ناجیان

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۵۵۲۰

رده‌بندی دیویی: ۱۲۶۰ ب ۴۲۱ س ۳ ۴۶۳

سرشناسه: سرابی تبریزی، محمدکریم بن مهدیقلی، قرن ۱۳ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: برهان جامع لسان لغت

کاتب: میرزا رضاقلی سرابی تبریزی تاریخ کتابت:

محل نشر: تبریز ناشر: دارالطباعه علی بن محمدحسن امین الشرع تاریخ نشر: ۱۲۶۰ ق.

صفحه شمار: ۲۲۰ گ. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۴ x ۱۸ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: حسن ناجیان تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۵۰

یادداشتها: عنوان دیگر: برهان جامع اللسان؛ فرهنگ محمد شاملو شرح شعری فرهنگ جهانگیری در حاشیه کتاب آمده

موضوع(ها): ۱. فارسی - واژه‌نامه‌ها.

شناسه(های) افزوده: الف. سرابی تبریزی، رضاقلی، کاتب. ب. ناجیان، حسن، واقف. ج. عنوان.

فهرستگار: تاریخ فهرستگاری: دی ۹۸

۱۲۶۰

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب برهان جامع / فارسی
مصنف / مؤلف محمد کریم تبریزی سرابی بن محمد تقی
خطی / چاپی سنگی نستعلیق تبریز
سال چاپ یا تحریر ۱۲۶۰ ق عدد اوراق ۲۲۰ ل
جزء کتاب لغت فارسی، دارای شماره ناپیدا
شماره عمومی ۲۷۷۱۵ شماره قبض
واقف حسن ناجیان حسن تاریخ وقف خرداد / ۵۰
طول ۲۴ عرض ۱۸

میرزا رضا قلی کاتب ۲۳۰ صفحه

۲۵۵۲۰

اسید زدائی شد
۸۵،۳،۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق الوری و علّمه البیان ثم هدی و جعل اختلاف السنتها من آیاته الکبری والصلوة والسلام علی من لا ینطق عن
الهوی ان هو الا وحی یوحی محمد محمود الفعال و محبوب الخصال و علی وصیه علی العال میزان الاعمال و سیف ذی الجلال
و آلهما المعصومین خیر آل عباد الله المتعال ثم اعلی مما فی حقهم یقال و لن یبلغ بهم علم احد و لا ینال منت خدای را که وجود
همایون قطب امکان و نور مبین زمین و آسمان و امام مفترض الطاعه حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه و سهل
مخرجه سبب قوام جهان و عالمیان و علت تعیش و نظام عالم کون و مکان گردانیده و در زمان غیبت آن حضرت افسر و اورنگ
سلطنت بوجود مسعود شهریاری زیب و زینت یافته که ناصر اسلام است و حارس انام نگهبان دین است و نگهدار آیین و هو
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان ابو النصر و الفتح و الظفر السلطان فتحعلی شاه قاجار لا زالت دولته
الی یوم القرار و ولیعهد دولت همایون و نایب سلطنت روز افزون داور داد گر بهمال گوهر کان فضل و کمال خورشید آسمان
رفعت و جلال حامی دین مبین و ماحی کفر و کین مروج ملت و آیین و مفرج اندوه عجزه و مساکین که جهان از عدل و دادش
در امن و امان بحدی که گرگ گله را شبان و باز با عصفور هم آشیان است در روز وغا شمشیر آبدارش آتشبارات و نیزه خطیش
از سر دشمن باردار الغازی لدین الله و المجاهد فی سبیل الله عباس شاه آن وارث تخت و تاج گرفته ز شاهان عالم خراج
ایده الله جیشه دار غد عیشه و ادام دولته و سلطانه و اقام شوکته و ارکانه و بعد در هنگامی که حضرت آسمان رفعت
کیوان رتبت شاهزاده آزاده بهمال و خسرو زاده فرزانه عدیم المثال نواب مستطاب جوزار کاب مالک رقاب اعنی بهمن میرزا
اطال الله اجلاله و بقاه و انا له غایة مناه که با ولیعهد جهان بان دو گرامی گوهر یکصدف و دو سامی اختر یک آسمان شرف اند
بنفس نفیس خود مشغول تالیف کتاب مبارک تذکره محمد شاهی بود اشاره باین خاکسار بیمقدار و دعاگوی دولت مدار محمد کریم
ابن مهدی قلی تبریزی عفی الله عنهما که علی الدوام جلیس حضور باهر النور و مشغول تحریل شهریار فیض گنجور بود فرمود که ترا نیز باید تحفه بجهت درگاه
جهان پناه آن سلطان ملک پاسبان باشد و این بی بضاعت تامل بسیار نمود چیزی سزاوار آن سرکار نبود مگر اینکه چون احتیاج
مردم بلغت فارسی بسیار است و تحصیل لغات مبسوطه باکثر ناس غیر مقدور و دشوار و لغتهای مختصر ناتمام و مایه اضطرار است

٨ و معهذا برهان که جامع ترین کتب این فن است با آن بسط و تطویل این عیب را دارد که خالی از شواهد است
و هر یک از کنایات را لغت علیحده نوشته و مشتملست بر لغتهای غیر مستعمل و مانوس از زبانهای سریانی و زند و پازند
و ترکی که اصلا مستعمل نیست و همه موجب طول لاطایل و فرهنگ جهانگیری نیز با آن طول و تفصیل بسیاری از
لغتها را ترک کرده و آنچه نوشته معانی آنها را تمام ننوشته مثلا لغتی که پنج معنی دارد سه یا چهارش نوشته لهذا
بتوفیق سبحانی همت نموده مجموع لغات مستعمله برهان را الخص و مختصر و قدری از شواهد فرهنگ جهانگیر
در حاشیه و کنایات هر لفظ را در ذیل آن درج نموده و حشو و زواید را ترک کرد بحمد الله کتابی شد مفید و مختصر
و جامع و سهل المأخذ و مقبول الکل و نافع و از آنجا تحفه بارگاه جهان پناه خلایق امیدگاه ساخت چون حاوی برهان
و فرهنگ بود لهذا مسمی گردانیدیم ببرهان جامع وقتی شرف اختتام و سعادت اتمام پذیرفت که سریر سلطنت
و خلافت بوجود مسعود ولیعهد فائز بهیچو معظم الیه سرافراز و ممتاز گردیده بود للّه الحمد که بخت یار گشته این بضاعت
مزجات مقبول نظر مبارک آن رشک قیصر و دارا شد و بانعامات ملوکانه مفتخر گشت الهی تا جهان باشد شه ما کامران
باشد استدعا از دقایق شناسان آنست که سستی و عدم فصاحت را عیب نگیرند که منظور ادای معانی کلمات است نه اصلاح
عبارات امید که بر درر دهور نام نامی آن باهر النور در السنه و افواه بدعا و ثنای موفور مذکور گردد و بالله التوفیق
پوشیده نماند که این کتاب مشتملست بر یک مقدمه و بیست و نه باب مقدمه در بیان مطالبی
که دانستن آنها پیش از شروع لازمست و آنها را در ده طراز بیان میکنیم طراز اول در بیان اطلاق
اسم پارس بر ملک ایران و حدود آن و تعداد اقسام این زبان بدانکه بعضی از مورخین در پارس نامه نوشته
که پارس پسر پهلو بن سام بن نوح ع است و او در عهد خود مالک آن مرز و بوم بوده و آن ملک بنام او موسوم
و این زبان باو منسوبست و در قدیم تمام ملک ایران را پارس میگفته اند و آن از رود جیحون تا لب آب فرات و از باب
الابواب تا کنار دریای عمان و از لب دریای خزر تا بعضی از محالات شام است و بمرور ایام و تغییرات ازمنه هر ولایتی
موسوم باسمی شده و از پارس جدا گشته و بعضی گفته که فارسیان از پسران هدرام بن ارفخشد بن سام بن نوح ع اند
و هدرام ده پسر داشته که همه ایشان سواران و شجاعان و ارباب سلیقه و رعیت پرور بوده اند و چون بزبان عربی
سوار را فارس میگویند ایشان بدین نام موسوم گشتند و زبان فارسی بر هفت گونه بود چهار از آن متروکست و آن زبان
هروی و سگزی و زاولی و سغدی بود و سه زبان دیگر متداولست و آن فارسی و دری و پهلویست اما فارسی
زبانی را گویند که در بلاد فارس که دار الملک آن اصطخر است مردمان آن ولایت بدان سخن گویند و دری را گروهی
بفصیح تفسیر کرده و نیز گفته اند هر لغتی که در آن نقصان نبود دری باشد مثلا اشکم و برو و اسکندر و افریدون دری
نه شکم و رو و سکندر و فریدون و بعضی گفته زبان اهل بلخ بامی و مرو و شهجان و بخارا دری باشد و برخی لغت

مردم بدخشان را گفته و فرقه آورده که زبانی را که مردمان درگاه کیان بان متکلم میشده اند دری نامند و
لغتی است منسوب به پهلوکه پدر پارس است وگروهی گفته که پهلو شهر را گویند و زبانی را که مردم شهر بان
ناطقند پهلوی خوانند چنانکه نوعی از خوانندگی را پهلوی میگویند و آنرا شهری نیز خوانند و ازین معلوم میشود که
پهلوی و شهری یکمعنی دارد و جمعی نوشته که لغتی را که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند پهلوی نامند
طراز دوم در تعداد حروف تهجی که در عرب و عجم متداولست بدانکه عرب بنای کلمات را بر بیست و هشت حرف نهاده اند
و بنای کلام پارسی بر بیست و چهار حرف اشتهار دارد و بدین وجه که از جمله بیست و هشت حرف متعارف هشت حرف را در
زبان فارسی ترک کرده اند نظم هشت حرفست آنکه اندر پارسی نایدهمی تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو
از من تا کدامست آن حروف و یاد گیر ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف ولیکن بعد از تتبع بسیار معلوم شد
که این حکم کلیه نیست بلکه اغلبی است و این حروف متروکه در فرس قدیم آمده مثل علکه که قسمی از غرابست و در استعمالات
اهل لغت بسیار است اعم از اینکه در قدیم هم بوده یا بوضع جدید شده خصوصا صاد در کنایات مانند صد و شصت و طهماسب
و کیومرث و طپانچه و دهقان و بالجمله باقی ماند بیست حرف پس چهار حرف دیگر که خاصه عجم است بران افزودند
و آن پ چ ژ گ بود پس مجموع بیست و چهار حرف شد و نظر باستعمالات تازه حروف متروکه را علاوه نمودیم
طراز سیم در ذکر ترتیب اینکتاب که بر چه سان و چند باب است مخفی نماند که چون بحرف آخر از جهت کثرت تغییر و تبدیل اعتبار
نبود لهذا حرف ثانی را باب و حرف اول را فصل قرار دادیم نظم ترتیب کتاب ما چنین است ای پیک لغات را تو باید
از فصل بگیر حرف اول وز باب بگیر حرف ثانی و ما در حرف سیم و چهارم و پنجم نیز ترتیب را ملاحظه نمودیم الاقدم
فالاقدم و علمای فارس الف ممدوده را دو الف اعتبار کرده اند و چون لغتی که اولش ذال منقوطه باشد در پارسی
نبود لهذا در جمیع ابواب فصل ذال منقوطه را ترک نمودیم و لغتی که حرف ثانیش ذال منقوطه بود غیر از هفت لغت و چند کنایه
نبود لهذا باب ذال منقوطه را بهمین چند لغت بی قید فصول اکتفا نمودیم اما تفرقه میان حروف و علامت هر حرف ما انکه
قاعده اهل لغت اینست که حروف منقوطه و بی نقطه و متشابهه و مانند آنها را بقیدی تقیدی میسازند و این امر در کتب مفصله
مرغوبست ولیکن چون غرض ما از تدوین این کتاب اختصار بود ازین جهت علامات و تفرقه اکتفا باعراب و نقاط کرده حتی الامکان
مهما امکن هر لغت را وزنی که در حرف آخر متحد یا متشابه باشد ذکر کردیم بگمان اینکه وزن پیدا شده زیرا که اگر در اعراب خطایی باشد محفوظ بماند
بتقرار توبه چو مویه قوس و قزح یعنی بر وزن مویه بمعنی قوس قزح و حیله بجو حیله یعنی بر وزن حیله بمعنی حیله و مکر و لفظ کما بعوض چنانکه مرقوم شد و لفظ
کما بعوض چنانچه بعد ازین مرقوم خواهد شد و حرکه حرف اول و ثانی را گاهی بلفظ با دو فتحه یا دو ضمه یا دو کسره بیان میکنیم و گاهی در کلمه
دو حرف بفتح اول یا ضم یا کسر آن نوشتیم که بقرینه باب و فصل معلوم میشود و رقم هندسه اول که نوشته شده است بعوض چند معنی وارد است
و رقمهای دیگر بعوض اول و دوم و سیم است تا اخر و دال بر مجهول و یای مجهول رقم ج بقلم خفی و های مختفی را بی قید کردیم و جزم انرا الجزم که

حسن ناجیان

ما قبل تحمل نوشتیم و های ظاهر را بکسره و پیش عقید و صریح بعد از ان لفظ نوشتیم و چون کاف عربی و فارسی امتیاز ۳
خطی متمایز نداشت اگرچه لفظ برای هر یک از چهار حرف خاصه فارسی می نوشتند لهذا بجای آنها کشیده حرف غ را
علامت عربی بودن و ف را نشانه فارسی بودن قرار نمودیم و بی قید و بقرینه همه جا عربی است و در فارسی بی قرینه الف
ف بعد از ان لفظ مرقوم میشود و چون لغات کلیه در داراناغ برنگ سیاه مرقوم است و خط سیاهی بر بالای هر کشیده
هر لغتی که از فرهنگ است سر اول خط را قدری بالا و آنچه از برهانست قدری پایین نامعلوم گردد طراز چهارم
بدانکه هیچ لفظ و کلمه خالی از سه قسم نیست زیرا که یا خود بخود دلالت بمعنی خود میکند یا نه اگر بنفسه دلالت کند عرب آنرا
حرف گویند مثل لاخ و مند و لفظ از و غیره که در افاده معانی خود که در طراز ششم می آید محتاج بترکیب کلمه دیگر است و قسم اول
یا دلالت بزمان گذشته یا حال یا آینده میکند یا نه قسم اول را فعل خوانند مثلا گفت و بگو و میگوید و قسم دوم را اسم
مثل احمد و کفش و مجموع فعل و اسم بر دو نوعست زیرا که اگر بصیغها و هیئتهای مختلفه که مذکور خواهد شد متغیر و منشعب گردد
آن مشتق است مثلا گفت و گفتن و گوینده و بگوید و بگو و امثال آن و الا جامد است مثلا سنگ و زید و امثال آن و صیغها
و هیئتهای مختلفه چند قسم است اول مصدر که محل صدور صیغهاست مثل گفتن و رفتن دوم اسم مصدر و حاصل
از مصدر مثلا گفتار و رفتار و گفت من و روش تو سیم ماضی که از زمان گذشته خبر دهد مثلا گفت و رفت و گفتار
و رفتار چهارم مستقبل و مضارع که زمان حال و آینده را افاده کند مثلا گوید و رود و میگوید و میرود پنجم
امر که شخصی را بکردن چیزی امر کند مثلا بگو و برو و آنرا امر حاضر نیز گویند و این سه وجه هست اگر رتبه طالب از مامور بالاتر
باشد آنرا امر و حکم و فرمایش گویند و اگر مساوی است التماس و اگر کمتر و پست سوال و دعا گویند و امر غایب بلفظ دیگر است
مثلا بگو برود و باید گفت و باید بگوید و همچنین نهی غایب ششم نهی که طلب ترک کردن چیزی است مثلا مگو و مرو
هفتم اسم فاعل که دلالت بر کننده چیزی کند مثلا گوینده و رونده و گویان و گویا و روان و سخنگو هشتم اسم مفعول
که بر چیزی کرده شده یا چیزی با و واقع شده دلالت کند مثلا گفته شده و رفته شده مثلا مکیده و چسپیده نهم اسم زمان
و مکان که افاده محل و وقت چیز را کند مثلا رفتنگاه و خوابگه دهم بنای نوع که نوع آن عمل را بفهماند از خوبی و بدی و شدت
و ضعف و غیر ذلک مثلا گفت و گفتنی فصیح و رفت و رفتنی بسرعت و این دو قسم در جامد هم میشود چنانکه رزمگاه و رزم دلیرانه
یازدهم تعظیم در اخبار بمعنی دعا یا نفرین مثلا خدا ترا آفرین گویاد و دشمنت را سرنگون کرداناد و هر یک از ماضی و مستقبل را
شش بناست مثلا گفت و گفتند و گفتی و گفتید و گفتم و گفتیم و میگوید و میگویند و میگوئی و میگوئید و میگویم و میگوییم که عبارت باشد از مفرد غایب
و مفرد مخاطب و متکلم وحده و جمع این هر سه و هر یک از اسم فاعل و اسم مفعول و فعل امر و نهی حاضر را دو بناست مفرد و
جمع مثلا بگو و بگویید و مگو و مگویید و ظاهر است که مثل گویم و بگوییم و نگویم و نگوییم داخل مستقبل باشد نزدیک بزمان حالی یا صیغه
علیحده هست میان امر و مستقبل بدلیل اینکه اینها مسند بالفظ جمع نشود بخلاف امر و بالجمله لازم نیست که از هر مصدر تمام این صیغها

بنا شود کاهی بعض صیغها نمیشود مثلا امر و مستقبل از نهفتن بانشده و اگر خواهند که از لفظ جامد یا از معانی مزبوره ادا کنند بقراین و عبارات دیگر میفهمانند مثل دلیری و جنگ ستمانه کرد و خوب بدی کنند و بهوش بیا و حمقی مکن بالفاظ که برای هر معنی موضوعست چنانکه مذکور خواهد شد و باید دانست که اختلاف و تغییر هیچ صیغه در حروف مصدر بقدر اختلاف امر و مستقبل و اسم فاعل نیست مثلا خا از ساختن و سوختن و آموختن و آمیختن در ماضی وغیره بحال خود است و در امر و مستقبل و اسم فاعل بزای بدل شود چون بساز و بسوز و سازد و سوزد و سازنده و سوزنده و بیاموز و بیامیز و خا از لفظ فروختن در امر و مستقبل و اسم فاعل بشین منقوطه بدل شود مثلا بفروش و میفروشد و از لفظ شناختن بسین مهمله و فا در لفظ یافتن و خفتن و امثال ان بیای ابجد و در گفتن و رفتن و امثال آن بواو و فا و تا فوقانی در سفتن بنون و بای ابجد مانند سنبد و بسنب و سنبنده و شین منقوطه در انباشتن و کاشتن و امثال آن برای مهمله مثلا می انبارد و میکارد و سین مهمله در جستن و رستن هر دو بفتح اول و در خواستن و کاستن بهای هوز چون جهد و رهد و خواهد و کاهد و ایضا سین در جستن و رستن هر دو بضم اول و در پیراستن بیای حطی مثلا بجوید و میروید و می پیراید و در همه مثال امر و اسم فاعل نیز چنانست طراز پنجم در ضبط معانی حروف مفرده که در اول یا وسط یا اخر کلمات در آورند از انجمله الف در اول کلمات دو قسم است اصلی و وصلی و اصلی دو قسمت یکی انکه حذف آن جایز نیست مثل انجام و اندام و دیگری انکه حذف آن جایز است مثل استخوان و ستخوان و اشکم و شکم و وصلی الف عارضیست که در ضرورت شعر گویند مثل ابیداد و الف در وسط کلمات پنج قسمت ۱ آنکه در ماقبل اخر افعال بجهت دعای نیک یا بد آورند مثل خدا رحمت کناد و دشمنت بمیراد و کاهی برای تاکید آورند ۲ الف زایده بجهت زینت یا ضرورت مثل سنکسار و ستمکار که سنکسر و ستمکر بود ۳ الف ملابست که میان دو کلمه متجانسه آورند مثل خنداخند و پیاپیش ۴ بمعنی تمام و همه و تا مثل سراسر و سراپا یعنی همه و سرتاپا ۵ بمنزله واو عطف مثل تکاپوی و تکادو یعنی تک و پوی و تک و دو و الف در اخر شش نوعست ۱ الف ندا مثل شها و سرورا یا بمنزله ندا مثل بسا و خوشا ۲ بمعنی دعا عم از بد و نیک چنانکه شعر
هیچکس برجای او نشیندا ... روز شادی دشمنش کم باشدا
وکاهی بجهت تاکید و مبالغه آورند ۳ بمعنی فاعلیت همچو دانا و بینا و زیبا ۴ بمنزله الف اطلاق که متقدمین در نظم و نثر جایز میدانستند و در نظم الف اطلاق گویند و همچنین واو و یا و در نثر حروف اشباع گویند و متاخرین در نثر عیب میدانند ۵ بمعنی نسبت مثل فراخا و پهنا یعنی فراخی و پهنی ۶ زایده برای تعظیم مثل شفیعا و درویشا و بای ابجد مفتوح ترجمه بای مکسور عربیست مثل بزید و بعمرو و انکه بمعنی امر باشد همیشه مکسورست مثل بیا و بخور و کاهی زاید میباشد مثل بگفت خصوصا اگر قبل از لفظ بر یا در شود مثل بگیر بر و دستش بخضاب اندرست و اگر بعد از انها باشد زاید نیست و بمعنی قسم نیز امده مثل بخدا و بجان تو و تای قرشت در اخر کلمات ضمیر مفرد مخاطبست مثل آمدنت و جمع آن آمدنتان و دال ابجد ساکن در اخر ضمیر واحد غایبست مثل آمد و آورد و جمع آن آمدند باشد و شین منقوطه بمعنی حاصل مصدر و علامت ضمیر غایب مثل روش و آمدنش و جمع آن آمدنشان باشد

وکاف مکسور در اول کلمه بمعنی من استفهام آید مانند که آمد و کرا دید و بمعنی بیان و شرح مثلا گفت که بیا و کاف ساکن در اخر بمعنی تصغیر است مثل خوبک و احمدک و میم ساکن در اخر ضمیر متکلم مثل رفتم در شیم و بمعنی مرا مثلا گویم یعنی گوید مرا و نون مکسور و مفتوح بمعنی لای نفی مثلا نه و نی و در اخر بعد از الف بمعنی فاعل چو افغان و خیزان و بمعنی جمع چو آدمان و مرغان و بمعنی اشاره مثل آن و بعد از تا و دال بمعنی مصدر مثل رفتن و آمدن و کاهی از مصدر نون را ساقط کنند و بسیار رفت باید کلمه گویند مثلا گفت و شنید و داد و ستد واو ابجد قسمست یکی انکه مکتوب شود و بتلفظ نیاید و آن سه قسمست اول و تو وا دو چوکه بعد از تا و دال و چیم فارسی باشد دوم واو معدوله که از ان عدول کرده بحرف دیگر تکلم نمایند و ماقبل آن البته خای منقوطه و پس آن مفتوح باشد یا آن بضمه که اشمام گویند اگر مابعد آن دال یا را یا زا یا زا و سین و شین و نون و ها باشد مثلا خود و خورد و خوزم و خوست و خوش و اخوند و خوله و اگر مابعد آن الف شود باید خای منقوطه مفتوح و با لف کشیده باشد مثل خواب و اگر مابعد آن یای حطی باشد مکسور شود مثل خویده و خویش سیم واو عطف ساکن در میان دو فعل یا شخص مثل زید آمد و رفت یا در میان دو اسم مشترک در یک فعل مثلا زید و عمرو آمدند و اگر ماقبل آنرا ساکن کنند باید واو مفتوح شود دیگر واو مجهول که کمتر ظاهر شود مثلا قرا و چور و اب بوند و قونج و شتر لوک و پیه لوک و امثال آنها دیگر واو معروف که بیشتر ظاهر شود مثلا دور و سوز و مور و چوب و موم و امثال ان و ماقبل هر دو مضموم باشد دیگر واو مفتوح و آن سه قسمست یکی واو عطف که ماقبلش ساکن شود دوم اسم چنین واو مستانفه مثلا کسی گوید سلام علیک و دیگری گوید و علیک السلام دوم واوی که مخفف او باشد مثلا دراو یعنی در او و را و دیدم یعنی دیدم او را سیم واو زایده که بمعنی یای تردید باشد مثلا من گفتم و یا او گفت و دیگر واو ساکن بمعنی تصغیر چون پسرو و یارو و دختر و دیگر دو واو که دوم آنها خوانده میشود و نوشته نمیشود مثل طاوس و کاوس و دا و دود های هوز دو قسمست یکی ظاهر است و ملفوظ مثلا سیه و انده و کرها و این در تصغیر مفتوح و در اضافه مکسور باشد مثل اندهک و زره من و دوم مختفی و آن سه قسمست یکی انکه نام چیزی یا در چیزی که مشابه او است استعمال کنند با مثل دهنه و دندانه و زبانه دوم بجهت تخصیص مدت باخر اسم زمان آورند مثلا یکساله و دو ماهه و یکشبه سیم آنکه بیان فتحه ماقبل کند خوه در افعال یا تندرفته و گفته یا در اسما چون لاله و خانه و در حال جمع محذوف شود مثل خانها و لالها و در اضافه و توصیف بهمزه ملینه بدل شود مثل خانهٔ من و اگر یای وحدت و تنکیر باخرش بیاورند آن با مکتوب نمیشود و بهمزه ملینه بدل شود مثلا جامهٔ در بقچه دیدم و در تصغیر بکاف بدل شود چون خانگک و جامگک و یای حطی بر چند قسمست یکی یای نسبی ساکن که در حال توصیف و اضافه مکسور شود مثل شیرازی خوب و غلام زنگی من دیگر یاء تعجب که بتکلم ظاهر شود و انرا در مخاطب حاضر یای معروف و در غایب مجهول گویند مثلا تو بسیار مردی و فلان مرد بدی بود ظاهر از ین قسم یای معروف و مجهول علیحده نیز هست مثل واو معروف و مجهول و یای معروف مثل فرا و نیل و امثال آن نوشته اند و مجهول مثل شیر و دیر و پیر و امثال ان گفته اند دیگر یای خطاب مثلا رفتی و گفتی دیگر یای لیاقت مثل خوردنی که در حال اضافه مکسور شود دیگر بیان مقصود حالت مثلا فلان آدمی و این گوسفند کشتنی است دیگر یای تنکیر و وحدت یعنی یکی غیر معلوم مثلا دزدی اسپی از طویله برده که هر سه غیر معلوم است دیگر یای مصدری مثل سخن چینی و دلبری دیگر یای اثبات صفت مثلا تو فاضلی و کاتبی دیگر بمعنی استقبال و حال ماضی مثلا گفتندی و رفتندی طراز ششم در ضبط حروف دیگر که بدون ترکیب کلمهٔ دیگر افاده معنی نکنند و ان دو قسمست اول بجهت مجرد زینت کلام آورند و در افاده معنی مدخلیتی ندارد مانند بای ابجد مذکور شد و لفظ بر مثل بر خوانند و لفظ ودر مثل گر خود همه عیبها بدین بنده درست و لفظ فرا و مر و همی و فرو مانند فرا پیش و مر او را و همیگفتم و میگو و فرو خواند دوم انکه

بجهت افادهٔ معانی گوناگون می‌آورند از انجمله حروفی که بمعنی خداوندیست و آنها مند و گار و ور مانند
خردمند و خدمتکار و هنرور و گاهی واو را ساکن کنند مثل رنجور و گنجور و دستور و حروفی که بمعنی جای انبوهی
و محل بسیاری ما قبلست بار و زار و سار و ستان و لاخ و لان مثلا دریابار و گلزار و شاخسار و گلستان
و لاخ در همین سه لفظ سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و نمکلان حروف شبه و مانند آسا و سان و وار
و یش و فش و وش مثلا شیرآسا و پلنگ سان و خواجه وار و شیرپش و شاه فش و ماهوش و سار چون خاکسار
و دیس و دس چون خامه دیس و ترنج دس و وان و ون مثل پهلوان حروف بمعنی فاعلیت گر و وار و وان مثلا
کارگر و خریدار و افشان و خیزان حروف تصغیر ک و و و چه مثل دخترک و یارو و باغچه حروف نسبت
ی و ه و ین مثل بغدادی و یکساله و پشمینه و زرین و اهنین حروف علت چه و که مثلا زید نداد چه ندا شت
و زر و گفت که لنگ بود و بمعنی هرچه و هر که نیز آمده و بمعنی استفهام بمعنی ما و من در عربی حروف لیاقت و سزاواری
وار و انه چون بزرگوار و بزرگانه و کلمهٔ اول بمعنی مقدار نیز آمده مثل جامه وار حروف محافظت بان و دار و وان
مثل باغبان و کفشدار و شتروان حروف انصاف ناک و گین مثل غمناک و غمگین حروف رنگ و لون
پام و فام و وام و گون و گونه و چهره و چرده مثل شکپام و عنبرفام و گلوام و گندمگون و گلگونه و سیه چرده
و سیاه چرده حروف حاصل مصدر آر و ش و گی نحو گفتار و بخشش و بخندگی حروف ظرف دان مثل نمکدان
طراز هفتم در بیان تجویز و تبدیل هریک از حروف بدیگری و این سماعیست نه قیاسی پس الف بدل میشود
بدال و بیای حطی مثلا بان و باین و بدان و بدین و اگدش و یگدش و ارمغان و یرمغان و بای ابجد بمیم
و واو چون غرب و غرم و آب و آو و خواب و خواو و بزرگ و وزرگ و بس و وس و پای فارسی بفا چون
سپید و سفید و پارس و فارس و تای قرشت بدال چون تنبوره و دنبوره و جیم بتای قرشت چون تاراج و تارات
و بزای هوز چون رجه و رزه و بزای فارسی چون کج و کژ و کاج و کاژ و بکاف عجمی چون آخشیج و آخشیک و جیم
فارسی بشین منقوطه چون کچه و کشه و کاجی و کاشی و بزای فارسی چون کاش و کاژ و خای منقوطه بها چون
خجیر و هجیر و بغین منقوطه چون ستیخ و ستیغ و دال بتای قرشت چون دراج و تراج و گفتید و گفتیت و گردید و گردیت
و رای بلام چون سور و سول و کاچار و کاچال و زای بجیم فارسی گمار چون سوز و سوج و یورش و یوچش و آویزد و آویج
و بجیم فارسی گمار و بغین منقوطه چون گریز و گریغ و بسین مهمله چون اباز و اباس و سین مهمله بجیم فارسی چون خروس
و خروج و بشین معجمه چون پاپوس و پاپوش و بها چون آماس و آماه و شین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار
و شارک و سارک و غین منقوطه بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچی و گوچی و فا بواو چون فام و وام
و کاف بخای منقوطه چون شاپلکه و شاپلخه و بغین منقوطه چون کژکاو و غژغاو و کاف فارسی بغین منقوطه

۸

منقوطه چون کاو و غاو و کلوله و غلوله و کلگونه و غلغونه و لام برای قرشت چون زلو و زرو و نون بمیم
چون بان و بام و واو و بای ابجد چون نوشته و نبشته و بپای فارسی چون وام و پام و بفا چون یاوه و یافه
و ها بجای حطی چون هیز و جیز و بجیم چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج و عکس همه باز از مثالها معلوم میشود طراز هشتم
در آنکه حروف ضمیر شش است سه مفرد و سه مرکب اما سه مفرد پس یکی تای قرشت که ضمیر واحد و حاضرست
در آخر اسما بمعنی تو مثل غلامت و در آخر افعال و غیره بمعنی ترا مثل گفت و زدت و بردت و شین منقوطه
ضمیر مفرد غایب در آخر اسما بمعنی او و در آخر افعال بمعنی او را مثل غلامش و گفتش و زدش و بردش و میم
در آخر اسما و صفات و افعال ضمیر متکلم واحد بمعنی من باشد چون کوهرم و علمم و آمدم و در همهٔ این صورتها اگر
الف و نون باخر این ضمایر ملحق کنند افادهٔ معنی جمع کند چون مالتان و جاشان و کمالمان و گاهی میم در آخر
بمعنی هستم باشد چون رونده ام و زیدم و اگر از فعل مقدم شود بمعنی مرا میشود چون اسپم داد و گاهی در صورت
تاخر از فعل نیز بمعنی مرا شود چون دل از شیرینی زدم یعنی زد مرا و در هرجا که قرینه باشد هریک از ضمایر را حذف
میکنند اما سه مرکب پس ضمیر جمع حاضر در اسما و افعال یای حطی و دالست مثلا تو انگرید و آمدید و ضمیر
جمع غایب در اسما و افعال نون و دالست مثلا مردانند و آمدند و ضمیر متکلم مع الغیر در اسم و فعل یای حطی
و میم است مثلا مردانیم و رفتیم و اگر هریک از این شش ضمیر بلفظی که آخرش ها شود مثلا بنده و برده و خانه و خامه
ملحق شود باید بعد از همزهٔ متحرک باشد مانند بنده ات و خانه اش و خامه ام و برده اند و دانسته اید و گفته ایم
و در اینمقام تفاصیل جزئیه بسیار است که در محاورات معلوم میشود طراز نهم در بیان ما بدا که هرگاه
موصوف بر صفت مقدم باشد آخر آنرا مکسور خوانند مثل چشم سیاه و قامت بلند و اگر صفت بر موصوف
مقدم شود آخر صفت را ساکن کنند مثلا سیاه چشم و بلند قامت و اگر در اول لغتی که اولش همزه باشد
بای زاید و بای امر و میم نهی و نون نفی در آورند آن همزه را بیای حطی بدل کنند چنانچه در انداختن بینداخت
و چنداز و میندار و نینداخت و گاهی بجهت ضرورت شعر آن یا را می اندازند و بنداخت گویند و در الف
ممدودهٔ اول را بیای حطی قلب کنند و الف ثانی بحال خود می ماند چنانچه در آراستن بیاراست و نیارا
و میارا گویند و در آسیاب که اصلش آس آب بود نیز یا قلب کنند و اگر دو کلمه را باهم وصل کنند که حرف آخر
کلمهٔ اول و اول آخر از یکجنس باشد حرف آخر کلمهٔ اول را گاهی حذف نمایند و گاهی ادغام کنند و مثال
حذف شرمنده و نیمن و پهنا که در اصل شرم منده و نیم من و پهن نا بود اما کلمهٔ آخر جا ازاشکال نیست
و علامت ادغام تشدید است مثل شبو و شپره که در اصل شب بو و شب پره بود و همچنین اگر ما بین دو حرف متصل قرب مخرج
باشد باز حذف و ادغام جایز است مثلا یکانه که در اصل یک گانه بود چون دوگانه و سه گانه کاف عربی ساقط

شده مثال او تمام و گفتن چون بدتر و زودتر و گاهی تر بحذف دال نیز گویند دیگر آنکه یایی که در امثال
ظهیر الدوله والسعاده باشد در فارسی بجای قرینت بدل کنند و بالف ولام نویسند چون ظهیر دولت و سعادت
در فقت و با تای گرد ظهی بی علامت مگر درین زمان تلفظ بجهة وازجهة و کلمهٔ ان شاء الله و عن قریب که در عرب
منفصل است در فارسی متصل باید نوشت که انشاءالله و عنقریب را اهل فارس یک کلمه میدانند و هرگاه
نون و بای ابجد در یک کلمه پهلوی هم باشد در ضرورت شعر بمیم قلب کنند مثل خنب و دنب و سنب و خنبره که خم
دوم و سوم و خمره گویند دیگر آنکه لفظ او و لفظ وی اشاره بذوی العقول است و لفظ آن و این بغیر ذوی العقول
و گاهی دو لفظ اول را در شعر با لفظ دو بر بغیر ذوی العقول استعمال کنند مثل چرخ فانوس خیال و عالمی حیران
در و ولیکن در نثر جایز نیست و جمع ذوی روح با الف و نون و با ها و الف است مثلا مردمان و مردمها
و فرشتگان و کسبان و مرغان و امثال آنها و جمع غیر ذوی روح و همچنین اعضای ذی روح با ها و الف
باشد مثل زرها و سنگها و سرها و دستها و آنچه بخلاف این قاعده آمده خلاف قیاس است و در صورت جمع
کلمه که آخرش ها باشد ها پنهان فتحه کند و در ذی روح بکاف فارسی قلب کنند مثل رفتگان و بندگان و لالها و
دناحها و جامها والتباس و اشتباه بقرینه زایل شود و باید حذف شود های لفظ که و نون من و واو تو هرگاه لفظ آن
را متصل کنند مثل کراو مراو تراو گاهی یای وی را حذف کنند و را گویند و اگر یک لفظ چند معنی داشته باشد حکم آن
لفظ باعتبار آن معنی متفاوت شود و گاهی بجهت تعظیم و اظهار جلال جمع آورند مثل شاه فرمودند و ما نوشتیم
و همچنین چیز بزرگ و قوی ترکیب را بلفظ جمع آرند مثل مار اژدها که مفرد آن اژدر است طراز دوم
در بیان عقد انامل که در بعض اشعار ضرور است بدانکه نوزده صورت از هیات انگشتان بازای عقود اعداد
وضع کرده اند چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط کنند و توان نمود و قاعده کلیه آنست که از پنج انگشت دست
راست خنصر و بنصر و وسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد و سبابه و ابهام برای عقود تسعهٔ عشرات و از دست چپ
سبابه و ابهام برای عقود تسعهٔ مئات و خنصر و بنصر و وسطی برای عقود نهگانهٔ احاد الوف موضوع گشته پس
عقود احاد یعنی از یک تا نه و عقود الوف یعنی از هزار تا نه هزار یکسان و تفاوت در چپ و راست دست
و همچنین عقود عشرات از راست و عقود مئات از چپ یکصورت دارد مثلا نهادن سر انگشت وسطی بر کف از جانب
یمین پنجاه است و از جانب یسار پنجهزار و صورت نود از یمین با نهصد از یسار یکصورت دارد و تفصیل آن
اینکه از برای واحد خنصر دست راست را باید گرفت و بجهت اثنان بنصر را با خنصر باید ضم کرد و بجهت ثلثه وسطی را
نیز چنانکه در شمردن چیزها میانهٔ مردم متعارف است اما درین سه عقد باید سر انگشتان نیک نزدیک اصول اصابع
باشد و برای اربعه خنصر را باید برداشت و بنصر و وسطی معقود بماند و برای خمسه بنصر را نیز باید برداشت و وسطی

و وسطی بحال خود بماند و برای سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرود باید گذاشت چنانچه سر بنصر بر وسط
کف بشد و برای سبعه بنصر را برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد چنانچه سران نیک مایل باشد بجانب
رسغ یعنی جای دست برنجن و برای ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسعه با وسطی نیز در عقود ثلثه اخیر باید
کرد سر انامل بطرف رسغ باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد و از برای عشره سر ناخن سبابهٔ دست راست
بر مفصل اول انملهٔ ابهام باید گذاشت چنانچه هیات دو انگشت بحلقهٔ مدور مشابه شود و از برای عشرین طرف
عقد زیرین سبابه که نزدیک وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانچه پنداری انملهٔ ابهام را در میان اصول
سبابه و وسطی گرفته اما وسطی را درین باب مدخلی نیست همین اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه
بحال خود دلالت بر عشرین کند و از برای ثلثین ابهام را قایم برداشته سر انملهٔ سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد
بنوعی که وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیات قوس و وتر تخمینا و از برای اربعین باطن انملهٔ ابهام را بر ظهر عقدهٔ
زیرین سبابه باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای خمسین سبابه را قایم و منتصب داشته
ابهام را تمام خم داده بر کف باید نهاد و برای شصت ابهام را خم داده باطن عقد اول یا دوم سبابه را بر پشت
او باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قایم داشته باطن عقدهٔ اول یا دوم سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه
پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و از برای هشتاد ابهام را منتصب داشته طرف انملهٔ سبابه را بر پشت مفصل
انملهٔ او باید نهاد و از برای نود سر ناخن سبابه را بر مفصل عقدهٔ دوم ابهام باید نهاد چنانچه در عقد عشره بر مفصل
انملهٔ اول باید نهاد اما جهت ده هزار طرف انملهٔ ابهام را تمام متصل باید داشت بطرف انملهٔ سبابه و بعضی از عقد دوم
آن چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش بطرف آن والسلام

باب الالف فصل الالف مع الالف

آب ۱ آب معروفست ۲ رواج و رونق و جاه و آبرو و لطافت و دولت ۳ طرز و روش ۴ سیماب و جیوه ۵ نعم
ماه یازدهم رومی ۶ فیض و عطا و رحمت و کنایه از خجلت زده و از همواری ها رونده و از جواهر و از تیغ جوهر دار آب
آتش رنگ و آب تندرها و آب گرغوانی هم کنایه از اشک خونین و از شراب لعلی آب آتش ذات
از شراب لعلی و آب افشرده از اشک چشم آب داده رنگ از اشک خونین آب تیر بر هشتن از حیله و فریب
دادن آب بسته و خفته از یخ بسته و از بلور و از یخ و از تگرگ و ژاله آب بی لجام خوردن از مطلق العنانی
و سر خود بودن آب از جگر بخشیدن از عطا و چیز بمردم دادن آب تلخ از شراب انگوری و از اشک دیدهٔ عاشق
آب خرابات از شراب آب چشمان از شیشه و بلور ایضا در کنایات گویند آب در چشم ندارد یعنی حیا و شرم
ندارد آب در جگر دارد یعنی سست و توانگر در جگر ندارد یعنی هیچ چیز ندارد و در جوی آمد یعنی دولت

رفته بازاید و در جوی نشست یعنی بخت و دولت و حکم برنشست و در جوی نماند یعنی دولت و غنا

رفت و آب در چیزی کرد یعنی دغلی و افساد کرد و آب در شکر زدن یعنی ضعیف و گدا از آن است
و آب در هاون ساید و کوبد یعنی کار بیهوده و بیعاقبت کند آب برپخت یعنی آبرو عزت و خفیف ساخت و آب زد
یعنی فروخت و تسکین داد و آب شد یعنی شرمنده شد و آب زهر کنایه از شراب و از شفق بعد از صبح آب زیر کاه
از شخص خوش ظاهر و بد باطن و از آنکه خوبی و قابلیت در وی نهفته و پوشیده است آب سیر از چاروای خوش
رفتار آب صفت بودن کنایه از بسیار نفع رسانیدن و از تواضع نمودن آب طرب و آب عشرت و آب نشاط
هر سه کنایه از شراب انگوری آب فسرده کنایه از شمشیر و خنجر و آبگینه و بلور آب گرد نام کرده از آسمان آب کشاده
از شراب زبون کم و کیف آب منجمد و آب منعقد کنایه از خنجر و شمشیر و غیره و از آبگینه و بلور و یخ و تگرگ آب نار
از شراب لعلی آب نخوردن کنایه از توقف کردن آباد چو ناشاد ۱ معروف ۲ آفرین و بارک الله
۳ نام خانه کعبه ۴ خوب ۵ خوش ۵ نام اولین پیغمبر عجم آباد انیدن چو نا خوابانیدن ستایش و وصف کردن
آبادیان چو ساسانیان اشتان سه آباد که اولین پیغمبر عجم بود آباد چو ناچار سرب سوخته آبافت چو نایافت
نوعی از پارچه و سطبر و کننده آبان چو تابان ۱ نام فرشته ایست موکل بر آتش و بر امور یکه در ماه آبان و روز
آبان واقع شود ۲ نام هشتم از سال که ماه وسط پاییز است ۳ نام روز دهم از هر ماه شمسی و در نزد پارسیان
مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند چه نامهای دوازده ماه را برای دوازده روز
از ماه نیز وضع کرده اند و مابقی را نامهای دیگر آبانگاه چو آبا نماه ۱ نام فرشته موکل بر آب ۲ نام روز
دهم از فروردین ماه آب باران چو مالداران نام موضعیست از مضافات کابل آب بر پن چو صافترین
کنار جوی آب که رخنه کاه و تراوش گاه آب شود آب بن صمغ مانندی که از بیخ درخت کهنه گردکان یابند
آب پیکران چو ماه پیکران مطلق ستارکان خصوصاً فروغ سی و شش کوکب و جوه منجمان آب تاختن
چو کار ساختن شاشیدن آبتین چو جابرین ۱ نفس کامل ۲ صاحب گفتار ۳ نام پدر فریدون آبجامه
چو کارنامه جام آبخوری آبجرا چو کامروا القمه ایست که ناشتا بخورند و بعضی گفته اند خوراک آدمی و پری و دو حشرات
و طیور آبچین چو ستین جامه که بعد از غسل بدن مرده را پاک کنند آب حیات و حیوان و خضر آبیست
در ظلمات که هر که از آن بخورد هرگز نمیرد و آن نصیب خضر و الیاس شد و نوشته اند که نصیب ابو الدنیای معمر هم
شده و لغت اول باصطلاح شعرا کنایه از کلام صاف و دهان معشوق و تکلم او و نزد عرفا اشاره بعشق و محبت
و لفظ ثالث کنایه از علم لدنی که پیغمبران و اصفیا دارند آبخست چو آبدست میوه ضایع و ترش شده آبخو
چو ماهرو جزیره میان دریا آبخوز با واو معدوله ۱ شربه معروف ۲ نصیب و قسمت ۳ از کنار رودخانه
و آب انبار و تالاب جایی که انسان و حیوان از آنجا آب خورند و عرب سهل و عطن گویند آبخوذ با واو معدوله

معدوله ۱ نصیب و قسمت ۲ توقف نمودن در جای آبخوشت و آبخون چو ماه دوست داد آلون جزیره
میان دریا آبخیز چو خاکریز زمینی که با ندک کندن آب بر آن آید و بعضی بمعنی موج و طغیان آب و بمعنی باد و آن
نیز نوشته آبدار چو نابدار ۱ چیز با طراوت ۲ هر چیز پرآب مانند میوه ها و جواهر ها و تیغها ۳ نام گیاهیست شبیه
بلیف خرما ۴ کنایه از مردم صاحب جمعیت آبدان مخفف آبادان بمعنی گود و نشیبی و ظرفی که محل اجتماع آب باران
و غیره باشد آبدست چو پاکدست ۱ وضو و استنجا و طهارت ۲ استاد صاحب قابلیت ۳ زاهد پاک
آبدستان و آبدستدان و آبدستزان چو پاک مستان و پاک دستخوان بمعنی آفتابه معروف آبدندان
چو باربندان ۱ اول حریف زبون ۲ قسمی از امرود ۳ نوعی از انار ۴ صنفی از حلوا ۵ مضبوط و موافق ۶ شجر و گیاه
آبدیده دشت بکسر با میر مجلس علی الخصوص سید عالم مجرّصه آب راهه چو چار ماهه رهگذر آب آبرفت
چو پاک جفت سنگی که بصدمه آب مدور شود آبرود چو شاهرود سنبل و بعضی نیلوفر گفته آبرون چو وارکون
نوعی از ریاحین که همیشه سبز است و بعربی حی العالم گویند آبریز چو خاکریز ۱ طهارت خانه ۲ دلو چاه ۳
ظرفی که وقت غسل آب بر سر ریزند ۴ گودالی که آبهای مستعمل در آن ریزند آبریزگان و آبریزان نام جشنی است
که پارسیان در سیزدهم تیرماه کنند آب و گلاب بر یکدیگر پاشند آبزدفت چو بازنهفت میوه ترشیده و
گندیده آبزن چو بادزن ظرفیست که اطبا بیماران را در آن نشسته با آب دادویه معالجه نمایند و بمعنی حوض کوچک
و کنایه از تسلی دهنده و آرام کننده و امر بایمعنی آبزه با ظهور با چو باجه ظهور و بدن آب از کنار چشمه و رودخانه
و تالاب و شاید تنها آبس چو ناکس نام شهریست آبسال چو پامال باغ و حدیقه آبست چو پادست
بمعنی گوشت ترنج و بکسر با مخفف آبستن آبستان آبستن مخفف آبستنت یعنی حیوان بچه دار و بمعنی نهفته و پنهان
آبستن فریاد کنایه از بربط و ساز آبسته چو وارسته زمینی که بجهت زراعت آرته باشد ۲ جاسوس
۳ جابوس و بکسر ثالث ۱ آبستن ۲ زهدان بچه دان آبسکون نام جزیره است در سه فرسخی استراباد که اکنون
آب گرفته است و گاهی دریای آبسکون را نیز گویند آب سوادان جاب ردی آب آب سیاه علتی است
که چشم را کور کند و کنایه از طوفان حضرت نوح و از شراب انگوری آبشت بمعنی نهفته و پنهان آبشتگاه
و آبشتکه و آبشتنگاه و آبشتنگه بفتح با بمعنی جای نهفته و طهارتخانه آبشتن چو وارستن نهفته و پوشیده
داشتن آبشخور با واو معدوله چو دانشور بهر سه معنی آبخور و بهر دو معنی آبخورد که مذکور شد بمعنی نصیب و منهل و توقف
در مقامی باشد آبشناس شخصی که در بالای تیر کشتی نشسته از احوال دریا خبر دهد و آنکه کاریز و چاه را داند
و کنایه از قاعده دان و حقیقت شناس آبشنگ بفتح شین بمعنی اول آبزن که مذکور شد که اطبا دارند آبشیب
چو پاک سیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشد آب طبرستان چشمه ایست در کوهی که اگر بالکنبران زنند

بایستد وچون فریاد کنند پنهان شود وچون طلب کنند روان گردد آب ضربتیه چشمه است که هفت سال
روان وهفت سال خشک گردد آبفت چو وارفت پارچه کلفت وسطبر آبلک چو نادک وچابک ۱۳
زیبق وسیماب ۲ آبله که علت معروفست ۳ چیز آبکی پرآب آبکار چو آبیار ۱۲ سقا ۲ شراب خوار وشراب
فروش آبکامه چو پاکجامه خورشی است معروف در اصفهان آبکانه چو کارخانه بچه سقط نارس از انسان
وحیوان آبکود نام دریای خضر چین است که هر شب زنهای بی زیبا از آن در آینه ودر کنار بازی کنند چون
روز شود بدریا فرو روند آب کمه بضم کاف آبی است بدبوی که از شکم ماهی گیرند که در بحر چین ۵ و ۹ موز بهم بند
که برای عضو شکسته بکار برند آب کنک چو پای بند زمینی که آب آنرا کنده وگود کرده باشند ومعنی آب انبار
ونام شهریست آبگاه چو خوابگاه تهی گاه وپهلو ومعنی تالاب وآب انبار آبگون چو وارگون ۱۳ نام رودخانه
عظیمی نزدیک جزیره آبسکون گمام ۲ شاته که بعربی لباب الحنطه گو ۳ معرب ماننده وکنایه از آسمان
آبگون صدف آبگون قفس کنایه از آسمان وآفتاب وماه آبگیر چو بارگیر گودی که آب باران در آنجا فراهم
آید ۲ افزاریست جولاهان وشومالان را مانند جاروب که بدان آب بکارشان بفشانند آبگینه چو پاکینه
۱۳ شیشه وبلور ۲ شراب ومی ۳ الماس وکنایه از دل عاشق واشک چشم وآبگینه طارم کنایه از آسمان
آبلوج با جیم چو خاکبوس قند معروف آبله چو قافله علت وورم وجوشش معروف آبله رخ فلک کنایه
از ستارگان آبله دوز کنایه از آفتاب آب مرغان ۱۲ جایی است در شیراز که مردم در ماه رجب بر شنبه
در آنجا بسیر روند ۲ نام چشمه است در قهستان که مردم بجهت دفع ملخ از آن آب برند ومرغ سار از پی برنده آن بپرد
وملخها را میخورد آب مروارید نام علتی است در چشم وکنایه از روشنی ورونق آب مریم جاه وصلاح مریم
مادر حضرت عیسی ع وکنایه از شیره انگور وشراب انگوری آبنوس چو خاکبوس درخت سیاه مشهور ونوعی از ماهی
لذیذ وآبنوسی شاخ سورنا وشهنای ونایی که از آبنوس سازند آبو چو یابو گل نیلوفر آب وقود بفتح واو وشین
که عرب سباح گویند آبوق چو فاروق آنکه کسی دهان خود را پرباد کند ودیگری چنان دست زند که صدا از دهان او برآید
آب وند ظرف آب آبه چو تابه نام قریه است در ساوه آبهج چو والهی نام رودخانه آهو آبی ۱۴ از رنگ معروف
۲ هر چیز که در آب معیشت کند ۳ نام میوه بهی که عرب سفرجل گویند ۴ نوعی از انگور آبیاد چو آنگه شخصی که مزروعات
آب دهد آبیلک چو ناهید شراره آتش آبین چو کابین نام قریه است نزد غاری که مویسا یی از آن دیعمی آید آبین
چو کابین بمعانی آبتین بکامر آتش بکسر ثالث چو خواهش معروف ومعنی نور ورواج ورونق وسبکروحی وقدر
ومرتبه وگرانی نرخ وکنایه از شیطان واز مردم شجاع ودلیر وعاشق واز حرارت عشق واز کوکب احمر واز قوت باصره
دهشتها ودر برهان در ذیل آدیش گفته که آتش بفتح ثالث غلط مشهور است ودر مجموع فرهنگها بکسر تا ضبط کرده

اند کنایه آتش آب پرورد کنایه از شمشیر آبدار آتش بجان از غم وشور ومحبت آتش بسته از زر وطلای
سرخ آتش بهار از گل سرخ ولاله ورواج بهار آتش بی باد از شراب انگوری واز ظلم وتعدی آتش بی دود
از آفتاب واز قهر وغضب واز شراب لعلی آتش بی زبانه از شراب انگوری واز لعل ویاقوت وعقیق آتش پیا
از شراب لعلی وانگوری واز اشک چشم غمزدگان واز پیاله طلا ولعل ویاقوت پرآب آتش پرورد از شمشیر آبدار
آتش پیکر از آفتاب واز شیاطین وجن آتش تر از شراب لعلی واز لب معشوق آتش توبه سوز از
زر آتش سیال آتش شجره چنار از شراب انگوری آتش حجر از لعل ویاقوت آتش خاطر از مردم
واز آنکه سخن عاشقانه سوزناک گوید آتش خواره وخوار از مردم بدنفس وظالم واز مردم حرام خوار ورشوت
خور ونام مرغیست آتش دادن آتش زدن از ترک علایق وکسر النفس آوردن وکسی را بیقرار ساختن
آتش رعن آتش زمزم آتش سیماب سان آتش صبح آتشین صدف آتشین صلیب از
آفتاب عالمتاب آتش زبان از کسی که جلد وتند حرف زند آتش زدا از رواج طلا آتش سخن از طعنه
وعتاب آتش سرد از شراب لعلی واز لب معشوق واز طلا آتش سودا از آتش عشق واز فکر وخیال آتش
فعل از اسب جلد وتند آتش لباس از سرخ پوش آتش مجسم وهندی از تیغ وشمشیر آتش نشاد از مردم
گریان وغمزده آتش نشاندن از فرو نشاندن آتش وآب از تیغ وامثال آن واز پیاله بلور پر از شراب
آتش هفت مجمره از کواکب سبعه سیاره آتشین دواج از آفتاب واز شفق واز شراب لعلی آتش تیز
عبادا از آه گرم ونبات آتش ومعنی تیر هوایی آتش بازی آتش افراده وفراده چو خمیازه ونماز تیری بود
از آتش که بر هوا اندازند وآنرا تیر هوایی گویند آتش افروز وآتش فروز ۱۳ نام ظرفی است از مس وغیره
ترکیب مرغ از مخترعات جالینوس که بعوض دهن بگیسو راخ تنگی دارد وچون پر از آب کرده در آتش گذارند بخار
او آتش افروخته شود واورا دمه وجره منقبه بعربی گویند ۲ نام ماه یازدهم از سال ملکی ۳ نام مرغ ققنس آتش
افروزنه با نون مشوبه در آخر چیزی که بدان آتش افروزند مانند خس وخاشاک ومعنی چقماق معروف آتش پاره
مرضی است از حرارت صفرا که تبخیر ومعنی تبخاله نیز نوشته اند آتش پرک و آتش دان و آتش زنه چقماق که بعربی
مقدح وزناد گویند آتش دهقان آنکه بعد از درو کردن غله بر بقیه آتش زنند تا قوت گیرد آتش سلک
کیاهیست دوایی که عرب بنفسج الکلاب گویند آتشک ۱۳ برق برادر رعد ۲ جانور شب تاب ۳ مرض آبله فرنگ
آتشکار آهنگر ومطبخی وگلخنی وامثال آن وکنایه از خشمناک وشتاب زده آتشکده خانه آتش معروف و
آتشکده بهرام کنایه از برج حمل که خانه مریخ است آتشیزه چو پاکیزه جانور شب تاب آتشین اژدها هر یک از کواکب
سبعه سیاره آتشین بجه کارکرده استاد جلد وچابک آتل چو عادل نام رودیست که از جبال روس وبلغار

ولغار خیزه و دور بزرگی مثل دریاست اآتون چو خاتون ۲ از زن کدبانو که بدختران تعلیم علم وصنعت کند
۲ بچه دان وشیمه اآجاک چو پاک خاک معروف اآجده چو وازده ۲ از نمک گرده شده ۲ خلا بنده
شده از سوزن وغیره اآجل بضم جیم چو کاکل آروغ اآجنکان چو فرمان قریه از سرخس ومعرب آن جنقان است
اآجیده چو جاویده بخیه که میدوزند وبمعنی جامه سوزنی اآچار چو چار ۱۴ کلید ۲ بهم آمیخته وضم کرده ۳ زمین
پت وبلند پرشکسته ۴ انواع ترشی آلات اآخ چو شاخ آفرین وتحسین اآخال چو ۵ال چیز اندا ختنی وبمعنی
ونام شهریست اآختن چو باختن برکشیدن خصوصاً کشیدن تیغ از غلاف اآخر بضم خا ۱۲ معلف معروف
چارپایان ۲ استخوانی که میان سینه وگردن کرا نزا اخرک وبعربی ترقوه گویند وبکسر ثالث مقابل اول واآخرچز
کنایه از عیش وعشرت وفراخی رزق واآخر دشت صف نعال واآخر ستنکین از آخر بی کاه وعلف واز جای
بی منفعت اآخر سالار سالار طویله ومیر آخور اآخریان چو شاه نشان متاع وکالا وسلعه اآخشمه چو صاف شده
بوزه یعنی شرابی که از برنج یا جو وامثال آن سازند وبعضی آخمه وآخشمه نیز نوشته اآخش چو آتش قیمت وبها وبسکون
ثالث نام حکیمی بود اآخشیج چو مارپیچ مطلق ضد خصوصاً هریک از عناصر اربعه گویند معرب آخشیک است وجمع
آن آخشیجان اآذاله چو پاک خشکی در میان دریا مثل جزیره اآدخ چو آوخ ۱۲ خوب ونیکو ۲ بلندی اآذر
چو آذر وبکسر دال نشتر برگ زن اآذرخش چو تاج بخش برق ورعد وسرباد وصاعقه اآدرم چو رادشم ۱۲ !
نمدزین ۲ اسلحه جنگ ۳ درفش نمد دوزی اآدرنگ چو آبرنگ رنج ومحنت وآفت اآدرم پیرایه از بها ها ی
عدد او بمعنی مرشد کامل اآده باظهور ها چو ناکه آنکه چوب بندی در زمین نصب کرده چوب دیگری بر سر آنها بندند
بجهت نشستن مرغان وبا ها ی مخفیه بمعنی جزیره میان دریا اآدیش چو کاهش آتش اآدینه چو پاک بنده فرقش
دوقرح اآذر بفتح وضم ثالث ۱ فرشته موکل آفتاب وبند بیر امور مصالح روز آذر وماه آذر ۲ آتش ۳ آتشکده
نام ماه سیم پاییز ۴ نام روز نهم از هر ماه شمسی بقراریکه در لفظ آبان مرقوم است این روز مثل عید نوروز وکنایه از عشق
اآذار چو بازار نام ماه اول بهار از سال رومی وجو خواهر نیز آمده اآذرافیون چو بازار افیون بمعنی کف دریا
وزبد البحر اآذرطوس چو سالاربوس نام حکیمیست که مادر عذرا را با وداد ندو بدون الف رابع نیز نوشته اند
اآذربادکان واآذرباذکان واآذربایکان هرچهار ۱۲ آتشکده که در شهر تبریز بود ۲ شهر تبریز
که پای تخت آذربایکان ومعرب آن آذربایجان است ومعنی ترکیبی دو لفظ اول معموره آتش ودر سیم خانه آتش
چه بادکان بمعنی نگهدارنده وخازنست ودر چهارم بمناسبت ترکی ل بزرگان نوشته اند که ارغون در چمن اوجان
یکدامن خاک خود شهر آورد وهمه لشکرش هریک یکدامن خاک بانجا ریختند تلی شد وانولایت را بان اسم موسوم
ساخت اآذرآبادگون آتشکده وگلخن وکوره آهنگری وغیره اآذرآیین چو کافر آیین نام آتشکده چهارم از هفت

آتشکده پارسیان که هریکی یکی از کواکب سبعه بستاره منسوب شود وانها آذرمهر وآذرنوش وآذر بهرام
وآذرآیین وآذرخرین وآذر برزین واذر زردشت اآذرافروز واآذرفروز واآذرافزا واآذرفزا دوم
وچهارم بکسر فا بمعنی اول آتش افروز نگهدارنده واول بمعنی سیم ان نیز آمده اآذرباذ چو مادرشاه نام حکیمی وموبدی بوده
اآذربرزین نام آتشکده ششم که برزین نام بنا کرده وبعضی گفته روزی کیخسرو سوار بود صدای رعدی آمد کیخسرو خود را
از اسب انداخت وآتش از صاعقه برزین اسب افتاد همانجا آتشکده بنا کردند اآذربو واآذربویه چو مویه گل
آتشستان که رنگش زرد است وبعضی بیخ زعفران وغیره گفته اآذربهرام سیم از هفت آتشکده پارسیان بوده اآذر
پیرا چو گیرا خدمتکار آتشکده اآذرخرداد ۱۳ پنجم از هفت آتشکده مجوسان که بسیار بلند ودر شیراز بود ۲ نام موبدی
که بانی آن آتشکده بود ۳ نام ملکی بگل ایران نوشته اند اآذرخرین بضم خای منقوطه بمعنی اول آذرخرداد نگهدارنده
اآذرخش بضم خا بمعنی چهارم آذر نگهدارنده که مانند نوروز عید عزیز دانند اآذرزردهشت نام آتشکده هفتم پارسیان
اآذرشسپ واآذرشنسب واآذرگشسب بفتح وضم برد وکاف فارسی وبفتح شین ودوم
وسکون های فارسی در همه ۱۳ فرشته موکل بر آتش که از همه فرشتها جلد وتند تر است ۲ نام آتشکده بلخ که ذوالقرنین
خراب کرد وگنجهای گشتاسب را انجا در آورد وبعضی این معنی را مختص لغت سیم وچهارم گفته واول را بمعنی سمندر گفته
۴ برق برادر رعد ومعنی ترکیبی آتش بها اآذرشین بشین نقطه دار سمندر که در آتش تعیش کند اآذرکیش آتش پرست
ومجوس اآذرگون واآذریون نوعی از لاله که کنارش سرخ ومیانش سیاه باشد وبعضی گیاه دیگر ومعنی نوعی
از بابونه وگلی همیشه بهار نیز گفته واول بمعنی سمندر ونام اسپی نیز گفته اند اآذرم چو زادشم ۱۲ اندرزین وزینی که
نمدش دو پاره شود اآذرماه ۰۰ نهم از سال شمسی اآذرنگ چو بالهنگ روشن ونورانی وبمعنی آتش وبمعنی
رنج ومحنت وتعب وهلاکت نیز گفته اند اآذرنوش بضم نون آتشکده دوم از هفت آتشکده مغان اآذرهمایون
نام ساحره بود از نسل سام که بخدمت آتشکده اصفهان میگردد چون در حباله نکاح بیناس حکیم بود لهذا ابلیناس را حکیم
میگفتند اآذرهوشنگ نام مه آباد که اولین پیغمبر عجم بود اآذریاس ؟ که صحیح درخت سداب کوهی آذرینا
آتشستان آذرهوشنگ اآذون چو همایون بمعنی انجمن اآذیش چو کاهش چوبی که بر آستانه در استوار کنند وبمعنی
ریزه چوب وخس وخاشاک اآذین چو آیین زینت وآرایش وبمعنی رسم وعادت وآلتی که بدان روغن از دوغ جدا
کنند اآذاد چو آباد ۱۲ فرشته موکل بر دین وبر امور مصالح وتدبیر روز آزاد ۲ روز بیست وپنجم از هر ماه شمسی اآذاذش
چو آرایش خیر وخیرات وتصدقات اآرام چو ناکام ۴ سکون وقرار ۲ باغیکه در میان شهر وقصبه شود ۳ جای
ومقام ۴ طاعت واطاعت اآراخربن بضم بای ابجد بمعنی دوم آرام نگهدارنده اآرامش چو آسایش فراغت ورحتی
اآرانش چو باران ۱۲ نام ولایتی است ۲ ارج ۳ مرفق اآرایش ۱۳ زینت ۲ رسم وآیین ۳ نام نوایست

زن بسیقی وارانش خوش تبیلد نام نولیت از مصنفات بدیع عرب وخطی که بر عارض خوبان آید آ ارتنگ چونقار
ارتنج که بعربی مرفق گویند آ ارتنج مخفف ارتجت که بعربی مرفق گویند و نام مرغیت آ آرزد مخفف آزادات
حمامزدوبسکون را معروفست وبمعنی تقصیر نیز آمده آ ارزد توله وا ارزد دوله چیزیست که آتش آرد که فقرا پزند وبعربی سخینه
گویند آ ارزدم چو چارغم گل آذریون که گل همیشه بهار گویند آ ارزدن چو خارکن ترشی بالاد سماخ یالا که ظرف سوراخ
سوراخ است وبمعنی کفکیر معروف ونام ولایتی است آ ارزد هاله بمعنی ارد توله تمام آ ارزه باظور ها چو کارکه بمعنی
کاه گل وارزه گر خمرات که کاه گل سازد آ ارست مخفف آراست وبمعنی توانست از توانستن وآراسته مخفف
آراسته آ ارش چو بالش نام پهلوان تیرانداز مشهور ایران بوده ونام پسر دوم کیقباد و بکسر ثالث معنی مقابل لفظ که
ارشی یعنی معنوی آ ارغ مخفف آروغ که باد یست با صدا از گلو می آید آ ارغاق با واو چو کارخانه نام رود خانه
آ ارغله چو آزرده خشمگین وجنگ آور و بفتح ثالث معنی حریص در چیزها آ ارغلیش چو صنم کیش بوت بیخ درخت
زرشک آ ارمان چو آسمان حسرت وآرزو آ ارمیده مخفف آرمیده که قرار گرفته وآرام یافته آ ارمش مخفف
آرامش آ ارمودن چو وارگون بوله دا جرت که پیش از عمل بکارگر وجیره مزدور دهند آ ارن وا ارنج چو قارن
ونارنج بند گاه ساعد وبازو که عرب مرفق گویند آ ارنگ چو آهنگ ۱ رنگ ولون ۲ ارنج که بعربی مرفق آ
۳ بمعنی همانا وپنداری وگمان بری ۴ محنت ورنج ۵ حیله ۶ حاکم ۷ گونه وطرز وروش ۸ نام میوه است
آ اروند چو هارون صفات نیکو آ اروند چو پای بند شان وشوکت آ اروین چو پاکدین تجربه وامتحان
آ اره چو چاره بن دندان آ ارنغ کینه وعداوت ونفرت آ آز چو ناز حرص وآرزو با برام وحرص ونام جایی ونام
شهریست آ ازاد چو آباد ۱ ابی قید ضد بنده ۲ سرو وسوسن را آزاد گویند بجهت بیقیدی از کجی یا از میوه دادن یا از
خشکیدن در زمستان ۳ نام درختیست در گیلان بقد شصت وهفتاد گز که سراپا صاف وراست وجوهردار باشد
۴ قصبه کوچکی از توابع نخجوان ۵ نوعی از ماهی لذیذ در گیلان ۶ درختیست که برگ آن زهر دارد ۷ درخت ارزن که بادام
کوهی باشد آ ازاد دار نوعی از چغندر صحرایی آ ازاد درخت درخت طاق که حنظل بار ومیوه آنست آ ازاد میوه
حلوایی که از قند ومغز بادام وغیره سازند آ ازاد وار نام صوتیست از موسیقی وموضعیست از قرای اسفراین
آ ازاده چو آماده ۱ سوسن وسرو ۲ مردمان پر وصلی وحلال زاده وجوانمرد واصیل وعارف فانی فی الله
وآزاده دل فارغبال صالح واهل تقوی آ ازادی چو مادی نعمت وشکر آ ازده بجو آجده با جیم در هر دو معنی
کماهر دا آزدن وازیدن مصدر آنست آ ازخ همچو آرخ گماسیچی آ ازر چو مادر ۱ آزردن ۲ حطبی ۳ نام
ناپدری حضرت ابراهیم است آ ازرباد چو مادرزاد نام حکیمی بوده است در عهد اردشیر بابکان آ ازرم چو نام مرد
رنگ ولون آ ازرده پشت کنایه از پرگوشت وچاروای پشت زخم وجراحت دار آ ازرم چو جاجرم

چو جاجرم ۱ شرم وحیا ۲ رحم ومحبت ونرمی وادمیت ۳ بزرگی وعزت ۴ عدل وانصاف ۵ سلاطین
۶ نگاهداشتن وتحمل ۷ پاس خاطر ۸ خشم وقهر ۸ تاب وطاقت ۹ نام دختر پرویز که چهار ماه پادشاهی کرد
۱۰ آشکاره وظاهر ۱۱ غم واندوه ۱۲ پشیمان شدن ۱۳ خوار گذاشتن ۱۴ گناه وتقصیر آ ازرمیدخت
نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه شاه شد ونام شهری که او بنا کرده آ ازرنگ چو پارسنگ ۱ هلاکت
ومحنت سخت باشد ۲ خار زار آ ازمون چو وارگون آزمایش وآزمودن آ ازمند وا ازمه چو ماهی
دکان رصاحب حرص وآرزومند گنجور ودستور آ ازهیر چو جاگیر آزار ورنج آ ازیغ چو تاریغ نفرت آ اژ چو
فالش بمعنی آسودن ودیا سا آ اژخ بفتح زاء فارسی دانه سخت که در عضو آدمی برآید ودر دکنه واورا
کوک وبعربی ثولول وبترکی زکیل گویند آ اژده چو وانده چیز را بسوزن وچکوچ وآژینه ومثل آن ها سوراخ
سوراخ وکود کود کردنست وآژدن وآژیدن مصدر آنست آ اژفخش چو تاج بخش صاعقه وسرما
وبرق که بهم وچاک باشد آ اژغ بضم ثالث لیف خرما وبمعنی شاخهای زیاد که از درخت تاک وغیره ببرند
وبازای هوز نیز آمده آ اژفنداک چو چار دلچاک قوس قزح وبازای هوز نیز آمده آ اژگ چو کاشی در یکی
که مثل پنجره سازند ودر بعض نسخه بانون چو پاکدین آمده آ اژنگ چو بند کلی که در عمارات میان دو خشت که زند
وبکار برند ولایه که درین آبها بود وبمعنی کلابه هم نوشته اند آ اژنگ چو پالنگ چینی که برروی واندام افتد
آ اژوغ چو آروغ بمعنی آژغست بتمامه آ اژیانه چو تازیانه فرشی که از سنگ وآجر بسازند آ اژیخ چو تاریخ
مطلق چرک خصوصاً چرک چشم وبعربی رمص باشد آ اژیر چو جاگیر ۱ پرهیزکاری ۲ زیرک وهشیار ۳ بمعنی
آماده ومهیا ۴ آبگیر وتالاب ودستخر وآب انبار ۵ بانگ وفریاد ۶ غلبه وزیادتی آ اژیرالک چو سالیک
بانگ وفریاد کردن ادمی ودستور آ اژینه چو آبینه چکچ سنگ کوب آ اژیر پلیدن چو تازی دیدن بانگ
کردن وخبردار نمودن ومهیا ساختن آ اس چو طاس ۱ سنگ معروف آسیا پس اورا اگر بگاو وخر بگردانند
خراس گویند وآنچه بدست گردانند دست آس وآنچه بباد باد آس وآنچه با آب آسیاب وآسیا نامند ۲ غلافی از درد
۳ شتر که موی بدنش ریخته باشد ۴ نام قریه از فارس ۵ جانور سفید که بعربی قاقم گویند و در عربی درخت مورد
وآس بری مورد صحرائیست و در ترکی نام شهریست از ولایت قپچاق وبمعنی بقیه عسل وبقیه خاکستر ونشان
عمارتهای خراب نیز آمده آ اسا ۱ ازیت ۲ دهان دره وخمیازه که بعربی ثوبا گویند ۳ مثل ومانند ۴
تمکین ووقار ۵ آسودن وامر بآسودن ۶ ابهت وصلابت ۷ قاعده وروش آ اساخ چو اداره حساب
ومحاسبه آ اس افرون چو مار افسون چکچ آسیا زنه وسنگ کوب آ اسال چو پامال بنیاد واساس
آ اسانی صفت وشواری وبمعنی خواب وآسایش آ اسبان چو پاسبان آسیابان آ اسپان چو

چو آسمان ۱۳ آستانهٔ معروف ۲ بر پشت خوابیده را گویند ۳ استخراج سالهای محوفهٔ مولود که
بعربی قران وعقبه گویند واستان برخواستن کنایه از خراب شدن واز بلندی جاه و دولت واستان
گردان وگردون کنایه از فلک قمر استتن چو داد کر معروفست وکنایه از باطن هر چیز آستین و ۱۲
محفف آستین استیم بامیم همچو آستین ومعنی خون جراحت ومعنی دهان ظروف آستین افشاندن
کنایه از ترک دنیا کردن واز رقاصی وارخشش و آستین برچیدن دبر زدن وحالیدن هر سه
کنایه از مهیا ومستعد شدن بکاری استینه چو آگینه تخم مرغ استر بضم سین کشت زار ومزرعه استرس
چو طاقدیس نیدان است دانه استغدم چو ناسغنه هیزم نیم سوخته وبفتح سین اماده ومهیا اسکونر چو
واژگون نام دریای خزر در گیلان نه قلزم ونام ولایتی است اشماد چو اشکار درخت بورد که بعربی آس
گویند اشمان ۱۳ فلک که در گردش آس مانند است وآسمان برین فلک نهم است ۲ نام فرشته موکل بمات
وبر تدبیر امور روز آسمان ۳ روز بیست وهشتم از هر ماه شمسی اسمان دره بسکون نون کهکشان فلک اسما
چو کار خانه سقف خانه اسمند چو پای بند ۱۲ دروغ با فریب ۲ سرگشته وحیران اسموغ چو آبدوغ
نام دیوی که سخن چین ومفسد وجنگ انداز است یا بعضی شیطان اسیستان چو کافرستان نام پدر زن درمق
که واسق ودراکت اسوده بی مشقت ومعنی خوابیده اسه چو کاسه ۱۲ اکشت وزراعت وزمینی که برای
زراعت مهیا سازند ۲ اصل السوس که بیخ است اسیا زنه چکچ سنگ کوب که آرزنه وآسیا زن نیز گویند
با رای نارسی اسیب صدمه وخوردن دو چیز بهم دیگر واستعاره مطلق آفت کلف اسیمه چو آسیمه
واسیمون چو خاربدن وآکون هر دو سرگشته وسرگردان اشام چو ناکام ۱۲ آشامیدن واسم فاعل
وامر بمعنی دو عرب شرب وتجرع گویند ۲ خوراک بقدر قوت لا یموت ۳ آبی که از خشکیها وصاف کرده بگیرند
، نام ولایتی است در حوالی بنگاله اشب چو یارب موضعی است از نواحی طالقان اش بجگان چند بیدستر
که گویند خایهٔ سگ آبیست اش بختن کنایه از اینکه کسی را برای آزار کسی برانگیزند اشتے خولره با واو معدوله
چو پاره حلوا وطعامی که بعد از آشتی میان دو دستان صرف کنند اشتینه همچو آستینه بکامر ۱۳ اش خلیل آش عدس
اشفته چو ناسفته بهم بر آمده وپریشان وعاشق اشکو واشکوب چو ماهرو وخاکروب ۱۳ امر تبهای
پوشش خانه که بعربی طبقه گویند ۲ اسمان وفلک ۳ هر چینهٔ دیوار اشمیده محفف آشامیده اشنا واشنا
واشناو واشناوذ واشناه همه بسکون شین شنا ورو شنا کننده وآب ورز ولغت اول وآخر معنی
شنا کردن که مصدر است واول بمعنی دوست معروف نیز آمده اشو واشوب شور وفتنه وغوغا وآسیم
نه تیز وامر بمعنی اشو زدن چو اموختن آمیختن وخمیر کردن هر چیز اشوغ چو قاشوق شخص مجهول اشوق محفف

محفف آن آشفتن است آشیان وآشیانه خانهٔ مرغان که بعربی وکر گویند ومعنی سقف خانه آشیمه
چو آمینه تخم مرغ آشپه شیهه اسب آصف پسر برخیا وزیر حضرت سلیمان از علمای بنی اسرائیل ولقب خاص
صدوم غریبه ومعنی پنج کبر عربیت آغاز وآغازدن را آغاز بدن ۱ آغاز کردن ۲ خیسیدن ۲ فرو
شدن بزمین ۳ امیختن وسرشتن ۴ برانگیختن وتحریص کردن که بعربی اغرا گویند آغاره چو آوازه ۱۲ ابتدا
کار ۲ صدا وندا ۳ قصد واراده وامر بمعنی وآغازیدن مصدر است آغاز چو دوازده دست افزار
کفشگر دوزان ومعنی دوالی نوشته که میان درز رویه کفش وموزه وغیره وته آنها نهاده بدوزند تا مضبوط
تر شود آغال چو بامال ۱۷ تحریک نمودن وبرشورانیدن بجنگ وامر بمعنی وآغالیدن وآغالش
نیز بمعنی است ۲ ناجاویده فرو بردن ۳ مغاره وآغل که در کوه وصحرا بجهت چارپایان درست کنند ۴
خانهٔ زنبوران ۵ اول کارها ۶ گرفتار کردن چیزی بچیزی مانند چشم گریستن ۷ معنی خیسیدن نیز گفته اند
آغال کیسه درخت سدر که ماسیجی آغر چو ساغر خشک رودی که سیلاب از ان گذشته وبعضی جایها
اب مانده بشود آغوده چو اکرده جایهٔ تنگ وننگ آغشتن چو داشتن پر کردن چیزی بچیزی بزور آغش
محفف آغوش که بغل وکنار باشد آغشته چو دارسته تر کرده وآلوده وزمینی که اب داده باشند آغل
چو عادل بمعنی سیم آغال که مرتبه مغاره باشد آغنده چو باینده ۱۲ آلوده وآغشته ۲ ماضی واسم فاعل
از آغندن که مر وبضم ثالث ۱۲ پنبه حلاجی شده که بجهت رشتن گلوله نمایند ۲ نوعی از عنکبوت زهردار که بعربی
رطیلا گویند آغوزه چو آموزه شیری که حیوان نو زاییده دوشند آغوش بغل معروف وآغوشیدن
مصدر آنست معنی بنده هم آمده آغول وآغیل چو چاچول وفاپل نگاه کردن بگوشهٔ چشم از روی
خشم آف چو کاف ۱۲ آفتاب ۲ آهوی مشک آفتاب معروفست وآفتاب بر دیوار وسر دیوار
رفتن ودر کوه وسر کوه رفتن کنایه از انتهای عمر وزندگانی ودولت وآفتاب بگل اندودن از پوشیدن حسن
وامری که نهایت ظهور دارد وآفتاب زرد واز خربزهٔ شیرین وآفتاب سوار از مردم سحرخیز وآفتاب کرد ش
از تمام روی زمین وجانور حربا که آفتاب پرست گویند آفتاب پرست ۱۲ طایفه از کافران که آفتاب
ستایش کنند ۲ گل نیلوفر ۳ جانوریست مانند چلپاسه که عاشق آفتابست وبعربی بوبانه حربا گویند
۴ گلی که همیشه بسمت آفتاب میل کند آفتاب گیر هر آنچه بجهت محافظت از آفتاب در بالای سر نگهدارند
آفتاب گوزدک بمعنی ۴ آفتاب پرست که مر آفراذم چو افتاده شعله آتش آفروزه چو بکرده
فتیلهٔ چراغ آفروشه چو چارگوشه حلوایی است که از آرد وسرشته نزد اهل گیلان خوردنی بود مشهور
ومعنی بعوز کندم آفریدون نام اصل فریدونست آفرین ۱۳ کلمهٔ تحسین وستایش ۲ معنی آفریننده

در حالت ترکیب کو جهان آفرین ۳ روز اول از خمسهٔ مسترقه سالهای ملکی اافسانه چو استانه بمعنی افسا
نده اافکانه چو استانه بچهٔ نارسیده سقط شده اافنک چو پابند جنگ و جدل و خصومت اافیدالک
چو طاهر پاک کوس قزح اافال چو پامال اافکنده و مصرف الت چو پاک ۲ عیب ۳ اسیب و اف با کاف
فارسی درختی است در هند که شیرهٔ آن زهر قاتل است اافک بضم کاف کرد اکرد دهان اافج چو ساز نج
عموم قلاب خصوصاً قلابی که بدان یخ بجدا نهاد در ارند و اهل کشتی دشمن را بوی خود کشند و نام میوهٔ صحرا
اافج و اافغ و اافخج چو آوخ و ارنج جلاب دوشانیده طبیبان اافس بضم کاف قلم آهنین سنگ تراش
اافکته چو پازده جنگ زده و او بخته از چیزی اافش چو ناخوش آغوش و برو با کاف فارسی نیز آمده اافو
چو پاکو بوم و جغد اافکه و اافکنده چو پازده و پابنده ۳ اپر کرده شده و انباشته شده و مصدر آن
اکندن و اکنیدن باشد ۲ طویلهٔ دواب ۳ بزرگ و فربه ۴ آباد و معمور کردن و اکنده گوش کنایه از کنه کار
و آلوده دامن و بمعنی ناشنواد کرچیزی در گوش اکنده اافکر چو لاغر سرین و کفل اافکسته و اافکسته
بمعنی آغشته و بکسر کاف فارسی بمعنی محکم بسته اافکفت چو وارفت آزار و آفت و رنج اافکنج چو آرنج
پر و مملو باشد اافکنه چو دامنه پنبه و پشم و غیره که میان ابره و آستر جامه و لحاف و غیره بگذارند
و اکنش نیز گویند و بعربی حشو خوانند اافکور چو ساطور خشت پخته که معرب آن اجور آجرت اافکوش ۱۲
آغوش و بر که اکوشیدن بمعنی در بغل کشیدن ۲ بنده و غلام اافکون همچو وارون و سرنگون اافکیو
چو نا کیش در او بختن از چیزی اافکین چو آیین پر و مالامال ۲ فربه غیر لاغر اافال چو مال ۱۳ سرخ نیم رنگ
۲ نوعی از ماهی فلوس دار ۳ مرض مهلک باشد که گاهی زنان نوزاییده را تا هفت روز عارض شود در
عربی سراب و شوره نار و اولاد جنیان و شرابی که صبح و شام مخورند و در ترکی مهر پادشاه اافلا چو حالا
سرخ نیم رنگ اافلاس چو آماس زغال و انگشت اافلاله چو آواره و قباله لاله و شقایق اافلان چو پالان
نام ولایتی است در آذربایجان و نام شهری در ترکستان و نام کوهی و نام محله‌ایست اافلاو با واو آتش شعله
ناک اافلاق چو پاتاده ۱۲ دیکدان و جایی که آتش روشن کنند ۲ دستهٔ چالیک که دو چوب بازی اطفالست
اافلایش چو آسایش آلودگی ظاهری و باطنی مثل فسق و فجور و غیره اافلر و اافلست چو لاغر و پا بست سرین و کفل
اافغده همچو آرغده بکما اافغونه چو خالکونه گلگونه و غازه که زنان بر روی مالند اافلفته همچو اشفته
بکما و بمعنی درویش و نامرادی و بیکس اافلک و اافله چو کالک و لاله دوایی که سنبل الطیب گویند و دوم
بضم لام مرغ عقاب اافلکونه همچو آلغونه بکما اافل معصفر نوعی از ماهی دم دراز و بمعنی سرخ نیم رنگ
اافلنج بضم لام الوجه معروف اافلنک چو پالنک کودی که در اطراف قلعه بجهت محاصره و گرفتن قلعه کنند و انرا

وانرا امور جال و سنگر نیز گویند اافلو چو خالو ۱۲ میوهٔ معروف ۲ مخفف آلوده ۳ دشت و کوه خشت پزی
و آلو کرده بضم کاف فارسی میوهٔ شبیه بزرد آلو اافلوس چو ناموس ناز و نگاه کردن بگوشهٔ چشم اافلوند نام
اصل کوه الوند اافلیز چو فالیز جفته و لگد انداختن و بدخوی کردن ستور اافماج چو تاراج ۱۲ نشانه تیر ۲
کاو آهن برزگران که آهن معروفست ۳ تخت پادشاهان ۴ یکحصه از پنج چهار حصهٔ فرسنگ که هشت میل و چهار
یک اند باشد اافمادن چو وادادن پر و مملو نمودن و آماده شدن اافماده چو ناداده ساخته و مهیا اافما
و اافماره چو ناچار و آواره ۱۲ مرض استسقا ۲ نهایت طلب و تفحص ۳ حساب کردن چه آماره گیر محاسب
گویند و اماره بمعنی آواره نیز آمده اافماس و اافماه ورم و بر آمدگی معروف اافمایی چو نابای مملو و نماینده
و آراینده و مهیا کننده و امر بایمعانی اافمخته مخفف آموخته اافمده چو وازده بمعنی بدیهه و لطیفه اافمرغ
بضم و فتح میم ۱۲ نفع و فایده ۲ قدر و مرتبه ۳ چیز اندک ۴ اصل و زبده و خلاصه هر چیز اافمل بضم میم شهر مازندران
اافمله بضم میم دوایی است معروف اافمنه چو دامنه توده و خرمن هیزم شکافته و بکسر میم نام مبارک مادر حضرت
خاتم النبیین ص اافمو مخفف آمون که رود مشهور است میانهٔ ایران و توران یا قریه است و نام زمینی بیابانی است
و جیحون اافموت چو لاهوت آشیانهٔ طیور شکاری از باز و عقاب و غیره اافموختن یاد دادن و اموزکار
بمعنی معلم و استاد و اموزنده اافموده چو آسوده ۱۲ لعل و مروارید و غیره که برشته کشیده باشند ۲ مملو و پر شده
۳ آراسته و پیراسته ۴ ترجمهٔ لفظ مندرج و آمودن مصدر آن و بمعنی امیختن هر دو آمده اافموسنج چو پا بو نجی
دو زن در یکشوهر آمده و سنی و هووی یکدیگر اند اافمون چو هامون بمعنی آهو بکما و بمعنی پر و لبالب و لبریز اافموی
چو نابوی نام شهریست در کنار جیحون و آمویه شهر جیحون و بمعنی پر و مملو و امر و اسم فاعل بایمعنی اافمه چو خامه
۱۲ دوات ۲ بمعنی آمده بکما اافمهر و اافمیزه و اافمیغ و اافمیغه بازای و غین در آخرها ۱۲ آمیخته ۲
مباشرت و مجامعت و لفظ ثانی بمعنی مزاج و طبیعت و بمعنی پیر و کهن سال و آنرا آمیزه مو نیز گویند و لفظ ثالث
بمعنی حقیقت مقابل مجاز نیز آمده اافمیژ بازای فارسی آمیختن دو چیز با هم اافمیژه چو پاکیزه ۱۲ مردم پر دمنی
۲ امیخته ۳ مردم شاعر اافمین چو جان ۱۶ اشاره بچیز دور ۲ آفت و محبوب که ذوقیت نه آفرین ۳ وقت
و هنگام ۴ نمک و چاشنی ۵ عقل ۶ شراب اافنت بسکون نون کلمهٔ تحسین و تخفیف اانج چو ساز نج دوایی
که بعربی زعرور گویند اافندوفن چو آکمون ۱۲ بمعنی آنجا ۲ آنجهان ۳ آنگاه و آنزمان اافنسته چو شایسته
و دارستنج گیاه خوشبو که بعربی زعرور اافنک چو کالک ۱۲ اشاره بدور ۲ آبکه بر اندام بر آید و بضم
نون در عربی سرب و انکندن بمعنی اکندن است اافنخسته و اافنجسته چیز بسته که بدشواری وا شود و بمعنی
خون بسته و مداد بسته و غیره اافنین چو آیین چوبی که مات را بدان بهم زنند تا روغن از دوغ جدا شود

آلو هم چو آب تبدیل داد با آلو مخفف آ و از آلوانچه و آلوچه چو ماچه و مادرچه دفتر حسابهای
پراکنده آلوخ و آلوخ ۱۲ آه و افسوس ۲ نصیب و قسمت آلواد و آلواره چو آچار و آماره ۱۷ کم و آواره
شدن ۲ پراکنده و پریشان ۳ حساب محاسبه ۴ خراب شده آباد ۵ ظلم و ستم ۶ یقین ۷ ریزهٔ آهن که
وقت سوراخ کردن نعل بجهد آلونه چو ناساز ۱۳ صدای معروف ۲ گفتار بلند ۳ شهره شدن و مشهور گشتن
و آوازه نغمه شعر آوازه از موسیقی ایز گویند آلوکر چو خادر ۱۶ یقین که آوری صاحب یقین باشد ۲ نام
فلک هفتم ۳ زشت و کریه المنظر ۴ صاحب خداوند در حال ترکیب مثل جنگ آور ۵ بحر زشت ۶ بد ۷ اسم
فاعل و امر از آوردن آلوکرده چو نامرد معروفست و بمعنی جنگ و مصدر آن آوردیدن آ و آوردگاه جنگگاه
آلوکرند چو پای بند ۱۲ دجله بغداد و رود نیل ۲ گرویده آلوکره با ظهور با چو کارکه رهگذر آب آلوکرشین
بکسر شین گیاه کاتوله که بعربی سعتر بری گویند آلون مخفف آونگ بمعنی آلوند چو پابند ۱۶ دلیل و برهان
۲ ریسمانی که از آن خوشهای انگور یا جامه از آن پاو برزند و باین مناسبت اولاد و سلسله شخصی را گویند در حال ترکیب
۳ ظروف و اوانی که آونه گوئی ظرف شرابست ۴ تخت و مسند ۵ شطرنج ۶ اول و تخت آلونک چو آهنک
۱۲ چیز آویخته ۲ بمعنی دوم آونگ تمام آلوچ چو ساده ۱۴ شهر سبز ساده ۲ کوره خشت و آهک پزی ۳
صدا و ندا کننده ۴ رنجه که باطراف جامه و غیره کرازند و باظهور با معنی آه و افسوس آلویج باجیم همچو آویزکه
از آویختن است آلویزه چو پاکیزه گوشواره آلویزگن چو ناچیزچن گدای سرم آلویزپان چو فالیزبان حرص
و دلیران و عشوقان آلویزه همچو پاکیزه و خالص و بمعنی شراب انگوری آلویشن و آلویشه چو پاشنه لثا
و پاشیده گیاهی که عرب کالوتی و کیلا رکنکلو و عربی سعتر کنگلک و تره گویند و لفظ اول بمعنی و خنجر
رکشیدن تیغ از غلاف نیز آمده آهاز چو باز ۱۲ خورش و کسی که ناخورده باشد آهار گویند چون آشی که بی گوشت
و کاغذ بالته خورش آن باشد آهار گویند ۲ پلاد جوهردار آهازیده و آهخته چو چادره و تافته بمعنی
کشیده اعم از قد کشیده یا شمشیر کشیده یا تنگ سبب تیره یا عمارت طولانی آهخیانه چو خلفانه ده
دهان دره که آسا و فاژه و بعربی تثاوب و بترکی اسنک گویند آهخته و آهرزیده چو وابسته بمعنی تازیده تجارم
که مطلق کشیده باشد آهراه و آهرمن و آهرمن و آهریمن و آهرمیه بمعنی راهنمای بدیها
که شیطان باشد آهمند چو نارخنه دروغ کوچکت فریب آهن چو دامن معروفست و بمعنی شمشیر نیزه
و آهن بجان و آهنین جان و آهنین جگر کنایه از مردم سخت جان و محنت کش و آهن خای کنایه از اسب سرکش
و دلیر در برز ور و آهن رگ کنایه از اسب پرزور و آهن سه کوفتن از نتیجه و گفتن و آهنین کرسی از سند
آهنگ و غیره آهن ربا سنگی است که جذب آهن کند آهنج با جیم ۱۲ کشیدن و اسم فاعل از بمعنی دارکشیدن

وا از نوشیدن و انداختن ۲ ابتدا و تخت آهنجفت بضم جیم کاهن معروف زارعان آهنج
بفتح جیم پهناکش جامه که جولاهان دارند آهنک چو پالنک ۱۹ موزونه ساز و آواز و اول خوانند که
۲ قصد و عزم ۳ خمیده که طاق ایوان و امثال آن ۴ کنار صفه و حوض و غیر آن ۵ طرز و روش و صفت
۶ صف مردم و حیوانات ۷ بمعنی کشید باشد ۸ طویله و آخته خانه و شترخانه و مکان سایر حیوانات ۹
شتاب و تعجیل آهنکاو کاو آهن و آهنجفت تمام آهو چو کاهو ۱۶ حیوان شکاری معروف ۲ بمعنی
عیب ۳ فریاد و آواز بلند ۴ کنایه از چشم شاهد و معشوق ۵ مرض نفس تنگی ۶ بمعنی رم که آهو رمیدگی
باشد و آهوی فلک و خاوری و ختن و زرین کنایه از آفتاب و آهوی سیمین از ساقی سیم اندام صاحب جمال
و آهوی شیرافکن از چشم معشوق و از ساقی و آهوی مانده گرفتن از بی انصافی آهوپا با یای فارسی ۲ خانه شترپهلو
و بعضی خانه مقرنس و کج بری نوشته ۲ کنایه از تیز دویدن آهوسرخ چو لاهوری خردل معروف آهون
چو هارون نقب و رخنه و غار آهیانه چو ماهیانه شقیقه و بمعنی کاسه سر و بمعنی کام و استخوان بالای دماغ
آهیخت چو آویخت یعنی برکشید اعم از تیغ و غیره آیا کلمه تمنی و استفهام و استفسار و بمعنی شاید و احتمال
دارد نیز آمده آیاز چو غاز نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی بود آیستنه و
آیستنه و آیشنه چو دارشکنه و مانند عایشه ۱۲ جاسوس ۲ چاپلوس آیغت چو دارف بمعنی
حاجت و احتیاج آیغی همچو آهن معروف آیپژ بازای فارسی چو فالیز شرارهٔ آتش آیین چو آهن ۱۲
زینت و آرایش ۲ رسم و روش ۳ نام دهی است نزدیک بخارا مومیایی که در اصل موم آیین بوده و بمرور
تغییر یافته و آیین پرستی کنایه از خدمت کردن با نهایت فروتنی آیین جمشید نام نوایت و لحن دوم از
سی لحن باربد مطرب آیینه اسکندری آینه بود از هنرهای ارسطو که بجهت آگاهی از حال فرنگ در بالای
منارهٔ اسکندریه که در حدود فرنگ در کنار دریاست ساخته بود و کنایه از آفتاب آینه آسمان و چرخ و جام و
کنایه از آفتاب و آینه شش جهت اشاره بر دل سید کاینات محمد مصطفی ص و کنایه از رجال الغیب و از
اصحاب کهف آینه دار دلاک و سرتراش آیینه افروز و آیینه پرداخت و آیینه فروز هم
بایک یای حطی نیز آمده بمعنی صیقل گر که چیزها را جلا دهد آیینه چینی و آیینه حلبی اینه معروف که بعربی
سنجنجل و مرات گویند فصل با ۱۲ آب در حال ترکیب مانند کدو با و سفید با و غیره ۲ مخفف بود
و باشد است ۳ بمعنی مع و بمعنی به باقوش چو پاپوش ۱۲ خیاری که بجهت تخم نگاه دارند ۲ خوشه کوچک
انگور بابا جد پدری و مادری و سرکرده و ریش سفید طایفه بابزن چو بادزن سیخ کباب بابب بابی
عربی و پارسی چو آب پدر و بمعنی شایسته و باره نیز آمده و در عربی در خانه و غیره بابلس چو ناوک ۱۲ انام

شهریت ۲ امین و استوار ۳ پرورنده و پدر که تصغیر بجهت تعظیم است ۴ نوعی از فیروزه بابل بکسر
و ضم ثالث نام شهریست مشهور در جانب شرقی کنار فرات از توابع شهر حله و در سر تلی که قلعه ان شهر است
چاه عمیقی هست که هاروت و ماروت دران چاه محبوس‌اند چند دفعه آباد شده اکنون باز خرابست
بابوته چو آسوده کوزهٔ پر آب بابونه چو وارونه گیاه معروف که عرب اقحوان و بابونج گوید و بابونه
گاو گلیست سفید بیرون و زرد اندرون بابیزان و بابیزن چو آویزان و تابیدن کفیل و ضامن و
و میانجی و مخفف بادبیزن کما سیجئ باتر چو شاطر ۱ مرغ کلنک معروف ۲ نام مردی بود باتره
چو ناسره دف و دایره باتکش و باتکش بضم تا میوهٔ ترنج معروف باتنکان همچو بادنجان معروف باتنگل
چو جا جنگل نام کتاب معتبر کفار هند باتو چو آهو ۱ میوهٔ ترنج ۲ حب السلاطین ۳ نام یکی از پادشاهان جبر بیت
باتوته همچو بابوته کوزهٔ پر آب باج چو تاج ۱ مال دینار و زری که پادشاه قوی دست از پادشاه
زیر دست گیرد ۲ زری که راهداران از آینده و رونده بستانند ۳ خاموشی مخصوص مغان که در لفظ برسم
خواهد آمد باجه چو خواجه دریچه و روزنهٔ بزرگ گویا ترکیبست باجی چو کافور بخاری که در هوای گرم از زمین
خیزد باخ چو شاخ راه و طریق باختر چو اختر مغرب و بمعنی مشرق نیز آمده باخرز چو ناظرز ۱ نام قصبه
از خراسان ۲ اسم پرده از چهار و هشت گوشهٔ موسیقی باخسته باسین چو باغچه ۱ راه خانه که غیر
از در متعارف باشد ۲ نشتر حجام باخو چو کافور نام جد حضرت ابراهیم ع باخویش چو کاویش ۱ تنهائی
۲ غوطه خوردن باب باخه چو شاخه لاک پشت باد چو شاد ۱ معروف ۲ زینت و نابود ۳ روح و
و دوم از هر ماه شمسی ۴ نام فرشته موکل بر ترویج و تدبیر و مصالح و امور روز باد ۵ آه و ناله ۶ مدح و ثنا
۷ نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که در لفظ گنج باد مذکور میشود ۸ نخوت و غرور و تکبر ۹ اسب ۱۰ شراب ۱۱
کنایه از سخن ۱۲ کنایه از تیز و تند باد آبله آبلهٔ مهلک که عرب جدری گوید باد آرنگ چو بادرنگ میوهٔ ترنج
باد افراه چو وارانگاه و ماه در ماه و باد افره چو اراکه هر دو ۱ مکافات بدی ۲ بازیچهٔ اطفال
که پوست پاره مدور را بریسمانی گذرانیده بکشند تا بگردش آید باد ایش بیای فارسی و عرب مکافات
نیک بادام شکر فشان کنایه از چشم گریان بادامه بفتح میم ۱ پیلهٔ ابریشم ۲ نگین انگشتر و غیره
۳ چشم مانندی که از طلا و نقره و غیره سازند و بکلاه اطفال بدوزند ۴ خال گوشتی که مانند آن رخ از بشره
در آید ۵ هر دانه از زنجیر و سلسله ۶ رقعه و پینه که فقرا بر خرقه دوزند ۷ جنسی از ابریشم ۸ هر چیز مطبوع باد ان
مخفف آبادان و بمعنی باداش باد انجیر نوعی از انجیر بر باد است که کاواک نیز گویند باد ان فیروز
نام شهر اردبیل که فیروز کرد نیز گویند و ان را فیروز آباد نموده باد آنگیز نام گلیست که هر وقت برگ ازان افتد

مانند و بر هوا پاشند باد وزند باد آورد و باد آورده نام گنجیست که در لفظ گنج باد آورد مرقوم میشود
۲ خار سفید سطبر ساق ۳ نام موضعیست نزد واسط ۴ نام نوائی از موسیقی و کنایه از چیزی که مفت و بی زحمت
بدست آید باد آهنگ بکسر دال نقش و معنی خواندگی بادبان چو شادمان ۱ پردهٔ کشتی ۲ پردهٔ قبا که
بر روی سینه بندند که گریبان و بعربی جیب گویند و کنایه از مردم خوش سلوک و بادبان اخضر کنایه از
آسمان و عرش و کرسی باد بدست مردم بیحاصل و بیکاره و مفلس و باد بروت کنایه از عجب و غرور
و بسکون دال مردم صاحب غرور و باد بیو کنایه از غرور زنان باد بر چو باختر ۱ کاغذ باد ۲ مرد فجور
خود نما و بیکاره و بضم رابع ۱ هر چیزی که نفخ را برطرف کند ۲ مدور چوبی که اطفال ریسمان بران پیچند و از دست
رها کنند تا در زمین بگردد بادبرک چو خار خسک کاغذ باد باشد بادبره بفتح بادرآه نام روز بیست و دوم
بهمن ماه و بفتح باء فارسی تراشهٔ چوب بادبرین بادصبا بادبیزن چو کاردیدن بادزن که بعربی مروحه
گویند بادپا چو چارپا کنایه از سریع السیر و تندرو خصوصاً اسب بادپر چو دادگر ۱ مرد خودنما و بیکاره
و انرا بادپران نیز گویند ۲ بمعنی اخر باد بر کما مر که چوب مدور باشد ۳ چوبی که سران از دیوار عمارت
بیرون باشد بادپروا چو کارفرما خانه که باد گیر دارد یا جایی که گذرگاه باد باشد و شخصی که همه چیز نزد او مساوی
باشد بادپیچ همچو بازیچ کما سیجئ بادپیما چو کارفرما مردم مفلس و بیفایده و دروغگو و کنایه از اسب
و استر و شتر تندرو و از مردم سیاح و بیابان گرد بادتخم چو چار تخم رازیانه و بادیان بادخن و بادخان
و بادخون چو بادزن و کاروان و واژگون خانه که بادگیر داشته باشد بادخانی چو شادمانی چشمه بود
در قریه هوا از قرای دامغان که هرگاه لته نجس حایض یا چیز مردار دران چشمه افکنند طوفان و باد تند برخیزد
چنانکه اسب را برباید بادخدان با واو معدوله کنایه از مردم هرزه و خوش آمدگوی و معترف بادخورک
مرغک سیاه که همیشه در پرواز و خوراکش باد است و گویند ابابیل است باد در دست و در مشت کنایه
از مفلس و تهی دست باد دار چو خاکسار مردم بی‌تعلق و مردم متکبر و آماس کرده و کسی که جن داشته باشد
باد دژنام چو بارینام غلبهٔ خون در اعضا که موجب ریشها و دملها شود باددم چو زادشم کنایه از مرد
متکبر و پر از باد و غرور و بضم ثالث غرور و نخوت بادذان نام فرشته موکل بتحریک بادهاست باددیس
چو دادرس خانه که از چهار طرف آن باد آید باددم چو باردم بضم و فتح رابع ۱ بیهوده و تباه و کار عبث
بادرنگ چو چارچنگ ۱ نوعی از خیار که معروفست ۲ میوهٔ ترنج ۳ اسب تند و جلد ۴ نوعی از کاهواره
که انرا بیاویزند ۵ مرضی که از بسیاری غم و غصه عارض شود بادرنگبویه همچو بادرنجبویه که سبزی معروفست
بادرنگین کنایه از شعر مثل قصیده و غزل و غیره بادرنسق و بادروبه چو ماهرو و ماده گونه نام سبزه شبیه بریحان

که بادرنجویه هم گویند بادروج گل بوستان افروز بادروزه بمعنی هر روزه بود و چیزیکه مردم را همه
بکار آید بادره چو کارکه گفتار بی اندیشه و بمعنی تیزی در هر کار و بفتح اول ایضاً پاچه شلوار بادریس
و بادریسه چو طاقدیس و با ۱ جرم مدور یا چوب مدور که در دوک کنند ۲ کلیچه و کماج خیمه ۳ بادزن
و بادریسه چشم کنایه از مردم اعور و از شیطان و از دجال بادزنه بادبزن بادزهر همچو فادزهر
که عوام پازهر و عرب حجر التیس گویند بادزهره چو کارهره مرضی که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و بعربی
خناق گویند بادژه و بادژفام و بادژکام و بادژنام و بادژوام و بادژش و بادشفام و
و بادژکام و بادژشنام و بادش وام هر ده لغت بکسر دال و بسکون رابع سرخی مفرط در روی انسان
مایل بسبزی و کمودت بسبب خون شد روی جدید الجذام و الترابن مرض منجر بجذام گردد بادساز چو خاکساز
سبزه و روینده و مردم بی تمکین و خلف بادسخا چو کام روا مردم سخی و کنایه از دنیا بادسر چو دادگر مرد
متکبر و گردن کش و بفتح را نوعی از مرض اسب بادسنج چو آهنگ مرد متکبر و خام طمع و باطل خیال باد
صبا چو کام رو بادی که از میان مشرق و شمال وزد بادغل و بادغر و بادغرد چو چارقد و اختر و لاجورد
بادگیر خانه تابستانی بادغش چو پاک منش بادگیر و گذرگاه باد بادغن چو خارکن بادگیر و کسی که همه روز
بمنصب و جاه خود فخر کند بادغلیس چو بادریس ناحیه ایست مشتمل دهات بسیار از اعمال هرات بادفر
و بادفراه و بادفره چو دادگر و جنجاه و با تکه بهر دو معنی بادافره گذشت و اول بمعنی خشت بادبیز آمده
و آن بادبیزی باشد بزرگ که از سقف خانه آویزند و درکشاکش آرند تا باد بهمه جای خانه زند بادفرنگ
چو در رنگ جو شنی است بسیار سوزان و دردناک و بسکون دال و فتح فا بمعنی دوم بادافره گذشت که چرم
مدعا طفلان باشد بادفرودین و بادفرودین بار ادر هفتم و بدون ان باد دبور معرب بادکش
بضم کاف کنایه از نخوت و غرور زنان چنانکه باد روت مردان را بادکش چو ماهوش خشت باد که
معنی دوم بادفر مذکور است و بمعنی حجامت و بمعنی دم آهنگری نیز آمده بادکنج بضم کاف قولنج و بفتحی
که پشت آدمی را خم کند بادکان چو آسمان حافظ و خزانه دار و بمعنی پس و پیش گریبان بادکانه چو شادیانه
پنجره خانه بادکرش چو راه بادی که از میان باد شمال و جنوب وزد و بعربی نکبا گویند بادکند بضم
کاف فارسی بادفتق که در خصیه مردم بهم رسد باد مسیح کنایه از نفس حضرت عیسی ع که مرده را زنده
بادمهره مهره مار که از قفای سر افعی برمی آورند بادنج چو نارنج نارگیل و جوز هندی بادنگا
همچو بادنجان معروف بادکوا چو باد صبا ۱ صورت نقش ۲ خوانند که بادنوروز نام صوت
از موسیقی و بمعنی باد بهار بادنیان چو بادبیز بی فایده و ناسودمند باده چو جاده شراب و پیاله شراب

شراب بادهرات باد شمال که از طرف مشرق آید بادهرنج چو جواب مرزا افسون کردن فه دان
بردم بجهت گرانی خواب بادیج چو فالیج چیزی مانند ساق چاقشور که شاطران بپای کشند بادیه غول
کنایه از دنیا بار ۱ حمل معروف ۲ اسمی از نامهای حقتعالی ۳ مطلق رخصت ۴ مرتبه و کرت ۵
بارگاه ۶ بیخ و بن ۷ مترادف کار ۸ جای بسیاری چیز در حال ترکیب شد رودبار و زنگبار ۹ بارنده شد
ابر باران بارو شکبار ۱۰ حاصل درخت و نباتات ۱۱ غش و عیوبی که داخل متاع خصوصاً زعفران
و مشک کنند ۱۲ دیگدان ۱۳ پرده و سراپرده ۱۴ احتشام غلام بارو بچه بارکه باره نیز گویند ۱۵
حمل زنان و سایر حیوانات ۱۶ غم و اندوه ۱۷ انبار غله ۱۸ سازهای مطربان از قبیل چنگ و رباب
وغیره ۱۹ آرد برنج و ارزن که جهت بوزه مهیا سازند اما هنوز صاف از دردی جدا نگردد باشد ۲۰ قرة [illegible]
۲۱ تکلیف ما لایطاق ۲۲ انچه نویسندگان نویسند ۲۳ خوراک و قوت ۲۴ شاخ گاو وغیره و بار نهادن
کنایه از حوادث و جفا باراب همچو فاراب که ناحیه وسیع است از توران و زراعتی که با آب رودخانه
و کاریز حاصل شود بارانی کلاهی و هر چیزی که بجهت منع باران پوشند و نام قبیله از ترکان باربد
بفتح و ضم رابع چو کالبد نام مطرب خسرو پرویز است که در علم موسیقی بی نظیر و مخترع سرود و مجمع خسروانی
بود بارتنج چو سارنج سگ انگور و عنب الثعلب بارجا چو پارسا بارگاه سلاطین بارجامه چو کارنامه
جوالی که دهنش از پهلو باشد و آنرا الرد نیز گویند بارخدا حقتعالی را گویند و گاهی بپادشاه استعاره
کنند باردان چو کاردان ۱ خرجین و جوال وغیره ۲ صراحی باردو چو آرزو چوبی که در زیر درخت
میوه دار زنند بارزد بر چار قد صمغی است مانند مصطکی بارک مخفف باریک بارگاه خیمه پادشاه
و جای رخصت و شکم حیوانات ماده بارگی چو خانگی ۱ اسب ۲ قدرت و توانائی ۳ دوستی
بارگیر چو مارگیر ۱ چارپا ۲ ماده هر حیوان ۳ هودج و عماری بارکین همچو پارکین [illegible]
که با نوعه باشد و بمعنی تالاب و آب بنار که در صحرا بنا شد بارمان چو آسمان نام پهلوانی بود تورانی
بارنامه چو کارنامه ۱ اسباب تجمل و حشمت ۲ منت ۳ غرور و تفاخر ۴ فرمان و پروانه ۵ [illegible]
و رخصت بدخول خانه سلاطین ۶ مدح و وصف باروق چو بارو حصار و قلعه بارونی همچو
باروت معروف بارورغنه چو با حوصله نام نوایست از موسیقی بارفره چو فالوده قوت
لایموت و ما یحتاج هر روزه از جامه وغیره باره چو چاره ۱ اسب ۲ دیوار و قلعه شهر وغیره
۳ مرتبه و کرت ۴ دوست مانند غلام باره یعنی غلام دوست ۵ حق مثلا در باره او نیکی کردی
۶ طرز و روش ۷ شراب مسکر که از برنج و ارزن و امثال آن سازند ۸ زلف ۹ رمه و گله گوسفند و

دکاو و امثال آنها ۱۰ هر چیز زشت و بد و بازهٔ تمام فلک نهم دعرش بازبچ چو زاری ۱۳ حصار ۲
قصبهٔ از ملک هندوستان ۳ بمعنی الحاصل و القصه و در عربی نام خدای تعالی باز چو قاز ۱۴ ا بمعنی
مکرر و دفعهٔ دیگر ۲ امر بازیدن و اسم فاعل در حال ترکیب مثل قمار باز ۳ کشوده ۴ مسافت میان هر
دو دست که کشاده گیرند و بعربی باع و بترکی قلاج گویند و بمعنی شبر و وجب و بمعنی دوش و بازو و یک بند
انگشت نیز آمده ۵ نشیب که ضد فراز است ۶ مرغ شکاری معروف ۷ تمیز و تفرقه میان دو چیز
۸ جدا و علیحده ۹ جانب و طرف ۱۰ گذرگاه سیل ۱۱ واماندن و بمعنی نارسیدن ۱۲ عکس و قلب ۱۳
شراب ۱۴ باج و خراج و باین معنی و بچهارم با زای فارسی نیز آمده باز از خاک کنایه از قالب انسانی و از
امور و رونق دنیوی و اخروی باز از دادن کنایه از فایدهٔ خاطر خواه باز ارکان و باز رگان سوداگر
و تاجر باز افکن چو مادر زن ۱۲ پنبه و وصلهٔ جامه ۲ مداخل مانندی که سپاهیان بر پشت جامه
دوزند باز خشین چو باد حزین قزل قوش که نوعی از باز است باز خمیدهٔ بعضی بطعنه سخن شخصی
گفت و صدارت او کرد باز دار چو راز دار برزگر و زارع باز رغل و باز رنگ چو چارچنگ
سینه بند طفلان و پستان بند زنان باز سفید پر کنایه از آفتاب باز کشا چو کارکشا
قوت منزلهٔ انسانی باز کیر چو بادگیر مردم نگران و مورخ باز مان چو آسمان توقف و امر بایمعنی
باز پیچ با نون و بای فارسی هر دو چو مار پیچ ریسمانی که کودکان از جایی بیاویزند و بران نشسته
در هوا آیند و روند باز و چو کافور نام جادوگر تورانی که لشکر ایران را بسحر و جادو شکست داد و عاقبت
بدست رهام کشته شد بازه چو غازه ۱۳ بمعنی چهارم باز که بعربی باع و بترکی قلاج گویند ۲ چوب
دست قلندران و چوبی که قپان ترازو از آن بیاویزند ۳ فاصلهٔ میان دو دیوار و دو کوه که کوچه و دره بود
بازیار چو آبیار ۱۲ مزارع و برزگر ۲ صیاد و میر شکار باز یچه چو کاجیره پاره شب از اول شب تا آخر
شب و بازیچه کوتی کنایه از شوخ و محیل و فریبنده باژ همچو باج در هر سه معنی مذکور و باژبان
باج گیرنده و باژدار بمعنی چهارم باژ کمام و نام قریهٔ از محال طوس که مولد فردوسی بود باژگونه همچو واژگونه
دوارونه و بمعنی شوم و نحس باژن چو قارن گوسفند بزرگ که پیش رو گله باشد باس چو طاس ۱۲ قدیم مقابل
جدید و حادث ۲ ترس و بیم ۳ قوت و قدرت باسبوس چو آبنوس نوعی از ریحان که مرزنگوش باشد
باستاره و بهستاره چو انگاره و بهنگار بمعنی فلان و بهمان باستان چو داستان ۱۲ کهنه و قدیم
و گذشته ۲ تاریخ ۳ مجرد از علایق و کنایه از دنیا و دهر باستی چو استراق ادکی و فروتنی باسرم
و باسره چو رادشم و فاحشهٔ زنی که بجهت زن اعتنا راسته باشد باسک چو چابک دهان دره که بترکی

که بترکی اسنک گویند و با بای فارسی نیز آمده باسک بجوال رفتن یعنی با بدخو همسایه شدن و با هرزه
معارض شدن باشام چو ناکام مطلق پرده اعم از پرده در و ساز باشامه چو دامه معجر زنان
و آنرا باشومه نیز گویند باشت چو چاشت شاه تیر و لنگر و حمال سقف خانه باشتین چو آستین
۱۲ میوه باشد که از میان درخت برآید بی آنکه گل کند ۲ بلوکیت از سبزوار باشکونه همچو واژگونه
و عکس و وارونه باشنگ چو آهنگ خوشهٔ انگور که از درخت آویزان باشد و خیار تخمی باشو چو باشو
چلپاسه که نوعی از سوسمار است باشه چو لاشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم و باشه فلک کنایه از
آفتاب و از نسر طایر و نسر واقع که در صورت نسبت بفلک باغ معروف است و کنایه از دنیا و باغ سبع
و باغ رفیع و قدس و وسیع کنایه از بهشت و باغ سخا از دنیا و از مردم سخی و کریم و باغ شیرین نام
نوایست از موسیقی و چهارم از سی لحن باربد باغج و باغنج چو پاکش و پارنج انگور نیم پخته باغره
چو باغچه گرهی که در بندگاه مردم بسبب درد سندی یا جراحت یا دنبل دیگر بهم رسد باغ سیاوشان
نام صوتیست از موسیقی باغل همچو آغل و مغاره باغنده چو بافنده پنبه حلاج کرده که بجهت
رشتن گلوله کنند باغوش چو آغوش چیزی را یا سر خود را با آب فرو بردن و غوطه کردن باغدم چو زادشم
عاقبت کار و بعضی بضم دال گفته بافکار چو اشکار بافنده و جولاه باقلی چو ساغری باقلای معروف
بالک چو خاک ۱۲ اندیشه و ترس و بیم ۲ از پس نگریستن باکند و باکیده چو پازند و مالیده یاقوت
معروف و لغط دوم بمعنی حریر منقش نیز آمده باکره همچو باغره گمام باگل چو باشل آب نیم گرم بال
چو خال ۱۴ جناح و پر مرغان از کتف دست انسان و سایر حیوانات تا ناخن و بعضی گفته از شانه تا مرفق
۲ ماهی بزرگ که در دریای زنگ بهم رسد و بسیار فساد میکند و گوشت لذیذ دارد ۳ نمو کردن و امر از نمو کردن
۴ بالا خواه فوق باشد و در عربی دل و خاطر و بی پروایی بالا چو حالا ۱۴ مقابل پایین ۲ قد و قامت
۳ درازی و طول ۴ اسب جنیبت و یدک و کتل بالاد چو تالار شاه تیر و حمال و لنگر سقف خانه و بعضی بمعنی
ستون گفته و شخصی که محب و مطیع مادرش باشد و بالا خوانده یعنی چیزی را که زیاده از حد آنست
واننمود بالاده و بالاد و بالای با دال و ذال و یای حطی اسب جنیبت و یدک و کتل بال افکندن
یعنی عاجز شدن بالاکیر چو بالا تیر چوب بزرگ و شاه تیر و بمعنی ستون و بعضی تیر سقف غیر شاه تیر
گفته و در برهان بفتح کاف فارسی چو بالا ترکشه گویا سهو ناسخ باشد بالال چو بامال بمعنی بالار
گمام بالان چو پالان ۱۳ دهلیز خانه ۲ تله که بدان جانور را گیرند در شل گویند گرگ بالان دیده
۳ اسم فاعل از بالیدن و بالانیدن بالانه چو جانانه بالانیدن چو خابانیدن جنبانیدن

وحرکت دادن بالاقه چو کالاغر کونه پهاب بالبوس چو ابنوس ولایت قندهار و بابای حقی
برآمده بالست چو بابت دختر و دوشیزه و بکر بالیش چو بالش معروفست و بندی که بر صندوق و امثال نهند
که قفل بر آن کذارند و بمعنی بالیدن و نمو کردن بالیشت و بالیشان با نا و کاف و بکسر لام بالش معروف
بالش زر در قدیم هشت مثقال و دو دانک طلا بود بالش زر زیر سر نهادن کنایه از خوشحال
شدن بالش نقره هشت مثقال نقره بالغ بضم و کسر لام چو فارغ پیاله شراب که از شاخ کاو و چوب
سازند و پیمانه شراب بالکانه چو خانه پنجره آهنی و برنجی و غیره که مشبک سازند بالنکو چو بلا هزو
دوائیست بالنگ چو آهنگ ۱۲ بمعنی اخیار دانرا با درنگ نیز کویند ۲ نوعی از ترنج که بسیار نازک
و شیرین باشد و از ان مربا سازند بالو چو آلو ۱۳ بمعنی آزخ کماهر ۲ برادر که از یک پدر و مادر باشد ۳ آواز
حزین بالواسه چو شاهنامه تانه و تار مقابل بود بالوانه چو خاکیانه پرستوک و چو آسمانه مرغ
کوچک سیاهیست بالودن و بالیدن با واو و یا هر دو بزرگ شدن و نمو کردن و بر آمدن
بالوس و بالوش با سین و شین کافور مغشوش باله چو ناله جوال و کاله و زر عرب ظرف ...
بالیک چو تاریک کفش و پای افزار چرمی بالین پرست کنایه از مردم بیکار و تنبل بالیوس چو ابنوس
ولایت قندهار بام چو جام ۱۵ معروفست ۲ صبح و بامداد ۳ تار بم یعنی بالا و تار کنده که در ساز ها
بندند ۴ نام قلعه است در توران ۵ قرض و وام بام نشست بعز خراب شده و بام چشم پلک چشم
بام مرواق و بدیع و بام کشاده رفیع کنایه از عرش و کرسی بام زبرجد کنایه از آسمان قمر
بام مسیح ... آسمان چهارم و بام تمامی و مسیح از آسمان نهم بام هزدون چو نام زد کوه و نشسته
بامس بفتح و ضم میم کسی که از ماندن در جایی و شهری تنگ آید و از آنجا رفتن را مانع باشد بامشاد
چو بامداد مطربی بود که در فن خنیاگری بی نظیر بود بام کلان چو ماه رخان سنگ مدور طولانی که در پشت
بام بغلطانند تا محکم شود بامه چو جامه کسی که ریش بزرگ و دراز دارد که بعربی لحیان کویند بامی چو نامی عرب
شهر بلخ است بامیان چو شامیان مردم بدنویس و غلط نویس و نام ولایتی است بامین چو آمین قصبه
از هرات بان چو جان ۱۶ ۱ بام خانه ۲ دارنده و محافظ در حال ترکیب مثل فیلبان ۳ مخفف بانک و فریاد
۴ صاحب و خداوند ۵ نام درختی است ۶ بمعنی لادن که نوعی از عنبر و مشمومات است بانک ۱۲ فریاد و داد
۲ درختی که بر خوشبوی دارد و از اب حب البان کویند و بانک زدن کنایه از باز داشتن چیزی در اندرون
و از دور کردن کسی از پیش و بانک رواز کنایه از دم صور و بانگی که پیش پادشاه زنند و بانک عنقا نام پرده
است از موسیقی بانکشت کرفتن کنایه از شمردن و حساب کردن بانو چو زانو ۱۲ خاتون خانه و عروس

و عروس ۲ حرمای کلاب و شراب و مانند آن بانوج بضم نون و سکون جیم فارسی ۱۲ کهواره آویزان
۲ بمعنی بارنج کماهر بانوکشسب نام دختر رستم بانوی مشرق کنایه از آفتاب بانه چو خانه
زهار و خانه که زیر ناف و بالای آلت تناسل است باور چو خاور قبول و تصدیق و بمعنی راستی و استوار
باورد چو ناورد بلده است در خراسان باوک بفتح واو موضعیست که در آنجا جامه ابریشمین بسیار
خوب بافند باوین چو کابین سبد کوچکی که میوه در آن کذارند باهار چو ناهار ۱۲ ظرف ۲ نوعی
از خوانند که پهلوی و رامندی کویند باهت چو عاهت سنک سفیدی که هر کس به پهلو بخندد
باهلک چو آهک ازار و شکنجه باهمان چو آسمان بهمان مترادف فلان باهو چو آهو ۱۲ چوب
دستی ۲ بازو و ساعد باپا و باینت و بایسته چیز ضرور و ضروری بایسته هستی
کنایه از واجب الوجود چنانکه شایسته هستی ممکنات است بایسنک نام مردی بوده بایکان
چو رایکان نگهدارنده و خزانه دار فصل پای عجمی پا معروف و بمعنی طاقت و تاب پااهو
بمعنی اول آهو کماهر با همان اختلاف پاافزار چو ناهموار کفش و پاپوش پاافشار چو پاافزار دو پا
تخته معروف جولاهان پاآورنجن چو پاافکندن و پابرنجن و پاورنجن چو وانکردن و پابرنجن
چو ... هر چهار بمعنی خلخال که زینت پاست پاب و پاپا چو خواب ولالا نام خلیفه دین عیسی
پاپز بفتح بای فارسی ۱۲ زمین پست و بلند و ناهموار ۲ کل و لجن کهنه و نرم پاپس افشردن کنایه از
ترک کردن بسبب عجز و انهزام در رزم پا بلند کردن کنایه از دویدن پات چو ذات تخت و اورنک پاتیله
و پاتیله چو قاتله و پاتیل مطلق دیگ خصوصا دیگ دهن فراخ پاتو چو آهو ۱۲ برج جوزا و سنبله
یا برج حمل و عقرب ۳ ظرف کلی که کندم و جو در آن کنند پاتیمار چو بیمار شتاب و تعجیل پاتینی
چو ماچینی طبق چوبی که غله برافشانند پاجامه چو ماشامه زیر جامه و شلوار و تنبان پاچال و پاچیله
چو مال و نارابه کودال معروف جولاهان که پا را در آن چاه بیاویزند پاچان چو پاشان و بمعنی پاشیدن
که پاچیدن مصدر آنست پاچلک چو ناوک سرکین خشک کاو و پاچله چو قافله چیزی باشد مانند غربال
کوچک که پیاده ها بر پای بسته برف را کوبند تا قافله از روی آن باسانی بکذرد پاچنامه چو کارنامه بمعنی لغت
نامه و بمعنی قرین و همال و همسال نیز نوشته اند پاچنک چو آهنک ۱۲ دریچه کوچک ۲ کفش و پاافزار
پاچیله چو پاتیله کفش و پاافزار پاخره بفتح و کسر و سکون خای معجمه چو ناسره نشیمنی که مرغ در خانه سازند
پاخیره چو کاچیره بنای دیوار که بعربی رهص کویند پاد چو شاد ۱۴ ۱ پاس و نگهبان ۲ پاییدن و نگهبان
و سامان نداشتن ... ۳ تخت و اورنک ۴ بزرگ و عمده پادار چو دادار ۱۲ همیشه و پاینده و برقرار

۲ نام روبرستم ازما بهای لکی ۳ اسب جلد وتند پاذاش وپاداشت وپاداشتن هرسه مکافا
نیکی وبعضی مطلق مکافات گفته پاذام چو بادام دامی که ازموی اسب سازند یا مرغی که نزدیک دام
بندند تا مرغان بدام ایند پاذهر کاب سوار وسفر وکنایه ازتدارک سفر وازوقت مرگ وازهرچیز که
نزدیک بضایع شدن است خصوصاً شراب مشرف بترشی پادشت چو بابت سودای نسیه پاذشاه
چو دادخواه معروفست ومعنی پاد مذکورشد وشاه مذکورخواهدشد وپادشاه چین وختن کنایه ازآفتاب
وپادشاه نیمروز کنایه ازافتاب وازشاه سیستان وازحضرت آدم وازحضرت خاتم الانبیاء محمد صلی الله علیه واله
وازمردم نیک پی ومبارک قدم پادکانه چو شادیانه دریچه ودربند پادِنک وپادِنکه بکسر دال
دنگ معروف شلتوک کوب پاده ۳ اکله درمنه کادوخره چوب دستی ۳ چراگاه وجای چریدن پاذیا
وپاذپا چو کامیاب وباد پاشتن چیزنا باد عاخواندن پاذیر باذال منقوطه چوبی که برپشت دیوار
شکسته بزنند تا نیفتد پاذو پارا چو خار وخارا ۱۴ سال گذشته ۲ مخفف پاره ۳ بمعنی پروازکه پاریدن
بمعنی پریدن باشد ۴ چرم دباغت کرده پاذاو چو آلاو ۱۴ زن پیر ۲ بوکی است ازقزوین پاذدم
چو کاودم رانکی پالان اسب یا چرمی که پس زین بسته زیردم اسب بگذارند وبترکی قوشقون گویند پادس
همچو فارس که دردیباچه مذکورشد ونام جانور شکاری کوچکتر ازپلنگ که یوزنیز گویند پارسا چو چار پا ۱۲
پرهیزکار پادسنگ چو آبرنگ سنگی که برکفهٔ ترازو نهند تا باکفهٔ دیگر برابر شود پادسه چو پارچه گدای
وسائلی پادرکی چو راستی محیل وحیله گر پادکین چو راستین کودی که ابهای کثیف درانجا بریزند وبعربی
بالوعه گویند پادنج چو آرنج زری که بشاعر ومطرب وقاصد وامثال اینها دهند پادو وپادوت
چو جارو وجاروب بیل مانند چوبی معروف وبمعنی زن پیرنیز آمده پاده چو چاره ۱۹ معروفست ۲
رشوت ۳ تحفه وهدیه ۴ نوعی ازحلوا که شکرپاره نیز گویند ۵ پریدن وپروازکردن ۶ گرزاهنین ۷ دختر
بی بکارت ۸ بمعنی جزو ازاجزا ۹ بمعنی زاده که مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده پاره آوذ چو تازه کار بمعنی
ادباج مشهورکه بقدر گندم ازخمیر سازند وپزند پاره زرد یا رقعه زردی که یهودان بجهت امتیاز بردوش
دوزند وبعربی غیار گویند پاره کار چو لاله زار محبوب شوخ شنگ پاریاب وپاریاو چو فاریاب
وچارکاو زراعتی که باآب چشمه ورودخانه ومانند آنها مزروع شود خلاف دیمی پاریدن چو زاریدن
پروازکردن پاذ چو سازلطیف وبغش ونازک وپارش پاک کردن زراعت ازعلف بمعنی صرف
پاناچ باجیم فارسی دایهٔ ناف که ماماچه وقابله ودایهٔ شیر دهنده که بعربی مرضعه گویند پاژتاوه
چو آبیاری جزوی مقابل کل پادن چو دادن برکوهی پاذند چو آوند تفسیر کتاب زند یا ترجمهٔ آن

(۱۸)

آن وبعضی گفته زند تفسیر آنست وبعضی گفته هردوکتاب زردشتست درآیین اتش پرستی پازوپیچ
نوعی ازانگور پازهر تریاک که دراصل پاد زهر بود یعنی شوینده زهرچه پاد بمعنی شستن است ومعرب
آن فازهرات پازهنج چو جاگیرچوبی که درزیر سقف یا دیوار شکسته زنند تا نیفتد پاژ با زای فارسی
نام قریه است درطوس پاژخ چو آرخ ناله ونالش وازار پاژنامه همچو پاچنامه بکامر که لقب
وقرین باشد پاژنک همچو پاچنک بکامر پاژه همچو پاچه مصغر پا پاس چو طاس ۱۴ نگهداشتن ونگاه
داشتن ۲ شبانروز را هشت بخش کرده اند هربخشی را پاسی خوانند وبمعنی مطلق بخش وحصه نیز آمده
۳ اندوه وتنگی ۴ پاسبان وپاسبان فلک وطارم ونهم کنایه ازستاره زحل وکیوان پاساذ
چو آزاد محافظت کردن خود را ازافعال قبیحه واقوال شنیعه پاسناذ وپاسباذ چو بازار ونهکار لگد
پاسخ بضم سین چو آرخ جواب سوال پاستره چو ناسره زمینی که صاحب زراعت درو جا اخراجات
جدا ساخته بمزارعان دهد پاسنگ مخفف پارسنگ ترازو که معروفست پاسوار پیاده جلد وچابک
پاسه همچو تاسه بکامر پاسیدن چو مالیدن نگهبانی وبیداری وپاس داشتن پاش چو ماش
پریشان وافشان وازهم پاشیدن وامر بایمعانی پاشک چو ناوک خمیازه پاشنا چو پشناپا
وبمعنی خیار وخربزه وغیره که بجهت تخم نگاهدارند پاشنامه همچو پاچنامه بکامر پاشنک پاشنگه
چو آهنک وآهنگه ۱۲ خوشهٔ انگور خصوص انکه درتاک بخشکد ۲ خیار وهندوانه وامثال آنها که بجهت تخم
نگاهدارند پاشیب چو آسیب نردبان پاغر چو لاغر ستونی که سقف خانه بدان قرار گیرد پاغوه
بفتح ثالث مرض پیل پای که بعربی داء الفیل گویند پاغند وپاغنده کلوله پنبه حلاجی کشته پاغوش
چو آغوش غوطه کردن درآب پافراذ مخفف پاافراز که مطلق پاپوش باشد پاک چو خاک معروفست
وبمعنی تمام وهمه وبی باقی پاکان خطه اول کروبین وحاملان عرش پاکاذ وپای کاذ چو آزاد
واشکار رکزیر معروف وبمعنی کناس وخادم بیت الخلا ومطلق خدمتکار وپاکباد قمارباز غیر دغل وزاهد
ومجرد وعاشق پاک صادق معشوق پاکند چو بازند مطلق با قوت بهرنگ باشد وباپای حنظلی نیز آمده
پاکوفتن بمعنی رقاص کردن پاکی چو خاکی استره وتیغ دلاک وبمعنی تمامی وصافی وطهارت پالا
چو بالا ۱۴ اسب جنیبت ویدک ۲ صاف کننده مثل می پالا وسوماغ پالا وامر بایمعنی وپالادن مصدر
انست وهم بمعنی پالودن بکامر ۳ اوبخته ۴ درکتاب زند بمعنی فریاد پالاپالک چو مالامال هرچیز
سخت خصوصاً پالوذه سخت شده پالاذ اسب جنیبت ویدک کوتل پالاده چو آماده ۱۲ بدکوواهل
غیبت ۲ اسب جنیبت ویدک پالاذ چو سالار درخت وستون بزرک پالانش چو شاباش آلوده شدن

پای بگل ولای پالانه چو کاشانه مخ رجه خانه کسر دفت پالاهنگ چو پالانک ۳ ۱
کهکشان فلک ۲ کمندی که برگوشه افسار بسته اسب را کشند ۳ کمندی که پای کشته کار را بدان سکم
بندند پالاییدن چو پالاییدن زیاده کردن لنس بمعنی صاف کردن و پالودن پالاد همچو پاردم
کمامر پالغ چو پاسخ پیاله شراب پالکانه چو اشیانه ع ۱ بام بلند ۲ دریچه خانه ۳ شروع در غله درو
کردن ۴ پارسنگ ترازو پالنک چو پالنک کفش و پای افزار بمعنی سوراخ دریچه پالو چو خالو
بمعنی پالادان کمامر پالوانه چو چارپایه ۱ بمعنی پالادان کمامر ۲ مرغ بادخورک که کوچک و سیاه دا
پالوایه چو خارمایه مرغ پرستوک پالودن چو آلودن صاف کردن و شدن و زیاده و بزرگ کردن
وشدن پالوده چو آلوده ۱ معروف ۲ صاف کرده از غش ۳ کفه ترازو پالوش چو آغوش
کافور مغشوش و باسین مهمله نیز آمده پالونه چو وارونه بمعنی پالادان کمامر پالهنگ مخفف پالاهنگ
کمامر و بمعنی کمند دو شاخه که برگردن سگ بندند پالیدن چو مالیدن در و تجسس کردن و جست
نمودن پالیز همچو فالیز باغ و بستان و کشت زار و درین زمان تنها بستان پالیزبان و پالیزوان
با باو واو معروف و نام صوتی از موسیقی پالیک چو چالیک ۱ پاتابه و پاپیچ ۲ کفش و پای افزار
پام ۱ همچو وام و قرض ۲ شبیه و نظیر ۳ رنگ و لون پامس همچو پاس کمامر که شخص گرفتار و د
کبیر بولایت پان چو جان برگیست در هند که میخورند تا لبها را سرخ کند پانسند چو شانه بند یعنی برسیده
واحوال گرفته پانه چو خانه چوبک تنکی که درشت در بگذارند تا گشوده نشود یا نجاران در شکاف چوب
کرده شکافند فرو برند یا کفش دوزان در فاصله قالب و کفش زنند پانیذ چو فالیز قند سفید و نوعی از حلوا
مانند شکر برگ که بعربی کعب الغزال گویند پاق چو کاشتن و پاک کردن پاقچک چو چار تنگ سرگین
خشک و پاچک پاق و بیختن چو شانه کردن خلخال و پا برنجن پاقلک همچو پا بند که بر پای کنه کار بندند
پاهنگ چو آهنگ شکنجه و ازار پاهنگ همچو پاچنگ و پاشنگ کمامر و بمعنی ترازو پاهنگه چو آهنگه گند
کفش و پای افزار پای چو جای معروف و کنایه از تاب و طاقت و از بقا و ثبات و دوام
و از ... حصار و غیره و پای برافکندن کنایه از بیطاقتی و از سحر و جادو کردن و پای بر زمین بر سیدن
کنایه از خوشحالی مفرط و بی اندازه و پای پیچیدن کنایه از سر تافتن و رفتن و گریختن و جان کندن و پای
تا بگشاد یعنی از سفر باز آمد و پای حوض از جای رسوایی و بدنامی و پای خالی کردن از سفر کردن
و قدم رنجه نمودن و طلب کاری کردن و پای سخن از قوت و استواری سخن و پای فشردن از ثابت
قدمی و ایستاده کردن در سوار و پای فرو کشیدن از توقف کردن پایا چو آیا بمعنی قایم و متقوم

متقوم گوینده عرض با جسم است یعنی متقوم بجسم است پایاب چو نایاب ع ۱ آبی که پای بر بن
ان رسد خلاف غرقاب ۲ پایندگی و دوام ۳ تاب و طاقت ۴ چاهی که از سر تا بته پله و پایه بسته
باشند پایا ساز چو ساز سازی سوزش و درد پایان چو باران ۱ ۳ انتها و آخر ۲ پایین مجلس و کفش کن
۳ بمعنی پایین مقابل بالا پای افراز و پای فراز کفش و پاپوش و پاتخته جولاهان پای آوزا
پاتخته جولاهان پای باف چو شاباف جولاهه پای پیل چو زنجیل ۱ ۲ حربه که اغلب زنگیان
دارند ۲ نوعی از قدح پایچه چو بارچه پاچه تنبان و شلوار پای خوان چو اسمان مترجم و ترجمان
که ترکی دیلماج پای خسته و پای خست و پای خوست چو خام بسته و پاک دست چه که در زیر
پا مالیده و کوفته شود پای خوشته زمینی که بران آب ریخته شود و ترد و بسیار کنند تا خشک و محکم گردد
پایدار چو آشکار ۱ ۲ باقی و همیشه ۲ اسب جلد و تند پایدامه چو کاهواره مددکار پایدام چو
شادکام نوعی از تله جانوران و بمعنی دو دم و پادام کمامر و بمعنی دام کاد کماسیجی پایر فصل خریف معروف
پای شاه چو پایدار کفش و پای افزار پایره چو جایزه حکمی که ملوک کسی دهند تا مردم حاجت التمس کند
پایزه بفتح زای فارسی ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند و چیزی که عنان اسبان بندند پای
ستوره نام کمینه ترین سازها بود پایسته چو شایسته بمعنی پاینده پای شتب با شین منقوطه عقبه
رمی جمرات که عمرو ابن حجت پایگاه چو جایگاه ع ۱ کفش کن و جای ستوران ۲ قدر و مرتبه ۳ بمعنی
اول پایاب کمامر ع ۴ نسبت و اصل و بنای هر چیز پای لغز کناده جرم و خطا پایمرد و پای گذار
چو لاجورد و ماه شمار مددکار و معین پایمزد زری که باجرت قاصد دهند پاینداان چو آهنجان
۱ اصف نعال و کفش کن ۲ ضامن و کفیل ۳ رهن و گرو پای و تاب و طاقت و قدرت پا بودن
چو خاتون پیرایه و زینت پایه چو مایه ع ۱ قدر و مرتبه ۲ زبون و دون ۳ بمعنی پایاب کمامر ع فرد
ریختن باران در یکجا ۵ زینه پایه و پله نردبان ۶ بنا که در پاخیره مذکور شد و پایه حوض کنایه از جای
رسوایی و تهمت پاییدن چو ساییدن ۱ ۲ چشم بر داشتن ۲ همیشه و جاوید بودن و بار ای فارسی
نیز آمده پایین پرستی کنایه از خدمتکاری فصل تای فوقانی تا چو جا ۹ ۱.
کلمه انتها مثل الی و حتی ۲ بمعنی تعلیل و شرط ۳ مخفف تای که لنگ بار باشد و یک تخته دیگر و کاغذ
۴ تار طنبوره مقابل پود ۶ صفت عدد مثل دو تا و سه تا ۷ بمعنی زنهار ۸ بمعنی مثل ۹ بمعنی فرد
تاب چو خواب ع ۱ فروغ و پرتو از هر چیز منور ۲ پیچ کمند و زلف و غیره ۳ طاقت و توانایی
۴ حرارت و گرمی ۵ محنت و مشقت ۶ قهر و خشم و امر و اسم فاعل بمعنی تاباق چو ناچاق

چوب دستی سطبر قلندران تابخانه خانهٔ که تنور و بخاری دارد و بعضی گفته خانه باشد که زمین ابرا مثل زمین حمام مجوف و چنبر ساخته در زمستان آتش افروزند تا گرم شود و بعضی خانه تابستان را گویند تابدان چو نابدان طاقچه بزرگ نزدیک سقف که پنجره کنند و گلخن حمام و کوره آهنگر وغیره تابسه چو دامنه چراگاه پر آب و علف تابش چو نارش فروغ آفتاب و ماه و آتش وغیره تابولہ چو ناگرک مجاز جه عمارت تابه و تاوه چو خوابه ۱۲ ظرف معروف ۲ خشت بزرگ د باباي فارسی سرگین گاو دتا به زد کنایه از آفتاب تابیدن چو خوابیدن ۱۳ درخشیدن ۲ طاقت آوردن ۳ تافتن و پیچیدن تاپاک چو ناپاک طپیدن و اضطراب کردن تاپال چو پامال ۱۲ تنه درخت ۲ سرگین گاو تاپو چو قاپو ظرفیت از گل که دران گندم وغیره کنند تاپوغ چو آروغ بلغت ترکی پاشنه پا و بپاي انجد تعظیم اهل توران بپادشاه که سر برهنه کنند و خم شوند و گوش خود بدست گیرند تاتا چو کاکا گرفتگی دلکنت زبان تاتاذ چو ناچار ولایتی است که مشک خوب را دارد تاتلی چو عاقلی دستارخوان و سفره تاتوره چو ناشوره چدار ریسمان و اسپنی اسب که معروفست تاتول شخص دهان کج تاجران چو خانمان ترجمان که معنی لغتی را بلغتی دیگر بفهماند تاجن انجام بضم جیم ناتمامی که عرب لا غیرالنهایه گویند تاج فیروزه تاج کیخسرو و کنایه از آسمان تاجک مخفف تاجیک بود تاج گردون کنایه از آفتاب تاجیک چو ناریک غیر عرب و ترک را گویند و فرزند عرب که در عجم زاییده و بزرگ شده باشد تاخ چو شاخ درختی است که آتش هیزم آن بیشتر دوام دارد تاخته چو ساخته ۱۳ بمعنی تافته از تابیدن ابریشم وغیره ۲ دوانیده ۳ ریخته تاخیره چو کاچیره ۱۲ نصیب و قسمت ۲ سرنوشت و طالع تار چو مار ۱۶ ضد پود ۲ تاریک ۳ تارک و فرق سر ۴ تار موی و تار ابریشم و ساز وغیره ۵ درختی است که در لفظ تال مذکور بشود ۶ بمعنی پاره پاره تارا چو خارا ستاره تاراب چو داراب قریه است در سه فرسخی بخارا تارات چو حالات ۱۲ تاراج ۲ از هم جدا کردن تاراش چو الماس زیردست و رام کردانیدن انسان با حیوان دیگر تاراں چو باران تیره و تاریک تارتار چو کارزار پاره پاره و ریزه ریزه تارتنک چو چارتنگ عنکبوت تارچوبه چو خاکروبه داروئیست که هیلون نیز گویند تارخ بضم را نام آزر بت تراش بزبان پهلوی ولیکن مشهور میان علمای شیعه اینکه تارخ بفتح را نام پدر حضرت ابراهیم ۳ و آزر ناپدری آنحضرت بود تارم چو آدم نام شهریست که اهل آنجا صاحب حسن میباشند تارق چو چارق جانورکی که بر گاو و حیوانات دیگر بچسبد تارک چو خارک ۱۲ کله سر ۲ کلاه خود و مغفر تارمیغ چو چار تیغ میغ و بخاری که در زمستان روی زمین را فرو میگیرد تارو تور چو مار و مور ۱۲ سخت

(٣٠)

سخت تیره و تاریک ۲ ریزه ریزه تاره و مار چو خاروزار زیر و زبر و پراکنده تارون چو قارون تیره و تاریک تاری چو پاره ۱۷ خرگاه چوبی که طارم نیز گویند ۲ تارک سر ۳ تاریک ۴ تار ریسمان و تار موی و تار چنگ و رباب و امثال آن ۵ تار جولاهان یا تار رغیر بود ۶ تغار که ظرف معروفست ۷ زبانه تپان تاری و تارین چو جاری و پارین ۱۲ تاریک ۲ آبی که از درخت تار حاصل کنند که نشأه و درد سر آورد تاز چو ساز ۱۴ تاختن معروف و امر بایمعنی ۲ بمعنی محبوب ۳ فرومایه و سفله ۴ پسرامرد ضخم بدعمل تازانه مخفف تازیانه تازک مخفف تازیک بمعنی تاجیک بکام تازنک چو پاچنگ پایه پل رودخانه و پلپایه تازه ۱۳ خلاف کهنه ۲ نقیض قدیم ۳ مقابل پژمرده تازی چو قاضی عربی ۱ علم از لغت و زبان و اسپ و نوعی از سگ تاس چو فاش خیمه لطیف و نازک تاسی چو طاس تلواس و اضطراب خصوصاً میل و بیطاقتی زنان آبستن بچیزی از خوردنی وغیره تاسا و تاسه چو آسا و کاسه اندوه و ملالت و لفظ دوم سه معنی دیگر دارد ۱ بمعنی تاس بکام تر ۲ صدای نفس کشیدن مردم فربه و اسپ و حیوان دیگر ۳ تیره شدن روی و فشردن گلو بسبب ملال و غم تاسمه بسکون سین و فتح میم ۱۲ چرم خام و دوال چرمی ۲ موی شانه کرده در فراز پیشانی تاسه و آسه چو کاسه اضطراب و بیقراری تاش چو ماش ۱۳ کلف و کلمک که برروی و اندام مردم پدید آید و عوام آنرا ماه گرفت گویند ۲ صاحب خانه و یار و شریک ۳ بمعنی ادات شرکت که در اواخر اسمی و رند مانند خواجه تاش و فیلتاش وغیره یعنی شریک در فیل و در خواجه که نوکر یک خواجه باشند تاشک چو ناوک ۱۳ روغن کره که بعربی مسکه و زبد گویند ۲ مرد چابک و چالاک ۳ ماست ضایع شده تاشکل چو کاهکل بمعنی آرزخ بکام تر که زگیل باشد تاغ چو باغ ۱۳ بمعنی تاخ بکام تر که درختی است ۲ نام قلعه است در سیستان ۳ تخم مرغ تافته چو یافته ۱۶ پرتو انداختن آفتاب و چیز منور دیگر ۲ رنجیدن و آزرده از کوفت راه و غم و اندوه وغیره ۳ برگشته حال ۴ چیز گرم شده یا انسان گرم گردیده بهر قسم حرارت که باشد ۵ موی زلف و ریسمان وغیره که تاب داده باشند و برگردانیده باشند و مصدر این بمعنی تافتن است ۶ نوعی از بافته ابریشمی و تافته جگر کنایه از عاشق و کسی که مرض دق دارد تافشک چو آتشک کرم بوک و دیوچه که بجامه پشمینه افتد و ضایع کند و بعربی ارضه گویند تاق هسیجو تاغ بمعنی اول بکام تر تاک له چو خاک درخت انگور و تشدید کاف در عربی ابله و احمق تاکاج چو تاراج بمعنی گیاه کاه و یکبار تال چو خال ۱۵ درخت تار که در هندست مانند نخل خرما و برگ آن ازیک گز دراز تر باشد و برهمنان بعوض کاغذ مینویسند و آبی از آن درخت حاصل کنند که نشأه آورد و درد سر ۲ طبق مس و نقره و طلا و امثال آن ۳ دوبالهٔ مانند کم عمق از برنج که مطربان و رقاصان بند

مثل جنگ بهدیگر بزنند ۴ آبگیر و تالاب ۵ روی که قسمی از فلزات است تالار چو سالار عمارتی
که بالای چهار ستون یا زیاده از تخته و چوب سازند تالانک و تالانه نوعی از شفتالو تالش چو
مالش قومی از مردم گیلان که طالش با طای حطی نویسند تالکی چو کاشکی کشنیز صحرایی و کوهی تالو نشنه
چو شاهنامه ۱۲ بیقراری و بیآرامی ۲ میل کامل بچیزی ۳ اندوه و غم تال و تال بالام سیچ تار
و مار بکمار تام چو دام بسیار کم و اندک و در عربی بمعنی تمام تامول چو شاغول برگی باشد بقدر کف دست
که در هند با فوفل و آهک بخورند و لبها بدان سرخ کنند تان چو جان تارهای طولانی که جولاهان برای بافتن
ترتیب دهند ۲ دهن یا اندرون دهان ۳ ضمیر مخاطب جمع مثل چو دتان تانبول بالام چو جان بمعنی
تامول بکمار تانست مخفف توانست تانم مخفف توانم تانکو چو کامجو حجام و دلاک تانول
چو شاغول پیرامون دهان و کنج دهن و بعضی گویند دهان کفه تانه چو شانه تان و تار خلاف پود تاف
چو کاف و به معنی تاب بکمار که مبدل بواو است تاو تاو چو بالا کا و قوت و قدرت تاوان چو کاوان
۱۲ خیانت و غرامت و زیان و گناه ۲ بمعنی عوض و بدل تاوانه چو کاشانه بمعنی تابخانه بکمار که گرم خانه
باشد تاو تک چو چابک بمعنی دوتا و بره تاوتر چو خاور عرض مقابل جوهر که تاوریده بمعنی عارض شده
تاوسه همچو تابه بکمار که چراگاه باشد تاوله چو ناوک غرو کا و جوان تاول چو غاول آبله که بسبب سوختن
و کار کردن در اعضا پدید آید دلبفتح واو خرو کا و جوان تاه چو ماه ۱۲ عدد فرد ۲ زنگی که بر روی شمشیر و امثال
آن نشیند ۳ بمعنی لای و ته مانند یکتا و دوتاه ۴ بمعنی محض و خالص تاهو چو کاهو عرق شراب تای
چو پای ۱۲ جامه واری از قماش ۲ بمعنی عدد و صفت عدد ۳ طاقه از جامه و کاغذ و غیره ۴ ترجمه فرد
و تای بار که لنگ و عدل نیز گویند **فصل جیم** جابلسا و جابلقا چو عاشورا دو شهر عظیم است
در غیب و باطن جابلسا در جانب مغرب و جابلقا در سمت مشرق هر یک هزار دروازه دارد و با هفتاد هزار
لغت حرف میزنند و این دو شهر موافق احادیث در عالم هورقلیا است و هورقلیا بیونانی بمعنی ملک دیگر است
یعنی برزخ میان دنیا و عالم مثال که بعبارت اخری اقلیم هشتم گویند معامله و سودای همه با صلوات است
و حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه در انجا ظاهر است و تفصیل در جای دیگر است و در برهان باعتقاد
محققین جابلقا اول منزل سالکست و جابلسا آخر منزل در سعی وصول بحقیقت و لیکن این کلام یا اصطلاحست
یا مجرد ادعا جابلوس چو خاکبوس فریبنده و سالوس جاپوز چو آموز نام شهریست از ترکستان
جاتاغ چو ماچاق کلیچه خیمه که بادریه نیز گویند جاثلیق چو باسلیق یکی از علمای ترسایان بود جاجرمی
میننه چو کافرینه چشمه است که با غروب آفتاب بر می آید و با طلوع آفتاب فرو میرود جاخسوله

جاخسوله چو چارخوک داس مزارعان و بجای خا غین نیز آمده جادنکو چو بالنگو شخصی که نذرهای
آتشخانه و معبدان را گرفته بمصرفش برساند جادو سحر و ساحری و جادو سخن کنایه از شاعری سخن
فصیح جادی چو هادی زعفران جاذگون چو واژگون بزبان که عرب سیسبان گوید که درخت
یا شکوفه جوزاست جاست چو ماست جای شیره کشیدن از انگور جاسوس چو ناموس شخصی که از
ملکی بملک دیگر خبر برد و بمعنی خشخاش سفید جاش چو ماش انبار غله صاف شده که در خرمن شود جاغر
چولاغر چینه دان مرغان جاف و جافجاف چو قاف و شالباف زنی که بر یک شوهر آرام نگیرد و در هر
چند وقت شوهر کند و دوم بمعنی قحبه و زن فاحشه نیز آمده جاکسو همچو چاکسو کاسنی **جاکی**
چو خاکی درختیست که چوب آنرا مسواک کنند جال چو فال ادام و تله که بعربی شباک و فخ گویند ۲
درخت اراک که چوب آنرا مسواک کنند جالنکر چو دانشور خرامنده و بناز و غمزه رفتار کننده
جالش چو بالش ۱ مباشرت و جماع ۲ مرد کثیر الجماع و از اجالشگر نیز گویند جاله چو لاله آنکه
از نیها چند پر باد و از چوبها عوض کشتی سازند جالی چو خالی درخت اراک جالیز همچو پالیز
کام جام چو نام ۱ پیاله ۲ شیشه که در حجره و خانه بکار برند ۳ نام ولایتی از خراسان ۴ نام حاکم شهر
تته از ولایت سند و جام پر از شیر دمی کنایه از پیاله پر از آب کوثر و از دهان معشوق و از کلامی که شنونده را
بحال شور آورد و جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن از شراب جام شهریاری قدح بزرگ شراب خوری
جام شیر از پستان شیردار و جام گوهری از پیاله بلوری و لب و دهان معشوق جامه خانه و جامه دان
چو دانه دان و لامکان صندوق و خانه که جامه ملبوس و غیر ملبوس در آن گذارند و لفظ اول بسکون میم آینه خانه
که خانه آینه بندی باشد جامغول چو چار پول حرامزاده جامکی چو خاکی ۱۲ وظیفه و راتبه و مواجب
۲ فتیله تفنگ و بسکون میم ایضا دردی پیاله و جامکی خوار وظیفه خوار از نوکر و غیره و از شراب خوار جامه
چو نامه ۱۲ پارچه بافته اعم از نادوخته و دوخته و لباس پوشیدنی ۲ صراحی و کوزه شراب جامه بدندان
گرفتن کنایه از گریختن جامه خورشید کنایه از زمین و از برگ درختان و غبار و ابر و آنچه روی خورشید
بگیرد جامه در نیل زدن از تعزیه دار شدن و جامه سحر از آفتاب و از باد صبا و جامه عید از گیاه سرخ
و شکوفه بهار و جامه فوطه کردن از چاک کردن جامه و جامه نخوانی سقرلات و لندره و نخوه و جامه
قطران از لباس عاشورا و تعزیهای دیگر جامه غوک ۱۲ گیاهیست شبیه بابریشم که میان آب بهم رسد
۲ جوی آب و غدیر جان و جانه چو خان و خانه ۱۲ روح حیوانی ۲ سلاح جنگ و جان آهنی
کنایه از بیرحم و سخت جان جان بسنارچه دادن از جان بشکرانه دادن و پیشکش نمودن و جان

بریان کنایه از شراب انگوری و جان جانان اشاره بحق تعالی و کنایه از ارواح اعظم دازتان و از
میکه به دیگ بچسبد و جان حیوان و جان خون حیوان ز شیر و ماست و گوشت و روغن و عسل و جان
درمیان یعنی مرا با تو بجان مضایقه نیست و جان زمین از سبزه و گل و میوه جاندار و جانه دار
۱۴ اسلاحدار ۲ قوت لایموت ۳ نگهبان و حافظ ع زنده خلاف مرده جاندارو کنایه از افیون
و تریاک جاندانه چو کارخانه از پس سرجایی باشد که در طفولیت نرم و جهنده باشد که بعربی یافوخ
گویند جان شکر بسکون نون چو جان جگر عزیز اثیلت چه شکر مخفف شکار باشد و کنایه از معشوق
جانفزای چو جانگزای ۱۴ نام روز بیست و سیم از ماههای ملکی ۲ آب حیات جانگزا چو جان فزا
هر چیز که جان را بکاهد و آسیب رساند از سباع و زهر و غیره جانوسپار و جانوشاد چو فانوس لد
و کاهوزار نام یکی از دو نوکر همدانی دارا که در جنگ اسکندر دارا را کشتند جاود و جاودان
و جاودانه مخفف جاوید و جاویدانه و جاویدان هر شش را ۱۲ معنی همیشه و دایم ۲ بمعنی عالم آخرت
جاودان خرد نام کتابیست که هوشنگ در حکمت عملی تصنیف کرده و بعضی بجای خرد کمتر خا
نوشته جاوَرز چو باورز ۱۲ حاصل شدن و فهمیدن چیزی ۲ تغییر و تبدیل جاورند چو نامرد نوعی از خار
سفید رنگ و بجای را زای منقوطه نیز آمده جاوشیر بهجو کاوشیر که صمغی است دوایی جاوق چو ساوه
۱۳ نام جزیره است ۲ بمعنی اکنگام ۳ جانوریست گزنده بسیار کوچک جایکاش خانه و منزل
جای مَند چو پای بند مردم بیکاره و تنبل

فصل جیم عجمی

چابُک مخفف چابوک
کماسبق و بمعنی تازیانه چابُکی ۱۲ جلدی و چالاکی ۲ اسب راهواری که اگر تازیانه بر وی بزنند
راه را غلط نکند چابوک چابک و چست چاپاتی چو حالاتی نان فطیر که بدست پهن ساخته بپزند
چاپلوس بهجو پابلوس کافر چاپاق چو زالو ریسمانی که دزدان را از گلو آویزند چاپیغ چو تاج ۱۲ شهر
ناشکنت مشهور از ترکستان و کمان اتخاذ چاچی گویند ۲ نوده غله که از کاه پاک کرده باشند چاچله
چو پاتله نوعی از کفش و پاافزار باشد چادر زر نشان آفتاب و نور آفتاب نوعی از چادر و چادر کافوری
کنایه از سفیدی صبح صادق و چادر کحلی از آسمان و شب تاریک و چادر لاجورد و از سبزه زار و مرغزار از آسمان
چار چو مار ۱۲ مخفف چهار ۲ مخفف چاره ۳ کوره و دکشن که کاسه و کوزه و خشت در آن بپزند و چار آخر
و چار عنصر و چار مادر کنایه از عناصر اربعه و از چهار ستاره بنات النعش که نعش گویند و چار ارکان
و چار استاد از عناصر اربعه چار بالش و چار بالشت از دنیا و مسند پادشاهان و صدور و اکابر
و از عناصر اربعه و چار بند از دنیا و عالم و چار پا و چار پا مرکب سواری از اسب و شتر و غیره چار پهلو

چار پهلو شدن کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن و چار بیخ از عناصر اربعه و بیخ کاسنی
و ریشه رازیانه و کبر و کرفس و چار تا و چار تار و چار تاره از عناصر و از دنیار و بمعنی طنبور و رباب
و ساز و چار تکبیر زدن کنایه از ترک کلی کردن و قطع علایق از ما سوی الله و کنایه از نماز جنازه و چار
دیوار نفس از دنیا و قالب و جسد آدمی و چار گوشه از تخت پادشاه و از تابوت و جنازه و چار میخ
از عناصر و از عمل لواط و بمعنی شکنجه معروف چار زوال چند حلقه زنجیری یا چهار تسمه که بیک
قبضه چوب تعبیه کنند و بدان اولاغ را براند چار سو چو ماهرو جایی که چهار بازار از آنجا منشعب
شود و کنایه از انتظار چار دیوار مخفف چار دیوار مسرور معروف دهقانان و ماوراء النهر آمده چار تق
چو نا وک چار کس و زمین و نعیب ناخره و مخفف چار نمک معروف چار سا کامه چو کارنامه اسب
راهوار تیز رو و کنایه از کرم کردن مجلس عشرت چار سو و چار ناچار بمعنی کردگان که چهار مغز دارد
چار ناهمچو ساروکما سبق چار چنگ چو شام دستور از توابعست بمعنی علاج و چاره چاره ساز ۱۳
علاج و تدبیر ۲ مکر و حیله ۳ جدایی و مفارقت و بمعنی یکباره نیز گفته اند چاشیک بفتح یای
حطی یک حصه از چهار حصه هر چیز و نام قصبه است از توابع کابل چاشنی چو نا شش نوده غله که
که از کاه جدا شده باشد چاشت چو زاشت ۱۴ حصه اول از چهار حصه روز ۲ طعامیکه در آن وقت
چاشتدان و چاشتگدان چو پاسبان و نشتدان ظرفی که با نقره و مس سازند و در آن نان
و غیره نگهدارند چاشنی چو کاسنی آنچه از طعام و شراب بجهت امتحان چشند ۲ بمعنی نمونه و مزه
و بمعنی ابتدای شدن محبوب بر کوسه ۳ و بمعنی دل کنایه از تحفه لطیف و دلکشا و چاشنی گیر
حاکم مطبخ و قسمت کننده طعام چاق باو ف صحت و تندرستی چالاک چو خاک ۱۴ اشکاف معروف
۲ قیان خانه غیره ۳ سفیده صبح ۳ صدای زدن خنجر و تیغ و تبرزین و غیره ۵ دریچه که در میان
دروازه بزرگ سازند ۶ آماده و مهیا چاکا نیدن مخفف آن چاکچاک ۳ چاک
و چاکو بضم سین و شین خرچنگ که در دریا باشد و نوعی خرچنگ که ریزه و باهم نیز آمده
چاکوچ چکش معروف چال چو مال ۷ مطلق دو موی خصوصا اسب ابلق که مرغ و سفید باشد
۲ چاله و گودال ۳ گروی که در قمار بازی ببندند ۴ شیانه مرغ ۵ دو نوع از مرغابی یکی بزرگ بقدر
حبته یا زکه خرچال نیز گویند و دیگری کوچک بقدر زاغ که تیر ایشقل از غوکویند و بعضی گفته که لی
هوبره است که بعربی حباری دبتر که تو غدری گویند و نظامی گفته کبک دری است ۶ نام دهی
در قزوین ۷ نوعی از ماهی چالاک چو نا پاک ۱۳ درز دخونی ۲ جلد و چابک ۳ جامی بلند

چاپلوس همچو چاپلوس بکمار چاپلیش وچاپلیش چو پاشر وکاپش ۱۳ رفتاری که از روی ناز وتکبر باشد ۲ جنگ جدل ۳ جماع ومباشرت چالو وچاله کودی که زیاده از سه گز نباشد چاپلیک چو باریک دسته چلک وپل دسته که دو چوبست واطفال بدان بازی کنند جام بمعنی جم خم وناز وعشوه چام چام چو شادکام درّهای کوه وراههای پرپیچ وتاب چاموش همچو پاپوش ۱ نوعی از کفش وپا افزار ۲ حیوان بدخلق وآرام چامه چو نامه مطلق شعر وبیت خصوصاً غزل وبمعنی سخن که چامه دان سخندانست وچامه گوی شاعر وسخنگوی واگر غزل را باواز خوش خواند چامه چو آمین شاش وبول وغایط وچامیدن مصدرانست چانه چو خانه ۱ یکو صله استخوان زنخدان که موضع ریش باشد وازآنه وبعربی ذقن وفک وحنک اسفل گویند وکنایه از قوت وقدرت واز سخن ۲ گلوله خمیر آرد که از آن نان پزند چاق چاق چو افتاب شور وغوغا وآواز گنجشک ها در حال خوف از جانوری چاو چو کاو کاغذ پاره بود مربع طولانی که یکی از سلاطین چنگیز نام خود بران نقش کرد خواست رایج کند اهل آذربایجان قبول نکردند وغیر الدین مظفر بانی چاو در تقبل آوردند ودرسم چاو در بر طرف شد ودرین زمان پادشاه روس رایج کرده موسوم به اسکناس گردانیده است چاولک مخفف چکاوک است بکماسیجی چاوله چو پاتله ۱ گلی باشد صدبرگ وخوش رنگ ۲ ناهموار چاولی چو کاولی غذّبر افشان وغربال چاووش با دو واو خواند چو چاموش بمعنی نقیب لشکر ودر پیش قافله چاه ابی کبود وچاه ابی کبود چاهی در طرابلس که هرکه از آن بخورد احمق شود واین مثلث وچاه پت کنایه از دنیا وچاه بوقبر وچاه دلو از دنیا وبرج دلو فلک وچاه ظلمانی از دنیا واز قالب آدمی وچاه مقتوح چاهیست که مقنع حکیم بعلم سحر دو ماه از انجا ماه برون آورد که در لفظ ماه سیام مذکور میشود چاه یوسف در زمین اردن از نواحی شام است چاه پوز وچاه جو چو خام سوز ودماهر وبمعنی قلابه چند که بدان چیز بچاه افتاده را کشند واول بفتح بای فارسی کنایه از دنیا وچاهم نیز گویند چاهه گور عمیق چاه مانند چای چو نای برگیست معروف خطایی که بجوشانند ومانند قهوه بخورند منفعت بسیار دارد وضرر شرابرا دفع میکند فصل حاء حطی حاج چو باج نام خاریست که ترنجبین از آن حاصل شود حاجب بار وحامل وحی کنایه از جبرئیل حاشا چو پاشا نوعی از پودنه کوهی ودر عربی لفظی است که در مقام انکار گویند حالی چو عالی یعنی حالا وهمین زمان فصل خاء منقوطه خا چو جا بمعنی بارکین بکمار خاب چو تاب باز پس افکنده ودر عربی بی بهره وناامید خات چو مات مرغ زغن وغلیواج وبعربی حداة گویند خاتم چو ماتم در عربی نگین ومهر

ومهر نبی وچیزیکه بدان چیزها را ختم وتمام کنند وخاتم سلیمان نشان وخاتم گو با کنایه از دهان معشوق وشاهد وساقی خاتوله چو ماشوله ۱ مکر وحیله ۲ دردمندی ودرد دل خاتون چو صابون زن بزرگ خانه وخاتون خم کنایه از شراب واز خم شراب وخاتون جهان ونعمان کنایه از آفتاب وخاتون سهیل نشان از دهان معشوق وشاهد وساقی وخاتون شبستان فلک از آفتاب واز زهره وماه وخاتون کاینات از حضرت فاطمه زهرا دختر خاتم الانبیاء زوجه علی مرتضی مادر ائمه هدی علیهم السلام واز مکه معظمه وخاتون عرب از مکه معظمه خاج چو تاج ۱ صلیب وچلیپای نصاری که معروفست وعوام با جیم فارسی گویند ۲ زرمه گوش خاد چو باد بمعنی خات بکمار وبمعنی مرغ باز نیز آمده خادم پیر کنایه از ستاره زحل خاده چو باده چوب بند کشتی وچوب بلند دراز که کار را قصاص نمایند وچوبی که بر سرش چادر بسته سقف را بر دبندد ومانند آن خار چو مار ۱ معروفست ۲ قصبه ایست از مضافات ری ۳ ماه بدر تمام ۴ ناز وکرشمه ۵ سنگخارا وخار در راه شکستن کنایه از محافظت کردن وخار چیدن وخار نهادن کنایه از نافرمانی وجفا کردن وخارک مصغر خار ونوعی از خرما خارا چو دارا ۱ سنگ سخت معروفست ۲ نوعی از بافته ابریشمی موجدار خار اشتر وخار شتر خاریست که شتر میل خوردن آن بسیار دارد خار انداز خار پشت تیرانداز از خار پشت جانور معروفست ونام میوه است خار چینه چو آگینه موچینه ومنقاش دلاکان وبا دو انگشت بدن ادبیرا گرفتن خار خار چو خاکسار خارش بدن وکنایه از اول میل وخواهش وبعضی آخر میل گفته خار خسک چو آب نمک خار سه پهلو خار کش چو مار کش کفشی که بالای موزه پوشند وبعربی جرموق گویند وبفتح کاف نوایست از موسیقی خار کن چو با دزن ۱ نام نوایست از موسیقی ۲ بوته باشد پر خار خار مهلک حشیشی وعلفی است کوهی که عرب شوکة العربیه وشکاعی گویند خاره چو چاره بمعنی خارا الحمام وبمعنی خاده بکمار که سنگ وپارچه وچوب مزبور باشد وبمعنی زن مقابل مرد خازه چو سازه ۱ نوعی از جامه کتان ۲ سنبل شوی ۳ چرک وکثافت که بعربی وسخ گویند خازنه چو دامنه خواهر زن خازه چو تازه ۱ سرشته وخمیر کرده شده ۲ مردم دیرآشنا ۳ اندود گل دیوار خارغان همچو قازقان که دیگ وبعربی قدر ومرجل گویند خاسپ با بای فارسی چو کاسب میوه سیب خاش چو ماش ۱ کسی که محبت مفرط دارد ۲ مادر زن ومادر شوی ۳ ریزه چوب علف وامثال آن ۴ موضعیست از مضافات فراه ۵ خوابیدن وجاویدن خاشه وخشه همچو خار وخس وخاشاک وقراضه هر چیز که از توابع است خاشک مخفف خاشاک وبمعنی خورد ومردار از جزئیات سهاب وغیره

[illegible] چو باشد ۱۴ [illegible] بقال [illegible] خاتمه
خاناک و [illegible] چوب سرگین ۴ رنگ [illegible] خانگی چو [illegible] بزرگ خوش صورت و کنایه از
[illegible] خانزن [illegible] خانقشه [illegible] ولغت [illegible] طرح گویند خاک
معروفست و کنایه از [illegible] و از فروتنی و افتادگی و [illegible] و از قبر و مزار و از چیزهای بی مقدار
و [illegible] و خاک انداز معروفست [illegible] که بر در شاهانه و درند
و بمعنی [illegible] و خاک بیز کنایه از مردم دقیق و باریک بین و از کسی که بکارهای دنی و سخت
و حرفهای پست قیام نماید و خاک بار از زر و خاک تر [illegible] و خاک و آب [illegible] و قالب انسان
و [illegible] کنایه از دنیا و [illegible] مرتبه و خاک زلیخ [illegible] و بمعنی طلا و نقره و خاک
[illegible] کردن و خاک مطلق و خاک [illegible] از کره خاک و زمین و خاک [illegible] مردم بی حرمت و ذلیل
[illegible] خاکی مانند [illegible] افتاده و در [illegible] و خوار شود
[illegible] خالی [illegible] خانگی [illegible]
و خاکشو و خاکشی چو [illegible] کبر [illegible] و
شهوران خاک تکلف چو [illegible] بازی است که عربی [illegible] خاک چو زاک [illegible] و
[illegible] خاک [illegible] معروفست [illegible] بزرگ [illegible] از
[illegible] عرب [illegible] خال [illegible] و [illegible] خالا
[illegible] عرب [illegible] معروف خالقی
نام [illegible] و خالق چو [illegible] معروف [illegible] چو جام
[illegible]
[illegible] کنایه از [illegible] کردن و بر طرف
[illegible] خامه [illegible]
[illegible] قطن
خامیاز و خامیان خمیازه خان چو جان ۱۴ پادشاه [illegible] خانه و سرا ۳ کاروانسرا
۴ شان عسل زنبوران و خان بره کنایه از برج حمل خانج بسکون نون و جیم چو بانگ کودکو چکا که چو
جوز بازی کنند جوز را در میان ان بپرانند خانچه و خان خرک چو پارچه و اب نمک بمعنی کار و نهرا
خان دل چو کام دل اشاره بکعبه معظمه خان غرد چو لاجورد خانه تابستانی و در برهان بجای [illegible]

(۲۴)

واو نوشته خانگاه بفتح نون همچو خانقاه و خانه درویشان که معرب آن خانقاه است خانقاه
بالا کنایه از عالم بالا و اسمان و ملا اعلی خانه معروفست و کنایه از زن در وجه و خانه
دیر کنایه از دنیا و خانه باد خانه تابستانی و از سه برج بادی که جوزا و میزان و دلو و خانه بهر
از معشوق و خانه روشن کردن کنایه از تمام شدن واشها و خانه زد کنایه از افتاب و خانه چهارم
و برج اسد و خانه زرین از افتاب و کواکب و فلک چهارم و خانه نیل ریز کنایه از شراب انگوری و خانه
و خانه غول کنایه از دنیا و خانه عنقا نام نوائیست از موسیقی و خانه فردا کنایه از عالم اخرت
و خانه فروش از تارک دنیا و راغب اخرت و خانه کن بفتح کاف کنایه از مرد نا خلف و از عشق
و از مدبر بر تدبیر و خانه گیر نام بازی چهارم از جفت بازی نرد خانی چو مانی ۱ نوعی از زر ۲
نام همای بنت داراب ۳ سلطنت عالی خانیجه چو قالیچه چو کرده و حوضخانه کوچک خاو چو
داور مشرق و بمعنی مغرب نیز آمده خاوران چو مادران ولایتیست از خراسان خاوش
بضم واو چو آغش خیاری که بجهت تخم نگاه دارند خاوک چو کابل [illegible] خاوند مخفف خداوند که
کارخدا و خداوند [illegible] خایسک بکاف چو [illegible] و منزل خایه چو مایه ۱ بیضه و خصیه که
معروفست ۲ تخم مرغ و بیضه مرغ ۳ [illegible] خایه ابس کنایه از مردم بیکار و بیمقدار و نام نیکیست
که از چین آرند خایه نهادن کنایه از کارهای [illegible] و [illegible] خایه دیس چو
[illegible] خایه درمنی
و خایه گینه چو [illegible] تخم مرغ [illegible] و [illegible] خایه کیس
و خایه گیر [illegible] عنکبوت زهردار [illegible] خاییدن [illegible] و دندان نرم کردن

فصل دال ذاب چو تاب [illegible] که پادشاه سومنات
[illegible] داج
[illegible] تاریک [illegible] فارسی [illegible]
چو جستن دانستن داخل و داخول چو [illegible] در گاه پادشاهان [illegible]
و [illegible] که در اطراف [illegible] جهت منع وحوش [illegible] که صیادان
نزدیک دام سازند که تا صید بدام آید داخر چو قاسم رزق و روزی داخیدن چو زاییدن ۱
جدا کردن از هم ۲ [illegible] چیزی انداختن ۳ [illegible] داد چو شاد ۱ فریاد و فغان ۲ نام
جو [illegible] است با خارش بسیار ۳ سن و عمر ادمی ۴ راستی و عدالت ۵ ظلم و داد رسیدن ۶

بهره وحصه ۷ ماضی دادن داداچو کاکا مطلق کنیز خصوصًا کنیزکه در خدمت پیر شود داذ افرید
اسمی از نامهای خدایتعالی ونام نوائیست از موسیقی داذاذ چو بازار بهره ومعنی داد افرید بکام مرداده
بکسر دال سیم ۱۲ نام حقتعالی ۲ نام روز چهاردهم از ماههای ملکی داذذ چو مادر ۱۲ برادر ۲ درست
داذ داشت چو باز خواست یعنی عادل غیر ظالم داذ ذنل وداذ ذنل چو ناپسند واوند بمعنی
برادر بزرگ دادستان چو تابستان شریک شدن وراضی بودن بکاری ومکبر بین دادرس
ومعنی فتوی وکنایه از پادشاه داذ فرمای نام حقتعالی ومعنی پادشاه عادل داذکه چو جابک
مخفف دادبیک که نام شخص مشهور بود ۲ بمعنی لله و پیر غلام قدیمی داذگر وداذ کستر وداذو
چو کاشغر ۱۳ نام باری تعالی ۲ عادل غیر ظالم ۳ نام جشنی است از جشنهای ملکی داذو چو جادو
مطلق غلام خصوصًا انکه در خدمت پیر شود داذوتل چو شاد خند معتدل داذی چو هادی
دانه وحبه بسیار تلخ که از جو باریکتر ودرازتر شود داذ چو خار ۱۵ مطلق درخت خصوصًا چوبی که
مجرمانرا دران محبلق کنند وچوبی که بدان سقف خانه پوشند ۲ نام شهری از مضافات مالوه هندوستان
۳ فلفل دراز ۴ اسم باری تعالی ۵ بمعنی داشتن وامر بایمعنی واسم فاعل در حال ترکیب مانند مالدار
وخالدار داراچو خارا ۱۳ نام باری تعالی ۲ نام پسر داراب بن بهمن که داراب را دارای اکبر و دادار
نیز گویند واو در جنگ اسکندر کشته شد ۲ دُردیکه در ته خم نشیند وبعربی طرطیر گویند وکنایه از پادشاه ودارا
دار کردن کنایه از دیر پاییدن وثبات داشتن ومدار نمودن وبسیار ماندن داذاب چو فاراب
۱۳ پرورنده ورب النوع ۲ شوکت وخود نمایی ۳ نام دارای اکبر دار افرین داذ افرین چو جان
افرین وماه پروین چیزیکه مردم بان تکیه کنند اعم از انسان وغیره واز مطلق محجر خصوصًا محجر تخت ملوک
ومعنی صفهٔ درخانه داذات چو حالات کروفر وشوکت داذ افرین وداذ بوین چو شاه بربن
وچار حرین پنجره که پیش در سازند داذای چو پارای ۱۲ پروردکار ۲ پرورنده ورب النوع وکنایه
از پادشاه داذ انا چو چار وا چیز لازم وضرور داربان چو کار ساز ریسمان باز معروف داذ بام
چو شادکام شاه تیر ولنگر معروف وحمال داذ برد داذ کوب چو چار چوب مرغیست ملون که
درختان بمنقار سوراخ کند داذبند چو لاجورد کر وفر وشوکت دار بوی چو ماهروی چوب
عود دار پرنیان چو شاه شرقیان چوب بقم داذ خال چو پارسال درخت پیوند نشده ونهال نو
نشانده داذذان چو بارزدان بمعنی بخبر نگاه سیجی وجایی که نهال بسیار بکارند تا سبز شده بجای دیگر
نقل کنند داذرکذ چو لاجورد زرده چوبه داذ سیشغان چو فارسی زبان درختی باشد سطبر وخار دار

وخاردار داذ فلفل فلفل دراز داذکد چو چارسو انکه چوبی را نصب کرده کدوهای طلا ونقره از و بیاویزند
وسواران تیر اندازان در حضور سلاطین در قبقاج آن کدوها را بزنند وآنرا بعربی برجاس وبترکی قپق
گویند دادکیبه کیه درخت اغال شبه کمامر داذ کوش چو چار گوش یعنی نگه دار ومحافظت بکن
که امر است داذ ملک بضم یا بکسر میم نوعی از یاسمین یا مرد سفید دوایی دادنک با کاف فارسی چو نارنج
خوانیا طبقی که گوشت بران نهند داذ نهال چو پاک نهال چوب بقم داذنی چو خانی موضعیت در هند
مشتمل بر بتخانه بسیار داذه چو پاره ۱ وظیفه ومراتبه ۲ مخفف دایره ۳ هاله ماه داذه چو تازه
۱ بمعنی آده کامر ۲ بمعنی لفظ مقابل معنی داش چو طاس ۱ افزار در وکری معروف ۲ خارهای بلند
که در سر خوشه گندم وجو باشد ۳ نوعی از دلم که بادام نیز گویند ۴ بوته گیاهی که عرب سداب گویند
۵ دهره چوب شکاف که اهل گیلان دارند ۶ استخوان ماهی وداس زرین کنایه از ماه نو داستاذ
وداستاذ چو بازار واشکار زلال وسمسار داستان چو آستان ۱۲ حکایت وافسانه ۲ مثل وشهره
داشغاله وداسغاله وداسکاله همه چو چار ساله داس کوچک که تاک وغیره بدان بپیرایند وسبزی
وتره بدان بدروند ومعنی عصای سرکج ومعنی معشوقه داس دلوس از اتباع است بمعنی ضایع وابتر
وسفله ودون داسر چو کاسه داس کوچک وبمعنی خارها که در سر سنبل گندم وجو بود داش چو ماش ۱
اکوره اجر وآهک وغیره ۲ گلستان داشاب چو نایاب داد ودهش وسخا داشاذ وداشن چو دامن
ودامن ۳ بخشش وعطا ۲ اجر ومزد و تلافی ۳ عطار وعطر فروش داشته چو کاشته وسوده وضایع شده
داشخاز وداشخال چو اشکار وپایمال حرک آهن که بعربی خبث الحدید گویند داغ چو باغ ۱۳ معروف ۲ نشان وعلامت
۳ معنی که شاعر چند جا بند دونام شاعر که در غزل وغیره مذکور شود وداغ بلندان کنایه از نشانکه بسبب سجده بسیار
در پیشانی بهم رسد وداغ شدن بغایت آزرده شدن وکنایه از معیوب شدن واز شهرت یافتن واز کهنه شدن
داغ سر چو کاشغر ۱ شخصی که پیش سر او موی ندارد وبعربی اصلع گویند ۲ مرغیست خوش آواز که کاکل
زرد دارد ۳ کنجشک نر داغول چو شاغول مکار وحرامزاده داغینه چو آدینه کهنه دال ودالمن
چو مال وخارکن مرغ عقاب که پر از ابه تیر نصب کنند دالان ودالانه چو کاشان وکاشانه دهلیز خانه و
کوچه سرپوشیده دالبوز ودالبوزه چو خاموز با مرغ پرستوک دالخال بحو دار خال کمام
دام چو جام ۱۲ معروف ۲ وحشی غیر درنده دامگاه دیو ودامگاه ستور ودامگاه گرگ کنایه از
دنیا وظالم ودام گشتن کنایه از یاری دادن ودام گستردن وخلاصی از دام دامغول
۱۲ غول بیابان که نوعی از جن است ۲ گرهی که در اعضای انسان برآید و درد نکند

وبعربی غدد گویند داملک چو مالک ۱ جانوران کوچک وحشی غیر درنده مثل خرگوش واین صحیح
۲ ضعیفه وسرانداز زنان دامن معروفست ودامن خشک کنایه از دامن خالی از تقوی ودامن خورشید
کنایه از آسمان چهارم وروشنی خورشید درکنایات گویند دامن بدندان گرفت یعنی فروتنی کرد وعجز نمود
وگرنخست ودامن درکشید وبرافشاند یعنی سفر کرد واعراض نمود وترک کرد ودرپای افتاد یعنی اضطراب نمود وزاری کرد
ودامن باغی گرفت یعنی گوشه نشین شد خلوت گزین ودامن گیر کنایه از مصاحب وازمدعی وازباعث مانع شدن همی
مقنعه وسرانداز زنان دامود چو نابود عفو وبخشیدن گناه که سهواً باشد دام ورز چو نان پز
برکین کشی داموغ چو آروغ فریاد وزاری دامی ودامیاز چو شامی وکامکار یعنی صیاد امیدن
چو نامیدن ۱ ابر بالای چیزی شدن ۲ ازبیخ وبن برافکندن ۳ تخم افشاندن ۴ بردن باد خاک را
دان مخفف دانه وامر بدانستن وافاده ظرفیت کند درحال ترکیب چنانکه قلمدان دانج آبی ونج چو خلوج
دانه انجک که ازکوه کیلویه فارس آرند دانجه ودانزه چو خوانچه عدس دانک ودانم یعنی
تواند وتوانم نیز آمده دانش فروز بکسر فا طالب علم دانشگر ودانشور ودانشی چو رامشگر
وبالشی دانا وفاضل دانگ چو کالک مطلق دانه وبضم نون آنست که یکه اطفال را دندان
برآید کله گوسفندی درمیان چندین جنس غله ممزوج پخته بخانه دوستان بفرستند دانگانه چو خارخانه آنکه
جمعی هرکدام زری بدهند تا سرانجام خوردنی بکنند وبخورند وبفتح ثالث متاع وکالا دانکو چو کامجو
نوعی از غله وآش پخته دانه دانوش ودانوکش وداغوش ودیانوش ددنواش
چو آغوش وقبایوش داذباش نام شخصی بود که عذرا را بفروخت وعذرا معشوق وامق بود دانه چیدن کنایه
ازسجده کردن وگدایی نمودن ~~وگدایی کردن وگدایی نمودن~~ ودانه کردن کنایه ازپراکندگی وپریشان ساختن
دانه دان چو خانه دان اسباب ومتاع پراکنده ودانه دان ظرفی وجایی که غله ودانه دران کنند
وزمینی که تخم کاشته باشند یا نهال بکارند تا بجای دیگر نقل کنند دانه زن چو جامه کن نوعی از سحر وجادو
داو چو کاو ۱ نوبت بازی قمار ۲ دعوی کاری ۳ دشنام وفحش ۴ هر رده ومرتبه از دیوار
گل که بربالای هم گذارند وآنرا چهره نیز گویند وداو نشستن کنایه از نشستن نقش مراد داور چو خاور
۱ نام حقتعالی ۲ پادشاه عادل که دراصل دادور چو دادگر بوده وبمرور مخفف شده ۳ دوا ودرمان
داوریها چو لاغری جنگ وخصومت وبمعنی تظلم وشکایت پیش کسی بردن وفرق میانه نیک وبد داد
داه چو ماه ۱ کنیزک وپرستار ۲ بدل وناکس ۳ عدد ده که بعربی عشره گویند داها چو باها دره
وغار کوه داهل وداهول بضم ثالث چوبی که درمیان زراعت نصب کرده دران کهنه ولته

ولته وامثال آن ببندند وگاه صورتی بسازند که جانوران رم کنند داهیم ودیهیم بکسر ثالث
دیهیم که تاج پادشاهان باشد ۲ تخت پادشاهی دای چو لای هر رده وچینه ومهره دیوار
گلی و دایه پسر شوهر کنایه از کره زمین

فصل ذال منقوطه

ذبل چو طفل پوست لاک پشت
هندی یا دریایی ذرغ چو شرع کناره وگوشه زراعت ودرعربی گز پیمانه ذوش چو موش تندخو
وبدخلق

فصل راء

رابو چو یابو گلیست بهاری خوشبو راح چو ماه نواییست از موسیقی
ودرعربی شراب وخمر راخ چو کاخ غم واندوه بسیار راد چو شاد ۱ کریم وجوانمرد ۲ شجاع و دلاور
۳ حکیم ودانا ۴ سخن گوی وقصه خوان ورادمنش کریم الطبع وسخاپیشه رادبوی چو ماهروی
چوب عود راز چو قار ۱ پوشیده وپنهان ۲ رنگ وامر برنگ کردن بود ۳ خارپشت ۴ دهیست
دریکفرسخی سبزوار ۵ اسم پادشاه زاده بود که باتفاق برادرش شهری بنا کردند وگویند درتسمیه شهر
نزاع کردند هرکدام خواست که باسم خود مسمی نماید آخرالامر مردم بنا کردند شهر را باسم ری واهل شهر را
باسم راز مسمی نمودند وبعربی آثار اساس البنائین نامند ۶ زنبور سرخ بزرگ ۷ بنا وگلکار وراز دل
کنایه از رطوبت وعکسی که در آب افتد ومطلق پستی وراز نهادن خاک کنایه از نباتاتیکه بتدریج ازخاک
درآید رازبان چو بادبان صاحب راز وکسیکه عرض مردم را بسلاطین برساند رازقی چو عاقل
نوعی از انگور وبقولی تخم کتان وبقولی سوسن سفید وبقولی زنبق سفید رازه چو تازه راز واسرار
رازیانم چو شادکام رازیانه که بادیان نیز گویند راژ چو تاژ توده غله پاک نکرده راس چو طاس
راه وجاده راست وراستا مقابل کج ودروغ ونام مقامیست از موسیقی وبمعنی تمام ومساوات
وراست بود وراست ضد یواشاره باسم خدایتعالی وراست شانه کنایه از شخص که باراستی وامانت
با مردم سلوک کند راستاد چو بامداد وظیفه وراتبه راست روشن بانون وزیر بهرام گور راستا
چو خواسته آنکه هرکار را بدست راست کند وبمعنی راه راست وهموار راستین چو آستین حقیقی واقعی راسخت
چو انگشت مس وروی سوخته راسن چو دامن درخت پیل گوش که ابلها ودرد هارانافع است راسو
چو بازو موش خرما راش چو ماش غله پاک شده راعیل چو فاعل نام زلیخای مشهور راغ چو باغ دامن
کوه که بجانب صحرا شود وبمعنی صحرا ومرغزار راف چو ناف پوست جوز بویا که آنرا بازو وبعربی بسباسه
گویند رافه چو نافه گیاهی مانند سیر که بریان کنند وبخورند وبعضی انجدان وبیخ انجدان نیز گفته رافونه
چو بابونه پودنه وبجای با قاف وبجای نون تای قرشت نیز آمده راک چو خاک ۱ قوچ وگوسفند جنگی
۲ کاسه انگوری ۳ رشته سوزن زند راه وجاده راکاره چو ناکاره فاحشه وبدکاره

مولوی	ای نوبهار حسن بیاکان هوای تست	برباغ وراغ وگلشن صحرا مبارکست

ذام چو جام ۱۰ اضبه وحشی ۲ نام فرشته موکل بر افعال بندکان و بر تدبیر امور و مصالح روز رام
۳ روز بیست و یکم از هر ماه شمسی ۴ ارآم و ارآمیدن ۵ روان و رونده ۶ نام شخصی که واضع ساز چنک
بوده که اورا رامتین و رامی نیز کویند ۷ خوش و شاد و خرم ۸ نام دره باشد در هند ۹ نام پادشاه سند
۱۰ نام عاشق ویسه که رامین نیز کویند ذام اردشیر شهریست که از اردشیر بابکان بنا کرده ذام برزین
چو ۱۰ پروین نام آتشکده و نام پهلوانی بود ذامتین چو عابدین نام شخصی که واضع ساز چنک بود ذامر
چو عامر و نادر نام شهریست که ابریق رامری منسوب بآنست ذامش مخفف آرامش و آسودکی
و بمعنی ساز و نواز و طرب چه رامشکر و رامشکی سازنده و نوازنده و خواننده را کویند ذامشت بکسر میم
۱ آرامش و آسودکی ۲ روز چهارم از خمسه مسترقه سال ملکی ذامش جان نام نوائیست از موسیقی
و نام لحن هشتم از سی لحن باربد ذامش خواه خواهشکار نام نوائیست از موسیقی ذامشک همچو رامشت
بمعنی اول بکسر ذاموز چو آموز نا خدا و کشتیبان ذام هرمز بسکون ثالث شهریست از اهواز که
نام قدیم آن سمنکان بود ذامی چو جامی بمعنی رامتین بکسر ذامیاد چو کامکار شیبان کوسفند
ذامیتن چو نالیدن قصبه ایست در دو فرسنکی بخارا مولد خواجه علی ذامین و ذامینه چو آمین ذا
نام عاشق ویسه که مشهور است ذان چو جان ۲ ا معروفست ۲ درخت انکور که علتیست است
ران فشردن کنایه از تیز کردن و بر انکیختن اسب و ران کشادن از سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن
از مرکب و عیب ظاهر کردن و برهنه شدن ذانج بفتح نون نارکیل و جوز هندی ذانش چو دانش ۱ دامن
۲ دور کردن و ترجمه نفی مقابل اثبات ذانین چو آمین شلوار و بمعنی زره و جوشن ذاوچه چو ناوچه نوعی
از انکور ذاود چو آمد ۲ از زمین پست و بلند که آب و علف بسیار دارد ۲ ناصاف آب ذاو ذا چو چارو ا
خارپشت ذاوش چو آتش کوکب مشتری ذاوك چو ناوک شراب صاف لطیف ذاومادة چو شاهزاده
انکوزه و حلتیت ذاو نك همچو آونک نام رودخانه و جاییست از توابع قزوین و دوای ریوند مشهور ذاون
چو آون نیز علف شترخوار ذاه چو ماه ۱ معروفست ۲ کرّه و دفعه و مرتبه ۳ رسم و قاعده ۴ نغمه و ساز و نغمه
۵ هوش و شعور ۶ سخن ۷ شاه هندوستان ۸ باطن شخص راه انجام کنایه از اسباب سفر خصوصاً مرکب
سواری و بمعنی قاصد و شاطر و پیک و راه بسر بردن از اتمام کردن و باتمام رسانیدن و راه بند و راه خفته
کنایه از راهیکه بسیار دور و دراز و هموار باشد و راه غول دار از دنیا و راه قلندر از ترک
دنیا و نام نوائیست از موسیقی و راه کستر از مطلق مرکوب خصوصاً اسب خوش راه و راه نور دازمرکوب
و از قاصد و مسافر پیاده و کداو غریب ذاه آورد سوغات اکرچه شعر و قصیده باشد و بدون دال نیز

نیز آمده ذاه بند چو بار بند دزد و راهزن ذاهب چو صاحب ۱ هر دو کوشه نشینان ترسایان عربیست ذاه جامه
نوائیست که نکیسای چنکی تصنیف نموده و چنان نواخت که حضار مجلس جامها در بدن دریدند
ذاه خارکش و ذاه خارکن هر دو بفتح کاف نوائیست از موسیقی ذاه خسروانی صوتیست از موسیقی
یا از تصنیفات باربد ذاه دار نکهبان راه و دزد و راهزن ذاه روح نام پرده ایست از موسیقی
و نام لحن هفتم از سی لحن باربد ذاه زن دزد و قطاع الطریق و مطرب و سرودکوی ذاه شاه همچو
شاه راه و راه بزرک و وسیع ذاه شبدیز نام لحن سیزدهم از سی لحن باربد ذاهکان همچو رایکان
که مفت بی مشقت باشد ذاه کل لحنیت از موسیقی ذاه نشین چو شاه نشین کداو سائل و کنایه از مردم
قاصد و غریب و کثیر السفر ذاهنك چو آهنک دهنه کهریز که بزمین زراعت بخواند یا انجایی که چشمه
و کهریز آسمانی شود اکرچه کود باشد ذاه واده چو کاهواره سوغات و ارمغان ذاهوی چو یاهوی
نام مقامیت از موسیقی که رهاوی نیز کویند ذاهی چو ماهی ۱ نان لواش ۲ راه رونده ذای چو نای ۱
از راه و جاده ۲ لقب سلاطین و بزرکان هند در عرب تدبر و تعقل و رای زن طرف شور و مدبر ذایکا
چو سالکا محبوب و مطلوب و در مازندران ریکا کویند چو زیبا ذایکان چو کاروان چیزیکه در راه یا بند
یا مفت بی مشقت و عوض بدست آید ذایکه چو مایه چوششی که بر روی اطفال در آید فصل ذای منقوطه
ذاب چو باب چو باب صفت که از صفاتست ذابغرد ذابکر بضم رابع چو باختر انکه کسی دهان خود پر باد
دیکری چنان دست بر آن زند که باد از دهنش بصدا جهد ذابل چو کابل ولایت سیستان
و نام طایفه ایست و نام شعبه ایست از موسیقی ذابیدن چو خوابیدن موصوف شدن بصفتی
ذاچ و ذاچه باچیم فارسی و عربی زن نوزاییده و باچیم فارسی بمعنی جشن و شادی در وقت ولادت
باشد که زاچ سور نیز کویند و باجیم ابجد معرب زاک که شبیه بنمکست ذاخل باجیم وخای معجمه چو داخل درخت
زقوم ذاخورش مخفف زار خورش بمعنی رنگ که کم خوراک باشد ذاد چو باد ۱ فرزند آدمی و کره اسب و غیره
۲ زاییدن ۳ سن و سال ۴ مخفف آزاد ذاد بود چو یاد بود کنایه از تمام سرمایه و ملک ذادخو
باد او معدوله و بدون آن و ذاد خو و ذاد خوست هر سه بضم خای منقوطه پیر فرتوت سالخورده
ذاده چو باده بمعنی زاد کامرد زاده خاطر بمعنی نظم و نثر و فکر و زاده دهن کنایه از سخن و کلام
و زاده شش روز کنایه از مخلوقات و زاده مرخ از آهن و فولاد ذادشم چو ساختم نام پدر افراسیاب ذاذ چو
مکان رویدن مثل کلزار و غله زار و بمعنی ضعیف و خار و خفیف و نالان و کریان ذاذ اغنك و ذاذ غنك
چو بالا سنک و بار تنک زمین بریکناک و سخت ذاذتشت و ذاذ دشت و ذاذ دهشت و ذاذ هشت

هرچهار بضم رابع چو خارپشت و لفظ سیم بضم ها ایضا نام حکیمی بود در زمان گشتاسب که سی سال
در کوه سبلان ریاضت کشید و عمل کرد که آتش باد ضرر نمیرساند گویند زردهشت بزبان سریانی ابراهیم
مجلا زردشت ادعای نبوت کرد و کتابی اورد موسوم بزند و پازند شرح آن کتابت و کیش آتش پرستان
بنا نهاد ذاربج چو خارج درخت زرشک ذاذکه چو چاره ۱۲ زاری و خواری ۲ زاری و ناله و گریه
ذاذیانه چو رازیانه سبب زاری ذاذال چو ۱ مال مرغ سیاهی مثل پرستو ذاذک چو نازل مرغ معروف ذاستر چو استر ۱۳ ستوه و انطر فتر ۲ زیاده ۳ جدا و علیحده ذاغ چو باغ ۱۴ مرغ سیاهی که
غراب گویند و جنسی از کبوتر سیاه ۲ گوشه کمان ۳ صوتی از موسیقی ۴ زاج معروف و زاغ کنایه از طعنه
و سرزنش و زاغ زمان در باب تعریفت و کنایه از کسی که نفرین او تاثیر دارد ذاغنج چو خارج مرغ زاغ و
و غراب ذاغر چو لاغر چینه دان مرغان ذاغنول چو چارپول دهره آهنی که سرکج و دسته دارست ذاغوته
چو ناقوطه جای شمع در شمعدان و بمعنی ناشوره کیا بیخ ذافه چو نافه خارپشت و بمعنی کیاهی شبیه بسیر کوهی ذالغو
همچو زالوک بکما بیخ ذاق چو ساق بچه چه زاقدان بچه دانست و زاق و زیق از اتباع است بمعنی طفلان از دختر
و پسر و غلام و کنیز و بمعنی شور و غوغا ذاله گوهر کانی شبیه نمک و معرب آن زاج است ذال چو خال ۱
پیر سالخورده فرتوت ۲ نام پدر رستم که سفید مو بوجود آمد و زال زر کنایه از آسمان باعتبار هلال
و زال بدفعال و زال رعنا و زال سفید و زال عقیم و زال مستحاضه هر پنج کنایه از دنیا و دو لفظ آخر
فلک قمر را نیز گویند و زال کوژپشت از آسمان و زال مداین پیره زنی بود که در اندرون خانه نوشیروان
خانه داشت و زال کوفه پیره زنی بود که در طوفان نوح آب از تنور خانه اش ظاهر شد زال موسیه کنایه از دنیا
دان فلک قمر و از سازچنگ ذال دز چو خال سر نام پدر رستم که چهره اش سرخ بود ذالو چو خالو کرم زلوکه خون
مکد ذالوله چو خالوک کالوکه از کمان گروهه اندازند ذامهران و ذامهرون چو نافرمان و از زیون تریاک
پاز هر خاصیت ذامیاذ چو بامداد ۱۲ نام فرشته موکل بحفظ حوران بهشت و بتدبیر امور و مصالح روز زامیاد
۲ نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی ذامینم چو جاجیم نام رودخانه ایست بسیار بزرگ ذان چو جان نام درختیست
بزرگ و دراز و مخفف از ان ذانگر چو خانه جانور سیاهی که در حمامها باشد و بمعنی جعل و سرگین گردان و زانو زدن
کنایه از مراقبه و تغیر و تفکر و غمگین نشستن ذانیچ وطن مالوف ذاو چو واو ۱۵ استاد بنا و کلکار ۲ قوی و پر زور و زبردست
۳ شکاف و چاک ۴ دره کوه ۵ خشت شکسته ذاوذ چو خاوند ۱۹ خادم و خدمتکار ۲ ستاره زهره ۳ قدرت
و یارا ۴ چارپای سواری و راحله ۵ زنده وحی ۶ رنگ سیاه ۷ زفت و بخیل ۸ آب سیاه که علت باشد در اعضا
۹ ممتنع مقابل ممکن چه زاور فرتاشش ممتنع الوجود باشد ذاوش و ذاوش چو آتش

چو آتش و خاموش ستاره مشتری و دوم بمعنی عطارد نیز آمده ذاوُل همچو زابل که مرد یکی از صفت
زبان فارسی که متروکست ذاولانه چو کارخانه بند آهنی و بخاد ذاووق چو فاروق جوهره زیبق
ذاویل چو هابیل استاد بنا و کلکار ذاهد خشک زاهد بی درد و زاهد جاهل و زاهد کوه کنایه از آفتاب
ذاهیه چو ظاهر بوی خوش و بجای راء نیز آمده ذایش زاییدن و افزون شدن و حاصل گشتن
فصل ذال معجمه ذابیژ چو فالیز ۱۲ سرشک آتش یعنی شراره با قطره آب که از هیزم تر
در سوختن بچکد ۲ علف بوی مادران ذاذ و ذاذه چو نازو تاره کیاهی باشد بسیار بیمزه و چند که
اشتر بخاید نرم نشود و سخن بیمزه و بیهوده را باین اعتبار ژاژخاییدن گویند ذاذوهلک چو با بونک غله لوبیا
ذاغر چو لاغر چینه دان و حوصله مرغان ذاله چو لاله ۱ تکرک ۲ شبنم و باران نیسان ۳ بمعنی جاله
که عوض کشتی است ذاف چو واو فصل سین سا چو با ۱۴ خراج و باج ۲ شبیه
و مانند ۳ نوعی از قماش ۴ امر از ساییدن سابقه سالار کنایه از خاتم الانبیا محمد صلی الله
علیه و آله و سر لشکر و قافله باشی را نیز گویند سابوته چو آسوده زن پیر بزبان باستان و بزبان زند
سپر سابون چو نابود ۱۵ هاله ماه ۲ ریسمانی که اطفال از جایی آویخته بر آن نشینند و حرکت نمایند
۳ عشقه که بدرخت پیچد ۴ جل و سبزی و زنغ در روی آب ۵ نام فنی از فنون کشتی گیری سابوق چو فاروق
هنر و بخت سابوس چو فانوس معزه و برز قطونا سات چو مات خوابیدن و خواب ساتکین
چو بالکین ۱۲ قدح شراب ۲ محبوب و مطلوب ساتکینی چو صافدلی قدح شراب ساتیرج همچو
سانبرک که رستنی مردم گیاست ساخ چو تاج ۱۳ ماده مرغ گنجدخواره ۲ تابه نان پزی ۳ نام درختی
باشد در هند ساجور چو کافور گردن بند و چوبی که بگردن سگ بندند گویا عیبت پساجه چو کاجی سفید
ساخت چو تاخت ۱۲ معروف ۲ بند و یراق زین اسب ۳ برگستوان و ساخته کنایه از مردم
شیاد و جابلوس و بمعنی موافق و آماده و ساخته رنگ موافق ساختن چو ساکن ساروج که داخل آهک
کنند ساذ چو باد ۱۴ ساده غیر منقوش ۲ استاد ۳ خوک نر و کراز ۴ دشت و صحرا ساده چو باده
۱۴ بی نقش و بی ریش ۲ صحرا و بیابان ۳ ایستاده ۴ برگ درختی که اطبا سازج هندی گویند و ساده دل
کنایه از عالم ملکوت و مجردات و از فلک الافلاک و ساده دل نادان و بی عقل و مردم صادق و بی نفاق
و ساده سپهر فلک اطلس و اعلی ساذج با ذال منقوطه مفتوحه مانند برگ گردکان دوائیست که برای دفع
ضرر کرم بجامه پاشند ساذ چو ماده ۱۹ بمعنی سر در حالت ترکیب مثل نگونسار یعنی سرنگون و سکسار که مخفف
که سراو مثل سر سگ و بدن او شبیه بآدمی ۲ مرغ هزاردستان که سارج و بتر که سفر جین گویند و مرغ ملخ خوار

نوعی از آنست ۳ مطلق محل خصوصا محل انبوهی چیزی بود در حال ترکیب مثل نمکسار و کوهسار و محل فشردن انکور ۴ بلند و بالا ۵ شبیه و مانند مثلا دیوسار و خاکسار ۶ شتر که شتربانرا ساربان و ساروان کویند ۷ رنج و محنت ۸ قلم و نی که میان تهی باشد ۹ صاحب و خداوند مثل شرمسار ساراً چو خارا خالص مثل عنبر سارا و مشک سارا و زر سارا ساران چو باران ۱ اسم ۲ قصبه بود از عراق عجم ساریخ و ساریچه چو ارنج و باغچه مرغ هزار دستان خوش آواز سیاه رنک که خالهای سفید دارد ساریخک و سارشک هر دو چو بالنک و بانک پشه که بعربی بق کویند سارخکدان و سارشکدان هر دو چو بالنکدار بمعنی اغال پشه کام که درختیست سارک چو چارک بمعنی ساریج کام ساریج و ساریک و سالنج چو آرنج و بالنک مرغکیست سیاه و ضعیف سارو و سارولک چو بارو و سالوک نام مرغ سخن کو مانند طوطی و لفظ اول بمعنی صاروج برادر اهک نیز آمده سارونکه چو وارونه تاک انکور ساده چو پاره ۱ نوعی از فوطه و میز هندی ۲ پرده ۳ رشوت و پاره سادی چو زاری ۱ شهریست از مازندران ۲ مرغی که سار نیز کویند و بمعنی سرایت کننده عربیست سادیان چو شامیان شهریست از غرجستان سادیج چو تاریج چوبی که بر سر آن چند زنجیر کوتاه و بر سر هر زنجیر کویی از فولاد نصب کنند ساز چو ناز ۱ آلات چنگ و عود و بربط و طنبور و غیره ۲ سامان و استعداد سفر و غیره و سازیدن مصدر آنست ۳ سلاح جنگ ۴ مهمانی و ضیافت ۵ مکر و حیله و فریب ۶ بمعنی مثل و مانند ۷ نفع و فایده سازکری چو نازپری نام پرده از موسیقی مرکب از نغمه عراق و صفاهان سازمند چو پای بند چیز آراسته و با نظام و تدارک سفر سازنوروز تدارک نوروز از ماکولات و لباس و نام لحن دویم از سی لحن باربد سازو چو مازو ریسمان بسیار محکم که در کشتی و چوب دار و غیره بکار برند و سازو بار ریسمان باز است سازوار همچو سازکار و موافق مزاج ساس چو طاس ۱ الطیف و پاکیزه ۲ کرمیست بقدر عدس که موذی و کزنده و بدبوی بود و بعضی آنرا سرخک کویند ساسان ۱ نام پسر بهمن ابن اسفندیار و پسرش نیز ساسان بود که ساسانیان از و است ۲ کدا و سائل ۳ تارک دنیا و مجرد ساسنتا چو ناشتا نام دیویست ساسی چو ساغ بمعنی سارج کام و بضم ثالث نی قلم ساسیم چو قاسم تخم ناخواه ساسی چو عاصی کدا و کدایی ساغ چو باغ مرغیست مانند سارج ساغر چو لاغر ۱ پیاله شراب ۲ قصبه بود از ملک دکن سافوت چو لاهوت صدای فشقه که سر دو انکشت بر دهان نهند و بقوت پف کنند تا صدا بیاید ساقی روحانیان کنایه از حضرت آدم و از جبرئیل و از شیطان و ساقی شب از ماه و از صبح صادق و از پیر مرشد ساک چو خاک بمعنی مسخ و تفاسخ آنست که روح انسانی بعد از مرک بصورت نباتی

نباتی منتقل شود ساکنان کردون ملائکه و کنایه از ستارها ساکینز چو فالیز نمد که فرش آستانه سازند سال چو مال مدت دوازده ماه معروف و بمعنی کشتی و سفینه سالار چو تالار سردار و مهتر قافله با و بمعنی کهن سال و سالار بیت الحرام کنایه از خاتم انبیا صلعم و سالار هفت خزدار کوس کنایه از آفتاب سالار خوان خوان سالار که سفرچی است سالافرون نام ماه دوازدهم از سال ملکی سالبر چو کاشغر درختی که بیکسال بار آورد و یکسال نه سالخورد پیر کهن سال معمر سالکان عرش کنایه از ملایکه و اهل سلوک سالمه باظهار ها چو چارده تاریخ مرادف و زمه و بمعنی علی الدوام و بکسر لام سیصد و شصت روز است سالوس چو ناموس چرب زبان و ظاهر نما و فریبنده و بعربی شیاد کویند سالوک چو خالوک دزد خونی و راهزن ساله چو لاله ۱ مکار و محیل ۲ لشکری که در پس قلب لشکر نکاه بدارند سالی چو خالی هر چیز کهنه و مستعمل سالیان چو مادیان جمع سال و نام شهریست از محال شیروان و بمعنی همه روزه و بمعنی یکسال سام چو جام ۱ نام پسر حضرت نوح ۲ نام پدر زال ۳ نام مرضی است که آن را میکویند ۴ آتش سوزنده ۵ نام کوهیست در ماوراء النهر و در عربی طلا و رکهای طلا در معدن و بمعنی مرک و هلاک و نوعی از چلپاسه که سام ابرص کویند ساماچه و ساماچه و ساماکی چو بازارچه و ناپاکی سینه بند زنان سامان چو دامان ۱ نظام و اندازه کار ۲ بیتر و مقدور ۳ قرار و آرام ۴ قصر و قصبه و شهر ۵ عصمت و عفت ۶ قدرت و قوت ۷ نشانه کاه مرز ۸ نام شخصی بوده ۹ کنار و طرف و حد ۱۰ سنک فسان و لاکان سامر چو ساحر نام جاییست که جامه لطیف سامری و کوساله پرست سامری از آنجاست سامکیس چو بادغیس بزرک و شریف سامندر چو آهنکر حیوان سمندر که در آتش متکون شود بعضی مرغ دانند و بعضی مثل موش کفته و معنی ترکیبی آن اندر آتش و بجای دال لام نیز آمده سامه چو نامه ۱ عهد و سوکند ۲ دام و شکار و در برهان وام و قرض نوشته ۳ خاصه و مخصوص ۴ پناه و جای امان سامین چو فالیز سنک فسان که کارد و شمشیر بدان تیز کنند سان چو جان ۱ رسم و عادت و طرز ۲ سوها ۳ مثل و مانند ۴ سلاح انسان و فیل و اسب ۵ پاره و حصه در حالت تکرار مثل سان سان ۶ بمعنی سامیز کمامز ۷ سامان و اندازه ۸ قصبه باشد از توابع بلخ و در ترکی بمعنی عدد چنانکه سان لشکر و غیره سانفته چو سابقه پر سیاوشان که دوایست سانج همچو سارنج کمامز ساو چو کاو ۱ باج و خراج که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف بکیرد ۲ طلای خالص و براده و سونش آن ۳ بوته سفید خار ملک که بقدر ریک کزاست ۴ سودن و ساویدن ۵ حصه و رسد ۶ آهنی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

وساوا آهن سونش آهنت که ازدم سوهان ریزد ساق چوکاوه ۳ ۱ شهریست مشهور از عراق
۲ فراضه و براده زرخالص ۳ پهلوانی بود تورانی ساویز چوناچیز نیک حوی وخوش خلق ساویز
چوناکیس ۳ ۱ چیزگرانمایه ۲ پنبه محلوج وجامه پنبه آکنده که درجنگ پوشند ۳ سبدی که پنبه را دران بگذارند
تا برسند ساوین چوکاوین سبدی که پنبه دران گذارند تا برسند ساهور چولاهورکوهیست
درمغرب که معدن سنگ بهمتن است وآن سنگ جمیع سنگ سخت را قطع کند ودبجای ها میم نیز آمده است
ساهوبه نام معبری بود که درعلم تعبیر بی نظیر بود وبعضی گفته نام زنی بوده نه مرد سای چولای
نوعی ازقماش لطیف و اسم فاعل وامر ازساییدن ساید چوشاید ریم آهن یعنی چرکی که ازآهن باز آید
سایکی چوکاشکی قدح وپیاله شراب و بمعنی کلاغ سایوس چوسالوس اسفرزه و بزرقطونا سایه
چومایه معروفست وبمعنی دیو وجن چه سایه دار شخصی را گویند که جن دارد وسایه کنایه ازفسق وفجور وبمعنی
حمایت وسایه پرست کنایه ازفاسق وفاجر وبدعمل وسایه پرور کنایه ازمردم آسوده ومشقت نکشیده
ومفت خور وگیاهی که آنرا نان خورش کنند وسایه رکاب ازحمایت واز تابعان وسایه رو وسایه زده
کنایه ازشب زنده دار وشب ونده وازدزد وعیار وسایه شکن کنایه ازروشن کننده وازکسی که مذهب کفر
بشکند وسایه ونور کنایه ازشب وروز وازسایه درخت که سایه وآفتاب هردو دارد سایه بان
آفتاب گیر یعنی چیزی که ازتابش آفتاب مانع شود مانند چتر وغیره وسایه بان سیماب کنایه ازمسیح کاذب
سایه برگ بفتح وضم بای ابجد وفتح را گیاهیست که چون شتر بخورد بخواب رود وسایه پوش بمعنی سایبان
بکلام سایه خزک بفتح خا وزای هوز منقوطه نباتیست بقدر یک گز که خطهای سفید دارد وبانان خورند
سایه خوش با وا معدوله درخت نارون

فصل شین منقوطه

شا مخفف
شاد که ازشادیست شاباش چوپاداش کلمه تحسین مخفف شاد باش وبمعنی نثار مطربان وغیره شابانک
چوبالابک دوایی که بعربی بفتح الکلاب وبشیرازی تس بک گویند ومعرب آن شابانج است شابران
بضم بای ابجد قصبه ومحالی بود ازقبه که ازمحال شیروانست شابرن وشابورن وشابورگان
همه بضم با وفتح را نامهای فولاد معدنیست شابرومج چوخاکرومی فلفل دراز شابور چوکاشغر ناله وحزن
ماه شابهار چونانگار نام بتکده بوده درصحرای وسیع ازنواحی کابل شابور نام چند پادشاهی بود
ونام مردی که واسطه بود میان خسرو وشیرین وشابورگان وشاپوران بمعنی فولاد معدنی شاتل
هیچو ساتل بکلام شاخ چوکاخ ۵ ۱ ۱ شاخ درخت ۲ شاخ گاو وگوسفند وغیره ۳ پاره وقطعه ۴
پیاله شراب چه درغرجستان شراب را درشاخ گاو میخورند ۵ شاه تیر ولنگر وقرب ۶ پیشانی وجبین ۷ ازسر

زده بالنسبل برتاب شانه درغم آن چوشانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ	مولوی کوید	این زمین وآسمان بس فراخ کرد ازتنگی دلم را شاخ شاخ	۲ ازمس طبیب	درکش این شاخ پر ازباده گرانست که آن مرغ جان خواهد تا طبع سمند رگیرد

ازسرانگشتان دست تا دوش کتف ۸ نهر وجوی کوچک که اندرون خانه جدا شود یا نهری که ازدریا جدا
شود وبعربی خلیج گویند وآنرا شاخانه وشاخابه بفتح با ونون هردو نیز گویند ۹ تیرپرجامه که بترکی چاپوق گویند
۱۰ چیز خوشبویی که ازحیوانی شبیه گربه حاصل شود وآنرا بعربی زباد گویند چه آنرا درشاخ گاو میگذارند ۱۱
نام همان جانوریست که عطر زباد ازان بعمل آید ۱۲ استخوان پهلو ۱۳ الیک که ازسر تا بیخ رانست ۱۴
هرچیزی که بتدریج نمو کند وبزرگ شود ازانسان ونبات وغیره ۱۵ شرابی که باگلاب آمیخته بخورند وشاخ آهو
کنایه ازوعده دروغ ومطلب غیر مقدور وبمعنی کمان تیرانداز وشاخ بندی ازافترا وبهتان وشاخ برزدن
کنایه ازمردمانی که پیش خود برپا ومتکبر وگردن کش باشند وشاخ برشاخ کنایه ازگوناگون ورنگارنگ
وازدور ودراز وازگریه بسیار وشاخدار ازمردم دیوث وبخشم خودبین وبمعنی نقره پاکیزه بی غش وشاخ زرین
ازقلم زرد کاتب وشاخ سمن ازقد وبالای معروف وشاخ غزال ازکمان تیراندازی وشاخ گیسو ازپاره
مویی که درسر بیکجا جمع شده باشد شاخسار چوخاکسار ۱ جای انبوهی درختان پرشاخ ۲ حدوده
زرکشان که درفولاد پهنی سوراخهای کوچک وبزرگ کرده طلا ونقره را ازمیان آنها بکشند شاخشانه
چوکارخانه ۱ ترسانیدن وتهدید کردن ۲ قسمی ازگدایان که درلفظ دند ولفظ لنگر میشود شاخل بضم وفتح وکسر
خای منقوطه بمعنی دشمن تکاسیحی که نوعیست ازغله وآنرا شاخول نیز گویند شاخه بمعنی شنه وسکو تکاسیحی
شاد چوباد ۱ ۳ مقابل غمگین ۲ بمعنی بسیار وپرچنانکه شاداب ۳ شرابی که شاد خوار دشراب خوار است
شاداب سیراب وپرآب شادان چوبادان خوشحال وبمعنی زنان مطربه وفاحشه که شادان خوار نیز گویند
شاداند قسمی ازریحان شادباد چویاد باد نام پرده ایست ازموسیقی شادباش نام روزیست و
ششم ازماههای ترک شادبهر بفتح با وسکون ها ۱ ۲ خوشحال ۲ نام کنیزکی بوده شادخ چوآوخ
نام شهر نیشابور بوده شادخواب چوکامیاب شکر خواب وخواب خوش شادخوار وشادخوار
وشادخور همه با وا معدوله ۱ ۵ خوشحال وشادمان ۲ زنان فاحشه ومطربه ۳ شراب خوار ۴
شراب خوردن بی غیاره ۵ عشرت وتنگی معاش شادخواست شوق واشتیاق شادروان
هیچو شابران بکلام شادروان چوناپرهان ۱ ۴ سراپرده که پیش درخانه وایوان ملوک کشند
وبمعنی سایبان نیز آمده ۲ فرش بس بزرگ ومنقش ۳ زیر کنگره عمارات عالیه ۴ نام نواییست ازمصنفات
باربد مطرب که آنرا شادروان مروارید نیز گویند شادکان چوکامران نام برادر فریدون شادگونه
چوواژگونه ۱ ۴ بستر ودوشک ۲ بالاپوش پنبه دار ۳ تکیه گاه ۴ زنان مطربه شادمانه چوشادمانه
مار بزرگ ومار بسیار شادنه همچو شادنه تکاسیحی شادورد چولاجورد ۱ ۵ هاله که برگرد ماه

اسدی	تو تک برکوه جایی وبیم دریای چو دو چه عجب گر پس زنز دست بازگردم شادخوار	ناصرخسرو	جهان چون شادخواری بود لیکن نماند آن شادخوار اکنون بشادی	همو گوید	به پیری وبخواری بازگردد باخر هر جوانی شادخواری

باشد ۲ تخت شاهان ۳ نام گنج هفتم از هشت گنج خسرو پرویز ۴ پرده ایست از موسیقی ۵ فرش دیبا
شادی خوشحالی و نام غلامی بود حرام خوار و جانور میمون را نیز گویند شادیاخ چو خار شاخ نام
شهر نیشابور شادیچه چو باریچه لحاف شادنه چو دامنه سنگ سرخی مایل بسیاهی زود شکن که
از طور سینا و هند آرند و درد و داهای چشم بکار برند شاذ چو مار ۱۲ شهر و مدینه ۲ پادشاه
گرجستان و بعضی پادشاه حبشه نوشته چنانکه شاه ترکان را خاقان و چین را فغفور و ایران را شاه و کی و روم را
قیصر و هند را راجه و رانا و روس را امپراطور گویند ۳ غل و غش ۴ جانور شغال ۵ چادر رنگین بسیار
نازک و لطیف که لباس و پیراهن فانوس از آن سازند ۶ یعنی شارک کما سیجئ ۷ شاه راه و جاده
فرو ریختن آب و شراب مثل آبشار و سرشار ۹ بنای عمارات عالیه ۱۰ رقص و سماع شاذده چو چارده
جزیره است در دریای روم شادسان و شادستان چو خاکدان و مارستان شهر و شهرستان
و لفظ نای بمعنی عمارتی که اطرافش بستان شود و نام کتاب فرزانه بهرام شادشلت چو بالشک
مرغ تیهو و بمعنی رباب که ساز چهار تار است شاذلک و شاذوچ چو چارک و پارو مرغیست در هند
مثل طوطی سخن گوید شادماد چو کارزار نوعی از مار بزرگ شادروان مخفف شادروان شادو
چو چارده هاله دختر ماه شادونه چو دارونه نام دیگر شیرویه پسر خسرو پرویز است و بجای نون یا
حطی نیز آمده شاده چو چاره ۱۲ دستار هند ۲ یعنی پنجم شار کما مر شادیدن چو باریدن ریختن
آب و شراب وغیره و برا و بدن آب از جراحت شاشک و شاشنگ چو چارک و آهنگ ۱۲
مرغ تیهو ۲ رباب و سازیکه چهار زه داشته باشد شاشو بضم ثالث چو بارو گیاهیست که تخم آنرا در دوا
بکار برند و شخصی که پیوسته بخود بشاشد شاشوله و شاغوله چو تاتوله شمله و دستار شاشیدن
چو پاشیدن ۱۲ بول کردن ۲ ترشدن و ترشح نمودن شاک چو خاک سینه بند زنان شاکار
و شاکرد چو باکار و چاکر خدمت بی مزد و بیگار ظلمی و جبری شاکلول چو چارغول بسیار گو و پرخوار
شاکمند چو پای بند نمد فرش شاکمونی چو آبگونی باعتقاد کفره هند نام پیغمبر صاحب کتابیست
و آن کتاب نیز شاکمونی گویند شاگردی ۱۲ معروفست که مقابل استادی شود ۲ شاگردانه که
علاوه اجرت استاد چیزی بشاگرد انعام کنند ۳ اهل کارخانه امرا و سلاطین شاکله چو خوانده
اساس و بنای دیوار شالند چو پابند نمدیکه از پشم بز بافند شالنگ چو پالنگ ۱۲ مطالبه حق از
کسی در عوض دیگری ۲ برجستن شاطر و پیاده ۳ گلیم فرش شالنگی چو پالنگی موتاب و ریسمان تاب که عرب
لواف گوید شالهنگ چو پالهنگ ۴ اگر دکان و کرد که عرب رهن و مرهون گوید ۲ ستم و ستمگر

۳ مکر و حیله ۴ سرکش و نافرمان شالی چو قالی شلتوک برنج شامانخ چو ناچاق نوعی از غله که
دانه آن کوچک شود و بمعنی شامانچه شامانچه و شامانکچه چو قازانچه سینه بند زنان شاماز
و شاماذ چو آواز مکان توطن گبران شامالک و شاماکی چو ناپاک و ناباک سینه بند زنان
و جامه کوچکی که مردم در وقت کار پوشند شامش چو رامش جزیره ایست از یونان زمین و بعضی چو حارس
و بعضی شاموس نیز گفته و شاموس طبری از یونان نیز گفته شامکال چو پامال هوای باران که بجای
ذکر رفته باشد شامه چو جامه مقنعه و سرپوش شان چو جان ۱۲ خانه زنبور عسل ۲ جامه سفید که
از هند آورند ۳ مخفف ایشان و در عربی قدر و عظمت و خیال و فکر و کار و بار و ترس و بیم و بمعنی حق شاندن
مخفف نشاندن و فشاندن و بمعنی شانه کردن شانه چو خانه ۱۲ شانه مو و شانه چو ناهان که معروف
۲ خانه زنبور عسل ۳ جهت و خیر و شانه کاری کنایه از آمیختن و زد و خورد کردن با کسی شاوران
چو خاوران نام ولایتی است از شیروان شانه مسرک و شانه مسرک مرغ هدهد و پوپو شانی چو مانی
زر و درم و ده شعبت که در قدیم رایج بود و در لفظ شیانی می آید شاوند چو ناورد خار سفیدی شبیه
بدرمنه که عرب ثغام گوید شاودو مسیح شاپور که امر که واسطه خسرو و شیرین بود شاوغر چو کاغر
۱۲ نام ولایتی است از توران ۲ شپور نای رومین شاولی چو ناولی چادر گهواره شاه چو ماه
۱۵ اصل و خداوند ۲ داماد ۳ هر چیز که در صورت یا معنی از امثال خود ممتاز و بزرگ و بهتر باشد مانند
شاهسوار و شاهراه و شاه تیر و امثال آنها و پادشاه را یکی از این عبارات شاه گویند ۴ شاه شطرنج
و کشت کردن آن ۵ نام جانوریست ۶ نام پارچه ایست در هند و در عرب گوسفند و شاه انجم و شاه خاور
و شاه خرگاه مینا و شاه سیارات و طارم فلک و گردون و مثلث بروج و مشرق و شاه زند
و اشتا و فلک و شاه یک اسبه همه کنایه از آفتاب و شاه فاستقم و شاه لولاک و شاه معرک و شاه کون و کان
اشاره بسید عالم و فخر بنی آدم حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و شاه اولیا و اوصیا اشاره بحضرت
امیر برره و قاتل کفره علی بن ابیطالب صلوات الله علیه و شاه زاول اشاره بسلطان محمود سبکتگین و شاه زنگ
شب دیل و شاه مربع نشین کنایه از خانه کعبه و شاه نشین کنایه از بساط گرامایه و نوعی از عمارت و جای نشستن
سلاطین و شاه نیمروز کنایه از آفتاب و از حاکم سیستان شاهاب چو ناپاب رنگ سرخی که مرتبه اول
از گل کاجیره کشند شاه افسر چو غارتگر اسپرک که عرب اکلیل الملک گوید شاه اسپرغم و شاه
اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و شاهسپرغم هر شش لغت نام ریحان است
که تخم آنرا ماری بجهت انوشیروان در عوض رفع ظلمی از او آورد و تفصیل آن در برهان و فرهنگ مسطور است

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

شاهباذ چو کارساز باز سفیده بزرک که سلاطین بدان شکار کنند شاه بالا ساق دوش که معروفست شاهبانک چو کاروانک گیاه دوای و معرب آن شاهبانجت شاهبلسه بضم بای ابجد و فتح سین اکلیل الملک که دوای بود بصورت ناخن کربه شاه بلوط نوعی از بلوط شیرین که عرب بلوط الملک گویند شاه بوی چو ماهروی عنبر که نوعی از عطرات شاه تره تره و سبزیست بغایت سبز و خرم بتازی سلمی شاهجان چو بادبان ولایت مرو و شهر آن شاه چین آفتاب و شاه چینی چو دار عصاره گیاهیست چینی یا حای چینی که با سرکه می سرشتند شاهدانه شراب انکوری که جمشید آنرا اختراع نمود بتفصیلی که در اصل مسطورات شاهدانه شاهدانج و تخم بنک شاهد کسر ها عروس و مطرب و در عربی شهادت دهنده و حاضر و معاین و شاهد جان کنایه از مقصود جان و شاهد روز و شاهد طغان چرخ و شاهد زرد رخ و شاهد زعفرانی و شاهد فلک همه کنایه از آفتاب و شاهد زر تقب پوش از آفتاب و از آسمان و از روز و نهار شاه درخت درخت صنوبر و شاهراه جاده و راه بزرگ شاهرش چو ماهوش قولاج که عرب باع گویند و آن بمقدار پنج ارش است که هر ارشی از مرفق تا سر انکشت شاهرود ۱ رودخانه بزرکیست که منبع آن از طالقانست ۲ نام سازیست مانند نی که رومیان نوازند ۳ تاری که بر سازها بندند مقابل زیر ۴ قصبه است نزدیک بسطام شاهریج زهره بزرک و نام کرویا و ناخواه که زیره رومی باشد شاه کار چو راهدار خدمت بزرک و خدمت بی مزد و بیکار شاهکال چو پامال لوچ و کاج و بعربی احول شاه کوهران کوهریست بس کرانمایه که خسرو پرویز برشته بسته بدریا می انداخت و بعد از ساعتی در می آورد و می دید که کوهر بسیار بآن چسبیده شاه لوخ آلوچه زرد که عرب جاص اصغر گوید شاهنام چو شادکام شهری بود از ولایت شیروان و نوعی از سازهاست شاهنای نام سازیست مشهور بسرنای شاهندن چو جاکندن صلاح و تقوی داشتن و صالح بودن و شاهنده اسم فاعل آن و بمعنی چیز نیکو شاهنشاه مخفف شاهان شاه یعنی پادشاه شاهان که ذات خداست و پادشاهی که دیگران بمدد او پادشاه شوند شاهوار چیزی که لایق شاه باشد از جواهر و خانه و غیره شاهوبرد چو لاجورد ۱ له دختر من ۲ شاهه چو راهه شهریست از ملک بادران شاهی چو ماهی ۱ صواب ۲ نام شاعری و نام پول و درمی و نام دریاچه در آذربایجان و قریه نزدیک آن شاهیدن چو ناشیدن بمعنی شاهندن بکام و بمعنی پادشاهی کردن شاهین چو آیین ۱ مرغ شکاری معروف ۲ چوب ترازو ۳ تکه کاه شایان چو پایان ۱ سزاوار و لایق ۲ هر چیز خوب ۳ صابر و صبر کننده ۴ ممکن

بپرواز دولت دو شاهین بکار یکی در خزینه یکی در شکار	نظامی علیه الرحمة	بشکند استداد از نخش بموازین قسط بر شاهین	[illegible] [illegible]

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ممکن غیر واجب شایسته بود و شایسته هستی عبارت از واجب الوجود چه شایسته بمعنی لایق و سزاوار است شایکان چو رایکان ۱ بمعنی شاهوار ۲ کمامر ۳ هر کنج بزرک خصوصا کنج باد آور خسرو پرویز ۴ قسمی از قافیه شعر که در آن تکلمی باشد و در مجمل خود مسطورات شایکلیو چو جار نام پیغمبری بوده از عجم شایورد چو لاجورد بچهار معنی شاورد کمامر شایه چو مایه میوه فصل صاد بی نقطه صاب چو باب نباتی که شیر دارد یعنی بعد از بریدن چیزی مانند شیر از آن برآید و در عربی حنظل صابوته چو تابوته زن بیرهشا دساله صاحب چو کاتب وزیر و در عربی خداوند و صاحب افسر کردون کنایه از خاتم النبیین ص و صاحب امضا از وزیر و نویسندگان و صاحب خواطران از شاعران و اهل سخن و صاحب خبر بفتح بای ابجد از صاجان و نقیبان و ایلچیان و صاحب خطران از سلاطین و امرا و مشاهیر و صاحب رای از وزیر و از شیخ ابو علی که وزیر شاه ری بود و صاحب سنک از مردم با وقار و تمکین و از غیبت کننده و طعنه زننده و صاحب عین در آن کنایه از برج ثور و صاحب کف بیضا از حضرت موسی ع صاع چو باع در عربی پیمانه و صاع زر یوسف کنایه از آفتاب فصل طاء طاخک چو اهک درخت طاع که عرب علقم گوید و بقولی ثمر آن درخت طارف چو آصف مال نو یافته طارق چو شارق در خانه و غیره و بمعنی کوکب و در عربی چیزی که شب بیاید طارم چو آدم ۱ خانه چوبی ۲ بام خانه ۳ کنبد و قبه ۴ محجر چوبی که با طراف باغچه نصب نمایند و طارم اخضر و طارم فیروزه و نیلکون و طاس آبکون و طاس نکون و طاق ازرق و طاق زبرجد رنک و طاق خضرا و طاق طارم و فیروزه و کحلی و لاجوردی و نیلوفری و نیم خانه همه کنایه از آسمان و فلک و طاق بر نهادن کنایه از فراموش کردن و ترک چیزی و طاقدیس یعنی طاق مانند و صفه حضرت سلیمان ع و تخت خسرو پرویز که از فریدون رسیده بود و حالات فلکی در آن ظاهر بود و بمعنی تبریزی پیش عمارت و طاق مقرنس صفه حضرت سلیمان ع و کنایه از آسمان طاق و ترنب و طاق طرم بضم تای قرشت و طاء مولف در از توابع است یعنی طمطراق و کروفر و خود نمایی طاقی نو از کلاه طامات چو طاعات سخنان هرزه و مزخرفات بی اصل و بمعنی غیر فصیح طاوس آتش پر کنایه از آفتاب و طاوس خلد کنایه از حور و غلمان بهشت و طاوس مشرق خرام کنایه از آفتاب و آسمان طایر سدره کنایه از جبرئیل ع و طایر قدسی از فرشته فصل عین بی نقطه عادیت سرا کنایه از دنیای فانی عاشق با نوعی از طعام که با سرکه یا آب لیمو پزند و عاشق خشک کنایه از عاشق خسیس و ارذل و بی صدق و عاشق سک از طالب دنیا عالم تیره بکسر لام کنایه از عالم جاهل و فاسق صالح نما و بفتح لام اشاره بعالم جابلت و عالم جان ارواح و کنایه از دنیا و از عناصر اربعه و عالم خاک کنایه از دنیا

دبمعنی خدا آدمی ۶ عالم دو رنگ از دنیا باعتبار شب و روز و از مردم منافق و غدار عاملِ جا
بکسر لام اشاره بخدا تعالی و عامل دریا و کان کنایه از آفتاب و عامل طبیع کنایه از روح حیوانی
عایشهٔ لب جوی مرغی که عرب صعوه گویند **فصل غین منقوطه** غاب چو آب
۱۳ بقیه طعام که از خورش کسی فاضل آید و بعربی سؤر گویند ۲ سخن بیهوده و هرزه ۳ چیز خراب و از کار مانده
و در عربی جنگل و نیستان غاباش چو تابش درختی است کوهی غابوک چو ناوک کمان گروهه و مهره و گلوله
آن غاتفر چو کاشغر ۱۳ شهریست از ترکستان که در آنجا خوبرویان و شراب خوب و سرو خوب بسیار شود
۲ محله ایست از سمرقند ۳ نام پهلوانی بود تورانی و در برهان بجای فا قاف نوشته غاذ چو خار گیاهی که
چون بسوزند بوی خوب دهد و در عربی مغار و شکاف کوه غارتیدن غارت کردن و تاراج نمودن
غارخ چو خارج مطلق شراب خصوصاً شرابی که وقت صبح بخورند و بفتح را و با جیم نیز آمده و غارجی بمعنی
ساقی و کسی که شراب صبوحی خورد غارِ غم چو بارِ غم کنایه از زندان و قبر گناه کاران غار و غور چو
مار و مور از اتباعست بمعنی هرج و مرج و آشوب غارَه چو پاره بمعنی غارج کماتر و بمعنی غارت و تاراج
و غارت کننده کان و بمعنی پیچ و تاب ریسمان غاز چو ناز ۱۷ اینهٔ جامه که عرب وصله گویند ۲ نوعی از مرغ آبی
بزرگ معروف ۳ شکاف و پاره که غاز غاز بمعنی از هم شکافته و پاره شده است ۴ نیاز و حاجت ۵ حلاجی
کردن پشم کهنه برای رشتن که بعربی نکث گویند و جدا کردن پنبه از پنبه دانه و با بمعنی بازای فارسی نیز آمده
۶ قحط و غلا ۷ خوردن طعام بلذت و اشتها غازه چو تازه ۱۳ گلگونه و سرخاب زنان ۲ صدا و ندا
۳ پیچ دُم حیوانات و پیچ پر غازی چو بازی ۱۲ قحبه و فاحشه و پیر معرکه و ریسمان باز ۲ چرب و ده پر مصالح
و در عربی بمعنی جهاد کننده غاژ چو تاژ ۱۲ مرد دهان فراخ ۲ خار معروف غاش چو فاش ۱۵ عاشق مفرط
در عشق ۲ خوشه غوره ۳ خیار که بجهت تخم نگاه دارند ۴ کج سلیقه و کودن ۵ غوغای سخت غاشیه چو حاشیه
در عربی زین پوش معروف و غاشیه بر دوش کنایه از مطیع و فرمان بردار غافِت بکسر و فتح فا گیاهیست
لاجوردی تلخ که از طرف شیراز آرند و شاخ و برگ آن نیز تلخ است غاک چو خاک ۱۲ فتنه و آشوب ۲ آواز کلاغ غال چو خال ۱۳
پهلو غلطیدن و غالیدن مصدر آنست یعنی غلطانیدن ۲ آشیانه زنبوران ۳ بمعنی آغل کماتر و مطلق مغار
و شکاف کوه خصوصاً سوراخ و مکان کفتار و شغال وغیره غالوک همچو غابوک کماتر غالیه بان
بزای منقوطه و بی نقطه هر دو بمعنی بوی خوش دهنده و غالیه سای خوشبوی ساز و خوشبوی فروشنده
غامه چو نامه ضعیف و ناتوان غانه چو خانه شهریست در یمن غاو همچو گاو که عرب بقر گویند و بمعنی
غال کماتر غاوَش بضم و فتح واو خیاری که بجهت تخم نگهدارند غاوشنگ چو با درنگ چوب دستی

دستی که بر سر آن سیخ کوچک نصب و بدان گاو خر رانند غاوشو چو ماهرو و هر سه معنی غاوش کماتر
غاوه چو ساوه نام کوهیست **فصل فا** فا چو با ۱۲ اشر گلین و با جیا ۲ بمعنی کلمهٔ با
و به مثلاً فا زید یعنی با زید و بزید فاتحهٔ فکرت کنایه از اول و ابتدای سخن فاتر سپین چو با تمکین
تخم خردل و اسپندان و بمعنی سپند سوختن و بجای تای قرشت شین منقوطه و بجای را واو نیز آمده ۱
فاتوریدن و فاتولیدن چو بابوسیدن دور شدن و کسور رفتن و رمیدن فاجام چو بادام
بقیه انگور و بادام که بر درخت ماند فاجشه چو فاحشه جند بیدستر گویند خایه سگ آبیست فادج
چو سارج بازهر کانی که سنگیست از ختن آرند و رنگهای مختلف دارد فاراب مخفف فاریاب که شهریست
در ترکستان و ترکی سبرام گویند و بمعنی زراعتی که با آب رود و چشمه آبیاری شود خلاف دیمی فاردی
چو بارد بازی فرید از زرد و در عربی گاو کوهی و بمعنی تنها و واحد فارغ چو بالغ ۱۲ فرصت یافتن
۲ سرور قلب ۳ باد سرد تابستان و در عربی خلاصی یافته فاژ و فاژه چو غاژ و تازه دهان دره
و خمیازه و فاژیدن مصدر آنست و فاژه بمعنی سایبان نیز آمد فاش چو ماش آشکار و ظاهر و بمعنی
پراکنده فاغر و فاغره و فاغیه گل خوشبوی مایل بزردی که در هند بسیار است و لفظ هر شکوفه
خوشبوی را گویند نیز فاقا چو آقا هر چیز نکو فالکباذ چو گالک باز فالگیر که در سرکوچها برای مردم فال گیرد
فالودن چو پالودن وصاف کردن فام چو جام ۱۴ رنگ و لون ۲ شبه و مانند ۳ قرض
و وام ۴ قصبهٔ باشد از خراسان مولد شهاب الدین مورخ شاعر فامره چو عامره شهریست نزدیک
فرخار که در آنجا مشک خوب باشد و فامردن هم نیز آمده فانوس معروف و فانوس خیال و فانوس
گردون فانوسی که در آن صورتها باشد و بهوای آتش چراغ بگردش آید و کنایه از آسمان فانه همچو پانه
کماتر و مخفف فانه کماسبقی و بمعنی حوض کوچک فاوا چو آوا شرمنده و رسوا فایل چو شاید کلمهٔ
انتها بمعنی تا که بعربی حتی است **فصل قاف** قاآن و قاآن چو خاقان لقب بادشاه
چین هر که باشد قابل امانت کنایه از انسان قابول و قاپول چو شاغول ۱۲ مخارجهٔ عمارت ۲ [illegible]
معروف و بجای لام کاف نیز آمده قادر انداز تیرانداز و کماندار که تیرش خطا نکند قاذ چو مار از اضداد
باشد بمعنی سفید و بمعنی سیاه و در ترکی بمعنی برف و در عربی بمعنی قیر سیاه معروف قاذن چو دامن نام
پهلوانی بود در زمان رستم قاس چو طاس عوک و دروغ و بمعنی ابر و که بترکی قاش گویند و بمعنی اندازه و مقدار
قاصد چرخ کنایه از آفتاب و از ماه قاضی چرخ کنایه از ستاره مشتری قالنجه چو مار بچه مرغ عکه و عقعق
کماسبق و بقولی فاخته قالوس چو پابوس لحنی و نوایی از موسیقی و قاف و ذال ۱۲ هرزه گوی و هرزه

از شمر قمری	دشمنت گرچه آدمی شکلست	هست کمتر بسی ز بهتانه	سر او را نهند نجاران	در میانهای چوب چون فانه

کاری ۲ قول و دلیل وکنایه از طمطراق و جلال قافیه‌سنج کنایه از شاعر و موزون طبع قاقم چو طاق قدید
و گوشت خشک و مردم دراز و لاغر قاقله بضم قاف ثانی جنسی از هیل که بزرگتر است و بعضی گفته بادیه ختیت
که از آن نانخورش کنند قاقم بضم ثالث پوست سفید بسیار نرم که اکابر پوشند و کنایه از روز و قاقم تمامی
کنایه از سفید و روشن‌نای قاودک چو نادره نوعی از حلقه قاویل چو قابیل طایفه ایست که در جانب شمال باشد
قایی چو پای جامیت منسوب بخوبان قایم اند از کسیکه شطرنج باز بی نظیر باشد و کنایه از مردم عاجز و ناتوان ۲
و قایم نجم آسمان کنایه از کوکب مریخ **فصل کاف** کابات و کابوک بضم بای ابجد ۲
آشیانه مرغان خصوصا مکان کبوتر و مرغ خانگی ۲ بمعنی رفیده کابیج کابل چو زابل شهریست مشهور
و نام ولایتیت که جراح خوب دارد و نام نوعی از نسار کابلج و کابلیج چو نارنج و ماربیج انگشت کوچک
که عرب خنصر گوید کابینه چو آینه چشم و نظر مثلا کابینه بمن بدار یعنی با من باش و مرا از نظر بینداز کابلیشه
همچو کاجیره کابیج کابین چو این مهر و صداق زنان کابیدن همچو کاویدن که کندن و خراشیدن
باشد و بمعنی شکافتن کاپیلکه چو ناحیه مطلق دیک خصوصا هاون و دار و کوب که عرب مهراس گوید کات
چو مات ۱ شهریست از خراسان ۲ نوعی از برنج در شوشتر ۳ بمعنی قطره کاتب استاد خیک دوز و در عرب
نویسنده و کاتبجان عبارت از عذای جل اسمه کاتوره چو ماشوره ۱ سرگشته و حیران ۲
صداع و دردسر ۳ بمعنی کار آگاه کاتوزنج چو پاسوزنی زاهد و عابد و طالب علم گویند جمشید طوایف
مردم را بچهار قسم کرد یکی کاتوزی دویم نیساری که سپاهی و لشکریست سیم نسودی که زراعت کنند
چهارم اهنوخشی که ارباب حرفه و صنعت شوند کاج چو تاج ۱ الوج و احول ۲ نام رباطیست میان قم و ری
که دیر کاج نیز گویند ۳ بمعنی کاشکی ۴ نام درخت صنوبر ۵ سیلی و طپانچه که کاج خوردن کنایه از سیلی
خوردن و گریختن است ۶ آبگینه را گویند و آن خشت و ظروف گلی که بر روی آبگینه مالند کاجی و کاشی
گویند و این لفظ در معنی اول و دویم با جیم عربیست و در معنی ششم با جیم فارسی و در سه معنی
دیگر بهردو جیم آمده کاجیره همچو کازیره کاسیجی که گل کافالا باشد کاچاذ و کاچال چو پاچا
اسباب خانه و اثاث البیت کاچغر چو داد گر نام شهر کاج است در ترکستان مشهور بکاشغر که کمان خوب
از آنجا آرند کاچلک همچو تارک که کله سراست کاچه چو پاچه ۱ انبخ و کچه نیز گویند ۲ طرب و خوشی کاچول
چو چاچول جنبانیدن سرین و کون در رقص و مسخرگی کاخ چو شاخ ۱ قصر و عمارت بلند و کاخ ماه
برج سرطان و فلک اولست ۲ باران ۳ قصبه ایست از توران کاخر چو لاغر ۱ مرض یرقان
۲ زردی زراعت ۳ باران و مطر کاخه چو شاخه ۱ باران ۲ مرض یرقان کاذ چو شاد حرص و شره

و شره و کادی نبات خوشبوییست از درختی کاذ چو مار ۱ شغل معروف ۲ جنگ و کارزار ۳ سخن و کلام ۴ کشت و
وا مرزراعت کردن و کارخانه فلک و کارگاه فلک کنایه از دنیا و عالم و از آسمان و کاردان فلک و کاردا
کنایه از کوکب عطارد و کارشناسان از دانایان و عاقلان و منجمان و اهل تجربه کاذاب چو فاریاب شراب خوردن
بافراط کاذاهی چو اقاسی مرغکیست خوش آواز کاذاگاه مردم صاحب فراست و آنکه باطراف خبر رساند
و قاصد و منجم و جاسوس کاذبا چو پار سا مخفف کاه ربا کاذبان همچو کاروان و قافله و بمعنی قطار شتر
و استر و خر و غیره کار بند شدن اطاعت و فرمان برداری کردن کاذتن و کاذتنه و کاذتنک
چو بادزن و بادزنه و چارنک بمعنی عنکبوت کاذتنه چو پاینده غله شنبلیله که عرب حلبه گوید کاذچوب
چو پارچوب چوبها و آلات جولاهکان کاذداذ و کاردان چو کارزار و کاروان وزیر و دستور
پادشاه کاذداذ چو کامکار جنگ و جدال کاذمسان چو ساربان ظرف صندوق مانندی که از چوب یا گل سازند
کاذکیا چو پاه لقا ۱ پادشاه و وزیر ۲ هر یک از عناصر اربعه کاذنامه چو شاهنامه هنر و تصنع کلکم کس تواند و بمعنی
تاریخ و جنگنامه کاذنلک چو بالنک صاحب نظر و چرب زبان کاذفان همچو کاربان کامر کاذوانک مرغیست
گردن دراز که در کنار آب نشیند کاذوذول چو چار فضول کار فرما و سرکار بنا و فعله کاذوکر بفتح کاف
فارسی و عربی هر دو چو بال و پر پشت و پناه و مراد و مقصود کاذه چو پاره بمعنی شنواره کاسیجی کاذی
چو زاری بسیار رنجیکه و کسیکه از و کارها آید کاذیز چو فالیز جوی آبی که از زیر زمین بکنند تا آب جاری شود
کاذد کاذه چو تازه و تازه ۱ مطلق خانه و منزل خصوصا غار و مغاره و خانه که از چوب و نی و علف سازند
۲ بمعنی داهول کامر ۳ صومعه و عبادتخانه نصارا که در سر کوه سازند و لفظ اول بمعنی اره با غبانان و بمعنی
سیلی و طپانچه و بمعنی درخت صنوبر نیز آمده کاذدون چو حاضردن نام شهری بود از فارس و با زای فارسی
نیز آمده کاذ همچو کاج و درخت صنوبر و بمعنی لوح و احول کاذغر همچو کاچغر کامر کاذه چو تازه خانه و منزل
دهقان بکمینگاه صیاد کاذیره چو باشیره گل کافاله زرد و سرخ که از آن رنگ زرد و سرخ حاصل کنند نظیر
زعفران و بعربی قرطم و معصفر گویند و بعضی تخم آن را گفته کاس چو طاس ۱ کوس و نقاره بزرگ ۲ خوک زرد
در عربی پیاله و کاسه کاسان چو اسان نام دهیست از نواحی سمرقند کاسانه چو کاشانه مرغک سبزی که در
خوزستان بسیار بود کاست چو ماست ۱ کذب و دروغ ۲ ماضی کاستن یعنی ناقص و کم شد کاسج
و کاسجوله در اول سین مضموم و جیم ساکن و ثانی بعکس بمعنی خارپشت و در برهان بمعنی خارپشت تیرانداز
کاسکینه چو آبگینه مرغ سبز تاجدار مثل هدهد که سبزک و بعربی شقراق گویند کاسمو و کاسموی چو ماهرو
و ماهروی موی خوک و بعضی موی سبلت خوک و روباه نیز گفته و بمعنی رشته نازک کفشگران که ریسمان کنند

بان پیوند کنند کاسَن چو دامن نام قریه ایست در سمرقند کاسِنی چو چاشنی گیاه دوایه معروف و هندبا

همانست وبعضی گل آنرا گفته وبعضی گفته خاربیت کاسَه ۱۲ ظرف معروف ۲ طبل ونقاره وکنایه از فلک

واز آفتاب واز زمین واز دنیا وکاسه آتشین کنایه از آفتاب وکاسه تن از بی قابلیت صرف واز مرده ومثله

آدمی واز کوژپشت خمیده وکاسه سرنگون از صاحب همت وسخی وبکسرها کنایه از آسمان وکاسه شدن کنایه

از کوشیدن وتلاش کردن واز خمیده شدن وکاسه سیاه از بخیل وممسک وکاسه لیس از فقیر وگدا واز پرخور

وشکم دوست وکاسه میا وکاسه نگون از آسمان کاسَه پُشت لاک پشت وکشف وکنایه از آسمان

کاسَهٔ دَرویشان فلک واکلیل شمالی که از جمله چهل وهشت صورت فلکیست وان هشت ستاره باشد مانند تاج

متصل بیران کاسَه دُوزی نام رود خانه ایست در سیستان کاسَه گاه نقاره خانه کاسَه گر چو جامگر

۱۲ معروف ۲ نام نوائیست از موسیقی ونام مطربی که این نوا را اختراع نمود ۳ نام خطیست از جمله هفت خط

که در جام جم بود ۴ نقاره نواز کاسَه گردان گدا وسایل وبکسرها کنایه از آسمان کاشَه پنهان بمعنی کاشه

درویشان کمامر کاش وکاشکی کلمه آرزو وتمنی وافسوس وتاسف ولغتیست در مخفف کاشان نیز آمده که شهر

مشهور است کاشانَه چو جانانه خانه محقر وبمعنی آشیانه کاشتَن زراعت کردن وبرگشتن وبرگردانیدن

وکنایه از نومید کردن بعذری وبهانه کاشغَر چو داد گر شهریست از ترکستان منسوب بخوبان کاشِم چو هاشم

نوعی از انگدان دوایی کاشمَر چو کاشغر نام شهریست در ترکستان ونام قریه ایست از ترشیز که زردشت حکیم

سروی دران قریه ویکی در قریه فرومد کاشته بود وسرو کاشمر را بعد از هزار وچهارصد وپنجاه سال که دوران درخت

سی وچهار ارش بود متوکل عباسی آنرا برید وشاخهای آنرا بر هزار وسیصد شتر حمل نمود وببغداد برد کاشَه چو ماشه

۱۲ یخ وآب منجمد ۲ بمعنی کاژه کمامر کاشی چو ماشی خشت وظرفی که آبگینه بر روی آن بریزند وبپزند که شبیه بچینی شود

وبیای مجهول مخفف کاشکی کاغ چو باغ ۱۴ آتش ۲ نشخار گاه وعلف ۳ ناله وفریاد خصوصا فریاد کلاغ

۴ مرغ سیاهی که اکثر در کنار آب نشیند کاغالَه وکاغلَه وکافیشه چو باماله ودامنه ونابیشه بمعنی کاژه

کمامر کاغَذ وکاغذ که در روی زر یا ورق زر پیچیده باشند یا برات انعام زر نوشته شود وبمعنی ورق طلا

وموافق قاعده باید کاغد بادال ابجد شود وکاغذین جامه کنایه از عجز وبیچارگی وتظلم کاغَل چو آهک نشاط

وخرمی کاغ کاغ چو طاق طاق بانگ کلاغ وزاغ کاغَنَد چو دامنه نام قریه ایست در قندهار وبضم ثالث

حیوان سرخ زهرداری که نقطهای سیاه دارد وپالیز را تباه کند وبعربی ارزوح گویند وبمعنی شب تاب

کمامر کاغنو چو آرزو بمعنی اول کاغنه بضم ثالث کمامر وبعضی شب پره وبعضی مرغ عروسک گفته کاف

مخفف شکاف واسم فاعل وامر از کافتن وکافیدن کماسیجی کافتَن چو یافتن شکافتن وکاویدن وجستجو نمودن

نمودن کافور باد کنایه از هر چیز بسیار سرد وخوش بوی واز برف باریدن وکافور خوردن کنایه از عدم

رجولیت وعنین شدن کافوردانه بسکون را نوعی از گل با بونه که کاوچشم وعین البقر گویند وسبزی

بابونه که عرب اقحوان گویند کاف ولام کنایه از گل وکچل واز لاف وگذاف وکذب واز لهو ولعب کافیدن

همچو کاویدن کماسیجی کافیلو چو ساتو گیاهی بسیار سست وباریک ساق که مثل زنند بر ضعیفان

وعرب شکاعی گوید کاک چو خاک ۱۷ مرد مقابل زن وبمعنی مردم دانان ۲ مردمک چشم ۳ هر چیز خشکیده

خصوصا گوشت قدید وانسان یا حیوان لاغر ۴ نانی که از آرد روغنی بپزند ومعرب آن کعک است ۵ قرص ماه ۶

قلعه ایست در آذربایجان ۷ بمعنی میان خالی وکاکی نام شخصی بوده کاکا ۱۳ تنقلات ومیوه خوردنی ۲ برادر بزرگ

۳ غلامی که در خانه پیر شده باشد کاکاو با واو نام بازیست کودکانرا کاکبان چو باغبان گل کاجیره کمامر

کاکُرَه بکسر وفتح کاف چو باکره بعضی قرقرطا که بیخ طرخون کوهیست کاکُل چو کابل ۱۳ معروف که موی

تارک سر باشد ۲ نوعی از گندم که رومی گویند ۳ اشنان وشوره گیاه که عرب حمض گویند وبفتح کاف فارسی

قلم میان تهی وبکسر ثالث کلمایی که میان آب روید کاکُلَه بضم ثالث چو قافله نام مبارز ایرانی از اولاد نوذر

کاکو وکاکویه چو خاکو وآمویه ۱۲ خالو وبرادر مادر ۲ نام پهلوانی از اولاد فریدون از جانب دختر ضحاک

کاکوی چو یا قوت بمعنی آویش کمامر کاکوش چو آغوش گل بنفشه کاکول چو شاغول کاکل آدمی وات وغیره

کال چو مال ۱۹ خمیده وکج ۲ جای ومقام ۳ ژولیده ودرهم ۴ چیز خام ۵ کدو که عرب یقطین گویند ۶ نوعی

از گل ۷ سبزی گندنا ۸ هزیمت وگریز ۹ زمین شکافته وآب کنده کالا چو بالا ۱۲ رخت ومتاع ۲ بانگ وفریاد

کالار چو سالار ۱۲ آب کند بسیار عمیقی که از کنار تا کنار آن اسب وآدم تواند جست ۲ تخته تنگ تنک ونازک

کالِب همچو قالب وکالبد که بدن آدمی وحیوانات باشد وکالبد بفتح وضم بای ابجد آمده کالبونی چو چارسوی

وبدون یای حطی سرگشته وحیران وبمعنی نادان وجاهل کالجار چو کارزار مزرعه برنج وبزبان گیلان کارزار

کالجوش چو سالوش طعمی معروف از شکار وروغن کالفُته وکالفد بضم لام بمعنی آشفته وشیدا

کالک چو آهک ۱۲ کدو که بدان حجامت کنند ۲ خربزه نارسیده کالم بضم لام بیوه زن که شوهرش

مرده یا طلاق داده باشد کالنج چو آرنج میوه ایست سرخ وزرد وبزرگتر از عناب که بعربی زعرور گویند کالنجر

چو آهنگر قلعه ایست در هند که نیل از آنجا آرند کالیجه چو نارنجه مرغ فاخته که عرب صلصل گویند کالوج چو سارج

۱۲ بمعنی کالج کمامر ۲ کبوتر کالوخ چو آروغ سبزی گندنا وبعضی گیاهی بدبو گفته کالوس چو سالوس نادان

وابله وکالوسک بمعنی باقلای خوردنی کالوشه چو آغوشه ۱۲ دیگ طباخی ۲ آشی که اهل دیلمان از برنج

وخنفسه رونخود وسرکه بپزند کالونی چو قارونی گیاه سعتر کالَه چو لاله ۱۴ متاع وکالا ۲ کدو خصوصا کدوی

خصوصاً کدوئی که ظرف شراب کنند ۳ خربزهٔ نارسیده ۴ زمینی که برای زراعت مهیا سازند یا پنبه که بهتر زمین

و کلوله پنبه و کالهٔ دان سبد این پنبه و کلوله است کالیدن چو نالیدن درهم شدن و آمیختن و گریختن کالیوه و کالیو

چو بادیه و بامیوه ۱۲۰ سرگشته و کج شده ۲۰ ناشنوا و کر کالیوس چو انوس بهجو کالوس کامر کام چو جام دهان و سقف

دهان و بمعنی مراد و مقصود و کام خاریدن کنایه از میل و اراده بچیزی کامتر و کامرو چو فاخته و کاجو نام

دو شهریست میانه بنگاله و ختا که ساحر بسیار دارد و کام فیروز ولایتی است از فارس کامگار چو نامدار پادشاه صاحب

اقبال و از طیور و سباع آنچه بغایت صیاد و شکاری باشد کام ناکام بمعنی البته که تاکید است کامود چو نابود بسیط

مقابل مرکب و ممزوج کام دشیه چو قارد قیر مراد و مقصود و هوا و هوس و هر یک علیحده نیز باین معنی آمده کاموس

چو ناموس نام پهلوانی بود که پادشاه سنجاب هم بود و او را رستم کشت و بمعنی کامود کامر کامه چو نامه ۵ اکام و مراد

۲ نانخورشیست که اکثر در صفهان سازند و بقولی مربای دوشاب که ریچال گویند و بقولی نام طعامیست که معرب

کامخ است ۳ نام محالیست از مضافات کابل ۴ مرجان ۵ لجام اسب کان چو جان ۱۲ معدن معروف

۲ بمعنی کندن کاناچو دانا احمق و نادان و بمعنی کاناز کاناز چو آواز چوب بن خوشهٔ خرما و انگور کاند بسکون

نون قند و شکر کان کن چاه کن و کنایه از فرهاد کانوج چو کافور ظرفی که در آن غله نهند کانون چو قانون ۱۴

آتشدان مطلق ۲ شخص محترم مقبول القول ۳ طرز و قاعده ۴ نام دو ماه رومی کانیر چو نایکو ماذریون که دو بیت

کانِ پسار بکسر و سکون نون توانگر و مالدار و صاحب جمعیت کاواله و کاوک چو چالاک و آهک پوچ بمغز و میان

تهی کاو چو او شجاع و دلیر و خوش قامت و بمعنی کاویدن و اسم فاعل و امر بمعنی کاوانی درفش و کاویانی

درفش نام علم فریدون که منسوب بکاوه آهنگر است و تفصیل حکایت آن در برهان و فرهنگ مسطور است

کاودله چو بابرک آشیانهٔ مرغان و آنرا کاودک نیز گویند بسکون واو و فتح را میشوکر باشد که شبیه است بخیار

کوچک و آنرا خیار کبر و کورک نیز گویند و آنرا در سرکه انداخته آچار کنند کاو و کاو چو چار کاو تفحص و تجسس

کاو کلوده بحرکه بحیر معلوم آلت تناسل کاول همچو کابل کامر و مخفف کاداول و کادول که ترکان توشمال گویند و بمعنی

سفرچی و بمعنی کندنای کوهی کاونجک چو بالنگ خیار با درنگی که سبز و تازه باشد کاوندهمچو کاغنه بضم غین

کامرود در برهان مفتوح الواو نوشته شده کاوس چو طاوس نام پادشاهی بود مشهور و بمعنی پاک و تجنب و مؤید

و بمعنی شرر و شعله و تندی کاوه چو یاوه ۱۲۰ نام آهنگری بود مشهور که درفش کاویانی بدو منسوبست ۲ نافه مشک

کاویدن چو جاویدن عمق پیدا کردن در زمین و غیره و جستجو نمودن و کسیرا با دست و زبان آزار دادن

کاوش چو نازش ظروف دوغ و ماست کاوین همچو کابین کامر کاهش چو سازش نقصان و کم شدن

کاهکشان چو ماهوشان شکل راهیست در آسمان که عرب مجره گوید کاهنکان چو آهنجان کاهکشان کامر

کامر کاهو چو آهو ۲ اتره معروف که عرب خس گوید ۲ جنازه و تابوت مرده کاهوک بضم کاف جنازه و تابوت

کاهیدن کاستن و کم شدن و نقصان یافتن و ضعیف گشتن کاینه و کایینه چو آینه و آیینه بمعنی ملاحظه و

منظور نظر داشتن فصل کاف عجمی کاباره چو آواره ۲ اغار و شکاف کوه ۲ کلمه کادو کاخوازه

چو آوازه گهواره و مهد کاز چو خار افاده فاعلیت کند در حال ترکیب مانند آموزکار کازاری چو لاری چیز

بیمدار و ناپاینده و بی ثبات کاز چو ناز ۲ اوندان و بدندان گرفتن هر عضو ۲ انواع مقراض ۳ علف ۴

آخذ و جره غار و مغاره صومعه که در سرکوه سازند کازرانه مصغر کازر که سفید کننده و کرباس باشد

و نام مرغی که در کنار آب نشیند و دم بجنباند کازرگاه محل قبر سعدی در شیراز و محل قبر عبدالله انصاری در

هرات کازه چو تازه ۵ ا بمعنی بازیچه کامر ۲ بمعنی ا هول کامر ۳ خانه چوبی ۴ صومعه که در سر کوه سازند ۵

گهواره که فقرا با ریسمان آویخته باشند کازی چو بازی نام کلیت خوشبوی کاژ چو ناز مطلق جا و مقام شاله

چو خاشاک کیسهای کوچک که تکنبه مصالح مطبوخ باشد کاشتن چو داشتن گردانیدن کاف همچو لاف و

گذاف و مخفف شکاف کاکا چو کالا نقل و نبات و میوه‌های خشک کال چو مال ۱۱ و در مقابل نزدیک و امر

بدوری ۲ کاوس معروف که جثه ریزه است ۳ جانور شغال ۴ ناله و فریاد ۵ فریب و حیله ۶ غلطیدن ۷

بمعنی آغنده کامر که بعربی رطیلا گویند ۸ غوزه پنبه که سبز و ناشکفته باشد ۹ خروس ۱۰ سرگینی که در زیر دنبه گوسفند

منعقد گردد کالبنک چو آب تنک گیاهیکه در بهار میان زراعت غله بروید و غوزه کند مانند غوزه لاله خشخاش

و خوردنش دیوانگی و مستی آورد و آنرا هرنبک نیز گویند کالی چو لاله ۱۳ و در مقابل نزدیک ۲ کلوله پنبه که حلاجی

شده باشد ۳ جوال معروف کام چو نام ۱ قدم معروف ۲ لگام اسب ۳ ده و قریه و روستا کامیش مخفف

گاومیش معروف کان چو جان ۱ لایق و سزاوار ۲ سلاطین ظالم ۳ پوستین ۴ ادات جمع مانند رفتگان کانه

چو خانه لفظ زایدیست که بآخر اعداد آورند مانند یگانه کاو چو ناو ۱۴ معروفست ۲ صراحی و چیزی که بصورت گاو

سازند ۳ مسافت سه کروه زمین که هر کروه سه هزار گز باشد ۴ مبارز و دلیر و گاو پیشه کنایه از دنیا و گاو تازی

چو کارسازی کنایه از اینکه خود را بخصم غالب و قاهر وانماید و باو تهدید و تخویف کند و گاو چشمه نام دار و تیست

که عرب عین البقر گویند و گاوزادن کنایه از میراث و نفع یافتن و گاو زرد و گاو سامری همان گاو ساله بود که از ا مت

حضرت موسی بفریب سامری بآن ستایش کردند و گاو گردون کنایه از برج ثور گاو آب چو زراب بمعنی جا

غوک کامر که عرب طلب و سور الملو گویند گاواده چو آواره ۱۲۰ اکله ۲ دهاه ۲ مخفف گاهواره گاواهن چو بادامن

بمعنی آهنجفت کامرو آن معروفست گاو پیکر و گاو چهر نام گرز فریدون که بصورت سر گاو میش ساخته

بودند گاو چشم گلی باشد که برونش سفید و اندرونش زرد باشد و آنرا بهار و بابونه و بعربی عین البقر

وا قحوان گویند و بمعنی گل شب بوی و بمعنی فراخ چشم و گاوچشمه نام داروییست که عرب عین البقر و عین
العجل گویند گاود چو خالد بلغت زند گاو کوهی گاودل و گاوکون ابله و احمق و بیعقل گاود
بضم دال القبری که شیپور نیز گویند گاودنبال هر شکل مخروطی که یکسر پهن و دیگری باریک باشد گاودوش
و گاودوشه ظرفیست معروف که عرب علبه و محلب گوید گاودی چو ماندی احمق و بی عقل گاور چو خاور نام
درختی که گاوشیر صمغ آنست گاورنگ چو آبرنگ بمعنی گاو پیکر کما مر گاوریش احمق و نام طرح گاوزبان
چو کاهکشان علفی که عرب لسان الثور گوید گاوزور چو جاقشور پهلوان پرزور به ورزش فنون کشتی گیری گاو
زهرج سنگی که در میان زهره گاو پیدا شود مانند پازهر بود در خاصیت و لون و بعربی حجر البقر گویند و بمعنی بیدل
و جبان نیز آمده گاوسار و گاوسر بمعنی گاوچهر کما مر و گاوسار یعنی گاو مانند گاوشنگ همچو غاوشنگ
کما مر گاوشیر چو بادگیر صمغ درختیست کوتاه ساق که معرب آن جاوشیر است گاوک مصغر گاو و جانورکی
بکاو جرجسید و نوعی از استر که گاوکی نیز گویند گاوگاد و گاودزه چو کارزار و چارهزه بمعنی مزارع و هردو
بکسر ثالث بمعنی گاوی که زمین را بتخم و شدیار کند گاوکلین و سفالین و امثال آن صراحی و ظرفی که بصورت گاو
از گل و سفال و غیره سازند گاومشنک چو چارپلک نوعی از غله که مقشرش باشد مقشر عدس باشد گاوو چو آهو
گاو کوهی گاویرن چو پاشیدن زهره گاو و بمعنی گاو دهره کما مر گاوین چو ناریس ظرف شیر و دوغ و بعضی باشین
منقوطه نوشته گاه چو ماه ۱ تخت شاهان و کرسی زرین ۲ وقت و زمان ۳ بوته زر و نقره گداز ۴ وقت صبح
چنانکه بگاه و بیگه شام باشد ۵ جای و مکان در حال ترکیب مانند لشکرگاه و بارگاه ۶ نام ستاره جدی گاه
نبارها و گاهنبارها باعتقاد پارسیان بقول زردشت شش گاه است که حق تعالی عالم را در آنها آفریده
و در تعیین آنها خلاف کرده اند و در اول هر گاهی بجز و جشن میکردند تفصیلش در برهان و فرهنگ مسطور است گا
هنگان چو آهنجان کهکشان فلک گاهواز و گاهواره گهواره و مهد فصل لام لا بمعنی لا
و گزاف و در عربی بمعنی نه مقابل آری و بمعنی تند و ته چه لا بر لا بمعنی تو بر تو و ته بر ته است و این نیز نام نوعی از حلوا
لابه چو تابه ۱ تملق و چرب بانی و عجز و اخلاص و نیاز ۲ حرف و سخن ۳ بازی و فریب ۴ چیزی که از سرتا پا بچیزی
بپیچند لابیدن همچو لافیدن و بمعنی پرگو و هرزه گو لاتو چو آهو ۱ نردبان و سلم ۲ چوب مدور که بهیئت امرود
مخروطی سازند و ریسمانی برگرد آن بپیچند و بزمین اندازند تا بگردش آید ۳ تله حیوانات لاج چو تاج ۱ برهنه و عریان
۲ سکت ده ۳ رشوه و پاره و با جیم فارسی بمعنی بازی و فریب لاجورد و لاژورد چو پای بند سنگ کبودی
معروف که صلایه کرده در نقاشی بکار برند و لاجوردی خم و لاجوردی سقف کنایه از آسمان لاچی چو حاجی هیل
برادر مشک عطر لاخ چو شاخ جای انبوهی و بسیاری چیز در حال ترکیب در سه لفظ که سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ

نظامی ۱	بآیین جمشید هر روز شاه شدی بر سر گاه هر صبحگاه	حکیم زجاجی	جمال لعل وشش خواجه در عماری سیم چنانکه ماه رود در طریق گاهنگان

و رودلاخ آلاخته و لاخشه چو نارشته و جانیه تتماج که نوعی از آش آرد است لاخه چو ناجیه
و پاره که لاخه دو زینه دو زاست لاخیز چو فالیز سیلاب لاد چو باد ۱ بن و بنای دیوار و بعضی بمعنی دیوار
گفته ۲ هرده و چینه و مهره از دیوار گلی ۳ و بنای نازک ۴ خاک ۵ بمعنی لادن کما سیجئ ۶ نام شهر لار ۷
گل و شکوفه ۸ آبادانی ۹ قلعه و حصار لادن چو دادن نوعی از مشمومات خوش عطر که عنبر عسلی گویند لادینه چو
دامنه و آینه گیاهی که از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده چو ساده احمق و بی عقل و بمعنی سگ ماده لار
جان چو خاکدان نام کوهی در طبرستان که در آن چشمه ایست که هر قطره از آن چکد سنگ شود لاز چو راز
نام دهی است از مضافات جام از خراسان لاس چو طاس ۱ ابریشم پاک نکشته ۲ هر حیوان ماده خصوصاً
سگ ماده لاسکوی چو ماهروی مرغکی است خوش آواز لاش چو ماش ۱ تاراج و غارت ۲ ضایع
و زبون و فرومایه ۳ هیچ و چیز اندک لاشکن چو نارون نام کوهی است نزدیک ملک روس که لاکن نیز گویند
لاشه چو ماشه لاغر و پیر و زبون از آدم و اسب و خر و مرده حیوانات لاغ چو باغ ۱ بازی و فریب ۲
هزل و ظرافت ۳ بددل و بد دلی لاغیته مخفف لاغینه که درختی است آب از بالای آن بتدریج فرود آید
و نام نباتی است که مانند گل ثبت گل دارد لاف چو کاف کلام فضول و خویشتن ستایی و خود نمایی و بیجا
و بیجایی لافیس چو کاویس نام شیطانی که مردم را در نماز وسوسه کند لاک چو خاک ۱ تغار و کاسه چوبین
۲ لاک پشت ۳ لاک سرخ معروف و مشهور که بدان چیزها بچسبانند ۴ چیز زبون و ضایع لاکچه چو باغچه
آتش تماج معروف لاکن چو دامن بمعنی لاشکن کما مر لال چو مال ۱ گنگ و بی زبان معروف ۲ رنگ
سرخ ۳ جوهری که لعل گویند لالا چو بالا ۱ بنده و خادم که لالا سرا خواجه سرا باشد یعنی غلام مقطوع الذکر
۲ نام گیاهیست که بخور آن نافع بواسیر است ۳ هرزه چانه و پرگوی ۴ درخشنده که از تلالو است گویا عربی است
لالس چو نارس نوعی از بافته ابریشمی که سرخ و لطیف باشد و بمعنی دوستی و محبت لالک و لالکا چو آهک
و جابجا ۱ کفش و پا افزار ۲ مطلق تاج خصوصاً تاج خروس لالنگ چو پالنگ ریزه طعام و نان پاره فقرا
لاله چو ناله هر گل خودرو خصوصاً لاله نعمان داغدار که چند نوع است کوهی و صحرایی و شقایق و دلسوخته و ختایی
و خودروی با الوان مختلفه لاله دختری نوعی از لاله که آذرگون نیز گویند لاله سار نوعی از مرغ خوش آواز
لاله سرا همچو خواجه سرا که خواجه آخته باشد لام چو جام ۱ ازنده و پردوشان ۲ عنبر و مشک و سپند سوخته
و نیل و لاجوردی که بجهت دفع چشم زخم بر روی اطفال کشند ۳ لاف و گزاف ۴ زیور و زینت ۵ کمر بند و درع
زره و جوشن لامانی چو آمانی ۱ و ۲ لاف گزاف ۳ زره و جوشن لامچه چو باغچه بمعنی دوم لام کما مر لامخ
چو ناسخ نام برادر حضرت نوح ۲ و بعضی نام پدرش گفته لامشکر چو رامشکر درخت سده کما سیجئ و آغال

پیشه‌کمامر لاملک چوامکب ۱۲ چارکزی که بر بالای عمامه بچیند و در هند متعارفست ۲ نام پدر حضرت
وح ۳ مقبول بعضی کلامنه چو نامه ۳ بمعنی اول لاکمت کمامر ۲ زره و جوشن ۳ بی غیرت لان چو جان
۴ اسپ فایده ۱۲ امر از جنبانیدن وافشاندن ولان یعنی جنبان ولاندن ولانیدن مصدر آنست ۳ محل
بسیاری چیز در حال ترکیب مثل نمکلان ۳ گودال و مغاک لانه چو دانه ۱۵ آشیانه پرنده و خانه چرنده
خصوصا خانه زنبور و مرغ خانگی ۲ صدا و ندا و نغمه پردازی ۳ کاهل و بیکار ۴ دریده و پاره ۵ دورکرده شده
لاذ چو کاد ۱۳ خاک سفیدی که خانه را بدان کلابه کنند ۲ تملق ولابه ۳ بمعنی چاپلیک کمامر لاو و شیر
و لاوو شیر چو عالم‌گیر و بسیج کاو شیر کمامر که داروییست لاوک چو ناوک ۱۲ ظرفی که در ان آرد خمیر کنند
۲ نان نازک و فروش لاوه چو یاوه بهرزه بمعنی لابه کمامر و بمعنی چاپلیک کمامر لاهوره چو ماشوره پاره گرج
خربزه هند خانه که بنهگی فرش گویند لای چو جای ۱۶ بمعنی کفش چپیلا یعنی سکوبه ۲ بمعنی ناله کننده و هرزه گو
۳ نوعی از پارچه ابریشمی که از هند آرند ۴ گل تیره که در ته آب نشیند و در درد شراب و غیره ۵ بمعنی نای مثلا لایک
ریسمان یا جامه ۶ دره کوه لاهیدن چو ساییدن هرزه گوییدن و ناله کردن لاییدن چو قامینی جامه کوتاهی که
درویشان پوشند و مطلق جامه پشمین **فصل میم** مابرقین مخفف ماه پروین که پنج کتابت
دوای دافع سموم و بعربی جدوار گویند ماتریلک بکسر ثالث و رابع چلپاسه که نوعی از سوسمار است ما
تو تو نلسچو کاهو رنگ سوسمار که بوش حرز انبیاء است ماج چو تاج ۱۲ ماه و قمر ۲ نام راوی رودکی
شاعر و بعضی مطلق راوی و روایت کننده نوشته ماچ چو خاج بوسه که بعربی قبله گویند و ماچ و موچ بوسه ولیسه
یعنی بوسیدن ولیسیدن ماچو چه چو آلوچه ظرف لوله دار که بدان دوا بگلوی طفال ریزند ماخ چو شاخ
۱۲ زرنا سره و قلب ۲ منافق دون همت ۳ مردم حقیر و پیر ماخان چو کاشان ۱۲ نام قریه ایست از مرو
۲ نام پهلوانی بود چینی و نام حاکم چین ماخچه چو باغچه اسپی که از یکجانب عربی و از جهت دیگر ترکی باشد و بعضی
اسب راهوار نوشته ماخور چو آخور خرابات و شرابخانه و قمارخانه ماد مخفف مادر ماددخت تخم
ذیره که قدامه نیز گویند مادندر مخفف مادندر یعنی زن پدر که غیر مادر خود باشد و مادر آب وانش سختی که
از زود دل سوز گریه کند و مادر باغ کنایه از زمین وارض ماذ چو زار ۱۷ جانور معروف ۲ مخفف ماه ۳ مخفف
بیار به مادسنغان بهار ساتست ۴ مخفف بیار خلاف بیاره ۵ حکام و امرای گرجستان ۶ بمعنی حساب
و محاسب ۷ هند علی عربیدن و مار بدست گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و مار خوردن کنایه از رنج و سختی
بردن و غم و اندوه خوردن و مار در پیراهن کنایه از دشمن نزدیکست و مار دوزبان از مردم منافق و دورو
و مار ضحاک از زنجیر که برپای مجرمان زنند و مار مصری از نیزه و سنان و مارنه سرا زنه فلک جدا زاد خود را

۳۸

چو دار اب تازه بختی و دولت جدید مار اسپند و مار اسفند و مارا سپه بدان و مار اسفند
چو دانشمند و دانشمندان ۱۳ نام روز بیست و سیم از ماههای شمسی ۲ نام فرشته موکل بر باب و تدبیر امور
و مصالح روز مار اسپند ۳ نام پدر آذرباد که یکی از موبدان مجوس بوده مارافسا و مارافسان و ما
افسا افسونگر مار و علاج کننده ماربین چو یاکدین محله ایست از اصفهان متصل بر چاه و بهشت قریه
متصل بهم مار پلاس بکسر و سکون ثالث چلپاسه دروغ و حرباو کنایه از کار دشوار کردن مار چوبه
چو خاکروبه دواییست دافع سموم مار و غیره که آنرا مارگیا و بعربی لیمون گویند مار خوار چو کارزار کادوبی
و کوزن که مار خورد مار دی بکسر و سکون ثالث رنگ سرخ مار ساز و مار فش از نامهای ضحاک
ماردسان و مارستان مخفف بیمارستان که بعرب دار الشفا گویند مارش چو آتش نام یک از بعث
بتخانه قدیم که در سه فرسخی اصفهان بود و گشتاسپ بهای آنها را برطرف کرده آتشکده ساخت مار کیا
یعنی مار چوبه کمامر مار مهره مهره که از قفای سر مار بیرون آورند و پا زهر را نیز گویند مارندچو
هنکر مخفف در اندر که نامادر باشد مارینه چو آینه گیاهیست که بعربی لحیة التیس گویند مارو چو جارو مادر
و والده مارون چو قارون سنگیست که با سرمه در چشم کشند و نام دارویست ماره چو جاره ۱۲ الکی به
دو دفتر حساب ۲ سکه مهر انگشتر مارهی چو جاری هلاک شده و کشته گردیده مار به چو کاچیره مادر اندرو
بعضی دایه و مادر خوانده نوشته مار یعقوب نام شخصی بود که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بود
ماز چو ساز ۱۳ چین و شکنج ۲ مازو برادر زاج ۳ شکاف دیوار مازار چو بازار عطار رو لیاه فروش
و مخفف بیازار مازریون چو آذرگون دواییست مجرب برای دفع استسقا مازن چو دامن
استخوان میان پشت که بعربی صلب گویند مازندر ولایت مازندران مازو چو بازو ۱۲ معروف
۲ بمعنی مازن کمامر ۳ ماله مزارعان که زمین شخم شده را بدان هموار کنند مازون چو قارون بمعنی معروف
مازو کمامر مازه چو تازه بمعنی مازن کمامر مازه دزد و مازه دزد در دشت ماز مازه چو اشکاله
نوعی از طعام و معرب آن مازباج است ماش چو باز عیش و عشرت و فراغت ماژ دموغه فریاد و فغان
در حال ترس از گربه و غیره ماس چو طاس مخفف آماس و مخفف الماس و مخفف ماست خورده ماسو چو را
کلیم فرش ماسوچه چو آلوچه مرغ کوسیجه خوش آواز مانند قمری که اکثر در میان طاقچه و کاسه تخم نهد و بچه
آورد ماسوره و ماشوره چو کافور چیز درهم آمیخته ماسیه چو قاسی بی پروا و بیباک ماسیدن
چو پاسیدن ماست کردن شیر و بمعنی بستن و منجمد شدن هر چیز ماشاذ چو آزاد جامه پشمینه ماشتر چو لک
دست افزار آهنگران که انبر و کلبتین نیز گویند ماش عطار فرهنگ که سیاه رنگ و کوچکتر از ماش است

ماشو چو زالو ۱۳ نوعی از غربال ۲ ترشی بالا و سوراخ بالا ۳ کلیم و پلاس و نوعی از جامهٔ پشمینهٔ فقرا ماشوب مخفف ماشوب یعنی غوغا مکن و نوعی از غربال ماشوره چو قاروره نی کوچک که جولاهان بران ریسمان پیچند و ریسمانی که بر دوک باشد و نی که بآن آب خورند و مطلق لوله و نوعی از بازی و هر چیز در هم ریخته و ماشوره حاج کنایه از گردن معشوق ماشوه و ماشیوه چو بار وح و بابوه بدو معنی اول باشو کما مر ماشه چو لاشه ۱۳ آتش گیر معروف ۲ ماشه فتیلهٔ تفنگ ۳ بمعنی ماچه کما سیجی ماغ چو باغ ۱۳ نوعی از مرغابی که بعربی ماکیون و بترکی قشقلداق گویند ۲ مرغ ملاصق زمین ۳ کبوتری که دو بال و سینه و گردن آن سبز یا سرخ باشد ماغه چو نافه چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود مافوت چو ساقوت نوعی از حلوا ماکان چو پاکان ۱۲ نام یکی از حکام که پدر او کاکی نام داشته ۲ نام ولایتی است که اکثر سلاح مردم آنجا حربه زوبین شود ماکر چو ذاکر یعنی پس فردا ماکو چو باکو کوک جولاهان ماکول چو شاغول چیزی که بگلو بند و مثل طناب وغیره و بمعنی پرخور و شکم دوست و بمعنی مالول کما سیجی ماکیان چو خاکیان مرغ خانگی که ماده خروس باشد و ماکیان بر در گردن کنایه از نهایت بخل و خست و ماکیان زاغ رنگ کنایه از شب مالانک چو بالانک میوه ایست ترش که شبیه شفتالو است مال بخش چو تاج بخش نام رود هشتم از نهر بهاری ملک مالکانه چو خارخانه ۱۲ حلوایی که از برنج پزند ۲ نی و قصب با کاف فارسی آلت تناسل مالکا چو پا برجا حلوایی که از برنج پزند مال والی چو پارسالی نوعی از حلیا سه که سام ابرص نیز گویند مالول چو شاغول غلامی که بمرتبهٔ بزرگی برسد ماله چو هاله ۱۵ بمعنی ستم ما زو کما مر ۲ افزاری که جولاهان تار را بدان آهار زنند ۳ پرو مالا مال ۴ مالش و مالند که ۵ ماله معروف بنایان مالی چو خالی بسیار مالیا چو حالیا درختیست باریک و دراز که از او تیر و نیزه سازند و بیونانی سیاه مام و مامک مادر و مصغر آن و مام ناف ماما چه و قابله و در برهان ماما بی میم نوشته مامون چو هامون نوعی از پودنه کوهی مامیران چو عالی شان دوائیست زرد و تاریک و گره دار مان چو جان ۱ خانه و اسباب خانه ۲ بمعنی ما که متکلم مع الغیر است ۳ امر از ماندن ۴ بیل که بدان زمین را کنده شبه و مانند و مصدر آن مانستن است ۶ جاوید و باقی مانا مخفف همانا و بمعنی نظیر و مانند و بلغت زند نام خدا تعالی مانک چو دانک ماه و قمر مانند اباد اشاره بعالم برزخ مانو رک چو کافورک مرغ چکاوک و قبره و نام دارو یست مانوساذ چو کاهو زار نام یکی از دو نفر که دارا ابن داراب را در جنگ سکندر کشتند مانوش مانوشا نام کوهی که منوچهر در آن متولد شد مانوک چو نادوک مرغ چکاوک یا مرغ آبی سرخاب مانه چو خانه اسباب ضروریات خانه و منزل مانی چو فانی نادرهٔ بی نظیر خصوصا نام نقاشی بود بی نظیر که بعد از حضرت عیسی ع ادعای پیغمبری کرد و بهرام

بهرام شاه بن هرمز او را بقتل آورد ماندن با ضمی ماندن یعنی بچیزی شبیه شدن و بمعنی گذاشت در جا کردن نکردن و بمعنی جرم و گناه مثلا در کار کردن و سخن گفتن نکند و گوید ماینشاذ چو فایز کار نفس کل که بعد از مرتبه عقل کل است ماود مخفف ماه آور ماه چو شاه ۱۵ قمر معروف ۲ ترجمهٔ شهر که سی روز تمام آن است ۳ شهر و مملکت ۴ روز دوازدهم از هر ماه شمسی ۵ نام فرشته که بجرم قمر و بتدبیر مصالح روز ماه موکل است و کنایه از معشوق و ماه پیکر در فش کنایه از شب و ماه خرگهی ماهی است که در هاله باشد و کنایه از شاهد مهوش و ماه سی روزه هلال یکشبه و باریک و کنایه از معشوق ضعیف و بیمار و ماه کاشغر یعنی ماه سیام کما سیجی و کنایه از ماهوشان و زنان و ماه سی شبه یعنی تاخیر شده و محو گردیده و بر طرف گشته و ماه قبه چتر قبه زرین که بر سر چتر نصب کنند و ماه یمانی اشاره بر جمال منور سید کاینات محمد مصطفی ص ماهاذ چو ناهار چهار شتر ماه آفرید نام سریه و کنیز ایرج که نامش تور و مادر منوچهر بود ماهاما چو جانانام مادر شاکمونی که کفرهٔ هند او را پیغمبر دانند ماهان چو کاشان قصبه ایست از توابع کرمان و ماهانی سنگی است نافع مرض سکته و بنوا ماه بر کوهان لحن پت و یکم از سی لحن باربد مطرب ماهپار مخفف ماه پاره و کنایه از صاحب حسن و جمال ماهتاب چو آفتاب پرتو ماه و خود ماه و آفتاب نیز خوانند و چیزیست که آتش بازان از شوره و گوگرد وغیره سازند ماهچه چو باغچه ۱۳ دوازده یک تولچه هر تولچه دو مثقال نیم است پس ماهچه بقدر پنج نخود است ۲ سر علم که بصورت ماه سازند ۳ سوزنی که گلوله کوچکی زسرش سازند و بترکی سنجاق گویند و ماهچه شاخ گوزن کنایه از ماه شب اول و دوم و سیم که بعربی هلال گویند ماهرمه چو چارده مه و منقف ماهرونه چو چار کوزه بمعنی سال مه که تاریخ باشد ماه سیام و ماه کش و ماه مزور و ماه نخشب ماهی که مقنع و مزور لقب حکیم بن عطا نام ساحر از سیماب وغیره ساخته بود و مدت دو ماه هر شب از چاهی در بالای کوه سیام که واقعست در حوالی نخشب که آنرا کش و شهر سبز و کاشغر نیز گویند بر می آوردی و آن ماه در دو فرسخ پرتو می انداخت ماه نو نام ماه اول از سال ملکی ماهو چو کاهو ۱۳ ربیب زیت ۲ نام حاکم سیستان بوده ۲ چوب دست ساربانان ماهواذ چو شاهوار ماهیانه نوکران ماهوب دانه و ماهو دانه حب الملوک که غیر حب السلاطین است ماهور چو لاهور شعبه است از موسیقی ماهویه چو آمویه نام شخصی که از جانب یزدجرد حاکم خراسان بود و آخر الامر یزدجرد را بقتل آورد ماهه چو راه ۱۲ بمعنی ماهچه کما مر ۲ مثقب و مته ماهیابه چو آفتابه طعامی باشد که در شیراز ماهی آشنه پزند ماهی اشنه ماهی کوچک که از جانب هرمز آرند ماهیچه چو بازیچه رشته که از خمیر مانند ریسمان سازند و از آن آش وغیره پزند و ماهی چشمه خضر کنایه از زبان و دهان معشوق ماهی ذان چو عالیشان حوض آب و حوضچه و بعلاوه ها

بمعنی ماهو دانه کما مر ماهی زبان ملخ دریایی که جراد البحر باشد ماهی زهرین نوعی از ماهی باشد که در میان
ریگ بهم رسد ده و دوازده گز میدود وان در نواحی بغداد و سند بهم رسد بعوض ماهی سقنقور بکار برند ماهی زهره
پوست پنج لباسیت سیاه که زهر دستم حکمت و ماهی را مست کند ماهی شور چو نور نام شخصی بود که کفره هند
او را پیغمبر صاحب شریعت میدانند مانے چوپای مخفف میانی که نهی را آمدنست و بمعنی جانور گزنده مانند سور
و ملخ و غیره و نام یکی از بزرگان و رایان هند و نام شهریست در هند که محل ساحران و جادوانست و بمعنی مادر نیز
آمده مایدهٔ چو فایده در عربی نعمت و مایده خرگهی کنایه از نعمت آسمانی و مایده سالار و مایده نه سفرچی
و موکل بر طعام بزرگان مایندر چو آهنگر بمعنی مادر اندر یعنی زن پدر مایون چو قارون کاوی که فریدون را
شیر داد مایهٔ چو مایه ۱۵ بمعنی مقدار ۲ ماده هر حیوان خصوصا شتر ۳ بمعنی مایون کما مر ۴ دستگاه
و سامان ۵ بنیاد هر چیز و مایه دار هر چیز که باو اعتماد کنند و مایه شب کنایه از تاریکی شب فصل نون
ناچو جا ۱ آب ۲ نی و نای ۳ گلو و حلقوم ۴ بمعنی مکان و محل در حال ترکیب مانند تیزنا و پهنا ناآبنان
چو نافرمان ابنان که ساز معروفست ناآندیش چو ها در کیش چیز بدیهی و آشکار ناآوس و ناؤوس
هر دو چو ناقوس معبد ترسایان خصوصا آتشکده ناب چو تاب ۱۲ خالص ولب ۲ مطلق و خصوصا که بر
کفل اسب و استر از فربهی فتد و در عربی چهار دندانهٔ پیش و بمعنی شتر پیر از کار افتاده نابانے چو نابای ممتنع دمحال
نابسود چو آبرود چیز نوکه دست نزده باشد نابسے چو ناکسی عدم مقابل وجود نابنوا چو ناشنوا هر چیز ضایع
شده و نابکار نابود مند صاحب افلاس و بے چیز چه نابود بمعنی معدوم و بمعنی فقیر و بے چیز نابهره ۱۴ ۱
بزرگ و عظیم ۲ دون و فرومایه ۳ قلب و ناسره ۴ پوشیده و پنهان نابیوسان چو با عروسان ختم ذات
و توقع و بمعنی ناگاه و غافل ناپرفا چو پا برجا سراسیمه و بے آرام و بے ترس و بیم و بے رغبت و دانش نا
تراشیده کنایه از مردم درشت و ناهموار و بے ادب ناجرمك چو نادیک در بتکده نشستن و بعضی
نام زاهدی از ترسایان نوشته ناجز انجام چو نازک اندام ناتمامی و الے غیر النهایه ناجو چو آهو درخت
کاج و صنوبر ناجود چو نابود کاسه بزرگ و ظرف شرابخوری ناچخ چو آوخ نوعی از تبرزین و بمعنی نیزه کوچک
و در برهان باجیم فارسی گفته ناخ چو کاخ ناف معروف ناخواست زمین گیر که از زمین نتواند برخواست
و هر چیز که زیر پای کوفته شود ناخدا مخفف نا و خدا یعنی صاحب ناو کشتی و جهاز باشد ناخن معروفست
و ناخن آفتاب کنایه از آتش و از ناخن محبوب و ناخن بر دندان کنایه از حیرت و افسوس و ناخن بر دل زدن کنایه
از تصرف کردن در مزاج و ناخن خامه از نوک قلم و ناخن روز از آفتاب و ناخن زدن از جنگ انداختن
میان دو کس ناخن بضم با و بیجد مقراض ناخن پال و ناخن خواره درم گرد مه که بعربی داحس

داحس گویند و آن در اطراف ناخن پیدا آید و درد عظیم کند ناخن پریان و ناخن حور و ناخن دیو صدف
خوشبو شبیه بناخن که بعربی ظفار الطیب گویند ناخن پیرای ناخن برچمان و دلاکان و خود دلاکان
را نیز گویند ناخنه مرض معروف چشم و ناخنه چشم شب کنایه از هلال و ماه نو ناخواست چو نارست
یعنی بے طلب و هر چیز بر پای کوفته شده خصوصا زمین کوفته و آنرا ناخوست چو ناپوست نیز گویند ناداشت
چو ناخواست ۱۴ بے شرم و بیحیا ۲ جماعت گدایان لنگر کمابیجی ۳ مفلس و فقیر و پریشان ۴ مردم بے اعتقاد
نادان ده مرده گوی کنایه از مردم نادان و هرزه گوی و فضول نار مخفف انار که میوه معروفست و در
عربی بمعنی آتش و نار افشاندن کنایه از گریه کردن بسوز و گداز و نار با یعنی آش انار چه با بمعنی آش است
و نار زباب نوعی از انار ترش و نار شیرین نواییست از موسیقی و نار فارسی نوعی از زهر قاتل که مرکب
از چیزهای تلخ است و نار کفیده یعنی انار ترکیده و شکافته نارای بعقل و بے تدبیر نارین بضم بای ابجد در
انار نارپستان دختری که هنوز پستانش سخت باشد و آویخته نشود نارخ چو چارجو ۱۲ گل انار ۲ مردم
تند و آتش مزاج نارخوک و نارکوک تریاک و افیون نارد مخفف نیارد و نام جانور کنه که بر بدن
حیوانات چسپد و بیش پشه و ششش ناردان چو بازدان ۱۲ دانه انار ترش ۲ سنقل آتش و ناردان افشاندن
کنایه از اشک گلگون ریختن نارده چو چارده جانور کنه که بحیوانات چسپد و بعضی معنی پشه نوشته ناردین
چو باکدین سنبل رومی نارست مخفف نیارست یعنی نتوانست نارکند چو پای بند انارستان و دهی
که بسیار انار دارد نارکبوا چو ماه سیما غوزهٔ خشخاش سیاه بحذف الف آخر غوزهٔ خشخاش سفید نارمشك
چو چار خشک ۱۲ انار هندی که دوائیست ۲ کوزهٔ آهنگران نارنگ همچو نارنج و نوعی از نارنج و نارنگ
رنگ نارنجی است و نام میوه ایست از نارنج کوچکتر و شیرین تر و بمعنی بے رنگی نارو چو پارو ۱۲ مرغ آواز مانند بلبل
۲ رشته که از اعضای مردم برآید ناروان و ناروون چو کاروان و بادزن ۲ درخت معروف بر سایه
که نارون با دال نیز گویند ۲ گلنار پارسی و لفظ ثانی نام جنگل است در دار المرز و بفتح و ضم واو بمعنی درخت انار
برآمده نازدو چو دادگر زنے که پستان او مانند انار شود نازوه چو ناروح ۱۲ بمعنی نارو کما مر ۲ زبانه
ترازو نازه چو پاره ۱۲ ترازو و زبانهٔ قپان و شتی که میزان قپانست ۲ ریسمان کنده ۳ ناله و زار نازے
چو جاری جامه پوشیدنے و بهندی زن مقابل مرد نازچو ساز ۱۲ و خیز دو پرسته ۲ استغنای معشوق
از عاشق که موجب کثرت شوق شود ۳ بمعنی ناژ و صنوبر و ناز نوروز نواییست از موسیقی و ناز پری چو سازگر
نام زن بهرام گور دختر پادشاه خوارزم نازك بفتح ثالث ۱۲ معروفست ۲ محبوب معشوق و نازک بدن کنایه
از محبوب و نام گلی است خوش رنگ و سرخ ساق که شبیه بستان افروز است نازو چو بارو نوعی از مرغ

وبعضی قری [illegible] گویند نازُو نازُه چو نازو بازو درخت صنوبر نازدَن چو بادزن
و در برهان پایای که آیین نوشته بمعنی درخت آفال نیز کمتر نادُه چو تازه زبانه قپان ناسپال
چو پارسال پوست نار ناسِزایش زبان حال ناسِیک بکسر سین نام یکی از صاحب شریعتان گفته‌اند
که اعتقاد بحشر و معاد ندارند و جماعتی از اهل مغرب که رسوخ در دین ندارند ناسُور چو لاهوری کلو
و حلقوم ناشیک بکسر شین قرضدار و مدیون ناصیه داران پاک کنایه از ملائکه و از صلحا و زهاد و عباد
ناطُور چو لاهوری دشت بان که زراعت نگهدار دکو یا عرب باشد ناظِر دیوان سرای نویسنده
که بر در سلاطین باشد ناغُوش چو آغوش سر یا چیز را آب فرو بردن و غوطه خوردن ناغُول
چو شاغول نردبان مسقف و بعضی پوشش سر نردبان که بر بام خانه سازند گفته ناف چو قاف
معروف و کنایه از وسط و میان هر چیز مانند ناف شب و ناف هفته که روز سه‌شنبه باشد و ناف خاک
و ناف زمین و عالم کنایه از مکه معظمه و ناف زدن یعنی ناف بریدن و ناف آهو و ناف آهو مترادف
و کنایه از موی خوشبوی معشوق و نافه بوی کنایه از گنده دهان و بدبوی دهان و از سخن چین و نام ذفه
مشکین یافتن کنایه از نیکنامی و شهرت یافتن ناقُور چو شاپور شهرت کردن و نام بردار و بمعنی کرنای
و نای بزرگ و در عرب صور اسرافیل ناقُوش چو طاووس چیز با صدای معروف نصاری است از زنگ و غیره
و نام نوائیست از موسیقی و الحان باربد ناک چو چاک ۱ عنبر و مشک و امثال آن که مغشوش باشد
و مطلق آلوده و آغشته ۲ بمعنی صاحب حال ترکیب مانند طربناک و غمناک ۳ قسمی از امرود بسیار خوب
۴ کام و ملاذه گکاسیجی ۵ چانه که عرب فک و حنک گوید ۶ نام جانوریست آبی شبیه نهنگ ناکاج
چو تاراج بمعنی ناگاه و بیکبار ناگِرِفت ناگهان و بیک ناگاه ناگزیر مخفف ناگزیر بمعنی لاعلاج
و ناچار ناگوار بضم کاف فارسی طعام ناپخته در معده و بمعنی تخمه و امتلاء و کنایه از مردم چپ و ناول
ناگو مخفف ناگوار بمعنی اول ناگوهر بمعنی عرض مقابل جوهر نال چو مال ۱ افغان و ناله که معروفست
۲ مطلق نی خواه نیشکر خواه نی میان خالی معروف و خواه میان پر که از آن نیزه سازند ۳ ریشهای باریک
که در میانه نی قلم باشد ۴ جوی و رود خانه کوچک ۵ مرغک خوش آواز کوچک نالکیس سر دیوار نالَه
چو لاله معروف و بمعنی جوی و رود خانه کوچک نام ازو و نام قره خداوند نام و آوازه مشهور چه در
خوبی چه در بدی و نام از شکم افتادن کنایه از معدوم شدن و نام بردار مشهور و معروف و نام بریخ زدن
کنایه از فراموشی و محو ساختن و نام زد بفتح زای لشکری که برای مهمی بطرفی فرستند و دختری که شوهرش
نام زد کنند نام برده نامدار نامجو چو کامجو مردم شجاع و دلیر و نام روز دهم از ماههای ملکی ناموس

ناموس چو قاموس بالکسر آوازه و خانه و منزل و بمعنی عفت و عصمت و بمعنی جنگ و جدال و کمینگاه
صیاد و بمعنی ملائکه و احکام الهی و ناموس اکبر کنایه از جبرئیل ۲ و ناموس گاه جنگگاه ناموید چو ناتو
زنی که جز یک شوهر نکرده باشد و با شوهرش بسیار محبت داشته باشد نامه چو خامه ۱ کتاب و مکتوب
۲ سیلاب ۳ خط تعلیق بمناسبت اینکه اکثر مکاتبات باین خط نویسند و نامه چهارم قرآن مجید است
که بعد از توریة و انجیل و زبور نازل شد نامی چو جامی نامور بودن و شهرت یافتن و بمعنی نامه و فرمان
و در عرب نمو کننده نان معروفست و نان آتش روی و نان زرین و نان گرم چرخ کنایه از آفتاب
و نان جوی بسکون واو گدا و طالب دنیا و نان خرچنگ ماه دسمبر باعتبار اینکه سرطان خانه آنست
و نان سیمین و نان سفید فلک کنایه از ماه و قمر و نان خورش خانه از سرکه انگور و نان در انبان نهادن
از مسافرت و سفر کردن و نان شیرین شد از اینکه نایاب شد و قحطی شد و نان کور بسکون نون کنایه از حرام
نمک و از مردم خسیس و بخیل و دون همت و نان و نمکدان شکستن کنایه از حرام خواری و نان سنگین
نانی که از آرد باقلا و گندم و جو پزند نان خواه و نانخه تخمی است خوشبو که بر روی نان پاشند و دفع سم عقرب
کند و بمعنی گدا نیز آمده نانِ کلاغ چو یراق نوعی از نباتات که در زمین نمناک روید و بعربی خبز الغراب
گویند ۷ نان کلاج بضم کاف فارسی حلوایی که عرب قطایف گوید و قسمی از نان نازک شیرین نانمش
بفتح نون و کسر میم با عکس ۱۲ چیز نادیده ۲ بیراهی کردن نانمشیدن چو عالم دیدن از جهان کام
و مراد دیدن نانو چو بانو ۱ ۲ مثل لای لای گفتن مادر اطفال را ۲ مخفف ناتوا ناتوشان چو وافرشان
ناگهان و بیخبر و ناشنیده ناتویدن چو آرمیدن خم کردن و خم دادن و مانده گردانیدن ناقه
چو خاور ممکن مقابل واجب و ناور فرناس یعنی ممکن الوجود و ناوران جمع آنست ناو چو گاو ۱۳ جوی آب
۲ کشتی و جهاز که عرب سفینه گوید و بطریق استعاره هر چیز طولانی میان کو را گویند ۳ خرام و رفتار با ناز
ناوس چو طاوس یعنی آتشکده ناوسنل و نابسنل هجو ناپسند و ناد و ناوا کنایه از آه قلبی و بمعنی
هجو مقابل مدح و ناو و ناوان از خرامان و جلوه کنان ناوذ چو نابرد ۱۲ جنگ و پیکار ۲ بمعنی رفتار
ناوک مژه چشم که معروفست و اصلش تیر کوچک بوده از چوب یا از آهن که می انداختند و ناوک سحر و ناوک قلبی
کنایه از نفرین و دعای بد در آخر شب ناوه چو یاوه چوب میانه تهی مانند کشتی کوچک و گل کش بنایان
و امثال آن و ناوه دل آسیاه و جوی میان پشت آدمی و گندم و تخم خرما و نام جایی و مقاومت و بمعنی
دویدن و قالب سوح ناویدن چو جاویدن ۱ پلنگی که مقدمه خوابست ۲ نالیدن و ناله کردن ۳ خرامیدن
۴ خمیدن ۵ مانده گردیدن ناویزه چو آویزه کثیف و ناپاک و مغشوش و عیبناک ناه چو ماه بوی نم

شنیده که در زیر زمین سیر دابها بد ماغ آدم خوره ناف زنجو آثار نمانده و چیز بخورده از ابدا و ناهید و ناهید و ناهید و ناهیده چو شاهد و خارید و با ها ۱۳ دختر نار پستان ۲ ستاره زهره و انرا نا نیز گویند ۳ نام مادر اسکندر ذو القرنین نای چو پای ع ۱۴ نی مطربان و مر مار ۲ نام قلعه ایست ۳ ... ق و کرنای جنگ ۴ فخر و مباهات و نای رویین و ترکی نای که در جنگ نوازند و دوم معنی سر نا برآمده نا بیدن فخر و مباهات نای انبان نی انبان که سازیست معروف نایج چو وایج نی مطربان نایژه چو نمایشه گلوگاه و هر لوله میان خالی مثل گلوله و لوله ابریق و غیر خصوصا نی کوتاه جولاهان و جو خوشه گندم نای مشکک بایک یا دو کاف معنی نای انبان کما تر نا یموس و نای لوش ساز موسیقار فصل واو وا همچو با ع ۱ آش در حال ترکیب مثل با شوا ۲ معنی باز چنانکه واگفتم یعنی باز گفتم ۳ معنی به و با چنانکه واگفتم یعنی با و گفتم و با او گفتم ع حرف ندا مثل وا نفسا و وا ی کشتن مریض ۵ گشودن مثل در واکن یعنی بگشا ۶ معنی دور مقابل نزدیک وا با چو بابا قوه فهم وا بر گرفتن چو وا کردن این خمیر لواش وات چو ذات ۱۲ سخن و حرف ۲ پوستین وا تکرا چو واد گر ۱۲ پوستین دوز ۲ رود خانه ۳ شاعر و قصه خوان واج چو باج ۱ امر از گفتن یعنی بگو وا جاز همچو بازار و سوق واخ چو شاخ ۱۲ یقین ۲ کلمه تعجب و تحسین واخیده چو باشیده ۱۲ السنم و پنبه حلاجی شده ۲ از هم جدا گردیده واد همچو باد که میوزد و معنی پسر مقابل دختر وادار نک چو بالانک میوه ترنج معروف واده چو باده ۱۲ اصل و بنیاد و ماده هر چیز ۲ خرد شدن بخود ستایی وادی چو هادی در عربی سیلاب و وادی عروس نام وادی است در راه که واد باب چو فاریاب باطل شده و تاخیر گشته واد بان همچو بادبان کما مر که رازیانه باشد وادیج چو بادیج ۱۲ آنچه شاطران مانند ساق جاقو ... بر پای کشند ۲ حقتی و چوب بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند و جایی که انگور آویزند ۳ خمی که انگور ریزند تا سرکه شود وار و واره چو خار و خاره ۱۱ شبه و مانند ۲ نوبت ۳ رسم و عادت ۴ مرتبه و کرت ۵ خداوند و صاحب ۶ بسیار که وارها یعنی بسیارها ۷ بار شتر و خر مثل خرواری ۸ مقدار مثل جامه دار و قبا وار ۹ معنی لیاقت مثل گوشوار یعنی لایق گوش ۱۰ مهر و محبت وا دخل چو چار قد مردم کابل و غیر دور بر هان چو پایند گفته وا ذدن چو بازدن چوب ورده که بدان خمیر را پهن کنند وا ذغ بفتح و کسر و ضم ثالث ۳ بندی که در پیش آب از چوب و گل ببندند ۲ لجیم روزگری که معروفست ۳ چوب بندی جفت انگور وا دن و وا دنج چو قارن و همچو آرنج ۲ مرفق وا ول بالضم ثالث مخفف واردن وا دون و وا دوق و وا ذوزن و وا ترونه و وا ذکونه و وا ترکون همه معنی سرنگون و معنی شوم و نحس و نامبارک واری

وادی چو خاری بمعنی مثل و مانند در حال ترکیب مانند بنات واری وا ذریج ... بازیج کما مر وا ذرنج همچو بازدیج کما تر وا ذغ بضم و فتح زای فارسی آنچه از درخت خرما برزند وا ذیان چو آسمان صاحبان و تماصکان و بزرگان واش چو طاس خوشه گندم واشامه همچو باشامه که معجر زنانست واشکرده چو فاش کرده چست و چابک و ساخته و پرداخته واشنک چو بادنک چو بمک زن که پاسبان و مهتر یا سابان باشد واشته همچو باشه کما مر واف چو کاف مطلق خوانده خصوصا بلبل واق چو طاق درختیست که صباح بهار و شام خزان کند و بعضی جنگلی گفته در جزیره که درخت بروج است در آنجا باشد گویند ثمر آن درخت بصورت آدمی سخن گو شود وازا و قواق نیز گویند و نام مرغیست و دزغ و غوک یا صدای آن نیز گفته اند وال چو خاک مرغیست کبود که اغلب در کنار آب باشد و معرب آن واقست وال همچو بال و نوعی از ماهی فلوس دار و نام رود خانه که آن ماهی در آنجا شود والا همچو بالا و بلندی از قدر و مرتبه و از قد و قامت و نوعی از بافته ابریشمی والاد چو آباد ۱۲ سقف خانه ۲ قالب گنبد و طاق و بعضی یعنی عمارت بکین و نقاش گشته گفته و بعضی عمارت گلین و سنگی و بعضی کل عمارت ... هر چینه و مهره از دیوار گلین گفته والان چو نالان رازیانه و بادیان والانه چو کاشانه زخم و جراحت والغونه چو باز گونه گلگونه و غازه زنان والو خانیدن چو واسوزانیدن تقلید کردن کلام شخصی بسخن واله چو زاله ۱۲ نوعی از پارچه سفید و بافته ابریشمی ۲ سراب و شوره زار ۳ زاری و مبالغه نمودن در کاری و بکسر لام در عربی عاشق حیران والیس چو جالیس نام حکیمی که جلیس اسکندر بود وام چو رام ۱ بهره معنی فام کما مر و وام زمین کنایه از جزو خاک که در وجود آدمی مرکبست و آن بمنزله قرض آدمی است از زمین و وامی قرضدار و معنی در مانده وان چو جان ۱۲ ولایتی است در آذربایجان ۲ معنی شبه و مانند ۳ نگهبان و محافظت کننده در حال ترکیب مانند فیلوان وانج بسکون نون و جیم مرجمک و عدس وانی چو لای جای که پله و پایه بران بسته تردد کنند و آب بردارند و معنی گمراه وایا و وایه و وایست مراد و حاجت ضرور وایج و وایسج همچو وادیج کما مر فصل ها ها اشاره بنزدیک و طپانچه بر رو زدن و در عربی امر بگرفتن و سفیدی روی مرغ هادرکیش چو مادر کیش نام دشتی است در ترکستان که همیشه باد بسیار تندی در آنجا می وزد گویند وقتی چند درویش را با کر آنجا متفرق ساخته بود آنها فریاد کردند ها درویش تا انکه همه هلاک شدند هادوچه چو لاهوری نوعی از کدای بسیار مبرم و مهدر هادی چو ... نام سنگی است که هر که با خود دارد و سنگ متعرض او نشود و در عربی هدایت کننده و آرام گیرنده و پیکان تیر و نام مهدی علام اشاره بجناب خاتم النبیین هاذ چو مار ۱ مطلق چیزی پی در پی و متوالی گوید بکر خصوصا

مروارید و هر انچه بر رشته بکشند ۲ مهرهای گردن و عنق ۳ غایط و سرکین ۴ متحیر و دیوانه ۵ گوشت گندیده
۶ مهار شتر هاذُ یا و هاذ یا بکون راو زاء هر دو چو چارپا نوعی از ماهی کوچک که پای بسیار دارد
و در پشت او خار هم هست هادِش چو خارش نازش از ناز و خود نمائیست هادُو چو جارو نام زن
اندروس که شبها آتش افروختی و اندروس بفروغ آتش از دریا شنا کردی و پیش هاروآمدی شبی باد آمد و آتش را
خاموش کرد اندروس در دریا غرق شد هاروت فن کنایه از جادوگر و ساحر هادُون نام برادر بزرگ موسی
و بمعنی نقیب و قاصد و بمعنی حیرت و فرو ماندگی عجمی است غیر فارسی و هارون آستانه گردن از ماه و قمر
هاذی چو زاری کناس و سرکین کش هاذ و هاذُو و هاذَه چو ناز و ماز و تازه ۱۲ کسی که دریکجا حیران
و واله بماند ۲ چیز زبون و حقیر هاذیدن چو بازیدن گریه کردن و گریستن و نگاه کردن و نگریستن هاس
چو طاس ۱۲ بمعنی ایضاً و دیگر ۲ مخفف هراس هالَه چو خاک تخم مرغ و در عربی امر بگرفتن هاکس
و هاکله چو باعچه شخص الکن که در زبانش لکنت و گرفتگی باشد هاکوک چو شاغول سم الفار و مرگ موش
معروف هال چو حال ۱۲ دو عدد میل که چوگان بازان در دو طرف میدان نصب کنند ۲ قرار و آرام
۳ همدرد و قافله برادر سنجک هاله چو لاله ۱۵ دایره معروف که گاهی در گرد ماه باشد ۲ مردم متقی و مفسد ۳
رنگ و لون ۴ بر قرار و آرام یافته ۵ نوعی از هیزم که چرب تر شود و در شعلها ... هامال
چو پامال همتا و همال و شریک هاماوران چو نام آوران ولایت یمن و بعضی شام گفته و بعضی گفته ولایتی
که پدر سودابه زن کیکاوس پادشاه آنجا بود هامرز چو نا فرض یعنی برخیز هاموار و هاموارَه چو نا مدارَه
۳ برابر و یکطریق ۲ همیشه و همواره ۳ چیز هموار که پست و بلند نداشته باشد هامون چو قارون دشت
و زمین هموار که عرب قاع گویند هامی چو جامی سرگشته و حیران هامیان چو آسمان همیان طولانی
که کیسه پول باشد هان چو جان کلمه تاکید آگاهانیدن خواه در امر خواه در نهی هانی چو فانی بزبان پهلوی
یعنی بنشین هاوش و هاوشت بضم واو مطلق امت پیغمبر در ترجمه متعلق هاون بفتح واو معروف
و کنایه از فرج زنان و هاون کوب کنایه از جماع کننده هایاهای چو بالا جای شور و غوغای ماتم زدگان
و هایهای نیز باین معنی و بمعنی زود زود که تاکید شتاب باشد هایاهوی شور و غوغای رباب طرب و عروسی
نیز باین معنی و بمعنی زود زود و شتاب هاینه مخفف هر آینه و هراینه یعنی ناچار و بی دغدغه و لا علاج

فصل یای تحتانی

یاب چو ناب ۱۲ نابود و هرزه و بمعنی و ضایع ۲ یابنده و امر از یافتن
یابر چو صابر جایی که سلاطین بارباب استحقاق سیورغال و تیول دهند یاختن همچو آختن بکامد و بمعنی زدن
و انداختن و آشکار کردن و پرسیدن و سؤال نمودن یاخته چو ساخته ۱۴ حجره خانه ۲ خمره کوچک ۳

کوچک ۳ شبه و مانند ۴ برکشیده ۱ عم از تیغ و غیره یاد چو شاد ۱۳ مقابل فراموشی که یاده نیز گویند
۲ بیداری ۳ نقش و نگار یاذر چو مادر روز دوازدهم تیرماه که روز جشن است یاذ چو کار ۱۲ دوست
و معین و یاور معروف ۲ دسته هاون یاذا چو خارا توانائی و قدرت و یارد ماضی آنست یعنی قدرت دارد
و تواند و بمعنی مجال و فرصت یاذاسپند و یاذاسفند نام اسفندیار بن گشتاسب بطریق قلب یاذرس
چو دادرس مددکاری و یاری یاذستن چو دارستن توانستن و دست دراز کردن یار فروشی کنایه از
تعریف و تحسین کردن یاذنه چو چارگ ۱۲ بچه دان و مشیمه ۲ نوعی از گوسفند که غلیچهای بدخشان گنند
یاذمند چو بارنه یاور و معین یاذنامه چو کارنامه نیکنامی یارح چو چاره ۱۴ دست برنجن و معرب
آن یارق و بمعنی طوق کردن ۲ معجونیست از ادویه ملینه و آن یارج ۳ بمعنی یار کمتر ۴ قدر و اندازه
یاذی چو زاری دو زن در نکاح دو برادر یاری یکدیگر کنند و بمعنی هو که دو زن در یک شوهر باشند یاذ چو سار
ارش که از مرفق تا سر انگشتان باشد و اسم فاعل و امر از یازیدن یاذه چو تازه لرزه که از لرزیدنست
یاذیدن کشیدن و بلند شدن و قصد و آهنگ کردن و بالیدن و نمو کردن یاس مخفف یاسمن
گل معروفست و در عربی بمعنی نا امیدی و بمعنی کاستن یاسا چو کاسا رسم و قانون یاساق چو ناچاق
شریعت مغلان یاسج و یاسیج اول بضم و کسر سین و دوم بیای حطی بمعنی تیر پیکان دار و بعضی گفته تیری
که پادشاهان نام خود بران نویسند یاسم چو قاسم و یاسمن و یاسمون و یاسمین با واو و یا هر
هر چهار نام گلی است خوشبو که سفید و زرد و نقش باشد یاسه چو کاسه ۱۲ رسم و عادت ۲ آرزو و
یافته چو تافته قبض و وصول یافر چو شاعر و ساغر بمعنی بزرگ و رقاص یافه چو نافه گم شده و مفقود
و کنایه از سخنان هرزه و یاوه و سر در گم یاقوت فام کنایه از لب معشوق و یاقوت روان کنایه
از اشک خونین و شراب لعلی یاقوت سربسته کنایه از دهن معشوق و لبهای خاموش یاکند چو پابند
جوهر یاقوت معروف یال چو مال ۱۶ گردن و عنق و بیخ گردن ۲ بازو که از دوش تا مرفقست ۳ موی
گردن اسب و غیره ۴ عیال و فرزند ۵ مست و مستی حیوانات ۶ روی و رخسار یالکه چو لاله شاخ کاو یام
چو خام اسب چپر خانه که معروفست یان چو جان ۱۲ هذیان سخن نامربوط ۲ مرکب و راحله یانه چو خانه
۱۲ هاون معروف ۲ تخم مرغ که روغنش بگشند یاوخ همچو یابد که از یافتن است یاور چو خاور ۱۲ مددکار
و معین ۲ دسته هاون یاوک همچو یابنده و پیدا کننده و بمعنی پادشاه یاوه همچو یافته بکامد یای چو جای بیمار در بعض

باب الباء المنقوطه

فصل الالف

آبا چو جا بمعنی
با که بعربی مع گویند و بکسر الف ایضاً آش مطبوخ و در عربی قبول نکردن اباش و اباشه چو قماش و بابا

وقت سه معنی اوباش یعنی مجمعی که از هر جنس مردم در یکجا باشند اُباخ چو سلام ۲ دام و فرض اُبُخُل
چو سنبل نام پادشاه جابلسا که در عالم مثال مقابل جابلقاست اَبْخاذ چو اهواز ولایتی است در ترکستان
اَبْداخ چو اندام جسم مقابل جوهر اَبْدان چو دندان ۱۲ دودمان و خاندان ۲ لایق و سزاوار
اَبَر چو صبر معروف و بمعنی مرد مقابل زن و بفتح ثانی بر و آغوش و بمعنی برکه بعربی بمعنی علی میشود و بلغت
زند آلت تناسل و اَبَرکهن و اَبَرمرده هر دو بکسر ثالث و ضم رابع جزیرتیست مانند کرم خورده چون
بر آب گذار افتد آب را بر خود کشد و بعربی اسفنج البحر گویند اَبَرش چو مهوش رنگ سرخ و سفید باهم و آبی
که نقطهای مخالف رنگ بر آن باشد گویا عربیست و ابرش خورشید کنایه از آسمان اَبَرکار چو اشکبار
متحیر و سرگردان اَبَرکا کیا چو بدخشان یا تنیده و تار عنکبوت اَبَرکوه نام شهری از عراق عجم که معربش
ابرقوه و ابرا ابرکوه و درکوه نیز گویند اَبَرنجن و اَبَرنجین چو فروردین و پروردن دست برنجن و یا
برنجن که بحذف الف شهرت دارد ابرو زدن کنایه از رضا دادن و اشاره کردن ابرو فراخی کنایه از
خوشدل و کشاده رویی و از همت و سخا ابروی زال زر کنایه از ماه نو و هلال اَبَرَک چو قطره روی قبا
و کلاه و غیره و بضم اول و فتح ثانی مرغ هوبره که عرب حباری گوید و بکسر اول میوه نورس و نوباوه اَبَرهام
چو شفق فام طبیعت و نام فرشته که بتدبیر عالم موکلست و نام پیغمبری بود گویا ابراهیم باشد اَبَست
چو الست میوه ترنج اَبِستا چو مجلها کتاب تفسیر زند و زند کتاب زردشت اَبِستَه چو سرشته جاسوس
و جاسوس اَبِشتَن چو مجل تن پوشیده و پنهان داشتن اَبْکار چو اعیار زراعت آبَل چو مجل قافله و سیل از
عطریات و بضم یای ابجد دوایست مانع خون که عرب طرثوث آبَلَق مطلق دو رنگ خصوصا سیاه
و سفید و معرب آن ابلق است و ابلق چرخ و ایام کنایه از دنیا و شب و روز اَبلُوج چو مخلوج قند سفید
اَبلوک چو صعلوک فضول و منافق و دو رنگ اَبناخون چو افلاطون حصار قلعه اَبه بمعنی بی شلاق
یعنی بی نوا اَبیاری چو اناری ۱۲ نوعی از جامه بسیار لطیف و نازک ۲ جنسی از کبوتر اَبیلاد بمعنی
بیداد و ظلم اَبیز چو تیز شراره آتش اَبیق بفتح اول چو غریو آب و آسمانه اَبیورد چو نیکرد شهریست
از خراسان اَبیون چو افیون تریاک و نام داروییست که بیهوشی آورد فصل با با چو قبا
۱۲ در خانه و در سرا ۲ آنچه که از زن یعنی از جده الخضرا برند بتک چو خشک پاره از خوشه انگور و خرما
ببر چو شتر ۲ نام جانور صحرایی بود شبیه گربه بیدم که از پوستش پوستین سازند ۲ نانی که در روغن بریان
کنند و بسکون ثانی ۱۲ درنده معروف شبیه شیر ۲ جبه جامه بوده از پوست آن دیو یا جانور دیگر
که رستم در جنگ می پوشید و آنرا ببر بیان نیز گویند بَبُسوده چو بیهوده دست مالیده و سوده و لمس نموده

و لمس نموده و سوراخ کرده فصل تای فوقانی تَباذ چو بهار دودمان و خویشاوندان و بمعنی
اصل و نژاد و در عربی بمعنی هلاک تَباسیدن چو خلاندن از حرارت گرما بخود دیشور شدن تَباشیر
چو سرازیر دوای سفیدی که از میان نی هندی بر آید و کنایه از سفیدی چیزی مانند تباشیر صبح و معرب آن
طباشیر است تَباه چو پناه ۱۲ ضایع و خراب شده ۲ قسام و قسمت کننده تَباهچه و تَباهه و تَبَهره
گوشت نرم و نازک و معرب آن طباهجه و بلفظ ثانی بمعنی قلیه بادنجان و کباب و خاگینه نیز آمده تَب باده
و تب بایه و تبگانه تب و لرزه تَبیت و تَبیل چو شبیت پشم نرمی که بموی بز در ازند و بلفظ اول شدید
تا چو شدت و مدت نام شهریست در حدود چین تَبجال و تَبجاله چو ابدال و دنباله جوششی که از حرارت
بر اطراف لب پدید آید تَبَر چو فکر نام مرغیست و در عربی بمعنی زر و چو فقر آلت هیزم شکانی معروف
تَبَرخون چو بصر خون ۱۲ عناب معروف ۲ نوعی از تره خوردنی که ترخون و ترخان و بعربی طرخون گویند
۳ چوب سرخ و بعضی گفته چوب سختی است که شاطران چوب دستی سازند و بعضی سرخ بید و بعضی بقم گفته
تَبَرزد و تَبَرزه چو زبرجد ۱۲ نبات و قند سفید و نمک سفید شفاف سخت ۲ استعاره از نوعی از انگور سخت
و شیرین ۳ دوای بسیار تلخی که بعربی صبر گویند و معرب آن طبرزد است تَبَرزین چو گرزین ۱۲ اسپاهیان
که بر زین آویزند ۲ نمک سفید بلوری تَبَرک چو شهرک مطلق حصار خصوصا قلعه اصفهان تَبَست چو الست
چیز تباه و از کار افتاده تَبَستَغ با غین منقوطه چو تمسخر فصیح و تیز زبان تَبَسیدن چو ترسیدن گرم شدن
از حرارت تَبَش چو کشش ۱۲ حرارت و گرمی و در برهان گرمابه نوشته ۲ مخفف تابش که پرتو باشد تَبَشی
چو وحشی طشت معروف تَبفوز و تَبفوزن چو سر دوز پرامون دهان و گرد اگرد منقار تَبَل چو اجل چین و
شکنجی بود چنانکه پوست بادام دارد تَبَلاب چو مهتاب غلاف خوشه خرما تَبَلَند چو کمند مکر و حیله و مکار
و محیل تَبَنده چو قلندر چوب بزرگی که پشت در اندازند تا محکم شود تَبَنَک چو قرصک قالب زر و سیم گداخته
تَبَنگ چو خدنگ ۱۲ طبقی پهن که ناتوانان دارند ۲ تبنک و طبل کوچک ۳ آواز بلند تیز مثل صدای
زنگ و ناقوس تَبَنگو چو سمن بو صندوق رخت و غیره و زنبیل و سبد و تغار و کیسه عطار و حجام و صاحب
صنعتهای دیگر تَبَنگه چو النگه طبله نان و ظرف غله و تنور نان پزی تَبوداک چو کلوچاک ۱۲ طبلک
مزارعان که بجهت ترسانیدن جانوران از زراعت بزنند و بعضی بمعنی دف نوشته ۲ غربال ۳ طبق پهن بقالان
و ناتوانان تَبوک چو سلوک طبق پهن ناتوانان و حلوایی و نام قلعه ایست در کنار قلزم تَبَه مخفف تباه
بخمار تَبیر و تَبیره چو خمیر و خمیره ۱۲ طبل و دهل ۲ مزبل و زباله خانه فصل جیم جابگر چو
باج و خراج جِبایَت چو زیارت خراج گرفتن جِبناج چو امواج جامه که پادشاهان در نوروز بپوشند

جبرا هنک وجبلاهنک چو خشم آلند جبلهنک چو اسفرنگ تخم خاربست که بعربی بزبری گویند جبر وفن چو افروز خاربشت تیرانداز جلسین چو تمکین کج سفید بنا یان که عرب جص گوید جغبوت وجغبوت چو فرتوت پشم و پنبه که میان لحاف وغیره کنند ولحاف کهنه پاره پاره ولفظ اول بضم اول نیز آمده جبلاج چو افراج مردم بزرگ و با همت وخسین جبلک چو اندک سخت ومستحکم شدن چیزی بچیزی جبه چو دبه رب تریخ وامثال ان ونام داروئیست وجوقه در عربی لباس معروف وجبه خورشید وماه کنایه از روز وشب وجبه درویش کنایه از ابر وسحاب واز شب وجبه هزار میخی کنایه از فلک هشتم واز کواکب واز شب جبیره همچو جبیره با جیم فارسی کمانچه و در عربی چوبها که بر استخوان شکسته اعضا بندند

فصل جیم عجمی چبتن وچبین چو رفتن وزمین ابا بچه چبغت وچبغوت چو مبهوت لحاف وسایر چیزهای پنبه آگنده که بسیار کهنه واز هم ریخته باشد چبلوس مخفف چاپلوس که چرب زبان و فریبنده باشد چبیره چو کبیره جمع وجمعیت سپاه و فراهم آوردن چبین بفتح وضم اول چو تمکین طبقی که از چوب بید بافته باشد

فصل خاء منقوطه خباره چو هزاره کسی که در کار با زیرک وچابک وهشیار باشد خبازی چو مجازی نوعی از خطمی که زماد ش برگزندگی عقرب وزنبور نافع است خباک چو مغاک چهار دیوار سرگشاده که شبها گل گوسفند وغیره است وحظیره مسجد خبابیدن چو سرابیدن خابیدن وجاویدن خبجه چو بخیه تمر هندی خبره چو قطره محکم واستوار وبمعنی سنجیدن خیار خبرد ولک چو پرستوک جانور سیاه شبیه بجعل یا جعل بارتیلا وبدون کاف نیز آمده خبک وخبه چو تمک بچه خفه از گلو فشردن وبمعنی گلو گرفتن خبکال چو ابدال وبکسر اول ایضا نشانه تیر وتفنگ که مانند سوراخ باشد وبمعنی سوراخ خبوک وخبوغ چو کوک ولصوح محکم واستوار ولفظ دوم چو شکوه وغوه نیز آمده خبیده همچو خمیده وخم شده وبمعنی خاکستر شده و برزگر خبیر چو کبیر وکشور بمعنی مهیا کرداینده وساخته وبمعنی بیده خبیره وخبوه هر دو بکسر اول و فتح ما قبل آخر که را دو او باشد ۱ ۳ جمع حساب ۲ توده ریگ ۳ سامان کار ولفظ دوم چو ستوره نیز آمده خبین چو مبین طبق چوب

فصل دال دب چو لب نگاه داشتن وبضم اول در عربی جانور خرس دبا چو دعا وکلا کدو که بعربی یقطین و قرع گویند دباب چو رباب وکباب بمعنی سوسمار که رکابه دبال ودباله چو کمال وقباله میوه تریخ دبداب چو مهتاب شکوه وعظمت دبدبه چو دغدغه عظمت واظهار جلال وآواز دهل ونقاره وغیره دبستان چو شبستان مکتب خانه که دبستانی طفل مکتبی باشد دبوداب چو نمود ارسنو بر هندی دبوس چو عروس ۱ گرز آهنین ۲ نام خانه مترلیت که در جهان کشتی باشد وآنرا دبوسه نیز گویند ۳ قلعه ایست مابین سمرقند وبخارا از ماوراء النهر دبوسک گل سبزی خجازی

خبازی دبوکی بمعنی دبوسک کامر و بمعنی سبزی آفتاب پرست دبلیب چو طبیب نرم و کوفته دبیر چو کبیر منشی ونویسنده ودبیر فلک کنایه از کوکب عطارد ودبیرستان دفترخانه وبمعنی دبستان کامر دبیقی چو حقیقی نوعی از قماش لطیف

فصل باء مهمله ذبا بضم اول اسم فاعل از ربودن وبکسر اول در عربی سود ونفع پول بمعامله ذباب بضم اول سازیست مشهور کوتاه دسته دبل چو رطل علف بوی ما در ان واقحوان دبوخه چو کلوخه مطلق خوشی وخوشی در حال مباشرت وجماع دبوسه ودبوشه چو انوشه مطلق سرپوش خصوصا چادر ومقنعه زنان دبون چو زبون مزد وبیعانه که قبل از عمل باجیر دهند یا علاوه باجرت دهند یا در قیمت متاعی دهند بشرط خیار فسخ

فصل زای منقوطه ذب چو لب ۱ بمعنی رایگان کام ۲ آسان وسهل ذباد چو سواد عرق وچرک جانوری باشد شبیه بگربه که آن عرق بسیار خوشبو بود زبان چو لبان معروف وزبان بره گیاهیست که عرب لسان الحمل گویند وزبان بی سر کنایه از سخن بیهوده وزبان ترکردن کنایه از سخن گفتن ولقمه بدهن گذاشتن وزبان بستن از خاموش بودن وزبان دادن کنایه از عهد وشرط ورخصت دادن وزبان دان کنایه از فصیح وبلیغ وعالم بزبانها واز شاگرد وزبان ران مرد فضول پرگوی وقصه دان وزبان طوطی گیاهیست وزبان گاو نوعی از پیکان تیر وبمعنی گیاه گاو زبان وزبان گنجشک درختیست زبان گیر بسکون نون کنایه از جاسوس وزبان یافتن از رخصت یافتن زبر چو جگر زبرم بعلاوه میم زبیر چو دلیر هر سه بمعنی یاد گرفتن وحفظ کردن و اول چو قبر بمعنی بالا وفوق وبمعنی حرکه فتحه نیز آمده زبرپوش بالاپوش ولحاف وغیره زبرتنک بالاتنک دوم زین اسبت زبرجد چو تبرزد نوعی از زمرد زبردست صدر مجلس وکنایه از مردم توانا ونورمند خلاف زیردست زبرفوف چو کرصوف دشنام ونفرین زبغر وزبکر بضم ثالث مخفف زابغر ورابگر کام زبوخه همچو زبوخه کام که خوشی ولذت زبوده چو ربوده وربوده ۱۲۰ ابی تامل وبی ترقب ۲ سبزی کندنا که عرب کراث گویند زبوز چو تموز ورموز کرداب وعقبه دریا زبون چو کنون خریداری که در خریدن حریص باشد و در عربی مشتری که بدو شنده خود لگد زند وجامه کوتاه زیر قبا وبفتح اول ضایع وبد وبیچاره وضعیف وراغب زبهر چو کشور عاق والدین زبهیده چو فهمیده فرو افتاده وتنزل کرده از جایی یا از منصبی یا از قوت وقدرت

فصل سین مهمله سبا چو قبا نام شهر بلقیس سباده چو کشاده سنگ سنباده که از آن چرخ سازند وکاردها وتیغها را بدان تیز کنند ونگینها را برشند سبادوله باکاف چو سماروغ کبوتر وعمامه سبیادی چو شکاری ساق خوشه گندم وجو سبلاغ چو چراغ نان خورش سباپل چو قبایل ولایت قندهار سبیخ بکسر اول چو تمک طعام دادی که عرب طبخ گوید وبفتح اول وکسر ثانی در عربی شوره زار سبلچین چو عرقچین بقیه میوه که در باغ مانده باشد سبز آمدگی

دسبزه و سبزد و سبز و سبزه در سبزه نام لحن نهم از سی لحن باربد مطرب و سبز اخور کنایه از اخوری که در آن علف سبز باشد و از آسمان و سبز باغ کنایه از بدن و تن آدمی و از آسمان و از بهشت سبز بهار و سبزه بهار نام لحنیست از موسیقی و سبز پا مردم شوم قدم و نامبارک سبز پوش کنایه از زاهدان و از اهل ماتم سبز پوشان بهشت کنایه از حوران بهشتی سبز پوشان فلک کنایه از ملائکه سبز خوان و سبزده و سبز طشت و سبز کارگاه و سبز کوشک و سبز طاوس همه کنایه از آسمان و فلک و سبز قبا و سبزکرا مرغ سبزرنگ تاجدار و کنایه از بنگ که کیف است سبزی منسوب بسبز و صراحی شراب و سبزی خوردنی و خرمی و طراوت سبزپری چو هفت سری فصل بهار سبزک چو تغرک صراحی شراب و مصغر سبز و نام مرغ سبزرنگ و تاجدار سبز مال و سبز مالی چو قحط سال نوعی از انگور و در برهان بجای میم بای ابجد نوشته سبغانه چو ستانه بیعانه در معامله و بضم سین دراز قد و کشیده و بالا سبک بضم با ۱ معروف و کنایه از مردم بی وفا و بی رویه ۲ بمعنی چست و چابک ۳ بمعنی تعجیل ۴ مجرد و بیعلاقه و بضم اول و کسر ثانی بمعنی سستی و بکسر اول و ثانی مرغیست عاشق بنور آفتاب بخلاف شپره و سبکبار فارغبال و کسیکه پیوسته شادی کند و سبکپای و سبکرو و سبک عنان جلد رفتار و تندرو و پیاده قاصد نامه و اسب چرخانه و لفظ آن کنایه از حمله کننده نیز آمده و سبک خیز و سبک دست از جلد دست و کسی که در کارها شتاب و تعجیل کند سبک روح و سبک کنایه از مردم بی تکلف و بی کبر که شگفته و مطیع باشد سبکسار و سبکسنگ بیقدر و بیمقدار و بیوقار و شتاب و سفیه و بی تعلق و سبکسایه کنایه از بی ثبات و کم بقا و سبک سران کنایه از سفیهان و مفلسان و اصحاب قلوب سبکاد چو فرهاد سرکوه و قله کوه و فرق سر و تارک سبیل چو ابجل مرض معروف چشم سبلان بفتح بای ابجد کوه سولان که نزدیک اردبیل است سبلیت بکسر اول و لام و سکون با ۲ سر ریش صحاف و سر ریشم و بعضی بکسر اول و ثانی و سکون لام نوشته و بفتح اول در عربی بمعنی بروت و شارب سبنج چو شکنج چوب درازی که مزارعان بر کمر کشش کاو آهن نصب کنند سبوزه چو توره هیزم و هیمه سبوس چو عروس و فلوس نخاله هر چیز خصوصا پوست گندم و جو سبوسته خشکی باشد مانند سبوس که در سر آدمی پیدا شود و بعربی خزازه گویند و بمعنی آرد جو و گندم و نام گرگ که بگندم و جو افتد سبو شکستن کنایه از نومید گردیدن و شراب ریختن و منع آن کردن سبیوش چو دلجوش هیزم و برزقطونا

فصل شین منقوطه

شباب چو شراب نام پرده ایست از موسیقی و در عربی جوانی و بکسر اول نام درختیست که میوه آن را حب الملوک گویند شبادز بتشدید ثانی چو مطابه ۱ ازینکه شبها هرزه گردی کند ۲ مرغ شپره شباز چو غاز ۲ شخصیکه بعبادت شب بیدار باشد و باین اعتبار شپره را شباز گویند ۲ شخصی که در شب بازی کند و صوتهای مختلفه بیاورد

بیاورد شباط چو فرات برومی نام ماه آخر زمستان شب افروز ۱ ماه و قمر که در شب روشنی کند ۲ مرغک شب تاب بحاجی ۳ نام ماه دیم از سال ملکی شب پیمای کنایه از شب بیدار و دردمند و عاشق مهجور بیقرار شب خوش کنایه از وداع خصوصا در شب شب در میان دادن کنایه از وعده کردن و ضامن دادن یکشب یا زیاده و شب روان کنایه از شب بیداران و سالکان و از عسس و دزد و عیار شب شدن کنایه از آخر شدن ایام جوانی شب عنبرین کنایه از شب تاریک شب کاینات کنایه از دنیا و عالم شبالنک چو شباهنگ نخجیر که شکار کننده شبان چو زبان مرغ و بضم اول چوبان گوسفند چران و درین زمان بفتح اول شهرت دارد و شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی ع شب انبوی گل شب بوی که اسپغی شبان فریب و شبان فریبک و شبان فریق و شبان فریوله مرغکیست که هر کس ببیند تصور کند که نتواند پرید چون نزدیک رود که بگیرد پرواز کند و همچنین فریب دهد شباره چو زبان پاره نام ولایتیست از پارس و نام دهیست از طوس شبانگاه چو جهانشاه وقت شب و جایگاه چارپایان در شب و مقام چوبان شب انگیز چو سحرخیز بیخ درخت بزر البنج شبانوذ چو بلادور و کلانتر شپره و مرغ عیسی شبانه چو زبانه ۱ چیزیکه شب مانده باشد از آب و طعام و غیره ۲ شرابیکه شب بنوشند ۳ مخمور و خواب آلود ۴ مطلق نگهبان خصوصا نگهبان گله گوسفند و با یمعنی بضم اول نیز آمده شب آویز مرغیست که شبها خود را بپای از درخت آویزد و حق حق گوید مشهور است که تا یکقطره خون از گلویش نچکد خاموش نشود شباهنگ چو حنا رنگ ۱ ستاره کاروان کش که پیش از صبح طلوع کند ۲ جایگاه چارپایان در شب ۳ بلبل شب بازه شب بوزه چو خمیازه و هر روزه مرغ شپره شب بوی چو مهروی گلی باشد کبود رنگ که شبها بوی دهد و آنرا گل گاوچشم نیز گویند شب پره مرغ خفاش معروف شب پوش چو سرپوش شب کلاه و بمعنی برقع و لحاف شب پوی چو مهروی آوازپای که در نهایت آهستگی باشد و بمعنی شب روان کام شبت چو خشت دالان و دهلیز کوچک و بکسر ثانی سبزی معروف شبتاب چو مهتاب مرغک شب چراغک که دنباله آن در شب مثل آتش بدرخشد و بعربی ولد الزنا گویند چون سهیل طلوع کند آن بمیرد و بمعنی ماه و قمر شب تاز چو شهباز شبیخون معروف شبتک و شبنک چو لکلک نوعی از بازی که بیکبار بجهد و لگد بدیگری زند شبچراغ گوهری که در شب مانند چراغ روشنست و بمعنی شب تاب کام شب چراغک مرغ شب کام شبچره چو حنجره چریدن حیوانات در شب و بدین مناسبت میوه که یاران در شب نشینی میخورند میگویند شب چک شب برات که پانزدهم شعبانست که چک بمعنی براتست شبخیزان و شبستان

خانه که درویشان وغیره در انجا بسر برند وبعضی حرم سرای پادشاهان گفته شبخان چو مستان
بلبل شبخوش کنایه از وداع خصوصًا در شب شبخونت وشبیخون چو بد کوفت وبرنخون بمعنی
شبخون وتاختن بیخبر بدشمن در شب زدن شبخیزک چو دهلیزک تره تیزک که بعربی رشاد گویند شبدیز
چو تبریز ۱ نام اسب سیاه خسرو پرویز ۲ نام لحنی از مصنفات باربد مطرب وشبدیز نقره خنک کنایه از ماه
واز شب نوروز ولیل ونهار وروز گار ودنیا شبدیزچو بخیز نام مبارک حضرت که شبدیز گویند شبگز
چو قمر شعلهٔ آتش وچو شمر نام همان طعونت ودر عربی بمعنی شیر دجب شبرغان چو مردمان در قدیم نام شهر بلخ
بوده ودرین زمان چو تمکدان نام قصبه باشد نزدیک بلخ شبرم چو شعرم نام گیاهیست شیردار شبرنگ
چو خرچنگ ۱ نام اسب سیاوش ۲ نام گلی خودرو که سیاه رنگ واندک زردی دارد ۳ سنگ سیاه براق
باشد که یکقسم از اشبه وشوه گویند شبیست چو بهشت چیزی که بر طبع ناخوش وگران آید وثالث با شین
نیز آمده شب سده بفتح ثالث شب دهم بهمن ماه که فریدون چون آزاد کرد های طباخ ضحاک را از کوهها
می آورد در اثنای راه شب شد راه را گم کردند فرمود آتش افروختند تا ایشان راه یافتند شبغا وشبغاد
وشبغاده وشبغار چو غوغا پرواز ودروازه ومهتب محوطه که گاو وگوسفند وغیره شب در انجا برند شبغرت
چو عندلیب نان وحلوایی که در شب اول برای احسان مرده بمردم دهند شب فرخ بکسر ثانی لحنیست از
موسیقی ولحن چهار دهم از سی لحن باربد شبک چو چرک دوک وبادریه دوک شبکوک وشبکوکا
وشبکوکر چو مغلوک گدایی که شبها در میان محله بجای بلندی بر آید وباواز بلند اهل محله را بنام دعا کند
تا با وصدقه دهند شبگرد ماه وقمر وعسس وشب رو شبکنک چو الوند آشیان وخانه مرغان
شبکو وشبکوی چو بدکوی ۱ ابزرگ پاسبانان که چوبک زن نیز گویند ۲ خوانند ومغنی شبگیر
چو مجنون بمعنی شب چراغ کامرو بمعنی شبرنگ کامر شبگیر چو زنجیر ۱ صبح وبعضی سحر گفته ۲ مرغی که در صبح
او از حزین کند شبلاسیدن همچو چسبانیدن خواه چیزی را بچیزی یا خود را بشخص دیگر شبکون عیار کنایه
شبنهه چو اجخه گنج وخزینه شبنک چو اندک نوعی از بازی که بایکبار راه بروند شبوز چو تور
در عربی وفارسی شیپور ونفیر وچو صبور نوعی از ساز ترسایان که نوازند شبوط نوعی از ماهی شبوقه
با قاف چو شکوفه نام درخت میوهٔ در هندوستان شبه چو کبه سنگ معروف که نرم وبسیار سیاه باشد
شبهره چو جعفر منقار جرخ که مرغ شکاریست شبی بکسر اول ودر برهان بفتح اول نوعی از جامه ود
پوستین گفته شبیاد چو اغیار دوای تلخی که الوا وبعربی صبر وبترکی ازوای گویند ونام معجونیت که در
شب خورند شبیازه چو خمیازه شپره ومرغ عیسی شبیم چو ندیم کرنجتن وگریز شبینه چو کمینه شب مانده

شب مانده طعام وغیره وصمغ درخت صنوبر ومرغ عیسی وشپره فصل صاد صباح معروفست
وصباح کنان کنایه از مردمانی که صباح الخیر گفتن را عادت کرده اند صباذ چو قمار تمر هندی صباغ چو
دباغ در عربی رنگرز وصباغ جواهر کنایه از آفتاب صبح در عربی بامداد معروفست وصبح دل بسکون ثالث
مردم صاحبدل وپرهیزکار وصبح راست خانه وخامه کنایه از صبح صادق وصبح روان کنایه از جوانان مقابل
پیران واز مسافران وصبح تخت وصبح لمع نقاب کنایه از صبح کاذب وصبح نشینان کنایه از مردمان
سحرخیز وعابد صبغوره چو تنوره هیز ومخنث وکونی صبی چو نبی گیاه سنا که بهترش مکیست فصل
طا طبطی طبطاذ چو نیاز نوعی از انجیر طباشیر همچو تباشیر کامر که دوای معروفست طبرگ چو قمر ولایت طبرستان
که مازندران باشد وبید طبری که بید مجنونست در انجا است وطبرزد شهریست در جانب مغرب طبع کافوری
کنایه از مزاج سرد وخشک وازیخ بسته واز فوت وموت طبل خوردن کنایه از رمیدن ورم کردن
طبرخون چو شفق گون ۱ بید خشک وبید جبری ۲ سه چوبی که با حلقهای آهنی بهم پیوسته وبدان مرغان
شکار کنند ۳ عناب معروف طبطو چو بدبو نوعی از مرغابی طبقری چو جعفری ۱ طبقچه میوه وغیره
۲ کنار ودامن ۳ جایی ومقامی غیر معلوم طبل در زیر گلیم زدن کنایه از پنهان داشتن امر آشکار طبل در زیر
گلیم ماندن از بی نام ونشان ماندن طبل واپس زدن طبل ماتم که در عاشورا وماتم دیگر زنند طبیخ چو صریخ خربزه
که عرب بطیخ گویند ودر عربی هر چیز پخته غیر خام فصل غین منقوطه غباد چو کشاد ابداع واختراع
هر چیز ومردم بر حق که ریا نکنند وانچه حقیقت بعمل آورند غبازه چو اشاره چوب دستی وانچه بدان گاو
وخر رانند غبادیه چو معاویه درخت کوهی که میوهٔ آن شبیه بعنابست غباز وغبازه چو مجاز وملازه
چوب دستی قلندران غبغب چو سبب گوشت زیر زنخ که بعربی غبغب گویند فصل قاف قبا چو صبا
جامه پوشیدنی معروف ونام شهریست وقبا تنگ شدن کنایه از بیطاقت شدن وتنگی معاشش
وقباچای چو سراپای بمعنی قباچه وجامهٔ کوچک وقبای زربفت وکحلی وقبهٔ زربفت هر سه کنایه از آسمان
قباد چو مراد بوته خار داری که شتر رغبت بخورد ونام چند پادشاهی بود قباس چو قطاس آفتاب قبچاق
چو قشلاق نام صحراییست در ترکستان قبله در عربی بضم اول بمعنی بوسه وبکسر اول نیز در عربی معروفست وقبله
جمشید کنایه از شراب لعل واز آتش واز آفتاب واز جام جهان نما وقبله دهقان وقبله زردشتیان وقبله گاه
مجوس هر سه کنایه از آتش قبه چو جبه بر آمدگی هر چیز ودر عربی گنبد وبمعنی شاخ حجام وقبهٔ آب کنایه از حباب
وقبهٔ زبرجدی وقبهٔ علیا وقبهٔ گردنده وقبهٔ مینا هر چهار کنایه از آسمان وقبهٔ زرین کنایه از آفتاب
وعمود صبح وقبهٔ فلک کنایه از فلک نهم وعرش قبیله چو فتیله در عربی جماعتی که از یک پدر باشند

فصل کاف عربی کَب چو لب اندرون یعنی کرد اگرد دهان از اندرون کَبابه
چو خرابه دوای حب العروس کَبادَه چو قلاده کمان سست و نرم و کم زور که بدان مشق کنند کَبازه چو هبا
کسیکه از صحرا چوب و علف آورده بفروشد و بکسر و ضم اول در عربی بزرگان کَبادَه چو شرار سبیده دو خانه
زنبور و کاسه سفالین کَبال و کَباک چو قوال و هلاک رسنی و طنابی که از لیف خرما سازند کَبیت چو سبط نور
عسل و بفتح کاف باین معنی و هم در عربی بمعنی هلاک و خوار کردن و بر روی افکندن آمده کَبتَر چو کمتر مخفف کبوتر
کَبَج چو خنج خرد دم بریده و هر چارپا که زیر دهانش ورم کرده باشد کَبجَه چو رنجه بمعنی کبج کامرو باجیم فارسی نیز آمده
باین معنی و بمعنی چوبی که بدان قاوُت را با شیرینی آغشته کنند کَبَک چو عبد و نمد و فرد ابریسم ۱ ۲ کبید و لحیم زرگری
۳ سریشم معروف ۴ شتاب و تعجیل ۵ فربه و چاق و بفتح اول و کسر ثانی در عربی جگر آدمی و غیره ۲
میانه هر چیز خصوصاً قبضه کمان و میان آسمان کَبَر چو قمر رستنی باشد که در سرکه میپرورند و بخورند و در
دواها بکار برند و بعربی اصف گویند و چو صبر زبان پهلوی خفتان جنگ و چو فکر در عربی بزرگواری و نخوت
و چو سپر در عربی پیری و بلند سالی کَبَربا و کَبَروا چو نظرها آشی که با کبر پزند و بجای باء واو نیز آمده کَبَرک چو فلک گیاهی
خار دار که عرب خسک گوید کَبَست و کَبَستو و کَبَسته چو الست و پرستو و نسته حنظل و خربزه تلخ و بقول
گیاهیست بیار تلخ غیر خربزه و بقولی هر هلاهل کَبیکَج چو بلیلج نوعی از کرفس صحرایی که از سموم قاتله است کَبَک چو اشک مرغ معروف
و بمعنی پست و بعضی کف دست گفته و بمعنی اول با کاف ثانی فارسی نیز آمده و کبکان بزم کنایه از ساقیان و مطربان بزم
و کبک رقاص کنایه از اسب شوخ بازیگر و کبک کرمرغ دراج کَبکَنجیر چو کشکنجیر فلاخن و بمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز
و بعضی دراج گفته کَبَل چو اجل پوستین که از پوست گوسفند دوزند کَبوتر دم بفتح دال کنایه از لب بر لب
معشوق گذاشتن و مکیدن و بوسیدن و بضم دال علاقه و دستار و کمربند که بر یکطرف راست ایستاده باشد و
کبوتر دار آب کنایه از آنجای رودخانه که پیاده توان گذشت کَبود چو حسود رنگ آسمانی و نام کوهیست
و کبود پشت و کبود حصار و کبود طشت کنایه از آسمان کَبودان چو حسودان ۱ قریه از نیشابور ۲ تخم
سیاه دانه کَبودَرج چو کبوتر کرم کوچک آبی که آنرا ماهیها بخورند و بعضی کرم بزرگ ماهی خوار گفته و بعضی مرغ ماهی خوار گفته
کَبوده چو نبوده نام چوبان افراسیاب و نام درختیست که نوعی از بید یا اغال پشه و غیره باشد کَبوس چو عروس کج و معوج
و بجای با یای حطی نیز آمده کَبوک چو توک مرغ کبودیست که با جفت خود جفت نشود و بقولی مرغ آبی بطه سرخ
و باشد بدنام مرغ چکاوک کُبَّه چو قبه یعنی شیشه و شاخی که بدان حجامت کنند و بر آمدگی هر چیز و بتشدید
و بفتح اول و بای فارسی نیز آمده کَبی چو نبی میمون سیاه کَبیتا و کَبینه و کَبیتیا چو هویدا و عبید
و هید یا بمعنی حلوایی که از مغز پسته و بادام و گردکان و غیره پزند و بعضی مربی و طعام دیگر گفته

گفته کَپیتَک چو کمیتک چکچ اسیا زنه کَبیچه چو دریچه ۱ چارپایی که زیر دهان آن ورم کند ۲ چوب پشت خواره
که باندام پنجه دست سازند و بدان پشت را بخارند کَبیل چو طبید لحیم زرگری و کبد و بکسر اول همی
کبیدن کَبیکَدَن چو نشیمن از جای برگشتن و گردانیدن کَبیکَه چو کلیچه قاووت معروف و بمعنی و لبیده
کاسیجی کَبیکَج چو بلیلج نوعی از کرفس صحرایی که از سموم قاتله است و بقولی بسریانی نام ملکی موکل بر حشرات
فصل کاف فارسی کَبَر چو قمر ۱ اسکی که از آن دیگ و ظروف دیگر سازند ۲ نام شهری از
ولایت بجور مابین هند و کابل ۳ خیمه قلندری که یک ستون دارد ۴ خود خفتان و مانند آن و بسکون ثانی چو ابر ۱
مغ که آتش پرست ۲ کلاه خود و خفتان ۳ پیچ گیاهیکه مانند زنجبیل باشد کَبَرگَج چو اندکی بمعنی ظرفی که شراب
در آن کنند کَبَز چو طرز چیز قوی و سطبر کَبَست بیجو کبست کامرو بعضی گیاهی تلخ گفته و بمعنی زهر مار کَبَته
چو دبه و سپجو قبه و کبه کامر که شیشه حجام باشد فصل لام لَب معروف و بمعنی کاج
و سیلی پشت گردن زدن و بمعنی کناره و اطراف هر چیز و لب آتش افشان کنایه از لب معشوق و از طعنه زننده
و از نفرین کننده و آواز سوزناک کننده و لب خضر کنایه از افق و کرانه آسمان و لب را چشمه خضر کردن
کنایه از همیشه شراب خوردن بلا فاصله و لب سفید کردن کنایه از تبسم و نیم خنده نمودن و لب کشتیگاه گذرگاه
رودخانه که عرب معبر گوید لَباچَه چو سراچه بالاپوش لَباد و لَبادَه چو سواد و باجامه بارانی و بضم
لام چوبی که بر گردن دو گاو بندند تا از آن اده و قلبه را بکشند لِباس ذاهب و عنبر سا هر دو کنایه از لباس سیاه
لَباشَن و لَباشَه و لَبیش و لَبیشَن و لَبیشَه چو فلاخن و لواشه و کشیش و کشیدن و همیشه
بمعنی لواشه نعلبندان که ریسمان حلقه بر سر چوبی بندند برای رام کردن حیوان بد نعل لُبان چو زبان
صمغی که کندر گویند و جمع لب برخلاف قیاس لَبَجَرا چو قهقرا میوه و نقلی که یاران در اثنای صحبت آورده
بخورند و مطلق خوردنی و بمعنی علف چارپا نیز آمده لَبسان لب بند علفی که ترکی قجی گویند و با ماست بخورند لَبلاب
چو مهتاب غرامیم خوان و افسونگر و بکسر اول گیاه عشقه لَبلَبو چو هرزه گو چغندر پخته و بعضی نخود برشته را نیز گویند
لُبنان چو بزبان کوهیست نزدیک حمص که مسکن اولیاء الله است لَبنَک چو پلنگ کرم دیوک که بعربی ارضه
گویند لَبَنگَر چو شحنه کرمی که غله را تباه کند و بضم اول آلتیست از اسطرلاب لِبنیاب چو گرداب هرزه رود
خانه عظیم لَبنی چو بدنی صمغ درختیست که میعه گویند و هر چیزی که از شیر و ماست سازند لَبید چو طبید
سخن لاف و گزاف و لبیدن مصدر آنست و اشاره بشاعر و قصه خوان لَبینا چو اینا نام نوایست
از موسیقی فصل میم مَباز چو بهار و غبار رود و گوسفند و بز که با مصالح پر کرده بریان کنند و بعربی
عصیب گویند مبشر نام کنایه از حضرت عیسی علیه السلام که بمردم بشارت خاتم محمد صلی الله علیه و آله داد مَبیز چو

بجو نبیره که دختر افراسیاب بود فصل نون نباج و نباغ مخفف انباج و انباغ که دو زن
در یکشوهر باشد نبادمش چو چفاکش چوبی که در زیر چوب شکسته سقف و بزیر دیوار شکسته بزنند
تا نیفتد نبرگی و نبرگده چو نکرد و نکرده شجاع و دلیر و اول بمعنی جنک و جدال نیز آمده نکس و نکسه
بتخفیف و تشدید ثانی چو هوس و مدرسه دختر زاده است و دویم را بعضی پسر و دختر و بعضی دختر دختر گفته
نبنک چو کبک تراویدن آب از کنار چشمه و رودخانه و بفتح ثانی در عربی تلهای کوچک تنباد چو فرهاد
احتراز و نزاهت نفس از تهمت و بدیها نبهره مخفف نابهره ۱ قلب و ناسره از زر و سیم و غیره
۲ دون و فرومایه ۳ بزرک و عظیم ۴ پوشیده و نهان نبی بضم و کسر اول کلام خدا و قران و بفتح
در عربی پیغمبر خدا انبیل چو ابیه خبر خوش و نوید و بفتح اول در عربی شراب خرما نبیر چو کبیر مطلق
فرزندزاده نبیره چو کبیره مطلق فرزندزاده خصوصا پسرزاده و بمعنی خفیه و نهان نبیسه پسر
و اولاد پسر فصل واو وباسک چو ناتک خمیازه و دهان دره وبر چو سفر جانوریست
بی دم شبیه بگربه که از پوستش پوستین سازند و در عربی پشم نرم و تفتیک وبردک با راو دال و
کاف چیستان و لغز فصل ها هباک چو مغاک فرق و تارک سر هبند چو نند ما که
زمین زراعت را بدان هموار سازند هبر چو قمر چرک و ریم و با بای فارسی نیز آمده هبنک چو نمک
کف دست هبید چو نوید تخم حنظل هبیون همچو افیون که تریاکست فصل یا تحتانی یب
چوب تیر پیکان دار یبات چو نبات خراب مقابل آباد که بعربی یباب گویند یبنج چو فلوج مردم گیاه
چولست گیاهی مانند سفناج

باب باء فارسی

فصل الف

اپراهام چو دل ناکام نامیست
فارسی باستانی و بی همزه پراهام نیز گویند و معرب آن ابراهیم است اپرخیده چو ترسیده ترجمه صریح که پرخیده
ایما و اشاره است اپرناله چو سبکناک برنا و جوان و نام جماعتی از ترکمان اپرنداخ و
اپیرنداخ چو صندلاخ و قوتر شلخ بمعنی سختیان و تیماج اپرویز چو سحرخیز بمعنی پرویز کامجی
و بمعنی مظفر و منصور و عزیز اپشک چو اندک شبنم که رطوبتی است که شبها و غیره نشیند
اپسال چو امسال سنگ فسان که بدان کارد و غیره تیز کنند و بعربی مسن گویند اپکانه چو
افسانه بچه نارسیده که از شکم افتد اپیون همچو افیون که تریاک باشد فصل با پلیاویدن
چو دل بازیدن بمعنی سودن پپسودان و پپسودن لمس کردن عضوی را بچیزی مالیدن بمعنا
چو یغما مرغ طوطی سخنگو بپوست کسی افتادن کنایه از غیبت کردن شخصی فصل باء فارسی پلنک

پلنک چو خشتک کوچک انگور و خرما پیلس چو اقس تریدی که از نان و اشکنه و دوشاب و غیره
سازند فصل تاء فوقانی تپ و تپش و تپاک و تپیدن چو لب و کنش و هلاک و چکیدن
بمعنی اضطراب و پریشانی و بی آرامی و لفظ آخر بمعنی لرزیدن و از جای جستن و کمین کردن و معرب آن طپیدن
است تپانچه و تپنچه چو طپانچه و طبنچه سیلی و طپانچه و بمعنی موجه دریا تپنک چو تنبک کماگر که حلق
چو بین بقالان باشد و چو مرغک بمعنی تنک کماگر که قالب زرگران باشد تپنکو چو سمنبو صندوقی که
اهل صنعت ماحصل نقدینه در آنجا بنهند تپنگه چو لته پشته و بلندی معروف و کلاه زنان که محراب دوزند
و کلکی بجواهر سازند فصل جیم فارسی چپ مقابل راست و بی اصول شدن معنی و چپ دادن
کنایه از منحرف شدن و بقبض گرفتن چپات چو جلاد و نبات طپانچه و سیلی چپانی چو نبانی مخفف
چاپانی کماگر چپاد چو بهار مطلق چیزی دو رنگ خصوصا کبوتر سبز که خالهای سیاه دارد و اسپی که بغیر رنگ
خود خالدار باشد چپاغ چو چراغ نوعی از ماهی چپان چو قپان لباس کهنه و مردم بی سر و پا را که کهنه
پوشند چپانی و با تشدید ثانی نیز آمده چپچاپ چو سیلاب و از بوسه چپچله چو زلزله زمینی که پر آب و گل شود
چنانکه پای بلغزد و بمعنی ثانی سابود کماگر چپندار و چپنداز و چپندان چو مقدار و دلساز و احسان
بمعنی خارکش کماگر که عرب جرموق گویند چپر بتخفیف و تشدید ثانی چو قمر و شهپر ۱ حلقه و دایره که از
مردم و حیوانات کشیده شود ۲ خانه و دیواری که از علف و نی سازند ۳ پوست پارهای مربع کوچک
باشند که چپربافان بدان بند و نوار بافند چپسیدن همچو چسبیدن چپش چو چکش بزغاله یکساله و در ترکی
نیز بهمین معنی است چپل چو اجل کسی چیزهای ناشایسته و کارهای چرکین و احمقانه بعمل آورد و چپلک
چو خرسک پلید و ناشایست و آلوده چپلوس مخفف چاپلوس چپه چو تپه کسی که پیوسته کار بدست
چپ کند و بی تشدید باردی که بدان کشتی برانند چپین بتشدید ثانی چو کلچین طبقی که از چوب بافند
فصل خا خپ چو تب خاموشی و امر بخاموشی خپاک چو هلاک چهار دیوار سر گشاده مثل
مسجد و حصار خپچه چو غنچه شاخ درخت باریک و رات رسته خپک چو فلک ۱ انبان بزرگ
۲ فشردن گلو و از اخچه و خفه نیز گویند خپه همچو خفه و فشردن گلو خپیده همچو خمیده و خم شده
فصل را رپیدن و رپودن چو قند و کمود گیاهیست که چرند راست کند فصل زا زپ چو چپ
درست و راست فصل سین سپاز چو غبار آمیخته که و آهن کماگر و بکسر اول ایضا ۲
چرخشت که چرخی باشد که بدان شیره از انگور بگیرند ۳ اسباب و احتیاج خانه ۴ سپردن و اسم فاعل از سپردن
و سپاری بکسر اول ساق خوشه گندم و جو سپاروک با کاف فارسی چو سماروغ کبوتر سپاره مخفف

مخفف سی پاره قران و بفتح اول بشکن فسان سپاس چو قیاس ۱۲ حمد و شکر نعمت ۲ قبول
منت و بعضی بمعنی لطف نوشته و سپاسیان جمع سپاهی و بمعنی گدایان و سایلان و بمعنی آشنایان بعبارت آن
که بعجم مبعوث بوده واو راه آباد میگفتند و کتاب او را دساتیر سپاناج چو ناج اسپناج و اسفناج معروف
سپاده چو کباده فر و شکوه و عظمت سپیتاک چو تریاک سفیدآب که زنان برروی خود با گلگونه
بمالند سپیل چو خرد ۱۲ تخم سپند و به گماسیجی سپر چو جگر مخفف سپر معروف و سپرانشین کنایه
از آفتاب و سپر افکندن و انداختن کنایه از گریختن و از تنزل نمودن و عاجز بودن و از ننگ و عار
سپنجیدن بکسر اول و ضم ثانی معروف و بمعنی گوشه نشینی و قناعت و تسلیم و فروتنی و پامال شدن و
بفتح ثانی طی کردن و نوردیدن سپهر سپاه نام آفتاب سپرغم چو چکردم نام ریحان سپرلک
چو جگرک دردم جوششی که بر روی اطفال پدید آید و بسکون ثالث بمعنی سپرک و زیرک گیاهیست که جات
بدان زرد کنند سپنگ نوش چو جگر نوش نام پادشاهان سپرغم چو سه قدم مخفف سپرغم که ریحان است
و بمعنی بینه جوان سپنگ نک مخفف سپرنک که شهریست نزدیک سمرقند مشهور باسفرنک سپرهم
همچو سپرغم در ریحان کامتر سپرز چو جگری بمعنی تمام و آخر سپرلیس چو ادریس میدان مسپرنغ
چو دردیق و تحقیق خوشه انگور و خرما وغیره و بمعنی راه راست سپری ۲ بارادوای چو جکردی و بعد که بمعنی رنج
و سختی سپس بکسر اول و فتح ثانی پس و بعد سپساد همچو سمار و دلال سپست بکسر ثانی چو زشت علفی است
که بعربی فصفصه و رطبه و ترکی یونجه گویند و بمعنی بدبوی و گندیده نیز آمده سپستان چو جستان
میوه است دوایی شبیه بنجد سپنک چو حرک زری کشت زار که غله را ضایع کند سپنکان چو دلشاد میان
سرو پیشانی و سرکوه سپل چو اجل ستم شتر و امثال آن سپنج چو شکنج ۱۲ مهمان ۲ عاریت و مستعار
۳ خانه علفی چوبی که مزارعان و دشتبانان عاریتی سازند و باین مناسبت دنیا را گویند ۴ چراگاه جانوران
سپند چو سه قند معروف و نام کوهیست سپندار چو نمودار شمع که بیورا شد و مخفف اسفندیار و نام
ماه آخر از سال قمری سپندارمذ بضم میم و سکون ذال منقوطه ۱۲ زمین و ارض ۲ ماه آخر سال
که آفتاب بحوت باشد ۳ نام روز پنجم از ماههای شمسی بقراری که در لفظ آبان مرقوم شد ۴ نام فرشته موکل
بر زمین و درختان و جنگلها و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اسپندارمذ سپندان و سپندین چو
قلمدان و نمکدان تخم هلین بمعنی پارسی و تخم تره تیزک که هم تبیه آسپند و سپندوز چو جگردوز بادریسه که کاج
خیمه است سپوز بکسر اول امر از سپوختن که ماسیجی و سپوزکار کسی در کارها تاخیر کند و کار را ابن انداز
سپوختن بفتح و کسر اول چو فروختن چیزی را زچیزی برآوردن و چیزی را در چیزی بزور و عنف فرو بردن

بر آن و این از اضداد است سپهبد خداوند لشکر چه بد بضم اول بمعنی صاحب است
سپهبدان جمع سپهبد و نام پرده است از موسیقی سپهرا چو گرفتار کره آتش و بعربی اثیر
و کرة النار گویند سپهرم چو دکرغم فردوسی گفت سپهرم ز خوبان افراسیاب یکی نامور بود
با جاه و آب که در جنگ یازده رخ کشته شد سپهرنگ بند چو شکسته بند بمعنی طلسم و جادوستی
بفتح و کسر اول مخفف سفید سپیتاله چو بی خاک بمعنی سپیتاک که سفیدآب باشد سپیچه بفتح و کسر و ضم
اول چو کلیچه چیزی که بر روی سرکه و شراب مثل نم بسته شود سپید همچو سفید و نام قلعه از توران و نام
دیوی که رستم کشت و نام رودخانه است سپیدار چو خریدار مخفف سفیدار که از جمله درختان
بی ثمر است و نوعی از بید سپیدان چو کلیدان نام قلعه سنگوان که جمشید در فارس ساخت سپیدبا
چو سفیدبا آشی که از ماست پزند الکنایات سپید بالا کنایه از صبح کاذب که سفیدی بلند است
نه پهن سپیدبر چو سفیدبر که فصل بهار سپیدپا از مبارک قدم بخلاف سیه پا که بدقدم است سپیدبر
پشه که بعربی بق گویند سپید پهنا کنایه از صبح صادق سپید دست کنایه از حضرت موسی ۲ و بمعنی
سخی و صاحب همت و مبارک سپیدکار و سپیدنامه هر دو کنایه از مردم صالح و نیکوکار سپیدجوا مزد
سپیدبرگ نام گیاهی که عرب بقله یمانیه گویند سپید تاک با تای قرشت بوته که میوه آن بخوشه انگور
میماند و بعربی کرمة البیضا گویند سپیدار چو سفیدار درختی است خوش قد و قامت و رنگ از
جمله هفت بید سپیدرود رودخانه است در آذربایجان که بشهر دیلمان و گیلان گذرد سپیدموی
چو موی قلمی سپید مرد بفتح میم گلی باشد مانند بوستان افروز که ساق آن سفید و برگ آن سبز
باشد سپیده روشنی صبح صادق و بمعنی سفیدآب که زنان بر روی مالند سپیرک و سپیرو چو قفیز رنگ
و پیرو نام جانوری بشکل جعل که در حمامها باشد سپیل چو طفیل آواز مرغان که بعربی صفیر گویند

فصل شین منقوطه

شپ چو شب خیرکننده و جهنده و بمعنی زد و انجل شپاشاپ
و شپشاپ چو قبا باب و مهتاب آواز پیکان تیر که از پی یکدیگر بجایی بخورد شپتک چو خشتک
لگد زدن شپشپ چو غبغب ۱۲ مضطرب و عجول و بی تمکین ۲ آواز انداختن تیر شپشه بدو کسره
کرم سوس که شپش مانند است و بجامهای پشمینه و غله ها افتد و ضایع کند شپیل و شپلت چو فعل
و نسبت و بکسر لام ثانی ایضا ۱۲ پایه و مرتبه ۲ صدای بلند و آواز سافوت که هنگام پرانیدن کبوتر
از دهن آرند شپلیدن چو شنیدن افشردن و صفیر زدن و سافوت کردن و بفتح اول ایضا
بمعنی شکفته شدن و شیدایی و بمعنی افزون و زیاده شپوختن چو سپوختن ۱۲ آسیب زدن

وصدمه سخت رسانیدن ۲ افشانیدن شپتو چو افروز شبره و مرغ عیسی شپتوش چو سرپوش شب کلاه
وطاقیه شپیختن چو گریختن پاشیدن شپیر چو کبیر نام کوهیست بس بزرگ و بلند و بسریانی خوبک و نیکک
که بعربی یختن گویند شپیل چو زبیل ۱۲ افشردن ۲ سافوت و صفیری که کبوتر بازان کنند و بمعنی شفتک و شیدایی
و صدمه آن شپیلیدن باشد و بفتح اول پاچه شتر فصل غین معجمه غپک چو فلک گیاهی که از آن حصیر
بافند فصل کاف کپ بضم اول دهان و بیرون و اندرون دهان را نیز گویند و در کپ اندرون را گویند
چه برلپ بیرون دهن و در کپ اندرون دهن را گویند کپالنه چو هلاک مرغک کبود و سفید و درازدم که کنار آب
نشیند و دم میجنباند کپان همچو قپان که ترازوی بزرگ که یک کفه دارد و برومی قسطاس گویند کپچه همچو
کفچه که چمچه و قاشوق بسیار بزرگست کپد بتخفیف و تشدید ثانی چو بند شیشه و شاخ حجام و بضم اول نیز آمده
کپراس چو کرباس هزله گویی و خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گویی کپوک چو کدوک مرغیست
که با غیر هم جنس خود نیز جفتی کند و اگر احیانا نر مرغ دیگر را به بیند در زمان ماده شود و با آن جفت گردد کپی
بفتح اول و تخفیف و تشدید ثانی میمون کپیدن چو طپیدن ربودن فصل کاف فارسی کپ
چو لب ۱۲ مطلق سخن خصوصا سخنان لاف و گزاف ۲ بزرگ و کنده کپیتن همچو کفتن فصل لام
لپ چو لب لقمه و تکه بزرگ لپاچه چو قباچه ۱۲ دریدن و شکافتن ۲ جامه فاخر فرجی لپان چون
قپان درخشنده و تابنده لپلپ چو غبغب صدای آب خوردن سگ فصل نون نپراش
چو خشخاش ذکا و تندی ذهن نپوز چو صبور بفیر و شیپور نپی بکسر و ضم اول مصحف و قران فصل
هاء هپاک بفتح و ضم اول چو هلاک تارک سر هپیر چو سفر چرک و ریم هپیون همچو افیون تریاک
فصل واو وپرش چو ورزش رنگ و لون فصل یاء حطی یپنلو چو سمنبو قافله و کاروان
و بمعنی متاع و کالا

باب تاء فوقانی فصل الف

اتابک چو چکاوک نگهدارنده و ادب آموزنده و لقب حکام شیراز بوده گویند ترکیست یعنی پدر بزرگ اتان
چو کتان و فلان خر و الاغ ماده عربیست اترار چو ابرار بمعنی زرشک صفرا شکن و با ثای مثلثه نیز آمده است
اتسیز چو مهمیز نام پادشاه خوارزم ترکیست یعنی بی گوشت اتشی چو کشتی سیخول و خارپشت تیرانداز
فصل باء بت بفتح اول آلت همچو آنکه برروی کار مالند و بمعنی نبات لکماسیجی و بمعنی مرغابی که معرب
آن بط است و بضم اول معبود بت پرستان و بتخانه و بتکده خانه بت است و کنایه از معشوق بتا
چو عطا و حتی نوعی از طعام و بکسر اول یعنی بگذار بتارک چو شراره لیف جاروب باشد جولاهان بتاق امر
چو سزاوار عاقبت و آخر و انجام کار بتخاله چو سرخاک نام موضعی نزدیک کابل بتخال و بتخاله بالام هم

همچو بتخانه و بتکده بترجا چو بهرجا مخرج بول و غایط و فرجه مابین ناخن و گوشت که موضع چرک است
بتت فریب نام روز چهارم از ماههای ملکی بتفوز چو افروز پیرامون دهن و منقار و بمعنی گرداگرد
کلاه و بجای فا غین و بجای حرف اول بای فارسی و تای قرشت هر دو نیز آمده بتیک بکسر اول و ثانی نامه
و کتابت بتکن چو خرمن ۱۲ ماله مزارعان که زمین زراعت را بدان هموار کنند ۲ سر باززدن از خوردن
بسبب سیری ۳ امر بدین معنی و مصدر آن بتکندن و بتکنیدن است بتکوب چو مطلوب مرتبا که از ماست
وشبت و جوز سازند بتکش چو بدکش ترکش و تیردان ۱۲ از تیر که بابد چارو بست بتلاب چو محلاب
غلاف کل طرمای? بتنج چو شکنج امر از فشردن و پیچیدن و بفتح اول افشردن بتو بفتح اول و ثانی ۱۲ مشرق
خلاف مغرب ۲ جایی که مدام آفتاب در آنجا بتابد خلاف نسا و بضم ثانی ۳ عاقیف که بدان گلاب و غیره
بشیشه و غیره ریزند ۲ قبه که بر عصا و فیچی و غیره تعبیه نمایند ۳ سنگ درازی که بدان دارو سایند ۴ دبه روغن
بتوزالک چو کلوچالک چاهی که غله را در آن دفن کنند و بمعنی دف و دایره بتوله چو کلوک طبق بزرگ
بقالان بتشا چو منه ۱۲ سنگ درازی که بدان دارو سایند ۲ خشکه پلاو و بتشدید ثانی بمعنی علامت
و نشانه نیز آمده بتیا بفتح و کسر اول چو دریا سینه و صدر بتیاره با ها چو بیماره و سماره بمعنی رنج و مشقت
و بفتح اول زشت و قبیح و غول بیابانی و دیو را نیز گویند و اول بمعنی شیشه قاروره بیمار نیز آمده است
فصل باء فارسی پت چو خط ۱۲ آهار کاغذ و جامه ۲ بفتح و ضم پنبه پتاده چو شراره
بمعنی اول عروانش? لکماسیجی پتت و پتفت چو صفت و ثبت توبه و استغفار پتخ چو طبخ مبهوت
و کالیوه و ابله پتر چو قمر تنگه زر و سیم و فلزات دیگر که طلسمات بران نقش کنند پتک چو خشک ۱۲
چکش آهنگری که عرب مطراق گوید ۲ گرز و عمود پتکیر چو کفگیر بمعنی پرویزن و ماشوی که مانند غربال است
پتنگ چو درنگ دریچه و پنجره و روزنه خانه‌ها پتی چو یخنی و بمعنی طبق چوب غله برافشان پتو چو کدو
نوعی از بافته پشمینه و بفتح ثانی مخفف پرتو و جایی از کوه که پیوسته آفتاب برانجا تابد پتواز چو پرواز
بمعنی آده مرغان لکمار و در برهان چو بردار نوشته پتوله چو عجوله بافته پشمی منقش هندی پتیاره چو هماره
۱۲ آفت و بلا ۲ زشت و مهیب ۳ مکنون و محزون ۴ خجلت و شرمنده که ۵ سختی و شدت ۶ مکر و فریب
۷ شور و غوغا پتیره چو کبیره چیزی که مکروه طبیعت شود فصل تاء فوقانی تتار و تتر چو بهار و قمر
ولایتیست از ترکستان که مشک خوب دارد تتاوچه چو تغارچه نوعی از تیر که پیکان خاصی دارد تتربو
و با ها هر دو چو سمن بو و بلبلو و تترک چو قطره هر سه بمعنی ظرافت و مسخره و لاغ تتری چو قمری و شهری سماق
معروف تتق چو افق چادر و پرده بزرگ و تتق نیلی کنایه از آسمان و از ابر سیاه تتم چو شهم و درهم

سماق وتتری تتماتن چو صف شکن شغال برادر روباه تتشه چولته پست و پایین مقابل اوج و بالا
تنی بکسر اول صورتهایی که بجهت مشغول کردن اطفال از خمیر ساخته بپزند وکلمهٔ که مرغان را طلبند فصل
جیم جت چو خط نام قومی فرومایه از صحرانشینان هند جتره چو سفر الوده فصل جیم فارسی
چتر چو سطر معروفست که بالای سر سایبان نگهدارند وکاکل بزرگ کوتاه مردان وچتر آبگون کنایه از
از آسمان وچتر روز وچتر زرین وچتر سحر وچتر نور هر چهار کنایه از آفتاب وچتر سیمابی وچتر سیمین کنایه
از ماه شب چهاردهم وچتر کحلی کنایه از آسمان وبمعنی ابر سیاه چته چولته نام ولایتی است منسوب الیه
خوبان چحق چو کد و پرده چخوله چو سلوک کنجشک وچوک فصل خاء منقوطه ختا
چو عطا شهریست از ممالک چین ختاد چو قطار و قمار پاک کردن باغ و زراعت از گیاه بمصرف ختفرج
چو بنفسج حرفه که بعربی بقلة الحمقا گویند ختل چو قتل فریب دادن و نام ولایت ختلان و بمعنی برزقطونا ختلان
چو ترلان ولایتیست از مضافات بدخشان مشهور بکولات که در انجانب خوب و مردمان وچه بسیار شود
و منسوب بدانجا را ختلی و ختلانی گویند ختنبر چو قلندر مفلسی که لاف توانگری زند یا بعکس ختو چو رفو شاخ
کاویست در ملک چین یا شاخ کرگدن یا شاخ مرغیست یا شاخ مار هزار ساله یا شاخ افعی یا شاخ ماهی نریا دندان
آن جانور باختلاف اقوال ختوانه چو پروانه لباس پشمینه فقیران فصل راء درت چو لبط برهنه عریان
بضم اول تهی دست و برهنه و خالی و بمعنی مجموع و همه درنک چو تفک بودنه بری که بعربی مشکطرا گویند
درته چو مته بار درخت هندی که شبیه بفندق و بعربی فندق هندی گویند درتبانج چو کلیساکج نوعی از سرطان
و خرچنگ و بقولی سنگی مانند سرطان که برای چشم دوا کنند فصل سین ستا بکسر اول ۸ ستبودن
که اسم فاعل و امر استودن در حال ترکیب مانند خودستا و آفتاب ستا ۲ نوعی از سایبان که سایبانه نیز گویند
۳ نام لحنی است از موسیقی ۴ تنبورهٔ که سه تار داشته باشد ۵ سه پیالهٔ شراب که بقرار داد حکما بر بهار بنوشند
تا معده را از اخلاط ردیه بشوید و انرا ثلاثه غساله گویند ۶ سه لای و سه توی ۷ عددیست معلوم ۸ باری
ثالث نرد بفتح و ضم اول مخفف استا که تفسیر زند است ستاخ چو چراغ شاخ نوچه نازک از درخت که شاخ
دیگر بچند ستای چو عماد ۱۲ مخفف ستاند ۲ مخفف ستاد ستاذاب با ذال معجمه چو طلا یاب بالا
رفتن آب از جایی و بمعنی چکیدن ستادن چو فتادن ستادن و بمعنی ستدن و چیزی گرفتن ستار چو خیار
مخفف ستاره و بمعنی ساز تنبور و بمعنی خیمه پشه دان ستاره ۱۵ کوکب معروف ۲ علم و رایت ۳ نام
بازی ثالث نرد که ستا نیز گویند ۴ تنبوره سه تاره ۵ آستانه در خانه و بفتح اول ۱۲ نوعی از چادر که شامیانه
و سایبان نیز گویند ۲ خیمهٔ که از پارچه نازک دوزند و قبه بند ثانی ایضاً افزار معروف جدول کشی وستا

وستارهٔ زرین کنایه از سنگ طلق که مثل کوکب براق وشفافست و پرده پرده وستاره شمر وستاره
شناس منجم وعالم بعلم نجوم وستاره شمردن کنایه از بیداری وشب زنده داری وستارهٔ قدر
کنایه از آفتاب ستاغ چو چراغ ۱۵ کره اسپی که هنوز زین نکرده باشند ۲ نازاینده و عقیم وستردن ۳ شتر
شیر دهنده ۴ شاخ گاو وگوسفند وغیره ۵ سرین وکفل ستاله باکاف بمعنی ستاخ که بمعنی شاخ است و نوچه
تاک ستام چو نظام ۱۲ ساخت و یراق زین و لجام و فسار که بزر و سیم زینت داده باشند ۲ آستانه ستان
چو نشان ۱۵ به پشت خوابیدن ۲ جای انبوهی چیزها در حال ترکیب مثل گلستان ۳ مخفف ایستان که ستانه آستانه
۴ طاقت و بصیره اسم فاعل و امر ستاندن و گرفتن ستاوند چو خداوند و دماوند بالاخانه پیش گشاده
وصفه که بیک ستون افراشته باشد ستاوه بکسر و فتح اول چو کجاوه کرو حیله ستاه چو سیاه ۳ ستاه
۲ نقرهٔ قلب ۳ نام پرده از موسیقی ستایش چو سفارش مدح و توصیف نمودن و ستایشگاه شریطه و مخلص
شعر یعنی که قصیده یا قطعه بآن تمام شود ستبر چو سطبر که کنده و غلیظ و ضخیم است ستخته چو شکسته
غربال و پرویزن ستخر محفف استخر ۱۲ آبگیر و تالاب آب ۲ نبار ۳ قلعه استخر فارس که آبگیری بزرگ
ودان واقعست ستخوان محفف استخوان ستخیز وستخیزه چو تبریز و بحر خیز رستخیز و محشر ستر محفف
استر که عرب بغل و ترکی قاطر گویند ستردن بضم و کسر اول چو فشردن پاک کردن و تراشیدن و حک
نمودن سترگ چو سمن ساصمغیست سرخ مایل بسیاهی سترمنا چو قمر سا حسن و جمال ظاهری و با
سترک بفتح و کسر و ضم اول چو بزرگ بغایت درشت و بزرگ و لجوج و بی آزرم سترکش بضم اول و ثانی و کسر
کاف بر آشفتن و جدال سترنگ چو شطرنج مردم گیاه و بعربی یبروج الصنم گویند و آن بحیثیت شبیه بآدمی که در زمین
چین بلکه در جای دیگر هم روید و هر کس آنرا بیرون آورد بمیرد لهذا اثر الحیوانی بسته بیرون آرند و نام قمار معروف
شطرنج که معرب آنست بمناسبت اینکه بصورتهای از چوب ساخته اند سترول چو ترک مردم بی مایه و بیکاره و بد
خشمناک و دزد پیشه و یاوه گو ستردن چو سپردن و تهمتن عقیم و نازاینده و معنی ترکیبی آن استر مانند و بمعنی زن
که زیاده از یک نزاید ستل چو اجل کوتک زدن و از ارداد دن و بکسر اول بر که و آبگیر و آب انبار ستم
چو شکم ۱۲ ظلم معروف ۲ دیده و دانسته که بعربی عمدا گویند وستم آباد کنایه از دنیا و از جاییکه ظلم بسیار کنند
وستم بر ور از ظالم و بیرحم ستن او بنگ چو متن آکنه صفه که بیک ستون بر پا باشد ستنبه چو شکنبه مردم
دلیر و درشت و ستیزه کننده و سخن ناشنو و صورت کریه المنظر که طبع از دیدنش هراسان باشد و بمعنی فرنجک که تاجی
که عرب کابوس و عبدالجنه گویند ستنج چو شکنج ۱۲ تخته که در زیر آن سنگپاره ها وآهنها نصب کنند و باحیوان در بار
خرمن غله بگردانند تا غله از کاه جدا شود ۲ ذخیره و پس انداز و جمع کردن مال دنیا ستو بکسر اول

وضم ثانی ۲ الطنبور سه تار ۲ هر چیز مطلا یعنی درونش مس وغیره وبیرونش طلا ونقره باشد ومعرب آن ستوق آ
ستوا چو طوا نام تبی است که در بامیان از سنگ تراشیده اند ستوار وستوان چو کلار وتبان
۱ محکم ومضبوط ۲ معتمد وامین ۳ باور کردن وتصدیق نمودن ستودان بفتح وضم اول چو جهودان
قبرستان ودخمه وعمارتی که بر سر قبر آتش پرستان سازند ستودن بضم وکسر اول چو کشودن وصف وستایش نمودن
ستور چو حضور مطلق چهارپایان خصوصا استر وخر ستوردن بضم وکسر اول چو فروختن بمعنی ستردن کما مر
ستوسر وستوسنر چو کبوتر دد بوم عطسه معروف که صدای بی اختیار از دماغ است ستونر
چو چکونه ۱ حمله کردن و انداز کردن شاهین وباز وغیره بجانب شکار سهل المأخذ ۲ گریز وفرار ۳ موج آب
ستوه چو فتوح ملول وتنگ آمده ونهره ستکه بتخفیف وتشدید تای چو سته ۳ انگور وعنب ۲ هر چیزی که
شب بر آن گذشته باشد ۳ سرکه وخل وبکسر اول رنجور وضعیف وبضم اول وثانی مخفف ستوه وبکسر اول وثانی
لجاجت وستیزه وبمعنی ضعیف وناتوان ستی چو سخی فولاد وآهن ونوعی از نیزه وسنان وبهندی زنی که
خود را با شوهر مرده خود در آتش انداز وستیخ وستیغ با خاء وغین چو دریغ ۲ البلند وراست هر چیز وبلندی وقله
۲ قله وسر کوه ولفظ دوم بمعنی آسمان وبمعنی لجاجت وستیزه نیز آمده ستیر چو دلیر بحصه از چهل حصه من تبریز
سیر نیز گویند ستیز وستیزه بکسر اول چو گریز و ۱ ۱ جنگ وخصومت ۲ لجاج وسرکشی ۳ خشم وکین ۴
تعصب وناسازکاری واسم فاعل وامر بمعانی ستیم چو کلیم ۲ خون وچرک وریمی که در سر جراحت جمع شود
تا آنرا نیشتر نزنند نیک نگردد ۳ جراحت سرمازده وسرماخورده ستیهیدن چو فریبیدن ستیزه کردن
وسخن ناشنودن ونافرمانی وفریاد وشور وغوغا کردن فصل شین منقوط شت چو خط مخفف
شتل که در بازی قمار بحاضران دهند شتا چو خدا بمعنی باهار وآنرا ماشتا نیز گویند ودر عربی زمستان
شتالغ چو چراغ زن وهر ماده حیوان که شیرش بسیار باشد شتالنه چو هلاکی شاخ تازه ونازک که
از شاخ درخت یا بیخ آن بیرون آید شتالنگ بکسر اول چو شباهنگ استخوانی که میانه بند پا وساق
واقعست وبعربی کعب گویند ویا بمعنی بجول که اطفال بدان بازی کنند شتاه چو نگاه شناوری
آب ورزی شتی چو سطر کنایه از ساحل وچو قر منقار مرغان وبا دو ضمه مخفف شتر معروف شتربه چو شتر به کتاب
کلیله ودمنه نام گاویست که بتدبیر شغال مسمی بدمنه فریفته با شیر جنگ کرد وهلاک شد شتر پای گیاهی که برگ
آن بکف پای شتر ماند شتر خار جنبی انغار که آنرا شتر برغبت بخورد شتردل بد دل وکینه دل وبمعنی جبان
وبیدل مقابل شیر دل که شجاع باشد شتر دندان نوعی از زاج که مصری بود شتر غار چو شتر خار بیخ درخت
انگدان شترک مصغر شتر وموج دریا وغیره وکسیکه خود را بصورت شتر وگاو وغیره سازد شترگاو

شترگاو جانوریست بسیار غریب وعجیب که دستش دراز وپایش کوتاهست واز جمع شدن گاو وگو
با شتر وحشی بهم رسد اغلب در ولایت نوبه بعمل آید وزبانش زهر دارد چون بچه زاید بچه بگریزد تا مادرش آنرا
نلیسد حتی استاد مرحوم شیخ احمد بحرینی عطر الله مرقده میفرمود که اول سر ودستهای بچه اش برون آید وبدن
با این حال مهر دهن بقوت آید از مادر جدا شود وبگریزد وبعربی زرافه گویند ونام یکی از مهرهای شطرنج
شتر گربه هر دو چیز مناسب ومخالف هم خصوصا آنکه مثل شتر وگربه بزرگ وکوچک باشد شتر مرغ
مرغ معروف شبیه بشتر که بعربی نعامه گویند شتر مور مورچه باشد در جنگلهای مغرب بقدر زغاله که
انسان ببیند در یک لحظه پاره پاره کنند شترنج چو شطرنج اقسام غله که بهم آمیخته باشند وآش آنرا آش شترنج
گویند شترنگ بیچو شطرنج مشهور که حکیم داهر هندی یا پسرش در زمان نوشیروان اختراع کرده بود در عهد
در بر ایران نزد ابناگر وبمعنی مردم گیا شتیفت بفتح وکسر ثانی چو شکمت وسرشت ۲ البلندی ۲ مطلق پوشش
خصوصا پوشش جامه شتکلد بفتح وضم وکسر اول چو انکار شیاه وشخم زمین شتل چو دمل پول که در مجلس قمار
شتلم بضم هر سه مخفف اشتلم یعنی تندی ودرشتی کردن بغیر موقع وظلم وتعدی شته چو سته در دو معنی کما مر
وبکسر اول وتشدید ثانی نیز آمده شتی چو صفی ظرف پهن که از مس وغیره سازند وآنرا مجمعی وسینی نیز گویند
فصل عین مهمله عتاب چو قلاب نام شخصی که مخترع پارچه علمهای موج دار بود فصل غین معجمه
غنت وغنتفر وغنتفره چو بت ودختر ودختره بمعنی احمق وابله ونادان ولفظ غنتفر بمعنی زناکننده وبدعمل
وپلید طبع نیز آمده فصل فا فتات چو نبات ریزه هر چیز خصوصا ریزه نان وبکسر اول نعره وغا
فتاریدن وفتالیدن هر دو بفتح وکسر اول چو فتاریدن وفتریدن وفتلیدن هر دو چو طپیدن
وجن دیدن هر چهار ۱ دریدن وشکافتن ۲ پراکنده وپریشان ساختن وکستن ۳ بر کندن وریختن فتال
چو کمال درخت نونشانده ونهال رانیز گویند وفتردن چو تهمتن نیز بمعنی فتریدن است فتراک چو ادراک تسمه
دوالی که از پس زین بیاویزند فتن چو چمن شکل وشمایل ونام ملکی وجائیست در هند وبکسر اول در عربی جمع فتنه
فتنه نام کنیزک بهرام گور بود که چنگ خوب می نواخت وحکایت بالا بردن او گاو را در دوشش خود
بقصر مشهور است ودر عربی غوغا وحیله وامتحان ومکر فتنه گشاد کنایه از اینکه آشوب بد افروزند فتو چو فشو چرچ
وغره ومغرور فصل قاف قت چو بت علف یونجه خشک واسپست قتاد چو سواد خاری که کثیر الجمع است
قتق بفتح اول وکسر ثانی نامست وکنک وچاشنی دیگر که پخته نا نخورش نمایند فصل کاف کت چو خط ۲
التخت شاهان خصوصا در هند ۲ کاریز آب که کت کن کاریز کن باشد ۳ تخته وچوب که درود گر را کمکار وکتکر
گویند کتابون بضم بای ابجد چو فلاطون دختر قیصر روم که زن گشتاسب ومادر اسفندیار بود وبعضی بضم تای حطی

کنام چو سلام تالار چوبی گنان بتشدید و تخفیف ثانی چو زبان نوعی از کرباس و جامه که از علف بافند
و چو نهان بمعنی دانه که از آن روغن چراغ گیرند کنج و کنغ با جا و غین چو تلخ کنک دقروت و بکسر ثانی جایی
که ممزوج از ترشی و شیرینی است و کنج شیرنا ست و روغن و شیر و نمک که ماستینه گویند کیران بکسر ثانی بچو قطران
دوای سیاهی مثل قیر که از درخت عرعر یا صنوبر بهترش حاصل شود و معرب آن قطران است کیف بزدن
کنایه از شادی و خوشحالی نمودن کیف ساده چو خشت پاره موضع زین از پشت اسب کنک چو فلک نوعی از
گوسفند کوتاه دست و پا کنگاز و کنیکر چو رفتار و لنگر درودگر و نجار کنکن چو مخزن کاریز کن و چاه جو کنکل
چو جعل اسب جنیبت و یدک و بمعنی تل بلند و پشته کنیم چو ختم و سمه معروف چو قوا گیاه دیگر شبیه بوسمه که وسمه
وسمه کنند و بمعنی پنهان کردن راز کنتبر و کنتبل چو قلندر و سنجل مردم کاهل و شکم پرور و پرخور کتو
چو کدو مرغ سفر و دکه سنگ ریزه خورد و عرب قطا گویند و چو وضو غوزه پنبه کت و مت هردو بضم اول
از توابع است بمعنی بعینه کتیب چو شکیب بندی که بر پای نهند و زنجیری که بر گردن گذارند کتیر بفتح و ضم
اول چو فطیر تراب و شوره زار و نوعی از قماش کتیره چو خمیره صمغ هر درخت خصوصا درخت قباد کتیم چو نیم
اخیک و مشک که آب از در زان هرگز تراوش نکند ۲ شوره زمین فصل کاف فارسی کت و کته
بفتح و در برهان بضم بمعنی بزرگ و عظیم و چو لته نیز آمده کرام چو قلزم لاف و گزاف که زیاده بر حد باشد فصل لام
لت چو خط ۱ زدن و کوفتن معروف ۲ گرز و عمود ۳ پاره که لت لت پاره پاره است ۴ کتان و لباس
۵ قوپ درستار محمل و غیره که پاره نکرده باشند ۶ رودخانه ایست در دیلم گیلان که لت رود نیز گویند و بعضی
گفته با تشدید ثانی در عربی باین معنیها است لتانبان و لتنبان و لتنباد چو قلمدان و قلمکار و لتنبر
چو قلندر هر چهار بمعنی حریص و بسیار خوار و ابله و نادان لتر چو قمر ۱ انیم من تبریزی ۲ ظرف شراب و معرب
آن رطل است لتره چو قطره ۱ کهنه و پاره پاره ۲ مردم فرومایه و کاهل ۳ فربه و چاق و بضم اول ۳
احرف زدن دو کس بزبان غریبه که دیگران نفهمند ۲ شخصی له بند زبان ندارد و هر چه بشنود بهمه جا
بگوید ۳ رانده و دور گشته لتکات چو فلک نام بازی است لته بتشدید ثانی چو متّه کهنه و پارچه جامه
لتین چو متین زبان فرنگی فصل میم متاره چو هزاره آفتابه و ظرفی که از چرم بدوزند
متراله چو افلاک نام یکی از منازل قمر که بعربی ذراع گویند متریز چو طرس ۱ ۲ چوب کنند که در پیش
نهند و بر سر کنگره قلعه بگذارند که اگر دشمن پای قلعه آید بر سر او اندازند ۲ بمعنی داهول کمام متلک
چو کلک میوه ترنج متنه بتخفیف و تشدید ثانی چو لته ۱ مشقب و ماهه معروف ۲ کرمیکه به پشمینه و آنکه بکند ما افتد
و ضایع کند متوای چیره زبان کنایه از کوکب عطارد متیت چو شریط شانه کرباس جولاهان متیل چو زبیل

چو زبیل بی سوز که نوعی از شمعدان است فصل نون نیاس چو قیاس خوش و خرم و نا رسیدن مقصد
انست یعنی بخوشحالی و فراغت گذرانیدن نتیجه مسنک آهن و طلا و سایر معدنیات و کنایه از آتش
فصل واو وت چو خط پوستین چه و تکمر پوستین دوزست و تلت چو فلک مرغ سلوی که ترکی بلدرچین
گویند و تکمه چو مخرج دانه و تخم انگور فصل ها هلنشه چو عرشیخ معروف فصل یاء حطی یتاق
چو عراق و براق پاس داشتن و محافظت و یتاقی نهند ارند و محافظت کننده یتیم دریا کنایه از مروارید بزرگ

باب جیم فصل الف

اج چو کج مطلق کدا عم از کدی قلیه یا غلیان یا کدوی عسل یا سر که اجل کیا دوای پیش که بنجی است شبیه بماه پروین
که باران بکجا رو ید اجماج چو محتاج بهشت و جنت اجموذ چو محمود کرفس معروف اجهره چو بجره بوته بخاری که بجا
چسبد و بدشواری جدا شود فصل باء بج چو کج ۱ پالایش و صاف کردن آب و شراب و غیره ۲ اندرون
دهان ۳ گوشت روی نزدیک بدهان و بضم اول برزکه عرب مغز گویند و بکسر اول برنج وار زرد زنگی دلد الترنا بجال بچو
و اخکر کشته دانگشت بجان آوردن کنایه از تنگ آوردن و از قتل کردن بجای آوردن کنایه از شناختن و بفعل آوردن
بجس چو جرس زمه و پرهای بینی و بمعنی تری و سستی بجست چو الت آواز هر چیز و بکسر اول ماضی جستن و پریدن
بجیشک چو سرشک حکیم و دانشمند و مخفف بجشک که گنجشک باشد بجل و بجول چو رسل و نزول بمعنی شتالنگ کام
که اطفال بدان بازی کنند و ترکی اشوق گویند یا استخوانی که در میان بندگاه ساق پای میباشد بجم چو ظلم و جسم گزمازک که
میوه درخت گز است بجه بدو فتحه جاییست میان اصفهان و فارس بجوذ چو کشور نام ولاییت میان کابل و هند
فصل پای فارسی پج و پجاذ چو کج و هزار بمعنی کوه و جهان پجول بچو بجول و شتالنگ کجا پجیجن بفتح اول چو جیدن
رباد و بانوسی فصل تاء فوقانی تجا چو رجا تند و تیز تجاذ و تجاده چو هزار و هزاره گره آب که هنوز
بزمین نکرده باشند و در کتاب زند بمعنی رونده و نونده تجر چو قمر خانه زمستانی که تابخانه نیز گویند فصل جیم
جحاجا چو رجا مرغ سیاهی که پر از ابه تیر نصب کنند و عرب عقاب گویند فصل جیم فارسی چج چو کج غربال و شال آن
و شنه غله کوبان و باد و جیم فارسی نیز آمده فصل حای حطی حجاز چو پیاز ولایت مشهور مدینه در عربستان
و نام مقامیست از موسیقی حجت استوار کنایه از کتاب آسمانی خصوصا قرآن حجل چو اجل مرغ کبک فصل خا
خجاده چو شماره و شراره اندک و کم و بمعنی مسخر خجاو چو بلاو صدا و آواز خجسته چو خورند ۲۰ امبارک
و میمون ۲ گل همیشه بهار که زرد و میانش سیاه باشد خجش چو کفش ورم و آماسیکه در گردن و گلوی مردم
در آید و در دمکد هر چند بمالند بزرگ شود و بجای شین جیم فارسی نیز آمده خجک چو نمک نکته و نقطه حتی نقطه سفید
باشد در چشم خجنک چو پلنگ قصبه ایست در توران خجو چو وضو مرغ چکاوک و تبر خجو کر چو سه قولو

بدو دباول در اعضا کام حجیر چو حصیر و منیر بمعنی خوب و زیبا و جمیل فصل دال دج بضم اول آن چیز که در آن شیر عسل و دوشاب وغیره مالیده بر دست و پا چسبد و چوج در عربی مرغ صحرائی فصل دال دجاف چو طواف آواز کوس و نقاره دجنک و دجلک چو اندک و فلک اردوغ و اچل کامر و بعضی بچیم فارسی نوشته دجله چو دجله بمعنی بماروغ کاسیچی دجر بد و فتحه طناب که جامه وغیره بر بالای آن اندازند فصل ذای ذج بضم اول ۲ اتیر پرتاب که پیکان آنرا از دندان فیل و شاخ کاو وغیره سازند ۲ قراقروت و باچیم فارسی نیز آمده زجال چو مجالی عنکبوت ذجه بازای هوز و فارسی چو رجه زن نو آورده تا چهل روز فصل سین سج چو کج رخساره و باتشدید ثانی در عربی کل اندیو از مالیدن نرم شدن چیز غلیظ و بضم اول سرین و کفل سجا چو رجا عنوان کتابت و نامه و در عربی خرام و سکون سجاده نان کنایه از سفره و دستار خوان سجاکند چو دماوند مردکل و مسلح سجام چو سلام سرمای سخت سجانیدن چو دوانیدن سرکردن چیزهای سخت سجاهم چو برابر بمعنی قرین و شبیه سجد و سجن و سجیدن چو تندن و چمیدن هم سرمای سخت سجک چو سبک ۲ ابرجستن گلو با گرفتن که عرب فواق گویند ۲ دوراغ و شیراز که شیر و دوغ را بهم آمیخته و شبد ریزه کرده با آن بریزند فصل شین منقوطه شج چو کج زمین کم گیاه سخت که غله نرو ماند و باتشدید ثانی در عربی سر شکستن و بمعنی شکافتن کشتی آب دریا را شجام و شجد و شجن چو سلام و تند و چمن سرمای سخت و آنچه بسبب سرما از حال خود برگردد و آنرا شجانیدن نیز گویند شجلیر چو دهلیز بمعنی شجد و شجام کامر و شجره ابراهیم و سلیمان و مریم هر کدام گیاه دوائیست و شجره رستم دوای زراوند طویل و شجره موسی درخت علیق القدس فصل عین مهمله عجب دود چو نمک سود نام یکی از سازها که می نوازند عجما چو نیما کسیکه هیچ خیر و شر نرسیده باشد و در عربی حیوان لایعقل عجوزه چو هنوزه در عربی زن پیر و عجوز خشک پستان و عجوزه فرتوت هر دو کنایه از دنیا فصل غین غجمولک چو مفلوک وزغ و غوک فصل فا فج بضم و کسر اول کسی که لب زیرین او فرو افتاده باشد و بفتح اول در عربی راه فراخ گشاده فجا بفتح و کسر اول بقیه انگور و خرما که در درخت ماند فصل کاف کج بفتح اول ۲ اعوج و خمیده ۲ ابریشم فرومایه ۳ بمعنی کج کامر و بضم اول گیاهیست دوائی و مهره مغید کجا چو دعا ۱ بمعنی که و چه ۲ بمعنی هر جا ۳ بمعنی جا که هر کجا بمعنی هر جا باشد ۴ بمعنی کی و کدام جا که کلمه انکار است کجابه همچو کجاوه و هودج معروف کجاز چو مجاز آلتی باشد از آهن مانند تیشه وغیره کج اغند و کج آکند چو دماوند جامه که میانش را بجای پنبه ابریشم کج پر کنند و روز جنگ بپوشند کجبه چو عتبه مخفف کجابه کجک چو فلک ۱ آهن سرکج و دسته دار فیل بانان که بمنزله عنان فیل باشد ۲ چوب کجی که بر سر چوب قپق که در میدان بندند

بندند و کوی های طلا و نقره از آن بیاویزند و تیر اندازان آنرا نشانه نموده بزنند و بعربی برجاس گویند ۳ چوب سرکجی که بدان کوس و نقاره بنوازند ۴ پر سیاه کجی که بر پشت بط نر باشد ۵ کوزه گلی که پر از خرما کنند ۶ قلاب و چنگال ۷ دارو چشم که آنرا از نوعی گوشت ماهی سازند ۸ حمره و خم کوچک کج کلاه کنایه از محبوب و معشوق کجله چو دجله قسمی از غراب که ابلق و دراز دم باشد و آنرا کلاژه و عکه و بعربی عقعق و بترکی نجله خوانند و بمعنی هفتم کجک کامر کجور چو فجور نام ولایتیست از دار المرز و جو صبور بهینه ی دوائی زرنباد کجولک چو بیدک مرض عرق النسا و کینکو کجوه چو قهوه مخفف کجاوه کجیرده بچو بگیرد در سرکرده پیشو اگه اسمی کجیم و کجین چو رحیم و عجین برگستوان که اندر روز رزم بر اسپ افکنده باشند فصل کاف فارسی گچ چو لج خاک سفیدی که بیزند و عمارت بدان سفید کنند و باچیم فارسی نیز آمده گچیل چو علیل نام محله ایست و قبرستانی در تبریز که مدفن شمس تبریزی است فصل لام لج بفتح اول لکد و بمعنی لجاجت و بمعنی نقیض لجلاج همچو لیلاج که پرمرشد قماربازان است و بعضی نام واضع شطرنج گفته و بمعنی زبان گرفته و الکن و مردم متردد و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف را که لجاج نیز گویند لجم و لجن چو فهم و چمن گل تیره مانند گلی که در بن حوض و گولاب بهم رسد فصل میم مج بفتح اول بمعنی دوم ماج کامر مجاجنک همچو مجاچنک کماسیچی مجاوران فلک کنایه از هفت کوکب سیاره و از ستارهای ثوابت مجاهر ارواح اشاره بذات پاک سبحانه و تعالی و بخاتم انبیا صلی الله علیه و آله مجاهر کان بکسر زای کنایه از آفتاب مجراله چو تکرک کاریز و فرمودن که سخره نیز گویند و باچیم فارسی نیز آمده مجرهی چو مصری صندوق کوچک مجسن چو ملس جائی که طبیبان چیزها را بپایند مجسطی چو شکست نام موبد فارسی نژاد که کتاب دارد و مجسطی هم کتاب آتش پرستان در دین ایشان از مجسط موبد و نام کتابی از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی مجلس افروز کنایه از شراب انگوری و از شمع و نام نغمه از موسیقی مجمر آتش معروفست و کنایه از آفتاب و مجمره نقره پوش کنایه از دنیا و عالم مجوس چو عروس آتش پرست و تابعان زردشت مجنه چو لجه سبزی بر غیبت باشد شبیه باسفناج و باچیم فارسی نیز آمده فصل نون نج بفتح و ضم اول اندرون دهان نجاد چو بهار کلگونه و غازه نجب چو رجب پوست هر چیز از نباتات خصوصا پوست سلیخه نجک چو کمک نوعی از تبرزین و باچیم فارسی نیز آمده و بترکی نجق گویند نجم و نجیر و نجیل چو فهم و حصیر و بخیل ثمر درختی که آنرا گز مانج و بعربی ثمرة الطرفا گویند نجنک همچو ترنکه واند و هکین و افرد نجوان چو جیوان عنوان فصل واو وجر همچو وجرو فتوی که وجر بمعنی مغنی است وخنک چو اندک منقار مرغان و جود ساز معادن کنایه از آفتاب فصل ها هج بفتح اول راست کردن چیزی مانند علم و نیزه و ستون وغیره هجاوذ چو سرا ۲ نام شهریست در ملک ختا که اهلش خوش صورت باشند ۲ گروه و جمعی از مردم هجنند چو سمند سبزی

که بر غت نیز گویند بهجیر چو فقیر نام پسر قارن ابن کاوه و بضم اول بمعنی خنجر

باب چیم فارسی فصل الف ابجد

پچ بضم اول ۱۲ بمعنی اکب و کپ کام ۲ موی پیش سر پچ پچ ہمچو پچ پچ کا سیحی پخراکه چو خشتک و سرتک بخره و فریب خورنده پخش چو جبش ۲ ازمی و پرهای بینی ۲ سستی و رنج و مشقت پخشک چو سرتک طبیب و حکیم و بمعنی کیاه فروش پخشم آمدن چشم زخم و آزار رسیدن بچشم کردن کنایه از انتخاب و نشان کردن و تند و تیز نگریستن و چشم زخم رسانیدن پچک چو فلک نام سلاحی بود و غیر معلوم پچکم ہمچو پچکم کا سیحی پچل چو اجل شخصیکه دایم لباس خود در اضایع کند و چرک کندار پچم چو شکم بانظام و اراسته باشد و امر از چمیدن پچه بتخفیف و تشدید ثانی طفل و فرزند و بچه خورشید و بچه خور کنایه از لعل و یاقوت و نقره و سایر معدنیات و فلزات دیگر و بچه خور علی است که در بچه دان طفل را تلف کند و بچه خونین کنایه از اشک چشم و بچه طاوس علوی کنایه از آفتاب و روز روشن پچه کو بضم کاف طفلی که از زبکه ربوده داشته باشند و بعربی لقیط گویند پچه نو بفتح نون حادثه تازه و نتیجه هر چیز و شاخهای شکوفه نورسته پچیز چو ستیز بمعنی کهن دکو چکترین و کمترین هر چیز گویا مخفف بی چیز فصل پای فارسی پپچ پپچ بضم اول و ثالث ۲ سخن آهسته و نجوی و آنچه در میان مردم افتد پچپچه نیز گویند ۲ کلمه که شبانان بز ابدان نوازند و طلبند و با بای ابجد نیز آمده پچشک چو بزرک بشکل شتر دکو سفند و بز و غیره پچلکم چو شلغم و اشکم ایوان و بارگاه و بعضی کفته خانه بود در تابستان که اطراف آنرا اشبکه کنند و بمعنی کرک دد شب پچپل ہمچو پچل کام پچوا که چو املاک ترجمان و بعضی ترجمه کفته پچوه باظهار ها چو نضوح ترجمه فصل چیم فارسی چچ ہمچو چچ و شنه کام چچک چو سبک و فلک و اشک بمعنی گل و شکوفه و بمعنی رخسار و خال و در ترکی بمعنی اول بکسر اول و فتح ثانی است چچله بضم اول و ثانی زبانه که در میان فسیج زبان بهم رسد و بفتح هر سه زمین بر گل و لای لغزنده و بمعنی اشنک کا سیحی چچو با دو ضمه و با دو فتحه چو وضو و قشو پستان و ثدی فصل خا چخکول ہمچو کشکول کدا که کاسه چخکول کاسه کدا است و درین زمان کشکول ظرف معروفست فصل دال چخاد چو خمار غافل رسیدن دو شخص بیکدیگر فصل زای چخز بفتح اول زن نو زائیده تا چهل روز فصل سین چخک ہمچو پچک با جیم در هر دو معنی کام و بعضی با شین منقوطه نوشته فصل غین چغچاک چو فنک کمانچه که ساز مشهور است فصل فا چخچه بضم هر دو فا ہمچو پخچه و آن سخن مخفی است که در نهفته و افواه مردم افتد فصل قاف چخقاد چو بلغار کوسفند کشتنی چخ بضم اول مخفف فوج که کوسفند شاخدار باشد فصل کاف چخج بضم اول فلوس ماهی چخچک چو کجک جانور منک در که مشک آب را پاره کند چخکول ہمچو چخکول و کشکول کام چخل چو اجل ۳ اکل که علتی معروف سراست و عرب خزاز و سلعه واقع گوید ۲ آدمی و حیوانی که پاهای آن کج باشد ۳

۱۲ جانور کجک که بر کشتگی زرد نجاله و ابیت قاتل بنک و کرکس چکول چو قبول جنبانیدن سرین و کفل در حالت رقص چکیده بابد فیه ۲ از نکته و انگشتری کہن که با آن بازی کنند و بعربی فتخه گویند ۲ زنخ و چانه و چکیده گل کردن کنایه از فاش و ظاهر شدن اشیای پنهان چکیر و چکیره چو شیر و زرخته و پشواو سرکه فصل کاف فارسی چکک ہمچو چکک کام و کمانچه چکنه بتخفیف و تشدید ثانی چو نکته کسی که زبانش بر فصاحت جاری نباشد فصل لام چلخ بفتح اول رخساره و روی و بضم اول برهنه و عریان چلخته چو فلک سر انداز و مجرز نان فصل میم چمچانه چو شبانه هنک آلتی باشد شبیه بآلت تناسل که زنان بدبخت از چرم و غیره سازند و شهوت ابدان دفع نمایند و با دو جیم نیز آمده چچماک ہمچو مجرک کاه چمل چو اکل ۲ اعدس و مرجله ۲ باد امر تلخ کومی چمچه ہمچو چمچه کام چمچیدن ہمچو خمیدن و خرامیدن و بمعنی دیدن فصل واو چوچر ہمچو قمر فتوای عالم شرع در مسایل شرعی و با جیم نیز آمده و چوچکر ہمچو شترسر و قلندر به معنی جرکر کا سیحی فصل ها چهچ بفتح و ضم اول نیزه و سنان و هر چیز راست ایستاده مثل علم و غیره

باب حای حطی فصل با

بحر چو شهر در عربی دریای آب و غیره و بحر بیکران خندق کنایه از عالم ملکوت و عالم غیب و بحر دمان زرین کل کنایه از ابر و سحاب بارنده و بحر وسیع کنایه از فلک و از دست صاحبان همت و بحری قطاس دم گاو بحری است که بر کردن اسب و بر سر علم بندند و بقولی کاو بیت که در کوههای خطا باشد بحیرا چو کتیرا نام راهب و زاهد نصرانی بود که خاتم انبیا صلی الله علیه و آله را شناخته بود فصل سین سحر بنان بکون ثالث کنایه از خوش نویس و بکسر ثالث خط خوش چه بنان سر انگشت است سحر حلال کنایه از سخنان فصیح و بلیغ و نام کتاب ملا اهلی شیرازی سحرور چو فغفور نوعی از مرغ صحرایی و با شین منقوطه عربیت فصل شین منقوطه شحنه چو طعنه در عربی داروغه و شحنه پنجم حصار کنایه از کوکب مریخ و شحنه چهارم حصار کنایه از آفتاب و از حضرت عیسی علیه السلام و شحنه چهارم کتاب و شحنه دریای عشق و شحنه غوغای قیامت و شحنه شب و سحر اشاره بخاتم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و لعنت آخر کنایه از عسس نیز آمده و شحنه شب کنایه از عسس و از دزد و از عیار و از عاشق گرفتار و شحنه نجف اشاره بحضرت امیر المؤمنین و سید الوصیین علی بن ابی طالب علیه السلام فصل صاد صحرای سیم کنایه از صبح صادق صحن چو پهن در عربی فضای محوطه خانه و صحن دو رنگ کنایه از دنیا و عالم و صحن سیم کنایه از صفحه کاغذ سفید و از قرص قمر و صحن عظیم و وسیع کنایه از روی زمین صحیفه تیغ سحر کنایه از صبح صادق و صحیفه زر کنایه از آفتاب و رخسار عاشق و برگهای خزان دیده و رخ زرد فصل فا فحل آفاق کنایه از دنیا و عالم فصل کاف کحال شریعت اشاره بسید انبیا صلی الله علیه و آله کحل چو شغل در عربی سرمه چشم و کحل فارسی از زروت و عنزروت که صمغ سرخ و سفید است و کحلی پرند و کحلی روز و کحلی شب هر سه کنایه از تاریکی

شب و ملمع چرخ کنایه از آسمان اول و از سیاهی آسمان و شب فصل میم محجوبز چو محجوبه چوبی که در پس در بیندازند و بعضی بمعنی دراز گفته محراب در عربی محل جنگ و قتال و محراب مسجد محراب جمشید کنایه از آفتاب و از آتش و از جام جهان نما محراب شکر بوده از سنبوسه قندی محرابان فلک کنایه از سبعه سیاره محک زر ایمان کنایه از حجر الاسود

باب الخا فصل الف

اخ چو بخ کلمه آفرین و تحسین و ترحم و تاسف و در عربی برادر اخ اخ بمعنی خوش خوش که بعربی طوبی و بخ بخ گویند و در مقام تاسف و حیرت نیز گویند و بضم اول در مقام نهایت خوشی و لذت نیز گویند اخیون و اخیون چو افیون میوه نبات صحرائی مانند سرافی اختر چو ع ستاره و کوکب ۲ علم و درفش ۳ طالع معروف ۴ فال نیک ۵ نام فرشته موکل بکره زمین ۶ نام یکی از منازل قمر اختر دانش کنایه از کوکب عطارد و اخترستان نام کتابیست در علم هیئت و نجوم و اخترشمر و اخترشناس بسکون رابع منجم و نجوم دان و اختر شمردن از شب بیداری اختر کاوان و اختر کاویان چو افریشاهان و خاکیان بمعنی کاویانی درفش کام اخ تفو بمعنی اخ و تف کردن اخته چو تخته خایه برون کشیده اخجسته چو برجسته آستانه در خانه اخلذ چو صفد برادرزاده اخروش چو خرگوش شور و غوغا اخریان چو پریان متاع و سلعه و کالای برگزیده اخریط چو کبریت گند نای صحرائی اخسمه و اخمسه چو ترجمه و مخمصه مخفف اخسمه و اخمسه که شراب جو و ارزن اخسی و اخسیکت چو شخصی و بدسیرت قصبه ایست از مضافات فرغانه در توران مولد اثیر الدین شاعر و در برهان اخسیکث نوشته اخش چو رخش قیمت و بهای هر چیز اخشیج و اخشیک مخفف آخشیج که ضد و عناصر است اخگر چو مجمر پاره آتش درخشنده و کنایه از ماه عشق و عاشق اخکوله چو مغلوک زر دالوی نارسیده اخکل چو شنگل بمعنی دویم دارد کامر اخکوژنه چو ده سوزنکه کلاه و جامه وغیره اخلکند و چو ستردن بو الکه مس یا چوب را بقدر تخم مرغ مجوف و دسته دار سازند و قدری سنگ ریزه باندرونش ریزند و بجنبانند تا طفل بصدای آن مشغول گردد اخنوخ بضم و فتح اول چو مطبوخ نام ادریس پیغمبر و بعضی نام حضرت نوح گفته اخجی چو منجی کار زشتی که قابل تحسین باشد و بمعنی صاحب مروت اخیروس و اخینوس چو پری بوس گندم دستی و خودروی و بعضی نبات دیگر گفته فصل با بخار چو خمار علم و فضل و چون علما در بخارا بسیار بود لهذا بخارا گفتند و در عربی معروفست بخاک افکندن کنایه از مظلوم و خوار کردن بخت ۱ معروفست ۲ سیاهی دو آهیه که در خواب مردم را فرو گیرد که آنرا فرهنگ و بعربی کابوس گویند ۳ جانور شبیه بلخ و بخت دندان خای کنایه از طالع ناموافق و بضم اول نام پادشاهی که بیت المقدس را اخراب کرد و او را بخت النصر نیز گویند بخنو و بخنوز و بخنوه همه بضم اول و ثالث هر چیز غرنده خصوصا رعد و لغت دویم چو سخت تر و چو فغفور

بمعنی صاحب بخت نیز آمده بختنه چو تخته ۱ کوسفند نر سه ساله ۲ چیزی که پوست آن را کنده باشند ۳ دنبه فربه ۴ محصل و تحصیل دار بخجل چو ابجد ریم آهن بخرد چو دل زد صاحب عقل و هوشمند بخرلک چو سرخک نام کوهی باشد که از چوب آن کوه عصا سازند بخش چو شخص ۱ پژمرده و فراهم آمده خصوصا پوستی که از آتش بدان برسد ۲ زمین دیمی که با آب باران زراعت شود ۳ عشوه و خرام ۴ رنج و مالش دل و در عربی بمعنی اندک و قلیل و زر قلب ناسره و بکسر اول ۲ از سه بینی ۲ سستی بخستن چو نشستن صدا کردن دماغ در خواب بخسلوس چو اشکبوس نام پادشاهی که عذرا را بقهر و عنف برد بخسیلکن چو بخشیدن پژمرده ساختن و گداز انیدن و رنجانیدن و بمعنی خرامیدن بخسم چو گندم شرابی که از آرد گندم و امثال آن بخش چو رخش ۱ حصه و بهره ۲ ماهی و حوت ۳ مطلق برج اعم برج قلعه و فلک بخشودن چو افزودن بخشیدن ۲ رحم و شفقت کردن بخلکه چو حمله خرفه و بقلة الحمقا بخم چو قلم و فهم ولایتیست که در آنجا خوب شود بخمه و بخیل چو دخمه و قلیل بمعنی گیاه که گیاهیست و نوعی از خرشف و کنگر و لفظ دویم در عربی معروف بخنوه چو مفتوح و معفره برق برادر رعد بخنو چو پرتو برق و رعد و پدر که شوهر مادر است بخود چو قصور صمغ درخت ... است که بذاته خوشبو شود و بعربی میعه سایله گویند بخودشیشه عطریات چند که آب زده بر آتش نهند تا مجلس معطر شود و بخور مریم گیاهیست که به پنج انگشت دست ماند و بسیار خوشبو باشد بخون چو ... ستاره مریخ بخنیکه چو چکیده پنبه و پشم حلاجی شده بخیز چو فقیر بمعنی بخیه کامر بخیلک چو وسیله تخم خرفه بخیه دوخت معروف و بخیه بر روی کار افتادن کنایه از فاش شدن راز فصل باء فارسی بخ ۱ بمعنی به و خوش ۲ کلمه باشد که گربه و سگ را بدان رانند ۳ بمعنی پهلو که چهار بخ چهار پهلو باشد بخچو و بخلوچه و بخلیچه بکسر و فتح اول و سکون ثانی آنکه کسی با انگشت زیر بغل یا جای دیگر شخصی را حرکت دهد تا آن شخص بخنده در افتد بخته چو چیزیکه در زیر پا ماند و پهن و پخش شود و بضم اول لگد زدن انسان یا حیوان بچیزی و ماضی بختن بخته چو تخته پنبه قطن بخته جوش چو کهنه پوش دوای مشروبی که بجهة ضعف معده و کبد و باه وغیره سازند بخته خوار بادام معدول که او را مایل و بمعنی داماد بخته کاو و دوامای که بدن مریض بدان بشویند بخچ با مخچوچش و در زیر پا پهن و کوفته شده و بخچودن و بخچیدن مصدر آنست بخس چو بحث ۱ گداختن اعم از اینکه دل و بدن از اندوه و محنت یا روغن و موم وغیره از آتش و آفتاب ۲ مطلق پژمرده شدن چیزی خصوصا زراعت از بی آبی و پوستی که از حرارت آفتاب چین چین باشد ۳ بمعنی عشوه و خرام بخش بخچ و پخت کامر و مصدر آن نیز بخشودن و بخشیدن و بمعنی سست غیر سخت و پژمرده بی آب بخشا چو نخشا مضایقه و دریغ و مضایقه نمودن ایضا

فصل تاء فوقانی تخ چو یخ ثقل گنبد روغن کشیده تخت معروفست و تخت آبنوسی کنایه از شب دلیل

و تخت اردشیر نام نوایست از موسیقی و تخت رونده و روان کنایه از آسمان و از تخت سلیمان و از اسب خوش راه و از چهار ستارهٔ بنات النعش و تخت طاقدیس تختی بود چند طبقه که از فریدون بخسرو پرویز رسید گویند تمام لشکر در آن تخت جا داشت و نام لحنی از موسیقی از سی لحن باربد و تخت فیروزه کنایه از آسمان و از تخت کیخسرو و تخت نشینان خاک کنایه از پادشاهان و از ارواح و از اهل سلوک تختدار چو بختیار ۲ اجامهٔ سفید و سیاه ۳ جامه خواب که بر بالای تخت بگسترانند و معربان در خدامات تخته مخفف تو تخته یعنی ادا کرده و گذارده خواه قرض باشد و بفتح اول معروفست و تختهٔ اول کنایه از لوح محفوظ و دفتر الف و باکه برای اطفال نویسند و تخته بند دست شکسته را با تخته بستن و بمعنی محبوس و تخته زدن کنایه از علاجی کردن پنبه و تخته زرنیخ از زر غالی و آتش افروخته و تخته سال و زر کنایه از حکایات گذشته و تختهٔ مینا کنایه از آسمان تخجم چو انجم حریص و صاحب شره تخس چو عس و درس بمعنی تافتن دل از غم و الم تخش چو رخش صدر مجلس که تخشیدن در صدر نشستن است و نوعی از تیر و نوعی از تیر و نوعی از کمان کوچک تخشا چو فشا کوشنده و سعی تخله چو نخله ۲ اعصا و نعلین ۲ ریزهٔ هر چیز تخم چو ظلم اصل و نسب و ماده و مایه وجود هر چیز از انسان و حیوانات دیگر خصوصا بیضهٔ مرغان و نام مرضیست و بفتح ثانی چادری که نثار چینان بر سر دو چوب بندند و بدان نثار را در هوا گیرند و تخم جهود کنایه از پراکنده و پریشانی و تخم جاروب و تخم خلال نام داروییست تخماد چو کلزار تیری که عوض پیکان گرهی دارد تخمدان چو قفل دان بمعنی سیم تخم تاسیج که محل کاشتن نهال و تخم باشد تخمه بفتح میم چو دکمه ۲ اصل و نژاد ۲ مرضی که از بسیار خوردن با انسان و حیوان دیگر بهم رسد خصوصا کبوتر را و در عربی ناگواریدن طعام که جیضه گویند فصل جیم

تخج چو پیچ جنگجوی و ستیزه کار و امر بمعنی تخجن چو بهمن بمعنی داروی چشمک و چاکشو گیاه تخجخ تخشش هر دو چو خشم ۲ امری مانند شیر که خود را از درخت بیاویزد گویند که سرگین خود را بجوزد ۲ علتیست مانند بادنجان بزرگ که از زیر گلوی مردم آویزان شود تخجی چو رخی نام یکی از اکابر که خود را ابد یونکی زده بود فصل جیم فارسی

تچخ چو پیچ ۱ غلاف خنجر و تیغ و غیره ۲ جنگ و ستیزه ۳ کوشش و سعی بجلدی ۴ چرک و ریم تچاچخ بفتح رابع چو فراخناواز پی هم زدن شمشیر تچخانک چو ملک خال سیاه در اعضا و بمعنی رخساره تچخاخ بفتح اول آتش زنه معروف بعضی بمعنی تیر زین و بمعنی کیسه شاره و سوزن و غیره نوشته تچخیلانیدن چو نکیدن دم زدن و ستیزه کردن و کوشیدن و برر دی کسی جستن و بجای خا عین نیز آمده تچخنین چو نکین و زین بمعنی زخمی که چرک و ریم دارد فصل دال مهمله

دخ چو پیخ ۱ خوب و نیکو ۲ فوج و دسته ۳ سره و خالص هر چیز و بضم اول ۴ مخفف دختر ۲ گیاهی که در آب روید و از آن حصیر بافند ۳ نی بوریا ۴ تیر شهاب دخت مخفف دختر معروف و دختر آفتاب و دختر خم و دختر رز کنایه از شراب لعلی و دختر رز بمعنی انگور و دانه انگور نیز آمده و دختر چو زرکار کنایه از حوادث دنیا دختره

دختره و دختریها چو مضره و مشتری بکارت و دوشیزگی و بمعنی مهری که در کیسه بندد دخترک چو سورمه مخفف دختر اندر یعنی دختر شوهر از زن دیگر یا دختر زن از شوهر دیگر دخفتن مخفف دوختن در هر سه معنی کما حی دخش چو رخش ۲ ابتدا و آغاز کار و معامله ۲ تیره و تاریک دخم و دخمه چو زخم و نغمه سردابه که مردگان در آنجا نهند و لفظ دوم بمعنی کف دهان شتر مست که بعربی شقشقه گویند نیز آمده و دخمه زندانیان و دخمه فیروزه هر دو کنایه از آسمان فصل دال دخ چو پیچ ۲ اشکاف و رخنه ۲ غصه و اندوه و بضم اول ۴ ارخساره و خد ۲ مرغی که مانند عنقا وجود خارجی ندارد ۳ نام یکی از مهرهای شطرنج است ۴ عنان اسب ۴ دیهیم و تاج پادشاهان ۵ جانب و سوی ۶ گیاهی که لوخ و لخ نیز گویند دخپین چو کلپین و چرکین دوغ و بعضی گفته هر چیز که از دوغ ترش سازند و بابای ابجد نیز گفته اند دخت چو سخت ۵ اپوشیدنی و اسباب خانه و بازو و سامان ۲ راست و درست ۳ مطلق ستور خصوصا اسب ۴ غم و اندوه ۵ طعام بگردی رخت افکندن کنایه از مقیم شدن و ماندن و عاجز شدن و رخت بستن کنایه از سفر کردن و از مردن رخت بصحرا کشیدن کنایه از مردن و سفر آخرت دخج چو مج ناحیتی است از ولایت بست دخش چو بخش ۵ ارنگ سرخ و سفید باهم و بعضی گفته رنگی میانه سیاه و بور و اسب رستم را بدین سبب رخش میگفتند و مطلق اسب را نیز گویند ۲ قوس قزح ۳ فرخنده و میمون و فرخ ۴ ابتدا کردن ۵ و اثر گونه و عکس و بضم اول ۲ اپرتو و شعاع و عکس ۲ نام آفتاب رخش بهار بفتح اول کنایه از باد بهاری و ابر بهاری و رخش خورشید و ماه کنایه از پرتو و شعاع آنها رخشا و رخشان بضم و فتح اول بمعنی رخشنده و تابان رخ فرخ چو مرغ روز زر و هم از ماههای ملکی و بفتح اول دستینه که مانند ریسمان تابند دخکیره چو همشیره دستینه حلقه که مثل ریسمان تابند رخمه چو دخمه مرغ مردارخوار رخنه چو کهنه کاغذ و قرطاس و بفتح اول سوراخ و چاک هر چیز خصوصا دیوار و رخنه زدهٔ زمان کنایه از مطعون خلایق رخیکدن چو رسیدن نفس زدن بسبب برداشتن بار گران و مشقت دیگر دخینه چو کمینه صمغ درخت صنوبر فصل زای دخ چو پیچ ۱ آواز و ناله حزین خصوصا ناله زنگ و جرس ۲ فرو بردن و سپوختن در مغاک و گودی ۳ علت تولول و آژخ که در آدمی و اسب بهم رسد ۴ مخفف زخم دخاده و زخناده چو شراره و هموار شاخ درخت زخم بریان طعام دم پخته سر دف و زخم ناخن با ناخن ریش کردن و کنایه از رقوم منجمان زخمه چو نغمه مضراب چوبکی که بدان سازها را بنوازند فصل ژای فارسی ژخ چو پیچ مخفف آژخ کامرو و بمعنی ناله و آواز حزین و آهسته ژخاد چو نگار بانگ و نعره و بمعنی نخی فصل سین مهمله سخ بضم اول خوش ۲ خوش خوی و بفتح اول چرک بدن و جامه سخاخ چو فراخ زمین نرم سخت چو بخت ۱۵ امقابل سست ۲ بمعنی نخیدن و سخته یعنی نخیده ۳ بخیل و خسیس ۴

بمعنی بسیار و بی‌نهایت ۵ تنگ و دشوار و سختی دیوار دهر کنایه از افتاب و از حوادث دنیا ستخاند
چو ستانه سخن سخت و درشت ستختو چو لولو چرب روده که با گوشت و برنج پر کرده بپزند و کنایه از آلت تناسل
ستخج بکسر اول و فتح ثانی تنگی نفس ستخره چو جهره ۱۲۰ کار بیمزد ۲ زبون و زیر دست و در عربی استهزا ستخش چو رخش
لباس کهنه که از پوستین و جامه و کلاه وغیره ستخالت چو اخلاط کل یاسمین ستخن چو ختن و چمن و تن و لدن
بمعنی کلام معروف و سخن جو بفتح جیم کنایه از سخن بی‌لطافت و سخن دلفروش کنایه از نصایح و موعظه سخن زهر
کنایه از کلام بیمزه و خنک و سخن زن و سخن سنج کنایه از شاعر و از مردم افترا کننده و سخن فهم و سخن سنگ کنایه
از سخنی که بر گوش گران آید ستخون چو زبون سخن و کلام ستخیر چو فقیر دو ابیت تلخ فصل شین منقوطه
شخ چو یخ ۳ اکوه و جبل ۲ هر چیز محکم خصوصا زمین محکم که در دامنه کوه باشد ۳ مخفف شاخ و بضم اول مخفف
شوخ یعنی چرک بدن و جامه شخاد و شخال و شخن چو سخا و شغال و چمن ۲ اخراش که شخالیدن و شخانیدن
بمعنی خراشیدن و خلانیدن ۲ فرو رفتن چیزی بچیزی شخاد و شخیره چو بهار و ذخیره ۲۰ اسنگ قلیا مال صابونی
۲ سنگ نوشادر شخانه چو فلانه تیر شهاب شخاییدن چو سراییدن زخم کردن با دندان و خراشیدن
با ناخن شخسار چو سکسار ۱۲ زمین محکم در دامنه کوه ۲ مخفف شاخسار شخش چو رخش ۱ افروخزیدن و لغزیدن
۲ جامه و پوستین وغیره که کهنه باشد و بضم اول و فتحتان مرغکیست خوش آواز که شخیش نیز گویند شخشیدن
و شخیدن چو بخشیدن و رسیدن لغزیدن و از جای افتادن شخکاسه چو شهکاسه ژاله و تگرگ شخل چو نخل
۲ اصفیر و بانگ و نعره ۲ گزیدن مرغ بمنقار گوشت را شخلی چو عقلی خار گیاه نه خار گل شخم چو تخم شیار و شدیار
و زمین شیار کشته شخن شاز چو سمن زار نام مرغابی تیره رنگ شخودن چو بهودن زخم کردن با دندان و ناخن
شخول و شخیل چو ملول و بخیل صفیر و بانگ و شخولیدن و شخیلیدن و شخلیدن هر سه هم صفیر زدن و هم بمعنی
پژمرده گردیدن آمده فصل فا فخ چو یخ تله و بالان جانوران و بمعنی شکار گاه فخت چو بخت و بخش کام
و در عربی مهتاب فخز چو هرگز فربه و قوی هیکل فخفره چو مغفره جو و سبوس آرد گندم و جو فخفور چو فغفور
لقب پادشاه چین هر که باشد فخلمه چو کفلمه شته معروف حلاجان فخم چو قلم بمعنی دیم تخم کام که چادر شاه چینانت
و چادری که بزیر درخت میوه گیرند فخمیده و فخمده چو فهمیده و زننده پنبه که دانه از آن جدا کرده باشند
و فخمیدن مصدر آنست فخن چو پهن و چمن میان باغ فخیز چو تمیز مهمیز موزه و کفش فصل کاف کخ
بضم اول گیاهی که در آب روید و بر سرش مانند پشم جمع شود و از آن حصیر بافند ۲ صورت زشتی که بنا زند و
بدان اطفال را بترسانند ۳ جانور کرم و بفتح اول نام شهریست و بکسر اول بمعنی تلخ و بیمزه و در مقام نفرت اطفال
از چیزی گویند کخته چو بخته شعل آتش کخج با جیم عربی و فارسی چو برگ گیاهی که از آن جاروب زند و آتش

روشن کنند کخ ذنده چو شرمنده دیو مقابل کخ کخ چو فرسخ کلمه باشد که در محل نفرت دادن گویند و بضم هر دو
کاف آواز سرفه کردن و بکسر هر دو کاف آواز خنده کردن فصل لام لخ چو کخ گیاهیست
لخا چو سخا کفش و پای افزار لخت چو سخت ۱۹ گرز و عمود ۲ پاره و جزء از هر چیز و از زمان که ترجمه بعض است و آنرا لخته
گویند ۳ کلاه خود آهنین ۴ یال و کوپال ۵ کفش و موزه ۶ شاق کاری و کتک زدن با ستیزه و جنگ ۸
کارد قصابان ۹ مشک بزرگ و خیک و خرسک لخج با جیم فارسی چو خرج و ارج ۱۲ سنگ سیاه ۲ سنگ قلیا و شخار
لخچه چو کفچه اخگر و شعله آتش لخذوذ مخفف لاخه دوز که پاره دوز و پینه دوز است لخشک چو اندک ۱۲ چو شرزک
که سنگ بزرگ لغزنده و یخ بزرگ بسته که اطفال بر روی آن بلغزند ۲ نوعی از آش آرد لخشه ۱۳ چو لخچه کام ۲
نوعی از آش آرد ۳ بمعنی لغزنده و پای از پیش رفته لخشیدن چو لغزیدن لخلخ چو فرسخ ضعیف و لاغر لخلخه چو
دغدغه ۲ اترکیبی که بجهة تقویت دماغ ترتیب کنند ۲ گوی عنبری که از عود قماری و لادن و مشک و کافور سازند
و لخلخهای عنبری کنایه از ساعات نیم شب فصل میم مخ چو یخ ۱۴ آتش سوزنده ۲ زنبور گزنده ۳ چسبنده
و منع از چسبیدن ۴ نابود و گم شده و بضم اول ۱۳ الجام گران برای اسب سرکش ۲ جانور سوس که غله را ضایع
کند ۳ درخت خرما که مخستان باغ خرما باشد و با تشدید در عربی مغز استخوان و خالص هر چیز و بمعنی دماغ مخالف با کل
بکسر فا کنایه از کریم و سخی و بسکون فا کنایه از دشمن شکن و قاهر بر اعدا مختش چو مفت امید و رجا مختار رحمت
اشاره بحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله مختصرات کنایه از کم همتان و فرومایگان مخران چو حیران نام کلمات
مخلا چو معلا طعام با دمجانیست مخلج چو اعرج گیاهیست که چارپا را مست کند مخلیف چو شرف بچه کبوتر و کنایه
از پسران کوچک خوش صورت مخیل چو نوید مطلق خزنده و جنبنده خصوصا خزنده که در جامه افتد مثل
شپش و کیک و ماضی مخیدن که بمعنی خزیدن و جنبیدن و چسبیدن و نافرمانی و عاق و عاصی شدن است مخیز
چو مویز مهمیز موزه و کفش که بدان اسب رانند فصل نون نخ چو یخ ۱۷ تار ابریشم و ریسمان وغیره
۲ صف و رده لشکر وغیره ۳ زیلوی رومی که فرش بسیار لطیف و منقش است و بعربی طنفسه گویند ۴
نام دیوی باشد ۵ اندک و قلیل ۶ کاو آهن و امخفف ۷ نهاله و دو تنگ کوچک و بضم اول قدم بر قدم
بدنبال کسی رفتن نخاره چو مغاره ناشتا و ناهار نخچیر چو زنجیر ۲ اشکار کردن ۲ جانور شکاری خصوصا
بز کوهی و نخچیرکان و نخچیرکانی و نخچیرگاه نام نواییست از موسیقی و اول نام لحن آخر از سی لحن باربد و نخچیروان او
مرد شکار انداز نخج چو خرج گیاهیست مثل جاروب نخجد چو ابجد ریم آهن و فضله آن و بمعنی سنگ سخت نیز
آهن و با ذال منقوطه و جیم نیز آمده نخجل چو منقل و شنکل بمعنی گرفتن اندام با دو ناخن تا بدرد آید نخجنک چو
فضله و ریم آهن نخجوان چو مرزبان نام ولایتی از آذربایجان نخچیز چو دهلیز بچیده و پیچیدن نخچیل چو تحویل

بمعنی نخل کامر نخز چو کفر بمعنی نخت واول نخراذ چو ممتاز بزی که پیش روی رمه کوسفند باشد و بعربی کراز
ودبترکی سایس کویند نخریجی و نخیری چو فخری و فقیری فرزند او تین نخست چو درست اول و ابتدا
نخشب چو عقرب شهریست در حوالی سمرقند و در لفظ با نخشب مرقوم شد نخکله چو مزبله کردکان بخت
که مغزش بدشواری برآید نخشه چو عرشه حجت و برهان نخلبند چو نقش بند باغبان و شخصی که از موم
صورت درخت و میوه سازد نخوش چو خموش سیاه دار دکه تاک دشتی و نخشک نیز کویند و میوه آن
در زمستان خشک نشود نخهشم محفف نخواهم نخیر نخیز چو فقیر و تمیز ۱ فرومایه و کمینه ۲ کمین که نخیز کاه
کمین کاه باشد ۳ بمعنی تخمدان که شاخ درخت یا تخم را در جایی بکارند تا سبز شود و از آنجا بجای دیگر نقل کنند

فصل واو

وخ چو قمر جا و مقام و مکان وخش چو جش مرض ادفه اسب و استر و غیره و بسکون
ثانی نام شهریست از ولایت ختلان و بمعنی آغاز و ابتدا وخشت چو وحشت روز چهارم از خمسه مسترقه
قدیم وخشوز چو عصفور و انکور بمعنی پیغمبر و نبی که وخشور بند و وخشور نهاد شریعت و ملت است
وخشی چو وحشی نام جامه ایست قماش و لطیف وخشیرک چو کفکیرک درمنه ترکی و معربان وخشیرج
وخشینه چو پشینه ۱ نام مرغیست ۲ چیز سفید خصوصا صبح صادق وخوخ چو مطبخ از توابع است
در وقت تعجب از خوبی یا بدی چیزی کویند مانند واخ واخ و وه وه فصل یای تحتانی یخچه چو کچه
تکرک و تراالبخ در بهشت نوعی از حلوای برنج یخنی چو معنی ۱ انجه مقابل خام ۲ ذخیره و اذوقه ۳ کوشت پخته شده

باب دال فصل الف

آداک چو هلاک مخفف اداک که جزیره دریا است آدانوش چو قباپوش نام ایلچی بود که عذر از قهر
چشم او را با انکشت کند ادب ادازه کنایه از بلند آوازه ادرام چو بهرام ورم فتی که بدان نمد زین تکلیف
بدوزند و ادرم کش نیز کویند ادرفن چو قلزن مرض بریون و اکریون که بعربی قوبا کویند ادرک
چو قیرک زنجبیل و بکسر اول و ثالث الوچه و الکو بفتح اول و کسر ثالث در عربی بمعنی دریاب ادرم و ادرمه
چو مرهم و کفله نمد زین ادرنک چو بدرنک رنج و محنت ادریس خانه کنایه از بهشت برین که قبل از قیامت حضرت
ادریس پیغمبر داخل شد ادغر چو جعفر با دکیر ادلنج چو سبک فج زنان و حیوانات ادمن چو بهمن مشک
از فرادونس چو عودس سیکه چشم او بسبب علتی تاریکی نماید و بمعنی شبکور ادوی چو مروی بمعنی وج
که بترکی اکر و بعضی کفته دوایست که بعربی صبر کویند ادهجا چو بدلقا بمعنی اجهره کامر ادیان وادیانز
چو هذیان و مجنون چاروای رونده ادیم چو نذیم روی و در عربی نوعی از پوست که بلغاره باشد و روی زمین

فصل با

بد چو صد مقابل خوب و بمعنی قاو چخماق و بضم اول بمعنی صاحب و بمعنی خدمتکار

خدمتکار و مخفف بود و بمعنی قاو چخماق و بداختر بدطالع و بدبخت و بداغاز و بدکوهر بدذات و بدسرشت
و بددل ترسنده و بدلکام کنایه از عاصی و مخالف و بدنام مرض سراپه ستور بدآق چو فراق پاچه تنبان و زار
و شلوار بدالک چو هلاک بد اندیشی و خشم الود بدبدک چو هدهد که مرغ سلیمان بدپسند شکل پسند بد
بوزو بدفوذ چو بهموز پیرامون دهن از بیرون بدخش مخفف بدخشان ما بین خراسان و هند بمعنی لعل
بدخشان و بدخش بداب کنایه از شراب لعلی بدرام چو بهرام ۱ مطلق جانوران و حشی خصوصا اسب
و استر سرکش ۲ همیشه و مدام ۳ خرم و اراسته و مجلس دلکشا و جای آرام و آسایش بدذان چو حیران
رستنی باشد که بوی بد دارد و بدیل ذر بضم و فتح ثالث چو بیمزه طعامیکه در دستمالی بسته بجای دیگر برند چو تیرزه
حصه و بهره بدقد چو غدغه رهبر و رهنمای بدرود چو بهبود سالم و سلامت و بمعنی وداع و خدا حافظ
کردن و بمعنی ترک و دست برداشتن بدره و بدرچ و بدکد چو قطره و شهری و بهله بمعنی کیسه چرمی و غیره
که پر از پول کرده بجایی برند بدزهره کنایه از بددل و ترسنده و واهمناک بدمست چو هست و دست
وجب و شبر معروف و بدست بودن بفتح ثانی کنایه از با خبر بودن و آکاه شدن و بدست چپ شمردن
کنایه از بسیار که مات و الوف باشد بقراریکه در اول کتاب در علم عقد انامل مذکور شد بدسغان
و بدسکان و بدشغان و بدشکان هر چهار چو دستان نام کیاهیست که از اکشت برکشت و برک
عشقه و لبلاب کویند که از بیخ ساق زیاد نباشد بدک مخفف بدک و بد بدکند چو فرزند رشوت و باره
بدو باد و فتحه اسب دونده و تند و بدفاذ چو پرواز بال کشودن طیور و جای نشیمن و قرار مرغان شکاری
بدوذه چو تنوره و مسخره بمعنی بدرزه کامر که طعام بسته بدستمال باشد بده چو رده ۱ و ۳ اخشکه پلاو ۲ هر درخت
بی میوه خصوصا بید ۳ قاو چخماق و پده بدیلیج چو خلیج هلیله مسهل یا بلیله قابض بدیسه چو هریسه مخفف با دریسه
کامر بدینه چو فدیه ارزومندی

فصل پای فارسی

پد بکسر اول مخفف پدر و بفتح اول درختی که هر کز بار ندهد
و بضم اول قاو معروف چخماق که از آن پدو چو خشنود نیز کویند پدرام چو ابرام اراسته و خوش و خرم
و جای خوب و بعضی بمعنی همیشه نوشته پدرخته چو برجسته غمکین و اندوهناک پدرنه و پدمه چو تبرزه
و صدمه حصه و بهره و هر چیزی که در جامه و کلنگی بسته باشند پدرود چو امرود ۱ بمعنی سلامت ۲ وداع
و بدرود دید پدفلس چو سکندر و قلندر مخفف پدر اندر که پدر سببی و ناپدری باشد پدفاذ چو هموار از اوده
کامر پدنه باد و فتحه درختیست بی بار و ثمر که بعربی عرب کویند و بضم اول قاو چخماق پدیداز چو خریدار آشکار
و ظاهر و بمعنی موجود پدیسان چو خریدار بر سر کاری رفتن که قبل از این شروع کرده بود

فصل تای فوقانی

تدو چو کدو ۱ جانور سرخی که بیشتر در حمامها باشد ۲ تذرو و قرقاول شبیه بخروس تده چو رده مخفف

تنیده که از تنیدن است فصل جیم جدادله چو مبارک بازی کوزه گردان و بجای را نون با فتح دال
اول نیز آمده جداوی چو جیره و علوفه و مرسوم نوکر جدب چو قلب مغز درخت خرما و در عربی بمعنی عیب کردن
جدایین چو رنگین ابنا بچه که از آفرین و تحسین کرده باشند جدکاده چو گهواره رایها و تدبیرهای مختلف جدر چو صدر
شترماده چهارساله و با ذال نیز آمده جدوار در عربی پروین است و بجای جیم زای نیز آمده فصل جیم فارسی
چدار چو نگار پابند معروف و ناب و شتر چدکه چو قمر شترماده چارساله و بسکون ثانی چاره و علاج چدوار
چو شتر باد دوایست بغایت تلخ و مسهل و آنرا اوّل بعربی صبر گویند چدنه و چدن مخفف چیده و چیدن
فصل خا خدا خدایی یعنی خود آینده نام مبارک حقتعالی که قدیم و غیر مخلوق است و بمعنی صاحب
و مالک و خدا فروشان کنایه از صوفیان با تذویر و ریا و آنکه ادعای خدایی کند خداوند صاحب و بزرگ خانه
خدایگان پادشاه بزرگ و خداوندگار اعظم خدره چو مهره خورده و ریزه هر چیز خصوصا آتش خدلک
چو فلک پل رودخانه خلنجی پیکش خدنگ چو نهنگ درختیست که از چوب آن تیر و نیزه و زین و غیره سازند
و بدین مناسبت تیر را نیز گویند خدو چو صواب دهن خدوله چو سلوک پریشان طبیعت از امور نالایم
و بعضی بمعنی حسد و خجلت و خشم و غصه بیجا خوردن نوشته خدیر چو صغیر خوب و خوشدلی و حسن و خوش خلقی
خدیش بضم و فتح و کسر اول چو سرش کدبانوی خانه و بمعنی پادشاه و کدخدای بزرگ و صاحب خانه نیز آمده
خدیو و خدیوز بهر دو بکسر اول بمعنی پادشاه و وزیر و یگانه عصر خدیر چو قدیر مضاف مقابل مطلق
فصل دال دد چو بد جانوران درنده و سباع و صحرای پر از شکار دده چو رده ۱ بمعنی دد کما مر
۲ پیر و پیشوای قلندران و بمعنی کنیزک فصل دال را رد چو بد ۱ حکیم و دانا ۲ دلاور و پهلوان و بهادر
ردا بکسر اول در عربی عبای عیدور ردای نیل کنایه از آسمان و از شب ردنجو چو بهمن بو کرمی که پشنه رخ آ
کند و بعربی ارضه گویند رده چو دده ۱ صف و رسته از انسان و غیره ۲ بمعنی اول شطرنج کام که چون نیز گویند
فصل زای زدابیدن چو فشاندن زدودن و پاکیزه و صاف کردن زدن چو جگر لایق و سزاوار زدودن
بکسر زای چو گشودن مطلق پاک کردن اعم از غم یا از زنگ یا از چرک یا از فتنه زده چو دده ۱ ارسته و قرین گشته و سراسته
ارزنیات بمعنی ۲ بمعنی خورده چه زدن بمعنی خوردن و کنایه از جماع کردن ۳ هر چیز کهنه فصل ژای فارسی
ژد چو بد صمغ و کتیرا که از ساق درخت بر آید و چسبنده باشد ژدوار چو مردار و بنجید و از بخیت دوای معروف بمعنی ماه
پروین کام و معرب آن جدوار است ژده چو دده مخفف اژده کام فصل سین سدا چو صدا که
معرب آنست و آن آواز است که از کوه و گنبد و غیره برگردد سداب چو کلاب ۱ گیاه دوایی مشهور که قوت باه را
کم کند ۲ قوت و قدرت سدانیه چو علانیه نام قریه در بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام وقف نوبهار بلخ بوده

بوده و هر کس متولی وقفیت آن میشد برمک مینامیدند سداهرا چو نواسرا مرغیست که در لاهور می باشد
سدپایه چو همسایه نام خزنده زرد که بگوش رود و آنرا هزارپا نیز گویند سدتر چو سفر میوه کنار شبیه بالوچه
که در هند بسیار است سدره نشینان کنایه از ملائکه مقرب سدکام چو بدنام از کسی چیزی خواستن از روی ضرورت
سدگاه بیچو درگاه سدکیش با سین و شین هر دو چو درویش و تقدیس بمعنی تو سح سدوس چو محبوس
عصاره نیل کبود سدوم چو سموم نام قاضی بود که بلواطت فتوی داد و نام دهی بود از دهات لوط که سنگ
بآنجا بارید الان قابل زراعت نیست و بمعنی حاکم ظالم و بضم اول نام دار السلطنه بهرام گور بود بتفصیلی که در برهان
مسطور است سده چو رده ۱ نام جشنی است که فارسیان روز دهم بهمنماه میکردند و آتش بسیاری افروختندی
و سلاطین دسته گیاه بر پای مرغان و جانوران صحرائی بسته آتش میزدند و رها میکردند ۲ نام قریه ایست از قرای
اصفهان ۳ نام درختیست مثل نارون پس بزرگ که ساقش لطیف و برگهایش موزون و مدور و انبوه
بمرتبه که دویست سوار در سایه آن آرام گیرند و در آن درخت مثل کیسه گرد بهم رسد که پر از جانور شبیه به پشه باشد
و در ایام بهار در میان آن کیسه آبی بهم رسد و در ماه اول تابستان منجمد گردد مانند صمغ که بعوض صمغ بکار برند
و این درخت در دارالمرز توران بیشتر شود و آنرا پشه خانه و پشه دار و پشه غال و سارخکدار و سارشکدار و خانه
و گرزم و لامشکر و اغال پشه و کنجک و دردار و بعضی نارون و بعربی شجر البق گویند سدیر چو سریر معرب محقق
سه دیر کاسجی فصل شین منقوطه شد بضم اول یعنی رفت و گذشت و چو خد با تشدید غمزه را موافق مدعا
و بلند کردن و بعربی استوار بستن و سخت گرفتن و بلند شدن روز و حمله بردن شدکاد و شدیاد بهر دو
چو گل از شخم و شیار و شکافتن زمین بجهت زراعت و مصدر آن شدیار بدلست شده بنک چو گدنک و واقعه
و نیس شدکین چو تقدیس قوس قزح فصل صاد صدف معروف صدف آتشین و صدف
روز کنایه از آفتاب و صدف فلک کنایه از فلک الافلاک و از ماه و آفتاب و از شکل و صورت با ستارهای
بنات النعش که قطب در میان آن مانده و صدف صد و چارده عقد اشاره بقران مجید که آنقدر سوره دارد
و صدف لاجوردی و صدف هزار بیدق کنایه از آسمان باعتبار کواکب فصل عین مهمله
عددنا چو سفر ناکندش و آذریویه عدنکه چو خدنگ مردم ابله و نادان عده وار بکر و رزم کنایه از خم شراب
که هنوز از شراب آن نخورده باشند فصل غین غداده چو شراره پیکان بزرگ پهن غدر
و غدرک چو قمر و فهرک و جیبه جامه و سلاح جنگ غدنک و غدفره چو خدنگ و دختره بمعنی ابله و نادان و
بی اندام غدغن چو گلشن تاکید و شتاب و اضطراب فصل فا فدا چو ندا عوض و فدیه که شخصی ابدان
بر هانند و عربیست فدرنگ چو فرزندک ۱ بمعنی فرنجک کما سیجی که در خواب مردم را فرو گیرد ۲ پیرامون دهن

فلدرنگ و فلدونگ چو خرچنگ و الو نه چوب قوی که در پس در اندازند تا گشوده نشود و لفظ اول
بمعنی که تک کاسه حجی و کنایه از دیوث و قرساق و بمعنی دستور. فلدونک چو مجنونک سنگی که بر سر حصار نهند چون
دشمن پای قلعه آید بر سرش اندازند فلدره چو دهره چوب پایی که از یک خرما باشد و بر بالای چوب سقف خانه گسترانند

فصل قاف

قد الف چو میم کردن کنایه از مراقبه و سر بجیب تفکر فرو بردن و قدح لاجوردی کنایه از آسمان
و قدح مریم گیاهیست دوایی که نوعی از حی العالم است قدرانداز بمعنی قادر انداز کماندار که تیرش خطا نکند قلدرخان
نام پادشاه چین و شاه سمرقند بود قلدرف چو رفرف نام شهری که زر قدر فیرا در انجا زنند قلدغ چو درنغ طرفی
از شاخ گاو که در آن شراب خورند قلدم بضم اول و ثانی عاقبت کار و چو قلم در عربی از سر گذشته تا پاشنه قدم از جان
بر آوردن کنایه از ترک جان گفتن و قدم فشردن کنایه از ثابت قدم شدن و قدم خاک بکسر میم کنایه از زمین قدیک
چو جدید گوشت خشک شده عربیست

فصل کاف

کد چو بد ۱ خانه ۲ بخت و اول و با تشدید ثانی در عربی
کوشش و سعی کذامی چو کرامی سنگ سبز تیره رنگ خفیف و درشت در کنار دریا بهم رسد کدبانو ۱ بی بی و خاتون
خانه ۲ باصطلاح منجمان دلیل جسم را گویند چنانچه کدخدا دلیل روح را گویند و کم و کیف عمر مولود را از ین دو اصل
دلیل قیاس مینمایند و آنرا بیونانی هیلاج گویند یعنی چشمه زندگانی کدخدا ۱ صاحب خانه و صاحب زن ۲
پادشاه ۳ باصطلاح منجمان دلیل روح را گویند کدبه چو قهر سبتی کادی که خوشبو باشد و شراب آن نافع
جدری و آبله است کدرم چو قلزم و بلغم غله ایست مانند ارزن که اغلب میان زراعت برنج شود کدیمنت
بکسر دال چو درست بمعنی بهشت و جیب کدفت چو نخفت کاسه سر کدکده چو عربده صدای خایک و سندان
ملاشان آن کدن بکسر ۱ هر قریه که در آنجا قریب به دو هزار کس مجتمع شده در ایام عاشورا ماتم کیرند ۲
و محنت کدنک و کدنگه چو تفنگ و دو سنگه بمعنی چوبی که دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند و کوبند
کدوفاده چو شهزاده بنای عمارت خانه کدوباچو پیه و آتشکده چه با معنی آتش نیز آمده کدوخ چو کلوخ حمام و گرمابه
کدودانه چو بهودانه کرم معده کدونیمه نیمه کدو به استعاره بظرف و کوزه شراب خوری کدوده چو ستوده ۱ در
خراشیدن ۲ گرفتن کده چو دده خانه و بیت و بمعنی ده و قریه و بضم اول ۳ ملاذه که گوشت آویخته است در
منتهای کام ۴ کلیه دان خانه و دندانه آن ۵ خراش و خراشیدن کدین و کدینه هر دو بضم اول و کسر ثانی بمعنی کدنگ
کام و بمعنی تنگ نیز گفته اند کدیور چو ابی ذر مزارع و برزگر و باغبان و کدیوری یعنی باغبانی و برزگری و رئیس قریه
و کدخدا و صاحب خانه و کنایه از دنیا

فصل کاف فارسی

کد چو بد کدا و کدای کداده چو شماره بالاخانه
تابستانی و بمعنی تختابی که بام خانه را بدان پوشند کداغابانی چو دغابازی لولی و سیمان باز کدکه و کدکها
چو صد و صدرک سلاح جنگ کدیشت چو نشست بمعنی بهشت که شبر و وجب باشد کدلنه چو قدک پارچه ای

شکنبه که با برنج و مصالح پرکرده بپزند کذکدی چو کجدی کلمه که بزرگان بدان نوازند و تطلبند کذه چو زده دندانه کلید
کذیوز و کذبه چو ابی در و فدیه بمعنی کدا و کدای

فصل میم

مدنج چو بدنام روی چشم از نام شمس مداز
چو قرار مرکز زمین مداین چو رفاین شهری بود مشهور در سمت شرقی بغداد الان خرابست و بغیر از بقعه سلمان
فارسی و بقیه طاق کسری آثار دیگر نمانده در او در آن هفت شهر انوشیروان گفته و در عربی جمع مدینه است بر آن فلک
کنایه از هفت کواکب سبعه سیاره مدمر چو قمر مرکز زمین و در عربی کلوخ مدنانچ چو خدنگ کلید چوبی که کلید دار آن را
بدان بگشایند و بعضی بمعنی دندانه کلید دان و پره قفل نوشته مدنه چو شده بیمار و مریض مذهوش سرگشته
و حیران و در عربی صاحب دهشت و خوفناک شده مذهون چو مجنون پوست دباغت شده مدین چو یمن
شهریست در کنار دریای مغرب

فصل نون

ندا نک چو بدرشد و افزونی و نمو کردن و در عربی بخور مرکب
از عنبر و مشک و عود که بوی آن مقوی دل و دافع سموم است و بتشدید در عربی رفتن و رمیدن و چون ضد را هم
همتا و مانند ندا چو فدا بانگ و فریاد و بمعنی میل یعنی شش یک فرسنگ و در عربی آواز کردن و خواندن و بفتح اول
در عربی نم و رطوبت ندب چو ادب باصطلاح نرد بازان داو بر هفت باشد که بعربی عذر را گویند و چون از هفت
بگذرد و به یازده برسد آنرا تامی خوب داو و فره و بعربی وافی نامند و در عربی ۱ شرط و گرو قمار ۲ نشان زخم و جای جراحت
۳ تهلکه و اضطراب

فصل واو

وده چو رده که حکیم و داناست و بمعنی کرم مقابل سرد وداغ چو براق
آتش و آذر ودخین چو عکین جانوریست باریک و دراز و دندان دار و دو میکزد و چشم ندارد و پیوسته در تاریکی
شور و تیره باشد و بهندی لولو گویند

فصل ها

هدبر چو حربه جانوریست پر دست و پا که عوام خرخدا
گویند هدمان چو فرمان ایثار که خود نخورد و بدیگری دهد هدنج و هدنک چو خدنگ اسب خنگ یعنی مو سفید
هده چو شده بمعنی حق چه بیهده و بیهوده ناحق و باطل هدی بفتح اول و سکون باقی زراعت دیمی مقابل آبی
و در عربی قربانی که بمکه فرستند هدنیر چو مدینه زینه و نردبان هدنیر دندان بمعنی مزد دندان کاسه حجی

فصل

یکبرکه چو بدره گیاه عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد یدقه چو صدقه درختی مانند درخت زردالو که میوه آنرا ال گویند و بادل
نیز آمده یدخ چو زده آوردن برف بطریق سحر

باب ذال منقوط

چون درین باب بغیر از چند لغت معدود و نیافتیم لهذا افصل نوشتیم بذله چو شمله سخن مرغوب و شعر خواندن با آهنگ
بانیوفن چو افیون اقمشه خوب و نفیس بذیرفتن و بذیرفتن چو بد گفتن و دل بردن و همگفتن بمعنی اعتراف و قبول
بذیرا و بذیره چو کثیرا و حمیره ۱ قبول کردن و قبول کننده ۲ استقبال و پیشواز و لفظ اول بمعنی مقبول و بمعنی
هیولی ضد صورت نیز آمده تذرو بفتح اول و تا و سکون باقی نام مرغ صحرایی شبیه بخروس که قرقاول نیز گویند
و معرب آن تدرج است و تذرو زرین کنایه از آفتاب تذرو چو عدو پرنده سرخی که بیشتر در حمامها و متوضی باشد

وعرب ابن وردان گویند غلندا چو ظفرا نام کنیزک بکر معشوقه وامق در عهد سکندر ۲ یکی از اصطلاح بازی نرد که در لفظ
ذنب مذکور شد ۳ آشکار و هویدا ۴ برج سنبله و چو زهره در عربا دختر بکر دوشیزه گذاردن و گذاشتن چو گماشتن
۱ نهادن که معروفست ۲ گذرانیدن بهر قسم باشد ۳ ادا کردن ۴ پیشکش نمودن گذارش چو گزارش بمعنی
گذشتن و ترک دادن و وا نمودن و گذرانیدن بهر قسم گذرنامه لیت و خط جواز که دیگر راه داران مانع مسافر
نشوند گذنه چو قرم مردم احمق و بیعقل گذشت راه و طریق و ماضی گذشتن بچند معنی که عبور کردن و ترک و اعراض
و فرو پیش افتادن و مرگ در ترجمه بعد ازین مثل تصمیم صاحب رضا و بند رحال ترکیب در هند ارند مذکر سماعی کنایه از شوهر که مطیع زن باشد

باب دال فصل الف

اَذ بفتح اول ۱ مخفف اگر ۲ ارّه درودگری ۳ نخاله و سفل کنجد و دانهای دیگر که روغن از و کشیده باشد در ترکی شوهر
اذا ابر بهجو عراده گردان معروف آذان چو غران بلوکیست از محال قراباغ آذربایجان آذاونک چو دماوند بمعنای اروند
کاسبحی آذبو چو پهلوامرد که اربو دار درختامرو داست اذبیان چو پهلوان پلخ آلکه بعربی جراد البحر گویند
اذتجک چو دلبرکه برق لامع اذتک چو ابجد بیحی که تخم آنرا فلفل بری گویند اذتنک چو خرچنگ نام نگارخانه مانی نقاش
و کتابیکه جمیع صور مانوی در آن منقوش است و بجای ثالث زای فارسی و سین مهمله و ثای مثلثه نیز آمده و گفته اند که در
لغت فارسی ثای مثلثه نیامده بغیر از ارژنگ و ثغ که بمعنی صنم باشد اذثیذا ذچو پرهنر کار ۲ اسپاهی لشکری ۳ نام
رود بسیار بزرگیست در حدود دشت قپچاق اذخ چو چرخ ۱ قدر و مرتبه که ارجمند بمعنی عزیز و گرامی و دانشمند و بیهتا
و غلبه کننده و بمعنی صاحب قدر و مرتبه چه مند بمعنی صاحب است ۲ بمعنی کندن ۳ جانور کرگدن که در هند باشد ۴
مرغ قو که پرش بسیار سفید و نرم باشد و قیمت وارزش اذجاسب چو طهماسب نام نبیره افراسیاب که پادشاه توران
بود ۲ نام پهلوانی تورانی اذجالون چو افلاطون گیاهیست مانند عشقه که بر درختها پیچد اذجن بهجو ارژن کاسبحی
اذجنه بهجو ارژنگ کاسبحی و نام لحنیست از موسیقی اذجین چو خرچین زینه و پایه نردبان و ارچینی کوهیست در محال
اصفهان اذچنک بهجو ارژنگ کامرد با جیم فارسی نیز آمده اذذه چو فرده ۱ مخفف ارده معروف ۲ خشم و قهر و بضم
اول شبه و مانند و بکسر اول ۲ ۱ نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر دین و بتدبیر امور و مصالح روز
اردادا چو فرزدا مخفف ارداد که نام موبدی بوده در زمان ساسانیان که پیغمبر میدانستند اهل فارس او را اذدانه
چو مردانه کلیست صحرایی اذذب چو هرب جنگ و جدل اذذبیل چو زنجبیل نام پسر ارمنین ابن لنطی بن یونان
و نام شهریست مشهور که آنرا فیروز بعد نوشیروان بناکرده لهذا فیروز گرد و بادان فیروز نیز گویند و بعضی گفته بناکرده
پسر ارمنین است و ظاهر اینکه هر دو قول صحیح و بعد از خرابی دیگری تعمیر کرده باشد اذذش بضم دال چو چنگش بزعم فارسیان
مقدار معینی است از گناه اذذشیر چو سردبیر ۱ نام بهمن ابن اسفندیار ابن گشتاسب چون جثه اش او را پس دلیر

دلیر و شجاع دیده بدین نام خواند یعنی قهر شیر ۲ نام اولین ملوک ساسانیان و اکاسره که او را اردشیر بابکان گفتند
و نام پسر شیرویه بن پرویز و بمعنی شجاع بی تهور و اردشیران و اردشیر دارو هر دو نوعی از گیاه مرداست که تلخ و خوشبو
باشد و اردشیر خره چو غره نام ولایت بزرگیست از فارس که شیراز و میمند و سمنکان و برخان و سیراف و کازرون
و کام فیروز از آنست اذدکان چو بندکان نوعی از اشکال و جداول و اسرار نجوم که معرب آن اردجان است و بکاف
موضعیست از شیراز و دهیت در یزد اذذم چو هردم کار خوب و هنر و نام سورهای بزرگ از کتاب زند و بمعنی آذریون
اذدن مخفف اردن کامرد نام ولایتیست و نام رودخانه ایست هر دو نزدیک دمشق اذدوان چو پهلوان نام پادشاهی
بود از نسل گشتاسب و نام ولایتیست بسیار وسیع اذدی بهشت چو قمری سرشت ۱ آتش ۲ نام دوم از سال شمسی و از
که در اعتدال هوا مانند بهشت است ۳ نام روز سیم از هر ماه شمسی بقراریکه در لفظ آبان مرقوم شد ۴ فرشته موکل بر محافظت
کوه‌ها و بتدبیر امور و مصالح ماه و روز اردی بهشت اذدیبی مخفف اردی بهشت اذذ چو طرز ۱ قیمت و بها ۲ قدر
و مرتبه ۳ درخت صنوبر و درخت انار و درخت سرو نیز گفته اند و بضم اول و ثانی در عربی برنج طعام اذزانش چو
بخشایش تصدقات و بهیان خیرات اذزانی چو رنجانی ۱ مقابل گرانی ۲ مسلم و مقبول ۳ مستحق و فقیر اذذه چو هرزه
۱ نام کشور نخستین از هفت کشور ۲ کاهکل و کچ و ارزه گریست که کاهکل سازد و کچ بکار برد ۳ درخت صنوبر نروکه
۴ زفت که از درخت صنوبر گیرند اذذبون چو غبه گون زن بهرام گور که دختر پادشاه مغرب بود اذذیز چو هیز
قلعی که عرب رصاص گویند اذذن چو ارزن قسمی از درخت بادام تلخ کوهیست و ارجن نیز گویند و ارزن زرین کنایه از ستارگان
و کوکب و از شراره آتش و از جرعه شراب و حباب روی شراب اذذنک چو اسپ ۱ اسپ ارتنگ کامرد ۲ نام مصوری بوده مانند مانی
و بعضی گویند مانیست ۳ نام دیوی بود که در مازندران رستم او را بقتل رسانید ۴ نام یکی از پهلوانان توران
که طوس او را کشت اذذمه چو طنطنه نام دشتیست در سی فرسخی شیراز و حکایت ظهور حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در آن دشت
و خلاص کردن سلمان فارسی از چنگ شیر مشهور است اذس چو جرس رودیست مشهور در آذربایجان و چو نرگس اشک
چشم و بضم اول و سکون ثانی ۱ درختیست در طرف زیر باد و اچین که از آن کافور جو دانه حاصل شود ۲ نام سرد کوهی
اذسبران بفتح ثانی چو کرک کنج چشم بزکوهی و گاو کوهی که کار تریاق فاروق کند که عرب تریاق الحیه گویند اذستن مخفف از استن
و بمعنی نوشتن اذسطو چو الست نام حکیمی مشهور رومی شاگرد افلاطون وزیر اسکندر کبیر و معلم اول گویند نوشتن را او
بنا گذاشت و او را ارسطو و ارسطالیس و غیره نیز گویند اذسن چو ارزن مجلس و محفل اذسنک بهجو ارتنگ کامرد
اذشن بفتح و سکون ثانی هر دو چو فرش و جهش ۱ ساعد که از مرفق تا سر انگشتان باشد ۲ شهریست از محال شیروان
و بکسر ثانی عاقل و زیرک و بمعنی انجمن اذشنا چو ابجد جوهر مرقشیشا که عرب حجر النور گویند
و در عربی رشید تر اذشک بفتح اول چو زرشک بمعنی حسد

ورنک ارغ چو مرغ بادام و گردکان و نارگیل و امثال آن که اندرون آن تیز و تلخ و بدبوی شود ارغا
وارغاب وارغاو چو فرد اوغر قاب جوی و نهر ارغچ باجیم فارسی و ارغژ بازای فارسی وارغل
چو نرگس و ثالث چو اندک بمعنی گیاه لبلاب و عشقه که بر درخت پیچد ارغده وارغنده بادال چو خزره و شرمنده
خشمگین و غضبناک و حریص و صاحب شره ارغشتک چو انگشتک نوعی از بازی ... کان ارغن چو
سازیست که افلاطون وضع کرده و اغلب رومیان و نصاری دارند و ارغنون همانست ارغند چو فرزند
خصم افکن و شجاع و دلیر و خشمگین وارغنده بانیمعنی و بمعنی مطلق حریص خصه صاحب حریص مستی شراب ارغنداب بفتح غین
رودخانه ایست مابین عراق و آذربایجان و رودخانه ایست در قندهار که هر دو خشگین جاری شوند ارغن وارغنون
چو اندرون ساز ارغن کامر و بعضی ترجمه مزامیر گفته یعنی جمیع سازهای نفس و بعضی گفته آواز مخالف هزار نفر جدا
که بیکبار بخوانند و بعضی بمعنی ساز و آواز هفتاد دختر سازنده که بیک آهنگ و یکبار بخوانند ارغنات همچو ارتنگ
کامر ارغوان چو پهلوان بهار و شکوفه درختی که بغایت سرخ و رنگین است ارغون چو مغبون ۱۲ بمعنی ارغن
کامر ۲ اسب تند و تیز ارقیش چو درویش کاروان و قیم و بقولی بکسر فا عوض قاف بمعنی کاروان و قافله ارک
چو ترک ۲ قلعه در اندرون قلعه ۲ نام قلعه ایست از ولایت سیستان و چو فلک و خنک بمعنی بازیچه کامر که ریسمان
آویخته است ارکاله چو ترپاک باران کوچک و ریزه ارکنج باجیم چو خرسند شهریست از خراسان ارم چو شکم نام شخصی
که ساز چنگ را وضع کرده و در عرب بهشت شداد و بمعنی نشانه ارمان چو فرمان حسرت و آرزو ارمائیل
۲ اسماعیل نام یکی از دو شاهزاده که برادر هم بودند باکرمائیل که طباخ ضحاک بودند و هر روز یکی را از دو نفر که کشتنی
مغزی ضحاک بود می‌آزادند و تفصیل آن در فرهنگ مسطور است ارمز وارمزد چو هرمز و خرزد بادال
ایضا ۲ نام روز اول از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر امور و مصالح روز ارمزد ۳ نام ستاره برجیس که مشتری
۴ نام پسر زاده اسفندیار ارمس همچو هرمس که نام حضرت ادریس باشد ارمغان چو نخجوان و پهلوان تحفه و سوغات
و راه آورد ارملک چو اردک لباس پشمینه ارمکان چو اصفهان مربی و تربیت و سعد و سعادت ارمن چو بهمن
و خرمن نام ولایتیست از کوهستان آذربایجان و ارمنیه شهر مشهوریست که آتشکده درخش در آنجاست ارمند
وارمنده وارمیده چو فرزند و شرمنده و فهمیده مخفف رمیده و آرام گرفته ارمنین بضم و فتح میم
همچو کمین ... و بعضی درخت آن و بعضی دانه آن انار گفته ارمود همچو امرود که میوه ایست ارنون
چو مجنون پولی که پیش از عمل مزد و بدهند و معرب عربون و اربون گویند ارمیا بفتح و ضم و کسر اول چو انبیا
نام پیغمبری بود از بنی اسرائیل و نام مبارک خاتم انبیا و سید اوصیا محمد و علی صلی الله علیهما و آلهما و نام بیت
المقدس و نام بنیان ملکان ارمین چو پروین نام پسر کوچک کیقباد ارنج مخفف ارنج که مرفق است ارندان

ارندان چو قلمدان انکار و حاشا نمودن ارنواذ چو سرفراز نام خواهر جمشید ارنوند اسب چو تحفه
نام پدر ضحاک ارن تیرج چو الم تجد بتقدیم بای ابجد بر با چو سحرخیز بمعنی چوب ... که ز خون و ... خون و بعربی ظبر خون
اروانه ۲ نوعی از شتر ۲ کلیت که جزء صحرائی گویند چون آن را بجوکنند هر بوی شمع سر دارد ارس چو عروس
متاع و کالا اروند ۲ اپچو الوند که مشهورات بر دجله که شط بغداد است و دریای محیط ۲ نام چشمه ایست در سیستان ۴
حسرت و آرزو ۵ شکوه و فر ۶ خلاصه هر چیز ۷ تجربه و آزمایش ارویس و ارویش چو تندیس ... ارویش بمعنی
که پارسیان اسباب پرستش بر بالای آن گذارند و لفظ اول بمعنی ریسمان که از موی بز بافته نیز آمده اروین چو پروین
آزمایش و تجربه اره جان چو پهلوان نام شهریست در شصت فرسخی شیراز ارهفت چو زربفت هندی بمعنی پیغمبر
اریب و اریش چو حریص و منش زیرک و هشیار و اریس در عربی مزارع بود و فصل با ... آز چو ... ۱۲
و بلندی ۲ بار درخت و غیره ۳ بدن و سینه و پستان ۴ کنار و آغوش ۵ مخفف برگ درخت ۶ پهنا و عرض ۷ زن
جوان ۸ یاد و حفظ که از بر هم گویند ۹ جانب و طرف و سوی ۱۰ درخانه و سرای ۱۱ نفع و فایده ۱۲ ... خشک بی آب علف
و اسم فاعل و امر از بردن بر آب آمدن کنایه از ظاهر و فاش شدن بر آب گفتن کنایه از رد جواب دادن برانی
چو بنانی ۲ جامه کهنه و چیزهای ضایع که اغلب آنها را در وجه برات بمردم دهند ۲ جمعی که در عروسی همراه ادا و بجانه ... کی
روند براد اندر مخفف برادر اندر که از یک پدر و مادر نباشند برادره چو کشاده هوشیار ذرات که بسوهان
ریزد براز چو فراز ۲ ارسیاه و برازندگی ۲ بمعنی پاره کامر که چو بامت ۳ پنبه که بجامه و غیره دوزند و برازیدن خوب
و زیبا نمودن و وصل کردن برازنان و برازدان چو نگاهبان دنباله تیغ و خنجر و غیره که در جوف دسته
براش همچو خراش و زخم برالغ چو دباغ فصاد و فصد کننده برآجم گیا بار بادی که بحضرت سلیمان مسخر بود براکوه
نام کوهیست در ولایت فرغانه نزدیک اندجان برآمدن تعظیم کردن و بر پای خاستن برآمدگی بلندی است برانان
چو سخن باف و قدک باف رودهای نهان و حیوانات برانگر چو زمانه نام شهریست براو چو الاو طایفه از کناس و سرکش
براورده چو بلاخورده ۱ سرارده ۲ بنا و اساس دیوار و بعضی قلعه و حصار گفته ۲ کسیکه او را ملوک و اعاظم
بلند مرتبه سازند ۳ بمعنی در بر گرفته و بچیزی عادت کرده و از هم جدا ساخته و تقلید کرده نیز آمده براه چو نگاه خوب
و خوب و آراسته و آراستگی براهام چو میاشام اسمیست قدیم که الان ابراهیم گویند و نام جهود و مهود
براهختن و براهیختن مطلق برکشیدن براز و برازه چو خردار و خروار ۲ بالاخانه معروف برایخچ
۲ ولایت سیستان ۲ مخفف باربد کامر برجر چو صرصر نام صنفی از مردمان و بمعنی هرزه گوی و بدگوی در عرب نام
ولایتیست از مغرب که اهلش سیاه چرده اند برتبست چو سرمست طرز و قاعده و روش برتسته چو سربسته
جمادات و هر آنچه نشو و نما کند و متجد باشد برتط چو سرخط نام سازیست مشهور با ساز عود برتینگ چو فرزند
بند و سینه بند زنان که بعربی لب گویند برتوشان چو پرده پوشان مطلق است پیغمبر ... که بسم ... آمده

برپوزد برپوس چو سردوز و معکوس کپ و پیرامون دهان و منقار برتاس چو کرباس نام پهلوانی بود
و نام شهریست در حدود روس و بعضی ولایت ترکستان گفته که در آنجا پوستین خوب شود برتاشات و برتر اسک
چو قرد اشک و سرفرازک گیاه بوی‌دار ان برتنک چو خرچنگ بالاتنگ از دو تنگ زین و نوعی از پارچه کم برتنجی چو سعدی
غرور و تکبر برته چو شرطه نام پهلوانی بود از ایران برج نام رستنی که ترکی آگرد و بعربی وج گویند و بضم اول چو گنج در عربی
برج آسمان و قلعه که معروفست برج ثریا برج ثور و کنایه از دهان معشوق و خوبان و برج دریدن کنایه از بیحجاب در آمدن
برجاس بضم اول چو قرطاس آماجگاه و نشانه تیر برجاسب چو لهراسب پهلوانی بود تورانی برجا زن قدم نهادن
کنایه از ترک علاج و رضا بمرگ برجند چو دلبند نام قریه از خراسان نزدیک دشت بیاض برجیس چو ادریس
ستاره مشتری برجاف چو جل باف نام غله ایست که عرب جلبان و ملک گویند برچخ چو برزخ زوبین و نیزه کوچک و بعدم
خا بر جیم فارسی بمعنی زشت و نازیبا برچیدن مخفف برچیدن برخ چو چرخ ۱ پاره و ترجمه بعض از جمعی ۲ برق لامع
۳ تالاب ۵ آبگیر کام ۴ ماهی و حوت ۵ سرشک و اشک چشم ۶ بمعنی شبنم برخان چو ترخان صدا و آواز و نام
ولایتیست از فارس برخش چو نقش پشت لب برخچ با جیم فارسی چو زربفت بمعنی فرنجک کابوس برخچی
کنایه از درشتی و ستیزه کاری برخوذ چو جعفر و فغفور شریک و انباز مخفف برخوردار برخوابه بجو خوابه و بمعنی دو
و نهالی و برخلد سرکردن کنایه از پایداری و جاودانی یافتن برخنه چو چرخنه پاره و بعضی از جمعی برخی چو عرضی ۱ فدا
و قربانی کردن ۲ حصه و بهره و اندکی از بسیار برد برداز و برده برده چو فرد و خند اخند و هرزه گرد یعنی از راه
دور شو و لفظ اول بمعنی سنگ و حجر و در عربی سرد و سرما و بضم اول ماضی بردن و بمعنی لغز و چیستان و در عربی برد یمانی که
قماشیست برد ادن بجو سر دادن و رها کردن بردلغ چو چخماق گیاه سپرک بردال بجو پرکال و پرکار بردان
چو دندان شیره گیاه تلخیست بد بو و متعفن برد باذ چو ظلم کار تحمل کننده برد مخفف برادر بردیع چو جمع شهری بود
میانه قراباغ و گنجه آباد کرده نوشابه و در قدیم نامش بردم با میم بود بردلک چو زردک افسانه و لغز و چیستان بردن
چو خوردن بر بودن و یافتن و بکسر اول تندی و تیزی رفتار و اسب چابک بردنک چو فرسنگ پشته و کوه کوچک
که در صحرا شود برده چو زرده مطلق اسیر بردی چو زردی ۱ نوعی از خرمای لطیف ۲ ظروف سنگی ۳ نام گیاهی بود
در مصر که از آن کاغذ سازند بردیگن چو گردیدن از راه دور شدن برداه و برده بمعنی براه کامر بردس چو اطلس
۱ امر از پرسیدن ۲ امر از رسیدن بردسته چو برشته مطلق نباتات و کنایه از مردم بی ادب برز چو طرز ۱
از زراعت چه برزگر مزارع باشد ۲ ماله بز آیان ۳ زیبایی و برازندگی ۴ مطلق بلندی خصوصا بلندی مردم و تنه درخت
و بضم اول ۳ قد و قامت ۴ فر و شکوه ۳ مطلق لب و بلندی خصوصا از مردم برزدن چو کردن حساب کردن
چند نفر قمار را انگشت بمعنی هم آوردن و از هم جدا کردن و رسیدن کشتی بکنار دریا و کنایه از همسری و برابری

و برابری برزگاذ و برزگار و برزگر و برزه گر و برزیگر هر پنج لغت بمعنی مزارع و زراعت کننده برزم چو مرهم
کرشمه و ناز و نام قلعه در کنار آمو برزن چو ارزن کوچه و محله و بمعنی صحرا و امر بر زدن و بکسر اول نام کلی که بر بالای
آن نان پزند برزه چو لرزه ۱ زراعت ۲ شاخ درخت برزه کاو کاوی که جفت کرده زراعت کنند برزیدن
بجو ورزیدن و مواظبت کردن برزین چو فرزین ۱ آتش ۲ نام یکی از پیشوایان مجوس که آتشکده بنا کرد ۳ صحرا و
کوه و محله ۴ نام جبار زنی بود ایرانی برس ۲ جهار که بمعنی شتر و کاو کنند ۲ هیمه و بکسر اول پنبه و قطن و بضم اول
میوه سرو کوهی برسان چو ترسان ۱ نوعی از دوشاب سیاه خوشبوی ۲ امت هر پیغمبر و گروه آدمیان و بضم اول
ارثد ها برسم چو مرهم شاخهای باریک و بیکره باشد بقد یک وجب از درخت گز و هوم و اگر نباشد از درخت انار بار چین
که کارد آهنی دسته دار است ببرند و آتش پرستان در عبادات و عادات خود قدری از آن چوبها بدعا و زمزمه در
دست بگیرند گویا بمنزله وضوی مسلمانان باشد بتفصیلی که در فرهنگ و برهان مسطور است برسوله چو مرسوله معجونی
و قرصی که از جوز و بنگ و ادویه گرم سازند برستان چو قشان مطلق امت هر پیغمبر برشنجا و برشنجان چو کربلا و کهکشان
نام موضعیست میان ایران و توران و بجای میم خا نیز آمده برشکستن کنایه از ترک کردن و واگذاشتن و برگشتن برصحرا
کنایه از انکار کردن برطاس چو کرباس شهریست در ترکستان که روباه و سمور خوب دارد و با پای فارسی نیز آمده برطاق
نهادن بمرتبه اعلا رسانیدن و کنایه از ترک کردن و فراموش نمودن برغ چو فرق بندی که از چوب و غیره در پیش
آب بندند و بفتح و کسر ثانی نیز آمده برغست چو سربست ۱ نام گیاه ماکول خودروی شبیه باسفناج که براجه و برند نیز گویند
۲ جوی آب ۳ جل و زغ که در روی آب باشد برغلانیدن بمعنی برانگالیدن کامر برغمان چو الامان ارثد ها برغندان
چو فرزندان جشنی است که در شعبان بجهة نزدیک آمدن رمضان کنند و بسیر روند و بجای غین قاف نیز آمده برغو چو پرزو
شاخ میانه تهی که مانند نفیر نوازند برغول چو مقبول ۱ آش بلغور که از جو یا گندم ولیده پزند ۲ حلوای آفروشه کامر و پر چرخی
که آنرا در هم کوبیده باشند خصوصا گندم برفاب چو مهتاب آب برف و سرد و کنایه از آب دهان که وقت خوردن دیگری
چیز ترش را از دهن بی اختیار بر آید برفره و برفره چو جعفر و معفره شان و شوکت برفنجک چو فرزندک بمعنی فرنجک کابوس
برفوز و برفوس و برکاپوز و برکاپوس و برکافوز و برکافوس لفظ با زای و سه با سین چو افروز و دیانوس
همه بمعنی پوز و کپ که پیرامون دهن باشد برکله چو فلک ۱ بافته پشم شتر که درویشان از آن کلاه و لباس سازند ۲ جامه
کوتاه تا کمر که مردم دار المرز بسیار پوشند ۳ ستاره سهیل ۴ نام ولایتی که قطب جنوبی در آنجا نمایانست ۵ نام
مکانیست خوفناک در راه فارس که الآن امن است و پرکی کلاه دراز زاهدانست و بکسر ثانی نام طایفه ایست و چو مرکب
امر و فت ۲ مطلق باز و نغمه و سامان و اسباب خصوصا سامان و تدارک مهمانی ۳ قصد و عزم ۴ پروا و التفات
۵ کوت قلندران برکند چو فرزند پسر امرد ضخیم تنومند و بمعنی شوت و پاره برکنه چو دمنه دشکنه مطلق درهم

گوفته شد خصوصا اعطریات برکان چو زبکان و هیت از شیراز که معدن سنگ معنی است برکه بید نوعی از ریحان
تیز که بعبارت برگ بید سازند برزن و برزان فصل خزان و پاییز و کنایه از آخر عمر و پیری برکش و برکست چو اطلس و ست
بمعنی مادر آمده و خفته و کمند برکستان و برکستوان چو نگاشتان و برکستوان پوششی باشد که مردم روز جنگ پوشند
و بر اسب پوشانند برکسه چو مدرسه پوشیده و پنهان برلنگ زدن بکسر لام کنایه از گریختن برم چو عجم چفت و چوب
بندی که تاک انگور و بیا ره کدو و غیره بر بالای آن اندازند و چو نرم ۲ آباد و حافظه و از بر ۲ چشمه آب و تالاب ۲
انتظار ۲ کیاه برخ که اغلب در کنار جوی آب روید برماس چو المس ۲ امه و حواس ملمس کردن و مالیدن عضو بچیزی
برمانیدن زدن کنایه از گریختن برمالیدن بمعنی نوردیدن و بمعنی بالا کردن آستین و پاچه تنبان و کنایه از گریختن برما
برمته و برماهنه چو درگاه و درکه بمعنی مثقب درودگران که افزار سوراخ کردنست برمایون و برمایه
بفتح و کسر ۲ چو افلاطون ۲ همسایه ماده گاوی که فریدون را شیر داد برمج چو مخرج لمس و ۲ امه دبرمجیدن ملمس کردن برمخ
چو برزخ مخالفت و عاصی و برمخیدن ۲ مصدر آنست برمر و برمرگ چو مرمر و بدکو ۲ انتظار و از ابا ی عجم نیز گویند
۲ امید و رجا ۲ مگس عسل و زنبور برمغاذ و برمغاذه چو سرفراز و با شاگردانه معروف برمکت چو حرکت نام
جایی و ولایتیست و لقب جعفر بن خالد که برمکی باو منسوبست و او مردی بود در نهایت فضل و کرم و نسبش بملوک میرسد
میرسد و او از مجوس بود و متولی سدانه از موقوفات نوبهار که آتشکده بلخ بود و قاعده این بود که متولی آنجا را
برمک میگفتند و آخر وزیر سلطان شد و وجه دیگر هم در برهان نوشته برمکان چو سمنگان و پهلوان موی زنار و
که بالای ذکر و فرج است برموده چو فرموده مطلق چیز که عرب شی گویند برموز چو مهموز ۲ علف دواب ۲ نهر ۲ بمعنی
برمر کام برنا و برنا له و برناه بضم و فتح اول چو سرنا و افلاک و ارواح ۲ جوان شاب ۲ حنا بمعنی خوب و نیک
برنامن چو کرباس غافل و نادان و غافلی و نادانی برنایشتی چو در بایستی تعصب و بیشی و حمیت برنج چو ابنج آنکه ایسب
کوری یا تاریکی دست بدیوار یا جایی مالد تا رهگذر یابد برنجار مخفف برنج زار که محل زراعت برنج است برنجاسب
بکسر اول و ثالث گیاهیکه بوی مادران گویند و بجای حرف آخر یاء فارسی و تای قرشت نیز آمده برنج شاله طعام زعفران برنج
کابلی تخم دواییست برنج مشک بچو فلنجمشک گیاه برنجن و برنجین چو تهمتن ۲ عرقچین حلقه طلا و نقره و غیره که زنان بر دست
و پا کنند و بعربی سوار و خلخال گویند برنک چو بلند و سمند بمعنی شمشیر جوهردار و بفتح اول بمعنی حریر ساده برنداف چو تدکیب
۲ اول و سمه که ترکی قریش گویند ۲ رو دمای انسان و حیوان برندک چو سمندک پشته و کوه کوچک در میان صحرا برندکام
بکسر اول و حرکات غیر معلوم گیاهیست که بابونه گاو گویند برنس چو سندس جامه و کلاه پشمین سطبر و کنده برنکه چو چرنده
معروفست و بمعنی پروانه که خود را بچراغ زند برنک چو خدنگ دراي و جرس و بمعنی حلقه در خانه و کلید مفتاح و چو تفنگ
ادخیره ۲ نام ولایتیست که در آنجا قطب جنوبی نمایانست و بکسر اول و ثالث حبه دواییست که برنگ کابلی خوانند برنو

برنو و برنون چو بخور و مجنون حریر نازک برنوس چو افسوس بمعنی برنوس کاهیج و با شین نیز آمده برنی
چو معنی خم کوچک و مرطبان کوچک برنیلس چو ادریس نوعی از بلوط برنیلش بضم اول چو درویش مرض زهیر و پیچش شکم
برو مخفف ابرو که عرب حاجب گویند و چو سرو ستاره مشتری و چو وضو مخفف بروت که بعربی شارب و سبیل خوانند برواز
و برواره چو هموار و همواره بمعنی برباره و بالاخانه و بعضی بمعنی راه غیر متعارف خانه که از آن هم تردد شود نیز نوشته اند
برواز چو شهباز جای قرار و آرام و نشیمن باز و شاهین و غیره برواره چو دروازه آتشیکه پیش عروس افروزند و
طعامیکه از عقب جمعی که بسیر رفته برند برو قز چو صفدر سجاف جامه و سرهای آستین پوستین و مخفف بار و رو بلغت زند
و پازند بمعنی برادر و بمعنی اول با زای چو مرکز و رمز نیز آمده و بمعنی حجله عروس برودسان و برودشان چو خموشان مطلق
امت برودشک چو خر گوشک خاک و تراب برودفر چو علوفه فوطه و دستار و منديل برومند چو تومند صاحب
بور و بمعنی کامیاب برون مخفف بیرون و بمعنی برای و بجهة و بضم اول مطلق حلقه خصوصا حلقه بینی شتر برونکه چو
شرمنده سله و سبد و بمعنی بسته قماش که عرب رزمه گوید برون سرا اسکه بیرونی که در غیر دار الضرب زده باشند
برونوس چو کلوبوس لشکر و لشکری و نام سرداری بود بره چو با نهار را چو تبه مخفف برادر کامروا با خفای ها ۲ ابچه گوسفند
و کنایه از عاجز و زبون ۲ بمعنی ابره که روی جامه باشد و بره دو مادری کنایه از کسیکه غصه و فخر دنیا ندیده مثل بره که
شیر دو میش خورد بره مان مسیح کنایه از مرده زنده کردن و شفا دادن مریض و اجابت دعا برهختن و برهیختن
چو انگیختن بمعنی بر آهیختن کام برهمن چو تهمتن و کرگدن برهمند و برهمه چو سمرقند و بنفشه ۲ بمعنی بت پرست و ۲
بند و بمعنی حکما و پیر مرشد بت پرستان و بمعنی اصل هنود برهوت چو مبهوت و جبروت نام صحراییست در حضرموت
که ارواح کفار و منافقین تا قیامت در آنجاست برهوده چو معهود چیزیکه نزدیک بسوختن باشد و شدت حرارت ۲
آنرا از زر ساخته باشد برهون چو طاحون هر چیز میان خالی مانند هاله و طوق و دایره و کمر و در خانه و حصار و چوب بندی چمن
و خاربست باغات و امثال آنها و بمعنی آرایش و زینت برهوه چو انبوه صابون رخت شویی برهیجن چو رسیدن تنوری
که در آن کاج و نان سنگک پزند بریخ زدن بفتح ثالث کنایه از فراموش کردن و معدوم نمودن و هیچ انگاشتن و بریخ
برید چو نوید در عربی قاصد که نامه میبرد و برید فلک کنایه از ماه و از زحل برین چو نشیمن ۲ بمعنی برزن و پرویزن
که عرب غربال و طهال گوید ۲ ترشی بالا ۲ تابه گلی که بر بالای آن نان پزند بریزه چو ستیزه صمغی باشد دواییست بعربی مصطکی
که سبک و تیز بو باشد و معرب آن بارزد و بیرزد است بریش چو سرشیر باشیدن و فرونشاندن بریغ چو دریغ خوشه
انگور برین چو قرین ۲ ابالا و از آنها هر چیز که فلک الافلاک باشد و از چرخ برین که سپهر برین گویند ۲ باد صبا که باد
برین نیز گویند و بکسر اول مطلق سوراخ خصوصا سوراخ تنور و بضم اول قاچ خربزه و هندوانه و برنلش بریدن
و برش و بمعنی بریدن شکم و بستن آن از اسهال و درد برپون چو دیدن علتی باشد در بدن آدمی که هر چند بری اید

کنایه از ... نباید ... و کنایه ... باید کردن ...

پهن میشود و خارش میکند و بعربی توبا گویند و باین معنی بهوزن دلخون و فرعون نیز آمده و چو افیون کرداکرد دهان
و بمعنی حریر نازک فصل باء فارسی با زای عجمی پر چو زر خوا بال و پر که عرب ریش گویند ۲ پرتو و شعاع ۳ بالی که از کتف
تا سر انگشتان باشد ۴ برگ درخت ۵ دامن و کناره هر چیز مثل دامن بیابان و غیره خصوصا کلاه و آنرا پره نیز گویند ۶ پره
آسیا و چرخ و دولاب و امثال آن و پرفشان کنایه از دور کردن کسی بلطایف حیل و بضم اول مملو معروف و پر آمدن تنفیر
کنایه از رسیدن زندگانی باخر پراذران چو برادران مرغیست شکاری از جنس سیاه چشم و بحری که بسیار پاکیزه منظر
و خوب اعضا باشد اما آنچه سرخ رنگ بود در ره دهانه تولک کند بهتر است و بعربی زمج گویند پرازده چو دوازده
گلوله خمیر آرد که بجهة نان پختن ساخته باشند پراش چو خراش پریشان کردن و پاشیدن که آنرا پراشیدن نیز گویند
و بمعنی نابود شدن پراکوه آنطرف کوه که عمیق باشد پراکندن چو دوا کردن متفرق ساختن و پراکنده کردن پراالک
چو شغالک مطلق فولاد جوهردار خصوصا تیغ جوهردار پراناخ و پرنداخ چو سنگلاخ بمعنی تماج و بختیان و پرندان
کنایه از عاجز شدن و بمعنی پر ریختن و تولک مرغان و بسیار خوردن و قی کردن و بمعنی مجرد شدن و نشاط کردن
پرانه چو ترانه نام شهریست پرانیدن چو چرانیدن کنایه از تعریف کردن پراوذ چو برادر مرغ تیز پر و تندرو پراوند
چو دماوند چوب کنده که پس در بندند پراهام چو دلارام نام یکی از پارسیان باستانی که معرب آن ابراهیم باشد و نام جوی
بود بسیار بجیش و نمک که بهرام گور تمام سامان او را بسقای لبنک نام بخشید پرباد و پربال و پرپرواز و فروان جای
چو خروار و باها در آخر نیز آمده بمعنی خانه تابستانی پرپایه چو پرمایه جانور هزارپا که عرب ام اربعه و اربعین گویند و نام خرفه
گویند پرپره بفتح و کسر هر دو بای فارسی بمعنی نیشتر که فلوس ریزه بسیار تنگ مثل ذره باشد پرپهن چو بستن خرفه که
عرب فرفخ و بقلة الحمقا گویند پرتاب چو مهتاب انداختن و نوعی از تیری که بسیار دور رود پرتاد چو فرهاد
و سخن چینی پرتو بفتح اول و ثالث معروف و بمعنی آسیب و صدمه نیز آمده پرچم بای عربی و فارسی چو مرهم ۲ ادم
نوعی از گاو بحری یا گاو کوهی که در میان خطا و هند باشد و آنرا غژغاو و بترکی قطاس گویند و بر سر چوب علم و گردن
اسب بندند و هر چه شبیه بآن باشد از ابریشم و ریسمان و غیره سازند قطاس و پرچم گویند ۲ کاکل معروف پرچین
چو پروین ۲ احصاری که بر گرد باغ و زراعت از خار و چوب سازند و چوبهای سرتیز که بر سر دیوار ها نصب نمایند
۲ محکم و مضبوط کردن چیزی در چیزی مانند میخ در تخته و امثال آن پرخاش چو فرداش جنگ و جدل خصوصا با آواز
و پرخاشخر با او معدوله شجاع و جنگجو بودن و او خریدار جنگ پرخچ و پرخش چو بخشش کفل و ساغری آب
و کاو و امثال آن پرخو چو پرتو ۲ اجایکه در گوشه خانه ساخته پر از غله سازند ۲ پیراستن و بریدن شاخهای بیمصرف
از درخت پرخیده چو فهمیده ایما و اشاره و رمز پرد چو فرد ۲ الای و ته چنانچه یکپر دو پرد یعنی یکلای ۲ لای
۲ خواب مخمل و غیره مقابل بیداری و باد و فخره یعنی پر و زر کنند و بضم اول و فتح ثانی یعنی پر و مملو شود و بکسر

و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گردد که مشتق از گردیدنست و بضم اول و سکون ثانی بزبان گیلانی پل رودخانه پرداخیمو و داکه
عرب غد گوید پرداختن و پرداختن چو افراختن و برجستن ۱ توجه نمودن و مقید شدن و مشغول شدن ۲ نواختن
ساز و گفتن نغمه ۳ فارغ شدن ۴ برداشتن و رفع نمودن ۵ خالی ساختن ۶ تمام شدن و باخر رسیدن ۷ کار کردن و ربودن
۸ آراستن ۹ باکسی در ساختن ۱۰ برانگیختن ۱۱ جلا دادن و صیقل نمودن ۱۲ مرتب ساختن و ترتیب دادن پرداسن چو کرپاس
پرداختن و بسیار ماندن پردال چو پرکال و پرکار دایره پردک چو اندک چیستان و لغز و احجیه پردگی چو بندگی
مطلق چیز پوشیده خصوصا زنان مستوره و مخدره و بمعنی حاجب و پرده دار و پردگی رز کنایه از شراب انگور و پرده
هفت رنگ کنایه از جهان و عالم پردل چو مشکل کنایه از شجاع دلاور و جوانمرد سخی پرده معروف و بمعنی لایه
دته و کنایه از آسمان و از حجاب شیطانی و نفس اماره و پرده گرفتن کنایه از ظاهر ساختن و بی شرمی و پرده خم آهن
و زنبوری و نیلگون و هفت رنگ و دیرسال کنایه از آسمان که خم آهن سنگ تیره و سخت است و پرده دار فلک
کنایه از ماه و قمر و پرده دخانی کنایه از شب تیره و تاریک و پرده زجاج کنایه ایضا و پرده شناسان نوازندگان کنایه
از عارفان و ارباب فهم و پرده عیسی گرای کنایه از آسمان چهارم و پرده مکدر و اهرمنی کنایه از نفوس شریره و
حجاب شیطانی پرده چغانه و پرده حرم و پرده دیرسال و پرده زنبور و پرده قرمزی و پرده یاقوت
هر یک ازین شش لفظ نام پرده ایست از موسیقی پرذ چو گرز آنچه بر روی سفرلاط و ماهوت و پشمینه دیگر بعد از پوشیدن
هم رسد و آنچه زنان بخود برگیرند پرذه چو هرزه شیاف چشم و بضم اول بمعنی اول پرزکام پرذیو ناله چو الفی نیز صرع
مقابل مرد و اشاره پرذلک چو اندک گریه و گریستن پرس چو درس پرده خانه و غیره پرست چو الست
پرستنده و پرستار و شخصیکه در فکر و خیال خود بماند پرستار غلام و کنیز و خدمتکار و فرمانبردار و عبادت کننده
پرستش بضم و کسر رابع طاعت و عبادت و خدمت بیمار و مریض و پرستنده خیال کنایه از شاعر و منشی پرستک
و پرستو و پرستوله بکسر اول و ثالث و ضم رابع مرغ سیاه و کوچکی که در سقف خانها آشیانه کند و بعربی خطاف
گویند و بقولی وطواط است که خفاش گویی باشد پرستنده چو فرشته زن خدمتکار و بفتح اول و ثالث هر چه
پرستش کنند خواه بحق یا باطل پرستو چو فستق جانوری است که عرب ابن عرس خوانند پرسنم چو گندم آردی که بر خمیر پاشند
تا بر تخته نچسبد پرسه مخفف پارسه که گدایی باشد و بضم اول بمعنی پرسیدن و عیادت بیمار رفتن پرسیان
چو پهلوان گیاهیکه بر درخت پیچد پرسیاوشان و پرسیاوش هر دو بسکون ثانی ۲ اگیاهیکه بعربی شعر الجن و لحیة الحمار
گویند ۲ ستاره اند در فلک مشتری بیت و یک ستاره که در برج ثور است پرشیدن چو رسیدن بباد دادن پرغازه
چو خمیازه بیخ و بن پر مرغان که به پوست متصل است پرغول چو مشغول گندم و جو نیم کوفته و آش آن و حلوای افروشه پرغونه
چو حمدونه زشت و نازیبا پرکته چو فلک نام ستاره سهیل و چرخ پلک چشم پرکان چو ارکان جهل و نادانی مقابل علم پرکادش

چو افزایش بریدن و پیراستن شاخ زاید از درختان پرکم چو مرهم ناچیز شده و از کار افتاده و بیکار گشته پرکوک چو مغلوک عمارت عالی و کاف اول
فارسی بر گفته اند پرکار و پرکال چو سردار و چنگال ۱ افزاریست معروف که بدان دایره کشند و معرب آن فرجار است ۲ سامان و اسباب
خانه ۳ اشیاء عالم و اول بمعنی چیر و خوف کردن نیز آمده پرگاره چو گواره ۱ پرکار دایره کش ۲ اشیاء عالم ۳ بمعنی از پارچه و قبالی پرکاس چو کرباس تلاش کردن
و درهم آمیختن پرکاله چو پیاله ۱ پاره و بهره و حصه ۲ بمعنی زبانه آتش مانند مشعله ۳ پینه و وصله پرگام چو بد نام بچه دان و زهدان پرکر
چو زر کر مخفف پرکار و طوق مرصعی که ملوک پیشین در گردن اسب اندازند و با کاف عربی بمعنی منتظر بودن پرکنده
مخفف پراکنده و با کاف عربی کنایه از درمانده و عاجز پرگنه چو زکنه ۱ چیز مرکب از بوی های خوش عطر که بعربی زریره گویند ۲ زمینی که
از آن خراج گیرند پرماس و پرواس هر دو چو کرباس ۱ دانستن ۲ دست سودن که بعربی لمس گویند ۳ دراز کردن و نمو کردن و بالیدن
۴ خلاصی و نجات ۵ پرداختن و فارغ شدن و بمعنی ترس و بیم پرماه چو درگاه مثقب نجاران پرمجیله چو صف کشیده مخالف وجود
خصوصا فرزندی که عاق و عاصی والدین باشد پرمو و پرموده و پرموه و پرمود و پرموزه چو مرمر و بد
و فغفور و سردوزوده روزه بمعنی انتظار و امید و زنبور عسل و چهارم بضم اول علف خشک را نیز گویند پرمکس بکسر ثانی
معروف و نوعی از پارچه ابریشمی بسیار نازک و بطریق استعاره تیغ جوهر دار و هر چیز بسیار نازک و نوعی از نی و تافتن و خوا
بوریا پرموده چو منقوله بمعنی چیز وشی پرموده با دال و ذال چو فرموده نام پسر شاوه شاه پرمون چو مضمون زینت و آرایش کردن
پرمه چو زرمه مثقب درود گران و بمعنی حصه و پاره و بهره و بکسر اول کاهلی در کار را پرمهر چو مرده کاهلی
در کار را پرمچ چو چرمی نوعی از انگور و عنب پرمیو چو خدیو مرضی که سوزاک و بعربی حرقة البول گویند پرن چو چمن
پروین که بعربی ثریا گویند پرنا چو رعنا نوعی از دیبای منقش که بسیار لطیف و نازک بود پرنالنج چو کالنج جوان و اول
و نام طایفه از ترکان پرناوش بحر که غیر معلوم بمعنی آسمان و فلک پرنج بفتح و کسر ثانی چو برنج نوعی از گندم که بار یک تر
و ضعیف تر باشد پرند چو کمند ۱ بافته ابریشمی ۲ پروین و ثریا ۳ شمشیر ۴ جوهر شمشیر و خنجر و امثال آن ۵ خار صحرائی
۶ سبزه نورسته که اینار ا برغبت تمام خورند پرنداخ چو نمک لاخ سختیان و تیماج پرنداور چو کند آور تیغ و شمشیر
جوهر دار پرندک چو سمندک پشته و کوه کوچک در میان صحرا پرندواز و پرندوش چو سمند وار و کفن
پوش شب روز گذشته که پریر شب و بعربی بارحة الاول گویند پرنگین چو عرقچین چیزی که از حریر سازند پرنیان چو بر
فروغ و برق شمشیر جوهر دار و بکسر ثانی ایضا نوعی از فلزات که برنج خوانند پرنو و پرنغشان
و پرنیان چو بدخو و مجنون و سختیان بمعنی پرنا که دیبای منقش بسیار نازکست و سلاطین بدان تفأل کرده بودند
و پرنیان جوی کنایه از نرم دل و خوشخوی و خوشحال پرنیخ چو زرنیخ تخته سنگ مسطح هموار پرو و پروه چو مرد و مرده بسکون
ثانی پروین که ثریا است پروا چو حلوا ۱ طاقت و آرام و صبر ۲ علم و دانستن ۳ سر و برگ یعنی قصد و عزم
۴ توجه و التفات و میل و رغبت ۵ ترس و باک ۶ فراغت ۷ پرورش و پرواز پرواز

پرواز و پرواذه چو همواره که داره اخانه تابستانی یا بالا خانه که اطراف آن تمام پنجره باشد که از هر طرف
باد بگیرد ۲ جانوری که در جای خوب بپرورانند تا فربه شود ۳ گنجینه و مخزن ۴ تختهایی که سقف خانه را
بدان بپوشند ۵ بول و شاش بیمار پرواز چو دمساز ۱ اپریدن معروف ۲ نثار و زر نثار
۳ پرتو و نور ۴ جای نشیمن مرغان ۵ پرده که بالای تیر خانه کذارند پروازه چو دروازه ۱ آواز
و طعامیکه در سیر و سفر همراه بردارند ۲ آتشیکه پیشاپیش عروس افروزند و آتشی که در وقت زفاف فروخته
دامن داماد و عروس را بهم بسته گرد آن آتش طوف میفرمودند ۳ عیش و خرمی ۴ ورق زر و نقره
که ریزه سازند و بر عروس و داماد نثار کنند یا نقاشان بکار برند و آنکس که همان ورق زر را
سازد او را پروازه گر گویند پرواسیدن چو ترسانیدن لمس کردن و دست مالیدن
و ترسیدن و واهمه نمودن پروان چو الوان ۱ نام شهریست در غزنین ۲ چرخ ابریشم تابی که ابزار
بابای بگردانند پروانک چو الوانک جانوریکه پیشاپیش شیر آواز کند تا حیوانات دیگر خبردار شوند
و فرار کنند و کنایه از قراول لشکر و معرب آن فرانق است پروانه چو مستانه ۱ امعروفست ۲
بمعنی پروانک ۳ بمعنی فرمان و حکم پادشاهان پروپای چو سر و پای طاقت و قدرت پرور
چو صفر و مطلق پیوند و وصلت و بمعنی سجاف جامه پرورده کار نام مبارک حق تعالی و کنایه
از پادشاه و او را پروردگار گویند و پرورنده و بعربی رب النوع نیز گویند پروردن و پرورش
امعروفست ۲ پرستیدن و پرستش و پرورش آموختگان کنایه از انبیا و اولیا و شعرا پرورده
چو معفره حیوانکه در جایی ببندند تا فربه شود پرورز چو مرکز ۱ اصل و نسب ۲ فراویز جامه که
بعربی سجاف و عطف گویند ۳ نوعی از سبزه بسیار سبز با طراوت که آنرا مرغ و فردز نیز گویند
۴ حلقه زدن لشکره فرش و فروش ۶ پینه و وصله که غیر رنگ جامه باشد ۷ پیامه که دو رنگ
باهم بافته که شب اندر روز نیز گویند پروزن چو بسفتن مخفف پرویزن که آرد بیز باشد و هر
چیز پر سوراخ را نیز گویند پروستان مطلق امت هر پیغمبر پروش چو خموش جوششی که در اعضای
مردم پدید آید و بعربی بثره گویند پرون مخفف پروان کمامر پروند چو الوند میوه
امرود و بعضی بمعنی امرد که پسر بیریش باشد نوشته و نام مزرعه ایست در قزوین
پرونده چو شرمنده بسته جامه که پلونده و بعربی رزمه نیز گویند و بعضی بمعنی لفافه قماش
و مفرش بند معروف گفته پروده چو جلوه ۱ غنیمت که در جنگ و تاخت از دشمن
بدست آید ۲ چادر شب ۳ ستاره های پروین و ثریا پروهان چو همرهان خاطر و اعمکار

پرویز چو تبریز ۹ صاحب نصرت و منصور ۲ عزیز و گرامی ۳ بزبان پهلوی می ۴ مخفف پرویزن ۵ لقب
خسرو پسر انوشیروان بمناسبت اینکه پدر او بسیار دوست میداشت یا عزیز بود یا شیرین کلام بود ۶
بمعنی بیختن ۷ پروین و ثریا ۸ جلوه کردن ۹ همت و سخاوت و پرویز فلک کنایه از خورشید پرویزن
چو گردیدن غربال مانندی که بدان شکر و آرد و ادویه کوفته را بیزند پرویش چو درویش تقصیر و
کاهلی در کار پروین چو قزوین ستارهای ثریا و یکی از منازل قمر و کوکبیست در دنباله برج حمل
پره چو مژه ۱ حلقه زدن لشکر و صف کشیدن ۲ دامن و کناره و طرف چیزی ۳ جزوی از قفل
که بدان بسته و مضبوط گردد ۴ برگ کاه ۵ پره آسیاب و دولاب و امثال آن ۶ بمعنی پهلو پرهازه
چو خمیازه قاو و آتشگیره چخماق پرهام چو اوهام نام باستانی که معرب آن ابراهیم است پرهختن بکسر
ثالث و پرهیختن چو انگیختن ادب کردن پرهوده چو فرسوده سخن بیهوده و جامه که از حرارت
آتش متغیر و نزدیک بسوختن باشد پرهون چو مخون دایره و هر چیز میان خالی مانند چتر و طوق و حصار و
غیره پرهیز چو همیز اجتناب و احتراز نمودن و بمعنی ترس و بیم و بمعنی تفاوت پری مقابل دیو یعنی
ماده جن مخفف پری که پرید است و پری افسای و پریخوان و پری سان هر سه بمعنی افسونگری که
تسخیر جن کرده باشد پریچهر چو دیچه لطیف خرما پریدار چو پدیدار کسیکه جن داشته باشد و دختریکه افسون
عزایم خوانده باو بدمند تا او از مغیبات خبر دهد و بمعنی مجنون و مقام دیوها پریر چو حریر روز پیش
از دیروز پریز چو تمیز ۱ افریاد و نوحه ۲ سبزه که در کنار آب روید ۳ بمعنی پرویزن بحم پریزن
مخفف پرویزن بحم پریسوز چو پیروز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز پریش
چو کشش پریشان و پریشانی و پریشان کردن و اسم فاعل و امر بدینمعنی و پریشیدن پریشان
نمودن و بیخود و بد حال شدن پریگرفته ترجمه کاهن که بسبب تسخیر جن از مغیبات خبر دهد پریون
چو افیون علت جرب

فصل تاء فوقانی

تذرو چو خرد مرغک خوش آواز که بعربی صعوه
گویند و بزای منقوطه نیز آمده و کنایه از کسیکه باندک چیزی از جای بر آید و از قمار باز لجوج و
تر دامن کنایه از آلوده دامن یعنی فاسق و فاجر و بدگمان و موش و تر و فروش کنایه از مردم خوش
ظاهر و بد باطن و جاهل عالم نما و ترشدن کنایه از رنجیدن کسی بسبب ظرافت کردن دیگری ترا
چو سرا دیوار سیاه رنبه تراب چو سراب ترشح آب و روغن و غیره از مشک و سبو و غیره و بمعنی
آن ترابید نست و بجای باء ابجد واو نیز آمده و بمعنی حیله و زبان دری نیز نوشته اند و بضم اول در عربی خاک
تراج بجو [illegible] مرغ معروف تراذ چو طراز ۱ رشته ریسمان خام ۲ درخت صنوبر ۳ [illegible]

شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و معرب آن طراز است ترازو شدن کنایه از برابر شدن
دو خصم و ترازوی پولاد سنجان کنایه از نیزه و سنان مبارزان و ترازوی زر کنایه از آفتاب
تراش چو تلاش طمع و توقع و تراشیده شده تراشه تراشیده شده و قاچ خربزه و هندوانه
تراک چو هلاک ۱ شکاف ۲ آواز که از شکستن و شکافته شدن آید ۳ صدای رعد و طراق معرب
آنست ترانه چو بهانه ۱ جوان و شاهد خوش صورت ۲ نغمه خصوصا تصنیف خاص ۳
خوش طبعی و ظرافت ۴ بد خوئی و حیله گری تراول چو هلاهل برگ درختیست تراویدن
چو تراشیدن چکیدن و بمعنی اول تراب بکامر تراهی چو تباهی میوه نورسیده ترایمان چو نادان
مرض اسهال ترب چو ضرب حیله و گزاف و تند و تیز تربالی چو غربالی نام عمارت عالیه بنا کرده
اردشیر بابکان در طرف شرقی شهر جون از فارس تربل بکسر اول و ثالث نام شهریست و نام
دو ابیست مسهل و بضم هر دو چو کنجد با یمعنی و بمعنی نی و چوب میان خالی تربوه و تربک چو غرغره [illegible]
نوعی از انگور تربز و تربزه چو خربز و خربزه بمعنی هندوانه و خیار و بادرنگ و بضم اول ایضا ترب و فجل
تربسه چو مدرسه قوس قزح تربن بفتح اول و ضم ثالث زمین سخت تربنک چو الوند پارچه که ترکنند و بر زخم کارد و شمشیر
بندند تربو چو بدگو جامه باریک سفید سفت محکم ترپ و تربک و تربیز چو ضرب و اندک و حربه کلنک سپاهی
که از آن ترف و بعربی طربق و مصل و بترکی قراقروت گویند ترتک چو جعفرک مرغکیست که در ماوراء النهر ختن
صوف و بعربی صعوه خوانند و بضم اول و ثالث جاییست در کوه چهل مقام شیراز که مردم بآنجا بسیر میروند و سنگی
در زیر جو نهاده از بالا بپایین میلغزند و بکسر اول و ثالث مردم سبک بی تمکین ترتلک بضم اول و ثالث لک لک که
مرغ آتش خوار نیز گویند و بعضی خروس صحرایی و تذرو نیز گفته ترت و مرت از اتباع است بمعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر
و تار و مار ترجمان چو زربان ۱ شخصی که لغتی بزبان دیگر تفسیر کند ۲ نیازی که بعد از تقصیر و گناه گذرانند
ترخ چو چرخ گیاهیست و بعضی بمعنی ترنج گفته ترخان چو ارکان ۱ کسیکه پادشاهان قلم تکلیف و مواخذه
از و بردارند ۲ نوعی از سبزی که با طعام خورند و ترخون نیز گویند ۳ نام ابو نصر فارابی ۴ نام قومی از ترکان
جغتای ترخته چو ملغطه نوعی از ماهی عریض در رودخانه اندلس ترخر نوعی از ترب صحرایی ترخند چو سرشند
۱ طعنه و بیهوده ۲ مکر و حیله و بجای ثالث خاء و قاف هر دو نیز آمده ترخانه و ترخینه چو مردانه و کشکینه طعامیست
که فقرا گندم را بلغور کرده با ادویه و ترشی بپزند و ذخیره کنند ترخوشا چو مخزون ۱ مردم خوذدی باک
واو باشش ۲ چوب بقم ۳ بیخ طرخون کوهی که بعربی عاقرقرحا گویند ۴ سبزی خوردنی که معرب آن [illegible]
طرخون است گویند سپند را در سرکه تند مدتی بیاغارند تا طبع وی بگردد پس بکار برند طرخون رو یه ترده [illegible]

چو سرست مردم جلد و چابک ترددک چو زردک که هم کندم خوار و بعضی پزدک نوشته تردده چو پرده ۱۲ مرد
تمیز تنها و حیرت آرد کردن کندم ۲ قباله خانه وغیره ترزده چو سرزده و نکرده بمعنی قباله باغ و خانه وغیره
ترزفان بمجو ترجمان کما مر ترس بضم اول چو پرس بمعنی سخت و درع بی سپر و بضم اول باضم ثانی زمین سخت
ترسا چو تنها ترسنده و بمعنی نصرانی و آتش پرست ترس استودان چو عنبر سودان دعا و زند و پازند
خواندن فارسیانست روز بر سر دخمه مرده ترسه چو عرصه قوت وابمه و بضم اول قوس قزح ترشک
چو سرخک مرغیست سبز و گیاهیست ترش مزه ترشه با دو ضمه نام میوه ایست و نام رستنی که عرب حماض گویند
ترشینک چو چلچینک بمعنی دوم ترشه کما مر ترغ با دو ضمه اسب کهر و سرخ ترغاده چو دروازه غالب
و سرکش و کسی که از روی غلبه و سرکشی حکمها کند ترغاق چو مشتاق و چخماق پاس داشتن شبها و خبردار بودن
ترغده چو عکده و طپنچه و ترغنده چو شرمنده هر دو بمعنی عضوی که بسبب دردمندی از حرکت افتد
و بجنبد ترغش چو دررش نوعی از قیصی و زردالو ترغو چو بهگو نوعی از بافته حریر سرخ ترف چو برف کشک
سیاه که ترپ نیز گویند ترفاس بضم اول چو قرطاس نوعی از کما که از زیر خمها و جای نمناک روید ترفان
چو افغان مخفف ترزفان کما مر ترفنج چو شطرنج راه باریک دشوار ترفند و ترفنده چو فرزند و شرمنده دروغ
و بیهوده و مکر و تزویر و لفظ ثانی بجای فا قاف نیز آمده ترفینه چو سکینه آشی که قاتوقان ترف و قرا
کرده باشند ترک چو فلک ۵ خندق و حصار ۲ نام رودخانه ایست نزدیک شهر دربند شروان ۳
نام حلوائیست ۴ دختر بکر و دوشیزه ۵ بمعانی تراک کما مر و بسکون ثانی ۱ کلاه خود و مغفر ۲ تختها و سوزه کلاه و خیمه
و جامه وغیره که بترکی چاپوق ۳ نام قصبه ایست از محالات آذربایجان و بضم اول و سکون ثانی مقابل تاجیک
گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح اند و ولایت ترکستان را نیز گویند و کنایه از معشوق و غلام و ترک چین
و ترک نیمروز کنایه از آفتاب و ترک حصاری کنایه از آفتاب و از ماه و ترک روستایان کنایه از سیر و
پیاز و ترک فلک و ترک معربد کنایه از مریخ و از آفتاب و ترکان چرخ از ستارهای سبعه سیاره ترکانی
چو قربانی بالاپوشی که زنان ترک پوشند ترکتازی چو مرغبازی تاخت آوردن بنخچیر و تعجیل و ناگاه
دستتاب بتاراج نمودن و بمعنی جولان کردن ترکش چو سرکش جعبه تیردان و ترکش چرخ از ستارهایی که
بصورت ترکش واقعشده و تارهای ساز و ترک جوش چو سرخ پوش گوشت نیم پخته ترکمان یعنی ترک مانند
و لقب طایفه از ترکان بی اعتدال از اولاد یافث بن نوح ترکنک و ترکنانه بمجو ترفند و ترفنده کما مر ترکوفار
چو معجون دوال فتراک که بترکی قنجقه گویند ترلک قبای آستین کوتاه پیش و از ترمتای چو مرغابی مرغیست
شکاری از جنس سیاه چشم ترمش با میم و شین هر دو چو نفس گیاهیست ترش مزه که در آشها کنند و باشین

و باشین منقوط باقلای مصری و شامی ترمشیر چو ارد شیر دارویست از اجزای اکسیر ترملک چو خشتک
قساوت قلب ترمه بفتح و ضم اول چو زمه مدزین و تکلتو ترملشت چو سرنوشت بدکرداری ترن
چو سمن گل نسرین و نسترن و بمعنی دشت و بیابان ترناس چو کرباس صدایی که وقت تیر انداختن از چله
کمان برآید ترنانه چو مردانه نان خورش ترنج با دو ضمه ۱ چین و شکنج و در هم ۲ میوه ایست معروف که
بعربی تفاح مائی خوانند که ترنج زر و مهرگان کنایه از آفتابست ۳ بمعنی خشک شده و درشت گردیده و با دو فتحه
بمعنی فراهم نشاندن ترنجیده با دو فتحه و با دو ضمه ۱ چین و شکنج دار تنگ بهم رسانیده ۲ سخت در هم کشیده
و مصدرش ترنجیدنست ترنگ چو سمند مرغک خوش آواز و کم پرواز که عرب صعوه گویند و بعضی نوعی
از وطواط گفته ترنگک چو سمندک بمعنی اول ترترک کما مر ترنگ چو خدنگ ۱ تارک سر ۲ آواز تار در وقت
نواختن و صدای زه کمان وقت تیر انداختن و صدای خوردن گرز و تیغ بجایی و شکستن شمشیر و مصدر
آن ترنگانیدنست ۳ بمعنی اکیز و جست و خیز ۴ غرقاب ۵ زخم و جراحت و بضم اول خروس دشتی و تذرو
و بمعنی زندان و با دو کسره بمعنی خوب و خوش و زیبا ترنگان با دو ضمه بادرنگبویه ترنگبین بمجو ترنجبین
معروف ترنیان چو پرنیان طبقی که از شاخهای بید بافند ترواک چو احوال برگ سیاه و بازای نیز آمده تروشه
چو خروشه نام میوه ایست ترومیده بفتح و کسر اول چو نیوشیده ۲ آمیخته ۲ اندوخته تروند و ترونده
چو الوند و شرمنده بمعنی میوه نورس و بمعنی مکر و حیله و دروغ تروه چو اندوه و شکوفه تروه چو سرفد
انده بر دو چهار بمعنی جفت مقابل طاق تروهیده بمجو ترومیده هر دو وزن و معنی کما مر تره بتخفیف و تشدید
ثانی چو بره مطلق سبزی ماکول خصوصا گندنا ترهات چو امهات بیهوده و هرزه و خرافات و مهملات ظاهر عجمیت
تره شیر تره باشد بسیار تلخ شبیه بترخون تره کربه با دربنجبویه که گربه آنرا بسیار دوست دارد تره میر
چو تره شیر تره ایست که آنرا خردل صحرایی و بعربی ایهقان گویند ترهنگه چو شرمنده هر چیز ارسته و باطراوت
تری چو پری دیوار بسیار بلند و سدی که بکشند و مقابل خشکی تریاق فادسی پازهر که عرب حجر التیس گوید
و تریاق روشنایی پیاز و سیر تریاک بفتح اول پازهر بود و در این زمان افیون را گویند چه تریاکی افیونی بود تریان
چو گریان بمعنی ترنیان کما مر تریت و ترید چو شرید ریزه کردن نان در میان شیر و آب گوشت وغیره
ثرید گویند تریدن بمجو کشیدن و بیرون آوردن و بضم اول بمعنی رسیدن تریز بمجو نذیر که ترساننده باشد
تریز چو ستیز مخفف تیریز که شاخ قبا و جامه است و بترکی چاپوق گویند و بمعنی بال و پر مرغان ترینان
چو زیان بمعنی ترنیان کما مر ترینه چو قرینه ۱ نوعی از قاتوق که مردمان فقیر از نان نیم پخته و دوغ و سبزها
درست کنند و ذخیره نمایند و در آشها ریخته بخورند ۲ انواع سبزیها ۳ طعامیکه با گوشت و گندم و کره

بزند و عرب عویشه گویند ترتیوه چو خلیفه راه پشته پشته و نام پرنده است ترتیو چو ... فصل ترکی و ریک فصل

جر چو خر مطلق شکاف خصوصاً زمین شکافته و بضم اول زین اسب جراز چو طراز شکر بسیار باشد از بهسته جرادة

چو کفاره نوعی از عقرب بزرگ مهلک در اهواز و کنایه از زلف معشوق جراسک چو تبارک جانوری باشد

سبز رنگ شبیه ملخ که صدای طولانی کند و بعربی صرار گویند و بجیم فارسی نیز آمده جرب چو رطب مرغ دراج و

چو عرب در عربی ناخوشی معروفست جرحه چو نه بمعنی زخمدار و مجروح و چو فرد تخت و اورنگ پادشاهان و نام

مرغیست کبود که میان آب نشیند جرده چو مرده اسبی که پدر و مادرش عربی باشد و اسب خصی را نیز گویند

بفتح اول اسب زرد رنگ جرز چو طرز مرغی که هوبره و بعربی حباری گویند جرس چو هوس ۱ از نک معروف

۲ زندان و محبس و بسکون ثانی صدایی که از بر هم خوردن دو چیز حاصل شود و جرس در گلو بستن کنایه از دعا کردن

باواز خوش و جرسهای زر کنایه از ستارگان جرست چو سرمست آواز بر هم خوردن دندان جرشفت

چو زربفت هجو و شعر ذم جرعه‌دان ظرفی که در آن جرعه شراب ریزند جرعه‌دیز و جرغاتو و جرعتو چو

نقطه ریز و شفتالو و للبلو ظرفیست ناوچه دار و آن دو قسم است یکی دوا بگلوی اطفال ریزند و بزرگ آن

زنان آب بر سر ریزند جرغند چو فرزند جگر آکنده که روده گوسفند با گوشت و مصالح پر کرده بپزند و بمعنی

و جراغدان جرغون چو معجون بمعنی مرغوب جرک با دو ضمه صحرا و بیابان جرکه چو خربزه سفر و مسافر جرمبر

چو نرمه اسب سفید جرکنده چو فکنده استخوان نرمی که میتوان جاوید مانند استخوان گوشت سر شانه و امثال آن

و بعربی غضروف گویند جرنگ چو خدنگ آواز زنگ و طاس و صدای زدن شمشیر و گرز و زنجیر و مثال

آن که جرنگیدن مصدر آنست جرواسک چو کرباسک بمعنی جراسک که مرقوم شد جروند چو الوند چراغ جره چو اره

سبو و خمچه و بضم اول ۱ از مطلق جانور چرنده و پرنده خصوصاً باز نر ۲ شجاع و دلاور ۳ نام بازیست شبیه

بشر غوی ۴ قریه ایست در شیراز ۵ جلد و چابک جریده چو چریده ۱ تنها و مجرد ۲ دفتر ۳ کوچک قلندران

و در عربی دو چوب کوچک بقدر یکوجب که بر سینه میت میگذارند جریره چو هریره نام زن سیاوش

و در عربی بمعنی گناه و خطا فصل جیم فارسی چ بضم اول آلت تناسل و بفتح اول نغمه و غنا چرا چو سرا

چریدن و بکسر اول بمعنی از برای چه چرا ابر چو ۱ ... جراخ چو چراغ جراغخواره و جراغواره چو

سیاهکاره قندیلی که در آن چراغ روشن کنند تا باد خاموش نکند و بعربی مشکوة گویند چرالخوز و

چرالخواز و چرا ام و چرا امین چو فراخور و قبادار و حرام و خراطین بمعنی جراگاه جراغ چو فراق ۱ معروف

۲ چراکردن ۳ برداشتن اسب باشد هر دو پای خود را ۴ پیر مرشد راهنما و چراغ آخور و چراغ آخور کنایه از زر

عیش و نعمت و چراغ چشم کنایه از فرزند و چراغ سحر کنایه از آفتاب و ستاره صبح و چراغ مغان کنایه از شراب

شده اسب چراغ پا و چراغ پایه ... چراغ بر سر ان گذارند ۲ برداشتن اسب باشد هر دو دست

خود را چراغ پرهیز ... از باد نگهدارد چراغک جانور شب تاب و ولد الزنا

چراغله بفتح لام در آخر چو کتابچه بمعنی شب تاب که کرم کوچک درخشنده است چراکر چو سرا

... و رفت ۲ غالب شدن و زیادتی نمودن و مصدر آن

چربیدنست ... دست جلد و چابک در کارها و شیرین کار و هنرمند و غالب و چرب قامت کنایه

از خوش قد و چرب و خشک کنایه از بد و نیک و زیاده و کم و سخی و بخیل چربش چو ورزش چربی چربک

چو اندک ۱ افسون چرب معروف ۲ کاغذ یا حریر نازک که چرب کرده بر روی تصویر یا خط بگذارند و طرح و

نقش آن را بر دارند ۳ نان تنکی و نازکی که در روغن بریان کنند و با حلوا بخورند و برای اموات هم تصدق

نمایند ۴ سر شیر که بترکی قیماق گویند و بضم اول ۱ دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند ۲ طنز

و سخره و استهزا که موجب فساد باشد ۳ خجلت و انفعال ۴ چیستان و لغز چربو چو جدو گوچربی چربه

چو حربه چربو و بمعنی سر شیر و قیماق چربی چو غربی پیه گوسفند و دنبه و امثال آن و کنایه از ملایمت و نرمی

چرتو همچو چرده که رنگ و لون است چرخ چو تلخ ۱ افلاک ۲ گریبان ۳ کمان سخت و قوس ۴ پیراهن ۵

قریه بود در غزنین ۶ طاق ایوان و درگاه سلاطین و غیره ۷ هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ پنبه ریسی

و آسیاب و دولاب و عصاری و چرخ زدن درویشان و امثال آن ۸ نام مرغیست شکاری ۹

بمعنی دور و تسلسل ۱۰ جای شیره فشردن از انگور که بعربی معصر گویند و چرخ ترسا جامه کنایه از فلک قمر

و چرخ دولابی کنایه از آسمان و چرخ زرین کاسه کنایه از فلک شمس و چرخ زن کنایه از رقاص و مردم سیاح

چرخ انداز کمان دار چرخ ریسک بمعنی چراسک که مرقوم شد شبیه بملخ است و مرغیست بقدر گنجشک

چرخشت بفتح و ضمه ثالث و چرخشت هر دو چو انگشت چرخی که بدان شیره از انگور و مویز بگیرند و

حوضیکه در آن انگور ریخته با پای بمالند تا شیره در آید چرخله چو مشغله گیاهیست سست و باریک ساق که بعربی

شکاعی خوانند چرخواله چو مفلوک چوب مخروطی که اطفال ریسمان بآن بپیچند و نوعی بر زمین اندازند که

تا مدتی در چرخ باشد چرخه مخفف چرخله کما مر و بمعنی چرخ پنبه ریسی و چرخه آبنوس کنایه از آسمان خصوصاً فلک

اول چرخی هر چیزیکه چرخ زند مثل کبوتر چرخی و جنسی از جامه نازک ابریشمی و نوعی از اطلس و بمعنی مستراح و

طهارتخانه چرد چو نمد رنگی باشد مایل بسرخی که مخصوص اسب و استر و خر است و بتشدید ثانی عربده و جنگ و

بسکون ثانی استانه در خانه چردگه چو پرده مطلق رنگ و لون خصوصاً رنگ نیل بسیاهی و بمعنی پوست

و بمعنی اسب سرخ رنگ و بجای دال زای نیز آمده چرزنا چو حرز مرغیست لذیذ گوشت که اگر خواهند آن را بچرخ

و باز شکار کننده وقت نزدیک شدن چنگال و فضله بر رویش اندازد تا باین حیله خود را خلاص کند و بعربی حباری و بترکی توغدری نوشته اند و بعضی از اچال مرغ دیگر نیز گفته اند چرمش چو کمش ۵ احوضیکه در آن شیره انگور کشند و بیفشرند ۲ چراگاه ۳ بند و زندان ۴ شکنجه و ازاره چیزیکه گدایان از گدایی جمع نمایند چرمدان چو قلمدان روپاکی باشد که قلندران چهار گوشه از آبهم بسته بر دوش اندازند و آنچه از گدایی جمع کنند در آن بنهند چرغ چو جمع مرغیست شکاری معروف و معرب آن صقر است چرغان چو افغان مهری و طغرایی که بر فرمانها کنند چرغند و چرغنده همو جرغند کام ر چرغول چو شغول دواییست که زبان بره و بعربی لسان الحمل گویند چرغون چو مغبون بمعنی مرغوب چرک چو فلک مطلق زخم و بسکون ثالث مرغیست که شبها خود را از درخت آویزان کند و حق حق گوید و بکسر اول و سکون ثانی معروفست و آب دهن را نیز گویند چرکر چو زرگر بمعنی خنیاگر و بضم اول پیغمبر و مفتی و پیشمار چرگاک و چرنکک چو کمترک و سمندک مرغیست بسیار کوچک چرکم چو زرم معروفست و چرم کنایه از تازیانه و چرم گور بضم کاف فارسی کنایه از چله و زه کمان چرمدان چو قلمدان کیسه که از پوست سازند چرملک چو سر خک جیستان و لغز چرمه چو زرمه مطلق اسب خصوصا اسب سفید چرناب چو سحرخواب محله بود در تبریز چرنگ و چرنگه چو سمن بو و پرند بمعنی چرند ۰ کما مر چرولته چو تبوک مطلق نان یا نانی که در ته انبان نهند بجهت توشه راه یا نانی که بجهت اشکنه ترید کنند و با دو ضمه چین و شکنج در هم نشسته چروکنگه چو شرمنده چیزیست مثل فانوس که چراغ را با آن بجایی برند و بمعنی جوینده و دونده نیز آمده چرویدن چو کردیدن چاره جستن و دویدن چره بضم اول و فتح ثانی پسر ساده و امرد چریک چو شریک لشکریکه از ولایتها بمدد لشکری بفرستند

فصل حای حطی

حرب چو عنب شکوفه خرما و چو ضرب در عربی جنگ و جدال حرباچو اشا بسریانی نوعی از سوسمار که آنرا بفارسی آفتاب پرست گویند حرف آخر ابجد چون حرف غین است و عدد آن هزار لهذا کنایه از بسیار کردند حرف پهلودار سخنی که کسی در وقت زبان بازی بطریق کنایه گوید حرف کلو کنایه از دنیا و روزگار و از غرور و تکبر و حرف گیر مردم نکته گیر و اعتراض کننده و کنایه از عیبجو حرف خط کیر و حرف سرد کنایه از حرفی که مکتوب شود و ملفوظ نشود مانند خواب و خواهش و غیره

فصل خا

خر چو سر ۱ معروف ۲ لای شراب و گل تیره چسبنده که در ته حوض و چاه و غیره بهم رسد و از آنجا نیز گویند ۳ چوبکی که در زیر تارهای رباب و کمانچه و تنبوره و امثال آن گذارند ۴ چیزیکه در زشتی و بدی و نا تراشیدگی از مثال خود افزون شود مانند خرسنگ و خرچال و خرچنگ و خرپشته و خرموش و خرمهره و غیره و خرکس کنایه از مردم احمق و ابله و بضم اول آفتاب خراب چو شراب ۱ ویران و ضایع ۲ مست لایعقل خرابات بضم کاف شرابخانه و قمارخانه و امثال آن خرابکین چو حیات بین نوعی از سلاح جنگ پوشیدنی که خرپشته نیز گویند خراتین چو سلاطین کرم سرخ درازی که در میان گل نرم و خاک بهم رسد و معرب آن خراطین است خراخر چو سقا سر صدایی که از گلوی مردم خفته و گلو فشرده بیرون آید خراد چو جلاد نام پادشاهی بوده بدانش مشهور و نام پهلوانی بوده ایرانی و بی تشدید ثانی غلیواژ و غن خرازه چو هزاره آوازیکه بسبب گریه بسیار از گلو بر آید و صدای آبی که از بلندی فرو ریزد خرازه چو ملازه آلت تناسل خراس چو اساس آسیایی که بچارپای بگردانند خراس خراب و خسیسان هر دو کنایه از آسمان خراسان چو نایان مشرق مقابل مغرب و نام ولایتیست مشهور در شرقی عراق و فارس و نام نغمه ایست از موسیقی خراستر چو بد اختر مطلق موذیات مثل مار و عقرب و زنبور خراش چو تراش رخنه و رخنه کردن و خراشیدن در خم زدن و بمعنی سقط و از کار افتاده و میوه پوسیده خرافات چو خرابات سخنان نامربوط و پریشان خراک چو هلاک بمعنی خر اخر کام ر خرام چو نظام ۱ رفتاریکه از روی ناز باشد و خرامیدن مصدر آنست ۲ خوش صورت و جمیل ۳ نوید و مژده ۴ شادمانی ۵ مهمانی و ضیافت و مژده آن خرامین چو خراطین کیاهیست خران بتشدید و تخفیف ثانی چو نهان مطیع و فرمان بردار خرانباذ چو بد شلوار ۱ جماع کردن چند مرد با یکزن ۲ هجوم عوام الناس ۳ خرخشه و فتنه و آشوب ۴ کسی را بر خر سوار کردن و بجهت رسوایی بر گردانیدن خراهن چو خرامین گیاهیست که بهندی لوهالا گویند خراهین همچو خراتین کام ر خرابازان چو سربازان نوعی از بازیست خربت چو ضربت و مغلطه بط بزرگ که قاز باشد و خربط نیز گویند و کنایه از مردم احمق و ابله و خربطه مسخره را نیز گویند خربز مخفف خربزه که عرب بطیخ گویند و گاهی هندوانه را نیز گویند که عرب دابوقه و بغدادی رقی و شامی بهب گویند و خربزه روباه حنظل و علقم است و خربزه هندی و سندی هندوانه خربق چو احمق رستنی باشد سیاه و سفید که بکیلا پلاحم گویند خربله چو مزبله دولاب و چرخاب خربنده چو شرمنده ۱ آنکه خر را بکرایه دهد ۲ بازی خربازان کام ر خربوذ چو انگور و عصفور بمعنی شب پره خربه چو حربه و طلبه مخفف خرابه خربیواز چو چرمی باز شب پره بزرگ که بمقدار غلیواژ باشد و خود را سرنگون از درخت آویزد خرپشته پشته بزرگ ناهموار درازی که میانش بلند و دو طرفش نشیب باشد و باین مناسبت خیمه و قبر و طاق و امثال آن را نیز گویند و نوعی از زره و جوشن خرپیواز چو مکنوز بمعنی خربیواز کام ر که شپره بزرگ باشد خرتک بضم ثالث چو زردک مهره الوانی که بجهت دفع چشم زخم بگردن اطفال بندند و بجای تا میم مفتوح نیز آمده خرتنک چو خرچنگ نام قریه در دو فرسخی سمرقند خرتوت چو فرتوت توت بزرگ زبون بیمزه خرچال چو چنگال مرغیست بزرگ از جنس هوبره که بترکی توغدری گویند و بعضی گفته کبود رنگ و آن را ترکان دقداق گویند و بعضی سرخاب و میش مرغ گفته خرجسته چو برجسته جنگ و خصومت و ثلتاق و بعضی گفته غیر سیده که سیادت را بر خود بسته باشد و آنها را خر در کله نیز گویند خرچکوک چو بد کموک شهد دد و بقولی گیاه خروک کماسیجی که خرچلوک نیز گویند خرچل چو خردل نوعی از مرغ یا ملخ بی بال خرچنگ چو فرهنگ

۱۲ جانوری آبی که عرب سرطان گویند ۲ برج سرطان خرخرک چو صرصر ۳ ا بمعنی خرخر کام ۲ خم و دولاب
۳ طاق ایوان خرخسکر چو مدرسه جانوریست که صیادان بر کنار دام بندند تا جانوران دیگر آزاد دیده فریب خورند
و بدام افتند و بعربی ملوع گویند خرخشت بمعنی خشت کام خرخشه و خرخشه چو مهوشه و عرشه خصومت بیجا و بیهوده
و اول بمعنی خرخشه نیز آمده خرخیز چو بهیر شهریست از خطا و ختن که در آنجا مشک و جامه ابریشمی خوب باشد خرد بتخفیف
و تشدید ثانی چو ندگل ترچینده و بکسر اول و فتح ثانی عقل را گویند که خردمند و خردومند عاقل و صاحب عقل باشد
خرداد چو استاد ۱ نام ماه سیم از سال شمسی که ماه آخر بهار باشد ۲ روز ششم از هر ماه شمسی بقرار یکه در لفظ
ابان مذکور شد ۳ فرشته موکل بر آبهای روان و درختان و امور و مصالح خرداد ماه ۴ نام آتشکده بود بسیار
مرتفع خردگر چو جعفر غلیواج و زغن خردسوز چو جگرسوز آتشکده بود در آذربایجان خردل چو منزل
ترسنده و بیدل و بفتح ثالث تخم ریزه دوائیست خرده مل چو رستم رغیبت خواه و از دو خوش رنگ خرده
چو مرده ۱ ریزه هر چیز ۲ نکته و دقت که بگفتگوی مردم گیرند ۳ عیب و گناه ۴ خس و خاشاک ۵ نام بیت
از جمله بیت و یک نسک کتاب زند و بعضی گفته ترجمه کتاب زند است که پازند گویند ۶ شراره آتش ۷ بمعنی
دندان و خرده دان عاقل و دانا بهمه چیز کلی و جزئی و باریک بین و عیب جوی و خرده کافور کنایه از ستارگان
و خورده مینا کنایه از شراب انگوری خرده گاه چو مردگاه بندگاه سر و دست و پای اسب و استر و خر
و غیره که زیر پاشنه باشد و سینه شتر که وقت خوابیدن بزمین خورد و خیمه کوچک که اندرون خیمه بزرگ باشد
خرزن چو مرض اسهب خورده فروشی از مهره و آینه و شانه و غیره که خرزی فروشنده آنها را گویند خرزدان
چو نمکدان نام مبارزی بود تورانی و بعضی بکسر ثانی گفته خرزه چو هرزه آلت تناسل که سطبر و کنده و دراز
باشد خرزهره معروفست که زهره خر و زهره بزرگ باشد و درختیست که برگ آن مثل برگ بید باشد
لیکن سبزتر و زهردار است که هر حیوان بخورد هلاک شود و بعربی سم الحمار گویند و بعضی بمعنی حنظل و بمعنی
سگ انگور گفته و بمعنی کرم سیاه و سرخ زهردار نیز آمده خرزین چو فرزین ۳ اچوب باشد دراز که در
طویلها نصب کنند و زین و یراق بر بالای آن نهند ۲ تکیه گاهی که بر گوشهای صفاخانه سازند ۳ نوعی از پالان
خرست چو الست سیاه مست و مست لایعقل که بعربی طافح گویند خرستر چو فرشته کرم زلو که خون
میمکد خرسک چو خستک فرش قالی پشم دراز و نام بازیست که عرب حجوره گویند خرسکیاه گیاهی که بیخ
شقاقل است و آنرا خرس بسیار دوست میدارد و بعضی زردک و گزر صحرایی و بعضی کرفس صحرایی گفته
خرسلالی چو خنده ناکی که خر برابر دهد خرسلک چو مرحله نام داروییست خرسند چو گل قند شاد
و همیشه خشنود و کسیکه هرچه او را پیش آید راضی و شاکر باشد خرسنگ چو فرسنگ سنگ بزرگ ناهموار
ناهموار که در میان راه مانع از عبور باشد و کنایه از کسیکه میان دو دوست مانع شود خرشش چو روش خنده که
از روی مسخرگی و هزل شود و آنرا خنده خریش و درین زمان ریشخند گویند و با دو ضمه مخفف خروش و بمعنی خلاشه و سقط
خرشا و خرشاد چو خرما و بنیاد بمعنی خورشید خرشه مخفف خرخشه و بمعنی خراشیده و خراشیده خرطال
چو اقبال پوست کاو یا پوست گردن شتر که پر از شوشه طلا یا زر نقد کنند و عرب قنطار گویند و بفتح اول تخمیست
دوائی که میان گندم روید خرشتر چو نبسته خرام و خرامیدن خرشین چو رنگین خرامیدن و نام طایفه از
افغان که دعوی سیادت کنند خرغول و خرغوله چو مشغول و زنگوله گیاهیست معروف که آنرا بارتنگ گویند
خرغون چو مجنون نام شهریست خرف چو علف و با دو کسره مردم مبهوت و از کار افتاده خرفه چو حرفه
سبزی پر پهن معروف که عرب بقلة الحمقاء و شیعه بقلة المبارکه و بقلة الزهرا و بقله لینه گویند و خرقه انداختن
بخشیدن جامه و کنایه از اقرار بگناه و عجز و تسلیم و تجرد از علایق و خرقه ساختن کنایه از پاره و چاک ساختن خرک
چو فلک ۱ مخفف خارک که خرمای خشک باشد ۲ تکیه خرد چوبیکه در زیر تارهای رباب و کمانچه و امثال آن گذارند ۳
دهیست از محال شیراز ۴ تخته باشد که کهنه کار را از ابر روی آن بخوابانند و تازیانه بزنند ۵ چوب باشد که بر پای کدام
غلتسکی تعبیه کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن بیاموزند ۶ سه پایه که هر دو سر کارگاه را بر بالای آن نهند و نقش دوزی
کنند و سه پایه زرگران و بنایان ۷ تخته که بالای آن پنبه را از پنبه دانه جدا کنند ۸ کرمی که دستهای دراز و پاهای
کوتاه دارد و خرکش بضم کاف کفشی که بر بالای موزه پوشند و بعربی جرموق گویند و نام جانوریست مثل جعل خرکستری
خرکمان چو الامان ۱ کمان بزرگ ۲ افزاری که کمان گران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب
خمدار است ۳ تله باشد مانند کمان و تیری بر آن تعبیه کنند که روباه و شغال و غیره را بدان بکشند و کنایه از
کار دشوار بی نفع و گرفتاری مردم را نیز گویند خرکوف چو مکشوف نوعی از بوم که بسیار بزرگست خرگاه و
خرگه چو درگاه و درگه با اظهار ها جا و محل وسیع خصوصا خیمه بزرگ ۱ ور و خرگاه ماه و خرگه ماه هاله ماه
و بمعنی آسمان و اول کنایه از عذار خوبرویان و خرگاه خضر و سبز و مینا هر سه کنایه از آسمان خرگهر چو ذره کره ماه
خرگواز چو سرفراز چوبی که خر و چارپا را بدان برانند خرگوشک چو سرپوشک گیاهیست دوائی خرم با تشدید
چو رستم ۱ شادمان و خوشوقت ۲ نام ماه دی که اول زمستان است ۳ روز هشتم از هر ماه شمسی بقراریکه در لفظ
ابان مذکور شد و آنرا خرم روز نیز گویند و خرم فضا کنایه از آسمان و بضم اول و سکون ثانی نام مرغزاریست
و در آنجا کوه بلندیست که هر مطلب عرض کنند جواب آید خرمک چو پشتک مهره که بجهة چشم زخم از گردن اطفال
آویزند و بفتح اول نیز آمده خرمگاه و خرمگه هر دو بتخفیف و تشدید ثلاثه و اظهار ها چو درگاه بمعنی خرگاه و خیمه بزرگ
خرمل چو مشکل خرامرود یعنی امرود بسیار بزرگ بدمزه خرمن بکسر اول خوشه و توده غله که هنوز نکوفته

وارکاه جد اگر باشند و بطریق استعاره توده هر چیز را گویند و بمعنی هاله ماه خرمن سوخته کنایه از مفلس باشد
وار انکه باد را بباد داده خرمنج بضم میم و سکون نون و جیم ۲ اخر مکس و مکس بزرگ ۲ شخصیکه افلیج باشد
رنگیت از رنگهای اسب خرمن ماه و خرمن کاه از هاله ماه و خط عذار خوب خرموش نوعی از موش سیاه
بزرگ که با گربه جنگ کند و غالبا آید خرمهره ۱ سفید مهره که نوعی از بوق است که در بالای حمام
وغیره نوازند ۲ مهرهای بزرگ کم قیمت که بر گردن خر بندند ۳ خال سفیدی که در چشم مردم افتد و کور کند
خرنای چو شهنای ۲ اکرای معروف ۲ الحنیت از موسیقی خرنباش چو نمک باش نوعی از رستنی که بعربی
ریحان شیوخ گویند خرنگ چو کمند گیاهی باشد مانند اشنان و بمعنی خشت کاری اطراف باغچه و کنار صفه
دیوان خرنوب چو مرغوب رستنی باشد بچند قسم که در کتب طب مشروح است خرو بکسر اول مخفف خیرو که
گل خاری باشد خروج خروه باجیم فارسی دیا بجو خروس معروف خروسک و خروسه ۱ مصغر
خروس ۲ جانور سرخی که در حماها باشد ۳ گوشت پاره که در لب سبح زنان باشد پوست ختنه گاه مرد
خروسان طاوس دم کنایه از صراحیهای شراب خروس کنگره عرش کنایه از روح نفسانی واز سخن موزون
موافق خروش چو سروش بانگ و فریاد با گریه و بدون گریه خروک چو توک گیاهیکه زنان بجهة زیادتی شیر
خورند و چو سر خک سرگین کر دانک خروهک چو خروسک مرجان معروف خروهر چو کروهه ۲ بمعنی
خروسک کامر ۲ بمعنی خرخسه کامر که لولح باشد خرویله چو غربیله آواز گریه بسیار بلند خره چو تره ۱ الای و درد
شراب و روغن وغیره و گل تر چسبنده که در ته آب باشد ۲ بمعنی پهلوی هم چسبیده شده و بجوم و ازدحام نیز گفته اند
۳ سفل هر تخمی که روغن آنرا کشیده باشند و فقرا آنرا با خرما گوبند و بخورند و بانیمعنی با تشدید ثانی نیز آمده و بضم ثانی
مطلق نور و بضم اول و فتح ثانی مخفف ۴ ۱ نوریست که از جانب خدا انجلق فایز شود و بان نور سلطنت و ریاست
و علم و صنعت میسر شود لهذا پادشاه عادل را کیاخره و کیان خره گویند ۲ حصه باشد از پنج حصه ملک فارس
که حکما تقسیم کرده اند هر حصه را خوره و کوره و خوره اند شیر نیز گویند و باین دو معنی با واو نیز آمده ۵ جانور
که هر چه بزمین افتد بخورد و بعربی ارضه گویند ۶ مرضیست که موی رو برابر بریزاند و گوشت لب و بینی را بتحلیل برد
و بتشدید ثانی بمعنی خر آخر کامرو باد و ضمه مخفف خرده که خرد و سس باشد و بمعنی جانوران وحشی خری ۱ مخفف خیری
که گل همیشه بهار باشد ۲ بخس و شوم ۳ ایوان خریده چو رسیده بیع شده و بمعنی کنیزک بچه و دختر نارسیده
و خریدار گیر یعنی مشتری گیرنده که زود بفروش رسد که عرب رایج و نافقه مقابل کاسده گویند خریش چو
سرشش کدبانو و خاتون خانه

فصل دال

در چو سر ۱ معروفست که عرب باب گوید ۲ دره
کوه ۳ کرت و مرتبه و دفعه ۴ بمعنی باب که در کتاب باشد چنانکه در دین زردشت تصنیف شده مشتمل بر صد باب
و از اصد در نام نهاده اند ۵ بمعنی نوع و جنس ۶ بمعنی درون مثلا در خانه رفت یعنی اندرون خانه رفت
و در زبان بمعنی بیرون آمده چنانکه از جایی در آمد یعنی بیرون آمد ۷ دریدن و اسم فاعل و امر از دریدن مثلا پرده در
واژدر در و بدره ۸ نام میوه ایست که بعربی ثمرة العلیق گویند ۹ نوعی از مرغ صحرایی که سیحور گویند و بضم اول در عربی
گوهر در آب فرو شدن کنایه از نابود و معدوم گردیدن و در آستین کردن کنایه از تصرف کردن و
ملک خود دانستن و در افتادن کنایه از خصومت و نزاع و دربان فلک کنایه از آفتاب و ماه و در پای
پیل انداختن کنایه از رنج و مشقت کشیدن و در جوال شدن کنایه از فریب خوردن و در خط شدن کنایه
از متغیر شدن و رنجیدن و بیهوش و بیقرار شدن و در خود گریختن از گر داوری خو کردن و در ریختن از
گریه کردن و سخن لطیف گفتن در غورگی مویز شدن از رسیدن مراد و ضایع شدن در کجا می خورد یعنی
لایق و سزاوار نیست در لوزینه سیر خوردن کنایه از فریب خوردن و در شادی غم پیش آمدن در نورد
نهادن کنایه از درهم پیچیدن و پنهان کردن دروازه گوش کنایه از سوراخ گوش در دانه نوش
کنایه از دهان و فم درا مخفف درای که بمعنی جرس است درادو چو رقاصو شخص صاحب تجربه و عاقل و کسیکه
جنگ و صلح و بدی و نیکی باهم کند که عرب مزلل گوید دراده چو شراره دیوث که کشخان و غلتبان و قرمساق
نیز گویند و در عربی دو کیشم ریسی دراز خوان چو نمار خوان دستار خوان و کندوری و سفره دراز دم
سگ و عقرب و میمون درازنا طول و درازی مقابل پهنا درا سج بفتح سین چو ایارج نوعی از گیاه که بر درخت
پیچد درانگ چو جوانک دریاییست که گویند مقام فرشتگانست درای چو سرای ۱ جرس و زنگ
۲ بمعنی گفت و بگوی مثلا درای یعنی بگوید و مصدرش درایید نست ۳ امر از در آمدن ۴ پتک آهنگری
که چکچ گویند و درایش بمعنی تاثیر و اثر کردنست درباد و دربای و دربایست هر سه بمعنی با یحتاج و چیزی
که بان احتیاج افتد دربنک چو فرزند ۱ مطلق قلعه ۲ نام شهریست در آذربایجان که باب الابواب نیز گویند
۳ جاییست که در انجا شراب خوب شود ۴ فاصله میان دو ولایت ۵ بندر و گذرگاه دریا دربنه
چو خنده ریش گدای در خانه و بمعنی کوزه و کاسه و خشت پخته دربیر چو فربه ۱ پینه و وصله جامه که عرب رقعه گوید
۲ عفو و بخشش ۳ ناپیدا و ناپدید دربی و درپین چو چربی و رنگین پینه و وصله جامه درتاج چو امواج
گلی که عاشق آفتابت درج چو حرج سطری که در کاغذ منقش نوشته باشند و در عربی طومار مکتوب و بضم
اول در عربی ظرف پیرایه دان که زنان جواهر آلات در آن گذارند درج تنگ و درج کنایه از دهان معشوق و درج
دهقان کنایه از کتاب تاریخ و قول دهقان و سخن و درج گهر گشودن کنایه از سخن خوب نقل کردن درخت کند
سنبه و درختینه سنبه بفتح سین مهمله چو شنبه نام پرنده ایست سبز که درخت را سوراخ

درختِ دانا درختیست که برگهای آن همیشه بسمت آفتاب میل کند و بعضی گفته درخت و قواقت درخش
بضم اول و ثانی الصاچو درفش ۴ ابرق برادر رعد و بامعنی بفتح هر دو نیز آمده ۲۰ فروغ و روشنی هر چیز که مصدر
آن درخشیدنست یعنی تابیدن و پرتو افکندن ۳ آتشکده ایست که در شهر ارمنیه بوده ۴ قریه ایست از
قاین که کلیم خوب دارد و بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث ۲ الایق و سزاوار ۳ شوق درخفش چو یوسف
زنبور سیاه درخواه چو درکاه دعا و درخواست درخور با واو معدوله چو جعفر سزاوار در بیع و در
طعام درداب چو زرداب دستنبو و شمامه دردار چو سردار درخت سده کام درخواز چو
آشکبار مردم فقیر و کنایه از زمین دردشت چو کف دست محله ایست در اصفهان دردمن مخفف دردمند
دردمنه چو کفلمه کواکب سبعه سیاره دردور چو مزدور گرداب مهلک درده چو مرده دردی و لای شراب
و آب و غیره درز چو طرز ۲ اشکاف جامه دوخته ۲ دختر کوچک سال درزاده چو شهزاده تخته که
آسیابانان در پیش آب گذارند درزمان چو قلمدان خیاطه و ریسمانی که در سوزن کشند درزن
چو برزن بمعنی سوزن درزنگ چو فرزند جای بسیار خون و خم اعم از جنگ گاه و مسلخ درزه
چو هرزه ۲ بمعنی درنکام ۲ توده خاشاک درساز و درساده چو هموار و هواره پرده و دیواری
باشد که در پیش قلعه و محوطه و در خانه بکشند که درخانه و قلعه نمودار نشود و بمعنی درگاه نیز آمده درست با دو
ضمه ۲ صحیح معروف ۲ مطلق زر و سیم خصوصا اشرفی معروف ۳ صحت و تندرستی درستان
و درستاران چو قلمدان و پرستاران گرداند معروف درستر و درسر و درشتر و درشت
چو بسته ۴ عرصه هر سه هر چهار بمعنی عفو و بخشیدن گناه درش با دو فتحه نوعی از خیار باریک دراز و آنرا درشی
و بسکون ثانی پایگاه و طویله اسبان درغ چو صمغ بندی که پیش آب بندند درغال چو چنکال امن و آسوده
درغالگ چو بنگاله راهی که از میان کوه بگذرد و بعربی شعب و ثنیه گویند درغان چو افغان شهریست در
حوالی سمرقند درغست چو سرمست هرزه و نامعقول درغلبکن و درغلبکین چو برقلبکن و
از قلب بین بمعنی دری که پنجره دار باشد چه غلبکن پنجره است و بضم غین و پای عجمی نیز گفته اند درغم چو شلغم ۲ اجا
که انجا شراب خوب باشد ۲ نغمه باشد از موسیقی که بمجرد شنیدن آن همه غم و اندوه زایل شود درغلش چو درویش
انبوه و بسیار درفش بکسر اول هیچو درخش ۱ ۴ چرم دوز معروف کفاشان ۲ علمی که در جنگ برپا کنند ۳ فروغ
و درخش که درخشیدن بمعنی درخشیدن و تابیدنست و درفشان بمعنی تابان و بمعنی لرزان نیز گفته اند ۴ فوطه که
بر بالای دستار و کلاه خود پیچند و ترکی دبولقه گویند درفش کاوان و کاویان علم فریدون که در نهر کاویان
مذکور شد درفشه بکسر اول چو بنفشه تیغ و بعضی خود را مشهور ساختن نوشته درفنجک چو سرنجک

چو سرنجک بمعنی فرنجک کماسجی که بعربی کابوس و عبد الجنه گویند درقه چو عرقه زره و جوشن و درع و معنی
سپر و جنه درکات با دو فتحه چو فلک روباک و دستمال درکشیدن کنایه از پوسیدن و برکشیدن و محو
کردن و رد نمودن درکاله و درکلاله چو همساله و هم نخاله بمعنی یخ معروف و بعضی گفته یخی که در زیر ناودان
بسته شود درگر چو دخر درودگر و نجار درلک و درلیک با کاف چو بسمل و فلیج بمعنی جامه پشمین
کوتاه قد و کوتاه آستین درما چو سرما خرگوش درمان چو سلمان علاج و دوا و بمعنی درمانده و امر بماندن
درم سرا بکسر اول ضرابخانه درمگزین بکسر اول و ضم کاف فارسی بمعنی حریف درمل چو ببل غله که بنو
رسیده باشد درن بحر که غیر معلوم کرم زالو که خون میکند درنگ چو گمند شکل و شمایل و سان و صورت
درنگ چو فشنگ ۵ اثبات و آرام و تاخیر و درنگیدن مصدر آنست ۲ وقت و ساعت ۳ عالم
آخرت ۴ رنج و محنت و هلاکت ۵ صدائی که از نواختن ساز و زنگ و ناقوس و شکستن چینی و شیشه و غیره برآید
درنه چو فتنه تیغ اندار دزواد و دزواذ و دزواز و دزوار و دزواه چو پرواه و خرواره و پرواز و اروا
هر چهار ۳ ۱ سرگشته و سرگردان ۲ سرنگون ۳ چیز لازم و ضرور و در بایست و اول بضم اول ۲ اصلاح طلبی
و برهمنان هند ۲ درست و تحقیق دزوالخ چو اشیاخ ۵ لقاحت که بعد از صحت بیمار باشد ۲ شجاع و دلیر
و دلیری ۳ محکم و مضبوط ۴ درشتی و غلظت ۵ یقین و درست دزوانه چو پروانه سوراخی که بر بام خانه کنند
و نردبان بدان که نشته بالا روند دزود چو سرود ۴ ۱ صلوات که از خدا رحمت و از ملک استغفار و
از انسان دعا باشد ۲ درو کردن غله که انرا درویدن و درودن نیز گویند ۳ درودگر و نجار ۴ رونج هم از
خمسه مسترقه ملکی و باواو مجهول چوب و تخته باشد دروش چو خروش نیشتر رگ زن که بعربی مبضع گویند
و در عربی داغ و نشان و چو درفش بمعنیهای درفش است کامردروک چو سلوک هیزم باریک دروگر
مخفف درودگر و نجار و بکسر اول و فتح ثانی کسی که غله درو کند درون چو زبون شهریست از خراسان و بضم
اول پیمانه غله و بمعنی دعایی که بخوانند و برخود بدمند و درون پرور کنایه از صاحب دل و صاحب مجلس
و کسیکه دل مردمان بدست آرد دزوند چو الوند ۳ ۱ نام پهلوانان ایران ۲ نام زار و بیت ۳ چیکار مرد
و قلاب و بضم اول بلغت زند بد مذهب و فاسق دزونه چو نمونه ۲ الکمان حلاجی ۲ قوس قزح و بفتح اول
بیخیت و دوایی شبیه بعقرب که درو نک معرب آنست درونج عربی است دزویژه و دزوژه چو اندیشه
دانوشه بمعنی گدایی و دریوزه درویش سلطان دل اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
دره بتشدید و تخفیف ثانی چو بره ۱ ۳ ۱ اشکنبه ۲ فراخی میان دو کوه ۳ نام ولایتیست در ملک
بدخشان که خوش صورت و انار خوب دارد و بضم اول و تشدید ثانی فحی و تازیانه و دره آسمان

کنایه از کهکشان و مجره درهم بغلی مشهور است درهم سفیدی بود بقدر کودی کف دست منسوب براس بغدی
که راس البغل گویند درهام چو او هام درهم که زر رایج بود درهشته چو سررشته بود دو عطادری چو علی
۲ قسمی از لغت پارسی که در اول کتاب مرقوم شد ۲ کبک دری که منسوب بدره کوه است یا بسبب خوش‌خوانی
دریاب چو مهتاب ۱ دریا ۲ امر از دریافتن دریابار چو صفر ابار ۱ دریای بزرگ ۲ نام شهرست
۳ ولایتی که در کنار دریا باشد دریاک همچو تریاک و افیون که دفع زهر کند و معرب آن تریاق است
دریای اخضر نام دریاییست و کنایه از آسمان و دریای بصره کنایه از پیاله بزرگ پر شراب و دریا کش و دریا نوش
کنایه از شرابخواری که دیر مست شود و دریای سائله کنایه از دریایی که مروارید داشته باشد و کنایه از شراب
و دریای قیر دوات پر سیاهی و کنایه از شب تاریک دریدن پاره کردن و مخفف دریدن دریغ
کلمه تأسف و افسوس دریچان چو علی جان نوعی از اعمال و اشکال نجوم که معرب آن دریجان است
دریتیم کنایه از بهترین موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و از مروارید بسیار بزرگ دریواس
چو پریطاس ۱ چارچوبه درخانه ۲ گرداگرد خانه و اطراف هر چیز ۳ چوبی که در پس در نهند تا گشوده نگردد دریوزه
دریوزه چو هر روزه هر روزه بمعنی گدایی و کدیه دریوش چو خرگوش درویش و مسکین فصل
فصل الدال با الزای المعجمه
زر چو فر چیز بسیار زرد که بعربی فاقع گویند زر بفتح اول ۱ طلای
معروف ۲ مطلق پیر فرتوت خصوصا پیر سفید موی سرخ رنگ چون پدر رستم سفید موی و سرخ رنگ متولد
شده بود لهذا زال زر گفتند ۳ مخفف زرد و زر دست افشار و مشت افشار طلایی بود نرم مانند موم که خسرو
پرویز داشت و بمعنی زر خالص و دویم کنایه از آفتاب زراب چو سراب ۱ طلای محلول که نقاشان
بکار برند ۲ کوهیست در نواحی بغداد ۳ کنایه از شراب زرد زرادشت و زرادهشت و زرادهشت
و زرتشت و زردشت و زردهشت و زره تشت و زره دشت همه نام
زراتشت است که مرکه دین مجوس را بنا کرده زراج چو خراج زرشک معروف زراچه چو سراچه
نام پهلوانی بوده که همراه پلنگر پادشاه زنگیان بجنگ سکندر رومی آمد روز اول هفتاد مرد کشت روز دیگر
خود اسکندر بمیدان آمد و بضرب گرز او را بقتل رسانید زراسب چو بدکب نام پسر طوس بن نوذر زراغش
چو عصا کش زمین ریگناک و زمین سخت زراغن چو فلاخن ۱ افواق و جستن کلو ۲ زمین سخت و
ریگناک زراغنک چو شباهنگ زمین سخت ریگناک زراف چو طواف شترگاو که مرکه جانور کوتاه پا
و دراز دست است زرافین چو خارین حلقه که بر چارچوبه در و صندوق و مثال آن نصب کنند و زنجیر را
بدان اندازند زراوشان چو حاریان کل خیری که همیشه بهار گویند زراوند چو رماوند زراوا

روایت زراده چو علاوه نام پهلوانی بود ایرانی زراه چو تباه زرایو باواو چو قطمیر نقاب و روبند
زربان و زرفان و زرمان همه چو درمان ۱ پیر کهن سال ۲ نامهای حضرت ابراهیم ۳ زرتک
چو زردک آب گل گاو شه زرتلی چو صندلی طلا و زر زرجامی چو بدنامی نوعی از انگور زرجج چو خرخج کبک ایضم
از دری و غیر دری زرجعفری زر خالص که منسوب بجعفر کیمیاگر یا جعفر برمکی که بحکم او زر مسکوک را بی غش و
خالص کردند زرخشک بکسر ثانی زر خالص بی غش زرداب چو مهتاب خلط صفرایی که از گل کا جیره
کشیده شود و زرداب ریز کنایه از خون ریختن و غصه کردن و دل خالی کردن از قهر و غضب و سم قاتل
از اسماء زردان چو مردان یکی از اکابر مجوس که باعتقاد ایشان زردان نه هزار و نهصد و نود و نه سال
ایستاده عبادت کرده و زردرخ کنایه از شرمنده و ترسنده و زردگوش کنایه از منافق و مفسد و بی غیرت
زردکامران کنایه از آفتاب و از روز و یوم و زرد گرچرخ کنایه از آفتاب و زرد مغربی از آفتاب و از زرد خالص
زرد خو چو بهشت سوکیاهیست در باغات که گل زرد و خوشبو دارد و زردکف کنایه از آفتاب و زرد گوش
کنایه از مردم منافق و سخن چین زردشت بزرک و زردوان بزرک و زرهون بلغت پهلوی
نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است زردک چو مردک ۱ اکزر معروف و جزر ۲ آب زعفران ۳ آب
گل گاو شه ۴ خود رنگ ۵ نام جانوریست که گوشتش بسیار لذیذ و لطیف و فربه بود زردک ریکی
بکسر رابع داروییست که شقاقل گویند زرده چو پرده ۱ اسب زرد رنگ ۲ کوهیکه کان نقره در آنست
۳ خلط صفرا ۴ زردی تخم مرغ زرده دهی و زرده نهی و زرده هشتی و زرده هفتی
و زرده شتی و زرده پنجی لغت اول زر خالص لغت دویم زریست که از ده حصه یکی غش و مس و غیره باشد
و همچنین و لغت آخر آنکه نصفش خالص و نصفش غش باشد زرده کوه نام کوهیست در صفهان زرریکی زر
خالص منسوب برکنی نام کیمیاگر زرزوره چو تنبوره جانوریست از جنس عنکبوت زرساو و زرسو
باواو براده و سونش طلا و نقره که در لفظ ساو و ساوه مذکور شد زرشش سیری زر خالص زرشنیان
چو سرشک ۲ امعروفست که در طعام کنند و بعربی انبرباریس گویند ۲ گلیست خوشبو از گلهای هند زرغنج
بضم غین چو شطرنج گیاهیست بغایت بدبوی که از چین آرند و بجهت دفع خشکی بوی مشک بکار برند زرفشان
روز نهم از ماههای ملکی زرفین بضم و کسر اول مخفف رزافین که مرو بمعنی پره قفل زرک و زرپک با دوکسره
بمعنی زرشک که مرد اول با دو فتحه چیزیست که زنان بدان زینت روی کنند زرکنج همچو زرغنج که مرو زرکوه
چو انبوه کوهیست میان دریای عمان چون کشتی بانجا رسد اکثر و اغلب بشکند زرمشت افشار نام زری
بود در خزانه خسرو پرویز که بحکمت عملی نرم کرده بودند زرملخی زر خالص که چون آخن لفشار ند اثر کند

زرنب و زرنباد چو غبغب و فرستاد دو ایست مانند پای ملخ زرنبلج چو قمربرج بمعنی ریواس
زرنج چو برنج صمغ زرنگ چو خدنگ ۱۹ درختیست کوهی بسیار سخت و محکم باشد و از آن تیر و نیزه و جناغ
زین سازند گویند آتش آن قریب بچهل روز بماند ۲ شهریست حاکم نشین سیستان ۳ زرنک معروف ۴
سر کوه و قله کوه ۵ البحی و کله اسپهاء زرد چوبه ۷ خردل ۸ زرداب کل کاجیره ۹ جدید و نو زنبی و زرنیق
همچو زرنیخ و مخفف آن زرنیکه چو غربیله ریواس و معرب آن زرنبلج است زرو همچو زلو که کرم معروفست
و معنی داروی که مانند توتیا بچشم کشند زروانش چو کرباس جود و سخاوت بی سؤال زروغ چو کلوخ آروغ
زرولنه چو تبوک گیاهیست دوایی زرره با دو کسره ۳۰ معروفست ۲ نام یکی از خویشان افراسیاب که سعی تمام
در کشتن سیاوش نمود ۳ نام ولایتیست زرهون چو افیون بزبان پهلوی نام حضرت ابراهیم ست زریر
چو حریر ۱۳ نام برادر گشتاسب ۲ اسپرک که گیاهیست جامه را بدان زرد رنگ کنند ۳ خلط صفرا زرین درخت
درخت اترج و بقولی درخت دیگر زرین صدف و زرین کاسه و زرین کلاه هر سه کنایه از آفتاب زرین کاو سامری
کنایه از صراحی زرین زرکه کنایه از ستارها و کواکب زریو با واو چو غریب وقار و تمکین و چو پرتو بمعنی شخص
فی الله زریون چو افیون ۳ سبز و خرم ۲ گل شقایق ۳ زرد رنگ زریوند چو کشیدند نام مبارزی بود
مانند زال **فصل زای معجمه** زژد چو زرد بسیار خوردن و پرخواری زژف چو برف مطلق عمیق خواه
دریا و خواه چاه و کنایه از احتیاط و فکر و دقت و ژرفا عمیق بودن و ژرفی فکر عمیق و باریک بینی و احتیاط کننده

فصل سین سر بفتح اول ۱۷ عضو معروف که عرب راس گوید و جمع آن سرها باشد ۲ سردار و
مقدم لشکر و جمع آن سران باشد ۳ میل و خواهش ۴ بالا و فوق ۵ زبده و خلاصه و خالص ۶ اسب و فرس ۷ خیال و
فکر و زور و قوت و بضم اول ۱۷ اشرا به که از برنج سازند ۲ کفش که سرگر کفشگر را گویند ۳ جوششی که بر اعضا پهن شود
و بشره را سرخ گرداند و بعربی شرا گویند ۴ نوعی از ماهیست بطول یک گز و خرطومی دارد سرتیز که حیوانات را بدان
بکزد ۵ رنگ سرخ ۶ نادان ۷ نوعی از رقاصی شبیه بارغشتک و سر اندر زدن کنایه از پنهان شدن از ترس و بیم
و از متفکر و متحیر بودن و سر بخش حصه و نصیب و کنایه از صاحب همت و سر بزرگ کنایه از مردم عظیم الشان متعال
سر کوچک و سر پنجه پنجه دست و کنایه از مردم قوی و مردم آزار و سر تیغ کنایه از زر و شنایی و سر کوه و سر غار یدنی
کنایه از نومید شدن و تسلی کردن و رغبت و تلطف و اهمال و تعلل و عجز در جواب خصم و حیله و مکر و تملق و
خجالت و بهانه آوردن و سر زلف از غمزه و ناز و عتاب و سر سبز کنایه از حیات و زندگی و جوان صاحب
دولت و کامکار ۲ و سر عطسه آدم کنایه از حضرت عیسی و سر گران کنایه از شخص غضبناک و متکبر و ملول و سر برکردن
کنایه از خواب برخاستن و سفر کردن و سر برگردن از دیوانه شدن و سر بر نهادن از ترک سخن و سکوت و سر

و سر خشک ابلق از دنیا و زمانه و سر در کلیم نام بازیست سراب چو شراب ۱۴ از زمین شوره یا بخاری که از دور
آب نماید ۲ نام محالیست در آذربایجان که مولد حقیر است ۳ سر چشمه و جایی که از رود خانه بجوی بیاید ۴ زبده و
خلاصه و کنایه از معدوم و نابود و از غرور و تکبر سرابیلج چو قبا نیلی سبز و مخنث سراپرده ۵ بارگاه پادشاه
و پرده بلند که دور خیمه کشند مانند دیوار و سراپرده کحلی کنایه از آسمان و از ابر سیاه سرات چو برات کوه
نزدیک یمن سراجه چو ساجه ۱۲ محالیست از قم که خربزه خوب دارد ۲ مرضیست که اسب و استر و خر را هم رسد
و آنرا بدنام نیز گویند سراچه ۱۲ سرای کوچک ۲ قفسی که مرغ خانگی را در آن نگاه دارند و سراچه آذرنگ
کنایه از دنیا و سراچه گل کنایه از دنیا و از عرش اعظم سراخر چو تفاخر اسبی که در سر طویله بندند سراداز
چو هواداز کسیکه خدمت دار الشفا و بیماران کند و در این زمان نگهبان کاروانسرا و عمارات بزرگان گویند
سراد چو سواد غوره خرما سرادونی چو شناگوی رگ قیفال سراسر چو برابر ۱۳ همه و تمام ۲ نوعی از دیبای
نفیس ۳ سیر و گشت در کنار آب یا سبزه گاه سراسیمه چو خفاشیمه شوریده و حیران و مضطرب سراغج
و سراغوج و سراکش و سراکوش چو فراموش و فراموش گیسوپوش زنان که کیسه بود مثل همیان بدرازی
سه گز و بر یکسر آن کلاهی که بسر می نهادند و گیسو را در آن کیسه میکشند و بر سر دیگرش منگوله بود که از زیر بغل راست
گذرانیده بر کتف چپ انداز ند و در آن زینتها و تکلفات میکردند سراکوفت سرکوب و سرزنش و طعنه
سراکون چو فلاطون سرنگون و سرازیر سرال چو چنگال هر چیز که همیشه در گردش باشد مانند فلک و آسیا
و آدم سرگردان سراماج چو جفاباج بمعنی یوغ و آن چوبیست که گاو آهن بدان نصب کنند و بعضی گفته چوب
دیگر است که بر گردن دو گاو بندند سرانجام ۲ عاقبت و آخر ۲ سامان کار سران چرخ کنایه از کروبیان
و حاملان عرش سرانداز ۱۷ مقنعه زنان ۲ کسی که از روی ناز و نخوت و مستی سر خود را بهر جانب حرکت داده
بخرامد ۳ شخص چابک و بی باک و دزد و خونی و مردم جفاکش ۴ سر افکندن ۵ ستونی که در پیش ایوان سر چوبها
بر بالای آن باشد ۶ فرشی که بعرض آن خانه بالای فرشها اندازند ۷ صوتیست از جمله هفده بحر اصول موسیقی
و آنرا صوفیانه گویند سراندیب و سراندیل با لام نام کوهیست در هند که حضرت آدم از بهشت
بدانجا فرود آمد سرانگشتی ۲ حنایی که بر سر انگشت بندند ۲ نوعی از آتش آرد سراو چو سمنور و دخانه
که آبادی در کناران آن واقعست سراونگ چو دماوند رنگ زرد سراهنگ چو شباهنگ ۱۴ امیر نوازی
و خوانندگی ۲ قراول و پیشرو لشکر که بعربی مقدمة الجیش گویند ۳ تار کنده که بر سازها بکشند ۴ عسس
و شبگرد سرای چو هرای ۱۴ خانه ۲ خوانندگی ۳ شاعر و قصه خوان در حال ترکیب مثل مدحت سرای
و سخن سرای و امرا زین دو معنی ۴ نام شهریست بزرگ در دار الملک تاتار و سرای اورنگ کنایه از دنیا

وسرای سرور کنایه از شرابخانه وخرابات و از بهشت وسرای شرور کنایه از شرابخانه و قمارخانه و دنیا و
دوزخ وسرای شش در کنایه از دنیا که شش جهة دارد سرآیش وسرآییدن چو فرایش وفرایدن
۱ اسخن گفتن ۲ نغمه پردازی کردن آدمیان و مرغان سرای شمرده خانه وانباری که تحویلداران دیوان
مال واجبی رعایا اگرفته در آنجا گذارند واین نام را نوشیروان نهاده وپیش از او نبود سرب بفتح اول
وکسر ثانی پوده وافسرده و از هم رفته وبضم اول وسکون بای مخفف اسرب معروف سرباریچو زنگاری
۱ ابار اندک که بر سر بار بزرگ نهند ۲ باری که بر سر نهند سرپاک چو افلاک سردار ضابط صاحب سیاست
سرپرغ بمعنی سیم سراب کام سربها خون بها ودیه وکنایه از فدیه که بجهة خلاصی گرفتاران دهند
سرپیله چو غربیله پیکان پهن مثل بیل سرپایس چو کرباس ۱ اسردار پاسبانان ۲ گرزگران
۳ خود آهنی وسپر سرپاش چو پرخاش گرز گران سرپایان چو ترسایان بمعنی دستار سرپرست
خادم وخدمتکار وپرستار سرپوشند وسرپوشه اول باضافه نون مطلق سرپوش اعم از مقنعه
وسرپوش دیگ وطبق وغیره سرتماج باجیم چو بدقماش بمعنی سراغوج کام سرتیر چو کفگیر بزرگ دفاع
وحاکم سرتیز چو سبز مردم تند وتیز مغز سرجب بفتح وضم اول چو عنغب سفیدی که بر پوست آدمی پدید آید
دعرب بهق گویند سرچکاد چو کم سواد بالای پیشانی وسرچکادی خریدن چیز اندک بر سر چیز دیگر بسیار
سرچنگ چو سرهنگ که معروفست وباجیم فارسی آنکه کسی پشت پای خود را با قوت بمقعد دیگری بزند وکنایه از
ارآزار سرجوش چو سرپوش شوربایی که در اول جوش از دیگ برآرند وکنایه از خلاصه هر چیز
سرخاب چو خشخاب ۱ نوعی از مرغابی سرخ رنگ که ماده آن حیض کند ومرغ دیگر نیز گفته اند که تمام شب
بیدار واز جفت خود جدا باشد ۲ غازه زنان ۳ نام پهلوانی بود در زد فیروزبن یزدجرد ۴ شراب لعلی ۵ نام کوهی
ومحله ایست در تبریز ۶ رود خانه ایست کوچک در نواحی کابل گویند چند جای دیگر را اسم سرخاب گویند سرخاره
چو گهواره ۱ اسوزن وسنجاق زری که زنان در مقنعه زنند تا نیفتد ۲ پنجه مانندی از استخوان که بدان بدن
بخارند سرخبال بابای ابجد مرغ سیهود سرخ بای نام سبزه نازک ترش وسرخ چشم کنایه از جلاد خونریز وسرخ
زنبوران انده سر انگشتان دست که بحنا خضاب شود وسرخ سوار کنایه از جگر سرخ بت وخنک بت
دو بت بزرگست که در زمان جاهلیت از سنگ تراشیدند وبلندی آنها پنجاه ودو گز باشد ومیان آنها مجوف
وپله دارست بنوعی که بجمیع اعضاء جوف آنها میتوان رفت وآنها در بامیان از مضافات کابل در سرحد
بدخشان واقعست وبعربی یغوث ویعوق وبعضی لات ومنات گویند سرخ بت عاشق خنک بت است
سرخچه وسرخنده وسرخره وسرخجره وسرخو وسرخیزه چهار لفظ اول بکسر خا چو کنگره

چو کنگره وپنجم چو بدکوه وششم چو گل پشه بمعنی از حصبه وجوششی سرخ رنگست که اکثر اطفال را بهم رسد وعلامتش
تب دائمی وبدبوی نفس واضطراب وبیخوابی وتشنگی باشد سرخ شبان یا هود ارو بزبان پهلوی نام حضرت موسی
کلیم الله سرخک چو مرغک جانوریست موذی بقدر عدس وکنایه از دنیا وروزگار سرخ مرد وسرخ
مرد هر دو بفتح میم رستنی باشد دوائی که آن را نازک بدن گویند سرخواذ چو الطاره مرد شاعر وصاحب اسرار
وعارف سرخوان چو افغان خوانند وپیش خوان خوانندگی سرخه ۱ نام پسر افراسیاب که رستم او را
کشت ۲ موضعیست از سمنان ۳ کبوتریست سرخ رنگ سرداب وسردابه چو گرداب وگردابه خانه
بود که در زیر زمین سازند ولفظ دویم نام جزیره ایست در اندلس سردفتر چو صد نور سرگروه محاسبان
که احوال امرا وپادشاهان نویسند سردیره چو فربه وپرده ۱ اسر حلقه وپیشوای میخوارکان وساقی ۲ قدحی
که بدان شراب خورند ۳ نوعی از خربزه ۴ هر میوه پیش رس ۵ بمعنی نوع از انواع سرسام چو مرض وطرز
ناله بنایان سرزدن ۱ اسرزنش کردن ۲ بیخبر وبیرخصت بیکدفعه بخانه کسی رفتن ۳ کنایه از گردن زدن
سرزیره چو کفگیره نام گیاهیست خوشبوی سرساد چو بغداد گیاهیست که آن را پنج انگشت وذو خمسه اصابع
سرساخ چو چخماخ ابریشم باریک هموار سرسری چو افسری مردم فرومایه ودست گرفتن کارها وکنایه از کار از بهود
وسریع الهضم واسب سریع السیر سرشبینه بادو کسره چو گرسنه ولایتیست از عجم سرشاخ چو چخماخ چوب بلند که خانها
بدان پوشند وسرهای آنها از عمارت بیرون باشد وکنگره بلندی که در جانب پیشانی باشد سرشاد چو آباد
لبریز ولبالب سرشب چو هر شب مرغ شاهین شکاری سرشت چو بهشت ۱ الطینة وخلقت وطبیعت
۲ مخلوط وآغشته سرشف چو اغلف غله ایست شبیه بخردل که روغن تلخ از آن کشند وگل آن زرد وسرخ شود
سرشک بادو کسر ۱ اشک چو زرشک خوردنی ۲ مطلق قطره خصوصا قطره باران واشک چشم ۳ شراره آتش
۴ نام درختیست در بلخ که گلهای سفید مایل بسرخی دارد وسرشکا نگبین کنایه از ترشی وچاشنی سرشکوان
وسرشکوفن چو بهشتیان وبدون الف پرده باشد که در شب زفاف پیش عروس بیاویزند وبعربی کله گویند
سرشوئی چو بدخوی ۱ اجام ودلاک ۲ گل وگلی که بدان سر بشویند سرعج باجیم فارسی چو مجلس کاسه چوبین
سرغنده چو دنده بزرگ وعظیم سرغوغا بسکون ثانی ۱ کسیکه باعث فتنه وآشوب باشد ۲ قراول لشکر سر
غمین چو سنگین سرناکه نای ترکی نیز گویند سرفه چو شرفه باد وضمه ۱ انخاریدن ۲ سرفه کردن سرفراز
چو هم طراز نام رود سیم از ماههای ملکی وکنایه از عزت وسربلندی ومتکبر سرکنه چو خشک جوششی باشد که بعربی
حصبه گویند وچو چرک سفیده وسرخی باشد که زنان بر روی مالند وچو فلک بزبان قزوینی پسر را گویند سرکار
چو دلها بمعنی سرکه سرکب وسرکش چو مرکب وخرکش نام دو مطرب بوده که در عهد خود نشان در خنیاگری

بی‌نظیر بود سرکچلی چو بدشغلی مطلق چتر سیاه خصوصاً ابر تیره و سیاه سرکوب ۴ع اجایی که بر قلعه‌ها و جاها مشرف باشد ۲ طعنه و سرزنش ۳ حریف قوی که در هر فن غلبه کند ۴ بمعنی ضابط و ضبط کننده سرکوبه چو مرکوبه گرز گران سرکپا چو دختر ۲ الکفش دوند موزه دوز ۳ کسیکه شراب برنج سرکپرداچو فرزندا مرض کیجه کاسیجی که بعربی دوار گویند سرگرفته کنایه از درد سر و سرزنش و طعنه کردن و سرکه ده ساله کنایه از کینه دیرینه و سرکه فروختن از ترش رویی و سرکه فشانی از بدگویی و طعنه و سردرد کردن از خشکی شد سرگره دانه و گرهی که بر تسبیح تعبیه کنند سرگزیت و سرگزید هر دو چو برمزید زری که از کفار بطریق جزیه گیرند سرگزین چو بدگزین آنکه کسان حاکم از هر گله اسب و گوسفند و گاو و غیر بگیر اسی انتخاب نموده بگیرند سرگس چو کرکس مرغیست خوش آواز سرگل چو صندل گوی که اطفال بدان بازی کنند سرگیس چو تلبیس قوس قزح سرگیجش و سرگیجه نام مرضیست که سر آدمی بگردش آید و کیج میخورد و بعربی دوار گویند سرگین گردان جعل معروف سرلاب مخفف اسطرلاب سرلاد چو فرهاد سر دیوار چنانکه بن لاد بن دیوار چه لاد بمعنی دیوار است سرلم چو عزم رستنی کنگر که با ماست خورند سرما ریزکی قطره‌ای که مثل برف بغایت ریزکی و نازکی در شدت سرما بزیر آید و بترکی قرو گویند سرما فزای نام ماه نهم از سال ملکی سرمامک نام بازییست که اطفال بازند و بترکی ملاهرای گویند سرماهی ماهیانه و مقرری که در ماه بنوکر و اجیر دهند و در عربی مشاهره سرمج و سرمک حواعج و برکک دواییست که آنرا اسفناج رومی گویند و معرب آن سرمق است سرمشق چو ورزش زردالوی خشکیده که مغز با دام در درون آن کنند سرموتک چو امردک آشوب و غوغا سرموزه چو هر روزه کفشی که بر بالای موزه پوشند و بعربی جرموق گویند سرمه بضم اول معروفست و نام دهیست در فارس که در آن سرمه خیزد سرمه خاک بین سرمه بود که خسرو پرویز داشت و هر کس بچشم کشیدی تا یک گز عمق زمین را بدیدی تا یکسال سرنا چو برنا مخفف سرنای که در بزم و رزم نوازند و آنرا نای رومی گویند سرنج بادو کسره چو برنج ۱۲ اسنج که دو پاره روی تنک باشد مانند سپر که در دست گرفته بهمدیگر زنند تا بصدا درآید ۲ رنگیست مثل شنجرف که از قلعی و سرب سوخته سازند سرنک بادو کسره ۱ بمعنی بازیچ و سابود کام ۲ گیاه جامه غوک که مثل ابریشم در میان آب بهم رسد ۳ لبلاب که رستنی باشد که بهر درخت بپیچد و بعربی عشقه گویند ۴ فنی است از فنون کشتی گیری ۵ تله باشد که از ریسمان سازند سرنوبر چو بدتوبه سرکرده پاسبانان سرنی مخفف سرنای کام سرو بفتح اول و سکون باقی چو هجو درختیست مشهور و بادو ضمه شاخ گاو و گوسفند و غیره و بمعنی دروغ و بهتان سروا چو پروا ۱ حکایت و سخن ۲ افسانه دروغ سرواده چو فرهاد ۲ اشعر موزون ۲ افسانه

۲ فسانه و سرود سروادگه چو شهزاده قافیه شعر سروآله چو برغاله علفی که بر سر آن خارها باشد چون بجامه برسد فرو رود و زود جدا نشود سروتک بفتح و ضم ثانی چو عروسک شورش و آشوب سروچ با چیم فارسی چو بلوج نام دشتیست در نواحی کرمان سرود چو نمود ۱ ابجد نغمه و خوانندگی انسان و مرغان و بمعنی رقص سماع سروستان چو قبرستان ۱ معروفست ۲ نام لحنیست از موسیقی از مضافات باربد ۳ قصبه ایست در فارس سروستاه نواییست از موسیقی سروسهی چو صبح خفی ۱۲ سروی باشد دو شاخ که راست رسته باشد ۲ لحن یازدهم از سی لحن باربد سروسیاه درخت ناژ که بعرب صنوبر صغار گویند سروش چو خروش ۱ هر فرشته که پیغام آرد خصوصاً جبرئیل و بعربی ملک گویند و حکمای فرس دوازده اسم برای دوازده ماه وضع کرده اند و همان دوازده اسم را با هجده اسم دیگر هر یکرا برای یکی از روزهای ماه وضع کرده اند و پنج اسم دیگر برای خمسه مسترقه نام نهاده اند و گویند که خدایتعالی سی و پنج سروش در طبق سی و پنج اسم آفریده است و هر یک از آن سروشها را بیکی از آن اسماء نام کرده و هر یک از آن سروشها بجهة تدبیر امور و مصالحی که در همنام خود از روزها و ماهها اتفاق افتد مقرر گردانیده و سروش هر شب سروش همان روز است و سروشهای موکل بر روزها را البر وشهای موکل بر ماهها خدمتکاره قرار داده و هرگاه اسم روز با اسم ماه مطابق و موافق افتد آن روز را عید و جشن نمایند بقراری که در ذیل هر اسم نوشته شده ۲ نام فرشته ایست موکل بر ریاست بندگان و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است ۳ نام روز هفدهم از هر ماه شمسی ۴ بمعنی آواز خوش و نغمه سروک چو رسول حقه و بدگویی سروکن و سروکنج چو درون و کدوی شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها و اول بضم اول سرین و کفل سروناز چو هم نیاز ۱۲ سرو نورسته یا سروی که شاخهای آن بهر طرف مایل شود بخلاف سرو آزاد ۲ نوا از موسیقی سرویسه چو هم کیسه قوس قزح و کمان رنگین سره چو تره ۱ ۲ از زر رایج که خلاف قلب است ۲ آب عمیق که از سر آدمی بگذرد ۳ چیز نیکوی اعلا و پسندیده ۴ شغف علم و بمعنی اصل چنانکه فرع را پایه گویند سرهال همچو سر آل کام سرهنگ چو خرچنگ سردار و پیشرو سپاه چه هنگ بمعنی سپاه و پهلوان است سرهی چو پری ۱ ۲ سرداری ۲ سرای و خانه ۳ چیزیکه از آهن بسازند و روز جنگ بر سر اسب بندند که بترکی قشقه گویند ۴ نام یکی از اولیاست سرهیجه چو دریچه مرغکیست دراز دم که بسیار در کنار آب باشد و دم بجنباند و آنرا مرغ فاطمه و بعربی صعوه گویند سرهیخه چو سلیقه مرغ سقاکه در زیر منقار آن پوستی آویخته سریا چو فریده هر دو معنی اول سرندکام سریر چو حریر ۱۲ قوس قزح ۲ نام ولاییتیست که غار کیخسرو در آنجا است و در عربی بمعنی تخت و سریر فلک کنایه از بنات النعش سریرافراز شهریست که

عار تغییر وند انجاست و نام پادشاه آن شهر سریری بوده میر لشن با دو کسره ۱۴ معروف و آن گیاهی که در تارکی بپزند و بخورند چون خشک شد آرد سازند ۲ ناله و فغان ۳ بدو زبون ۴ سرشیم معروف شیرایغ چو غریق خوشه انگور که غوره باشد و هنوز نرسیده باشد شیرین چو گزین نشستگاه آدمی و کفل و ساغری حیوانات شیر بنگاه مطلق نشستگاه خصوصا تخت پادشاهان فصل شین منقوطه شیر بکسر اول نام آفتاب شیراجی چو چراجی نوعی از طعام و کباب که باهم بپزند شیرب چو چرب جنسی از کتان نازک گران بها که اکثر در مصر بافند و اکابر آنجا بر سر بندند و بضم اول در عربی بمعنی آشامیدن شیرنبت چو ضربت ۱۲ معروف گندهای کوبی و شربت الماس کنایه از شمشیر آبدار شیرنجی چو ضربی ۱۲ کاسه انگوری ۲ ریسمانی باشد بغایت باریک ولطیف شیربین چو سنگین درخت قطران که نوعی از صنوبر است شیربون چو کلکون قطران معروف که مثل قیر سیاه است شیرداغ چو شیلتاق جلد مثل و انشتین کوتاه شیرنبوله چو بهشتک الوی کوهی که زند ریک باشد و بعربی نیح البری گویند شیرزه چو هر خشمگین و برهنه دندان و بر قوت و این لفظ تعبیر از شیر و پلنگ بچیز دیگر استعمال نکرده اند و بعضی گفته درنده است غالبتر از شیر شیرفت چو علف تخته که پیش در نصب کنند و در عربی گرامی شدن و بزرگواری شیرفال و شیرفانک و شیرفالنک و شیرفنک و شیرفه همه بکسر اول چو افلاک و افغانک و رنگارنگ و خرچنگ و صرفه مطلق صدای آهسته خصوصا صدای پای مردم و شرفه چو طرفه کنگره قلعه وغیره شیرک چو فلک جوشش حصبه و شراد سکون ثانی جامه و پارچه باشد که بدان داد بندند شیرچو چرک نوعی که اطفال را بهم رسد و بعربی جدری گویند و در عربی کافر شدن بسبب شریک دادن بخدا شیرم چو نرم ۲ حیاو ناموس معروف ۲ آلت تناسل شیرناق چو شلتاق گوشت زاید که در پلک چشم آدمی بهم رسد شیرنگ چو پلنگ ۱۲ مطلق زهر خصوصا حنظل که خربزه تلخ صحرائیست ۲ درخت خربزه که اگر حیوانات ازیک آن بخورند بمیرند و بعربی قطف گویند شیرزده چو مرده نوعی از خوانندگی که آنرا شهری گویند شیروین چو پروین ۱۲ آقاه شیروان ۲ نام برادر نوشیروان شیرپتا چو شفیعا بلغت زند و پازند پادشاه شیرپدن چو کشیدن تراویدن و بتشدید ثانی ریختن پی در پی و شتران اسم فاعل آنمعنی و بمعنی باران فصل صاد صراف خزان کنایه از خورشید و باد خزان و فصل خزان صرصر کوه پیکر کنایه از اسب و اشتر قوی هیکل چرچم تند باد است صرف بیجاده رنگ بکسر اول کنایه از شراب زعفرانی و صرفه بردن کنایه از سبقت و پیشی گرفتن و از نفع و فایده بردن صیرفان چو عرفان قلعی و نوعی از خرما صرفه چو سرد گیاهی که گیج آنرا بخورد دیوانه گردد صریرا چو بصیرا گل بستان افروز فصل طا طراد بچو عیار و کیسه بر طراز چو فراز ۱ شهریست در چین که در آنجا مشک خوب و خوش صورت بسیار است ۲ ولایتیست در بدخشان که آن هم خوبرویان بسیار

بسیار دارد ۳ جایی که مطلق جامه فاخر بافند خصوصا کارگاه دیبا بافی ۴ دیبای ابریشمی بسیار قماش ۵ نام شکرو کارخانه شکرسازی در خوزستان ۶ محل تقسیم آب رود خانه ۷ نقش و زینت دهنده ۸ طرز و روش وقاعده ۹ گروهی از آدمیان را باصطلاح بعض خراسانی بمعنی آراستن و پیراستن و بکسر اول در عربی سجاف جامه و غیره باشد طراز نکه آرایش دهنده طرازه چو علاوه جامه ابریشمی که بر سر نیزه و علم بندند طرخان چو افغان ۱۳ نام پادشاه ترکستان ۲ شخصی که هر چه خواهد بگوید و قلم تکلیف از و بر داشته شود ۳ سبزی طرخون طرسانه چو فرض قاعده و قانون و روش طرف چو حرف ۱۳ مطلق کنار خصوصا کنار و گوشه چشم ۲ بند نقره و آهن جامه و صندوق ۳ کمربند و بفتح ثانی بمعنی حصه و پاره از هر چیزی و طرف بربستن کنایه از نفع یافتن و طرف دار کنایه از پادشاه و حاکم سرحد نشین و طرفدار انجم از آفتاب و طرفدار پنجم از کوکب مریخ و از پادشاه ترکستان که اقلیم پنجم است و طرف گرفتن از حمایت کردن و از گوشه نشینی و سرحد گیری طرم نام باد و دخمه صدای دهل و نقاره طرنیخ چو صریخ نوعی از ماهی کوچک که از آذربایجان آورند طربله چو چکید ۱۲۰ تیر ناوک و کرشکاری ۲ راه زن و دزد و عیار فصل عین مهمله عربانه چو طربانه دف و دایره حلقه دار عربده جوی کنایه از جنگ جوی و از چاپلوس فریب دهنده و از باز بکر و حقه باز و غیر عرعر چو صرصر سرو کوهی عرقچین معروفست و بمعنی قطیفه و هر چه عرق بدان پاک کنند عرق کردن معروفست و کنایه از چیزی دادن و از خجالت کشیدن عرقن چو قرن کرمیست بی موی بقدر کردو که نزدیک بزانوی دست و پای اسب بهم رسد و بخوراند تب ربع را نافعست عرونس چو محوس ۱۲ معروفست ۲ نام گنج اول از گنجهای خسرو ۳ نام یکی از گنجهای کیکاوس که کیخسرو آنرا بگودرز و گیو داد و زال و رستم و گیو بهره ۴ گوگرد زرد و عروسان باغ و عروسان چمن کنایه از گلهای نوبر آمده و درخت نورسیده میوه دار و عروسان بیابان کنایه از مطلق شتر بارکش خصوصا شتران راه مکه و عروس چرخ و فلک و خاوری و روزنه کنایه از آفتاب و عروس ارغنون زن و جهان از ستاره زهره و عروس خنک بستان و شوی مرده از دنیای فانی و عروس عدن کنایه از ماه و ستاره‌ها و کنیز خیال الوطی و الدخول و عروس کج صورت مهیبی که اطفال را بدان ترسانند و عروس عرب کنایه از مکه معظمه عروسک ۱۷ مصغر عروس و دختر نابالغ که بشوهر دهند ۲ لعبتی که دخترکان بسازند ۳ منجنیق کوچک که بالای آن در قلعه‌ها سنگ و آتش بجانب دشمن بیندازند ۴ بمعنی مرغ شب تاب کا مرغ ۵ نام مرغیست کرشبها بیدار باشد و بانگ کند ۶ رنگ لعل ۷ بوم باد فصل غین منقوطه غر چو خر زن فاحشه و قحبه و مردم بد دل و بضم اول ۱۳ مردم دبه خایه مغتوق ۲ برآمدگی باشد که در پیشانی و گردن و بعضو دیگر بهم رسد و بزرگی او را گویند ۳ گرهی که در زیر گلو بهم رسد ۴ بزرگی بوغه گویند و در عربی بتشدید ثانی

هر چیز سفید خصوصا پیشانی سفید و بمعنی مردم بزرگوار و بکسر اول در عربی مرد غافل و کارنا آزموده غراّ
چو دعا هر چیز سفید و روشن خصوصا آفتاب غراب زمین کنایه از شب تاریک غراجه چو سراچه ۳ امرد هم نیز
و مخنث و دیوث و زن بحریف دهنده ۲ احمق و ابله و نادان ۳ نام ولایتی غراره چو شراره شستن دهن که
بعربی مضمضه گویند و بکسر اول ۱ سلاح جنگ که می پوشند و بعضی جوشن گفته ۲ مطلق جوال خصوصا جوالی که
که کاه و پنبه و امثال آن در آن نهند غراش همچو خراش کامر و بمعنی قهر و خشم و بمعنی غم و اندوه و با یمعنی باسین نیز آمده
نیز آمده و غراشیدن مصدر آنست غرغم و اندوه غراوند نک چو عقرب رنگ بمعنی بسیار بزرگ و اعظم و چو شرب
بمعنی تخت و اورنگ بزرگ باشد غربلک چو ابجد دختری که بشوهر دهند و ظاهر شود که باکره نبود غربلیب
چو ترتیب نوعی از انگور غرتبان چو غلطبان ۲ اسنگی باشد مدور و مستطیل و آنرا بر سر بامی که نو ساخته باشند
بغلطانند تا بام محکم باشد و آنرا بام کردان نیز گویند ۲ دیوث و قرمساق غرجیر چو کفچه مخفف غراجه کامر بدو معنی
اول و نام ولایت غرجستان از خراسان و مردم آنجا را نیز گویند غرده چو فرد خانه تا بستانی غردل چو منزل
نامرد بی جگر و ترسنده یعنی قحبه دل غرده چو زرده غراده و ارابه غرس چو درس و خرس خشم و تندی غرساّ
چو ترسا دو ایست که زنجبیل شامی و فیل گوش گوش گویند غرش و غرّاش چو فرش و پرسش خشم و غضب غرشت
بضم اول و تشدید ثانی از غریدنست بتخفیف و تشدید که آواز و صدای مهیب حیوانات باشد خصوصا شیهه اسب
و غرنده اسم فاعل آنست خصوصا شیر و گرگ که از خشم فریاد کند و بر خود پیچد غرشتن چو گرسنه گیاهی که آنرا
بتری بجوزند چون بخشکد دست بدان شویند و بعربی اذخر گویند غرغر و غرغره چو صرصر و معنی غلتنگی
که ریسمان دلو و امثال آنرا بر بالای آن گذشته از چاه و غیره چیز ها کشند و در عربی آب و دوا را در
گلو کردن و ریختن و حالت جان کندن را نیز گویند و بضم هر دو غین ۱۲ بمعنی غرد و بهخایه ۲ سختی باشد که کسی از خشم
در زیر لب گوید و بکسر هر دو غین نوعی از مرغ که در حبشه بسیار است و بعضی مرغ صحرایی و بعضی خانگی گفته غرغشه
همچو خرخشه کامر غرغن و خرغند چو بهمن و بکسر ثالث و چو فرزند پوستی باشد غیر بخت و ساغری که از آن کفش
هم دوزند غرغنج چو اعوج هیزمی که زود آتش گیرد و بعربی ابو سرسان گویند غرفنج چو ارکنج مردم دبه خایه
غرقاب چو زرداب بمعنی آب عمیق خلاف پایاب غرق چشمه سیماب کنایه از فریفته شدن بدنیا و غرق چشمه قیر
از فرو رفتن آفتاب و از فرو رفتن بدنیا غرقلک چو مرقد نوعی از درخت عوسج غرّام چو ظلم گوسفند ماده
کوهی غرماسنک چو رنگارنگ نان نازک و تنک که در روغن جوشانیده باشند و بفتح ثلاثه نیز آمده غرمنا
چو درمان خشمناک و غمگین غرمانوش با شین منقوطه چو قیانوس سبزی ترخون معروف و بکسر گوی
که بیخ عاقرقرحا است غرمیخ چو ورش تخم سیاه دانه غرن چو چمن بانگ و دندنه گریستن که در گلو پیچد غرنبه

غرنبه با دو ضمه و خرا خره و بانگ و فریاد و شور و خروش که غرنبیدن مصدر آنست و بمعنی چوب راست غرناّ
چو خدنگ بمعنی خرخره کامر غرنیجی و غرنیجی چو درویشی و کشیشی بمعنی سرما و زمستان سخت غرو چو سرو نالی که بتوان از آن
و بمعنی خانه و بمعنی شگفتن غروآش و غرواشه چو پرخاش و پرخاشه ۲ ارست افراریت مانند جاروب که جولاهان
و کفاشان بدان آب و آهار بر جامه که میبافند بپاشند ۲ زنجبیل شامی که بعربی راسن گویند و هر دو با دو فتحه
بهر سه معنی غراش کامر غروفنبد و غروفنبه چو رطوبه و با نون ساکنه ایضا بعد از واو بمعنی غرنبه کامر غرود
و غرهایل چو عمود و فرید بمعنی غرید کامر که دختری بکارت غرونین همچو پرویزن کامر غریاسنک همچو غرماسنک
کامر که نان روغنی است غریزن چو چکیدن گل و لای که در ته آب بماند و بمعنی پرویزن و با زای فارسی چو
پریرنگ نیز بمعنی اول گفته اند غریچ و غریفش با جیم و ژ هر دو فارسی چو پریوش ۱۲ گل و لای و خلاب
۲ تل کوچک که کودکان از بالای آن بزیر لغزند غریو بکسر اول چو خدیو شور و فریاد و غوغا و غریویدن
مصدر است

فصل فا

فرّ چو تره اشکوه و شوکت ۲ پر مرغ و در زبان کنایه از مهربانی
و محافظت و پرستاری کردن ۳ نور و مردم نورانی را فرهمند و فرمند گویند ۴ سیلاب ۵ برازندگی و زیبایی
و زیبندگی و بضم اول کتابخانه یهود فرا چو سرا ۱ سوی و جانب و گوشه ۲ قریب و نزدیک ۳ بعید و دور
۴ میان و وسط ۵ بالا و بلندی ۶ بمعنی در و بمعنی بر که بعربی فی و علی باشد ۷ بمعنی همه و مجموع و زیادت ۸
اخذ کردن و ستانیدن و گرفتن فراتی و بضم رابع چو فرامرز نام پهلوانی بود ایرانی نزد دارا فراتیز
پر برادهٔ انگور آب انگور و نشاسته دارد با هم جوشانند و مغز بادام و جوز را بر رشته کشیده در آن اخر اجوز
مثل شمع ریزند و آنرا در تبریز باسدوق گویند فرا آیین چو سلاطین صحن آسمانی فراخ چو کلاغ گشاد و بمعنی بسیار
نیز آمده و بکسر اول در عربی جمع فرخ که بچه مرغ باشد و فراخ آستین و دست کنایه از بخشنده و کریم و سخی و
فراخ دهن از هرزه چانه و فضول گو و فراخ رفتن از تعجیل و بشتاب رفتن و اسراف در خرج و فراخ رو
از شگفته و خندان و خوش سلوک فراخا و فراخنا چو کالا و هزار پا فراخی و محل فراخی و گشادگی فراختن
مخفف افراختن و بلند کردن فراخود با واو معدوله چو بلاخود شایسته و لایق و سزاوار فراخیدن چو
سگالیدن موی در بدن برخواستن و راست ایستادن و بمعنی از هم جدا کردن فراد چو برادر چوب
کنده که در پس در گذارند فرادون چو فلاطون کسی و چیزی که رو بتنزل کند و عقب رود فراز چو نماز
۱ گشاده دهن ۲ بسته و گشاده و بستن و واکردن در از اضداد است ۳ قریب و نزدیک و پیش
۴ جمع و فراهم آمده ۵ بمعنی بعد از این ۶ فروز که از افروختن است و فرازان بمعنی فروزان باشد ۷ بالا
و فوق و زیر و تحت و این هم از اضداد است ۸ بمعنی بلند و بلند رونده و بالا برو که اسم فاعل و امر باشد

وچیز سرکش و مردم نافرمان ۱۱ بمعنی عقب وپس که فراز ده بمعنی پس بده باشد ۱۱ بمعنی باز و ایضا که فرازده
یعنی مکرر بده ۱۲ بمعنی زمان که بعربی مند گویند ۱۳ بمعنی جزء و آلت تناسل ۱۴ بمعنی دخل که فرازیدن بمعنی
دخل کردن باشد ۱۵ بمعنی زیاده و زاید ۱۶ و بعضی بمعنی چون گفته فرازمان چو نمازخوان حکم
و فرمان فراستوک بعلاوه الف همچو پرستوک و خطاف فراسوده بعلاوه الف همچو فرسوده
و بسیار کهنه فراسیاب مخفف افراسیاب و بمعنی حباب که در روی آب بهم رسد فراسیون چو
عاریون گندنای کوهی و بضم اول و رابع و بحذف واو نیز آمده . فراشا چو تماشا خمیازه و قشعریره
که پیش از تب بهم رسد که فراشیدن نیز گویند فراشترو و فراشتروک و فراشتو و فراشتوک
چو چهار عمود و چهار کدوک و سه لفظ دیگر همچو فراستوک و مخففات آن بمعنی پرستو و خطاف و بمعنی وطواط
نیز گفته اند فراشتن همچو فراختن و بلند کردن فراغ چو سراغ فروغ و روشنایی چراغ و غیره و در عربی
آب منی و نطفه و بکسر اول ۱ فرصت یافتن ۲ باد سرد تابستان ۳ سرود و نشاط قلب و در عربی
فراغت و آسودگی فراک چو خوراک پشت مقابل رو فراکن بضم رابع چو فلاخن جوی نو کنده و عمیق که
تازه آب جاری باشد و جوی بلند که از کوه یا از جای دیگر کنده باشند و بمعنی بلند نیز آمده . فرامرز چو عبا طرز
نام پسر رستم فرامش و فرامشت مخفف فراموش فرانج بفتح اول و رابع بمعنی فرنجک کما سیجی فرانک
چو جوانک نام مادر فریدون فراوارد و فرواز چو هوادار و خروار بالاخانه تابستانی فراود چو برابر
موضعیست در خراسان چشمه دارد که هر کس در آن غوطه خورد تب ربعش زایل شود فراونگ چو ماوند
چوب کنده که پس در نهند فراویز چو هاویز سجاف جامه و غیره فراهت چو فصاحت شوکت و شکوه
و زیبایی فراهختن و فراهیختن همچو براهختن و براهیختن و آویختن کام و بمعنی تربیت و ادب نمودن —
فرایسته چو شایسته بمعنی زیاد و زیاده فرایوش چو فراموش بهوش فرب چو ضرب نام رودخانه
بسیار عظیم و متلاطم فرباده چو گهواره شوکت و شان فربال و فرباله چو غربال و دهاله خانه تابستانی و
بالاخانه که اطراف آن درها و پنجرها باشد فربود چو فرمود راست و درست که فربود دین بمعنی راست دین باشد
فربودی چو فرمودی کسیکه دین راست و کیش درست داشته باشد فربی چو چربی فربه مقابل لاغر فربیون
همچو فرفیون کما سیجی که دوائیست فرپرک همچو شپرک و مرغ عیسی فرتات چو سختان جولاهان کام و بضم اول
گیاهیست دوائی فرتاش چو قرداش بمعنی وجود و هستی فرتوت و فرتود پیر سالخورده و معمر و از کار
رفته فرتور چو دستور و بد طور بمعنی عکس که در آینه حاصل شود فرتولک چو مغلوک پرستوک فرج
قدر و قیمت و مرتبه و حد و در عربی عورتین خصوصا فرج زنان فرجاد چو فریاد فاضل و دانشمند فرجام

فرجام همچو انجام و انتها و آخر فرجامگاه قبر و گور فرجد چو ابجد پدر جد خواه مادری یا پدری فرجمند
همچو ارجمند و صاحب قدر و بمعنی زیبایی فرجود چو مسجود معجزه و خارق عادت از انبیا و کرامات از اولیا فرخ
بضم ثانی مشدد ۱ مبارک و خجسته و میمون ۲ نام روز دویم از خمسه مسترقه ملکی ۳ بمعنی زیبا رخ چه فر بمعنی زیبا باشد که
فرخاد چو فرهاد طالب مقابل مطلوب فرخار چو اغیار ۱ شهریست که خوبرویان بسیار دارد ۲ نام بتکده ایست
۳ آرایش و آراستگی هر چیز فرخاش همچو پرخاش فرخاله و فرخال چو افلاک و چنگال موی فروهشته که مجعد و پیچ خورده
باشد فرخشاد بکسر اول چو سبکبار فروشنده و بایع فرخجسته ۱ مبارک و میمون ۲ نوعی از کلت ۳ مطرب
و سازنده فرخج با جیم فارسی چو نفش ۱ کفل اسب و چارپایان ۲ زشت و نازیبا و فرخجی زشتی است ۳ رشوت و پاره
فرخروز پرده است از موسیقی و نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد فرخ زاد مبارک زاد و نام فرشته ایست
موکل بر زمین فرخسته چو برجسته خسته و بر زمین چسبیده و بعضی بمعنی فرخشته نیز گفته فرخش چو نقش کفل اسب و
چارپایان دیگر فرخشه و فرخشته چو خرخشه و برجسته نان کوچک که میان آن را با مغز بادام و لوز و غیره پر کرده
و بر روی آن شیره و قند بریزند و بخورند و بعربی قطایف گویند و فرخشته بمعنی بر زمین کشیده نیز آمده فرخشو
چو سقنقور پیغمبر و رسول فرخمیدن چو برکشیدن پنبه دانه را از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن فرخنج چو
شطرنج ۱ نفع و سود ۲ عشوه و ناز ۳ عیش و طرب ۴ باطل و عبث ۵ حصه و نصیب فرخنده بضم خا مبارک
و خجسته فرخو و فرخویدن چو پرتو سر کشیدن پیراستن درخت و بریدن شاخ زیادتی و پاک کردن زراعت
و باغ از علف بیمصرف فرخواکه چو افلاک بادام و معدوله قلیه و آب گوشت که بالای آن تخم مرغ بریزند چه فر بمعنی بالا
و خواک بمعنی تخم مرغ است فرخود چو مخمور گذرگاه آب و باینمعنی باد او معدوله نیز آمده و بمعنی مرغ تیهو فرخوی چو بدخوی
خلق و خلایق فرخخانه چو سردخانه خانه که مردم غریب در آنجا فرود آیند و بمعنی چله خانه و خانه خلوت نیز آمده فرذد
و فرذده چو اژدره چوب کنده که در پس در نهند فردگر چو کفشگر رب النوع انسان یعنی پرورنده فردوس
بهشت و باغ انگور عربی است فردین چو رنگین مخفف فروردین و آن ماه اول بهارات فرز چو گرز ۱ سبزه بسیار
تر و تازه ۲ غله معروف ۳ زیادتی و مزیت ۴ کنار دریا و رودخانه بزرگ که محل سوار شدن کشتی باشد و بکسر اول ۱
سبزه بسیار تر و تازه ۲ مهره ایست از مهرهای شطرنج و بفتح اول بمعنی بزرگ و عظیم فرزان چو اغیار حکیم و دانشمند
فرزام چو اندام لایق و سزاوار فرزان چو لرزان علم و حکمت و بکسر اول مهره فرزین شطرنج که بمنزله وزیر است
فرزانه چو مردانه حکیم و عاقل و دانا فرزبود و فرزنود چو هشت رود و بدکو بمعنی حکمت و معرفت فرزد و فرزده
چو شمرد و هرزه سبزه ایست نهایت سبز و تازه و بعضی گویند در زمستان نیز سبز و خرم باشد فرزنداب چو خرمن تاب
کنایه از حیوانات آبی و قبه حباب فرزند آفتاب کنایه از لعل و یاقوت و جواهر کانی فرزن شاد چو بهمن زاد مرا قبه

وسر بجیب فرو بردن در درویشان صاحب حال فرنجاد بضمه چو جزء گیاهیست در غایت تلخی که پیچ و درد شکم را نافع است
وبعضی بمعنی رنج و بعضی نام ریوند گفته فرنبان چو انسان در سان جانور رنگ که از پوستش پوستین سازند
فرسابیده چو بدزاییده چیزیکه بسبب پامال شدن یا بافراط غم و اندوه یا مرور ایام نقصان و نیز اندام تمام بان
رسیده باشد و فرساید و فرسد ماضی انست فرسپ باپای فارسی و عربه چو منصب ۲ شاه تیر که چوب بزرگ سقف
خانه باشد ۳ جاهای الوان که در عید و جشن دیوار و سقف خانه و دکانها بدان زینت دهند و بکسر تا اند فرستا
چو الت ساحری و جادوئی فرستو و فرستوک باو و فتحه و با دو کسره بهم پرستو و خطاف فرستوه باو و ضمه
چو سبک روح پادشاه شهر ققنشور از ملک چین که اهل آنجا بسیار جمیل و خوش صورت باشند فرسته
با دو کسره مخفف فرستاده که ارمغان و سوغات باشد فرسک چو سرکشی تفتالو فرسلوس چو ...
نام سنگی که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر بود فرسلون چو اندرون سنگ طلق که مثل آینه روشن
و شفاف است فرسناف و فرسنافه چو چهل ناف و چهل نافه شب نوروز فرسنلیج چو بهمن ناسخ
بمعنی امت هر پیغمبر فرسنگسار علامتی که بجهة تعیین قدر هر فرسنگ که سه میل است و هر میلی چهار هزار گز و هر
گزی بیست و چهار انگشت دست بهم پیوند باشد در راهها سازند و سنگ چینی که علامت راه باشد فرسی سادن
کنایه از مغلوبی و عاجزی فرسوده چو فرمود بمعنی فرساییده کام فرش و فریش و فریشنده و فرشی لغت اول و ثانی
بضم اول و ایضا لغت ثانی و ثالث بکسر اول بمعنی اول شیر از حیوان نوزاییده و چون جزیدنش زیر باشد و آنرا آغوز
و بعربی لبا گویند و چو عرش در عربی گستردنی معروف و گستردن و شتر بچه و غیر آن و فرش ستان و خاک کنایه از روی
زمین و فرش دو رنگ کنایه از روزگار باعتبار شب و روز و از زمین و فرش عاج کنایه از برف که زمین را سفید
کرده باشد و فرشته با دو کسره ملک و سروش و فرشته تنان کنایه از روحانیان و فرشته سحاب کنایه از میکائیل
فرشک بفتح اول چو زرشک خوشهای کوچک انگور و بعربی حصله گویند فرشیدل چو جمشید نام برادر پیران
ویسه فرشیم چو تقسیم پاره و جزو و قسم فرصاد چو مرصاد توت سفید فرعون بزبان عبری متکبر و سرکش و لقب
ولید بن مصعب مشهور فرع خواران خاک کنایه از آدمیان فرغ چو صمغ مرغ قالکی فرغاز چو اغیار خیسانیده و بنک
تر شده و نام ترکی بوده فرغانه چو ستانه ۱ نام ولایتیست از ماوراء النهر ۲ کوهیست که برج الصنم در آنجا باشد ۳
نام شعبه ایست از موسیقی فرغر چو جعفر رودی که سیلاب از آن گذشته باشد و در بعض جاها آب ایستاده باشد و
بمعنی نهر و جوی و آبی که در جا مانده باشد فرغرده چو سرکرده گشته و بهم سرشته فرغن چو بهمن جوی و نهری که تازه
احداث شود و آب از آن روان باشد فرغند و فرغنده چو فرزنده شرسنده گیاهی که بهر درخت پیچد او را
بخشکاند و بعربی عشقه گویند و بعضی بمعنی فرغند بازای فارسی گفته کاسنی فرغوج چو الکور ۱ مرغ تیهو ۲ مرغ

مرغ جل که اندکی از گنجشک بزرگست و کاکل دارد ۳ وزغ که بعربی ضفدع گویند فرغول چو مغلوک خاموش و تن
زده و بمعنی تاخیر و تکاهل در کارها فرغول چو مشغول تاخیر و درنگ و غفلت فرغوی چو دلجوی مرغ شکاری کرد و
نیز گویند فرغاش چو بدکیش ۱ کهنه و فرسوده ۲ پوستینی که از کهنگی موی گریبان و دامن آن بریزد ۳ غفلت و کاهلی
فرفتنج چو غفلت سبزی شاه تره فرفخیز چو رستخیز خرفه و بقلة الحمقا فرفره و فرفره چو جعفر و معفره ۱ زود زود و بشتاب
و تعجیل ۲ بشتاب و تعجیل سخن گفتن و خواندن و بشتاب نوشتن ۳ بمعنی دویم با دا فرکام فرفوزان چو افروزان
بمعنی فرد و فرکام فرفرک با کاف چو اندرون چوب مخروطی که اطفال ریسمان بدان پیچیده بزمین اندازند
تا بگردش آید فرفود و فرفیز چو انگور و زنجیر ۱ مرغ تیهو و بعضی بوده که بترکی بلدرچین گویند گفته ۲ گوسفند
فربه فرفوز چو سر دوز مرغ تیهو فرفوس چو مجوس سنگ سرخ ساییده که بر جراحات نافع است فرفین
و فرفین چو کرکدن و رنگین سبزی خرفه فرفینه چو جرمینه تخم خرفه فرفیون چو سرنگون دواییست که انرا گل ...
و بعربی حافظ النفس و الاطفال گویند فرقوزج چو انگور مرغ تیهو فرکالیج با جا چو زدامن شیری که از کوچکی راهزن ...
و بعضی گفته بضم سیم شیری باشد که بر طعام ریزند فرکن و فرکند چو ارزن و فرزند ۱ زمینی که بصدمه سیل کنده
شده باشد و بعضی جاها آب ایستاده باشد و بعضی جوی نو گفته ۲ چیزیکه بمرور دهور پوسیده و از هم ریخته باشد
فرکنده چو شرمنده فرسوده و از هم ریخته فرکاه چو خرگاه ترجمه حضرت فرکفت چو هنگفت فرمان و حکم
فرمام چو قلم و عزم غم و اندوه و دلتنگی و بسکون ثانی دواییست که زنها بجهة تنگی فرج استعمال کنند فرمل چو سهر
بمعنی فرو مکا بیجی فرمست چو سنگ پشت شخصی که بسبب کم خوردن ضعیف و لاغر باشد فرمس
چو انفس نام شهر دامغان فرمش و فرموش مخفف فراموش فرمکین و فرمکین غمکین و اندوهکین فرم
بمعنی غم است فرمنک چو فرزند مردم نورانی و بمعنی صمغ معروف فرمول چو مغلوک گرد بر ریسمان رسیده که
بر دوک پیچیده باشد و بترکی دوکچه گویند و بمعنی فرفرک نیز آمده فرمومل و فرومل چو بد گوید و نکوید نام
قریه ایست در طوس مشهور بغار ندکه در لفظ کاشمر مسطور شد فرمکر چو نرکس گل بنفشه فرناد چو فریاد با باب و پایان
فرنامن چو کرباس غافل و نادان و غفلت و نادانی و بقول بعضی نیم خواب و خواب اندک و بکسر اول در عربی شیر سطبر گرد
درنده فرنج چو سرنج و با دو فتحه بکسر اول و ضم ثانی ایضا ۲ پیرامون دهان ۲ شاخ بزرگی که ببرند تا شاخهای دیگر براید
فرنجاک چو سمندک سنگینی که در خواب مردم را فرو گیرد و بعربی کابوس و عبد الجنه گویند فرنجمشک بسکون
جیم چو گل خشک نام نباتیست که بشیرازی بالنگوی گویند خوانند فرنجه چو طبقچه بندریست در ساحل دریای فرنگ
فرنل چو فکند و سمند جوهر تیغ ظاهرا معرب پرند باشد فرنک چو خشتک چوکی باشد پهن و مدور که اطفال باد
انگشت گرفته بگردانند و با دو فتحه نام طایفه ایست از نصاری که معروفست فرنکلیس با سین چو سراندیب دختر

افراسیاب که زن سیاوش و مادر کیخسرو بود فرنود چو فرمود دلیل و برهان فرنودسار چو امرود زار
نام کتابیست در حکمت فرنفر چو شحنه نفرین و لعنت فرو چو سرد نوعی از پوستین فرواد و فرواده
و فروال و فروالد چو خروار و گهواره مطلق خانه تابستانی خصوصا بالاخانه که اطراف آن در و پنجره باشد و خانه
زمستانی نیز گفته اند فراواز چو دغا باز ۲ پرده که میان چوبهای سقف گذارند ۳ بالاخانه تابستانی فروت
چو قروت و بلوط بمعنی بسیار و کثیر فروتن چو نمودن تواضع کننده فروختار چو نگونسار فروشنده و بایع
فروتنده چو فروشنده فشرده شده فرود چو کبود نام پسر سیاوش که برادر کیخسرو بود و بضم اول برشته
و بریان گشته و بکسر اول ۱ نشیب و زبون و پست ۲ فریب دهنده ۳ مغرور و غره ۴ چوب زیرین از
چهار چوبه در خانه که بعربی عتبه گویند فرودست چو نکو دست ۲ قسمی از خوانندگی که چند کس آواز گشته
با دایره و غیره اصول نگهدارند ۲ ولایت بنگاله که خوانندگان آنجا را فرودستی گویند فرودکه چو گشوده
۱ خسته و دناءت ۲ برشته و بریان گشته و باین معنی بکسر اول نیز گفته اند و چو سر زده بمعنی چوبی که در پس در
بنهند فرودین مخفف فروردین که ماه اول بهار ۲ باد و ضمه و واو مجهول ۳ بمعنی زیرین ۲ چوب زیرین از چهار چوبه
در خانه ۳ باد دبور که خلاف باد صباست فروذ چو جعفر جدائی و افتراق فروذگان و
فروذیان با نون چو پرورد کار غمه مسترقه ملکی فروردین چو جعفر دین ۱ نام ماه اول بهار ۲ نام
روز نوزدهم از هر ماه شمسی بقراری که در لفظ آبان و سردش مذکور شد ۳ نام فرشته که خازن بهشت است
و تدبیر امور و مصالح ماه و روز فروردین باوست فروذ و فروغ چو بروز و دروغ بمعنی تابش و
روشنی و فروز بمعنی صفت نیز آمده فروزان فر بمعنی فروزان و فروز کامرکه رب النوع باشد فروزینه
چو فرو سینه آتش زنه و چخماق و بقول بعضی خس و خاشاک که بدان آتش بفروزند فروشاندن چو فرو ماندن
بیکطرف راندن و رفتن فروشک چو خروشک غله بلغور و نیم کوفته و شکسته فروشه چو خموشه بمعنی افروشه کام
فروغنده و فروغنده بچو فروخته و افروخته و درخشان و فروزان فروک چو ملوک مرغ جوان تخم ناکرده
فروکاس با دو ضمه چو نقو ماس مردم خسیس و کم همت فرو کش کردن کنایه از دعوای بالجاجت و از ماندن در
جای فرونجک با دو ضمه ۲ بمعنی فرنجک کام ۲ پرامون دهان فرونل و فرونده چو الوند و شرمنده
چوب کنده که در پس بنهند فروهر با دو ضمه چو ملو هر جوهر که مقابل عرض است فروهنده بکسر ۱ هو فرو
فرشته و بمعنی خوبرو و نیکو سیرت فروهیده چو نکوهیده ۲ ظاهر و آشکار ۲ مردم صاحب شوکت و بفتح اول عاقل
و دانا فرویز چو تبریز مخفف فراویز که سجاف جامه فرویش چو درویش ۱ تقصیر و فرو گذاشت ۲ کاهلی در کار
در کارها ۳ فراموشی ۴ تعطیل و بیکاری ۵ درشتی و خشونت ۶ بریان و برشته ۷ نام زنی بوده فره

فرهج بالظهارها چو فرزه شکوه و عظمت و با دو کسره و تخفیف ۱ سقت و پیشی ۲ افزون و بسیار ۳ غلبه و زیادتی
در قمار ۴ خوش منش و صاحب همت فرهانج بفتح و کسر اول و سکون را و نون و جیم ۱ شاخ بزرگی که ازو درخت
ببرند تا شاخ دیگر برآید یا اینکه پیوند کنند ۲ شاخ تاک انگور که در زمین دفن کنند و سر آنرا از جای دیگر برآرند
۳ هر دو معنی فرونجک کام فرهت چو خلعت شوکت مندی فرهختن و فرهیختن مخفف فراهختن و فراهیختن
کام هر دو معنی فرهست چو سرمست ساحری و جادویی فرهمند چو سمرقند و تخته بند ۲ نزدیک و قریب ۲ خردمند
و عاقل فرهنج و فرهنگ چو خرچنگ ۱ علم و دانش ۲ ادب ۳ عقل و خرد ۴ کتاب لغت فارسی ۵ درختی که دفن
کنند تا بیخ بگیرد و پس از آنجا بر کنده بجای دیگر نهال کنند ۶ نام دو ایبت ۷ کاریزچه دهن فرهنگ دهن کاریز را گویند
فرهنجیدن ادب آموختن و تادیب کردن که مصدر فرهنج است فرهنگلخ با خا چو بهمنشاه میان دو سطر که
فرهنگساز چو خرچنگبار نسخ و ابطال که باعتقاد اهل تناسخ رها کردن چیزیست صورت اولی خود را تا بهتر از آن صورت
قبول کند مثلا جمادیت را رها کند و بصورت حیوان در آید فرهودی بچو فرتوتی کامر فرهومند چو افروزند
مردم نورانی و پاکیزه فرهی بکسر ثانی مشدد فر و شوکت داشتن فریج چو پری ۲ بمعنی خوش و خوشا ۲ بمعنی آفرین
فریب چو جریب معروفست و بمعنی طلسم فریبا چو شکیبا فریفته و فریبنده فریبرز بفتح اول و ضم رابع نام پسر کیکاوس
و نام زنی هم بوده فریج چو خلیج اکرتر کی که نباتیست فریذ چو نوید میانه قلاده و بضم اول پتیکاری و منجمد شده
فریدون بفتح و کسر اول ۲ مخفف افریدون که نام پادشاهی بود ۲ عقل فلک هشتم فریدیه چو خمیده گیاهی که گاو زبان
گویند فریده چو خمیر گیاه گاو زبان و در عربی گاو ساله فریدون چو شبیخون کسی و چیزی که تنزل کند فریز چو تیز ۱ بمعنی
فرزد کامر ۲ فراویز و سجاف جامه ۳ گوشت قدید یعنی خشکیده ۴ تراشیدن و کندن موی و پشم فریس چو جرس
بر دو معنی اول فریز کامر فریش چو حشیش ۱ تاخت و تاراج ۲ آفرین و بارک الله ۳ گوشت بریان شده ۴ بریان
دهان آدمی و غیره و بکسر اول و فتح ثانی پریشان و پراکنده فریشته با دو کسره و بایای حطی فرشته و ملک فریود
چو ابی ذر ۲ راست و درست و فریودی کامر ۲ کیاهیست خوشبو فریوک چو علیک خربزه فرییدر چو نسیه بمعنی
نفرین و در عربی بمعنی دروغ و بهتان و بفتح اول در عربی لعنت

فصل قاف

قرا بکسر اول مخفف
که در قلعهها بدان سنگ و خاک بجانب دشمن بیندازند و بضم اول در عربی جمع قریه قرابه زرین بکسر اول کنایه از
آفتاب قراچوذ چو فراخور مطلق شمشیر خصوصا شمشیر دراز قراسنقر بضم سین و قاف مرغ شکاری سیاه
و کنایه از شب و نام سلطان سنجر خراسانی قرآن خوان کنایه از حاکم معزول قرا ایناچو ثمانیا درخت بزرگی
که در کوه سردسیر باشد قرپوس بابای عربی و فارسی چو محبوس کوهه زین اسب قرپوکر چو مقبوله نوعی از
عشقه بستانیست قرت و قرتبان و قرتبوس و قرتر چو شرط و غلطبان و آبنوس و سکته همه بمعنی

دیوث و قلتبان و خود بین و بی حمیت و اول چو پشت در عربی خشکیدن خون و سیاه شدن پوست بدن
از لت خوردن و تغییر زردی از غم قرخوالی چو افلاک گوشتابه و آب گوشت قرهزم بهجو قلزم که دریاییست
و کنایه از آفتاب قرص بسته با دو کسره چو کرسنه چرک و ریم که در روی جراحت بندد قرص زرد و قرصه هفت درجه
کنایه از آفتاب و قرص سیمین کنایه از ماه و قرص گرم و سرد کنایه از آفتاب و ماه قرغوی چو دلجوی مرغ شکاری
معروف قرفه بکسر اول چو حرفه پوست هر چیز خصوصا پوست درخت شبیه بدارچینی قرقاف چو پرکار کبوتر
بغدادی قرقرون بضم دو قاف دواییست که از اسعد و ترکی ییلاق گو قرقف چو سقرف و یوسف نام
یکی از کتاب ترسایان قرقفنج چو مرغوب نوعی از جامه که در عراق بافند قرکن چو بهمن زمینی که سیلاب کنده
و در هر جای آن آب ایستد و جوی لوکنده باشد قرن چو بهن هشتاد سال و بعضی سی سال گفته قروم
بحر که غیر معلوم سنگی باشد هفت رنگ قروهه چو گروهه که از سنگ وغیره باشد

فصل کاف

گو بضم اول نام رود خانه ایست یکی در شیروان و یکی در فارس و بفتح اول معروفست و بمعنی زور و قوت و توانا
و بمعنی مقصود کرا بکسر اول ۲ بمعنی که و کدام شخص ۳ مخفف هر کراو در عربی بمعنی کرایه و بفتح اول و تشدید ثانی
بمعنی دلاک کرالخ با خا و با جیم عربی و فارسی چو کلاخ و رواج فریاد کردن و کراجیدن چو تراشیدن فریاد کردن
مرغ خانگی در وقت بیضه نهادن کراخان چو قراخان نام پسر بزرگ افراسیاب کراد و کراده
چو کشاد و کشاده جامهٔ کهنهٔ پاره پاره کراد و کرادا چو غدار و بدار ۱ ۲ چوب زیرین ازچار چوبه
خانه ۲ زمینی که برای زراعت مهیا و کنارهای آنرا بلند ساخته باشند گراز چو طراز تب و حرارتی که زنانرا
وقت زاییدن بهم رسد و بضم اول ۲ کوزهٔ سر تنگ که مسافران با خود بردارند ۲ حوصله و چینه دان و بکسر اول ۲
خرامیدن و بناز رفتن و امر باینمعنی ۲ بیل بزرگ دسته دار که بر دو طرف آن دو حلقه و بهر حلقه ریسمانی بسته
دو نفر در زراعت بکار برند و ترکی گردوار گویند کراس چو قطاس مرغ سیاه و سفید که در کنار آب باشد
و دم بجنباند کراسه چو خلاصه کلام الله و قرآن و بتشدید ثانی در عربی دفتر و کتاب و کیمخته و نیز کتاب
کراش چو خراش ۲ مرغ سبز رنگ بسرخی آمیخته ۳ پریشانی و کراشید بمعنی پریشان شده کراشه چو تراشه
طرز و روش کراغ چو سراغ گیاهی باشد که بازوی فرود آمده و استخوان بدر رفته و شکسته را بدان بندند
کراک و کراکا چو هلاک و هلاکا مرغیست دراز دم که در کنار آب نشیند بعضی گفته سگ است که بعربی عقعق و ترکی
قجله گویند و در برهان گفته کبود و سفید است که دم می جنباند و بعضی بودنه گفته که بعربی سلوی و ترکی بلدرچین
گویند کراکر چو سراسر زاغ کران و کرانه و کراه چو سران و بهانه و سیاه ۲ کنار و کناره ۲ انتها
و نهایه و کرانه بمعنی مرغ سیاه بطی البحر نیز آمده کراویا چو ثانیا زیرهٔ رومی و نانخواه کرا ایز بکسر اول

اول اجرت معروفست و بفتح اول مرغ سیاه سست پرواز کرافه چو ضرب در عربی اضطراب و اندوه
کربال چو دنبال ولایتی از فارس که برنج خوب دارد کرباشو و کرباشه و کربایش و کربش
و کربشو و کرباشه همه با سین و شین هر دو چو تنباکو و چلپاسه و بخشایش و مهوش و بلبو و مدرسه
بمعنی چلپاسه و وزغه و مارنگ و سام ابرص کربز چو هر مزخیار در از که بعربی قثاء الحمار گویند کربجه چو
۲ مرغ سبز رنگ ۲ بمعنی کرباس کام و بضم اول ۲ دکان معروف ۲ گیاهی که بخورند و بعربی علف گویند کرپا
چو سکپا گیاهیست که آنرا اهل هند نیز گویند و با کاف فارسی و بای ابجد بعلاوه و او نیز آمده کرپت چو سخت میوه
خاریست که بعربی شوکه قبطیه گویند و معرب آن قرطبه و شبیه است بخرنوب شامی کرپاخ چو چرخ میوه ای درخت
عالیه که تا بنهایت نرسیده باشد بنظر او در نیاید کرپله چو حنظله پسر امرد ناهموار درشت اندام کرتوما
چو مخدوما حکیم و دانشمندی بود از فارسیان کرته چو پسته پیراهن و معرب آن قرطه است و بعضی جامه و قبا
یکتا نوشته و بفتح اول زمینی است که سبزی کاشته باشند و بکسر اول علفی که از آن جاروب کنند بوته خوار شتر خوار
کرته دشتی بکسر اول گیاه خوشبوی که بعربی اذخر گویند کرتینه چو پشمینه پردهٔ سفیدی که عنکبوت زده و اندرون
آن تخم گذاشته برآرد کرجفو چو بلبو مرغ بودنه که بعربی سلوی و ترکی بلدرچین گویند کرج چو خنج شکاف گریبان
کرته و پیراهن و با جیم نیز باینمعنی و بمعنی کوی گریبان و با دو کسره و بسکون ثانی پارچه و قواره که از گریبان بیرون آرند
و بمعنی قاچ خربزه وغیره و بضم اول آشیوشه و قاچ خربزه و هندوانه وغیره کرجن چو سفتن بمعنی جرنده کام که استخوان
نرم باشد کرجه چو غنچه خانه که از نی و علف سازند کرخ چو ملخ مخفف کرخت کاسیجی و نام موضعیست در بغداد
و بسکون ثانی نام محله و نام قریه ایست در بغداد کرخت بالو فتحه چو کیفت مردم بی حس و عضو بی حس و حرکت کرخ زرا
پیاده مقابل سوار کرد چو فرد ۲ کردار که کار بعمل آورد و تنها باشد و باینمعنی بکسر اول نیز آمده ۲ شاخی که وقت پیراستن
از درخت ببرید باشند و بضم اول ۲ طایفه ایست مشهور از صحرانشینان ۲ قطعهٔ زمینی که اطراف آنرا بلند ساخته
در میانش زراعت و سبزیها بکارند ۲ ابا نبار و تالاب ۲ شبان و چوپان کردباذ چو بغداد بنا و عمارت
و بنیاد دیوار کرداز چو دلدار ۲ شغل و عمل ۲ خوب و نیک ۲ بد و زشت ۲ طرز و قاعده کردز چو صفدر
زمین سخت و پشته پشته و کوه و دره کرده کاژ و کرده کاز با را و زای چو انتظار ۲ نامیست از نامهای خدایتعالی
۲ بمعنی دانسته و عمدا کرده نایت و کردنکل چو فرهنگ و بجنگل دیوث ابله و بی اندام کرده و کرنده چو بدگو و بدرو
قطعه زمین که اطرافش بلند و میانش زراعت شود و لغت اول را در برهان بمعنی شاخی که از درخت بریده نوشته
کرده کار جلد و کار آزموده کرده یلن بکسر لام الجدان رومی که چار پا را بآن فربه نماید کرزمان چو مرزبان
و نگهدارن مطلق آسمان خصوصا آسمان نهم و عرش و اصح با کاف فارسی است کرزنه چو هرزه شخصی که مادرزاد

الت تناسل ندارد و بضم اول بمعنی کرزکام کرهٔ ماه چو نقطه کاه ۲ گیاهیست درشت و خوشبوی ۲ ابیاری
کرهش و کرهسه هر دو بضم اول و فتح ثانی ۲ چرک وریم ۲ موی مجعد پیچ خورده و اول بسکون ثانی موی باف
و با کاف فارسی نیز آمده کرهسان چو ترسان بمعنی چاشدان کامر که صندوق ماندیست کرهسپ و
کرهسف با باء و فا هجو کرفس که سبزی خوردنیست کرهسنج چو شطرنج کم همتی کرهسنه با دو کسره چو کرسنه
ریم و چرکی که بر روی جراحت بسته سخت شود و چو زنکنه غله ایست که مقشر کرده بکاو دهند ها شین منقوطه
نیز آمده و ترکی نیز کرشنه گویند با دو ضمه کرسی زر کنایه از آفتاب و از روز و از کفل و سرین نازک بدنان
کرهش و کرهشه چو ارش و عرشه فروتنی کردن از روی فریب و خدعه و با دو ضمه ریسمانی باشد که از موی
بافته شود و کرشیدن مصدر آنست و با سین مهمله نیز آمده کرهشته چو سرشته خس و خاشاک کرهشنه با دو
همچو کرسنه کامر که غله کاو و دانه است کرغ بمعنی کراغ کامر کرغست چو سرمست گیاهیست زرد گل که از آخر
بسیار خورد و بقولی تره بهاری خوردنی است کرف چو برف و زلف ۲ سوادی که زرگران بکار برند ۲ بمعنی
تیره کرفته چو گرفته چرکینی و کثافت و مردم کثیف و در برهان بسکون تاء قرشت گفته کرفج چو ارج گیاهی که بدان آتش
افروزند کرفس چو نرخس سبزی معروف کرفش چو مفرش بمعنی کرباسو ۲ پلیاسه کرفه چو نصفه ثواب و حسنه
کرک چو فلک ۲ بمعنی کراک کامر ۲ شهریست از مضافات بیت المقدس و بسکون ثانی ۵ مرغ خانگی و ماکیان ۲
کبک دری و متعارف ۳ سرطان و خرچنگ ۴ مردمک چشم ۵ شاخ درخت و با کاف فارسی در آخر مخفف
کرکدن و بضم اول و فتح ثانی سر موی و کچل و بضم اول و سکون ثانی ۲ ماکیانه که از بیضه کردن باز مانده و ست شود
۲ تفتیک که پشم نرم بزاست کرکاس چو کرباس تخم گیاهیست که در میان جو و گندم بروید و آنرا دو سر و شیلم نیز
گویند کرکام چو فرجام قوت و توانایی و مراد و مقصد کرکدن چو نسترن جانوریست معروف و بعضی گویند پرنده ایست
که فیل دو ساله را شکار کند و بعضی گفته جانوریست بسیار بزرگ و در پشتان آن خارهای بلند مانند ستون
باشد و چون فیل را شکار کند به پشت خود انداز د و بان خارها پر چین شود و بمیرد و بعضی جانور آب گفته کرکر
چو صرصر ۲ یکی از نامهای حق تعالی ۲ بمعنی کامکار و پادشاه صاحب اقبال ۳ درخت صنوبر و بکسر هر دو کاف
و با کاف فارسی ایضا نوعی از باقلا کرکرانک و کرکرانی و کرکری چو زعفرانک و زعفرانی و جعفری
بمعنی کرجن کامر که استخوان نرم است کرکرک چو کمترک بمعنی کراک کامر کرکروهن بکسر ها معجونیست کرکره
و کرکوز چو خربزه سر دو ۲ علامت راه و رهبر کرکس چو نرگس مرغ مردارخوار که بعربی نسر گویند و کنایه
از تیر و سهم باشد و کرکس فلک ستاره شعرا را گویند که از ثوابت است کرکساز چو شرمسار ۲ نام دلاوریست
۲ پهلوانی بوده تورانی که بهمن اورا گرفته بود آخرالامر بسبب خطایی بقتل آورد کرکفین چو رستخیز کفگیر سوراخ دار

معروف کرکم چو شلغم قوس قزح و بمعنی بیخ گیاه راسن و در عربی زعفران کرکما چو کربلا مرغیست دراز دم
که بعربی صعوه گویند کرکمان چو ترکمان دوائیست کرکمیه چو هرزه کیه کلیت خوشبوی که چند رنگ شود
کرکن بفتح و کسر و ضم ثالث چو بهمن غلیم رسن که بریان کرده بخورند و ترکی ستول گویند کرکنه چو خشکی مرغی که
کلنک گویند کرکون چو هموز علامت راه و رهبر و دلیل کرم همچو کلم برادر شلغم و بسکون ثانی سبزه و درخت
و بوته و غیره که بر لب جویبار روید و در عربی تاک و رز و درخت انگور و چو ظلم ۲ غم و اندوه ۲ زخم و جراحت
و کرم باد انه بکسر اول کرم پیله و کرم دانه بسکون ثالث نوعی از مازریونست که هشت برگ نیز گویند کرم دشتی
بفتح اول گیاهیست بسیار بلند که مانند عشقه و لبلاب بر درختها پیچد کرمک چو خشتک ۲ اشنان معروف ۲
لغز و چیستان و بفتح اول طعامیکه از باقلا پزند کرمند و کرومند چو فرزند و کلوبند بمعنی شتاب و تند
و تعجیل کرن و کرون چو سخن و سفتن اسبی که رنگش میان زرد و بور باشد و باواو چو گفتن کرنب
چو مطلب دوائیست قاتل الکلب و با دو فتحه و سکون باقی کلم برادر شلغم کرنبا با دو فتحه آش کلم و بضم
اول و کسر ثانی یکی از اسباب نجاران کرنج بفتح و ضم اول چو برنج تخم سیاه دانه و چو درنگ بمعنی حنظل و زهر
قاتل کرنجو چو سمن بو بمعنی فرنجک کامر کرند و کرنده و کرنپ و کرنکه چو بلند و بلنده ۵ میدان
معروف ۲ رنگ معروف اسب و استر که کرن نیز گویند ۳ جرگه و حلقه زدن مردم ۴ دیگ رنگرزان که بقم
و رنگهای دیگر دران بجوشانند ۵ رودخانه ایست که از نواحی اصفهان میگذرد و با دو ضمه بمعنی اول غرواشه کامر
کرنکانی چو سمنکانی نوعی از انگور کرنه چو شحنه نام قریه از بدخشان و بکسر اول خار شتر خوار و بقولی مار شتر خوار
و بمعنی جانور کنه کرو چو کدو بمعنی کرتینه کامر و با دو ضمه نام کروی زره کامر و بکسر اول و فتح ثانی ۲ دندانی
که میانه آن تهی و کاواک شود ۲ کشتی کوچک و سنبک و با یمعنی بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده کروا چو حلوا وصل
کردن دو چیز با هم کروان چو مروان نام گیاهیست که قوت و فرح دارد و نام گیاهیست کروت چو قروت
فربه و سمین کروتنه بسکون واو و فتح باقی عنکبوت کروخان چو فوزان نام برادر پیران ویسه وزیر
افراسیاب کرود چو سرو و چاه عمیق کروژ چو قروض شادی و طرب ۲ اندوه و ملال و با زای فارسی
نیز آمده کروس بکسر اول چو کرکس لغز و چیستان کروش چو خروش شکنبه کرونلیس چو کلوخیس نام
جزیره ایست که وامق در آنجا بوده کروه چو فتوح ۲ ثلث فرسخ که بعربی کراع گویند ۲ آشیانه مرغان و با به فتحه
نام جانور سیاه زهردار است و بسکون ثانی چو مروه دندان میانه تهی و کاواک شده کرویا چو انبیا تخمیست
که آنرا زیره رومی و نانخواه و زینیان نیز گویند کرویز چو پرویز دراک کلیات که مناط فضل انسانست و با دو فتحه
نیز آمده کروی زنده با دو ضمه و سکون یا و دو کسره و ظهور ها نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل

سیاوش سیمها کرد و باکاف فارسی نیز آمده کَرَه چو تره ۷ پوست دست و پا که از کار کردن سخت شده و پنبه
بسته باشد ۲ چرک دو سنج ۳ مسکه و روغنی که تازه از بات گیرند ۴ خانهٔ عنکبوت ۵ حجره و خانه ۶ زنگار مانندی
که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معرب آن کرج بود ۷ نوعی از خار که عصارهٔ آنرا اقاقیا گویند
و بضم اول هر چیز مدور و گرد خصوصا عناصر اربعه و بمعنی کلید دان و دندانهٔ آن نیز آمده و کرهٔ لاجورد و دوم
سوز کنایه از آسمان کَرَه تن چو کلن عنکبوت کَرَج چو پری پرده که عنکبوت سازد و نام علتی معروف
کَرپایس چو الیاس دربار پادشاه و امرا و اعیان و در عربی ۳ بالاخانه ۲ خلوتخانهٔ سلاطین و امرا ۴ طهارت خانه
که بر بالای خانه سازند کَرَبان چو عریان فدا و قربانی از بلاها و باین معنی بکسر ثانی و باکاف فارسی نیز آمده و بکسر
اول در عربی خواب آلود و بیگه کَرَبچ و کَرَبچه و کَرَبیز و کَرَبین همه بضم اول و کسر ثانی ۲ خانهٔ کوچک که زنی
و علف در کنار زراعت سازند ۲ تو لک و پر ریختن مرغان شکاری و لغتا اول بفتح اول و با جیم فارسی
نیز آمده و بمعنی کوچک هم آمده مطلقا کَرپچ چو مشیر پای کاو پشکار و در عربی او آزسینه گرفته و صدای خرخر کسی در
حالت مردن کَرپزی چو دو دیزی ۳ پیر فرتوت منحنی ۲ مرغ شکاری که سر خود در صحرا تو لک کند کَرپیس و
کَرپیسه چو چلیس و هریسه فریب و چاپلوسی و مصدر آن کرپیسیدنست و بعضی با کاف فارسی نیز گفته
کَرپشنک چو سرشک ۳ مرد جنگی ۲ جوجهٔ مرغ ۳ مغاک و گودال کَرپشنک بضم و کسر اول چو کلا رنگ گود
و مغاک کَرپیغ بضم اول چو دریغ بمعنی گریز و گریختن و بمعنی پر ریختن مرغان کَرپیغتن همچو گریختن کَرپیم و کَرپیهان
۲ نام یکی از اجداد رستم ۲ نام شهر کرمان کَرپود دوم بسکون رابع چو خمیر موم بمعنی خیانت و انکار و با کاف
فارسی نیز آمده کَرپومنه چو افیون دوایست بسیار تلخ

فصل کاف فارسی

کَر چو خره ۵ مخفف اگر
که کلمهٔ شرط باشد ۲ نام جوششی که عرب جرب گویند ۳ بمعنی مقصود و مراد ۴ قدرت و توانایی ۵ بمعنی کننده و سازنده
در حال ترکیب مانند آهنگر و آموزگر که بمعنی آموزگار است و بضم اول رود خانه ایست در سرحد عراق بلکه آذربایجان و با کاف
مشهورات کَرَا چو هرا ۲ حجام و دلاک ۲ بمعنی بنده مقابل آزاد ۳ بیل پهنی که دو حلقه و دو ریسمان بدو طرف
آن بسته دو نفر از مزارعان بکار برند و بعربی مسلفه و مسواط و ترکی کردار گویند و گاهی باین لفظ دشنام
گویند کَرَاز چو نیاز جامهٔ کهنه کَرَادون چو فلاطون نام جوششی که بربیون نیز گویند کمامر کَرَاز چو گداز ۸
خوک نر ۲ رفتاری که از روی ناز و تکبر باشد خاصه در میدان جنگ و امر و اسم فاعل باینمعنی مانند گرازان و
مصدرش گرازیدن ۳ بیل معروف و بعضی بیل و حلقه دار گفته که گرا باشد ۴ شجاع و دلاور ۵ طپش
و اضطراب که مردم را از حرارت بهم رسد خاصه زنان را وقت زاییدن ۶ کوزه که مسافران همراه میدارند ۷ چوبی
کج و کاو بدان میرانند ۸ بالیدن و نمو کردن و کنایه از مردم شجاع و دلیر کَرَازه چو گدازه نام پهلوانی بود

بود که در جنگ یازده رخ سیامک توران را کشت و خوک نر را نیز گویند کَرَاس چو هراس گله و نواله که بر لقمه
گویند کَرَاش همچو خراش که گراشیدن همچو خراشیدنست و بمعنی پریشان و پراکنده کَرَامی چو نظامی عزیز و گران
و بزرگتر کَرَان چو مغان دستهٔ جو و گندم درو کرده که با خوشه باشد و بکسر اول مقابل سبک خفیف و مقابل
ارزان کَرَانباد چو زیان کار بارور و باردار از درخت و از انسان و حیوان آبستن و گران پشت مردم
قوی پشت و بارکش و حمال و گران جان کنایه از مردم سخت جان و پیر رعشه ناک و بیمار و از جان بر آمده و
اهار و پالوده را نیز باعتبار رعشه گویند و گران خوار مردم پرخوراک و شکم پرست و گران دست کنایه از کسیکه
کارها را بتانی و درنگ بسیار کند و گران دود ابر سیاه و تیره و بخاری که زمین را فرو گیرد و گران رکاب کنایه
از مردم ثابت قدم در جنگ و از مردم آرمیده و موقر و گران سایه سپهسالار و گران سر کنایه از متکبر و صاحب
وقار و از مردم عالی رتبه و جاه و بفتح اول بمعنی متکبر و مدمغ و صاحب لشکر بسیار و گران سرشت کنایه از
مردم متکبر و با وقار و تمکین و گران سنگ کنایه از مردم با وقار و از مردم قانع و صبور و گران گوش مردمان
دیر شنونده و کر و گرانمایه هر چیز پر قیمت که بعربی نفیس گویند کَرَاوس بضم یکواو و با دو واو ایضا چرخ روغن گری
کَرَاه چو گیاه میل و قصد و رغبت و امر و اسم فاعل از ینمعنی و بمعنی شبه و مانند کَرَای چو درای ۵ میل
و رغبت و قصد و آهنگ ۲ گرفتن دست و پای و دامن و کمر ۳ سنگین و ثقیل ۴ حمله و نهیب و امر و اسم
فاعل باینمعنی ۵ لقب پادشاهان تاتار و بتشدید ثانی بمعنی دلاک و حجام و بمعنی بنده مقابل آزاد و گراییدن
مصدر از معنی اول و چهارم و بمعنی نافرمانی کردن و سر پیچیدن کَرَباچو عقبا گیاهیست که در دواها بکار
برند کَرَبال همچو غربال معروف و بضم اول نام ولایتیست از فارس که برنج خوب دارد کَرَبز چو هرمز
مکار و محیل و گفته اند که حکمت را دو طرفست تفریط را حمود و بلاهت گویند و طرف افراط را گربزی
که معرب کربز جربزه است و حد اعتدال را حکمت گویند کَرَبه کو و کَرَبه بیل بید مشک معروف
از جمله مفده بید و گربه از بغل افکندن کنایه از ترک مکر و حیله و گربه در انبان داشتن کنایه از مکر و حیله نمودن
و گربه در زندان کردن کنایه از نهایت بخل و خست و گربه سان و گربه کون کنایه از محیل و فریب دهنده
کَرَبه دشتی گیاهیست خوشبو که بعربی اذخر گویند کَرَج چو برج ولایت گرجستان و بکسر اول و فتح ثانی و جیم
عربی و فارسی بمعنی گچ که بنایان بکار برند کَرَچند همچو هرچند معروف کَرَچه چو بچه تار خانهٔ کوچک و نقب در زیر
زمین و چاه و زندان کَرَختن مخفف گریختن کَرَد چو زرد ۱۱ اول معروفست ۲ گردیدن و امر و اسم فاعل از ینمعنی
۳ مخفف گردون که فلکست ۴ یکی از نامهای آفتاب ۵ بوی خوش ۶ نفع و فایده ۷ عکس که در آینه و غیره افتد
۸ غم و اندوه ۹ شادی و خرمی ۱۰ برق لامع معروف ۱۱ جنسی از ابریشم خالص و بضم اول شجاع و دلاور و بهادر

وبکسر اول ۴ دور معروف و دور و حوالی و اطراف نیز گفته اند ۲ بمعنی جمع شده و گرد آمده و مجتمع گردیده ۳ شهر و مدینه ۴ خرگاه و خیمه بزرگ و بفتح ثالث مخفف گیرد گرداچو فرد ا ۲ مخفف گردون ۲ چوب مخروطی که طفلان ریسمان پیچیده بزمین اندازند تا بگردد گرداباد بکسر اول نام شهر مداین که طهمورث بنا کرده و جمشید با تمام رسانید گرداس بضم اول چو قرطاس ستمگر و ظالم و گرد آفتاب ذرات آفتاب که در تابش از و زنها پدید گردد و گرد آلود کنایه از شخصی که اموال و اسباب دنیوی او را حاصل است و گرد بر آوردن کنایه از پایمال کردن و نابود ساختن و گرد زرد کنایه از سبزه نورسته و خط نودمیده و گرد شب کنایه از سیاهی شب و گرد زابل بضم اول کنایه از رستم زال گردان و گرد آنیکه بفتح اول نوعی از کبابست که اول گوشت را در آب بپزند بعد از آن ادویه ریخته بسیخ بکشند گرد آوند همچو گرد افکند نام مبارزی بوده گرد باده چو هندزاه بمعنی گرد باد و آن بادیست که خاک را بشکل مناره بآسمان برد گرد بر بکسر اول چیزیست که خیمه را بدان سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد گرد پای بکسر اول پیرامون تخت و اطراف نشستن گرد نبدن بمعنی گردن بند گرد ذچو صفدر ۲ زمین سختی که در دامن کوه واقع است و زمین پشته پشته و کوه و دره ۲ شهر و قصبه گرد ا بکسر اول استخوان ران که بران گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش و رفاهیت گرد دو بکسر اول و دال تسبیح مروارید که زنان بر گرد روی خود بندند گردش گردیدن و بمعنی تغییر چنانکه رمش بمعنی تبدیلت گرد شنده چو خشم خنده حشرات الأرض گردک چو خشتک ۴ خرگاه و خیمه بزرگ و بعضی خیمه کوچک پادشاهان گفته که مصغر گرد باشد ۳ حجله و خانه عروس ۳ لغز و چیستان و پروک ۴ نانی که بمیان آن قند و مغز بادام وغیره ریخته بپزند و آنرا کلیچه نیز گویند گرد گریبان بکسر اول و ثالث بمعنی پیراهن معروف گرد کوه بکسر اول نام کوهیست در مازندران گرد گیر بضم اول نام پسر افراسیاب که پهلوان کبیر بود گرد مانگ چو هندوانه نوعی از تخم بادریون که کرم دانه نیز گویند گردن چو گردن ۲ معروفت که جمعش گردنهاست ۲ قوی و شجاع و با قدرت که جمع آن گردنانست گردنا چو کربلاه سیخ کباب ۲ بمعنی گردان و گرداننده کام که کباب هیت و معرب آن گردناج است ۳ گوشه عود و رباب و امثال آن که تار بران بسته بگردانند تا تار آهنگ شود ۴ بمعنی دویم گرداکه چوب مخروطی باشد و بعربی دوامه گویند ۵ گردون چوبی که اطفال را بدان راه رفتن آموزند و بکسر اول ۲ سیخ کباب ۲ کاسه زانو که بعربی رصفه گویند ۳ گل سرخ گردنامه بکسر اول که برای مراجعت غلام و کنیزک گریخته می نویسند و بمعنی سکه و نقش و نگین نیز گفته اند گردنای بکسر اول بمعنی نجم گردنا و بفتح اول بمعنی چهارم گردنا که مرد گردنای چرخ کنایه از آسمان و گردن خاریدن کنایه از عذر آوردن و گردن شتر کنایه از همیان پرزر و گردن کش کنایه از مردم قوی و صاحب قدرت و نافرمان و گردن گردن از سرکشی و نافرمانی نمودن گردنگ وگردنکال

وکردنای چرخ

وگردنکل چو خرچنگ و بدهیکل مردم دیوث و احمق گرد نه همچو ورد نه که چوب میان کنده و سر باریک که بدان کاوله خمیر نازاهن کنند گردون سرشت کنایه از صاحب عجب و نخوت و از صاحب وقار و تمکین و از کاهل ناموافق و گردون مینا از آسمان گرده بکسر اول ۵ نوعی از نان که پر باریک و تنک نیست ۲ هر چیز مدور خصوصا پارچه زرد مدور که یهودان بر کتف خود بدوزند تا از مسلمان امتیاز یابند و بعربی غیار گویند ۳ بالش گرد و متکا ۴ بمعنی مجموع و همه ۵ بمعنی نگاه و گرد چرخ و گردون کنایه از آفتاب و ماه و بفتح اول گرده و طرح نقاشان گردبان چو گردکان نگاهبان گرز چو برز ۲ عمود آهنی و چخماق و چوب ۲ دسته هاون و کنایه از آلت تناسل گرزندن و گرزیدن چو برمبن خشکیدن چاره و علاج نمودن گرزش چو ورزش تظلم و دادخواهی و با کاف عربی نیز گفته اند گرزن چو ارزن تاج مرصع بسیار بزرگ و سنگین از طلا که کیان آنرا بر بالای تخت محاذی سر خود شان با زنجیر طلائی آویختند گویند در آن صد دانه مروارید بود هر یکی بقدر بیضه گنجشک و آنرا اعراب قفل یعنی پیمانه بزرگ می گفتند و آن بنوشیروان رسید گرزه چو هرزه و مرزه نوعی از مار بزرگست و بعضی گویند ماری بود در خط و خال که هیچ تریاق بزهر آن مقاومت کند و در دار المرز موشی را گویند و بمعنی گرز و عمود بضم اولست گرزه گاو پیکر و گرزه گاو چهر و گرزه گاو ساز و گرزه گاو سر و گرزه گاو میش همه بضم اول نام گرز فریدون که سر آنرا مانند سر گاو میش از فولاد ساخته بودند گرزین چو چرکین ۳ بمعنی گرزن که مرکب تاج مرصع کیان باشد ۲ تیر پیکان دار ۳ زنبیل گرس چو قرص ۳ گرسنگی و جوع ۲ چرک و ریم بدن و جامه ۳ موی پیچیده و موی پیچه که مو باف باشد گرست چو الست مست لا یعقل که بعربی طافح گویند گرستن مخفف گریستن گرستودن و گرستون چو نمک سودن و شفق گون بمعنی کپان و قپان که ترازوی بزرگ باشد و معرب آن قرسطونست گرسیوز چو یحیی پز نام برادر افراسیاب گرشاسب چو طهماسب ۲ نام یکی از اجداد رستم بود ۲ نام پسر طهماسب زاهست که در حیات پدر پادشاه شد و در جنگ افراسیاب کشته شد و گرشسب مخفف آنست و در اخر بجای با فا نیز آمده گرشال چو چنگال حیوانیست که از خرس و شغال معا متولد شود گرغست همچو برغست کام که گیاه ماکول باشد گرفت با دو کسره ۶ ماضی گرفتن و گرفتار شدن ۲ طعنه و نیزه زدن و از بمعنی استعاره بسرزنش کردن میکنند ۳ غرامت و تاوان و مواخذه ۴ لرزانیدن دست و انگشت در سازهای ذوالاوتار ۵ خسوف و کسوف شمس و قمر ۶ بمعنی شنید و بمعنی نگهداشت و بمعنی مالش داد گرفته ۷ ماضی و اسم فاعل گرفتن خصوصا اسیر و گرفتار ۲ طعنه و نیزه زدن و استعاره از سرزنش و توبیخ ۳ غرامت و تاوان ۴ لاف و گزاف ۵ مردم بخیل و ممسک ۶ هر چیز که راه آن مسدود باشد ۷ اجیر و مزدور و گرفته لب کنایه از مردم خاموش

وانخاموشی گراینه چو مرگ هر انسان و حیوانی که مرض جرب داشته باشد و بضم اول جانوریست معروف و گرگ آشتی صلح بنفاق و حیله و مکر و گرگ بند کردن کنایه از زبون و خفیف و اسیر کردن و گرگ دو کنایه از دویدن آهسته که عرب هروله گویند و گرگ سیمین سم کنایه از مردم غالب و پرزور و زیاده کننده و گرگ فسونگر کنایه از دنیا و عالم و اسمان و گرگ دیزه یعنی گرگ رنگ که خاکستری مایل بسیاهیست و بمعنی جامه اطلس گرکان چو مرغان ولایت استرآباد و معرب آن جرجانست و بمعنی دشت و بیابان گرکانج و گرکنج بضم اول و سکون نون ولایت خوارزم و از گرکاو چو مرداب پای و پاپوشی است که شاطران و پیادگان پوشند و گرکاب مشهور است گرکج چو اعج سر کوب که از سنگ و چوب و گل سازند بجهة گرفتن قلعه گرکر چو صرصر ۳ نامی از نامهای خدایتعالی که بمعنی صانع الصنایع است ۲ تخت پادشاهان ۳ نام محالیست در آذربایجان و بضم هر دو کاف فارسی سخن آهسته است و بکسر هر دو غله سیاهیست مدور و از نخود کوچکتر و بعضی از جنس باقلا گفته و معرب آن جرجراست گرکن چو گلبن غله ایست که هنوز خوب نرسیده باشد و گاهی در آتش بریان کنند و بخورند و بفتح اول و کسر ثالث کسیکه مرض جرب دارد گرگوز چو کلدوز و هموز ۲ ضابط ولایت ۲ نام پهلوانی بود تورانی گرگوی چو بدگوی نام پهلوانی بود تورانی گرگین چو خرمین نام پهلوانی بود ایرانی و بفتح اول صاحب مرض جرب گرگینه چو گل سینه بمعنی پوستین گرم چو ظلم ۲ غم و اندوه سخت ۲ گرفتن اندک چیزی از جمله طلب بسیار ۳ قوس قزح و بفتح اول بهر دو معنی اول و بمعنی شتاب و تعجیل و گرم خیز کنایه از مردم سحرخیز و متهجد و از جلد و چابک و از صوفی و گرم دل کنایه از عاشق دلسوخته و گرم روان کنایه از رندکان بتعجیل و از عاشقان بی صبر و از سالکان چالاک و گرم کردن کنایه از شتاب نمودن و از حریص ساختن و بقهر و غضب در آوردن و گرم و سرد کنایه از محنت و راحت و شدت و رخاو نیکی و بدی گرمابان و گرمابه و گرماوه چو سرباران و سردابه و نوباوه بمعنی حمام و لغت اول استاد حمامی را نیز گویند و لغت سیم را در برهان بازای چو خمیازه نوشته گرمافزای بکسر فا نام ماه سیم از سال ملکی گرمائیل چو عزرائیل و اسرافیل نام شاهزاده بود که در لفظ ارمائیل مرقوم شد گرمک چو زردک ۲ باقلای پخته ۲ نوعی از خربزه پیش رس ۳ مصغر گرم گرمگاه چو بزمگاه وقت ظهر و میان روز گرمه چو زمه هر میوه پیش رس خصوصا از خربزه گرمه بیز چو رستخیز غربال سوراخ تنگ گرمیخ همچو کلمیخ میخ بزرگ باشد که بر دو سوی طویله بر زمین فرو برند و ریسمانی بر آنها بسته تا اسبها بدان بندند گرنج بضم اول چو برنج ۲ چین و شکنج ۲ کنج و گوشه و بیغوله خانه ۳ برنج ماکول و بفتح اول نیز بایمعنی آمده گرنجاند بضم اول همچو برنجاند جای کاشتن شلتوک چه در برهان بعلاوه زای نوشته گرنده بفتح و ضم اول و کسر ثانی بمعنی غرواشه کامرکه بعربی شوکة اینحایک گویند گرنک چو خدنک لشکرگاه و جنگ گاه و بادو کسره بمعنی درهم شکسته گرنه چو کهنه کنایه گروذ

گروذ چو کشور واجب که ممکن نیست گروذه چو فروضه گروه مردم و جمعیت انها گروس چو خروس ۲ موی باف زنان ۲ جامه و بدن ۳ گرسنگی و جوع گروغ همچو دروغ و کذب گروکان چو خروشان آلت تناسل و بکسر اول و فتح ثانی گرو و کردن و مرهون و بمعنی بنده و عبد گروگر چو کبوتر نام خدایتعالی یعنی مراد بخش گروهه همچو کلوله اعم از کلوله ریسمان رسیده که فرموک و دشکی نیز گویند و از کلوله توپ و تفنگ و کمان گروهه و کلوله خمیر و حلوای کعب الغزال وغیره گرویدن چو درویدن ایمان آوردن و طاعت و محبت کسیرا بر دل گره بستن گره چو تره سبو که ظرف ابست و معرب آن جرقاست و با دو کسره چو زره معروفست که عرب عقده گویند و بمعنی دل و مشکل و تخم خاری که بدان پوست دباغت کنند و گره بر گره کنایه از مشکل بر مشکل و پیچ در پیچ گره بر کیسه بر طرار و گره بر باد کنایه از بی اعتباری دنیا و گره بر گوش زدن کنایه از سخن کسی نشنیدن و گره زدن کنایه از جمع و ذخیره کردن مال دنیا گره گردان نام بازیست گرهه مخفف گروهه کما مر گری چو پری مطلق پیمانه اعم از پیمانه زمین که جریب گویند و از گز و ذرع و از کیله و از بنکاله که پیمانه ساعتست و آن جامیست سوراخ بن که بر روی آب گذارند تا بیکساعت جام از آب سوراخ پر شود و زیر آب نشیند و با راء مهمله او با دو کسره بمعنی گریستن و امر از گریه کردن و با یای مجهول ۲ گره و عقده ۲ گردن و جید و عنق و گریبان و گری کاه از این است گریال چو غربال تخته باشد از هفت جوش که چون از زمان ساعتی بملاحظه گری یا علامات دیگر بگذرد چوب بان تخته میزنند که از صدای آن بدانند چند ساعت گذشته گریان چو عریان آتشدان و گلخن حمام و بمعنی فدا و بدل گریبان دامن کردن کنایه از مراقبه و سر بگریبان فرو بردن گریبانی پیراهن و کرته گریچ بضم اول تالار و خانه کوچک و کنج و بیغوله و چاه و زندان و بکسر اول پیراهن و کرته و بمعنی پوستی که بگریبان کاتبی وغیره دوزند گریچه چو کلیچه نام حلوائی که عرب کعب الغزال گویند گریس چو چلیس کر و حیله و چاپلوسی گریستن هوا کنایه از باریدن و باران و مطر گریستک چو علی جنگ مغاک و گودال و بضم اول بلبل و بانگی که معرکه گیران یکبار کشند گریسه بفتح سین بمعنی گریس و حیله و مصدر آن گرسیدن گریش چو چشیش نام جانوریست کوتاه که دست و پای دراز دارد و بسیار جلد و چابکست گریغ باغین همچو گریز که از گریختن است گریفتن همچو گریختن و رفتن گریواژه چو دلیرانه گوهرها و جواهرها که برشته کشیده باشد گریون چو کشیدن بمعنی بیون کامرکه علتیست گریوه بفتح و کسر اول چو غریبه بمعنی کوه پست و پشته و بلند زمینی که باران پشته و بلند کند

فصل لام

لگ چو سگ ۳ مطلق جوی خواه سیلاب از آن کنده باشد یا آدمی ۲ بغل و بعضی بیخ بغل گفته ۳ لاغر و ضعیف و بضم اول طایفه بود از صحرانشینان و بمعنی مراد و مطلب و بمعنی بره گوسفند و نام شهریست لگد چو فرد میدان اسب دوانیدن لگلگ چو صرصر یکی از نامهای خدایتعالی

فصل میم مع الکاف مرکچو سر ۱۲ عدد پنجاه که دو مرصد باشد و بعضی گفته چیزیست که در شماره عوض هر صد بگذارند مثلاً ده مر هزار باشد و نیز یعنی بجد و حصر ۲ کلمه زایده است که بجهت حسن کلام آرند مثل مرا و را رسد و بعضی بمعنی حصر گفته و در عربی بمعنی شمار و گذشتن مراحل نشین مسافر و کنایه از هر یک از کواکب سیاره مراد

چو زیاد نام سنگیست بسیار عجیب که از حرکت آفتاب الوان مختلفه در وظاهر شود مراذ چو هزار بوته خار باد آور که عرب شوکة البیضا گوید مران چو مغان درختیست که از آن تیر و نیزه سازند مراش و مرش چو فراش و بدون الف تی و استفراغ مراغ بفتح غین نام شهریست در آذربایجان و در عربی بمعنی غلطیدن بر خاک

مرفت چو برت زنده مقابل مرده مرتک چو شتک بمعنی مرداسنگ کما سیجی مرتکو چو بلبو گنجشک

مرخ چو خرج مرز زراعت و نام شهریست در سمرقند مرجاده و مرجاوه باد ال و واو چو کرباه ابناها و خیکهاست که پر از باد کرده اسباب مردم بدان از آب عبور کنند گویا کلک خیکی است که مانند کشتی درست کنند

مرجمک چو مردمک غله عدس مرخشه چو خرخشه سخن و کلام و چو بنفشه بمعنی نامبارک و نحس مرداب

چو مهتاب برکه و آبگیر بزرگ عمیق پر طول و عرض مرداد چو کشاد ۱۳ نام ماه پنجم از سال شمسی که وسط تابستانست ۲ روز هفتم از ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد ۳ نام فرشته موکل بر فصل زمستان و بر تدبیر امور ماه مرداد و روز مرداد مرداد مرداد خانه لفظ ایان باشد از بازی نرد که مهره در آن خانه در ششدر یا هفدر افتد و نتوان بیرون رفت مرداسنگ و مرده سنگ جوهری که از سرب سازند و در مرهمها بکار برند مردان علوی کنایه از کواکب سبعه سیاره و از هفتاد و تاد که بزرگان عالم غیب اند

مردگیر چو سرد سیر سلاحی باشد کج مانند چوگان مردگیران نام جشنی است که مغان در روزهای خمسه مسرقه اسفندارمذ ماه کنند و در آن روز ها زنان بر مردان تسلط داشتند در هرچه میخواستند مردم چو گندم انسان و مردمان و مردمک چشم مردم آهنگ مردم کش و مردم انداز و بمعنی مردگیر کما مر مردم زاد آدمی زاد مردم گیا و مردم گیاه بمعنی سترنگ کما مر مردمه مردمک چشم که بعربی انسان العین گویند مردوس

چو افسوس گندنای شامی مرده ری و مرده ریک چو مضری و خشکه ریک میراث و مخلفه میت و لفظ دوم بمعنی بیکاره و هیچ کاره نیز آمده مرز چو فرض ۱ از زمین و ارفی ۲ زمینی که بجهت زراعت مربع ساخته کنارهای آنرا بلند کنند و آنرا کرز انیز گویند ۳ بمعنی مجامعت و مباشرت ۴ بمعنی سرحد ۵ حلقه دبر ۶ آبادان و معمور ۷ شراب بوزه و بضم اول ۲ ا مقعد و حلقه دبر ۲ موش معروف مرزبان چو دشتبان میر و حاکم سرحد و بمعنی نگهبان مرزغان و مرزغن چو هزبان و گردن ۱۲ و زخ و جهنم و بمعنی منقل آتش نیز آمده ۲ مقبره و گورستان مرزنگوش چو شرنکوش آلت تناسل مرزمان چو صهمان نام دو کوکب از ثوابت

ثوابت مرزنجوش چو ارزن موش مرزنکوش چو ارزن جوش گیاه و ریحانی بود بسیار سبز و خوشبو که شبیه بگوش موش است و معرب آن مرزنجوش بود مرزنقوش و مرزنگوش چو مدبوی بمعنی بمعنی مرز کما مر مرزه چو هرزه ۱۲ چراغدان و بانیمعنی بتقدیم زای بر را نیز آمده ۲ مالة بنایان و گلکاران ۳ نوعی از سبزی و سعتر بستانی که معروفست و بعربی شطر گویند ۴ بمعنی موش معروف مرزوش چو درس نام آتش پرستی بود و نام میوه ترشی و میخوشی باشد و چو هوس در عربی بمعنی افسار سگ مرست چو ترشت یعنی ماناد و معدوم شود مرسله پیوند کنایه از قلم نویسنده مرغ چو صمغ ۲ نوعی از سبزه و گیاه که حیوانات آنرا برغبت تمام چرا کنند و زیاده از نیم وجب نباشد و هر زمینی که آن در آنجا بروید آنرا مرغزار گویند ۲ نام شهریست و در عربی غلطیدن ستور در علف زار وغیره و بضم اول ۳ معروفست ۲ آفتاب ۳ پنجه زنجبیل یعنی پارچه از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد و مرغ انده افروز کنایه از مرغ ققنس که هزار سال عمر کند پس هیزم جمع کند و خود را بسوزاند و کنایه از پروانه و مرغ آفتاب علم کنایه از آتش و مرغ رنگین تاج از خروس و مرغ دل از عقل و سکون ثالث از کم جرات و ترسناک و مرغ زر از آفتاب و مرغ شب در روز از ماه و آفتاب و مرغ الهی کنایه از روح و نفس ناطقه و مرغان سدره و عرشی کنایه از ملائکه و فرشتگان و مرغ باغ و مرغ بام و چمن و خوشخوان کنایه از بلبل و هزار دستان و مرغ روز کنایه از آفتاب و مرغ سحر کنایه از بلبل و خروس و قمری و مرغ سلیمان هدهد و مرغ طرب از بلبل و مغنی و خواننده که مرغ مطرب نیز گویند و بمعنی کبوتر نامه بر و مرغ عیسی شب پره که خفاش باشد گویند سوراخ مقعد دار و میزاید و مرغ فلک کنایه از فرشته و ملک و مرغ گوشت ربا غلیو از و زغن و مرغ لب کنایه از کلام و سخن و مرغ نامه و مرغ نامه آور کبوتر که نامه بر پر آن بندند و بهر جا که عادت داده اند ببرد و مرغ یاقوت پر کنایه از آتش و نار مرغاب چو جرخاب و سرخاب رود خانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد مرغز چو مرکز نام موضعیست مرغ زبانک بار درختیست شبیه بزبان گنجشک مرغزن چو گرگن قبرستان مرغ زندخوان و مرغ شباشنگ و مرغ شبخیزان و مرغ شبخیز و مرغ صبح خوان بلبل و عندلیب و دو لغت آخر بمعنی خروس نیز آمده مرغ زیرکسار مرغ سار و سارک و شارک که سیاه باشد و مثل طوطی سخن گوید مرغلت دانا مرغ طوطی مرغو چو برز و فال بد و نفرین مرغول و مرغوله چو مشغول و بیغوله ۲ پیچ و تاب و باین نسبت زلف و کاکل خوبان را که شاخ شاخ و پیچ پیچ کرده باشند نیز گویند و استعاره از تحریک آواز خوشخوانان و مرغان نیز گویند ۲ نشاط و خرمی مرکب جمع کنایه از باد که یکی از عناصر باشد مرکز خورشید از آسمان چهارم و از دنیا مرک چو کرک آب بینی که غلیظ و سطبر باشد و بفتح اول مردن معروفست مرگا مرگه چو رنگا رنگ مرگ و بلای عام که عرب طاعون گویند مرگ موش دوائیست معروف مرگو

چو پرکوبک ... سَمَرَهَم مخفف مرهم معروف زخم مرنکو چو سمن بو خارپشت تیرانداز و بازای نیز آمده مریخ
و مرهانپ چو خدنگ نام قلعه بود در هند مرو چو سرو ۲ گیاهی باشد خوشبو که آنرا مرو خوش و تخم آنرا
مرور تنک گویند ۲ سنگ آتش زنه ۳ شهریست در خراسان که بمرو شهجان اشتهار دارد مروا چو هوا
فال نیک و دعای خیر و مروارید بستن کنایه از منصب و خدمت نو یافتن و از خجالت کشیدن مروای نیک
بمعنی فال نیک و نام لحن بیست و دویم از سی لحن باربد مطرب مرود با دو ضمه مخفف امرود مرورود
چو کرم رود بمعنی مرغاب که مرو نام جاییست مروسیدن چو نبوسیدن ۲ عادت کردن بچیزی ۲ رنج
بردن در کارها هنگام بیچیزی مروه همچو مروح یعنی معطر کننده و سخت خوشبو چه عجم حای حطی را بهاء هوز بدل کنند
مری بکسر اول کوشیدن و برابری کردن باکسی در قدر و مرتبه و بمعنی خصومت و بدکرداری و بمعنی
نردکانی و بضم اول بخشیدن نوبت خود بدیکری در شراب خوردن مریخ کوکب آسمان پنجم و کنایه از زغال
وانکشت و باصطلاح کیمیاگر آهن و فولاد و مریخ آفتاب علم کنایه از آتش شعله ناک و مریخ ذنب فعل کنایه از
حلقه زنجیر پای ستوران و مریخ سلب از لباس سرخ و سرخ پوش و مریخ زحل جوار کنایه از آتش زغال و
انکشت مریخ و کیوان دیدن کنایه از انکشت و زغال در منقل دیدن مری زبانک بضم اول و فتح رای
دار و بیت که خوب کلان نیز گویند مرپشیم چو پری غم دوای خسته بند که بجراحت بندند مریم عور کنایه از
تاک انکور در فصل خزان که برک ریزان باشد

فصل نون

نرد نرک و نرکه بتخفیف
و تشدید ثانی ۷ معروفست ۲ زشت و ناهموار مثل نرکدا و نره دیو ۳ نام جد رستم که نریم و نریمان
نیز میگفتند ۴ آلت تناسل و رجولیت ۵ موج آب ۶ شاخ میانی درخت ۷ خنثی که هم آلت مردی
و هم آلت زنی دارد و لفظ دویم و سیم بمعنی دندانه کلید و بمعنی کدا و سایل نیز آمده نرا چو سرا دیوار
کوچک و جدار نزالت چو هلاک همیشه و دایم نرجل چو سرجل نوعی از جامه ابریشمی که در حبشه بافند
نرخ بکسر اول قیمت و بها و بمعنی رواج و رونق نرد چو فرد ۳ بازی و قمار معروف از مخترعات بوذرجمهر
۲ تنه درخت ۳ ترکیبی از ادویه که بورجهای کرم طلایه کنند نردک چو زردک لغز و چیستان و افسانه نرود
مخفف نیرزد و نمی ارزد نرسک باکاف چو الست عدس و مرجمک نرسی بفتح و کسر اول چو درسی بمعنی
واصل بحق و نام پسر گودرز که از ملوک اشکانیان بوده نرکه چو مرکه جرکه و حلقه زدن مردم در شکار
کردن و بفتح ثانی ایضا مهره کوچک مخروطی شبیه برنک پلنک که از بیخ دم پلنک یابند و نرک پلنک نیز گویند
و مصغر نرکان چو بچه کان کدایان ناهموار و درشت نرکس و گل کنایه از چشم و کوش محبوب و معشوق
نرکسه چو مجله آنچه از استخوان و غیره بصورت نرکس سازند و بر سقف خانه نصب کنند و کنایه

و کنایه از ستاره خصوصا پروین نرکسی چو مجلسی نوعی از طعام و لباس و جامه نرکه چو جرکه
بمعنی اول نرک که مرزم آهن کنایه از زبون و سست نرم بر بضم با افزاریست مر آهنگران و زرگران را
و کنایه از مردم چاپلوس و محیل نرم بیز چو شمع بیز غربال سوراخ تنک نرم چشم کنایه از سخت روی نرم دست
نوعی از پارچه نازک و ملایم که بشیرازی فرسه گویند نرمسار چو شرمسار بردبار و حلیم و صاحب حلم نرم شانه
کنایه از کاهل و کم قدرت و مطیع نرم گردن کنایه از مطیع نمودن و باکاف فارسی کنایه از مطیع و فرمان
بردار نرموزه چو معموره هر چیز کنده و لک و پک ناهموار و فندق بزرک و بمعنی باز نیز که نام نروک
چو تبوک پنج سفیدی که پلنک آنرا بسیار دوست میدارد نره چو پری آلت مذکری از انسان و حیوان
نریم و نریمان همچو کریم و کریمان نام پدر سام که جد رستم بود

فصل واو

ور چو سر
۵ بمعانی برکه ۲ کرمی و حرارت ۳ بمعنی صاحب و خداوند در حال ترکیب مثل دلاور و جنکاور
و تاجور ۴ مشق و تخته اطفال که بدان تعلیم دهنده مخفف و اگر بمعنی شرط است ورا مخفف او را
و وی را و در عربی بمعنی پس مقابل روبرو و بمعنی غیر و بالا و ورای پست و بلند یعنی بالاتر از زمین و آسمان و
از ملکوت و عدم و معانی دیکر ورارود و ورارود و ورزرود چو غم آلود و غم اندود و
کرمسود نام ولایت ماوراء النهر و ترجمه آن وراز همچو کراز و خوک نر وراغ چو اعراق ۲ شعله آتش
۲ روشنی و تابش و فروغ ورام چو حرام ۲ چیزهای سهل و سبک و کم وزن ۲ شهری باشد از ملک
ری مشهور بورامین ورانبر چو سمند بمعنی انطرف و آنسوتر ورایوشنگر و ورایوشیر چو سر کوشه
و با نون ایضا بمعنی مقنعه زنان ورپشت چو سرشت و کفت برهنه و عریان و وارث نیز گویند ورتاج
چو لیلاج کلیت سرخ که چون آفتاب بسمت الراس برسد آن بشکفد و بعضی نیلوفر گفته ورتیج چو تدریج مرغیست
از تیهو کوچکتر که آنرا پودنه و بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند و بمعنی آستانه در خانه ورج بفتح و سکون ثانی
همچو فرج ۳ قدر و مرتبه که ارج نیز گویند ۲ بمعنی کندن و بمعنی برکندن ۳ سخت مقابل سست و بکسر اول و فتح
ثانی بمعنی اکر ترکی ورچخ با جیم عربی و فارسی همچو بدخش زشت و کریه المنظر ورد چو هند شاکرد و مرید و در
عربی ورد زبان و ورد نماز و غیره وردان چو زندان دانهای سخت در اعضا که ثؤلول باشد و بمعنی
شاکردان وردک چو زردک جهاز عروس وردنه همچو کردنه کامرکه چوب نان پهن کنند و باشد و چوب
مهره که چرخ بدان کردد وردوک و وردکر چو مغلوک و مغلوکه خانه که از آن ابلعلف پوشیده باشند
ورده چو زرده مطلق برج خصوصا برج کبوتر وردیج همچو دریچ کامرکه بلدرچین باشد ورز و ورزه
چو لرز و لرزه ۲ حاصل کردن ۲ کشت و زراعت ۳ هر صنعت و حرفه خصوصا دباغی و لفظ اول

بمعنی ولایت ماوراء النهر ۵ نام رودخانه ان و بمعنی پیاپی کردن و ممارست و بمعنی مرز زراعت و اسم
فاعل وامر از ورزیدن نیز آمده ورزاو چو غرغاو گاوی که بدان زمین را شخم کنند ورزکار
همچو برزکار و مزارع ورزنج چو دری مزارع ورزیش ملکه کردن کاری و ورزیدن و مشق کردن
ورزیکن چو پر کردن کوزه پر آب ورزم با دو فتحه چو بزم آتش ورس چو درس و قفس ۲ ریسمان
چوبیکه در بینی شتر کنند و بضم اول میوه و ثمر سرو کوهی ورساخیدن چو ترسانیدن شستن و لیسیدن
با زبان ورساز چو سرباز ۳ نام مکانی و ولایتیست ۲ مرد ظریف از آهسته ۳ خداوند ساز ورستاد
ورستاد چو تلمذ مقرری و وظیفه ورسن چو مخزن ریسمان و رسن و بند ورسنک چو فرسنگ
بار سنگ تراز و بمعنی عجیب و معتبر و اعتبار ورسیج چو تدریج سقف خانه و آسمانه و بمعضی زمین خانه
ورشتن چو قلمزن شستن و شست و شو کردن ورشک چو اندک پارچه و جامه که در آن دارو بندد
و بعضی و شرک بتقدیم شین گفته ورشتنان و ورستان چو قلمدان امت هر پیغمبر ورشیم بتقدیم خرد
و پاره و قسم ورغ چو صمغ ۲ بندی که در پیش رودخانه بندند ۲ نور و روشنی و باد و ضمیر کار کرد
ورغست همچو برغست کام ورفان بتخفیف و تشدید ثانی چو بحکان شفیع گناه و شفاعت کننده ورقا
چو زرقا کبوتر خاک رنگ ورق باد کنایه از زبان لسان ورق آفتاب از رخسار محبوب ورق گردانیدن
کنایه از عوض کردن محبت بقهر و بر عکس و از تغییر دادن اوضاع و اطوار ورقه چو طبقه نام عاشق
گلشاه و در عربی کریم و خسیس هر دو ورک چو فلک خاریست معروف که میسوزانند و در عربی کفل و سرین
ورکاد چو سرکار هر میوه که درخت ندارد مثل خربزه و خیار وغیره ورکاله چو افلاک مرغ مردار خوار ورکوه
چو اندوه دیدون با شهر ابرقوه از عراق عجم ورگوشی گوشواره که بر دوش رسد ورل چو ازل نام جانوریست
صحرائی شبیه بسقنقور ورمالیدن چو سر مالیدن دامن بر میان زدن و آستین جامه را بالا کردن و کنایه
از گریختن که ور مال زدن نیز گویند ورماندگی چو درماندگی در دنگم داو جاع رود ۵ وجشا ورنا
چو پیناو همچو برنا که جوان مقابل پیر و بمعنی خوب و نیک ورنامه همچو سرنامه که بعربی عنوان گویند
ورنج چو مرنج حریص و خداوندشره ورنجین و ورنجن چو عرقچین و قلمزن حلقه باشد از طلا و نقره وغیره
که زنان بر دست و پا زینت کنند ورنجه چو طبقچه نام مردی بود از شهر الآن که مبارز لشکر روس بود
ورونغ چو دروغ ۲ اکدورت و تیرگی ۲ بمعنی اروغ وره آکین چو سرزمین نان گندم و جو بهم آمیخته
که عرب علیث گوید ورهیب چو مهیب همچو اریب کج و منحرف و ترکی قیقاج گویند وریز چو ستیز
صمغ درختیست فصل ها هر چو سر ۱۲ بمعنی عموم و همه ۲ حبه و دانه باشد در میان
در میان گندم که بجنه تر بود بری از گندم جدا کنند و بضم اول ترسیدن و از جای رفتن دل باشد و بکسر اول
کلمه ایست که شبانان گوسفند را بدان بسوی خود خوانند و در عربی نام زنی بوده و بمعنی کربه دستور هراه
چو غرامیله معروف و گلولهای طلا و نقره که در زین و یراق بکار برند نیز استعاره کنند و بمعنی آواز مهیب
سباع و وحوش نیز آمده و بضم اول ۳ ترس و بیم ۲ خروشیدن ۳ آواز مهیب سباع وغیره و بکسر اول
۲ ریختن و صدای فرو ریختن ۲ بی تشدید نام شهر هرات هرات چو صراط و بجنت نیکی ۲ نام شهریست در فرغانه
هراس چو خراس درختیست که بسیار خار دارد و بکسر اول ترس و بیم که مصدرش هراسیدنست و هراسنده
تائبان و صالحان و پشیمان شدگان هراسه چو قیاسه آنچه مردم را بدان ترسانند و چوبی که میان مزارعت
نصب کرده صورتها و چیزهای دیگر بر سر آن بندند تا جانوران بزراعت نیایند هراش و هراش
چو لواش و جفاکش قی و استفراغ و در عربی بجنگ انداختن سگها و بسی معروف هرانیدن چو چرانیدن
بمعنی حقیقت و چگونگی هرآینه و هرآینه بمعنی ناچار و بیشک و بمعنی ظاهر و روشن هرباسپ
چو لهراسپ هر یک از ستارهای سبعه سیاره که جمع آن هرباسپانست هربک بکسر اول چو الجد خادم
آتشکده و قاضی آتش پرستان که هیربد نیز گویند هربنک چو کلرنگ بمعنی دوم هره کماسچی که گیاهیست
بیهوش آور دلفریوذ چو سردوز خبر صادق و حرف و گفتار راست هرد چو نرد زرده چوبه هرزه
بمعنی همیشه که معروفست و وردی که همیشه بخوانند هرز چو مرز مخفف هرزه یعنی بیهوده و جایی که آب بمصرف
در آنجا جمع بشود و هرزه درای کنایه از هرزه گو و یاوه گو هرزیلان چو لرزیدن امداد و یاری کردن هرس
چو درس چوب پوشش خانه هرشه چو عرشه گیاه عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد هرکاره چو گهواره
چو گهواره دیگ سنگی و غیره و مردم همه کاره هرکله چو مرگ و خشک بی عقل و مبهوت و احمق هرگز نارای
چو نرگس یعنی هیچ وقت و زمان و بمعنی همیشه که هرگزی بمعنی ابدی و دائمی بود هرماس بضم اول چو الماس
اهریمن و شیطان و دلیل شهر و رهرمان چو لقمان نام قلعه در حدود مصر و نام پادشاهی در یونان هرمز
و هرمزد و هرمس و هرمست هر چهار بضم اول و ثالث و سکون باقی ۴ روز اول از هر ماه شمسی
۲ نام فرشته موکل بتدبیر امور و مصالح روز هرمز ۳ نام ستاره مشتری ۴ نام پسر بهمن ابن اسفندیار
و لفظ سیم نام ادریس پیغمبر و بعضی نام دو نفر حکیم گفته هرمونه چو مرغوز نام شهریست مشهور هرمنار
چو فکنده ۲ نام رودخانه ایست بزرگ در نواحی جرجان که از آن بغیر از کشتی و شناوری نتوان گذشت
۲ قصبه ایست در نواحی اصفهان هرنوت چو مربوط مکر و حیله و بدگوی و بددلی هرنیلساد چو جمشید کاو
نام کتاب پیمان فرهنگ در اداب جانداری از تصنیفات مه آباد که عجم او را پیغمبر اول میدانند

هرزفخ چو سرود لیر و شجاع و در عربی زدن هرزانه و هرزانگیر چو پروانه و باکاف و ظهور نا ایضا بمعنی
بیمارستان و دار الشفا و اول بمعنی شکنجه و نام کوهیست هرقوتوم چو ابو موم تخم اسپغول و برزقطونا
و شکم پاره هرفل بکسر اول چو بلبل دانه ایست مانند ماش که ملک خوانند هرقلی چو برمک نام خسرو پرویز
هرفخم چو سموم نام پهلوانی بوده و نام شهریست هردهل بجر که مجهول نخاله و ثفل کنجد روغن کشیده
هرنا چو غزه ۲ سوراخ مقعد ۳ گیاهی در میان جو و گندم که غوزه و کنگره دارد و در اندرون آن چند دانه
سیاه باشد و خوردن آن بیهوشی و دیوانگی هرهفت چو زربفت مطلق آرایش و زینت خصوصا زینت زنان
که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک و بعضی هفتم را غالیه که بوی خوش است گفته و بعضی
خال عارض نوشته هریب و هریبی هر دو بکسر اول چو مری و غریو نام شهر هرات هریاد چو اغیار دندان
هریده چو سرپا اسم فاعل از کردن یعنی کننده هریند چو سرین هر او آواز مهیب سباع و وحوش و غیره
هریوه بکسر اول و فتح واو چو کریوه ۱ منسوب بشهر هری ۲ زر خالص رایج ۳ زر قلب فصل یاء تحتانی
یراچو سراچه چین و شکنج و ترنجیدگی که در اندام آدمی و غیره افتد یرلغ و یرغ چو کلاغ و صمغ اسب آزموده و اندیشه کار
و اول بمعنی اتفاق و مصلحت نیز آمده یراق چو رواق زینت طلا و نقره و غیره که بر جامه دوزند و باب بند یرخج چو خفج
پیچ و خنج کامریز قلند چو افغان کنایه از زرد شده و خزان شده یزمرچو مرمر استظهار یزمغان چو ارمغان یرمق چو جمق
درم و دینار یزنا چو پهنا خانه که با آن حرکت کنند یزنداف چو سر باق روده کاچ رود و سمه و دوال ام غیبه و سیم یزیان چو پیمان سرقند

باب الزای منقوطه فصل الف

ازاد چو خیار قعر و تک و بن آب و بمعنی دستار و هر چیز
که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان ازادوذ چو غم آلود وکل آلود ولایت توران و ما وراء النهر ازاده
چو منار ازاره دیوار خانه که از بن دیوار تا اول طاقچه باشد ازاذم چو هزار غم نمله که آنرا الو بیا نیز گویند ازبر
و از بر ام و از بیر چو رهبر و سرگرم و تکبیر یاد گرفتن و حفظ کردن ازبن دندان و ازبن گوش کنایه از کمال
طاعت و بندگی برضا و طیب خاطر و ازبن ناخن کنایه از ذخیره و جمع شده و از اطاعت و بندگی برضا و رغبت
از پوست بر آمدن کنایه از کشف راز و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و خندان شدن و بمقصود رسیدن
ازخ چو ملخ دانهای سخت که در رگ و عضو آدمی بهم رسد از خر افتادن و از دست دهر جستن و از شکم افتادن
کنایه از مردن و از عالم رفتن از دست بر رفتن و از دست شدن کنایه از بیخودی و بی اختیاری و اضطراب
ازد چو صفد لایق و سزاوار ازدست چو سر مست زیر دست و مطیع و محکوم بحکم ازدست پوا
و ازدست فرا نان فطیر که خمیرش خام و نارسا باشد ازدف بکسر و فتح اول چو مصرف میوه سرخ

سرخ صحرایی باشد در شوره زار که بعربی غرور گویند ازدن چو کفن رنگ کردن و خلانیدن سوزن ازده
چو پرده معنی ... درخت ازجن ازدهان مار بیرون آمده کنایه از آنکه راستی و کجی ندارد ازدق
چو ابلق نام خط چهارم از هفت خط جام جم و در عربی رنگ کبود ازرگ اندیشه چکیدن کنایه از دقت کردن در فکر
ازرمیدخت چو سحر میگفت نام دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کردند و نام شهری که او بنا کرده ازرنات
چو فرسنگ خیار بادرنگ از سر دست کنایه از گفتن بی تامل و زود کردن کاری بی انتظار ازغ چو صمغ
از شاخ درخت در پیراستن ببرند و عرب جلمه گویند ازغنج با جیم فارسی چو درزش گیاه عشقه که بر درخت پیچد
ازکات چو بدذات مردم بد دل ازکره رفتن کنایه از نابود و تلف شدن مال و نقد و غیره ازم چو عزم قرند
ازمل چو اکمل ۱ حصه او و آواز ۲ بسیار و کثیر ۳ همه و مجموع ازناو چو غرشاد نام ناحیتی است در همدان
ازنقش کور و خار رستن کنایه از خواری و بی اعتباری ازنب چو مذهب بخش کاز رنجیدن ...
فربه و چاق ازهرالنه چو بد باک نام اصلی ضحاک معروف مشهور ازیو چو نصیر المعنی از برای آن که زیر آن گویند
ازیو چو عزیز بانگ و ناله ازیش چو حیش یعنی او و فصل باء بز چو خز ۱ رسم و روش و آیین
۲ امر از بزیدن یعنی وزیدن باد و ۳ مخفف بزم که مجلس باشد ۴ زمین پشته و تیغ کوه و بکسر اول ...
بزاد بر آمده زن پیر فرتوت بزان و بزانه و بزین چو غژان و خزانه و حزین بمعنی باد وزنده و لغت اول
و دوم بمعنی جهنده از جستن و سیم نام آتشکده نیشابور نیز آمده بزباد چو مرد از پوست جوز بویا و هندی
یا شکوفه آن بزدله چو قهرک دانه روغن چراغ و تخم کتان بزداغ چو دنداغ چیزیکه بدان زنگ آینه و تیغ
و غیره بزدایند و بعربی مصقله گویند بزدودن چو بهبودن پاک کردن و زدودن زنگ آینه و غیره بزدکار
با کاف پیچو بر زکار و مزارع بزسک بضم اول و کسر ثانی دانه عدس بزشک چو سرشک حکیم و طبیب
و جراح و بعضی با بای فارسی و چیم نیز گفته بزشم چو دو چشم پشم نرمی که از بن موی بز در آورند بزغ
پیچو و زغ که عرب ضفدع گویند و بمعنی بند آب و دسته نهر و بسکون ثانی کودی که آب جمع شود و بمعنی زنگ
بزغ سمه چو قدم سبزی باشد مانند ابریشم که در میان آب بهم رسد چه سمه بمعنی پنهان آمده گویا وزغ
در میان آن پنهان شود بزغنج و بزغنل هر دو بضم اول و غین پسته بمغز و بعضی گفته چیزی باشد که
بدان پوست دباغت کنند بزغش چو جنبش لقب زاهدی بوده که طایفه او را بزغشیه گویند بزغه
پیچو وزغه و چلپاسه و بسکون ثانی چو بیکه تاک انگور بر بالای آن گذارند و بضم اول چو مضغه د هره هیزم
شکاف بزلکه چو تفک مرغ سیاهی که سرش سرخ و منقارش دراز و بیشتر در کنار آبها باشد و آواز بلند
دارد بزلکه چو حمله سخنان شیرین و لطیف بزم چو عزم ۲ مجلس شراب و عیش و مهمانی و خوشحالی ۲ نام
قریه بود از بوانات که امام زاده در آنجا مدفونست و در عربی بمعنی گزیدن و دوشیدن شیر با انگشت سبابه

و وسطی و بزم آذر ذچ ... کرد نوعی از نان میان اکنده سیطبر بزمایون چو ابا طون ماده گاوی که
بفریدون شیر میداد بزمهی نذرچو ... نام روز دویم از ماههای ملکی بزمکر چو بزمه گوشه و طرف از بزم
بزن چو چمن داله بزرگان که زمین را بدان هموار کنند بزنات چو پلنک کلید و مفتاح و غلق و کلید دان
بزوقنم ابچو بر بشم که پشم نرم بز باشد بزوشکر با شین منقوطه چو خجسته رستنی باشد که تخم آن بارتنک ۳
بزه چو مزه ۱ گناه و خطا ۲ شخص مسکین و نامراد ۳ بمعنی جور و حیف و بضم اول زیر بشته و نوعی از
میوه خوشبو بزهشی چو پرشش مقابله خلاف مغارنه بزین چو عزین یعنی وزنده و نام آتشکده در حوالی
نیشابور بزیچه چو کلیچه بزبچه و بزغاله و بمعنی سه پایه سلاخ و بعضی بمعنی برج جدی نوشته بزیدن
همچو وزیدن باد بزلینه چو کلیچه ارده کنجه و بمعنی ثفل کنجد روغن کشیده فصل بای فارسی
پزاختن چو نواختن بمعنی کداختن پزاده چو کجاده دابش و کوره که در آن ظروف سفالین و خشت و گچ
و آهک پزند پزد چو فرد خون و بعضی بمعنی جان و روح نوشته پزدک چو اندک کیم کندم خوار پزشک
طبیب و جراح و باد و فتحه مرغ جغد و بوم پزوی چو منوی فرو مایه ترین مردم که عرب ارزل گویند
فصل تاء فوقانی تز چو خز ۱ کل و گچل ۲ مرغی بود خوش آواز که بیشتر در کنار بوستانها باشد
و نیکوی پرد و بعربی صعوه گویند ۳ برگ نو برآمده که تزوار نیز گویند ۴ دندانه کلید تزتک چو بشتک تفنگ دهن
تزده چو برده اجرت و مزد خصوصا اجرت راست کردن آسیا و بمعنی قباله خانه تززغ چو صمغ و مرغ بمعنی چوب
طاق که آتش آن بسیار میماند تزف چو حرف نرمی و نازکی و بمعنی نعمت و آسایش تزغان مخفف ترزغان
که ترجمان باشد تزلب چو مطلب دنبه برشته شده که بر روی آشهای آرد بریزند تزم چو بزم میغ و نزم بخاری
تزندنا چو ممند رمز تمک ترکام تزیدن چو وزیدن بیرون کشیدن فصل جیم
جز چو خز جزیره و بکسر اول بمعنی زلب کام جزاذ چو فرد جانور سبز رنگ شبیه بملخ و بقولی شبیه بجعل جزدز
و جزنغ و جزغال و جزغاله چو صفدر و دویم باد و کسره و سیم چو مثقال و چهارم چو پیاله هر چهار بمعنی زلب
کام جزاکه چو فلک مرضیست مرغان را که بن پر یا استخوان آنها سوراخ شود جزیدن چو وزیدن تغییر و تبدیل
دادن فصل جیم فارسی چز چو خز میمون و بوزنه چزد چو فرد جانوریست مانند ملخ که هوا
هر چه گرم تر شود او بیشتر فریاد کند و بعضی جاها آنرا بریان کرده مجوزند چزدو دچزده چو معفره و پاره
پاره های دنبه و پیه بریان کرده روغن گرفته چزنغ و چزنک هر دو بکسر اول و سکون باقی بمعنی خارشت
فصل حاء حطی حزا چو دعا علفیست دوایی که مداب بری و آهو دستک گویند حزاذ چو کداز
کولی و علتی که در بدن پیدا شود و هر قدر بیشتر گردد بیشتر خارش کند حزیران چو زیران نام ماه نهم رومی

رومی که میان بهار و تابستان است فصل خاء منقوطه خز بفتح اول بلندی بیرون ران و نشسته براه
رفتن مانند اطفال و با تشدید در عربی جانوری که از پوستش پوستین سازند و بمعنی جامه ابریشمی خزاما چو قوا
خیری صحرایی خزان چو زمان ۱ فصل پاییز که معروفست ۲ روز هشتم از شهریور ماه که روز جشن بغانست
۳ نام ماه هشتم از سال ملکی ۴ اسم فاعل از خزیدن خزدول چو مفلوک جانوریست شبیه بجعل خزنه چو نظر
ولایتیست در نواحی گیلان که دریای گیلان منسوبست و آنرا خزران نیز گویند و بعضی گفته ولایتیست
در ترکستان خزنهک چو قدرک جبن و بی جگری و جزع و فزع خزنه دان چو نمکدان ۲ بمعنی خزرکا مرکه دریای
گیلانست ۲ نام مبارزی بوده تورانی خزمیان چو پرنیان جند بید ستر گویند خایه سک آبیست خزنده
چو سمند گیاهی باشد مانند اشنان خزنده چو پرنده حشرات الارض خزفک چو کموک جعل و سرگین گردان
خزیدن چو رسیدن آهسته بجایی در شدن و در کنجی پنهان شدن و نشسته برامدن مثل اطفال خزیج
چو وزیره خاکستری که در آن آتش هم باشد فصل دال دز چو خز کوشک و بالاخانه و بکسر اول
قلعه و حصار و با زای عجمی نیز باین دو معنی آمده دزآفتا چو نغمتها نام حصاری که شاپور بنا کرده دزدان
چو دلدار کوتوال و ضابط و حافظ دزدافتار و دزدافشره کسیکه شریک و معاون دزد باشد
دزدمه چو زمزمه کواکب سبعه سیاره دزک چو فلک دستار که مندیل در دیکت دزماز چو کلدار
نام جاییست و نام محالیست در کنار ارس از آذربایجان و معدن نوعی از لاجورد دزاندیس
چو فرکیس بمعنی همانا و ظاهرا و گویا دزهیج چو دلریج بیت المقدس که قبله قدیم بود فصل راء
رز چو خز ۱ درخت و بیازه انگور که بعربی کرم گویند و بمعنی انگور نیز گفته اند ۲ مطلق باغ خصوصا باغ انگور
۳ رنگ و رنگ کننده مثل رنگرز ۴ زهر هلاهل و بکسر اول مخفف ریز که از ریختن است و بضم اول در عربی
شلتوک برنج رزبان چو غضبان باغبان رزنده چو زرد پر خور و شکم خواره رزده چو زرده مانده و
کوفته شده رزم چو بزم ۱ جنگ و جدل ۲ هیزم و هیمه رزمکیر چو کرم سیر نام روز یازدهم از ماههای
ملکی رزمبونا چو پشم سوز جنگجوی رزه چو مزه ۱ طناب و شریط و آنرا رجه نیز گویند ۲ سک انگور و عنب
الثعلب و در عربی با تشدید حلقه بود که باستانه در نصب کنند و بمعنی قفل و بمعنی زدن و ضرب رزین چو امین
استوار و محکم و در عربی ارزنده و بمعنی سنگین و گرانمایه رزیدن چو رسیدن رنگ کردن
فصل سین سزا و سزیدن چو جزا و مزید ۱ سزاوار و لایق ۲ موافق ۳ پاداش و جزای
نیکو و بدی سزنه چو فرد جانوری که خار سعید است و بفتح تا ماضی سزیدن که ماضی سزاوار شدن است سزنگی
جو جنگی سختی و رنج و آزار فصل غین غز بضم اول صنفی از ترکان غارتگر که سلطان سنجر را

گرفته در قفس کردند غراره چو هزار دستان بسیار ... شده غزلان جمع غزال که آهو باشد و بمعنی غزلخوان و خواننده و غزال فلک کنایه از آفتاب ... غزاران ... غیر کهیت بمعنی ساغری
غزمنک چو فرزند ۲ دیگ معروف ۲ بمعنی غرغری ... باشد غزنوی و غزاقه چو پرند و پرده و پرزه بمعنی ۲ برنجین که ظرف روغن باشد غزم چو چشم خشم و قهر هیبت غزنو و غرنده غزنی چو پرتو وتحنه و یخنی نام شهر غزنین که مابین کابل و قندهار است غژنک چو ادک گیاهی که مثل اشنان بدان جامه شویند
غژچو مزه صدا و ندا و مخفف غازه که بیخ دم طیور حیوانات است فصل فا فژ چو خژ آلت مردی که ایر و ذکر نیز گویند فژا چو قضا و رضا افزایش و افزاینده و بمعنی خمیازه فژایستن چو شایسته زیاده و افزون شدن فژاد چو هزار افزار و آلت صنعت کاران و پیشه وران که بدان کار کنند فراکه چو هلاک فرق و کله سر و بمعنی پلید و مردار فژدره چو معفره چوبی که در پس در نهند فژه چو غژه پلید و زشت و بمعنی غالب شدن و بسکون ثانی و ثالث نیز گفته اند فصل قاف قژ چو خز ابریشم بد قماش قژاغند و قژاکند و قژاکنک همچو کژاغند و جوشن آهنک کامر که خفتان گویند و بمعنی دوشک و جامه خواب قژاوه همچو کجاوه و محل قژغند بضم اول و ثالث چو خرسند بار درختی پسته که بمغز و غیر پسته است قژقان چو افغان دیگ و پاتیل بزرگ فصل کاف کژابه و کژاوه همچو کجاوه و هودج کژاذ چو سواد و عناد جامه کهنه کژاذ چو غبار نشتر حجام و دلاک و با کاف فارسی نیز آمده کژاغ چو سراغ گیاهیست که چوب آنرا بر بازوی فرود آمده و استخوان از جای بدر رفته بندند و بربداشق گویند کژاییش چو گرایش درخور و لایق و بضم اول چوب گاوران و با کاف فارسی نیز آمده کژبا چو حربا نوعی از ریواس کژبود چو خجسته چو فرمود کدخدا و رئیس کژپه چو جرپه ثقل و نخاله مغزهای روغن گرفته کژد چو برد شاخی که از درخت پیراستن دور کنند کژدیدن چو ترسیدن پیراستن شاخها کژدن چو گذشتن پاره جوی و چاره جستن کژره چو مهره ۲۰ گیاهی باشد خوشبو ۲ زراعتی که سیر آب باشد کژنغ مخفف کژاغ کژ چو مرو بسکون ثانی نیز آمده کژف چو خرف و الف و زلف بمعنی قیر سیاه معروف و بمعنی نفره سوخته گفته و سواد زر کژاکژم چو برزم سبزه که بر کنار حوض و جوی روید کژن چو چمن روستا و مجمعی که در ایام عاشورا مردم جمع شوند و بمعنی پیر و محنت کژنند بفتح اول و کسر ثانی لیفی که جولاهان بدان کار را هموار کنند و جوال شبکه که بدان کژندر چو شحنه و فتنه مرغی که سیاه و سفید و بزرگ سر باشد و بمعنی تخم دوایی که به ... و قرنیس خوانند کژوا چو حلوا نوعی از ریواس ناکول کژوان چو مروان بالنکو کژوغ چو کلوغ مهره گردن که استخوان آنست فصل کاف فارسی
گژ چو خژ معروفست که شیره درختیست ۲ گزنده و امر از گزیدن ۳ درختی بود در کنار آبها و بعربی اثل گویند

نوعی از مار که گرزه نیز گویند نوعی از تیر و پیکان که بهر دو سر تیش باریک و میانش کنده بود ۲ پیمانه روغن ... گراندن چو گذاردن ادا کردن و بجا آوردن تکلیف مثل نماز و قرض ۲ بمعنی نقش کردن و طرح اندازی نقاشان گرادش و گرادشن و گرادة چو نمایش و بعلاوه نون الف و حاره ۵ بمعنی تعبیر خواب ۲ تفسیر و شرح ۳ بمعنی گفتن ۴ پیشکش ۵ بمعنی گذشتن و لفظ دوم بمعنی زیاده ... و گزارشگر بمعنی معبر و تعبیر خواب کننده و بمعنی گزارنده و قبول کننده و گزارش نامه و گذارنامه کتاب تعبیر نامه و کتاب تفسیر گزاردن چو شماریدن بمعنی گزاردن و بمعنی درگزار کردن و پیشکش نمودن
گزاذ چو کدار طپش و اضطراب گزاف و گزاف چو مصاف و خلاف دقیافه ۲ هرزه و بیهوده ۳ بسیار و بیحساب و بجد گزاف دستان و گزاو دستان و گزاو دستان چو هزار دستان و برادر جان بمعنی شتاب و تعجیل گزایان چو گدایان گزند رسانندگان گزایش چو گشایش درخور و لایق و بکسر و فتح اول چوب گاوران که گاو برانند و بمعنی بخشش و پیچ گرز چو هرز ۲ چاره و علاج ۲ خور جبین ... و چوقرنزدک که معرب آن جزراست گرزاه چو بلند چاره و گزیر و گزیدن بمعنی چاره و علاج نمودن گرزنامه مخفف گزارش نامه که کتاب تعبیر خواب باشد گزرشه بفتح اول و ثالث و ضم ثانی گیاهی که آنرا سرزیره گویند گزشایگان گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم آدمی مستوی الخلقه یا چیزی کم که در خراسان رواج دارد و آنرا گزملک نیز گویند گزف همچو گزف با کاف عربی کاه گزگ چو فلک هر چیزی که بدان تغییر ذائقه کنند و سر باز ده گزلک بفتح و کسر اول و با کسر ثالث کارد کوچک و قلمتراشی بود که سر آنرا برگشته و دنبالش را باریک سازند و اکثر از مصر می آورند گزم چو بزم درخت گز گزمازك و گزمازو چو انبانک و تغبا که بمعنی درخت گز گزنند چو فرزند جوال بزرگ گزنی چو بختی هر چیز تر و خشک خصوصا کل خشک در زمستان گزنل چو کمند آفت و آسیب
گزیت و گزیل چو مزید زری که از رعایا باسم خراج و از کفار باسم جزیه گیرند و بضم اول بمعنی پسندیده گزیدن چو وزیدن نیش زدن بزبان یا دندان یا آلت دیگر و بمعنی ترسیدن ۲ بمعنی قطع کردن و بضم اول بمعنی جدا و انتخاب کردن که آنرا گزینش نیز گویند و گزینش بمعنی خاصیت و مقتضای ذات نیز آمده گزیر و گزیره چو مشیر و با با چاره و علاج که ناگزیر بمعنی ناچار باشد و بکسر اول پا کار معروف و بمعنی سرهنگ و پهلوان و ... گزینه چو خزینه ۳ چکش و پتک درازسران که ظروف عمیق را بدان توان کوفت ۲ گنجینه و مخزن ۳ گرباس کنده که از آن خیمه و غیره سازند و بضم اول بمعنی پسندیده گزینی بضم اول بمعنی خاصیت
فصل لام لزوم چو هجوم کمان نرم که کمانداران بدان مشق کمان کشیدن کنند و آنرا لزم نیز گویند ۲ در عربی لازم شدن لزهر چو زهر هوشمند و عاقل و زیرک و پرهیزکار

فصل میم مَزْ چو خز کیدن و امر بکیدن و بضم اول و تشدید در عربی بمعنی ترش مَزاج کوهران کنایه از عناصر اربعه مَزاد و مَزهایه چو سواد و ندیده نوعی از بازی و لفظ دویم بمعنی بازی خیز و کبیز نیز آمده

مَزْدَبَر و مَزْدُوز چو خشک سرو پرزده بمعنی اجیر و دویم بمعنی شاگرد انیز آمده و مَزدور دیوان شخصی که کارهای لایعنی و بی فایده کند و عاملان دیوان مَزدِه دَنْدان زری باشد که چون فقرا و مساکین را مهمان میطلبیدند بعد از خوردن طعام بقدر خرج طعام و شراب بایشان نیز بتنهامیدادند مَزدِقان چو ارمغان نام شهریست در قهستان و بازای فارسی صحیح است مَزَدْ چو صبر بوره و نبید که شراب گندم و جو است و مزرعه خاک کنایه از زمین و از جسد انسان و حیوانات و مقبره و گور و مزرعه دانه سوز کنایه از دنیا و عالم مَزدَه چو قطره چراغدان و بعضی بتقدیم را چو هرزه گفته مَزکِت بفتح و کسر اول چو مسجد و معبد مسلمانان مَزکَه چو مرگ درخت بادام تلخ و معرب آن مزج است مُزَکُّو با تشدید ثالث چو سخن گو نوعی از طعام مَزکَر چو سرکه هوای تیره و تاریک مِزمیل بضم و کسر اول چو کهن دل قربهٔ ابهاد آن لوله باشد از مس و غیره و پیچی دارد چون بجانب راست بپیچانند آب روان شود و چون بسمت چپ پیچند آب بسته باشد تشدید ثانی ایضا در عربی بمعنی در جامه پیچیده مَزنگو چو ارسطو جانور خاریشت مَزیلَن همچو مکیدن و مَزنده اسم فاعل آن و بمعنی کوزهٔ آبخوری

فصل نون نزار چو شکار ضعیف و لاغر و گوشت چرب نزنج چو خلج نام شهریست مشهور بارمنیه نَزم چو عزم و خشم بمعنی میغ و باغ که بخار تیره ملاصق زمین است و بعضی بزای عجمی گفته نزه با ظهار ها چو تبه سقف خانه و چوب سقف و جای در آمدن باد و تراوش آب نزیلَن چو وزیدن بیرون کشیدن

فصل واو وزان چو خزان مطلق جهند خصوصا باد و هوا وَفزله همچو بزرگ و عظیم وَزغ چو ورقه نوعی از چلپاسه که عقرب را فرو برد و گوشت آن زهر قاتلست و وزغ معروفست که در آب صدا کند وزق چو ورق با قاف غوک و ضفدع معروف و با غین شهرت دارد وزک چو فلک قاو که با چخماق و سنگ بسوزانند و در برهان درخت پده گفته که هرگز بار ندهد و در عربی غرب گویند وَزمه چو چکه آخر زمستان وزنیز بیای مجهول چو خمیر زرد چوبه و بیای معروف در عربی دستور سلطان و وزیری نوعی از انجیر معروف

فصل ها هزار و هزاران عدد معروف و بمعنی بلبل و عندلیب و بازی چهارم نرد که داو هزار است هزار اسب نام قلعه بود در خراسان هزار اسپند و هزار اسفند نوعی از سداب کوهی و هزار استین کنایه از دنیا باعتبار شعبها و هزار آوا و هزار آواز بلبل و عندلیب هزار بز بضم با نام قلعه بود در خراسان هزار پیر چو چهار جگر گیاهیست دوایی هزار تا بر چو چهار خوابه بمعنی آفتاب هزار چشمه علت و رشتی

ورشتی که اکثر در پشت آدمی بهم رسد و بعربی سرطان گویند هزار خانه چو انبار دانه شکنبه و چیزی که بآن شکنبه گوسفند باشد و آنرا هزار توی نیز گویند هزار داستان و هزار دستان بلبل و عندلیب هزار بخشاف و هزار افسان و هزار چشان چو قطار بخشان و بهار کشان گیاهیست که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور بود و آنرا باغبانان بکار برند و تاک صحرایی نیز گویند یعنی هزار گز هزار میخ خرقهٔ درویشان و کنایه از آسمان پر کوکب هُزاک بضم و فتح اول چو هلاک زشت و زبون و ابله و نادان و شخصی که زود بسخن فریفته شود هزاهز چو عجایز جنبش و حرکتی که در میان لشکر از ترس دشمن بهم رسد بعربیست هزنه چو ثمره جوانیست آبی و گاهی در خشکی هم باشد و آنرا سگ آبی و سگ لابی گویند و خصیه آنرا آشجیا و جند بیدستر و ترکی قندز گویند هزد کُند بضم کاف فارسی سکساد که جند بیدستر گویند هزمان مخفف هر زمان هزو چو مجو دلیر و شجاع هزوان چو اعوان زبان و لسان هزیان چو همیان در عربی سخنان بیهوده و بمعنی خزینه و بمعنی مطلق خرج خصوصا نفقهٔ عیال و گاهی بمعنی هر روزه بمعنی نیز آمده

فصل یای حطی یز چو خز گیاه پرخار که باطراف خیمه نهند تا غیر نیاید یزدادی چو بغدادی قلیه قیمه که بر روی آن تخم مرغ بریزند و بعلاوه نون در آخر نیز آمده یزدان چو مردان نامیست از نامهای خدای تعالی و بعضی گفته فرشته ایست فاعل خیر مقابل اهرمن که فاعل شر است یزدجرد معرب یزدگرد که نام پدر بهرام گور و نام انوشیروان باشد یزک چو تنک جمع قلیله که مقدمه لشکر روند که قراول نیز گویند و بمعنی پاس و پاسبان و بمعنی جاسوس یزنه چو وزنه شوهر خواهر

باب الف با ثای عجمی

فصل الف اژخ مخفف اژخ کامر که عرب ثولول گویند اژدر چو صفدر سر علم و رایت و بمعنی مار بزرگ اژدها و اژدهاچو خنجر او کم بها عظیم ماری بود بسیار بزرگ که بسبب بزرگی جثه بصیغهٔ جمع گویند ۲ شجاع و دلاور و خشمگین ۳ فردوسی بمعنی مطلق پادشاه ظالم خصوصا ضحاک گفته ۴ علم اژدها پیکر و اژدهای فلک اشاره بعقدتین فلک که راس و ذنب است و به تنین که از جمله چهل و هشت صورت فلک است اژدهاک چو بد هلاک نام ضحاک بود اژغ چو صمغ شاخهای که از درخت بریده باشند اژکن چو بهمن بنجره معروف اژکان و آژکهان و آژکهن و آژهان و آژهن چو ارکان و همان و کرگدن و دزمان و بهمن همه بمعنی مردم کاهل و جمل و بیکاره اژنگ چو کمند کل و لای ته حوض و غیره و گلی که بر روی خشت پهن کنند تا خشت دیگر بگذارند اژنگ چو پلنگ چین پیشانی و روی و اندام اژه چو مزه آهک که بعربی نوره و کلس گویند اژیر چو وزیر هوشمند و زیرک و عاقل و مردم پرهیزکار

فصل باء — چو غژ آنکه از شدت سرما مثل برف ریزه از هوا ریزد و ژکم چو ستلم
باز داشتن و منع نمودن بژکول چو کشکول شخص قوی هیکل و جلد و حریص بی اذیت بژم چو عزم شبنم
بژمان چو سلمان غمناک و فسرده بژمرده چو مغبچه جانوریست مثل طبل باسر بزرگ که آنرا آفتاب پرست
و بسر باز حربا گویند بژن چو چمن گل تیره و لجن که در زیر آب باشد بژنک چو کلمند گیاهیست خوشبو و بعضی
بمعنی برغست گفته کامر بژنکهی چو هر هندی در دمندی و تنبیه معیشت بژنک چو شدنگ و قرنگ کلید
و مفتاح بژوال چو احوال صدائی که از کوه و غیره معکوس شود بژوغ چو بلوچ پیدا کردن و بهم ساندن
بژول همچو بجول و شتالنگ کامر که ترکی اشق گویند و بعربی کعب بژهان چو برهان آرزوی مثل نعمت که در
دیگری باشد و بعربی غبطه گویند بخلاف حسد که در آن زوال مطلوبست و بابای فارسی نیز آمده
فصل بای عجمی پژ چو خز ۲ زمین پست و بلند و کوه و بقول بعضی کتل که بعربی عقبه گویند ۳ کهنه و مندرس
پژک و ریم و بضم اول برف ریزه که از شدت سرما ببارد و بمعنی جو و شعیر زرد دوائی که بعربی وج گویند پژاکن
چو ساکن چرکین و پلید پژاوند و پژوند چو دماوند و الوند چوبی که در پس در خانه افکنند و چوب کاز ...
و دویم کنایه از مردم پس در نشین و با یمعنی با دو فتحه نیز آمده پژپژ چو هر هر کلمه ایست که بزرایان نوازش کنند و ...
خود خوانند پژکاله چو پرکاله حصه و بهره و پاره از هر چیز خصوصا و صله جامه پژم چو عزم کوه و جبل و کتل پژمان
به حرکه اول و پژمرده و پژمریده چو سلمان و دل مرده و دل بریده هر سه لفظ بمعنی افسرده و بی رونق
و غمگین و لغت اول بضم اول بمعنی خواهش و آرزو نیز آمده پژمایه چو همسایه کاو یکه بفریدون شیر داد
پژن همچو زغن و غلیواژ پژنک چو کمند بمعنی برغست باشد کامر پژواک چو لولاک صدائیکه از کوه و غیره
معکوس شود و بعربی صدا گویند پژول چو قبول بمعنی بجول و شتالنگ کامر و بمعنه بستان زنان و
گلوله که طفلان بدان بازی کنند و بمعنی فند ق معروف پژولش و پژولیدن هر دو بضم و کسر اول
چو نکوهش و فروشیدن درهم شدن و پریشان گشتن پژوم چو سموم فقیر و بیات بار پژوهش
و پژوهیدن چو فروهش و فروشیدن تفحص و جستجو پژوه بکسر اول و ظهور ها تفحص و طلب و اسم
و امر بدینمعنی و بمعنی پشته و بلند و آستر قبا و غیره پژوهی با دو ضمه و باسه فتحه مردم فرومایه که بعربی اراذل گویند
پژوین چو قزوین چرکین و کثیف پژه چو مژه ۲ کتل و گریوه و گردنه کوه که بعربی عقبه گویند و زمین پست
و بلند ۲ آستر جامه که بعربی بطانه گویند و بکسر اول و ضم ثانی مخفف پژوه که جستجو و تفحص است پژهان همچو
برهان کامر فصل تاء قرشت تژ بفتح و کسر اول برگ درخت نو برآمده و گیاه نو رسیده که بعربی
حقل گویند ۲ مرغکی بود حزین آواز و بعربی صعوه گویند تژاو با واو چو نژاد نام پهلوانی که داماد افراسیاب بود

بود تژاول چو قبایل برگ درخت نو برآمده تژوال چو احوال برگ گیاه تژدک چو اندک کرمی که در گندم خوار
تژده چو پرده مزد کند آسیا کردن و اجرت اصلاح سنگ آسیا و بمعنی دندانهای کلید و غنچه گل و بمعنی
سر برآوردن غنچه از درخت تژم چو عزم میغ و بخار تیره در روی زمین تژوله چو کلوک کرم کندم خوار تژه
چو تره غنچه گل و درخت و دندانه کلید و چوب بزرگ سقف که شاه تیر گویند و خسهای سر تیز خوشه گندم
و جو فصل دال دژ ۲ زشت و بد و خشم ۲ قلعه و دز دژاباد و دژاگاه و دژاگه
و دژالود و دژانگاه همه بکسر اول بمعنی خشم آلود و سهکین و لفظ دویم و سیم بمعنی محافظت کننده
قلعه نیز آمده دژاکام و دژاکامه ۲ زاهد و پرهیزکار ۲ خواجه سرا دژالون چو طلاکون حیف و دریغ
و افسوس دژاهنج و دژاهنگ چو شتالنگ ۲ بدخوی و بدکردار و سهکین ۲ تیر تیزرونده و
رو بین بر بوکردار و نام غاری که افراسیاب بدانجای گریخته بود دژپراد بفتح با عربی و فارسی چو دلنواز زشت
خوی و بد نما و خشمگین طمع و عیب جو دژبو بفتح و کسر اول چو آخ تقو خشمگین و قهرآلود دژپسند
چو ارجمند زاهد و پرهیزکار دژپیه و دژپینه و دژپیهر همه بکسر اول و ثالث و دژپیهر چهار پایای جوز
چو دژخم و دژخیم خشینه و بدیه بمعنی کرهها که در میان گوشت بهم رسد و بعربی غدد گویند دژخم و دژخیم
هر دو بکسر و فتح اول و کسر خا بمعنی بدخوی و بدطبیعت و بمعنی جلاد خونریز و دویم بمعنی لئیم و خسیس نیز آمده
دژخج چو فکری و چرخی بمعنی زندان بان و بندی وان و بمعنی خشم آلود و سهکین دژک چو فنک و با دو ضمه
و با دو فتحه ایضا کرهی که در وقت تابیدن در ریسمان و غیره افتد و بمعنی آبله که در وقت کار کردن بر دست
و پا افتد دژکاله چو تریاک و افلاک مرغ کرکس و مردار خوار دژکام و دژکامه چو اسلام و پیجامه ۲
سهکین و خشم آلود ۲ زاهد و پرهیزکار ۳ خواجه سرا دژم چو قدم و شکم ۲ افسرده و غمگین و بیمار و آشفته و مست
و مخمور و اندیشمند خواه آدمی یا غیر آدمی ۲ سیاه و تیره و تاریک دژمان و دژوان چو حرمان
و الوان افسوس و حسرت و دریغ دژن چو چمن و سخن و شکن چیزیکه طعم آن تند و تیز باشد دژند
چو سپند بمعنی تند شده و مردم خشمگین و تند و تیز دژواخ چو چخماخ درشتی و غلظت و بمعنی نفاحت
که از بیماری بر خوشتن باشد دژه چو تره و دژه بمعنی دژ کامر و بمعنی قهرآلود دژهخت کنک و
دژهرج و دژهوخت و دژهوخت کنک هر چهار بکسر اول و ضم ثالث و فتح کاف فارسی اول
و سکون باقی نام بیت المقدس که قبله قدیم بود فصل دال دژد چو فرد بسیار
خوار و حریص دژه چو جبه ریسمان بنایان و شریط رخت و غیره فصل غین غژ چو خز
نشسته راه رفتن چنانکه اطفال روند غژب چو شرب دانه انگور با تخم که از خوشه بیفتد و بمعنی استخوان

انگور و خوشه خرما و قهر و خشم نیز گفته اند غژغاو و غژغاو و غژکاو و غژکاو چو فرداو و مهتاب بمعنی دم گاوی که در کوهها ما بین ختا و هند پیدا شود و آنرا پرچم و برومی قطاس گویند اصلش کژکاو بود یعنی ابریشم گاو و لیکن کاف را بغین بدل کردند و بعضی چو دکاو و کوهی گفته و آن خطا است غژغانه چو فشنگ سازی که آنرا غجک و کمانچه نیز گویند و بعضی این لغت را با عین مهمله نوشته غژم چو عزم و ظلم بمعنی غژب کام غژیدن چو کشیدن نشسته راه رفتن و بر یکدیگر نشستن و غژیدن و چسپیدن

فصل فا

فژ چو خز چرک و بضم اول یال اسب که بعربی عرف گویند فژاله و فژاکن و فژاکین چو هلاک و مساکن و مساکین بمعنی چرکین و کثیف فژدره چو معقره چوبی که در پس در بنهند فژپاژ و فژپیژ چو مرض و مریض دوایی که بترکی اگر و بعربی دج گویند فژغرده چو سر کرده خیسیده و ترکشته و غشته فژغند و فژغنده فژکند و فژکنده هر چهار چو فرزند و شرمنده بمعنی چیز پلید و چرکین و لفظ اول بمعنی گیاه عشقه و لبلاب نیز آمده فژکین همچو فژم چو عزم دلتنگی و فرو ماندگی فژوهیدن چو نکوهیدن پژمرده شدن و پریشان گشتن و بضم اول تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کار دیگر و بمعنی راندن و دور کردن و تکانیدن گرد و خاک فژه چو مزه کسیکه همیشه خود را بکثافت آلوده دارد و بمعنی دندان کلید و با دو کسره بمعنی پلید و زشت و بجای فا قاف نیز آمده فژیغون چو فریدون نام حکیمی بود عجمی نژاد

فصل قاف

قژاوه همچو کجاوه محمل قژه با دو کسره بمعنی آخر قژه کام

فصل کاف

کژ ۲ همچو کج مقابل راست ۲ ابریشمی باشد فرومایه که معرب آن قز باشد و بضم اول بیخ درخت کژابه و کژاوه همچو کجاوه معروف کژاغه چو لکاته پیله ابریشم کژاغند و کژاغندش و کژاکند و کژاکندش چو ماوند و غاورزنش جامه باشد که درون آنرا بجای پنبه با ابریشم پر کنند و بخیه بسیار بدو زنند و در روز جنگ بپوشند کژدزخون چو عنبرگون دوائیست که آنرا آکاکره و بعربی عاقرقرحا گویند کژدم چو کندم بمعنی عقرب و کژدم بحری نوعی از ماهی که بر سرش خاری دارد که حربه او است و کژدم خواره جانوریست که در دیار خوزستان فارس باشد چون براه رود خود را بر زمین کشد و هر کرا زخم زند هلاک کند و کژدم گردون و کژدم نیلوفر کنایه از برج عقرب کژدمه بفتح میم مرضیست مایل بسرخی که در اطراف ناخن پیدا شود و بعربی داحس گویند کژهرف چو اشرف گیاهی باشد بغایت بدبو کژغاو و کژغاو و کژکاو و کژکاو همچو غژغاو و غژغاو کام کژفنج چو زلف نقره و سیم سوخته و قرسیاه و سواد زرگری کژلک همچو کجک در همه معانی کام کژمازون چو افلاطون نام دوائیست کژمژ زبان طفلی که بسخن آید و هنوز درست نگوید کژنه چو رخنه پنبه و وصله که بجامه دریده بدوزند و بعربی رقعه گویند کژوژ چو صبور بیخ

بیخ گیاهی بود تلخ دوایی که آنرا زرنباد نیز گویند کژوکل چو الوند کلید دان کژه چو مزه ۵ ابریشم ۵ بمعنی کجک کام ۴ ملازه که گوشت پاره بود در بن زبان که از حلق آویخته و بعربی لهات گویند ۵ دندانه کلید دان چوبه کژهیم و کژپین همچو کجیم و کجین کام که جامه کژاغند باشد

فصل کاف عجمی

گژاو چو کداو حوصله و چینه دان مرغ گژدهم بفتح اول و ها چو دمبدم نام پهلوانی بود ایرانی گژفنج چو حرف قرسیاه و سیم سوخته و سواد زرگری گژم چو ظلم بمعنی سده کام که درختی است که بعربی شجر البق گویند و بمعنی اندوه و دلتنگی

فصل لام

لژم و لژدن چو قلم و همچو لجن گل تیره که در بن آبها بماند

فصل میم

مژ بضم میم مژگان چشم و هر چیز که هوا را تاریک کند خصوصا میغ و نزم مژدک چو اندک و بعضی بضم میم گفته و با رای مهمله نیز آمده نام مردی بود نیشابوری در زمان قباد پدر نوشیروان که ادعای پیغمبری کرد و اموال و زنان را از مردم بدیگری که نداشت حلال نمود تا آنکه قباد و سایر جهال و عوام الناس متابعت او کردند چون پادشاهی بنوشیروان رسید او را با هشتاد هزار کس که متابعین او بودند بقتل رسانید مژدگانی مژد و نوید و بشارت و چیزی که بمژده آورنده دهند مژده چو مرده بشارت و نوید و خوشحالی مژمژ بکسر دو میم مگس بزرگ سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را بدبو کند و کرم در آن افتد و خرمگس را نیز گویند مژنک چو خدنگ ناخوشی و درشتی و تاریکی محنت مژه بکسر اول موی پلک چشم و مژگان جمع آنست و مفرد و بضم اول و سکون ثانی نیز آمده مژیده چو کمیده بازی خیز و بکیر

فصل نون

نژ چو کج ۱ ۲ بیرون کشنده چیزی ۲ دندانه کلید نژاد و نژاده بفتح و کسر اول چو فساد و فتاده ۲۰ اصل و نسب ۲ اصیل و نجیب و صاحب نسب نژغاد چو رفتار بانگ و فریاد نژم بضم و کسر اول همچو نزم و میغ نژند چو کمند ۳ اندوهگین و افسرده پژمرده ۲ پست و نشیب و خلاف بلند ۴ خشمگین و قهر آلود نژنک چو اندک دام و تله که حیوانات بدان گیرند نژده با کلاه پا چو تره ۴ شاخ درخت که بسیار نازک و لطیف بر آید ۲ ورق زر و نقره که بهیئت برگ گل بریده بر سر پادشاهان و نوداماداان نثار کنند ۳ نام ستاره ایست ۴ تیر و جو مت که سقف خانه بدان پوشند نژیدن چو کشیدن بیرون کشیدن

فصل واو

وژن چو چمن کثافت و نجاست وژنک چو تفنگ ۱ ۳ توزی جگر رنگ که در پایین تیر که جای محکم کردن پیکان پیچند ۲ بمعنی سجاف و آرایش و پوستین سمور و غیره که باین معنی بفتح اول نیز آمده ۳ بمعنی پنبه در قعه جامه وژول همچو بجول و بژول و شتالنک کام و بمعنی طعم شور و بمعنی برانگیختن وشولیدن چو جر و شبه ۲ شور و مصلحت کردن ۲ برانگیزانیدن وژوه چو فتوح چکیدن باران از سقف و غیره وژه

با دو فتحه و جیم شبر فصد ها هرهار چو هموار دندان زیادتی اسبست
که تا آنرا بیرون نکنند فربه نشود هرشهر چو فقیر و مشیر خوب و نیکو و بمعنی جلد و هشیار

باب الف با سین مهمله

بفصل الف

آسا چو رسا خمیازه و دهان دره و فاژه و بمعنی شبه و نظیر
آسارون چو فلاطون بیخ گیاهی که غلاف تخم آن مانند غلاف بذر البنج است و بقولی بیخ سنبل کوهی
آسامه چو پلاسه بگوشه چشم نگاه کردن و بمعنی واپس دیدن و بمعنی سامان و معیار آسپ بکسر اول
و سکون سین و بای فارسی موی زهار و دبر و موی سفید و بفتح اول معروف و نام یکی از مهرهای شطرنج و اسب
و فرزین نهادن کنایه از غالب شدن آسبافکن مرد شجاع و بهادر که تنها میان دشمن تازد و آسبان بر
و اسفان بر و اسفابر بضم بای ابجد نام شهری که طاق کسری در آنجاست اسب انگیز اسم
فاعل و امر از اسب انگیختن و بمعنی مهمیز و مهماز که آهنی باشد بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند و آن معروف
اسب تاز معروف و نام روز هجدهم از ماههای ملکی و زمین هموار اسپیغول بکسر اول و ثالث و فتح لام
و اشکنه مرغان که آنرا انجال نیز گویند اسپرج چو مهتر پرو جنه اسپناج همچو اسفانج اسفاج معروف
اسپناه چو اکراه بمعنی اسپه کاسپچی اسپراین همچو اسفراین که شهریست در خراسان اسپرز
و اسپرز و اسپرنس و اسپرلیس و اسپرسب و اسپرسف و اسفرسپ و اسفرسف
همه هشت لغت بکسر و فتح اول چو رنگرز و رنگریز و با بای عربی و فارسی و فاچو سرپرست بمعنی میدان و عرصه
و فضا اسپرغم و اسپرم و اسپرهم و اسفرم چو دلبر هم و دلبرم مطلق گلها و ریاحین خصوصا سبزی
ریحان که شاه اسپرغم گویند و بمعنی سبزه نیز آمده اسپرک چو بهترک گیاه زرد معروف یا برگ زردچوبه و درخت
خربزه اسپرلوس چو دلبر بوس خانه و سرای پادشاهان و حکام اسپرم آب چو دلبرک یاب بمعنی دوا
که در آب بجوشانند و بدن مریض را بدان بشویند و بعربی نطول گویند اسپروز بکسر و فتح اول و بضم و فتح
ثالث چو دلفروز نام کوهیست مرتفع اسپری چو کشوری آخر شده و بنهایت رسیده و نیست و معدوم شده
و بمعنی عبور کردن اسپست بفتح اول بمعنی سپست کامرکه بعربی رطبه و بترکی یونجه گویند اسپغول
و اسپیوش و اسفیوش با لام و شین چو دل ملول بزرقطونا که دوائیست اسپند چو لبند
سپند معروف اسپندان چو بدندان تخم خردل اسپنج بضم ثالث چو شطرنج گیاهیست دوائی
که بعربی اذناب الخیل و لحیة التیس گویند اسپندار چو خدمتکار ۳ شمع و چراغ ۲ نام اسفندیار کما سیجی
۳ و ۰ آخر سال شمسی اسفندارمذ و اسپندارمذ ۴ زمین ۲ نام ماه دوازدهم از سال شمسی

شمسی که آفتاب بحوت باشد ۳ روز پنجم از هر ماه شمسی بقراری که در اول کتاب مذکور شد ۴ نام فرشته موکل
بر زمین و درختان و بیشهها و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اسفندارمذ اسپندیان
و اسفندیان نام پسر گشتاسب همان روئین تن اسپنوی و اسپکنوی چو نسیه کوی
و خدمتجوی نام کنیزک نژاد داماد افراسیاب که بسیار جمیله بود و چون نژاد گریخت آن کنیز بدست بیژن افتاد
اسپه با بای عربی و فارسی و ظهور ها مخفف سپاه و سپه و لشکر و بمعنی سگ و کلب اسپهان همچو اصفهان
که شهر معروفست و جمع اسپه بهر دو معنی کامر اسپهبد بضم و فتح پنجم سردار لشکر و صاحب سپاه و مخصوص
ملوک طبرستان اسپهبد خوره و اسفهبد خوره بفتح با و واو معدوله باصطلاح اشراقیان
فارس نفس ناطقه اسپیجاب و اسفیجاب چو سپیداب نام شهری از ماوراء النهر اسپید
همچو اسفید مقابل سیاه و بمعنی بی رنگ و اسپیدرود نام رودخانه ایست در آذربایجان که بگیلان گذرد اسپیدکار
سفیدگر که مس سفید کند اسپیل چو تحصیل کسیکه پیوسته دزدی اسب کند استبن چو دست ۲ مخفف آستر
که چاروا ایست از تصرفات فرعون ۲ استخوان آدمی و سایر حیوانات و تخم میوهها که استه نیز گویند و بضم اول ۳
تفسیر کتاب زند ۴ افکندن و انداختن ۳ سرین و کفل و بکسر اول ۲ امر از ایستادن ۴ ستایش و در عربی
حلقه مقعد و دبر استاج چو سکبا قلعه محکمی از ولایت رستمدار و بضم اول ۲ تفسیر کتاب زند ۴ مخفف استاد
یعنی آموزگار و داننده صنعتی از امور کلیه و جزئیه و بکسر اول ۲ ستایش کننده ۰ ۲ نام قریه از سمرقند
استالخ همچو گستاخ ایستاد باد چو معمار زاد بمعنی ستر آباد و ایستاده بهار معنی ستاره کامر و نام
ملوکیت از لاهیجان و نام قلعه ایست از ملک دکن ایستاک چو مسواک شاخی که تازه از تاک روید
استام چو کاکام ۲ ساخت زین و یراق که از طلا و نقره باشد ۲ معتمد و اعتمادی که استام نیز گویند
استان و استانه چو ستان و ستانه جای خواب و آرام استانیدن چو چسبانیدن
باز داشتن و منع کردن از رفتن استبر چو استخر ستبر و کنده و غلیظ استخر همچو اصطخر بمعنی استخر
کامر استخوان معروفست و کنایه از مردم اصیل و نجیب و نام سلاحیست و نام جانوریست و استخر
نیز گویند و استخوان در گلو گرفتن کنایه از درد و محنت کشیدن استخوان ربا و استخوان رند
و استخوان رنک بادال و کاف فارسی مرغ همای که غذای آن استخوان حیواناتست استراد
چو بیقرار مرجمک و عدس استردن چو برخوردن محو کردن و تراشیدن استرش بضم اول
و ثالث و فتح را کاو آهن و آهنجت استرنگ چو هم خدنگ بمعنی اول سترنگ کامر که مردم گیا باشد استره
چو خنجر زن بمعنی ستردن کامر یعنی استر مانند و عقیم که نزاید استره چو سنبله تیغ سرتراشی که عرب موسی گویند

و هستره لیسیدن کنایه از دلیری و جان بازی کردن اِستَل بکسر اول و فتح ثالث برکه و آبگیر اَستَم
ستم و ظلم اَستَن و اُستُون ستون و عمارت اِستَنبَه بکسر اول بمعنی ستنبه کامر اُستُوار و اُستُوان
چو کلعذار و استخوان بهر سه معنی ستوار و ستوان کامر اُستُودان بضم اول بمعنی ستودان کامر اُستُوَر
چو مزد و بمعنی ستور کامر اِستُوه بکسر اول بمعنی ستوه کامر اُستُوی چو کل بوی بمعنی مهره پشت اَستَه
چو خسته تخم بعض میوها مانند خرما و شفتالو و غیره که هسته نیز گویند و بمعنی استخوان آدمی و حیوانات و بکسر اول
وضم ثالث و ظهور ها مخفف ستوه کامر و بکسر اول و ثالث ستیزه و لجاجت و مصدرش استهیدنست
اِستیا چو کبریا کوهیست میان هرات و غزنه اِستیدن چو چریدن لجاجت و ستیزه کردن اَستیر
چو کفگیر مقدار معین شش درم و نیم اِستیزه ستیزه و لجاجت اَستیم چو تسلیم آستین جامه و بکسر اول
بمعنی ستیم کامر اَستینه چو دستینه تخم مرغ اِسرَنج بکسر اول و ثالث بد و معنی سرنج کامر که سنج و شنجرف باشد
اُسرُوشن بمعنی سروش کامر اُسروشنه چو بیوصله شهریست از ماوراء النهر که تیپه نیز گویند اِسطَرخ چو
اسطلخ و استخر کامر اُسطُرلاب چو کندر یاب آلتیست که منجمان بکار برند و معنی آن به یونانی ترازوی آفتاب
اَسغَده چو نکرده و سکده آماده و مهیا و اسغدیدن مصدر انست اُسغُر و اُسغُرنَه سکر چو کندر
و بلبلچه خارپشت تیر انداز که سیخول نیز گویند اِسفابوز و اسفانبر بضم بای ابجد چو لکناهور د مرجان بر
ام کی از هفت شهر مداین که طاق کسری آنجاست اَسفار چو افغار نام ولایتیست و بکسر اول ریحان آس چو شبو
اِسفراین چو اسپراین که شهریست در خراسان اِسفرنگ چو بی خدنگ قریه ایست در سمرقند اِسفرود چو
دل کبود مرغکیست بقدر گنجشک که کاکل دارد و بعربی قطاه گویند اِسفَنج و اِسفنجه چو دلرنج اشکنجه ابر مرده که شبیه
بمه کرم خورده باشد بعضی از حیوان بحری و بعض نبات بحری گفته اِسفَند چو دلبند نام ماه آخر زمستان و نام
محالی در نیشابور و نام دوائیست و نوعی از سداب کوهی اِسک چو چرک اُسکُدار بضم و فتح و کسر اول چو
رهگذار هر دو بمعنی برید و قاصد پیاده و سواره و اسب چپرخانه که چپر با آن اسب جا بجا نفرستند و بمعنی که به
کانند چپر اُسکُر چو کندر خارپشت تیرانداز اِسکَره چو فرزک صدای برجستن گلو بی اختیار که بعربی فواق
گویند اُسکُره چو غنچه کاسه و جام گلی اِسکَنج با نون و جیم و حرکه غیر معلوم بوی بد دهن که عرب بخر گویند
اِسکندریه نام شهری که اسکندر بنا کرده در کنار دریا بر حد فرنگ اَسکلیج چو شطرنج نوعی از جبه التیس
کرکیاهیست اسکندان چو فرزندان کلیددان چوبه کلیددان چوب اِسکندروس نام پسر اسکندر
ذو القرنین از روشنک دختر دارا و بقولی نام اسکندر و برومی سیر را در پیاز اِسکنه و اِسکنک
دست افزار معروف نجاران که بدان چوب را کود کنند اِسکیز و اِسکیزه چو استیزه برجستن و آمیز زدن

زدن و جفته انداختن ستور و دواب اُسلُوب بضم اول ۲ نام حکیمی بود و نام پادشاهی بود و ۳ جنسی از طعام
و ۴ بمعنی طرز و روش اِسماز چو اظهار دوای مورد آسمان چو درمان مخفف آسمان و نام روزیست و پنجم
از ماههای قدیم اُسمَنگ چو الوند قریه بود از سمرقند اَسمَند بفتح اول بمعنی سامند کامر آسمن چو چمن
و پهن جامه که وارد شده و از گونه پوشیده باشند و بمعنی کالک و خربزه نورس اَسنیستان چو شهرستان
نام پدر زن وامق که او را وامق کشت اَسو چو کدو بمعنی سوی و جانب اَسواز چو هموار ۱ نام شهریست
از ولایت سعید مصر که رود نیل از حوالی آن می آید ۲ بمعنی سوار مقابل پیاده ۳ بزبان گیلانه جمعی از لشکریان
که اول مرتبه با چماق و تبر جنگ کنند اَسیا چو دریا سیاه مقابل سفید و بلغت زند سینه و صدر اَسیرک
چو کنیزک پاره خربزه که ساق بوته خربزه بود و اَسیرم آب بمعنی اسپرم آب کامر که بعربی نظول گویند فصل با
بُس بضم اول سیخ کباب آهنی و مخفف بوسه و بفتح اول ترجمه فقط و حسب و بمعنی بسیار و تمام و کافی و امر بقطع
کردن بَسا چو رسا بمعنی بسیار و نام شهرفسا که در فارس است بَسارده چو چهارده زمینی که بجهت زراعت
آب داده باشند بَساره چو هزاره صفه و ایوان بَساک چو هلاک تاجی که از گلها و ریاحین سازند و سلاطین
روزهای عید و جشن و سایر مردم در دامادی بسر نهند بَسانج چو آبارج گیاهی است بر هیات هزارپای و
رنگش مانند روناس سرخ و بر پوست آن کرکها بود و چون بشکنند درونش زرد بود بَساوند چو دماوند
قافیه شعر و هر دو چیز که باهم مناسب باشند بَسباس چو کرباس هرزه و بمصرف و در عربی بمعنی بزباز کامر
بَسپایه چو همسایه بیخ گیاه و دوائی شبیه بهزارپا که بسفایج معرب آنست بُست و بُستان و بُسد
چو چست و بهتان و مزد بمعنی گلزار و جائی که میوهای خوشبوی در آنجا بسیار باشد و اول نام ولایتی متعلقه
و بفتح اول ۲ سد پیش نهر ۲ کوه و جبل ۳ گره و عقده ۴ قسمت آب برزگران و سیم بفتح سین مشدد مرجان یا
بیخ مرجان بُستاخ هم گستاخ معروف بِستاد چو بسیار سست و ناهموار و ناستوار بِستام چو هلام
بند و مرجان بُستان افروز گلی باشد سرخ که تاج خروس نیز گویند بُستان پیرا باغبان که باغ را پیرایه کند
بستان شیرین نام نوائیست از موسیقی و بستر سمندر کنایه از آتش بُستاوند چو بز مانند زمین پشته
و کتل و کریوه و ناهموار بِستر آهنگ چو دلاهنگ لحاف بِستردن چو دلبردن محو و پاک کردن
بُستک چو ارد صمغ درخت پسته و بعضی کندر گفته بسته رحم زن عقیم و ستردن بستو چو بدکو ۲ مرطبان
و سفالین کوچک ۲ چوبی که بدان ماست برهم زنند و بشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و آنرا آمین نیز گویند
بِستوه و بِستَه هر دو بکسر اول وضم ثالث بمعنی ستوه و ستیه کامر دوم بفتح اول و ثالث جامه حریر
منقش و دامادی که بسحر بسته باشند و نام نوائی از موسیقی و چو مفته فندق مغزی بس خوسته

کنایه از مطلوب و محبوب بسر بردن کنایه از وفا کردن و اتمام و کارسازی و غمخواری و گذرانیدن روزگار
بسر رشته رفتن کنایه از آمدن بسر سخن و مطلب اول بعد از جمله معترضه بسکلک چو تگرک دسته گندم و
جو که درویده شود و چوز زرد تخمی که اکلیل الملک گویند بسغده چو گزنده و نبرده مهیا و آماده و کسیکه
کارها را سامان کند و مصدر بمعنی اول بسغدیدن بسک چو خسک تخمی دارویی که آنرا به و بعربی اکلیل الملک
گویند و بسکون ثانی دسته گندم و جو که درو کرده باشد و بمعنی فاژه و خمیازه و با دو ضمه فتیله که بجهت
رشتن پیچیده باشند بسکله چو شغله چوبی که در پس در بهند بسل چو اجل غله گاورس و بمعنی عقب
و پاشنه و امر بدر آویختن و در عربی جمع بسیل که دیو و شیطان باشد و چو اصل در عربی حلال و حرام هر دو
بسلانیدن مخفف بگسلانیدن بسله چو بچله دانه ایست مابین عدس و ماش که آنرا ملک و بعربی جل گویند
بسمیل چو بیدل حیوانی که ذبح کرده و بسم الله بآن بخوانند و بمعنی مردم بردبار بسناس چو سناس
معلم دهریان که بواجب الوجود اعتقاد نداشت و علم طب و نجوم و علوم غریبه را خوب میدانست بسنج
چو شکنج خشکی و داغی که باعضای مردم افتد عربی کلف گویند بسند و بسنده چو سمند و چرنده سزاوار
و کافی و کفایت کننده و بمعنی تمام بسنگ چو خدنگ بمعنی بسک کامر که تحیت شبیه بناخن گربه بسوته
بفتح و کسر اول چو سکوته بمعنی زلف بسوکه چو نبوده دست مالیده و سوراخ کرده بسود و بسول
چو قصور و فضول نفرین و دعای بد و مصدر آنها بسوریدن و بسولیدن بسته با دو فتحه بمعنی بسنک کامر که اکلیل
الملک باشد بسیج بفتح و کسر اول چو خلیج ساختگی و مهیا شدن در مطلق کارها خصوصا برای سفر و اسم فاعل و امر
بر معنی و بمعنی قصد و اراده و بکسر اول نیز آمده و بسیجیدن مصدر آنست بسیلک چو وسیله باقله صحرایی که کوچکتر
از باقلا است فصل باء فارسی پس بضم اول مخفف پسر پسا چو فنا که شهریست در فارس پساچین
چو ساکین بقیه میوه که در باغ بعد از چیدن بماند پسادست و پستادست بفتح اول و دال نسیه در
معامله مقابل نقد پس افکند اندوخته و پس انداز در امور دنیا و آخرت و بمعنی میراث پسانیدن
چو رسانیدن آب دادن باغ و زراعت پساوند چو دماوند قافیه شعر پساویدن چو بجاویدن دست مالیدن
و لمس کردن و بمعنی سستی کردن پست چو مست خلاف بلند و بمعنی زمین هموار و بمعنی خراب غیر آباد و کنایه از مردم
خسیس و بخیل و بکسر اول مطلق آرد خصوصا قاووت که عرب سویق گویند و نام معجونیست که جوکیان و مرتاضان
بجهت غذا سازند پستا چو فردا بر سر کار سابق الشروع رفتن پستان مادر بریدن کنایه از حرص و بی همتی و حق
ناشناسی و بی وفایی کردن و پس جانشین کنایه از شخصی که چون صاحب دکان برخیزد او بجایش نشیند
پسته شکر فشان کنایه از لب و دهان معشوق پس خم زدن کنایه از گریختن و پس دست کردن کنایه از پنهان کردن

کردن و ذخیره نهادن و پس سر سودن کنایه از زرد گردانیدن بخجالت و خجل را بحیله دور گردانیدن و پس
گردنی کنایه از سیلی که پس گردن زنند پسغده همچو بسغده کامر و پس گوش افکندن کنایه از فراموش کردن
پسر بچه چو سرخچه پسران بدکار و مردم سفله پس شام چو اندام طعام سحور در ماه رمضان و غیره پسند از
چو سخنور و سکندر مخفف پسر اندر یعنی پسر زن از شوهر دیگر پسنده مخفف پسندیده و بدون ها چو سمند بمعنی
قبول و پذیرفته و قبول کننده پسنگک چو سمندک تگرگ و ژاله فصل تاء فوقانی تسا چو خسا و بچه (?)
و سیلاو بضم اول بادی که از راه اسفل بی صدا بیرون آید و در عربی بمعنی آب دهان انداختن بسوی کسی تستی
مخفف توانستی یعنی تو بودی و توی تش سات چو پشتک گیاهیست دوایی که آنرا شاهبانک و بعربی بنفسج الکلاب
گویند تسلیخ چو ترنج سجاده و جای نماز تسمه چو چشمه چرم خام و دوال چرمی و موی شانه کرده بالای پیشانی تسو
چو کدو مقدار چهار جو یکحصه از بیست و چهار حصه گز بزاز و سیر بقال و روز و شب و غیره باشد مثلا از شبانه روز
یکساعت را تسو گویند و هکذا و معرب آن طسوج است فصل جیم جساد چو فساد زعفران
جستن چو رستن رها شدن و خیز کردن و گریختن و بضم اول طلب نمودن و یافتن جسک چو رشک محنت
و رنج و بلا جسنمی (?) چو حصمی خار خسک یعنی خار سه پهلو فصل جیم عجمی چسبیدن
معروف و بمعنی چیزی را بدست محکم گرفتن و بمعنی میل کردن چست بضم اول ۱ چابک و چالاک
۲ تنگ و چسبان مقابل فراخ و گشاد ۳ هر چیز نیک و با اندام و محکم و نازک و زیبا ۴ نوعی از پای افزار
چستنه چو خسته ۱ نغمه و آهنگ ۲ ساغری و کیمخت که از پوست استر و اسب و غیره سازند و بضم اول شیردان
بز و گوسفند و غیره چسنک چو پلنگ مردم کل و کچل و بعضی بمعنی داغ پیشانی بکثرت سجده یا چیز دیگر گفته
فصل حاء حطی حسو چو عدو آش اباج حسیلک چو کنیزک روده بره فربه که پاره پاره نموده
در میان آتش ماست اندازند و تحفه میکنند حسینی ۱ جمعی از سادات منسوب بحضرت امام حسین علیه السلم
۲ ظرفی معروف از بلغار و چرم ۳ نام مقامیست از موسیقی فصل خاء خس چو بس ۱ معروف
۲ مردم دون و فرومایه و دنی ۳ رذل و بخیل که رفت نیز گویند ۴ جانوریست که جثه آن بقدر جوی کوچک و
پایهای آن باریک و دراز است و در روی آب میدود و بعضی گویند مرغیست سفید بزرگتر از کلنگ
و با تشدید در عربی کاهو و بمعنی دوم که مردم دنی باشد و خس بدهن گرفتن کنایه از عجز کردن و امان خواستن
و خس پوش کنایه از پنهان کردن چیزی مشهور بطریق احتیاط و حیله و پوشاندن عیوب خستر چو کمتر
حشرات الارض خساره چو هزاره و اجاره پیراستن درخت از شاخهای زیادتی خسانیدن
چو رسانیدن بدندان ریش کردن و مجروح ساختن خسبی بضم اول ستاره مشتری خسنه

چو دست ۳ ماضی خستن وازردن ومجروح کردن ۲ رنگ ولون ۳ نفع وفایده وبضم اول ۲ قرار دارم
۲ استین جامه خستو چو بستو تخم میوها که خسته نیز گویند وبضم اول ۲ اقرار کننده ومعترف ۳ نام یکی
از بزرگان چین بود وبمعنی جانور گزنده خستوانه وخستوانه چو خسروانه وگلگونه لباسی که درویشان
وفقرا پوشند وازان پشمها وموها اویخته باشند وبعضی گویند خرقه بود مرقع که از کرباس وپارچهای دیگر
بدوزند خسته چو دسته ۴ تخم بعض میوها مانند خرما وزردالو وغیره ۲ بیمار وازرده ۳ زمینی که از شیار
کرده باشند ۴ مخفف خواسته وبرخواسته وبضم اول بنیاد وشوره دیوار وخسته بند پارچه که بدان
اعضای شکسته رابندند ومرهمی که برزخم بندند وکسیکه انها رابندد خسر چو شتر پدر زن ۲ پدر شوهر وباد وفتحه
یخ واب بسته خسرو بضم اول وفتح ثالث نام پادشاهی بود از کیان که پسر سیاوش باشد وهر پادشاه
ذی شوکت وبمعنی امام عادل وبا سه ضمه پدر زن وپدر شوهر وخسرو اقلیم چهارم وخسرو انجم وچهارم سریر وزرین علم
وسیارگان کنایه از افتاب وخسرو خاور کنایه از خورشید وماه وخسرو هشت بهشت اشاره بحضرت خاتم
انبیا صلی الله علیه واله خسروانی ۲ لحنیست از مصنفات باربد مطرب که نثر مسجع بود بدون نظم در مدح
خسرو واز جمله سی لحن نیست ونظامی ازاسی ویکم گفته ۲ نوعی از زر رایج وهر چیز بسیار بزرگ ولطیف ونیکو را
خسروانی میتوان گفت خسرو دارو خولنجان وبعضی نبات سفید تاک گفته که بعربی کرمة البیضا باشد
خسروی نوعی از شراب عرق است خسف چو علف کردکان وجوز خستق چو شفق گل کاوشه ومعصفر
خسک چو فلک خاریست سه گوشه ومعرب آن خشک باشد وبضم اول مطلق وقت وزمان وبمعنی خبر
ودرخت وبکسر اول گل کاجیره وکاوشه وبعربی قرطم وعصفر خسکانان چو افغانان تفحص بلیغ وجستجو وتجسس
بجد که بعربی استقصا گویند خسم چو جسم جراحت وزخم خسنده چو پرنده هوام که مگس وپشه وامثال آن باشد
خسوز چو قصور ۲ پدر زن وپدر شوهر ۲ در وکه خسودن وخسوردن ودرودیدن غله وعلف بود
خسوره چو دوسوره پدر شوهر وپدر زن
خسوردن بضم اول درودیدن غله وبهدن رانیز امد

فصل دال

دس مخفف دیس که شبیه و
خسیدن چو رسیدن جاییدن وجاویدن دست چو مست ۹ معروف
نظیر ومانند باشد وبمعنی آن که اشاره است وبضم اول گل سخت وگل پخته وفتح نیز گویند ۵ قوت
۲ فایده ونفع ۳ نصرت وظفر ۴ صدر ومسند ملوک ووزرا واکابر که چهار بالش نیز گویند
وقدرت ۶ طرز وروش وقاعده ۷ یک چیز تام چون یکدست جامه وسلاح از سرتاپا ویکدست خانه تمام
۸ کرت ومرتبه ودفعه چون یکدست بازی وقمار وسفر یعنی یکمرتبه سفر وقمار ۹ دستور ووزیر وبمعنی
حرف وصنعت وپیشه نیز امده ودست براوردن کنایه از دعا کردن وشفاعت نمودن وتربیت کردن

کردن وغالب امدن ودعوی نمودن ودست از گرفتن کنایه از بی شفقتی وکم لطفی ودست افشاندن
کنایه از رقاصی کردن واشکارا کردن وترک دادن چیزها ودست افکن کنایه از خادم واز عاجز وناتوان
وبمعنی پاکار ودست اموز مرغ اموخته ودست انداز بمعنی تعدی وبیجایی وکنایه از رقاص واز شناور واز
کیسه بر واز غارت وتاراج وبمعنی تیرانداز وکسی که پهلو بکسی زند وکسیکه صدر ومسند بگستراند ودست اویز
انچه همراه اورده وسیله مدعای خود سازند وبمعنی در اویختن وچیزی را پناه خود ساختن ودست با پادشاه
کنایه از برابری کردن باشاه ودست باز بمعنی دست انداز وکامرو وشخصی که در شطرنج ونرد بهر التی ومهره
که دست بندد همانرا بازی کند ودست بدندان کندن وگزیدن از حسرت وندامت ودست بر سر من
کنایه از انکه هر چه ترا نصیب شده مرا نیز نصیب میشد ودست پاک کنایه از فقیر دست خالی واز پرهیزکار
متدین واز دستمال ودست بر ترکش زدن کنایه از خودارایی وزینت کردن ودست برد بضم با
گرو بردن از حریف در بازی وکنایه از قدرت وتوانایی وافزونی ودلیری در جنگ وغیره وبمعنی کار نمایان
کردن وبمعنی فتح وفیروزی وجلد دستی ومژه وبازی دادن ودست بردهان زدن ودست
بر سر کنایه پشیمانی وافسوس وتحیر ودست پس وپسین یعنی اخر کار وحصه که قمار بازان در اخر بازی
بیکدیگر دهند ومسندی که از مسند دیگر کم مرتبه باشد ودست بسته کنایه از بخیل وممسک ونماز کردن
بقاعده سنی ودست بشاخ زدن کنایه از معشوق ویار بهم رسانیدن ومطلب جدید اختیار کردن
ودست بکیه کسیکه کسب ومال را بهتر از عشق داند ودست بیش داشتن دست بدعا کردن ودست
بستن پیش کسی وکنایه از منع کردن واز گدایی کردن ودست دادن کنایه از حاصل شدن و
بیعت کردن ورام گردیدن ومضبوط گشتن ودست در استین داشتن کنایه از فارغ بودن از
کارها ودست راست معروفست وکنایه از وزیر اعظم ودست رس کنایه از قدرت وتوانگری
وجمعیت ودست زن از نادم وپشیمان واز صاحب طرب وشادی واز کسیکه متوسل بدیگری شود
ودست صلیب کردن کنایه از دست بستن پیش مخلوق ودست شکسته معروفست وکسیکه
کسب وصنعت نداند وهنر وفهم وکمال نیز نداشته باشد ودست گزار کنایه از معاون ومددکار
ودست کش شخصیکه دست نابینا را گرفته برد وبمعنی گدا وبمعنی اسیر وزیر دست واکه چرخ وشاهین
بکار برد وبچه سگ شکاری وکره اسب که پدر ومادرش در حضور جفت شوند ودست کشیدن دست
مالیدن وکنایه از دست درازی واز دست باز داشتن واز گدایی ودست کچه کردن کنایه از گدایی
کردن ودست کندن کنایه از افسوس وپشیمانی خوردن ودست نمودن از اظهار قدرت واز صید

مسند و مجلس نمودن و دست مال معروفست و کنایه از اسیر و گرفتار و زبون و دست مردی چو رنگ زر زوری مددکاری و شفاعت و امانت و بکسر ثالث کنایه از قوت و قدرت و دست موسی کنایه از آفتاب دستا مخفف دستار که مندیل و عمامه و روپاک و دستار دامر و اسم فاعل نیز آمده دستادست معامله نقد غیر نسیه دستادان چو به کاران اجرت و مزدی که پیش از کار کردن بمزدور دهند و بمعنی شاگردانه و بمعنی مزد کلاه نیز آمده دستارچه مصغر دستار یعنی روپاک و دستمال و بمعنی طره و شقه علم و دستارچه ساختن کنایه از هدیه دادن و دستمالت کردن و برداشتن دستاس چو کرباس آسیایی که بدست گردانند دستاسنک چو رنگارنگ فلاخن دستان ۵ نام زال پدر رستم که سیمرغ حکیم داستان زند نامیده بود ۲ مکر و حیله ۳ نغمه و سرود ۴ حکایت و افسانه ۵ موضعیست از سمرقند و نام جادوی هم نوشته اند دستا رنجن دستاورنجن دستبرنجن و دستورنجن و دستبرنجن و دستورنجن دستینه و سوار که زنان برای زینت در دست کنند دستبند چو دست خند ۲ لعل و مروارید و نحو آن که در رشته کشند و زنان بر دست به بندند ۳ حلقه زدن مردمان و جانوران نشسته یا استاده ۴ دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن دست پیمان چیزهایی که داماد بخانه عروس فرستد و بمعنی مهر موجل و صداق که نقد نباشد و معرب آن دستیمانست دستخوان چو عنت جان دستارخوان و سفره دستخطر کنایه از شطرنج و نرد دستی که شرط و گرو بسیار و سندی که در آن رفعتی یا مضرتی باشد و دست خوش بمعنی مسخرگی و دستمال و کنایه از عاجز و زبون و چیز سهل المأخذ که آسان بدست آید دستخون چو سرنگون بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته باشد پس گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد و حریف شش در کرده و داو بر هفده کشیده باشد یعنی غالب آمده هر دو بمعنی مسند حکومت که بر سر آن قتل و کشتن واقع شود و بسکون ثالث نیز نوشته اند دستر و دستره چو کمتر و مسخره اره کوچکی که بیک دست بکار برند دستسنک فلاخن دستموزه چو هشت روزه دختر یا زن نامزد که خواستگاران نموده باشد اما هنوز عقد نکاح نکرده باشند دستکار چو دستیار ۱ همکار ۲ بدست کارنده ۳ ساخته و پرداخته ۴ نشان و فرمان ۵ نقش و کارنامه که بر سنگها و دیوارها نقش کنند ۶ چابک و جلد دستکله چو سخت تله ۲ چیزیکه از ریسمان و چرم سازند و دستهای اسب و شتر را در صحرا بدان به بندند ۲ شبیه و نظیر و مانند دستک زن مطرب و سازنده و خواننده و بمعنی پشیمان دستکاه و دستگیر چو جنگگاه و جنگ که ۱ قدرت و دسترس ۲ کثرت اسباب و اموال و جمعیت ۳ علم و فضل و دانشمندی ۱ د دستگاه پنج کنایه از ده قوت بشری که واهمه و خیال و متصرفه و حافظه و حس مشترکه و باصره و سامعه و لامسه

و ذائقه و شامه باشد دستگزین ۲ اسب جنیبت و یدک و کتل ۲ هر چیز منتخب و کنایه از تحصیل شود دست لاف و دست فال چو سخت ناف و شصت بال سفته که سودای اول است دان و ارباب صنعتست و دشت هم گویند و آنرا مبارک دانند دستماز چو برفراز مخفف دست نماز و وضو که مسلمانان که برای نماز بعمل آورند دست مزد اجرت و بمعنی مکافات نیکی و بدی دست موزه چو هشت روزه دست آویز و تحفه و ارمغان دستنا چو تنگنا ظرفی که آنرا بدست توان برداشت چون دوات و کوزه وغیره دستنبو و دستنبویه چو عنبر بویه گلوله که آنرا از اقسام عطریات سازند یا گلخه که از آب عطریات در شیشه کوچک ریخته و در دست گرفته ببویند یا هر میوه خوشبوی که بجهة بوییدن در دست گیرند خصوصا شمامه که خربزه کوچک الوانست دستوار ۴ همچو دستیار و همدست و مددکار ۲ عصای پیران و شبانان ۳ یاره و دست برنجن ۴ هر چیز پاره که بمقدار دستی باشد دستواره چو لعل پاره بمعنی دست مانند چه واره بمعنی مانند است و هر چیزیکه بمقدار دستی باشد دستوانه چو هشتگانه ۱ دست برنجن ۲ صدر مجلس ۳ قلچاق که در جنگ در دست کنند دستور چو مستور ۱ وزیر و منشی یعنی صاحب دست ۲ رخصت و دستوری ۳ چوب کنده درازی که بعرض بر بالای کشتی نهند و میزان کشتی بان آن نگاهدارند ۴ طرز و روش ۵ پیشوای امت زردشت مانند هیربد و موبد ۶ چوبی که در پس در اندازند تا گشاده نگردد دستوری رخصت دستوم چو مکتوم تذکر و در خاطر نگاهداشتن مطلب دسته چو خسته ۱ قبضه شمشیر و تبر و تیشه و اره وغیره و چوب دستی ۲ گلها و انواع ریاحین و سبزیها که یکجا بسته باشند ۳ جاروب ۴ یار و مددکار ۵ گستاخ و جسور و بضم اول بمعنی سنگ دستی چو مستی ظرفی که آنرا با دست توان برداشت و معرب آن دستیج است دستیار همچو دستوار و مددکار و بمعنی شاگرد و زیردست دستینه چو گنجینه ۱ مکتوبی که بدست خود بنویسند و توقیع و فرمان شاهان بود ۲ دست برنجن ۳ دسته کارد و خنجر و عود و رباب وغیره دسلنج چو رشک رشته و ریسمان تابیده که بر سوزن میکشند و با شین منقوطه نیز آمده دسکره چو مسخره مطلق شهر چنانکه مصر و مدینه خصوصا شهری در عراق عجم دسمر چو جعفر غلط است شبیه باش که عرب درجع گویند و با شین قرشت نیز آمده دسمه چو تسمه نوعی از غله باشد دسورده چو برورده بمعنی ورد نه کامر یعنی چوبی که بدان گلوله خمیر را پهن کنند دسوکه چو سلوک و توک بمعنی هیزم باریک دسه بادو فتحه تمه ریسمان و ابریشم که جولاه بعرض کار در نورد بگذارند دسین و دسینه هر دو بفتح و ضم اول چو امین و سکینه خم که بعربی دن گویند

فصل دال ۱۰

دش چو پس ۱ رسیدن و امر از رسیدن ۲ رسن و کمند ۳ طلا و نقره و فلزات دیگر که آنرا گشته باشند ۴ رودخانه ایست در آذربایجان که ارس

فردوسی

کوینده کلوبند زنان ۶ جایست در اذربایجان یا در تهامه یا در انطاکیه وبضم اول ۲ حریص در چیز خوردن و پرخوردن ۲ محکم وسخت وبکسر اول امر از رسیدن ورشتن و در عربی بفتح اول وتشدید تای دهر بیت اصلاح وافساد میان مردم که از اضداد است وچیزی از حکایت وخبر وابتدای تب و نام کوهیست دستام چو قسام نام آهنگری بوده که بتدبیر اسکندر آیینه ساخت و نام نقاشی که در خدمت بهرام گور بود دستانر چو بهانه حسرت وافسوس دست چو دست ۳ ماضی خلاص یافتن که معروفست ۲ زمین ۳ صفه وایوان وبضم اول ۴ ماضی روییدن که معروفست ۲ محکم ومضبوط ۳ دلیر وشجاع وچیره وغالب آمدن ۴ خاک وتراب دستاخیز ودستخیز چو دست آویز وحلقه تیز بمعنی قیامت وروز جزا دستاد چو هستاد وظیفه وراتبه دستاد چو رفتار مخفف رستکار یعنی خلاص ونجات وفیروزی یابنده دستکار چو قند ار بمعنی رستار کامر دستاله چو افلاک شاخ تازه که از بیخ درخت بر آید دستنر چو خسته ۴ بمعنی خلاص یافته که معروفست ۲ بازار معروف ۳ روش وقاعده ۴ بمعنی صف زده از مردم ودنران وغیره وبضم اول ۲ نام حلواییست که بعربی کعب الغزال کویند ۲ بمعنی روییده ورسته خاک کنایه از سایر موجودات دستهم نام رستم بعلاوه هاء ساکنه دستی چو ستی ۴ رزق وروزی ونان وحلوا وماحضر ۲ دلیری وشجاعت وچیرگی ۳ راحت وفراغت ۴ محکم واستحکام دسک چو حبد حصه وبهره میان اصناف وقسمت وبمعنی سزاوار و ماضی رسیدن وغور کردن ومتوجه شدن دشم چو خصم ۲ خدمتکار نزدیک رسمی مانند آبدار و جامه دار وغیره ورسمی بمعنی ماهیانه وسالیانه وغیره نیز آمده ۲ داغ ونشان وشیوه وعادت دشمو چو بدخو زنبور عسل که عرب یعسوب کویند دستواد و دسین چو کم سواد وامین بلغت زند نیزه وسنان

فصل سین

ستمهاد کنایه از رام ومطیع ومصدر آن و از مردم بی استعداد ونااقابل

فصل شین منقوطه

شسپ با بای فارسی چو اسب بمعنی جهنده وخیز کننده وبمعنی غیبت مقابل حضور شست چو مست ۸ عدد لیست معروف والان با صاد متعارفست ۲ زنار نصاری وبکسر ۳ نیش رک زن ونیشتر که عرب مبضع کوید ۴ انکشت نر که عرب ابهام کویند وبمعنی شهکیر کفته ۵ قلاب که بدان ماهی بکیرند وبمعنی دام نیز آمده ۶ مضراب که بدان سازها بنوازند ۷ تار روده وابریشم ومفتول که بر سازها بندند ۸ حلقه رسن وکمند وزلف وغیره وبکسر اول مخفف نشست مقابل برخواست وبمعنی نشستنگاه زنان نیز آمده وشستکر تیرانداز وکماندار شیستکانی چو اصفهانی بناو بنوره عمارت که عرب اساس کویند شستر چو خفته روپاک ودستارچه شسن بفتح اول وسکون نون

سعدی

عنصری

نون دراخر جرکه مجهول ثانی صدف وکوشت ماهی وهر چیزی که موکنند وشکر و خار ترنجبین ورحم وچید عسا بفتح اول وکسر لام برک درخت انکور عسل داوود روغن شیرینی

فصل عین بی نقطه

عسل لبن چو چمن نوعی از صمغ که مانند کندر بسوزانند که از شاخ درختی حاصل شود که عرب دهن العل کویند عسل طبرزد شیره نبات عسلی پارچه زردی که یهودان بجهت امتیاز بر دوش وعرب میعه سائله کویند

فصل غین منقوطه

جامه دوزند وبعضی جامه کبران کفته ورنکی که اکثر یهود وفقرای هند جامه را بدان رنک کنند غسا چو رسا غوره خرما یعنی نارس وعرب بلح کویند غساله چو هلاک کیاه عشقه ولبلاب که بدرخت پیچد غسل چو فضل کل خطمی غسلج چو اعوج بحنیت که شیرازی چوب اشنان کویند غسک چو فلک

فصل فا

فسا جانوریست بزرکتر از کیک وشپش که خون آدمی ابکد وبعضی آنرا اساس کویند فسان چو خزان ۲ سنکی که شمشیر وکارد وغیره را بدان تیز کنند فساد مخفف فسار فسا چو رسا شهریست از فارس فسانه چو بهانه ۲ حکایت بی اصل ۲ بمعنی شهرت یافته ومشهور ۲ افسانه وحکایت وبیهوده فسانیدن چو رسانیدن مالیدن وراست کردن ورام ساختن وافسانه وافسونکری نمودن فسایدن چو نماییدن افسون کردن ورام نمودن فسرده بضم وکسر اول چو شمرده ۲ بربسته ومنجمد شده وبمعنی دل سرد کشته که بکاری اقبال نکند ۲ بمعنی بیکاری فسیره چو جکره لرزه از سرما یا از ترس فسفسه چو وسوسه علف اسفست که بترکی یونجه کویند فسن چو پهن فسان که سنک معروف باشد کامر فسوجن چو نمودن نوعی از طعام لذیذ که بیشتر مردم کیلان بپزند والان فنجان کویند فسوس بکسر اول ۳ ظرافت وسخره ولاغ که آنرا افسوس نیز کویند ۲ از راه بیراه شدن وبیراهی کردن ۳ دریغ وحسرت وفسوسیدن مصدر همه آنهاست ودر عربی نام شهر دقیانوس فسون چو فزون بمعنی افسون وافسونکر ومکر وحیله فسیله چو وسیله کله ورمه اسب واستر وخر وکاو وآهو وبمعنی شاخ درخت

انوری

فصل قاف

قسا چو رسا پوست درختیست دوایی ودر عربی سخت شدن وسخت دل شدن قساس چو قطاس نام کوهیست در یمن که معدن عقیق است وبعضی کفته نام معدن آهن است قسب چو اسب نوعی از خرمای خشک ودر عربی سخت مقابل سست

فصل کاف

کس چو خس مردم وکسی یعنی مردمی وناکسی نامردی وبمعنی عاقل وبضم اول معروفست کسا چو رسا کلیم وپلاس وبکسر اول در عربی لباس وبالاپوش کساد چو فساد نارواجی متاع کسبره چو غلغله کشنیز که سبزی معروفست کسبر چو رتبه کنجاره یعنی سفل وباقی مانده تخمها باشد که روغن آنرا کرفته باشند کسپرج چو شترج مروارید ولؤلؤ کستاج چو شتاج کاسنی وهندبا کستر

چو کمتر خاری که بسوزانند گستل چو کمتر خاری که بسوزانند بمهمل جعل و سرگین گردان گستن چو خفتن کوفتن و کوسته غله کوفته که هنوز از کاه جدا نباشد گسسته چو خفته بمعنی غله کوسته که از کاه جدا نشده و بمعنی رستنی سرخ مرد که عرب عصی الراعی گوید گستی چو ستی ۲ کشتی گرفتن ۲ زنار نصاری گستیمه چو بدشیمه خار اشتر گسری چو مصری نام انوشیروان و هر پادشاه عجم را نیز میگفتند گسر چو قر سهل و آسان گسک چو خسک قلیه گوشت و بمعنی مرغ عکه که عرب عقعق گوید گسمه چو تسمه ۲ زلف پیچ و خم خورده که در رخسار گذارند و بعضی گفته زلف علی و عاریتی و بعضی گفته مویست که درین زمان در پیش سری بندند ظاهرا تیل باشد که در پیشانی گذارند ۳ نان کلیچه گسند چو تخته ناکس و نا اهل گسنک چو خشتک بمعنی گرسنه کام که غله باشد بکار دهند گسنی همچو قسنی مخفف کاسنی و بکسر اول صمغیست که عرب قسنی و ملتیث گویند و کسوت جان دادن کنایه از خاصیت و حیات دادن کسوت کافوری کنایه از برف که زمین را سفید کند چه کسوت در عربی لباس است کسوذ چو بجز درشتی کردن با مردم کسودن چو قصور نگاه داشتن چیزی بملاحظه صرفه کسون چو زبون نام یکی از علمای مجوس که بتناسخ قایل بود کسته با دو فتحه آسانی مقابل دشواری کسیلا چو حمیدا دارویست که در هند کهیلا گویند و آنرا کسیلا و کسیله نیز گویند شبیه است بدار چینی کسیس چو نفیس دارویی که بدان جوهر فولاد ظاهر کردد

فصل کاف عجمی

گسادن همچو گذشتن و بمعنی خوردن در غم و می و بقولی با کاف نیز آمده گسار همچو گذار از گذاشتن و بمعنی خورنده غم و می مانند غمگسار و میگسار و امر بگذاشتن گست چو دست زشت و بد گستاخ همچو بستاخ و بی ادب و دلیر و جلد که گستاخ دست بمعنی جلد دست گستر چو دختر اسم فاعل و امر از گستردن و بمعنی خار سیاه و خار سفید گستردن پهن کردن و فرو چیدن و فراز کردن گسته چو دسته سرگین و فضله حیوانات گستهم چو مخزم نام نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم ایرانی گستی چو مستی درشتی و زبونی و نازیبایی گسسته مهار کنایه از بی قید و سخن نشنو و ستیزنده و خودسر و گسسته نور کنایه از هلال و ماه نو و از پیاله که از طلا و نقره بانداز کشتی سازند گسل چو دل گسیختن و اسم فاعل و امر بدین معنی و گسل بمعنی گسیخته شده گسن چو رسن گرسنه شدن مقابل سیری گسنامار چو دنیا دار بغایت گرسنه گسنه مخفف گرسنه گسی و گسیل چو قلی و محیل بمعنی بدرود و وداع و دفع کردن و روانه ساختن شخص بجایی

فصل لام

لست چو دست خوب و نیکو ۲ چیز قوی

فصل میم

مس چو خس ۲ بندی که بر پای مجرمان نهند ۲ بزرگ و مهتر و در عربی دست سودن و بمعنی جنون و دیوانگی و بضم اول مانعی که بسبب آنکسی بجایی نتواند رفت و آن ممنوع

ممنوع را مس بند بفتح وضم اول گوینده و بکسر اول معروفست و مسهای زراندود کنایه از دوستی نفاق و دروغ راست مانند مست چو بیست ۳ شکایت و گله ۲ بیخ گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند ۲ غم و اندوه که مستمند و مستبند غمگین باشد مستار چو دستار گیاهیست دوایی و خوشبو که بسیار تلخ است و آنرا مرده نیز گویند مستبند همچو مستمند و رنجور و بمعنی مسبند که پابند چیزی باشد مستو چو لبلبو بمعنی خاما لاکام که نوعی از مازریون است مستمند غمگین و اندوهناک و بعضی بمعنی نیازمند و محتاج گفته مسته چو پسته ۳ جور و ستم ۲ غم و اندوه ۳ بیخ گیاه دوایی که بعربی سعد گویند و در عربی طعمه مرغان شکاری مستو چو پرتو همچو خستو کامر که جانور خزنده و مردم معترف باشد مستر چو بصریخ و آب منجمد مسرو که چو مقصود دعا و افسون مسره چو چرخ بفتح اول و ثالث و کسر ثانی کنایه از ماه و قمر مسکل بکسر اول چو دبل سازی که بهمن نوازند بطریق موسیقار مسماجنک چو زنگار نک بمعنی مچاچنگ کامر که آلت تناسل عملیت و بکسر اول و با جیم فارسی نیز آمده مسن چو شکن سنگ سبزی که کارد را تیز کنند و سوده آن سفیدی چشم برد مسند اسود کان کنایه از قبر و قبرستان و از دنیا مسند جم کنایه از باد

فصل نون

نس بضم اول ۲ اطراف و گرداگرد دهان که پوزه نیز گویند ۲ هوش و عقل و بفتح اول و ثانی مشدد در عربی خشک شدن و شتر راندن نسا چو رسا موضعی از کوه و غیره که در آنجا آفتاب نتابد یا کمتر تابد و این خلاف بتواست و بمعنی مرده و میت و بکسر اول ۲ شهریست معروف در خراسان ۲ گوشت و استخوان مرده از آدمی و غیره نساذ چو بهار بمعنی نسا بفتح اول و بمعنی بیابان چوبی و بمعنی سایه نسبوت چو مربوط عقل و خرد نسپار چو شلوار جایی که در آن انگور افشرند نسپه بکسر اول وضم ثالث فارسی و طور یا بمعنی لاد که هر رده از دیوار گل باشد و بفتح بای ابجد نیز گفته نستاک چو مسواک پیچاک شکم و شکم پیچ نستر و نسترن و نستردن و نسترون چو کمتر دکر کدن و پروردن و اندرون گل سفیدی که بغایت خوشبو باشد و نسترن بمعنی گلزار نیز گفته اند نستاک چو خشتک پنبه محلوج باریک پیچیده نستوه چو اندوه ۲ جنگی و ستیزنده و بفعل و زشت ۲ نام پهلوانی بود ایرانی نستهن و نستیهن چو کردن و ترسیدن نام برادر پیران ویسه تورانی نسر چو سفر بمعنی نار کام و بعضی گفته سایبانی باشد در سر کوه از چوب و غیره و مطلق سایه خصوصا سایه کوه و چو صدر در عربی مرغ کرکس و نام دو کوکب باشد یکی نسر طایر و دیگر نسر واقع نسرو چو ابرو و بر زدو تو بکو بمعنی شکاری و شکار کننده نسطور چو مستور نام مجتهد ترسایان و نسطوری بمعنی ترسا نسرم چو همدم نام بتی بود در بتکده بامیان نزدیک سرخ

چنانکه مرقوم شد تنسرین چو سنکین ۲ نام کلیت معروف که بعربی ورد الصبی کویند ۲ نام جزیره باشد که عنبر از انجا
ارند تنسرین نوش چو سنکین کوش دختر پادشاه سقلاب که زن بهرام بود تنسک چو رشک ۲ عدس و
مرجک ۲ خار وخسک و بفتح ثانی در عربی شستن و پاک کردن و چو خشک قسمی باشد از بیت و یک قسم کتاب زند
که بمنزلهٔ باب و فصل است و در عربی قربانی حج و عبادت تنسکا همچو غبر از زمین و ارض تنسکبا چو سنکپا آتش عدس
تنل ادهم کنایه از شرابی که از انکور سیاه ساخته باشند تنسناس چو کرباس دیو مردم که جنسی از خلق است
و زبان آنها عربیست تنسو و تنسود چو کدو و حسود چیز نرم و هموار و ساده و لخشان و لشن به خشونت
و درشتی تنسودی چو حسودی مزارع و برزکر که از جملهٔ چهار طایفهٔ جمشید است و در لفظ کاتوزی مرقوم شد
تنیان چو نهان و نیسان بمعنی مخالفت و خلاف و بعربی فراموش کردن تنسیج چو بسیج جامه که از حریر
بافته شود و در عربی با جیم ابجد بمعنی بافته تنسیدن چو رسیدن نهادن و کذاشتن تنسیرم چو اسیرم ۲
جایی که آفتاب آنجا نتابد و بعضی بعکس کفته که همیشه بتابد ۲ روشن دان و روزنهٔ خانه بجهه روشنی تنسیله
چو وسیله کله و رمه اسب و شتر و خر

فصل واو

وس همچو بس وستا همچو هستا که تفسیر کتاب
زند است وستی بکسر و فتح اول چو مستی شرح و ترجمه و تفسیر وسد همچو لبد و مرجان کام وسمه
چو تسمه رنگ معروف سیاه وسنک چو خدنک کیاه لیمو دارو که عرب وسنج کوید وسکرده بفتح و کسر
اول چو سرکرده جلد و چابک و بمعنی صاحب قوت وسن چو رسن آلوده و اغشته و در عربی مقدمهٔ خواب
که سنه نیز کویند وسناد چو فرهاد بسیار و انبوه وسنی بضم و فتح اول چو حسنی هوو که دو زن در یکشوهر
و سنی یکدیکراند وسر با دو فتحه ۲ چوب دستی ۲ قدرت و قوت

فصل ها

هستره
چو منخره جوال مانندی که از چوب و غیره سازند و بدان با اولاغ خشت و آجر و غیره کشند هستو همچو
خستو کام و بمعنی حقیقت اشیا هستودان چو مقصودان نام پادشاهی بود در ملک آذربایجان
پسر امیر مملان ممدوح حکیم قطران هسته همچو خسته که استخوان خرما و غیره باشد و بمعنی هستی و موجود هستی
معروفست و بمعنی خودبینی و خودپسندی هسترد هسبیر چو نظر و نظیر ۲ و آب منجمد هسک چو خسک
غله بر افشان مثل غربال که چج نیز کویند

فصل یا

یسار چو قطار شخص بدبین و شوم که دیدن
آن نامبارک باشد و در عربی چپ مقابل راست یسالک چو زوالی جی از کل و ریاحین ساخته روز جشن بسر کذارند

باب شین منقوطه

فصل الف

اشاق چو رواق غلام بچه و پسر ساده و بضم اول در ترکی هم بآن معنی
و هم بمعنی طفل و کودک آشام چو طعام قوت لایموت که خوراک بقدر حاجت است اشبو چو بد بو جایکه زغال

زغال و انکشت در انجا ریزند اشپشتر چو کشته جانوری که در هوای کرم در چیزهای پشمینه و کندم و غله
دیکر بیفتد و ضایع کند اشپیخته چو بکر بخته ۲ پاشیده شده از آب و غیره که شپیخته نیز کویند اشپوختن
و اشپیختن مصدر آنست ۲ ترشح آب اشتاب بضم و کسر اول شتاب و تعجیل و با حرف آخر دیجای
آن واو نیز آمده اشتاد چو هشتاد ۲ نام روز بیست و ششم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته ایست
موکل بر امور و مصالح روز اشتاد ۳ نام نسکیست از جملهٔ بیست و یک نسک یعنی باب از کتاب زند
اشتالنک بکسر اول بمعنی شتالنک و بجول که عرب کعب کویند و نام قمار شتالنک بازی که باشش عدد
شتالنک بازند اشترابه با باچو استوانه نوعی از جامهٔ پشمین که اشتراده نیز کویند اشترخار بمعنی خار اشتر
کام و بعضی نوعی از مار و بمعنی جانور کنه معروف کفته اشتردل بهرد و معنی شتر دل کام چه اصل شتر اشتر
بود لهذا اشترمرغ و غیره نوشته شد اشترغاز چو شتر بازیج درخت انکدان و صمغ آن انکوزه است
اشترک موجه دریا و تالاب و غیره اشترکا چو عنبر سا مرغ عنقا اشترکاو بمعنی شترکاو کام که برزخ است
میان شتر و کاو و عرب زرافه کویند اشترکیا بمعنی اشتر خار کام و بعضی کفته کیاهیست دوایی که آنرا سلیخه
کویند اشتلنج چو خشتک جامه که کودکان نوزاییده را در میان آن پیچند اشتلم با سه ضمه و سکون لام بمعنی تندی
و غلبه اشتو و اشتوا چو بد کو و بد دعا بمعنی زغال و زغالدان و بضم اول ۲ سبزه ۲ انکشت دست
و پا که بعربی اصبع کویند اشتیم چو تسلیم چرک و ریمی که در جراحت باشد اشخار چو شلوار سنک قلیا که
برای صابون و غیره بکار برند و بمعنی نوشادر اشراش بکسر اول سریش حتی فان اشتود همچو
اشنود با نون کاسیج و بمعنی مدت بودن آفتاب در برج عقرب اشغر چو عنصر همچو اشغر کام که خارپشت
تیرانداز باشد اشفند چو الوند نام بلوکیست از بلوکات نیشابور اشک چو کشک مطلق قطره خصوصا
سرشک چشم و نام یکی از ملوک عجم که اشکانیان از اواست و بمعنی سالک راه خدا و اشک تلخ اشک چشم و کنایه
از شراب انکوری و اشک داودی کنایه از کریه بسیار و اشک شیرین و اشک طرب کنایه از کریهٔ شادی
اشکار چو دلدار شکار اشکبوس چو سندروس نام مبارزی بوده کشانی که بمدد افراسیاب
آمده بود و رستم او را بیک تیر کشت اشکره چو فرفره مرغان شکاری و بعضی تیقو کفته که از جنس باشه
اشکش چو مهوش نام پهلوانی بوده اشکفت چو میرفت غار و مغاره که در کوه باشد و بضم کاف
شکفتن غنچه و کل و بکسر کاف عربی و فارسی بمعنی عجب و تعجب و شکفت با الف نیز باین معنیها آمده اشکفه
بکسر اول و ضم کاف شکوفه درخت و بمعنی قی و استفراغ اشکیل و اشکیل چو سبل و انجیل اسبی که
دست راست و پای چپ آن سفید باشد و بمعنی مکر و حیله اشکنج بکسر اول و ضم کاف کرفتن عضوی

بدو ناخن که بدرد اید آشکرف چو شنجرف نیکو خوش اید و بکسر اول سطبر و قوی و کنده و بمعنی شان
و شوکت اشکیش بفتح و کسر اول چو سرزنش دیوار بر آوردن و عمارت کردن اشکنر بفتح و کسر ثالث چو
اسکنه ۲ چین و شکن ۲ نام نوائیت از موسیقی ۳ آب گوشت که نان خورد کرده در آن ریزند اشکو چو بدخو
بمعنی آشکوب کامر که طبقات سقفهای خانه است اشکوخیدن بکسر اول بمعنی لغزیدن مثلا کسی در راه
رفتن پایش بلغزد یا بچیزی بخورد و بیفتد گویند شکوخید و شکوخید اشکوه بکسر و ضم اول شکوه و عظمت
و حشمت اشکیوذ چو کرم رود بمعنی مرکب مقابل مفرد اشن چو چمن ۲ جامه که وارون و وارونه پوشند
۲ خربزه نارس و کالک آشنا چو پنا گوهر گران بها اشناب چو محراب شناو شناوری اشنان
و اشنذ چو نقصان و کهنه گیاهیست که بدان جامه و دست شویند و بعربی غسول گویند چون بسوزانند
شخار شود اما متعارف اشنان غیر علف شخار است و اشنان دارو زوفای خشک مصری که شبیه برگ
حنا است اشنوذ چو صد عدد نام روز دویم از خمسه مسترقه قدیم و چو خشنود ماضی شنیدن یعنی
شنید اشنوشه چو توشه عطسه معروف اشوغ چو دروغ هر شخص مجهول النسب و مفقود البلد
اشه بضم و فتح ثانی گیاهی بدرران که بر بازوی از جا در رفته بندند و معرب آن اشق است اشیهنر
چو بدیهه شبیه اسب

فصل با

بش بفتح اول ۲ مطلق بند خصوصا بندی که از آهن و
مس و غیره ساخته بر تخته صندوق ها بزنند ۲ زراعت دیمی که با آب باران حاصل دهد در عربی
بتشدید ثانی خرم و شادی و کشاده رو و بضم اول کاکل آدمی و یال اسب و بمعنی ناقص و ناتمام و بکسر اول
بمعنی باد و مثلا بش کو یعنی باد بکو بشار چو فشار و فراره ۵ بمعنی نثار ۲ پا بند و کرفتار ۳ لمس و دست
بچیزی سودن و مالیدن ۴ زرکوب و سیم کوب ۵ مانده و کوفته بشاشب مخفف بوشاسب که خواب
و نوم باشد بشاور بضم اول چو شنا و رزمین پشته پشته بشبش چو جنبش و مهوش بمعنی حنظل و خربزه تلخ
بشبول چو ذیفول پریشان و پراکنده و اسم فاعل و امر با بمعنی بشبر چو جبر ۲ نام قریه از مرو شاه جهان
و معرب آن بشبق شهرت دارد بشپیون چو اندرون و سرنکون بشیوشن چو افیون هر دو
بمعنی فربه و سمین بشتالم و بشتام چو اقالم و سهام بمعنی طفیلی چون طفیل نامی در کوفه همیشه ناخوانده
بمهمانی میرفت لهذا این صفت باو منسوب شد بشتر چو کمتر ۳ نام حضرت میکائیل که موکل بروزی
خلق است ۲ نام فرشته موکل بباران و نباتات ۳ ابر و سحاب و بضم اول بمعنی شترم کامیجی
بشترغ با غین چو افشره گیاه ابرک معروف و پاره از خوشه انگور و خرما بشترم بفتح و ضم اول
چو بلبلم جوشش و دمیدگی با خارش که بدن آدمی را سرخ کند و اثر آن شرد و دلم و بعربی شرا گویند بشتری

بشتری چو مشتری شخصی که مرض شرادار دبشتک بضم و فتح اول و ثالث چو اندک مرطبان و خنبره که خمره
کوچک و کوزه دهن تنگ باشد بشنجیر چو کلکیر درختی که از چوب آن کمان سازند و عرب نبع گویند چو طبع
بشنجایدن و بشنجیدن چو اشکالیدن و شخودن و خراشیدن بناخن و غیره بشخشم
چو بترسم بمعنی لغزیدن بشخور چو بغور شوربه و بقیه آب خورده بشغره چو مسخره ساخته و پرداخته شده
بشک چو اشک ۶ عشوه و غمزه ۲ شبنم ۳ برق و تگرگ ۴ پرده که بر در خانه آویزند ۵ نام درختیست ۶
مخفف باشد که چنانکه بوکه مخفف بودکه و بضم اول بمعنی زلف و بمعنی موی پیش سر که بعربی ناصیه گویند
بشکاری چو کجکاری کشت و زراعت بشکل و بشکله و بشکنه هر سه بکسر اول و فتح کاف کجک
کلیدان یعنی چوب کجی که کلید را بدان بکشایند بشکلیدن چو دلکشیدن ۲ رخنه کردن و رخنه
شدن چیزی بناخن و سرکار دو تیر و خار و غیره ۲ پهن کردن چیزی بشکم چو شلغم و اشکم خانه تابستانی
و بارگاه و ایوان و خانه که اطراف آن شبکه و بادگیر دارد بشکوفه بکسر اول همچو اشکوفه هر دو معنی
بشکول بکسر اول چو کشکول مرد چابک هشیار و چست و قوی و حریص در کارها و بشکولیدن مصدر
و بفتح اول وسمه که رنگست بشکر و بشکرد چو دلبر و بهمرد شکار و شکارگاه و شکاری بشکوه بکسر
اول چو مفتوح مردم صاحب شکوه و شوکت و هیبت بشلیدن همچو چسپیدن و گرفت و گیر کردن و
در آویختن بشم چو قلم ۲ ملول و سوگوار ۲ ناگوار و بسکون ثانی ۳ شبنم ریزه که سحرگاهان بر سبزه
نشیند و سفید کند ۲ لحد بدین ۳ موضعی بود در سر دسیر میان طبرستان و ری بشمه چو رشمه ۲
پوستی که دباغت نکرده باشند ۲ چشمک و چاکو که بهیات عدس سیاه است بشن چو پهن و چمن
بمعنی قد و بالا بشنج چو شکنج خشکی و کلف که بروی و اندام افتد و بفتح اول طراوت رخسار و ابرو بشنجه
بفتح و کسر ثانی چو شکنجه افزاری باشد مثل جاروب که جولاهان بدان آثار بر تان کشند و بعضی بمعنی آثار گفته اند بشنگ
بادکسر چو ترنگ آلتی مانند کلنگ که بدان دیوار سوراخ کنند و کلنگ و سکنه و تیشه نجاری و بنا را
بشنین چو کلچین کلیست در مصر مانند نیلوفر در آب که هر صباح سر از آب بر می آرد و شام بته آب فرو
برود بشنیزه بازای عربی و فارسی چو معجزه خشکالی و طبخی که از نان تنک و خرما و روغن و امثال آنها پزند بشنیزه
چو گشنیز گیاه بویا در آن و بر بجاسب و با ما نیز آمده بشوتن چو ستودن و فزودن نام برادر اسفندیار
و بمعنی بوزینه و میمون بشوک اسم فاعل و امر از بشولیدن بشولیدن چو نکوهیدن دیدن و دستن
و برهم زدن و متحیر نشستن و بمعنی کارگذاری نمودن بشین چو نشین مطلق ذات چه ذات خدا یا مخلوق بشیون

چو افیون فربه مقابل لاغر

فصل با فارسی

پش بفتح اول ۲ کاکل اسب ۲ طره که بر سر دستار

وگر بند گذارند ۳ ناقص و فرومایه و بضم اول جغد و بوم و بکسر اول مخفف پیش پیشام چو مشام تیره فام و تاریک
پشان همچنان که سیجی پشت چو مشت معروفست و بمعنی پناه و پشتیبان و بیرون هر چیز و بمعنی هیز و مخنث
و نام بلده از نیشابور و پشت پا خاریدن کنایه از شاد و خوشحال شدن و پشت پا زدن کنایه از ترک و اعراض
کردن و منهزم شدن و پشت چمن کنایه از صحن چمن و پشت دادن و پشت نمودن کنایه از روی گردانیدن و
روگردان شدن و گریختن و پشت دست گزیدن و کندن کنایه از ندامت و پشیمانی و تاسف و پشتی
جامه کوتاه تا کمر و بالش مانندی که بآن تکیه کنند در نشستن پشتاد که و پشتواره چو خمپاره و خشکپاره
قدری از هر چیز که به پشت توان برداشت پشت پای چو سرخ پای هیز و مخنث پشتدار مطلق
پشتیبان خصوصا ملبوس ضخیم و کنده پشتنک چو مشتنک ۳ جامه کوتاهی که تا کمر باشد و اکثر مردم دار
المرز پوشند ۲ مرضیست که دانهای چند بر دست و پای اسب و استر و خر برآید و پخته شود که مانع از رفتار
باشد ۳ بازی بود که پا در هوا کرده با دو دست راه میروند و آنرا اسکندر و کژدم و برکی طادی
گویند و بعضی گفته که شخصی مثل رکوع خم میشود تا دیگری از پشت او بجهد پشت لنگ چو خشک سنگ بمعنی
ناقص و معیوب و هرزه و بمعنی پشت مازه و پشت مهره استخوانهای میان پشت که بعربی صلب
خوانند و گوشتی که اندرون آن باشد پشتو چو بر رو زبان افغان و چوبه کو مرطبان و کوزه سفالین و معرب
آن بستوق است و با بای ابجد نیز آمده پشتوان و پشتی وان همچو پشتبان و پشتیبان که بجهت استحکام
دیوار یکسر آنرا بر دیوار و سر دیگرش بر زمین گذارند و بمعنی چوب پشت در و بمعنی پشت و پناه و معاون
پشک چو فلک شبنم و بسکون ثانی ۱ برابر و برابری کردن ۲ عشق و محبت ۳ در او فکنن ۴ جعل و سرگین
گردان ۵ علتیست که اسبهارا بهم رسد ۶ جغد و بوم و چو تفک گربه و ستور و چو خشک ۳ سرگین آهو و گو
و شتر و امثال آن که پشکر و بکره و پشکل و پشکله بهمه بکسر اول و کاف نیز گویند ۲ خمره و مرطبان و خم کوچک
۳ نام درختیست و چو پیلک قرعه باشد که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اشیاء و اموال بیندازند
پشکلیدن چو دلکشیدن با ناخن و انگشت رخنه کردن پشکم چو شبنم و اشکم ایوان و بارگاه
که بچکم نیز گویند پشل چو اجل و ابل دو چیزی که بهم زنند تا صدا در آید پشلنگ چو پرسنگ ۲ ناقص
و معیوب و هرزه ۳ قلعه که بر قله کوهی واقعست و چو خرچنگ ۲ پس افتاده و عقب مانده ۲ افزاری و
میلی که بنایان دیوار را بدان سوراخ کنند و پدر افراسیاب را نیز گفته اند پشماگند چو خند خند
پالان خر و غیره و چیزیکه میان آنرا با پشم پر کنند و پشم در کلاه نذارد کنایه از آنکه مرتبه و دانش ندارد
و از آنکه صاحب غیرت نبت و پشم شدن کنایه از پراکنده شدن و پراکنده و جدا کردن پشمک

پشمک چو چشمک حلواییست معروف پشن چو چمن موضعیست که در عهد کیخسرو در آنجا جنگ ایران
با توران واقع شده و ایرانیان فرار کرده بکوه هماون پناه بردند پشنجیله چو ستمدیده آب و شراب و غیره که
پاشیده باشد پشنک چو قشنگ ۱ نام پدر افراسیاب و نام پدر منوچهر شاه و نام مبارزی بود ایرانی
۲ میل سر تیز از آهن که بنایان دیوار را بدان سوراخ کنند ۳ زنبل و زنبر که مثل تابوت کوچک باشد و دو نفر
بدان گل و خشت و غیره بکشند ۴ جور و جفا و ستم و باینمعنی بکسر اول و ثانی هم آمده پشوهر و پشوا چو هو
و فضول نفرین و دعای بد پشولیده چو نکوهیده پراکنده و پریشان و ژولیده پشه خانه و پشه دار
و پشه غال درخت سده که نام پشه خور چراحتی که اکثر در بلخ بهم رسد و دیر خوب شود پشی و پشیز و
پشیزه همه با دو کسره ۲۰ پول ریزه بغایت تنگ و کوچک از مس سکه دار ۲ فلوس ماهی پشیم مخفف
پشیمان و بمعنی پراکندگی و جدایی و نشناختن پشین چو امین نام پسر کیقباد
فصل تاء فوقانی
تش بفتح اول مخفف آتش و بمعنی تیشه و تبر و بضم اول حرارت و اضطراب و طپش قلب که بسبب اندوه و غم
بسیار در دل پیدا میشود و بکسر اول ۲ تشنگی و عطش ۲ شپش و قمل تشت چو هشت ظرف معروفست
و بعربی طست با سین مهمله گویند و تشت آتش و زر و زرین کنایه از خورشید و تشت از بام افتادن کنایه
از رسوا شدن و تشت بلند و نگون کنایه از آسمان و اول کنایه از آفتاب و تشت سیمین کنایه از ماه و تشت دیبا
علم نجوم و کنایه از زمین و آسمان چه زمین در میان آسمانست و نوعی از بازی که بیضه را خالی و پر از شبنم سازند
و در هوای گرم توی طشت گرم گذارند بیضه بجانب آسمان رود تا از نظر غایب گردد تشتخانه چو هشتخانه
۲ رخت خواب از لحاف و دوشک و غیره و گاهی بمعنی توشک خانه که خانه رخت خوابست آمده ۲ آفتابچی
خانه که طشت و آفتابه و غیره در آنجا گذارند و گاهی از جهت ادب بر طهارتخانه و بیت الخلا نیز گویند
تشتخوان چو هفتخوان خوانی که بجهت طعام گذارند تشتدار چو شکبار کسیکه آفتابه و طشت و غیره نگهدارد
و در این زمان قهوچی گویند تشتر چو کفتر نام میکائیل تشمیرا چو کفگیر نام دواییست که بسفایج گویند
تشمیزج با جیم همچو چشیزک که مانند عدس سیاه دوای چشم است که تشن نیز گویند تشلیخ چو زرنیخ سجاده
و جای نماز تشن چو چمن و شکن چشمک که مثل عدس سیاهست تشنگ چو اندک از پشم سر جایی که در
کودکی نرم شود و بجهد و بعربی یافوخ گویند تشنه جگر و دل کنایه از اشتیاق تشه چو پشه پیمانه روغن تشی
بفتح اول خارپشت کلان تیرانداز و بکسر اول مردم پر پشت تشیره چو صغیره گلوله سنگی که اطفال بدان
بازی کنند
فصل جیم جش بفتح اول مهره کبود شبیه بفیروزه که از آبگینه سازند و نگین
انگشتر کنند و بجهت دفع چشم زخم از گردن اطفال بیاویزند و بر کلاه و طاقیه دوزند جشان چو جهان

کزو زرع که بدان چیزها را ازرع و پیمانه کنند جشن چو چمن حرارت تب و تمی بسکون ثانی مجلس عشرت و
شادی و مهمانی عید و جشن بزرک نوروز خاصه که ششم فروردین ماه است و جشن پوردکان چو
سوختکان انکه خمسهٔ مسترقه را بپنج روز اخر آبان ماه افزایند و درین روز جشن کنند و جشن تیرکان روز سیزدهم
از تیرماه قدیم و بودن آفتاب در برج سرطان و جشن خردادکان روز ششم از خرداد ماه و جشن سده
روز دهم بهمن ماه که هوشنک بنا کرده و جشن سازه نام روز اول از سالهای ملکی و جشن هر دیکران روز
پنجم اسفندارمذ و بقولی روز اول از پنجره زاخر اسفندار ماه و جشن مریم کنایه از طعام و شراب مریم
که از جنبانیدن درخت حاصل میشد و جشن باد فرروز هفتم خرداد ماه جشنه چو پشه پیمانه روغن و بضم
اول و فتح ثانی استین پیراهن و جامه جشیر و جشیره چو صغیر و صغیره لاله که عرب جابک کویند
و دویم بمعنی آتش ارد است نیز آمده فصل جیم فارسی جشن مخفف چشم و بینند و بضم
اول بجهة اعلام و آکاهانیدن خر والاغ کوینچشام و چشنام و چشمزک و چشمیزک هر چهار بفتح اول بمعنی
چشمک و چاکسو که مثل عدس سیاه باشد که با نبات بچشم کشند چشان چو مکان کرز و بعضی بدر بذال
نوشته که پشان نیز کوینچشپر و چشفر چو جعفر مطلق نشان پای خصوصا پای سباع و جانوران درنده
چشت چو زشت نام موضعیت چشته مخفف چاشته که طعمه و طعام اندک باشد چش زخ و چشم زخ
مخفف چشم زخم چشک چو چرک افزون و غالب و زیادتی چشم چو پشم معروفت و بمعنی چشام کام کویند و
چشم را آب داد یعنی تماشا کرد و چشم را سیاه کرد یعنی طمع کرد و کرم کرد یعنی اندک خواب کرد و بر زمین افکند
یعنی سجده کرد و بزمین نکریست از خجالت یا از تواضع یا اندوه و چشم زدن کنایه از بیدار بودن و واهمه کردن
کردن و از زمان اندک که طرفة العین کویند و از شرم و حیا و چشم چیدن انچه بجهة چشم زخم از مردم کیرند
و چشم رسیدن یعنی طمع بحرکت آمدن و چشم زخم رسیدن و چشم بی آب و چشم دریده کنایه از بی حیا و بیشرم
و چشم شب کنایه از ماه و ستاره و چشم شدن کنایه از روشن شدن و چشم پیش کنایه از شرمنده و خجل
و چشم سوزن از غایت تنکی و تنک چشمی و چشم کردن اشاره کردن و کنایه از چشم زخم رسانیدن چشم آزو
چو شفتالو چیزی که برای دفع چشم زخم بعمل آورند برای انسان یا حیوانات یا زراعات و غیره چشم اغیل
و چشم اغیل و چشماکوش چو دریادل و عزرائیل و پهناکوش بهم بکوشه چشم نکاه کردن و لغت ثانی
بقهر نکاه کردن و باقی اعم است و ثالث را در برهان بالام و سین مهمله کفته چشم آویز چو دستاخیز
نقابیت از موی اسب که مشبک بافته زنان از پیش چشم و روی خود آویزند و چیزیکه از پوست تراشه
تراشه کنند و از پیش اسب و غیره آویزند چشم بندک نوعی از بازی اطفال چشم پنام و چشم وهام

و چشم وهام و چشم وهم بفتح بای فارسی و واو هیکل و دعا و تعویذ که بجهة دفع چشم زخم نویسند چشم خروس
دانه باشد مثل چشم خروس کویند ثمر درخت بقم است و کنایه از شراب انکوری چشم نذ مهره ابلق که بجهة
چشم زخم بکردن اطفال بندند چشم فسا و چشم فسای بفتح فا کسی که افسون چشم زخم کند چشمک
چو پشمک عینک معروف کاتبان ۲ بمعنی چشام کام ۳ کفش و پاپوش ۴ کیاهی که بعربی خراس الکلب
کویند ۵ ایما و اشاره چشم کاو و چشم کاومیش نام کلیست هفت رنک که کاو چشم نیز کویند و چشم کشته
چو خسته یعنی احول و لوچ چشمه چو چکمه معروفت که محل جوشیدن آب جاریست و چشمه آتش افشان
و چشمه خاوری و روشن و سیماب و کرم کنایه از آفتاب و چشمه باسی چمن چشمه ایست نزدیک باخلاط روم
کویند هر که نزد آن برسد بیفتد و بمیرد و چشمه تدبیر کنایه از مغز سر آدمی که محل عقل و فکر باشد و کنایه از مردم
حکیم و صاحب تدبیر و چشمه خضر کنایه از آب حیات و دهان معشوق و چشمه بسار زمین پر چشمه و بکرها چشمه ایست
در قهستان که آب آنرا بجهة دفع ملخ باطراف برند و چشمه سیماب کنایه از ماه و آفتاب و از روز مقابل
شب و چشمه ماهی شدن کنایه از رفتن آفتاب ببرج حوت و چشمه سبز و کلب هر یک نام چشمه ایست در
خراسان از طوس و کینکله نام چشمه ایست در آذربایجان و چشمه قیرکون کنایه از شب و چشمه منفجر کی از
منازل قمر و چشمه نوربخش کنایه از خورشید و آب حیوان و دهان معشوق چشیلشه و چشینه
چو همیشه و مدینه رنکی باشد مخصوص اسب و استر که خنک نیز کویند فصل خا خش
بفتح اول ۱ مادر شوهر و مادر زن و بایمعنی بضم اول نیز آمده ۲ تند و تیز دویدن ۳ بغل و کش که بعربی
ابط کویند خشامن و خشتامن هر دو بفتح و ضم اول چو فلاخن و تردامن مادر شوهر و مادر زن
خشانیدن چو رسانیدن بدندان ریش کردن خشاوه چو عشاوه پاک کردن زراعت از خس
و علف زیاده و پیراستن درخت از شاخهای زیادتی خشای چو همای خوش کننده و خوش آینده
خشت چو زشت ۱ معروفت ۲ نام لنک چهاردهم از جمله بیست و یک لنک کتاب زند که بمنزله
فصلیت ۳ نیزه کوچک که بر میان آن حلقه از ابریشم و ریسمان تافته باشند و انکشت سبابه در آن
حلقه کرده بجانب دشمن اندازند ۴ نام حلوائیست و خشت زر و خشتک زر کنایه از آفتاب خشت تابه
کوزه و داشن خشت پزی خشتک و خشتچه و خشتره مصغر خشت و پارچه چهارکوشه که بر زیر
بغل جامه و میان تنبان دوزند و بعربی لیفه و لبنه کویند و لغت اول بمعنی آینه زانو نیز آمده خشتشا
چو همنبار مرغ قنقلداغ خشتوک بضم و فتح اول چو مغلوک حرامزاده خشتر چو خسته مردم
مفلس و بی نوا و بی برک خشتجان و خشیجان چو مرجان و علی جان مخفف آخشیجان که مطلق اضداد

خصوصا انا صرا ربعه باشد خشش خشش اسم صوت وصدای کاغذ و جامه نو وغیره است خشک
چو فلک نام کوهیست و بضم اول معروفست و بمعنی محض و صرف و بمعنی بخیل و ممسک وخشک آخر
کنایه از سال قحط و کمی گیاه و علف و کمی عیش و از مردم ارذل و ممسک وخشک آوردن کنایه از سکوت
از غایت اعراض و دماغ خشکی وخشک پی کنایه از مردم شوم قدم و نامبارک وخشک جان کنایه از مردم
بی عقل و ناقابل و آنکه عشق و عاشقی نکرده است وخشک جهان کنایه از زمانه که در آن اهل همت و سخا
نباشد وخشک دامن کنایه از پاک دامن و نیکوکار وخشک دهان کنایه از روزه دار و صایم
وخشک سر وخشک مغز تندخوی و بیهوده گوی و دیوانه مزاج وخشک شانه کنایه از مردم متکبر
وخشک عنان کنایه از اسب نافرمان بدراه خشکاماد چو بر آزار تجسس و تفحص و بمعنی حساب نیز
آمده خشکاب چو کشکاب مانع و منع کننده خشکاد چو هشیار آردی که نخاله آنرا جدا
نکرده باشند و بمعنی خاکینه و خایه ریزه که بعربی عجه گویند ظاهرا طبخی باشد از تخم مرغ که بترکی قیقناخ گویند خشک
افزار چو جفت امراض نخود و ماش و عدس و غیره خشک آماز وخشک آمار چو خشک بهار
مرضیست که هر چند مریض آب بخورد رفع عطش نشود و بعربی استسقا گویند خشک داره شاخهای خشک
که از درخت برند و پوست درخت خشک پشت لاک پشت و سنگ پشت خشک ریش وخشکده
مکر و حیله و بهانه و عذر و بمعنی خشکی روی زخم خشکساز چو پشت دار زمینی که دور از آب باشد
و باران نیز نبارد خشکفا وخشکوا نان فطیر که خمیرش نرسیده باشد خشک میان کبک
حرکات لغو و بمصرف بعمل آورد خشک نان نان بی خورش خشکنای نای گلو که عرب حلقوم
گویند خشکند چلاو بی روغن و آرد گندم ناپخته خشکل چو اجل نوعی از صمغ که مقل ازرق نیز گویند
خشمین مخفف خشمگین خشن چو چمن گیاهیست که فقرا از آن جامه بافند و بکسر ثانی بمعنی خشین که سیاهی
و در عربی درشت مقابل نرم وخشن پوشیدن کنایه از منافق بودن خشنان چو اشنان فرخنده
و خجسته و مبارک خشن خانه چو طرخانه که از نی و علف سازند و خانه که پنجره آن خار شتر بسته آب
بر آن پاشند تا نسیم آید خشنگ چو قشنگ داغ سر و سرکچل خشنو چو پرگو مخفف خشنود خشنی
چو رکنی زن فاحشه که بترکی خشی گویند بی نون خشو چو صنو مادر زن و مادر شوی خشوانه چو
چوخانه پشمینه که مویها از آن آویخته باشد مانند یاپنجی و کبه و غیره خشو وخاش از توابع است
بمعنی خورد و مورد و ریزه و میزه و بمعنی خس و خاشاک و چیزهای انداختنی و فکندنی خشودن چو
نمودن پیراستن درخت از شاخهای بیمصرف و زیاده خشوک چو سلوک حرامزاده خشی چو صفی

چو صفی چیزی که سفیدی آن در نهایت باشد خشیج چو خلیج مخفف آخشیج که عناصر است خشایش
چو خشیش غلبه و زیادتی خشین وخشینه چو زمین و خزینه مطلق رنگ سیاه یا آنکه مایل بکبودی باشد خصوصا
بازیکه چشم و پشت آن سیاه باشد و در شکار دلیر و تند باشد و چون از بچگی بر آید که بزرگ شود چشمش سرخ شود
خشینشاد چو حزین کار نام نوعی از مرغان که پشت آن مانند باز خشین که مذکور شد سیاه و در میان سرش خال
سفید دارد و بترکی قشقلداغ گویند خشینیشی نوعی از پارچه پوشیدنی خشینک [illegible]

فصل دال

دش چو وش غرور از آهستن و بمعنی عورت خوش و شبیه و نظیر دشپیل
چو مقبل غدد و گرهها که در میان گوشت و پوست باشد و آنرا دشپیل نیز گویند دشت چو طشت ۱
صحرا و بیابان ۲ نام شهری از خراسان که دشت بیاض گویند ۳ نام صحرائی از ترکستان که دشت قبچاق گویند
و بضم اول زشت و بد و لفظ دشنام و دشمن و دشوار و دشپیل در اصل بمعنی دشت نام بردن و
دشت من و دشت پیل بوده و لفظ من بمعنی دل و پیل بمعنی گره بوده دشتان چو مستان زن حایض
که خون حیض بیند دشتی چو پشتی کرم زالوی سیاه که خون میمکد دشتیاد چو خشکباد یعنی بدیاد نمودن
و غیبت کردن دشخوار چو دشوار و مشکل دشستر چو فرشته محسوس حواس ظاهری دشک
چو فلک رشته تابیده که بسوزن کشند و ریسمان خام دشکی چو خشکی فرموک و دوکچه که ریسمان خام
بر دوک پیچیده شده دشمر چو مرغله باشد شبیه بماش که آنرا اشاخل و کشاخل و بعربی درجع گویند و بعضی
با سین مهمله نوشته دشمه چو رشمه نام مبارزی بود ایرانی دشمیر چو کفگیر بمعنی آخشیج که امر دشن
چو چمن بمعنی دستلاف که امروز سفته گویند دشنک چو پلنگ ۱ نام شهریست از ملک بدخشان ۲ غلاف
خوشه خرما که دانک و لبلاب نیز گویند دشنکی چو قشنگی روزگار و دنیا دشنه چو تشنه نوعی از خنجر
که بیشتر مردم لار میدارند و دشنه صبح کنایه از روشنی صبح دشوار چو بلغار مقابل آسان و دشوار گر
چو هشیار تر بمعنی کوه و کوهستان دشیکه چو شریکه شب مقابل روز و در برهان دشینک چو خشینک
نوشته

فصل را

رش چو فش ۱ نام روز هجدهم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر عدل
و تدبیر مصالح روز رش ۳ قسمی از جامه حریر لطیف گرانمایه ۴ بمعنی ارش که از مرفق تا سر انگشتان باشد ۵ زمین
پشته پشته ۶ نام قسمی از خرما که بالیده و سیاه باشد ۷ سیماب و زیبق ۸ نوعی از انجیر و بتشدید در عربی ترشح آب
و غیره و باران اندک و ریزه و بضم اول گردانیدن چشم از روی غضب و بکسر اول مخفف ریش که بمعنی زخم
و جراحت و بمعنی لحیه است رشت چو طشت ۱ شهریست از گیلان و درین زمان معدن ابریشم شده
۲ خاک معروف و رشتی ۳ بمعنی خاکساری ۴ خاکروبه و گکنه ۵ گچ بنایان ۶ دیواری که مشرف بافتادن باشد

وچوشت ۲ فروغ وروشنایی ۳ نام مردکیمیاگری بوده وبکسر اول ۲ رشتن ورسیدن ۲ سرشت وطینت
دشتاله چو افلاک شاخی که از بیخ درخت راست رویده باشد دِشتَه بکسر اول ۴ ابریشم وریسمان رشته
وغیره ۲ مرضی باشد که در اعضای آدمی مثل تار ریسمان بر آید ۳ نوعی از حلوا ۴ نام آشی وپلاویست ورشتهٔ دراز
کنایه از طول مدت وفرصت دور ودراز در کارها ورشتهٔ ضحاک کنایه از باران ومطر واز طول مدت ورشته
ریسمان خامی که بجهة تب افسون کرده گرهی چند بران زنند وبر گردن صاحب تب بندند ودِشتَر نکنیده
چو فکنده ریسمانی که بدان لحاف وغیره دوزند دَشک چو اشک غیرت وحسرت وحسد بردن وبمعنی عجب وتکبر
وبمعنی عقرب بضم اول وبکسر اول ۲ تخم شپش معروف که مثل دانه خشخاش سفید بود ۲ چرک وریم ۳ راست ایستاده
۴ مرد بزرگ ریش ولحیان دَشکین چو پرچین متکبر وغیور وحسود دَشمیر چو همیر جانوریست چوب خوار که
بعربی ارضه گویند دَشن چو بهمن ۲ نام فرشته ایست ۲ گزیدن وگزندگی دَشنواد چو کم سواد نام یکی از اولاد گران
همای دختر بهمن دَشنی چو یخنی خاکروبه وخاکروبه کش دَشیده چو قصیده ریشهٔ دستار که بعضی از آنرا
تابکه کرده باشند دَشینه چو خزینه صمغ درخت صنوبر فصل ذای منقوطه ذِش بکسر اول
بمعنی چه مثلا زش بگویم یعنی چه بگویم ودر برهان بفتح اول گفته ذَشت چو طشت بمعنی دیدن وبکسر اول بمعنی رفت
وبمعنی دو دیدن ذِشتیاذ چو کردباد غیبت ونام کسی ببدی یاد کردن فصل شین منقوطه شُش
بضم اول جگر سفید مایل بسرخی که مانند گوشت ومتصل بجگر سرخ وبادزن دلست وکنایه از پستان نرم
آویخته وبفتح اول عدد سته وشش آماسیده کنایه از مردم بد دل ونام دو شش بانو وشش خاتون کنایه
از کواکب سیارات غیر شمس وشش در تنگ وشش در فنا وشش دری وشش روزن کنایه از عالم ودنیا که شش
جهة دارد ولفظ آخر کنایه از حیوان باعتبار شش سوراخ واز شش کوکب وشش وپنج کنایه از قمار وهر چیزی
که در معرض تلف باشد وشش انداز کسیکه شش کجول بازی کرده باشد که نوعی از قمارات ونرد ونرد بازنده و
بمعنی ماه چارده شب ونوعی از طعام است وشخصی که شش عدد گوی الوان را در دو دست بهوا اندازد وبگیرد
شش بندان چو فرزندان درخت تاک صحرایی شش پستان چو کرجستان زنیکه پستان او نرم و
آویخته باشد وبمعنی زن پیر وبفتح اول دشنام است بر زن باعتبار تشبیه لبک شش پنجه چو سرپنجه دولایه
که کشته گویند چو دشنه شِشتا چو هشتا تنبوره ششتار وششتا زدن نواختن تنبوره شش تار شش کجول
باختن که قماریست شش تره چو روناس که بیخ سرخ است وبدان جامه رنگ کنند شش خان وشش خانه
خیمه گرد گنبدی وبعضی بمعنی پرده نوشته وآنچه بشکل مسدس وشش گوشه متساوی داشته باشد از تفنگ
وامثال آن شش خنج چو شطرنج گردکانی که آنرا خالی نموده پر از سرب سازند برای قمار شش سری چو جعفری

چو جعفری زر خالص تمام عیار شش سو چو پهلو جهات سته وشش جهة فصل عین مهمله عشر
چو حشر هر نباتی که وقت شکستن شاخ یا برگ آن شیر از جای آن بر آید ونام رستنی است که ثمرهٔ آن کاوشه وعصفر
وبقولی کنگر ودر عربی عدد ده وهر ده آیه از قرآن را نیز عشر گویند وعشر خوان کنایه از قاری وحافظ قرآن
واز مردم معزول عَشَقه بکسر شین چو لحظه نوعی از لبلاب در عربی که بفارسی عشق پیچان شُش عروس
شش کوکب سوای شمس ششنیدان وششتر چو یخنی دان وحشتهٔ شش روز بعد از رمضان که
روزهٔ آنها سنت است واول را در برهان بتقدیم یای حطی بر نون چو فرزندان نوشته فصل طا
طشت بمعنی تشت فصل غین غشناک چو هلاک بوی بد وگندیده که از دهان آید وغر
بخر گویند غشتر چو اختر ورشته مخفف غشته که آلوده وآمیخته باشد غشتر چو صابر کن حریلی
فصل فا فش بفتح اول ۶ همچو پش که کاکل اسب باشد ۲ شبه دشنام [illegible]
دستار بمقدار یک وجب طره وعلاقه بگذارند ۴ آواز کشودن بند جامه وزیر جامه وازاره ۵ بمعنی پریشان
۶ بمعنی پیرامون مطلق دهان خصوصا دهان اسب وبضم اول یال ودم اسب ودنباله ودنب هر چیز فشار
چو قطار وخیار ۲ فشردن وفشارنده وامر بایمعنی که مصدرش فشاردن است ۲ پاشیدن وریختن فشافا
وفشافش بفتح فا در هر دو آواز تیر که از پی یکدیگر بیندازند فشتان چو چستان کامر وبکسر اول اسم فاعل
وامر از افشاندن وریختن فصل کاف کش بفتح اول ۱ نام شهر سبز که قریب بسمرقند است
ودر لفظ ماه سیام مذکور شد ۲ هر گوشه وکنج وبیغوله خصوصا بیغوله ران وبغل وتهیگاه ۳ سینه وصدر
۴ ستارهٔ زحل ۵ دست در بغل کردن واز روی ادب دست بر تهیگاه نهادن ۶ بمعنی نیک وخوش ۷ زخم درشتی
که بدست وپای شتر هم رسد ۸ امر بکشیدن واسم فاعل وبکسر اول خطی بود که بجهة بطلان بر نوشته بکشند ومرکب
از کاف وشین ضمیر بمعنی که او وامر بر خیزانیدن شاه شطرنج کشاخل بضم اول وبفتح وضم خا چو تغافل بمعنی دشمن
وشاغل کام کشاد همچو گشاد با کاف فارسی کما سیجی که بعضی این لغت را با کاف عربی نوشته وبمعنی فراخ ووسیع
وکشادنامه بمعنی منشور وفرمان شاهی وبمعنی طلاقنامه نیز گفته اند کشاله چو مغاک ضمیر وآنچه در خاطر ودل گرفته
باشند کشاکش چو خفاکش کنایه از فرمایش پی در پی واز کشیدنهای متعاقب واز بردن وآوردن واز امر
ونهی واز غم والم بسیار واز خوش وناخوش کشاورز ۲ مزارع وزراعت کننده ودهقان ۲ زمین زراعت
کشان چو جهان ۳ خیمه که بیک تیر استاده باشد ۲ نام ولایتیست وطن کاموس ۳ بمعنی کشنده که فاعل کشیدنست
کشتار چو هشیار حیوان بسمل کرده ومذبوح خلاف مردار کشتاو باواو چو مهتاب رقت وغمخواری مردم کردن
کشت زار دیو کنایه از دنیا وعالم سفل کشتنک چو پشتک جعل وسرگین گردان کشتمند چو خشت بند زمین مزروع

کشتو چو کو انور بمعنی ... کشتولی چو مغلوک لاک پشت و سنگ پشت کشتم چو رشته ۲ بمعنی کاشته که معروفست ۳ شفتالو و زرد آلو و آلو و امرود و غیره که تخم آنرا بیرون کرده و خشکانیده باشند و بفتح اول کاج و لوچ و بضم اول اسم مفعول از کشتن و قتل کردن و کشتگان زنده کنایه از شهدا که در خدمت امام زمان در جنگ مرده باشند کشتی چو پشتی ۲ زنار نصاری ۲ کشتی گرفتن دو شخص با هم و بفتح اول سفینه معروف و پیاله که بهیات سفینه سازند کشتی روند بمعنی کنایه از شتر و بعیر و کشتی زر پیاله طلا بهیات کشتی و کنایه از آفتاب و از ماه نو ده ساله و کشتی شدن کنایه از شناوری و کشتی غم کنایه از دنیا و کشتی کش بفتح کاف کشتی بان و ملاح و کنایه از مردم شراب خوار کشتیج چو ملخ ریسمانی که خوشهای انگور کشمش را بر بالای آن اندازند که خشک شود این بر خلاف آنکه است کشتیبان و کشتیبانان چو طربان دشتبان دیوث و قرمساق و بی غیرت کشخر چو دختر بمعنی اقلیم و کشور که یک حصه از هفت حصه ربع مسکونست کشفه چو قرصه خط و نوشته اعم از خط عربی و فارسی و غیره کشش چو روش ناز و کرشمه و رفتار مشتانه روزی بر سبیل تواتر کشف چو علف ۱ لاک پشت و سنگ پشت ۲ برج سرطان ۳ کوزه سرپهن و دهن فراخ ۴ نام کوهیست و کشف رود نام رودخانه ایست که سام ابن نریمان در کنار آن اژدها را کشت و چو رفت نقره سوخته و سواد زرگری و بمعنی زفت که بر سر گل چسبانند کشفت چو کنفت پراکنده و پریشان و ماکشفتن و بضم اول و فتح ثانی ... کشفتن چو نهفتن و تهمتن ۱ کشودن و شکافتن ۲ پراکنده و پریشان کردن ۳ پژمرده گشتن ۴ نابود و معدوم شدن کشک چو فلک ۱ عکه که بعربی عقعق گویند ۲ خط خواه در دیوار و خواه در روی کاغذ چه خط شعاعی را کشک پرتو گویند و بسکون ثانی قروت معروف و بعضی آن خورشی از ماست و طعامی دیگر نیز گفته که از آرد گندم و جو و شیر پزند و چو خشک مخفف کوشک که بالاخانه است کشکاب و کشکاو چو غرقاب و غرقاو بمعنی آش جو که برای بیمار پزند کشکبا چو هشتبا آش حلیم و هریسه کشکرک چو کمترک مرغ عکه که بعربی عقعق گویند کشکشان چو موشان بمعنی کشان کشان و کنایه از راه رفتن بتانی و آرام کشکله چو مشعله پایی افزاری که شاطران و پیادگان بپا کنند کشکنجیر چو بد زنجیر چیزیست که بجهة قوت یافتن دست کمانداران مشق میکنند باینطریق که ستون چوبی بر زمین نصب کنند و سر آنرا شکافته غلطکی در آن قرار دهند و ریسمان از آن غلطک و شکاف بگذرانند و از یکسر آن ریسمان سنگی یا چیز دیگر بیاویزند و بر میان ستون قبضه مانندی نصب کنند پس کمانداران آن قبضه را بدست چپ بگیرند و سر دیگر ریسمان را با دست راست کشاکش آورند و بعربی مجیر و بشیرازی منجنیق گویند و بمعنی فلاخن نیز آمده و بضم اول توپ بزرگ معروف یا گلوله توپ و بعضی گفته سنگی بود که با منجنیق بجانب خصم و قلعه اندازند و معنی ترکیبی آن بشک سوراخ کننده چه انجیر بمعنی سوراخ کشکینه و کشکین و کشکینه نان جوین یا ترشی که از گندم برشته و چیزهای دیگر بگیرند کشکو چو بد خو

چو خو ۱ بمعنی کشکاب ۲ کامه و بمعنی کنگرک کامه کشکول چو مشغول بمعنی کدا و سایل بکف و بمعنی کاسه گدا و کشکول درویشان چه کول بمعنی کتف است و کش از کشیدن بود کشمان چو کرمان زمین مزروع کشمر و کشمیر چو کشور و خنزیر بمعنی کاشمر کامه که قریه از ترشیز بود و نام شهریست مشهور از ترکستان که شال خوب و جمال مرغوب دارد و در برهان چو تقصیر ضبط کرده کشمکش چو پنجه کش کشیدن و واکشیدن باز اعاده کردن و معانی کش کش کامه کشمود چو مخمور نام دشتی و صحرائیست کشمیده چو فهمیده خط بطلان بر نوشتها کشیدن و بعضی گفته مطلق خط با قلم و غیره در کاغذ و غیره کشن چو چمن و پهن انبوه و بسیار و با کاف فارسی نیز آمده کشنج چو اعج معرب کشنه که نوعی از سمارغ است کشنک چو خشتک علف گرشنه که بکاو و خر رانند کشنه چو وعطشان و نوعی از سمارغ ... که بعربی کماة گویند و بمعنی سهولت و آسانی کشنی چو پنی و بنی علف گرشنه که بکاو دهند و بفتح اول جنگل و بیشه معروف کشنیج چو افلیج سبزی کشنیز که بعربی ملجلان گویند و نام گیاهی که گل لاجوردی دارد و کشنیج دشتی گیاه بالنکو کشنیو چو گندو لاک پشت کشواد چو بغداد نام پهلوان پای تخت کیکاوس بوده کشود چو الحد فسق و فجور و میل نفس با امور قبیحه و چو نمود رستنی دوات کشور چو بهتر اقلیم معروف از هفت اقلیم که هر یکی بکوکبی تعلق دارد اقلیم اول بهند و ستاره زحل تعلق دارد دوم چین و ختا بمشتری سیم ترکستان بمریخ ۴ عراق و خراسان بآفتاب ۵ ماوراء النهر بزهره ۶ روم بعطارد کشور هفتم اقصی بلاد شمال بقمر و کشورمند پادشاه صاحب اقلیم و کشورزی بعلاوه زای ساکنه یعنی بزرگ کشیده چو رسیده وزن کرده و بمعنی بلند و دراز و بمعنی مشتی که بچیزی زنند و نقشی که بر پارچه نقش کنند کشیش چو حشیش پیشوایان و علمای نصاری که معرب آن قسیس است فصل کاف فارسی کش چو فش خوب و خوش و بمعنی رفتار با ناز و تکبر و بمعنی لجاج و صاحب کشتی و بمعنی وسوسه و مزاحمت و بکسر اول دل و قلب و بضم اول بالعجم معروف کشاد چو مراد ۱ معروفست ۲ فتح و نصرت ۳ خوش و خوشی ۴ رها کردن تیر از شست و ماضی گشادن و گشاده دل کنایه از کریم و سخی و بمعنی خوشحالی و شادی و گشاده زبان کنایه از مردم فصیح و بلیغ و گشاده کاهان کنایه از چهار فصل سال معروف گشادنامه فرمان پادشاه که بعربی منشور گویند و بعضی بمعنی عنوان فرمان گفته گشتاسب و گشتسب مخفف گشتاسب شاه پدر اسفندیار و گشتاسب چو لهراسب بمعنی برزخ میان خلق و خالق که واسطه فیض باشد نیز آمده گشاله چو نواله بازو که از سر دوش تا مرفق باشد گشپ با بای عربی و فارسی چو قرب بمعنی جهنده و خیز کننده گشت چو طشت ۱ بمعنی گردید که ماضی گردیدن باشد خواه بمعنی شدن و خواه بمعنی سیر کردن ۲ دیدن و نظاره کردن ۳ حنظل تلخ ۴ حک کردن و محو ساختن ۵ خربزه گشتا چو هستا بهشت و جنت اللهم ارزقنا

کشت برکشت بفتح هر دو کاف فارسی نام نباتیست که مانند ریسمان بهم پیچیده و زیاده از پنج عدد نبود که پنجک نیز گویند قاطع شهوتست و قدری از آن اگر زیر سر طفل شیرخوار نهند بر گریه نکند و بعربی عشقه گویند پشتک چو طشتک جعل و سرگین گردان پشتنگر چو خسته گردیده و معکوس و لوچ و احول کشسب چو دواسب مخفف گشتاسب پدر اسفندیار ۲ بمعنی جهنده و خیز کننده و بفتح اول و ثانی تفسیر اشراق چه گشسبی بمعنی اشراقی باشد و بمعنی پرست از پرستیدن چه ایزدگشسب بمعنی خداپرست است کشف بچو کرف کام کرکه قیر سیاه و سیم سوخته و سواد زرگری باشد کشن چو پهن و چمن بمعنی بسیار و انبوه و چو رکن بمعنی نر مقابل ماده که بعربی فحل گویند خصوصا درخت خرمای نر و بمعنی بار گرفتن و حمل گرفتن ماده از حیوانات و درخت خرما و کشنی چو رکنی جفت شدن حیوانات باهم و مایه زدن از درخت خرمای نر بماده آن کیش نشین چو سرنشین نام روز چهارم از ماههای ملکی کشنه چو کهنه گرسنه و گسنه که عرب جوعان گویند کشنیز چو مهمیز رفتار با ناز و شادمانی و بکسر اول سبزی معروف که عرب جلجلان گویند و کشنیز خضرم کنایه از شراب انگوری

فصل لام

لش مخفف لوش که لجن و لای زیر حوض و غیره باشد لشتن چو رشتن لیسیدن کاسه و غیره و بفتح اول بمعنی تماشا کردن لشک و لشکه چو کشک و کشکه ۲ پاره چه لشک لشک و لشکه لشکه بمعنی پاره پاره است ۲ بمعنی شبنم معروف و اول بمعنی بکسر اول نیز آمده لشکرشکوف بمعنی لشکرشکاف و لشکرشکن یعنی شجاعی که خود را بلشکر خصم زند لشن با دو فتحه و با دو کسره و چو پهن چیز لغزنده بی خشونت و بمعنی نقش و ساده و هموار

فصل میم

مشاش چو خراش ۲ حلوای انگبینه ۲ منع از شاشیدن و بضم اول در عربی زمین نرم و نفس و استخوان نرم مشبک قلعه کنایه از آسمان و از مجمره و عودسوز مشت چو طشت ۲ بسیار و انبوه و بمعنی پر و لبریز و ستبر و غلیظ ۲ نام قریه از بلوکات غزنین و بضم اول ۲ معروفست ۲ گروه اندک و جمع قلیل ۲ بمعنی مالید که ماضی مشتن بمعنی مالیدنست ۲ بیخ گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند و بکسر اول جوی آب و جویبار و مشت آتشی کنایه از ظالمان و از آتش پرستان و مشت خاک کنایه از کره زمین و از دنیا و از انسان و مشتی شرار کنایه از ستارهای آسمان و از هفت کوکب مشهور مشتی غبار کنایه از گروه مردمان و از کره زمین مشتاسنگ چو خرمارنگ بمعنی سنگ فلاخن مشتافشار بمعنی زرمشت افشار که مردم الف نیز می نویسند مشت رند و مشت رنده چو خشک بند و خشک بنده رنده نجاران که بدان روی تخته صاف کنند مشتدو چو سرخ رو نوعی از مازریون که چون مشتی از آن بروی کسی زنند سیاه کند مشتن چو خفتن مالیدن با دست یا چیز دیگر بچیزی مشتنگ چو خرچنگ و خوش رنگ بمعنی دزد راهزن که مفلس و تنگ دستست مشتو چو برزو نام کلیست سرخ رنگ مشتواره چو پشتواره ۲ رنده نجاران ۲ یکمشت از هر چیز یا یکدسته از خوشه

خوشه گندم و غیره مشتگر چو شته ۳ دسته کارد و خنجر و غیره ۲ نخاق نداف و حلاج که عرب مدق گویند ۳ چرم کوب کفش دوزان و بفتح اول فروختن چیزی بمکر و حیله مشتی چو پشتی و خشتی نوعی از جامه حریر بسیار لطیف و نازک و کنایه از جمع قلیل مشنج ہمچو مشق خط یا چیز دیگر مشتخنه چو دوشخنه نوعی از حلوا و بعضی بفتح میم و تاء فوقانی چو برفته بمعنی حلوای توبرتو نوشته مشعبد حقه سبز کنایه از ماه و آفتاب و بعضی کواکب سبعه گفته مشعله گیتی فروز کنایه از آفتاب و اشاره بحضرت سید المرسلین و اشرف عالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و مشعله خاوری و روز و صبح همه کنایه از آفتاب مشکدانه چو خشکدانه ۲ دانه خوشبو که آنرا سوراخ کرده برشته کشند ۲ نام لحن بیست و دویم از سی لحن باربد مطرب مشکدز چو کنشگر جانوری که خیک آنرا پاره و سوراخ کند مشکدم چو صبحدم مرغ سیاهی که بسیار خوش آواز باشد مشک زمین و مشکک بیخ خوشبوی که بعربی سعد گویند و در برهان گیاه سعتر گفته که بترکی کلکلک اوتی گویند مشکل چو جنگل دزد راهزن مشک مالی چو خشک سالی لحن بیست چهارم از سی لحن باربد و در برهان مشک مالی بعلاوه یا نوشته مشکنا اند بکسر کاف مشک خالص بی غش و بسکون کاف فارسی گیاهیست که تخم آن خوشبو باشد مشکنک چو مؤمنک مرغیست شبیه بکبک بیشتر در کنار آب نشیند و بمعنی گودال عمیق مشکو و مشکوی چو برزو و خوشخوی بمعنی بتخانه و کنایه از سرای خلوتخانه پادشاهان خصوصا خلوتخانه خسرو و شیرین و بمعنی بالاخانه و باغچه نیز آمده و اول بفتح اول نیز آمده مشکوفه و مشکوفی چو محبوبه و مظروفه نوعی از حلوای مغز بادام و شکر مشکول چو مقبول و مشکوله و مشکیزه چو مقبوله و مهمیزه مشک کوچک و خیک کوچک مشکویه چو خوشبویه ۲ بتخانه و حرم سرای سلاطین ۲ نام نواییست از موسیقی مشکین چو چرکین و کلچین مشک آلود و بمعنی سیاه و نام محالیست در شمال کوه سبلان از آذربایجان و مشکین چاه و چوهر دو کنایه از خال خوبان و مشکین ختام کنایه از شراب که در آخر بوی مشک کند و مشکین سنان کنایه از مژگان معشوق و مشکین کلاه کلاه سیاه و معشوق سیاه کلاه و کنایه از زلف و کاکل و مشکین مهره کنایه از کره زمین و مشکین وفادار گل نسرین که از اول بهار تا آخر تابستان یا پائیز وفادار ماندن دارد مشکینک بضم اول نام حلواییست مشنج چو تفنگ نام علفیست که بهندی کلاد گویند و با دو کسره بمعنی مرمرشو و مکس سبز مشنک و مشنکک چو تفنگ و تفنگک غله مشنج کام مشو چو وضو غله ایست مانند عدس در منفعت که بنقه نیز گویند مشیمه دنیا کنایه از آسمان و از آفتاب

فصل نون

نش چو غش سایه و حایه کاه و سایه کلاه نیشا بکسر اول ترجمه شامل و محتوی و مخفف نشاسته پالوده نیشابور بکسر اول شهر مشهوریست از خراسان و معنی آن در لفظه مذکور خواهد شد یعنی شهر شاپور و نام نواییست از موسیقی نشاختن و نشاخیدن

ونشاستن ونشانیستن همه بکسر اول بمعنی نشاندن وبمعنی تعیین کردن نشاده چو اشاره چوب پوسیده، نند
ارد نیشان چو نهان ۴ علامت معروف ۲ حصه ونصیب ۳ امر واسم فاعل از نشاندن درحال ترکیب مثل کان نشان
وصفرانشان ۴ بمعنی نشانه که بعربی هدف کویند نشبل چو تنبل دست برچیزی زدن ودراو آویختن و دو چیز را بهم دوختن
وچسباندن نشپیل چو انجیل مطلق قلاب وچنکال خصوصا قلاب ماهی کیری وبفتح اول بانیمعنی وبمعنی قلاب
مانندی که بدان خرما از درخت فرو آرند نشت چو طشت خراب وضایع وبکسر اول بمعنی نیک وخوش که نشتی
بمعنی خوشی ونیکی وخوبی نشتر مخفف نیشتر حجام وفصاد نشتن مخفف نشستن نشتو چو بدکو مکر وحیله ونام
مردی بوده نشخاذ ونشخوذ چو هشیار وبسیار وبلغور وکشور ۲ بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند
۲ آنچه حیوانات حلال کوشت خورده باشند باز از معده بدهن آورند وبجاوند وفرو برند نشره طفلان
آنچه با زعفران وغیره بر تخته طفلان نویسند نشک چو کنک درخت صنوبر وکاج نشکرده بکسر اول وثالث
چو چیده شفره وکازان صحافان وکفشکران ومثال آنها که بعربی ازمیل کویند وبفتح کاف عربی نیز آمده
نشکنج بضم وفتح کاف چو دلرنج کرفتن بدن بسر دو ناخن بنوعی که درد کند که نشکل وچنکل وبترکی چمدک وبعربی قرص
کویند نشکل چو اجل ۲ چنک زدن ودراو آویختن بچیزی که بعربی تشبث کویند ۲ دو چیز را باهم کوفتن وآویختن
وامر بانیمعنی ۳ قلاب ماهی کیری نشو چو ضو هموار وصاف ولغزنده نشواذ همچو نشخوار کام نشوه
چو مروه مستی غیر هشیاری نشوی چو مروی نام شهر نخجوان نشیب چو فریب مقابل فراز وبالا وبمعنی فرود
خزیده نشیل چو شنید سرود وخواندن شعر نشیدن مخفف نشاندن یعنی نهادن نشیم مخفف
نشیمن خصوصا آشیانه مرغ ونشیمن دیو کنایه از دنیا وروزکار نشیمه چو جریمه پوست خام پیراسته
نشین چو نکین قطب دایره که هر چیز مدار بدور آن کرد دو بمعنی پوست درون مقعد واسم فاعل وامر
از نشستن
فصل واو
وش چو فش ۱ خوب وخوش ۲ سره ومنتخب ۳ شبه ومانند ۴ شمله
ودستار وعلاقه مندیل وغیره ۵ نام شهریست از ترکستان که خوش صورت بسیار دارد ۶ نوعی
از جامه ابریشمی وشاق چو فراق پسر ساده مقبول وخدمتکار فقیران وبمعنی کنیزک ودوشاق جمع کنار
از درخت نهال وکل تازه وشانی چو شبانی زر رایج قدیمی بوده در ملک خراسان وشت چو رشت
۱ خوب وخوش ۲ رقص ورقاصی وشرک چو قهرک پارچه وجامه وکیسه که دران دارو بندند وانرا
ورشک نیز کویند وشغنک چو فرهنک سبزی خرفه وپرپهن وشق چو شفق جانوریست در ترکستان که از
پوست آن پوستین سازند وشک چو خشک صمغ نباتیست مانند ترب که عربی اشق کویند وشکدانه
چو خشکدانه دن وچتلاقوچ که عرب حبة الخضرا کویند وشکریدن ووشکردیدن چو پروریدن

چو پروریدن وشب ترسیدن بمعنی کارها راچست وچابک وجلد کردن وزود ساختن ووشکرده بفتح وکسر و
ضم اول اسم فاعل بانیمعنی وبمعنی صاحب تجربه وبمعنی قوی هیکل وصاحب قوت وشکل چو پیکل قوچ و
کوسفند نر وشکلیه چو امشلیه دانه انکور که تخم وشیره درمیان آن باشد وشکنر چو زنخه آلت تناسل
وشکول همچو پشکول کامرو وشم چو پشم مطلق بخار خصوصا میغ ونم که روی زمین را میکیرد وبضم اول
مرغیست که عرب سلوی وبترکی بلدرچین کویند ووشمکیر لقب قابوس پادشاه دیالمه که بشکار سلوی
بسیار میل داشت وشمک چو پشمک پا افزار چرمین وشن چو چمن آلوده وآغشته وباعتقاد بعض
کفره نام پیغمبریست که اتباعش صاحب ریاضتها بودند وشناخ چو فرهاد هرچیز بسیار وانبوه وشنک
چو فشنک ۲ میل آهنی که بدان پنبه را از پنبه دانه در آورند ۲ خرمن خربزه وهندوانه وامثال آن
وشنکر چو النکه ومعرکه بمعنی آلت تناسل وشنی چو یخنی رنک سرخ وکلکون وشینکر چو کمینه
سلاحی که جوشن ودرع کویند
فصل ها
هش چو غش ۱ رفتن ۲ کل ولای وبضم اول ۳
زیرکی وذهن وعقل ۲ جان وروح ۳ فوت وموت از اضداد است هشپلک چو ملبلک سافوت
که کبوتربازان بوقت کبوتر پرانیدن سر دو انکشت در دهان کیرند وبقوت پف کنند تا صدای بلند پدید آید هشت
باغ وهشت بستان وماوی ومرعی ومنظر وهیکل رضوان هر شش بمعنی هشت بهشت وهشت منظر
بمعنی هشت فلک نیز آمده که با فلک البروج باشد هشت دهان کیاهیست وبعضی کل خیری کفته که
خبازی باشد وبعضی عود هندی کفته هشت کنج کنایه از کنوز هشت کانه خسرو پرویز که در لفظ کنج مذکور شد
هشت ومشت بضم ها ومیم از اتباعست بمعنی جنک کردن با مشت ولکد وسیلی هشتن وهشیدن
چو خرمن ودریدن کذاشتن ورها کردن وآویختن هشت ویش چو سخت کیش نام روز پنجم از خمسه مسترقه
قدیم که روز آخر سالست هشیفل بفتح اول وضم فاء ثانی زردک صحرایی هشنک چو فشنک مردم بی
هشو چو ضو هوش وذهن وعقل وبمعنی قلعه وحصار هشواد همچو هشیار هشیوار بضم وفتح
اول بمعنی عاقل وهشیار هشومند چو تنومند وروزبند هوشمند وعاقل وصاحب خرد ودانا
فصل یا
یشپ چو اسپ سنک یشم معروف یشت چو طشت نام نسکی از کتاب زند
یشک چو کنک چار دندان پیش وبمعنی خالص وبیغش وبمعنی شبنم یشیم ویشف چو پشم وحرف سنک
سبز معروف یشمه چو رشمه پوست خامی که بالش دست رسانیده باشند بمعنا غنت
باب الصاد فصل الف
اصطبل در عربی بمعنی طویله ومحل اسب وشتر وغیره اصطخر همچو استخر معرب آن کام که تالاب وآب انبار باشد

فصل حاء حطی حصار چو خیار شعبه ایست از موسیقی و نام شهر بیت حسن خیز و بمعنی قلعه و بارو و حصار پولادی کنایه از انگشتوانه خیاطان و از تشدان و از فلک قمر و هر حصار سخت و حصار فیروزه و حصار معلق و هزار میخی و حصن فیروزه و معلق و هزار میخی همه کنایه از آسمان فصل خاء

خصل چو اصل بمعنی ذنب از قمار نرد و شرط و گرو در تیر انداز و قمار و بمعنی کعبتین خصمان سفلی کنایه از عناصر اربعه خصم یکچشم کنایه از شیطان و دجال بمعنی رجال و بمعنی دل و قلب و از آسمان فصل دال رصدگاه همچو نظرگاه جاییکه شب و روز در آنجا نشسته نگاه کنند و حساب حرکات و درجات ستارها را ضبط کنند که ابزار رصدخانه نیز گویند و کنایه از جای باج و خراج گرفتن و بنچه بستن رعایا و محاسبه اخراجات دیوان و رصدگاه دهر و خاکی کنایه از دنیا و دویم از قالب و جسد انسان عصمتیان کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت و خلوت و مخدرات و از مریم مادر حضرت عیسی فصل قاف قصابک چو تابک مرغ خوش آواز و رفتار و تیز پر که کنار آب باشد قصب سه دامنی کنایه از دریا باعتبار طول و عرض و عمق و جامه چاکدار قصبک چو اندک نوعی از صدف که جانور کیست عرب حلزوم گوید قصب مصری نام پارچه ایست مصری و کنایه از شعاع آفتاب و از برق برادر رعد قصر دوازده دری کنایه از آسمان هشتم باعتبار بروج قصه دراز کردن کنایه از بسیار گفتن بیفایده و فضولی مصر در عرب مطلق شهر خصوصا مطلق شهر خصوصا شهر مشهور و مصری کنایه از قلم و از شمشیر و تریاک و نبات و مصری مار کنایه از نیزه و سنان مصری مصر زلیخا پناه کنایه از قالب و جسد آدمی که پناه روح است مصروع خاوری از آفتاب در طلوع و غروب فصل نون

نصفی نوعی از پیاله شراب و اسطرلاب نصفی که خطوط از آن در دو درجه کشند و بمعنی نقره قلب ناسره نوعی از ساز که نوازند

باب طاء حطی فصل الف

آطا چو عطا درخت بید فصل باء بط چو خط کنایه از صراحی بصورت مرغابی بطریق چو ابریق مجتهد ترسایان و نام زاهدی و راهبی از ترسایان فصل خاء خط در عرب معروفست و نام موضعی از یمامه که نیزه خطی بآنجا منسوبست خطهای جام جم هفتگانه اول خط جور که در لب جام بود ۲ خط بغداد ۳ خط بصره ۴ خط ازرق و سیاه و سبز و شب ۵ خط اشک ۶ کاسه گر ۷ خط فرودینه و خط سبز خطی که از رخسار خوبان تازه برآید و خطی که از غیب نوشته شود و خط سیاه و شب کنایه از خط تازه خوبان خط شمار سوگذار چو شیار کنایه از قلم زن و نیزه و رخطه کمبر اول در عرب زمینی که شخصی باطرافش خط و علامت بکشد که خانه خواهد ساخت خطر چو سطر قدر و منزلت و بمعنی وسمه خضاب خطر آمیز چو همایه جامه پشمین درویشان که پیشها از آن آویخته شود خطه اول و خطه کل کنایه از عرش اعظم که فلک نهم ظاهر آنست خط اول حرف الف و کنایه

و کنایه از کلمه معظم و خط شمشیر بند کنایه از نوشته که در آن خوف و خطر بسیار باشد و خط کشیدن کنایه از محو کردن و برطرف ساختن خطیب آلهی کنایه از هاتف غیبی و ذاکر و قاری و موحد و خطیب فلک کنایه از کوکب مشتری فصل دال

رطب نوش دادن کنایه از پیاله دادن بذوق و خوشحالی رطل گران کنایه از پیمانه و پیاله بزرگ

فصل عین عطای اکبر کنایه از عمر صد و بیست سال عطشه چاه کنایه از صدایی که از چاه برآید وقت بانگ کردن عطسه شب صبح صادق و عطسه صبح آفتاب و عطسه عنبرین کنایه از بوهای خوش عطشان چو سرطان نوعی از خارات و چو سلمان در عرب تشنه عطب چو ضرب پنبه و قطن عطعل چو محمل بید مشک عطف کردن کنایه از روی گردانیدن بناز یا قهر فصل قاف قطانس چو نحاس بلغت رومی دم گاو بحری یا خطا که بر گردن اسب و سر علم و غیره بندند و هر چیزیکه مانند آن از ابریشم و غیره سازند قطر چو کفر خطی مستقیم که از مرکز دایره گذرد و بمعنی مس و نحاس قطران چو کبران قیر مانندی که از سرو کوهی و درخت عرعر گیرند و بر زخم حیوانات بکار برند و نام شاعری و نام شهری بود بنا کرده حضرت شیث ابن آدم و هر چیز سیاه را نیز گویند قطره آب کنایه از اسلحه صیقل زده از شمشیر و غیره قطره دزد سحاب و ابر قطره زدن تند و تیز براه رفتن قطره زرد آفتاب فصل نون نطاق چو غلاف بهله که دست کش پوست معروفست

باب عین مهمله

تعوید آسمان کنایه از برج جوزا جعل چو جند در عرب موی پیچ خورده جعد انگشت کنایه از بخل و حسد و خست جعد شتر کنایه از بسیاری پشم در بدن مردم جعد قلم کنایه از مرکب و مداد که در شکاف و پشت قلم باشد و از سخنان خوب لطیف و از خط منحنی و معوس جعد گره گیر مویی که هر تارش بر خود بپیچد و پیچ خورد زعفران معروفست زعفری چو جعفری رنگ زرد زعیر چو شیر چو سعر تخم کتان سعتر چو جعفر در عرب با صاد بمعنی اوشه که گیاهی و بتر کی کلک او تی گویند دعنای صاحب بربط کنایه از ستاره زهره سعتر باز و سعتری چو کفتر باز و صرصری زنیکه کیر چرمینه عمل بندد و با زنان دیگر جماع کند شعل چو جعد بخیت خوشبو که بترکی تیلاق گویند و بفتح اول مقابل نحس و شوم عربیت کعب الغزال نوعی از حلوا و بمعنی شراب شش شعبده و شعوذه چو بتکده بازی باشد که آنرا نمودی باشد و اصلی و بودی نباشد کعبه جان کنایه از مراد و مقصود کعبه جهان گرد و کعبه رهرو و کعبه محرم نشان کنایه از آفتاب لعاب لعاب گاو و لعاب گوزن کنایه از کاغذ سفید و سفیده صبح و از برف و شبنم لعاب لعل سان و لعاب پلس و لعل روان و لعل سفته کنایه از شراب انگوری لعبتان عروسک علی که دختر کان سازند لعل از سنگ دادن و زادن کنایه از اینکه چیزی بانهایت مشقت بدست آورد و لعل آبدار و خوشاب و شکر بار و گهربار کنایه از لب معشوق

ولعل قباجامه قرمز وکنایه از خون و از جگر و از شراب انگوری ولعل فلک ولعبت زرنیخ کنایه از آفتاب
ولعل مذاب کنایه از شراب لعلی انگوری و از خون ولعل ناسفته معروفست وکنایه از نغمه تازه وسخنان دلکش
تازه معجر زرنیخ کنایه از برگها و گلهای خزان دیده معجر غالیه گون از شب ولیل معده انبار و تنگ از بسیار خوار
وشکم پرست معشوق تنگدل وسنگدل از دنیا و عالم ومعلق زن از رقاص بازیگر و از مردم هیز ومخنث
و از شخصی که نماز را بسرعت تمام بگذارد معموره عمرولیث از شهر شیراز که عمرولیث بنا کرده معن زایده شخص
عرب بود بسیار سخی وکریم ونعل در آتش از اضطراب وبیقراری ونعل شام از ماه وقمر و از دمیدن صبح
نعلک ونعلکی نوعی از رکابست نعل و اثرگون از کاری که مردم بیجهان نزنند و ندانند ونعل افکندن
کنایه از رفتن بشتاب و از در ماندن وعجز نعل بها زرکه بتصدق ولایت بلشکر خصم دهند از تاراج این
کردند ونعل شام کنایه از ماه وقمر و از دمیدن صبح نعمتکده کنایه از بهشت که خانه نعمت است نعیم پاک اعمال شایسته

باب غین منقوطه

فصل الف

آغار چو تغار بمعنی آغار کامرآغاز چو نماز ۳ قصد و اراده ۲ صدا ونداء ۳ ابتدای هرکار آغازه چو ملاذه افزار کفش دوزان آغزه چو هرزه مجمع سلاطین وحکام وبمعنی نادره وچو نقره زخم وریشی که در شکم و گردن مردم بهم رسد آغالیش بمعنی اغالش کامرآغشته چو نبشته مخفف آغشته کامرآغل چو مجل مخفف آغل چو عاقل کامرآغول مخفف اغول چو شاغول کامرآغلیسون چو افریدون قوس قزح آغیریس بفتح اول وکسر راچو زرومی که صمغ ان یا چوبان کهربا است آغلیس چو نفیس تخمی که شیرازی تخم دلاشوب وبعربی حب العقد گویند

فصل باء

بغ بفتح اول ۲ زمین کنده وکوه ۲ بت وصنم بغا چو دغا هیز ومخنث بغاز هچو پغاز کاسیجی بغنامه چو شمامه غول بیابانی بغناق چو چخماق کلاه وفرجی بغداد شهریست مشهور که اصلش باغ داد بود که انوشیروان در آن باغ هفته یکدفعه بارعام و داد خواهی وکنایه از شکم بغراچو صحرا خوک نر وبضم اول نام پادشاهی از خوارزم ۲ مرغ کلنگی که پیشاپیش کلنگها پرواز کند ۳ نام آشیست مشهور که بغراخان شاه ترک بنا نهاده بغل چو دغل معروفست و نام یهودی ضرابی که درهم بغلی باو منسوبست و در عربی استر و قاطر و بغل زدن و بغل تری کنایه از شماتت کردن بغلتاق چو فلک طاق کلاه و فرجی و برگستوان بغلک چو دغلک گرهی که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و چرک کند بغلنقان بازای وراچو همنبار مرغ ابلق دراز پا و گردن بغند چو سمند بمعنی غرغن و غرغنده کامربغیاز چو شهناز ۲ شاگردانه که بعد از اجرت استاد چیزی بشاگرد نیز دهند و شیرینی نوپوشیدن ۲ نوید و مژده وبغیازی مژدگانی باشد

فصل پای فارسی

پغار چو قمار عجب وتکبر وخود ستایی پغاز چو پیاز و نماز چوبکی باشد که بجای درز شکاف چوبی که میشکافند گذارند وکفش دوزان در میان کفش وقالب گذارند پغنر چو پهنه پله نردبان و پایه زینه

فصل تاء فوقانی

تغار و تغاره چو بهار و مغاره ۳ معروفست ۲ خورد و آذوقه و راتبه ۳ پیمانه تغتغ بفتح وضم اول و ثالث پیمانه وکیله غله یا پیمانه چهار خرواری یا یک خرواری وبمعنی نان تنک و نازک وبا یمعنی بجای آخر خای منقوطه نیز آمده

فصل ثای مثلثه

ثغ بضم اول بت وصنم ثغادیز چو قوادیز شامه و دستنبوی

فصل جیم

جغ بضم اول چوبی که برگردن گاو زراعت هیش نهند و بفتح اول چوب سیاهی مانند آبنوس وچوبی که دوغ را بدان بهم زنند جغازه چو جنازه ونماز ۵ پیچ جغش کاسیجی ۲ نان ارزن ۳ غازه وسرخاب زنان ۴ ناف گاو وشتر وگوسفند و امثال آن ۵ نام قریه از هرات جغاله چو حواله فوجی از مرغان جغبت وجغبوت چو ضربت و مربوط ۲ نهبه ویشمی که در نهالی و میان توشک ولحاف گذارند و دویم بجای ثالث نون نیز آمده جغد چو مزد بوم معروف گویند مرغان آنرا بپادشاهی قبول کردند و زاغ مصلحت بدانست گفت لئیم است لهذا با زاغ دشمن شدند وبمعنی کنگره قلعه وموی که در پس سر گره زنند جغر چو فقر و نغ معروف جغرات چو بقراط بلغت سمرقندیاست معرب آن سقراط است جغرد چو دو مرد سبزه مرغزار جغرنشته هچو چغرشته کاسیجی جغش و جغشت چو جوش والت سبزی و تره باشد که در بهار پیش از همه سبزیها برآید و آنرا با سرکه بخورند و خورش سازند جغنر چو رخنه مرغیست فراخ چشم و زرد رنگ

فصل جیم فارسی

چغ بفتح اول ۲ چوبکهاست راپشورا بند و بهم زنند تاکره از دوغ جدا شود ۲ چرخه زنان که بدان رشته بریسند وبکسر اول در ترکی پرده مانندی که از چوبهای باریک سازند و بضم اول هر دو معنی چغ کامرچغاز چو طراز زن سلیطه دشنام ده بیحیا چغاله چو حواله میوه نارس چغامه چو شمامه قصیده وچکامه که زیاده بر هفده بیت باشد دریکوزن وقافیه و ردیف مبنی بر مطلع وگریز و شریطه چغان وچغانه چو زمان و زمانه ۳ چوبی باشد مانند مشته حلاجان که سرآنرا اشکافند وجلاجل چند در آن تعبیه کنند وسرآزاده خوانان اصول را بدان نگاه دارند ۲ نام پرده ایست از موسیقی ۳ مرد کوشنده وسعی کننده در کارها وچغان بمعنی حیوان سعی کننده و نام شهری یا موضعیت ولفظ دویم بمعنی ساز مطربان وبمعنی قصیده وشعر نیز آمده چغانیان چو جهانیان نام محله ایست از سمرقند چغبت وچغبوت هچو جغبت وجغبوت با جیم عربی کامر چغبلغ بفتح اول وضم با و لام نعره و فریادی که از روی اضطراب و بیآرامی کننده چغد هچو جغد در هرسه معنی کامرکه بوم وکنگره وبمعنی جغند باشد کاسیجی وچغیدن چو رمیدن بمعنی دم زدن وکوشیدن

آمده چغنداول و چغندوک همچو چنداول و چو شنکل و مجهول هر سه بمعنی کردهیست که
از عقب لشکر روند چغز چو سبز پرسیدن احوال کسی و بمعنی ترس و بیم و چغزیدن مصدر آنست و بمعنی
پس سر نگریستن و بضم اول و زغ و غوک چغز پشته چو سر رشته فرموک که گروهه ریسمان خام باشد
که بر دوک پیچیده شود چغز چو مرض بوته گیاهیست شبیه بدرمنه لکن مانند جاروب سفید میباشد و بسکون
۴ جراحتی که دهنش فراهم آید و در اندرونش چرک باشد ۲ جانوریست که در زغ و غوک گویند
۳ ناله و زاری ۴ ترس و بیم چغزپاره و چغزواره چو ندپاره و اول بسکون غین نیز آمده سبزی باشد
مانند پشم که در میان آب بهم رسد و انرا جل وزغ و بعربی طحلب گویند و در برهان هردو را بازای
نوشته چغزیدن چو لغزیدن ناله و زاری کردن و بمعنی ترسیدن و واهمه کردن چغنک با دو ضمه
و چو خشک کنجشک چغنل چو اجل ۲ بمعنی آژنگ کامرکه چین و شکنج باشد ۲ ظرفی که از چرم بلغار بدوزند و
بران لوله نصب کرده اکثر مسافران همراه دارند و آنرا مطاره و چینی نیز گویند و بضم اول چو جعل
و جوشن و درع و با دو ضمه سخن چین و نام مفسد و با دو کسره گل ولای چغند چو سمند و بلند بمعنی موی
سر که بر قفا گره کرده باشند چغنه چو رخنه نام سازیست که نوازند و چو دهنه مخفف چغانه و چو کهنه کنجشک
چغوک چو سلوک کنجشک و چغو مخفف آنست چغیدن چو رسیدن سعی و کوشش نمودن و دم زدن
فصل دال دغ بفتح اول زمین بی گیاه و سر بی موی که دغسر نیز گویند و مخفف داغ و بمعنی جای
ضرب زده یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک تراشند دغا چو هوا بمعنی دغل کاسیجی دغل چو بند
عروس معروف دغدار چو سردار مخفف داغدار و بمعنی بنده و عیبناک و نام مرغیست دغدغه چو لخلخه
۲ تشویش خاطر ۲ جنبانیدن انگشتان باشد در زیر بغل یا پهلو یا اعضای دیگر کسی تا خنده افتد دغدو چو برکو
نام مادر زردشت که از نسل فریدون بود دغل چو اجل مکر و حیله و ناراستی و فاعل آن یعنی و بمعنی حرامزاده
و بمعنی زر و سیم قلب ناسره و خس و خاشاکی که در حمام سوزند و درد و سفل شراب و غیره و دغل خاک دان
کنایه از قالب آدمی و از دنیا و عالم سفلی و دغل دری کنایه از عیب گو و عیب جو و منافق دغول چو قبول حرامزاده
دغوی چو غوغا نام دشتیست که مادر سیاوش را در آنجا پیدا کردند و بعقد کیکاوس آوردند فصل را
رغ چو مغ مخفف اروغ رغت چو بخت گلنار و گل درخت انار که بغیر از گل ثمری ندارد رغزه چو هرزه
پتو که شبیه بندا است رغوان چو الوان نام کوهیست در مغرب زمین فصل زای منقوطه زغا و زغ
چو دغا و بخه و در برهان چو بهار نوشته ۵ سختی و محنت ۲ طعام ۳ زمین نمناک ۴ چیزی زنگ گرفته باشد
از شمشیر و غیره ۵ فریاد و فغان زغاره چو تغاره گیاهیست بهاری لغذ شبیه بپای غراب و بعربی رجل الغراب

رجل الغراب گویند زغازگرسنم چو هزار خشم گرم خراطین که در میان گل نرم بهم رسد زغاله چو رداره قبه
خانه و خانه فرجش زغاوه بار او و زاچو هزاره و طلازه نان کاورس و ارزن و بمعنی بلکونه و غازه زغاک
چو مغاک شاخ درخت انگور زغاو با واو چو خراب زن فاحشه و قحبه خانه زغبر چو جعفر مرد سفید که رستنی
دوا ماییست زغر چو قمر نام دختر حضرت لوط و طعام خوردنی و نام چشمه ایست گویند خشکیدن آن علامت
خروج دجالست زغراش و زغیداش چو خشخاش یخنی یاش بمعنی ریزهای گوشت پوست که پوستین دوز
دور اندازد زغکات چو کپنک جستن کلو که بعربی فواق گویند زغم با دو ضمه زور و تعدی و ظلم زغن چو چمن
غلیواج که یکسال نر و یکسال ماده باشد و بعضی بششماه گفته گویا زاغ و کلاغ سیاه بزرگ باشد و بعضی
زغن کجشک سیاه است گویا مراد از اغیه باشد زغنک چو پلنک بمعنی زغلک کام که فواق است و بمعنی لمحه و لحظه
که قدر یکچشم زدن باشد زغونه چو معونه بمعنی چغزپشته و فرموک کامرو بجای نون تای قرشت نیز آمده
و مخفف زاغوته است کامر زغیده چو چکیده افشرده و افشار ده زغیر چو خمیر تخم کتان و نوعی از طعام
فصل زای فارسی ژغار چو تغار ۳ آواز بلند و فریاد سهناک ۲ گیاهیکه بدان جامه رنگ کنند
۳ سختی مقابل سستی ژغاره و ژغاله چو کناره و حواله ۱ نان ارزن ۲ غازه و سرخاب زنان ۳ ناف گاو
و حیوانات دیگر ژغاو همچو زغاو که زن فاحشه و قحبه خانه باشد ژغژغ چو لقلق صدا و آوازی که بسبب جا و بدن
یا کثرت سرما یا از بسیاری قهر و غضب از دندانها بر آید و صدائیکه بسبب بهم خوردن کردکان و بادام و
غیره در جوال بر آید ژغند چو کمند هرا و آواز بلند مهیب و سهناک سباع و بهایم بوقت گرفتاری و بمعنی
سختی و شدت مقابل سستی فصل سین سغ بفتح اول پوشش سقف گنبد و نوعی از عمارت طاق
و شاخ گوسفند و گاو سغاکنر چو چهانه سرداب و زیر زمین سغبه چو قحبه و کلبه ۲ فریفته ۳ چیز چرب و در عربی
بمعنی گرسنه که سغبه گرسنگی و مجاعت است سغد چو جفد ۲ زمین گودی که آب باران در آنجا جمع شود ۲
شهریست نزدیک سمرقند که آب و هوای خوب دارد و بهشت دنیا گویند سغدی و همچو سختو کامر که چرب رود
با مصالح است سغده چو معده آماده و مهیا سغدیانه چو زنگیانه پیمانه شراب سغر و سغره
چو هنر و شتر و برهنه بمعنی خارپشت تیرانداز و سیخول سغراق چو چماق کوزه لوله دار سغری مخفف ساغری
که کفل اسب و غیره باشد سغو چو لغو و قشو آواز و صدای طاس و طشت و غیره سغود چو نمود مرغ
سنگخواره که بعربی قطاة گویند فصل شین منقوطه شغ بفتح و ضم اول شاخ درختان و شاخ گاو و غیره
که دران شراب خورند شغا چو دغا و دغا و عاز کش و جعبه تیر شغاد چو سواد نام برادر رستم که رستم را
با رخشش بچاه انداخت و خودش نیز بیک تیر رستم کشته شد شغال چو کال جانوریست برزخ میان گرگ

وروباه که در عهد انوشیروان بهم رسید شغالی چو زوالی نوعی از انگور شغاه چو تباه ترکش وجای تیر
شتغر چو بقر وقهر آبله کردن و پینه کردن وسخت شدن پوست دست و پا از کثرت کار کردن و در عهد خالی شدن
شهر و یکبار برداشتن رگ برای شاشیدن شغر بغر هر دو با دو فتحه از توابع است بمعنی پراکنده و پریشان
شغال چو فلاک نادان و ابله و جلف شغه چو تله ۲ شخ و شاخ کام ۲ بمعنی شغر کام فصل طا
طغرا چو صغرا القابی که بر سر فرمان پادشاهان می نویسند و خط کج و منحنی که بر سر احکام ملوک می کشیدند طغرل
چو بلبل نوعی از مرغ شکاری و بکسر ثالث نام پادشاهی بوده سلجوقی فصل فا فغ بضم اول
بت و صنم و استعاره از جوانان خوش صورت باشد و فغستان چو مجرمان بتخانه را گویند و استعاره از حرم
سرای پادشاهان و بضم ثالث زن و منکوحه و صورت سلاطین و امرا فغاک چو خوراک ۲ ابله و نادان
۲ حرامزاده فغند چو سمند و بلند و فکند بمعنی برجستن از جای مثل آهو فغفور چو مغفور لقب پادشاه چین
هر کس باشد و نام پادشاهی بود از اشکانیان فغلشوز چو بضم و فتح اول چو سقنقور نام شهریست در ملک
چین که اهل آنجا بسیار جمیل می باشند فغواره چو رخساره کسیکه از غایت کبر و غرور یا از کثرت خجالت
و ملال سخن نگوید و ساکت باشد فغیاز همچو بغیاز کامرکه شاگردانه و مزد کاری باشد و بمعنی عطا و بخشش
فصل لام لغ بفتح اول صاف و بیموی که لغر سر بیموی است و صحرای بی علف و تخم مرغ
ضایع شده و گندیده لغام همچو لگام و لجام و دهنه لغز یادن معروفست و بلغت ماوراء النهر دوشیدن
و آشامیدن و لغز بضم اول و فتح ثانی در عربی بمعنی پیچیده کی و چیستان را بجهة پیچیدگی لغز گویند لغونه بفتح اول
چو مونه زیب و زینت و آرایش فصل میم مغ بفتح اول ۲ ژرف و عمیق ۲ رود خانه و نهر
و بضم اول آتش پرست را گویند و بکسر اول مخفف میغ که بخار ملاصق بزمین است مغاک چو هلاک گو دال
چه در زمین و چه در غیر زمین و مغاک ظلمت کنایه از زمین و از جسد و قالب آدمی و مغاک غار کنایه از قبر و گور
مغان چو فغان جمع مغ یعنی آتش پرست و نام ولایتی است در آذربایجان که الآن اکثر آن خراب و صحراست
و قشلاق بادیه نشینان مغانه چو فلانه قاعده و آداب آتش پرستان مغل چو نقد علف شیران که زغرور
گویند و بقولی بادنجان و بقولی نوعی از گیاه کوچک مغز بردن کنایه از بسیار گفتن و درد سر دادن و مغز
تر کردن کنایه از سخن گفتن و مغز در سر کردن کنایه از خاموشی مغزین چو قزوین نوعی از حلوا مغزینه
چو گنجینه دماغ مغکده چو بتکده میخانه و شرابخانه و خانه آتش پرستان مغل چو عقل خواب کردن و استراحت
نمودن مغلاج و مغلاغ با جیم و غین چو امواج گو دالی که جوز بازان در آن جوز اندازند چه مغ بمعنی
گو دولاج و لاغ بمعنی بازی باشد مغناطیس با سین چو اسماعیل آهن ربای معروف گویند معدن آن قعر

قعر دریاست تعلیق آن بقوت حافظه نافعست و آب سیر و آب دهان صایم دفع خاصیت آن کند و با قاف
شهرت دارد مغنل چو شمرد ۲ کلوله ۲ چیزی که درهم و ممزوج باشد و بمعنی مغند نیز آمده مغنده
چو شمرده کرهی و کنده که بر اندام مردم بهم رسد بعضی غده نوشته و بعضی مطلق کره نوشته مغول چو فغول
لقب جماعتی از ترکستان که اغلب لشکر چنگیز خان از ایشان بودند مغیاز همچو بغیاز و شاگردانه مغیلان
چو سلیمان نام درخت خار دار لیست و مغیلان بستان و مغیلا پگاه کنایه از دنیا فصل نون
نغال چو سماک ابله و نادان و حرامزاده نغام چو سلام و کرام زشت و ناخوش و بعضی بمعنی تیره رنگ و سیاه فام
گفته نغرفچ چو مفلوج ورد نه کامرکه چوب نان پهن کننده است نغز چو مغز خوب و نیک و هر چیز عجیب و خوش
آیند و چست و چالاک نغزک مصغر نغز یعنی خوب و نام میوه ایست بسیار لذیذ مخصوص هندوستان و انبها
عنب و انبه گویند نغل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی اغل و آغل کامره غار نغم چو فهم سوراخ کردن و کاویدن زیر
زمین که بعربی نقب گویند نغمه عنقا نوائیست از موسیقی نغن چو چمن سوراخ ناف و تخم ناخواه و زنیان
نغنخواد و نغنخوال و نغنخالان با واو معدوله چو کم سواد و نهمال و هرزه کاران بمعنی ناخواه و زنیان که تخمی
باشد بر روی خمیر نان پاشند نغنغ بفتح و ضم دو نون چو لقلق پیمانه و قفیز بسیار بزرگ که هر نغنغی پاره خروار است
نغوسکر و نغوشکر با سین و شین چو عروسه و خموشه از اضداد است بمعنی دل شکستن و بمعنی تسکین و شکسته
دادن نغوشا و نغوشاک و نغوک همه بفتح و کسر اول چو خموشا و کاو چاک و ملوک اکثر بمعنی آتش پرست
گفته که گبر و مغ نیز گویند و نام جهودی هم بوده و بعضی گفته بمعنی صابئین است و در معنی صابئین بعضی گفته
از دینی بدین دیگر نقل کنندگان و بعضی گفته از هر دین چیزی اخذ کردند مثلا ملائکه می پرستند و زبور هم میخوانند
و رو بکعبه هم نماز میکردند و بعضی گفته زنادقه اند و بعضی گفته ستاره پرستانند و بعضی گفته از جمله یهود
و مجوسند که کسی ذبیحه آنها را نمیخورد و زنان آنها را نکاح نمیکنند بتفصیلی که اصلا مصرف ندارد نغول چو
قبول بمعنی اغل کامر و بضم اول بمعنی ژرف و عمیق و بمعنی دور و دراز نیز آمده و گاه بمعنی تمام و نهایت و تعمق
در کارها و هنرها و در فکر و فهم و دانستگی نیز آمده و بکسر اول بمعنی نردبان و زینه پایه که بر سران سقف و پوشیده
باشند تا باران نیاید نغولگر چو مقوله زلف خوبان فصل واو وغد چو نقد بادنجان
معروف و غستن چو جستن ظاهر کردن و آشکار نمودن وغوغ چو لقلق صدا و آواز و زغ و غوک و غلش
چو حشیش بسیار و انبوه و فراوان لیکن در چیزهای که جان و حیات ندارد مثل ملک و متاع و غیره فصل یا
یغام چو مقام غول بیابان یغتیج و یغتنج چو اعرج و شطرنج ماری باشد زرد رنگ و خوش خط و خال اکثر
در باغات و سبزه زار باشد اگر بگزد زهر ندارد و آزار نمیدهد یغلاو و یغلو و یغلادی و یغلوی

چو طغرا و برزو و بهتلبه و معنوی ظرفی باشد دسته دار که در ان روغن و دنبه داغ کنند و دیم چو پهلو برزاده
یغلغ تیرپیکان دار یغما چو کرما ۲ تخت و تاراج ۲ شهریست در ترکستان منسوب بخوبان و یغمانار نام دختر پادشاه چین که زن
بهرام گور بود یغنلغ چو چخماق کلاه زر دوزی و بکسر اول در ترکی جمعیت مردم ۲ لشکر

باب الف فصل فاء

افتاده چو شنباده عاجز و سقط و خراب شده و زبون کردیده و افتادگان کنایه از مظلومان باشد افتالیدن
چو اشکالیدن ۲ پاشیدن و پراکنده شدن و برافشاندن ۲ فتالیدن و شکافتن و دریدن افتد
وافد چو مسجد و کبد ۲ شگفت و تعجب که افدیدن مصدر شرایست ۲ ستاینده و ستایش کننده افتد
ستا و افد ستا هر دو بسکون رابع چو مسجد لقا و مجلسها کلمه مرکب از افد و ستا بمعنی ستایش عجب و ثنای
نیکو و بمعنی حمد خدا تعالی نیز آمده افتیمون دوائیست معروف افجه چو بقچه علامتی که در زراعت بجهة رمیدن
مرغان سازند افلدکه چو صفدر عم و برادر پدر آفرا و آفریه چو صفرا و بحری بمعنی آفرین و تحسین آفراختن
وافراشتن بلند ساختن افراز چو پرواز ۱ بلندی و بلندی دهنده و اسم فاعل و امر بدینمعنی ۲ منبر
خطیبان مو جمع مقابل تفریق ۴ بمعنی بسته ۵ گشاده و پهن کرده از اضداد است ۶ قریب و نزدیک ۷ پیش
بمعنی بعد از بن و از بن پس ۸ نشیب مقابل فراز ۹ سرکش و سرگشنده ۱۰ آلت تناسل آفراس چو کرباس
خیمه و طناب و در عربی بمعنی سواران جمع فارس و افراسیاب قبه حباب معروف افراسیاب نام
پادشاه ترکستان و کنیه ارهوار براه رونده افراه چو همراه طعامیکه بجهة بندیان و محبوسان پزند افرنجش
نامیست که بشیرازی بالنکوی خوردی گویند افرنجه چو سرنجه شهریست در کنار دریای مصر که نوشیروان
بنا کرده و نام ولایتیست در زنگبار و نام زمینی است از بلاد عرب افرند چو فرزند فر و نیکو و زیبا و حشمت
افرنک چو اورنک ۱ فرنگ معروف که بعربی نصاری است ۲ فروز ۳ پایه ۴ اورنگ و تخت شاهان
افروشه مخفف افروشه بکام افروختن روشن کردن چراغ و آتش و افروز اسم فاعل از افروختن
و بمعنی روشن و روشنی افریج چو سفری و بحری مخفف افرین افروغ چو مفروغ فروغ و تابش و روشنی
افریدون بکسر اول فریدون که پادشاه بود و بعضی گویند حضرت نوح پیغمبر است یا ذو القرنین اعظم
افرنشیم همچو ابریشم افزا چو اجزا بمعنی افزون و اسم فاعل و امر از اینمعنی یعنی زیاده کن و افزاینده
و بمعنی خمیازه نیز آمده افزاد چو رفتار ۱ مطلق آلات و افزار پیشه وران و صنعت کاران که معروفست
خصوصا دفتین جولاهان ۲ کفش و پا افزار ۳ دواها و ادویه گرم که در دیگ اندازند ۴ بادبان
کشتی که پرده ایست معروف افژولیدن چو مشولیدن پریشان کردن و بمعنی برانگیختن جنگ و ستیز

و ستیز کار آوردن و تقاضا نمودن و بمعنی دور کردن هر چیز خصوصا غبار و کرد جامه افساد افسا
وافساد چو ترسا و فرسای و اغیار بمعنی افسونگر و رام کننده و افساییدن مصدر آنها است و سیم بمعنی
معروف نیز آمده افسان چو بمعنی فسان کامر که سنگ دلاکان و غیره باشد ۲ افسانه و سرگذشت ۳ افسونگر افسانه
چو مستانه حکایت و سرگذشت ۲ بمعنی شهرت یافته و مشهور افسر چو صرصر تاج شاهان و اکلیل و افسر دیر اعظم
کنایه از آفتاب و افسر شدن از پادشاهی افسر سیکزی چو جرزی نام سازی بوده که نوازند و نام تصنیفی از
مصنفات باربد مطرب افسردن سرد شدن و یخ بستن و دل سرد شدن از چیزی افسوس چو محسوس ۱
دریغ و حسرت ۲ ظرافت و مسخره و لاغ و فسوس ۳ ظلم و ستم و بیراهی و با واو معروف نام شهر دقیانوس
افشار چو سرشار ۱ امر بفشردن ۲ نام طایفه از ترکان ۳ بمعنی غلطانیدن ۴ بمعنی معادن و شیر یکدو فشق
نیز گفته اند افشر گیر چو انبر گر روغن گر و عصار افشره چیزیکه افشرده باشند و بعربی عصاره گویند
افشلک و افشنلک چو چشمک و خرچنگ شبنم افشنه چو زنگنه قریه بود در بخارا مولد ابو علی سینا
افشون چو افیون چیزیست مانند پنجه دست که بدان غله کوفته بباد دهند افشه چو کچه فلکه باسیا که مندحنا
ارد نشود و از ابلغور نیز گویند افشین چو رنگین نام شخصی بود صاحب کرم مثل حاتم افعی زرد نام کنایه از
قلم واسطی افعی قربان بکسر قاف کنایه از کمان تیر انداز ان افعی کاه ربا پیکر و افعی مرجان عصب کنایه از شعله
آتش افکنده سم کنایه از عجز و زاری بسیار افکار چو زنگار جراحت پشت چارو او بمعنی زمین گیر و از زرد و
مانده افکانه چو افسانه بچه سقط که نارسیده از شکم افتد افکندیدن چو پسندیدن جنگ و خصومت کردن
افلون چو شبیخون درمنه کوهی افیون چو معجون تریاک معروف که بعربی لبن الخشخاش گویند و افیونی تریاکی
باشد و کنایه از عادت کردن بچیزی که قدرت ترک آن نداشته باشد

باب الف فصل قاف

بقتری چو دف و جعفری بمعنی شانه و دفه و دفتین جولاهان و کارگاه ایشان بقناز چو بهار چوبک کفشگران
که میان قالب و کفش گذارند ظاهرا مصحف پغاز باشد کام رنقچ با جیم فارسی و غنچه چو برنج آب دهن که در وقت
سخن گفتن یا مطلقا بیرون افتد و چنین شخص را نیز گویند تفخم چو شلغم ۲ بسیار و انبوه ۲ پارچه جامه که بر سر چوب
دراز بندند که هرگاه نثار بپاشند نثار چینان بدان نثار را از هوا بربایند تفش چو کفش شکوه و عظمت
تقم چو ختم و قلم ۲ غم و اندوه ۲ دلتنگ و اندوهگین تفنج چو مخرج نوعی از مار و ماری که ضرر بمردم نرساند

فصل قاف فوقانی

تف چو دف ۱ بخار و حرارت و گرمی ۲ روشنی و پرتو ۳ عفونت و تعفن
تفلغ چو چراغ پیاله و قدح شراب تفت چو هفت ۱ گرم و گرمی و حرارت خصوصا گرمی از خشم و قهر و تعجیل
و شتاب و گرم رفتن و گرم گفتن و غیره ۲ خرام و خرامان ۳ گیاه تفته که خوردن بیخ آن مانند...

جنون آورد ۴ نام موضعیست از مضافات یزد تفتن مخفف تافتن که گرم شدن وگرم گردانیدن و
وتفته جگر کنایه از عاشق واز صاحب دق و مدقوق تفتیک چو تنگلیک پشم نرم که از زیر موی بز بر آید واز آن
شال ونمد سازند وترکی نیز تفتیک بکسر اول گویند تفرجاغ و تفرجاق چو تمک لاخ ساخته ومهیا تفسه
چو شمه وقرصه سیاهی که از زیادتی سودا یا بسبب حمل در بشره واندام ادمی پدید آید وبعربی کلف گویند
وبمعنی اندوه وبیقراری دل وبمعنی خواهش بافراط هرچیز مانند تریاکی و زنان آبستن تفس چو شمس گرمی وحرارت
تفسیدگاه چو رسیده بغایت گرم شده تفسیله چو غربیله جنسی از بافته ابریشمی که از آن لباس دوزند
تفش چو کفش طعنه و سرزنش وبکسر اول حرارت وگرمی تفشیله و تفشیله چو ده دله و غربیله قلیه
که از گوشت وتخم مرغ و زردک وعسل پزند و گشنیز و کندنا بریزند و بمعنی عدس سبز نیم پخته نیز آمده تفنود
چو مقصود نجدت و آرام قلب در حال خوف که جزع کند تفشکه چو رعشه سرزنش و طعنه تفک بضم اول و فتح
ثانی چوب در از میان خالی که با گلوله گلی وز و رنفس گنجشک وامثال آنرا بزنند و تفنگ آهنین درین زمان شهرت دارد
تفنه و تفنی چو طعنه و یخنی پرده عنکبوت تفو چو وضو آب دهن و انداختن آن تفوز چو تنور گل وطین و
بازای نیز آمده فصل جیم جفاله چو چغاله کنایه جفت چو مفت ۱ زوج مقابل فرد ۲
زوج مقابل فرد ۲ جفت گاو شیار که زراعت بدان کنند وبعربی فدان گویند وبفتح اول ۲ خمیده و کج شده
وام به بمعنی ۲ سقف خانه وچوب بندی انگور و در عربی پوست هر چیز جفت بلوط پوست بیرون بلوط و جفت مقوس
کنایه از طاق ایوان و جفتی کنایه از جماع و مباشرت و جفت فلک کنایه از آفتاب و ماه جفتا چو همتا خمیده
و کج شده و جفت افریدرستنی باشد مانند سورنجان و بعضی گویند خصیة الثعلب است جفت ساز چو مرغباز نوعی
از فنون سازندگی که دیگری یک ونیم ساز و سه دیگر ساز راست و در برهان گفته صفتی از صفات سازندگی
الاوتار و آن سه نوع میباشد جفت ساز و راست ساز و یک ونیم ساز جفتک چو مفتک نام مرغیست که نر
و ماده آن هر کدام یکبال دارند و بعوض بال دیگر نر را قلابی و ماده را حلقه ایست از استخوان مادامیکه
مشغول چریدن و دانه خوردن باشد از همدیگر جدا شوند چون خواهند پرواز کنند نر قلاب را بر حلقه ماده
اندازد و باهم پرواز کنند و بعربی لاینفک گویند و بفتح اول مرغ کار و انک کام جفت گاو گاو زراعت
کنند که بعربی فدان گویند جفته چو هفته خمیده و کج شده و چوب بندی تاک انگور و سقف خانه و بمعنی
ایوان و بضم اول سرین و کفل انسان و حیوانات و بمعنی لگد انداختن دواب نیز آمده جغر چو نهر علیست
مشهور فصل جیم فارسی چفاله فوج و خیل مرغان و باجیم ابجد نیز آمده چفت چو هفت تالار و عمارت
چوب بندی و بمعنی چوب بندی تاک انگور و غیره و بضم اول ۲ تنگ و چسبان و چست مقابل فراخ ۲ چوب

۲ چوبی که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بکسر اول زنجیر در خانه که معروفست چفتک چو اردک مرغ دراز
گردنی که اکثر در کنار آب نشیند و آنرا کار و انک نیز گویند و بجای ثالث نون نیز آمده چفته چو هفته ۱ سرکوفته
۲ خمیده و کج شده ۳ تهمت و بهتان ۴ برابر و قرین ۵ چفت انگور و چوب بندی تاک انگور و امثال آن که بعربی
تعریش گویند ۶ بیل دسته و دسته چالیک که اطفال بدان بازی کنند و بعربی مقلاة گویند ۷ طاق ایوان و عمارت
چفلاه چو بنده خمیده و خم گشته چفر بسته چو خرشته بمعنی چفرشته کامر که دو کپه است و بمعنی اشوره و ولوله
جولاهان چفسیدن چو چسبیدن چفنک چو چفنک و کاره و انک فصل خاء خف
بفتح وضم اول آتشگیره چخماق که پده و قاو باشد و بعربی برخ گویند خفاچه چو سراچه طایفه از اعراب که قطاع الطریق
باشند و با تشدید ثانی وجیم ابجد نیز آمده خفتان چو بستان نوعی از جبه و جامه روز جنگ و ترکی قلماق نوشته
خفته چو جفته خوابیده و خمیده و بمعنی چالیک دسته بازی اطفال و خفت و خیز کنایه از آهستگی و تدریج
و از اضطراب و بیقراری و جماع و مباشرت خفتیدن چو خشکیدن ۲ خوابیدن ۲ جغرات و ماست
شدن شیر خفج و خفجا و خفتک و خفتو چو کرج و همه جا و اندک و بدگو هر چهار بمعنی فرنگ کامر که بعربی کابوس
و عبدالجنه گویند و اول چو خرج بمعنی خردل صحرایی و فجی و دوم ایضا در عربی لرزیدن پای شتر و سیم بمعنی مرغ
کاروانک نیز آمده خفچاق چو چخماق مردم اصیل ترکان صحرانشین و نام بیابانی از ترکستان که بدشت قپچاق
شهرت دارد خفچه بفتح و کسر اول چو کفچه ۳ زر و نقره که گداخته در ناوچه آهن ریخته باشند ۲ موی چندی
که از کاکل و زلف یکجا جمع شده بر روی جوان جمیل افتد ۳ شاخ درختی که بسیار هموار و راست رسته باشد
و باجیم ابجد بمعنی درخت سرخ که میوه و خار دارد و بعربی عوسج گویند خفنده چو بنده خمیده و خم گشته
خفریج چو اعرج و باد و فتحه سبزی خرفه که بعربی قرفخ گویند خفرنج چو شطرنج بمعنی فرنجک کامر خفنج چو ارنج
ناز و طرب و نفع و فایده خفر چو شفه گلو و عطسه و بضم اول سرفه و سعال خفیده چو خمیده بمعانی
خفه کامر فصل دال دف چو صف قوال معروف مطربان دف زدن کنایه از گدایی کردن
دف را کاو خورد کنایه از آنکه حساب نام شد دفته و دفتین چو هفته و سرگین شانه جولاهان دفزک
چو نغزک سطبر و کنده و فربه که عرب ضخیم گویند دفک چو فلک نشانه تیر که عرب هدف گویند دفلی چو طفلی
رستنی خرزهره تلخ که مانند گل سرخ گل دارد و عرب ... دفنوک چو مفلوک زین پوش و غاشیه و بفتح ثانی بتحتی
و بمعنی چخماق فصل دال رف چو صف رف خانها و سکو که بر در دکانها و خانها سازند
دفان چو جهان شفیع و شفاعت کنند دفو چو وضو و صل کردن شال و جامه بنوعی که معلوم نشود
دفوشه چو انوشه ۱ گناه و عصیان ۲ سخره و لاغ و مسخرگی و ظرافت ۳ بر چیدن ۴ پی بردن و یافتن

زفر چو خفر پروین و ثریا زفیده چو رسیده بالش مانندی که خمیر نان را بر بالای آن گسترانند و بر تنور زنند تا بپزد

فصل زای

زفاک چو هلاک سحاب و ابر بارنده زفان بضم اول بمعنی زبان و لسان و ناطق زفانه بضم اول بمعنی زبانه آتش و ترازو و میان شاهین زفت چو هفت ۱ کنده و سطبر و غلیظ و ضخیم و فربه و درشت ۲ پر و مالامال و مملو ۳ طعم ترکه زبان را بگزد و بضم اول ۴ بخیل و ممسک و لئیم ۲ ترش رو و ستیزه خوی و خشونت کننده ۳ طعم و مزه زمخت مانند مازو و هلیله و غیره که بعربی عفص گویند و بکسر اول نوعی از قیر چسبنده که صنوبری بار حاصل شود و بر سر کچلان چسبانند زفر چو سفر دهان و بمعنی استخوانی که بن همه دندانها باشد زفرچ چو بهره دهان و کنج دهان و در عربی بار داشتن و چو مصدر در عربی ایضا مایحتاج و ضروریات مسافر زفرین چو نسرین کام و آن حلقه در باشد که زنجیر رزه در آن گذرانند زفنج چو ذهنی سنگ سیاه که دافع قرح و جدر است زفو چو رفو زبان لسان

فصل زای فارسی

ژف چو صف تر مقابل خشک ژفره چو سفره اطراف دهان ژفلک و ژفکاب چو کنک و کنکاب چرک کنج چشم چه تر و چه خشک اما در عربی رمض چرک تر و غمص خشک را گویند ژفیده چو رسیده تر شده و خیسیده که بعربی ترشف گویند و ژفیدن مصدر آنست

فصل سین

سفاریج چو شکاری ساق خوشه گندم که بعربی جل گویند سفال چو قتال و جوال ۱ معروفست که بعربی خزف گویند ۲ پوست گردکان و بادام و پسته و پوست انار خشکیده و امثال آنها سفالگر چو پیاله و رباله ۲ سفال و خزف ۳ داسی که بدان غله درَوَند سفانی چو شانی علف رعی الأبل که غیر از شتر هیچ بخورد دلیر و سفاهن چو فلاخن شانه زلف و گیسو سفت چو هفت ۱ دوش و کتف ۲ مطلق سوراخ خصوصا سوراخ سوزن ۳ ماضی سفتن که مستقبل آن می سنبد باشد و بکسر اول بمعنی محکم و مضبوط و سخت و سطبر و غلیظ و سفت کر شخصی است که مروارید و مرجان و غیره سوراخ و سفتن بضم اول سوراخ کردن و شدن و بمعنی تراویدن و تراوش و چه سکین نام ولایتیست از ترکستان که خوبان دارد و سفته چو خفته ۲ سوراخ کرده شده که ماضی و اسم مفعول باشد مثلا مروارید سفته ۲ ارمغان و سوغات که بجهت دوست بولایت دیگر فرستند و بفتح اول ۳ قرض یا عاریه باشد که در شهری از کسی بگیرند تا در شهر دیگر بدهند ۲ بمعنی دست لاف کامر ۳ پیکان تیر و سنان و هر چیزی که سر آنرا تیز کرده باشند و این دو معنی بضم اول نیز آمده ۴ سخن تازه ۵ آنکه جایی را از کسی بگیرند و جای دیگر بعوض آن بدهند و بکسر اول هر چیز غلیظ و ضخیم و سطبر و محکم و مضبوط خصوصا جامه سطبر و کنده و سفته گوش بضم اول کنایه از مطیع و غلام فرمان بردار سفج و سفجه چو پنج و کفجه ۱ کالک و خربزه نارس ۲ شراب جوشانیده که خرج آن از رسد بالجد مثلثه گویند و اول در اول با جیم نیز آمده سفند همچو سپند کام بهر چهار معنی و بمعنی سپند معروف سفر با دو ضمه همچو سفر که مرطاهر مصحف است سفرناک چو خرچنگ تفسیر و نحو کلام الله سفره فصاحت کنایه از زبان و تالیفات فصیح سفیدبری چو کلیدگری بمعنی فصل پاییز و خریف و سفید کاسه کنایه از جوانمردی و سخی بر خلاف سیاه کاسه

فصل شین منقوطه

شف چو کف شب و لیل شفادارو پازهر معروف شفانه چو بهانه مرغیست که سر آن چهار انگشت و خود ش چند رنگ باشد شفت چو هفت ۱ مفت و کم قیمت ۲ کج و ناهموار ۳ چیز ضخیم و کنده و نا تراشیده ۴ نام دهی از محال رشت که ظروف کاشی در آنجا سازند و بکسر اول بمعنی ناهموار و کج و تراویدن چرک و خون از جراحت و بضم اول ممسک و بخیل شفتالو چو زردالو معروفست و کنایه از بوسه شفتاهنج همچو شفتاهنج کامیچی که حده باشد شفتل بالام و حرکه مجهول گیاهی که همین گل آنست شفت رنگ چو تخته سنگ میوه شلیل شبیه بشفتالو گویند که از پیوند شفتالو با زردالو بعمل آید شفتن و شفتیدن چو خرمن و خسیدن خارانیدن و جراحت کردن و چکیدن و چکانیدن شفتنه چو هفته بمعنی چیز رشته کام شفش بفتح و ضم اول چو کفش ۲ نی و چوبی که نداف و حلاج پنبه را بدان جمع نمایند ۲ شاخ درخت شفشاهنج و شفشاهنگ چو رنگار رنگ حده که تختهٔ فولادی باشد که سوراخهای بسیار بتفاوت دارد و زرکشان طلا و نقره و غیره از سوراخهای آن بکشند تا باریک شود و بجای حرف سیم تای قرشت نیز آمده و بمعنی حلاج و کمان حلاجی و مشته حلاجی و بمعنی شاخسار نیز آمده شفشف چو رفرف شاخ درخت کجراج و بیخ درخت شفشه بکسر اول بمعنی غنچه کام و بفتح اول ایضا بدو معنی شفش کامر شفک چو فلک نادان و ابله و بی هنر و جلف و بسکون فا کهنه و فرسوده شفل چو کفل ناخن شتر شفلج چو اعوج میوه کبر که عرب ثمرة الاصف گوید شفلیدن چو خشکیدن صفیر و صافور چنانکه وقت آب دادن اسب کنند شفوده چو کشوده بمعنی هفته که از جمعه شنبه باشد و عرب اسبوع گوید

فصل صاد

صف تیغ و صفحه تیغ کنایه از دو طرف تیغ صف خاصه کنایه از صف پیغمبران علیهم السلام صفرا کردن قی و استفراغ کردن و کنایه از خشم کردن و اعراض نمودن صفر کردن کنایه از خالی کردن چه صفر در عربی بمعنی خالیست صفینه چو سکینه درخت اهل و سرو کوهی که عرب عرعر گوید

فصل طا

طفل باغ کنایه از نهال و درخت نورسیده طفل چهل روزه کنایه از آدم صفی الله که طینت او در چهل روز سرشته شد طفل زبان دان طفلی که سخن استاد را بیک شنیدن یاد گیرد و باز گوید طفل شیمه کنایه از شراب لعلی انگوری و طفل شده و مردمک چشم سیاه است

فصل غین منقوطه

غف چو صف موی مجعد و پیچیده غفج با جیم عربی و فارسی و بضم و فتح اول چو خرج ۵ کودال ۲ شمشیر آبدار ۳ آبگیر و تالاب ۴ سندان آهنگری و غیره ۵ هر چیز راست و دراز و سطبر غفجی چو فتحی گودال و بمعنی شمشیر آبدار غفوده چو کشوده ایام هفته

معشوق غزه که چهره از بی عذیره بود و گوسفندی که بسرخی مایل باشد

فصل فا

عُفَند بضم اول وفتح ثانی مشدد ومخفف پوستین بره باشد بغایت نرم ولطیف

فصل قاف

قُف چو تف آواز وصدای دمیدن دم زرکری وحدادی وغیره قفا چو وفا در عربی عقب وپس ودنبال وقفا کیران کنایه از مظلومان وقفای فلکی کنایه از حوادث فلکی قفاهیر چو مشاهیر صورت خوب وروی نیکو قُفَر چو نهر دوای کشوث که مانند عشقه بر درخت پیچد ودر عربی بیابان بی آب وعلف قفس معروفست قفل آسمان کنایه از کفر وشرک وزندقه قفل رومی نام لحن پانزدهم از سی لحن باربد وقفلی که بر در خانها زنند قفیز بر آوردن بضم پای فارسی کنایه از تمام شدن وسر آمدن مدت حیات وعمر

فصل کاف

کَف چو صف ۱ وسمه معروف زینت ۲ کیاه خرفه ۳ امر بشکافتن ۴ چیزی که بر روی آب جوشیده بهم رسد ودر عربی کف دست وپا وکف دریا چیزیست سفید شبیه باستخوان پوسیده وکف سفید بر لب کنایه از سخی وکریم وموثر که برای خود چیزی نگذارد وبکسر ثانی برف کف عایشه ومریم بیخ نباتی زرد تیره رنگ که کزندگی جانور را نافع است کف غنچه کرده کنایه از پنجه گرد ساختن ومشت گره ساختن کُفا چو وفا ۲ محنت ورنج وسختی ۲ فشردن کلو ودر عربی ۲ بر روی افکندن ۲ باز کردانیدن جامه کَفاکر چو حواله بمعنی کاچیره کفانه چو بهانه بچه نارس سقط کفانیدن چو رسانیدن شکافتن وترکانیدن کفت چو هفت ماضی کفانیدن بمعنی شکافت وترکانید وترکید وبضم اول ۲ مخفف شکفت ماضی شکفتن وواشدن غنچه وغیره ۲ مخفف کوفته باشد وبکسر اول کتف ودوش کفتر چو دفتر کبوتر که بعربی حمامه کویند وکفتری شانه ودفتین جولاهان کفتن چو رفتن از هم باز شدن وباز کردن وشکافتن وترکانیدن کفتوز چو فغفور صبر وتحمل در غمها وپیچیده بودن در امور کفج چو غنج ۲ مخفف کوکچه که چمچه باشد ۲ کف شیره وروغن وکف دهن وصابون وغیره که بعربی رغوه کویند کفجک چو زردک دامن زین اسب کفجل چو خردل کفل وسرین اسب وغیره کفجلیز وکفجلیزک وکفجلیزه چو ستیز ومصغران ۲ کفچه سوراخ سوراخ که کفکیر نیز کویند ۲ جانوریست آبی که سر دست آن مدور ودم باریک دارد کویند بچه وزغ است که بمرور وزغ میشود واین قول حق است وبعربی دعموص کویند وبعضی بمعنی سنگهای کفته کفجه چو صفحه ۲ چمچه معروف ۲ پیچ وتاب سر زلف که بعربی طره کویند ۳ نوعی از مار است وکفجه نون بضم نون چو یعلون مرغیست که منقار آن بکفجه میماند کُفرا چو طغرا شکوفه خرما وبقولی پوست شکوفه درخت خرمای ماده وبعلاوه ها نیز آمده کفر الیهود بهیچ فقر الیهود نوعی از مومیایی کفش خواستن کنایه از سفر کردن چنانکه کفش نهادن کنایه از سفر باز ماندن واقامت است کفشن چو ارزن دشت وصحرا ومحلی که قبل از این غله کاشته بودند کفشیر چو کفکیر داروی بوره که بدان طلا ونقره وفلزات دیگر بهم جوش کنند ولحیم نمایند وبقولی قلعی وارزیز کفک چو کشک بمعنی دوم کفج کام که رغوه است وباد وفتحه مطلق کف از هر چیز کفگل چو اجل سرین آدمی وحیوانات دیگر

وپلاسی که ستور را بدان چار جامه کنند وسوار شوند کفلیز وکفلیزه چو دهلیز وبا کاف کفکیر معروف کفنج چو ابریخ نوعی از ماهی که قوت باه افزاید مانند سقنقور که بعربی سماه صید اکویند کفه بادو فتحه دو دایره وخوشهای کندم وجو که کوبیده نشود ودوباره بکوبند وبا تشدید در عربی پله ترازو وکفیا چو اغنیا تحلل کشیدن باعمال شایسته کفیده چو رسیده بمعنی شکافته وترکیده ومصدر آن کفیدنست کفیر همچو قفیز وپیمانه

فصل کاف

کُفت ۱ ماضی واسم مصدر از کفتن معروف ۲ سطبر وکنده از هر چیز خصوصا از جامه که هنگفت نیز کویند

فصل لام

لَفتره چو سفره سفله وفرومایه لفج ولفجن ولفچه چو خرج وبهمن ولفچه ۳ لب وشفه کنده وسطبر مانند لب شتر چون وقت قهر واعراض لب را فرو کذارند کویند لفچه انداخت ۳ کوشت بی استخوان ۳ زن فاحشه ولفچه کله بریان کشته را نیز کویند لفچان چو مرجان کسیکه بسبب خشم وقهر لبهای خود را فرو هشته باشد

فصل نون

نفاغ چو چراغ قدح بزرکی که بدان شراب خورند نفام ونفایه بفتح اول چو عوام وکفایه بمعنی سیاه فام وتیره رنگ ودر عربی نفایه بمعنی نقره قلب وناسره بود نفت چو هفت روغنی بود معروف که از زمین جوشد که هم سیاه وهم سفید باشد نفج چو خرج کاغذ نوشتنی ودر عربی بلند داشتن پستان زن نوچه پیراهن را نفخه روح کنایه از نفخه جبرئیل علیه السلام بمریم که حضرت عیسی را تولد نمود نفروج چو مخلوج بمعنی ورد نکام نفری چو مصری مخفف نفرین ونفریدن مصدر انست نفس اماده شش که بعربی ریه کویند وآن جگر سفید است که پیوسته قلب را باد زند نفس تنگ کنایه از زمانی که در یک لحظه وچشم بر هم زدن بگذرد نفیر چو نصیر فریاد وکرنای کوچک ودر عربی بمعنی کریز از کریختن وبمعنی کوچ کردن نفیر نامه فرمان وحکمی که سلاطین وحکام برای جمع کردن لشکر نویسند

فصل ها

هَفَ چو صف کارکاه جولاه یا شانه اهفاهفت چو هفت مردی که از مشروبات فروکشند که بعربی جرعه وبترکی قرت کویند وبکسر اول اندک خشکی که بعد از تری پدید آید وبفتح اول معروفست وهفت آباء وهفت آسیا وهفت ایوان وهفت بام وهفت بنا وهفت پدر وهفت پرکار وهفت پوست وهفت پیکر وهفت چرخ ابگون وهفت خاتون وهفت خراس وهفت خروار کوس وهفت خضرا وهفت سقف وهفت طارم وهفت طبق وهفت قلعه مینا وهفت کاه وهفت کحلی وهفت کره وهفت کنبد وهفت مجره وهفت محیط وهفت مندل وهفت منزل وهفت نیم خانه وهفت والای خضر همه بیت وهشت لغت هفت آسمانرا وهفت آینه وهفت اختران وهفت اژدها وهفت بانو وهفت پیکر وهفت چشم چرخ وهفت خاتون وهفت دختر خضرا وهفت در وهفت رخشان وهفت سلطان وهفت شمع وهفت طفل جان شکر وهفت کره وهفت کیسودار وهفت مشعله وهفت مهره زرین وهفت نژاد فلک وهفت نقطه

نوبتی همین بیت لغت هفت کواکب سیاره را گویند و هفت اصل و هفت رقعه ادکن و هفت شادروان
ادکن و هفت فرش و هفت نطع همه این پنج لفظ هفت زمین را گویند و هفت الوان کنایه از طعامهای گوناگون
و رنگارنگ و طعامیکه از آسمان بحضرت عیسی نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و سبزی
بود هفت اندام عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا و بعوض سینه و شکم دو پهلو نیز گفته اند و بمعنی رگی
باشد که اگر آنرا بگشایند از جمیع بدن خون آید هفت اورنگ و هفت برادران و هفت داوران
بنات النعش و دب اکبر که هفت ستاره روشن است در حوالی ستاره روشن است در حوالی ستاره جدی
و لغت اول بمعنی هفت تخت و هفت آسمان و بمعنی اول بالفتح نیز آمده هفت برکه دوایی که آنرا نفیلین نیز گویند
و هفت پرده و هفت پرده ازرق هفت پرده ساز و هفت پرده و هفت راه و هفت محله نور هفت طبقه چشم
که صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمیه باشد هفت پیر هفت استاد قراءت قرآن که نافع و
عاصم و ابن کثیر و ابوعمرو و ابن عامر و کسائی و حمزه باشند هفت تنان و هفت مردان و هفت مرد
کنایه از اصحاب کهف که تملیخا و تخیشا و کلیثا و مشینا و مرنوش و برنوش و ساز نوش و مرطوس که راعی ایشان
بود و قطمیر سگ آنها بود و بمعنی هفت اخیار که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند
و آنها سیصد و پنجاه و شش نفرند که قوام عالم از برکت وجود آنها است هفت حال یعنی همیشه و علی الدوام
هفت خط خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه
باشد و کنایه از هفت اقلیم هفت خزینه کنایه از معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده و از هفت آسمان
هفت دانه آشی که روز عاشورا پزند هفت درهفت زینت هر هفت شهود و هر هفت عضو که دست و پا و
چشم و ابرو و رو و رخسار و بمعنی هفت اقلیم در هفت زمین هفت دکان و هفت رصد و هفت مهین
و هفت علفخانه و هفت فرش و هفت نطع هر شش بمعنی هفت اقلیم و هفت کشور هفت دور بفتح دال گویند
هر دوری هزار سالست یا هفت هزار سال که هر دوری یکی از کواکب سیاره تعلق دارد چون آنها تمام شود
قیامت برپا شود هفت ده آراسته و پیراسته و مزین هفت رنگ اول سیاه که بستاره زحل تعلق دارد
و خاکی بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بافتاب و سفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر و هر چیز منقش را
هفت آرایش هفت ذذده نرگس صدبرگ و بعربی عبهر مضاعف گویند هفت قلعه خیبر کتیبه ناعم شق
قموص نطاة وطیح سلالم هفت قلم هفت قسم خط ثلث و محقق و توقیع و ریحان و رقاع و نسخ و تعلیق باشد
هفتک یک ربع کلام الله که از قرآن هفت جزو و حزب باشد هفت کار چیزی که در آن هفت رنگ بافته
باشد هفت کشور هندوستان هفت گنجینه کنایه از طلا و نقره و قلعی و سرب و آهن و مس و برنج

و برنج هفت و شش کنایه از هفت کوکب و شش جهت هفت محیط دریاهای چین و مغرب و روم و بطس
و جرجان و خوارزم هفت میوه عبارت از کشمش و طایفی و انجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خشک و خرمای خشک
و آلوبخارا هفت و نه بمعنی هر هفت و نه زیور زنان که سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقه بینی و گلوبند و
بازوبند و دست برنجن و خلخال باشد هفت و هشت کنایه از گفتار خصومت آمیز و آواز سگ
هفتاد کشتی کنایه از هفتاد ملت و مرض که بحیوانات عارض شود هفتاد دو کشتی و هفتاد و دو شاخ
هفتاد و دو ملت و طایفه هفدش چو مهوش نوعی از طعام هفدرند بچهار فتحه هر هفت و مطلق زینت
و آرایش هفهف چو رفرف بانگ سگ

فصل واو

و فقوک چو مفلوک حاشیه و پرده
که بر روی مسند اندازند

فصل یا

یفتنج چو شطرنج مار باغ یفخ یفخ چو خرخج لعاب دهن یا برون
افتادن آن در تکلم

باب قاف

فصل کاف

بقم چو قلم چوب سرخ معروف و با دو ضمه اصل درخت و انور که عوام تانوله گویند حقه کاوس کاف
حقه بیمغز کنایه از مرده دل و غلل بهم سانده و حقه سبز و حقه مینا کنایه از آسمان چق بفتح اول چوبی که ماست را
بدان زنند تا مسکه و کره از دوغ جدا شود و بضم اول مخفف چوقاست و آن چوبیست که بر گردن گاو گردون
کش نهند و خود آن گاو را نیز گویند چقلچاق و چقلچق صدا و آواز پای خوردن تیز بجای چقماق که چخماق
که چقمق و آتش زنه و بعربی مقدح و زناد گویند حقه باز معروفست و کنایه از طرار و مکار و عیار دقاق
چو قراباغ صدای دست و پای ستوران دقعه بضم اول در عربی پینه و وصله جامه و غیره و کنایه از زمین
و از آسمان و فارسیان دعا و عوذه که در پنجم درجه حوت نوشته رقعه گردم میگفتند دقوق چو زبون
حنای معروف که بدان خضاب کنند رقیبان راز کنایه از عارفان و ارباب شهود رقیبان هفت بام
کنایه از سبعه سیاره و برقیه اول کنایه از عرش و از حرف الف سقرلات و سقلات چو کشکات
جامه پشمی فرنگی ظاهرا ماهوت معروف باشد سقط چو غلط خطا و بمعنی فضله هر حیوان و متاع بد و کار زشت
سقف با دو ضمه مخفف اسقف که قاضی و حاکم ترسایان بود و زاهدی که خود را بجهة ریاضت نفس بزنجیر آویزد
سقف لاجورد و محنت سرای و مینا و نیم خانه کنایه از آسمان سقلاطون چو افلاطون بمعنی سقرلات کما مر
و بقول امام شهری بیست معدن سقرلات و بمعنی رنگ و لون و بقولی رنگ کبود که در قدیم سقرلات کبود بوده
سقاقل چو تغافل زردک صحرائی و جنسی از ماهی سره عقد اول و کل کنایه از در حضرت رسالت پناه صلعم
و از جبرئیل و روح اعظم و عرش و فلک اول عقیق ناب کنایه از لب معشوق و اشک عاشق و از شراب لعلی انگوری
فقاع گشودن کنایه از تفاخر کردن و لاف زدن و بمعنی آروغ معروف قعقدان چو همدان خریطه عطار قفس

وققنوس چو ققنس و قفنوس بلغت رومی مرغیست خوش رنگ و آواز که سیصد و شصت سوراخ در منقار دارد و هزار سال عمر میکند و عاقبت خود را بسوزاند و از خاکسترش بچه بعمل آید لق چو حق بمعنی صاف و تخم مرغ که گندیده و ضایع شود و بمعنی فریب و بازی لقمه آهن کشیدن کنایه از تحمل جور و دل آهن زنجیر بر پای مجرمان داشتن لقوه ماتش و لقومه بفتح اول نام پدر ارسطو مقدونیه چو کردیه نام شهر و دار الملک فیلقوس پدر اسکندر قرنس چو مقدس بنای بلند و دری که بانردبان روند و بقولی بنای در آهوپه و نردبان پایه و پست و بلند و نوعی از کلاه و بمعنی رنگ برنگ و بقولی عمارتی که نقاشی کرده باشند مقبیل چو مجیل آشی که در ایام عاشوره از گندم و جو و نخود و عدس و ماش و باقلا پزند که مقیلبا نیز گویند و در عربی خواب چاشت و شراب خوردن وقت چاشت وقت زور کنایه از وقت جنگ و جدال وقل همچو مقل که دوائیست ازرق وقواق چو چخاق نام جزیره یا کوهیست معدن طلا که اهل آنجا همه ظروف و اسباب از طلا سازند و میمون بسیار دارد که برای خدمات تعلیم کنند و در آنجا درختیست که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر است و از آن صورتها صدای عجیب بر آید و میزنند و جواب میدهند چون بچینند دیگر سخن نگویند و استاد ما جناب شیخ احمد بحرینی میفرمود که از بعض تجار شنیدم که ما از آن درخت صدای واق واق شنیدیم در صورت زن بودند و چیدیم و با آنها جماع کردیم که الذ از زنان آدمی بود تا سه روز زنده بودند بعد از آن مثل مرده افتادند و بقولی نام درختیست در که هر صباح برگ و بهار آرد و شام خزان گردد مشقا چو دغا تیردان و ترکش مشقر چو جگر لاله و شقایق شقق چو شفق دست بهم زدن با اصول مشقد بادو فتحه پینه و آبله دست و پا که بسبب کار کردن بهم رسد عقاب آهنین منقار کنایه از تیر پیکان دار عقرب نیلوفری برج عقرب فلک عقاب شدن کنایه از طالب شدن بچیزی عقد شب افروز کنایه از ثوابت و سیار عقرب خانه کنایه از سوزن دان و آتش دان و انگشت دان م مقصود کن مکان اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله مقل چو نقل گرز و عمود و نوعی از صمغ معروف و نوعی از عطر و دوائیست که برای رفع عشق بعاشقان دهند نقاب خضرا کنایه از آسمان و نقاب نیلی کنایه از شب نقد جان و روان و روح و از طلا و نقره رایج و نقدگیران کنایه از رشوه خواران و طالبان دنیا نقره فضه معروف و کنایه از هر چیز سفید و بکسر اول ریزه و ناخواه و نقره با آهن رسید کنایه از اینکه نیکی ببدی و فراغت بریاضت و خوشی بغم رسید و نقره خام کنایه از نرمی و صفا و پاکیزگی و نقره خنگ زرتشتی از آفتاب و نقش آب از شراب آتشی و نقش پر مور چو ثمور نشان عسل و خانه زنبور و نقش خاک گوهری کنایه از صورت مردم اصیل و نجیب و صالح نقش بر آب زدن کنایه از محو کردن و برطرف ساختن و از چیز بی ثبات و عبث و نقش

ونقش بستن کنایه از آفریدن و خلق نمودن و از نقاشی و از تصور و تفکر و نقش بی غبار کنایه از دعای مظلوم بظالم و نقش حرام کنایه از کسیکه قد و قامت و ترکیبی دارد اما هیچ کاره و بیمصرفست و نقش زیاده کنایه از اسم مسیح و آنچه قابل دیدن نیست و نقش قندهار کنایه از صورت خوب و خوش و نقش کل کنایه از فلک الافلاک و عرش اعظم و نقش نیک کنایه از زمان خوب و وقت نیک که میگذرد نقطه دایره و در دشت ترپرکار اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و نقطه زرین کنایه از آفتاب و نقطه کل کنایه از کره و مرکز زمین و نقطه دایره کنایه از مرکز زمین و اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله نقل چو قفل غار و مغاک و بمعنی ژرف و عمیق و غور کردن در هر چیز نقیبان یار کنایه از ملائکه و فرشتگان مقرب

باب کاف

فصل الف

آک چو شک آفت و آسیب و هلاک اکاز چو چار زراعت کننده و باغبان اکاوس چو طاوس بمار وغ که بعربی کاه و بترکی کوبلک گویند اکامه چو شامه و حمامه روده مصالح که می پزند اکج چو عج میوه صحرائی که عرب تفاح البری و زعرور گویند اکحوان همچو افحوان شکوفه و ریحان اکنج بکسر غاد و سیم جو نجبن بمعنی جلاب که دوای چند جو شانیده صاف کرده باشند اکدش چو کشمش ۱ امتزاج و اتصال دو چیز و دو تخم بیکدیگر ۲ اسبی که پدر آن از جنسی و مادر آن از جنس دیگر باشد و بعربی مجنس گویند ۳ محبوب و مطلوب اکرفس بفتح اول و راء و کسر فا کرفس معروف اکسون چو افسون و دلخون نوعی از دیبای سیاه بسیار نفیس اکسیه چو الغبه شراب از جو که بعربی نبید گویند اکفوده چو افزوده نام دریای گیلان اکرا و اکلکرا چو فلک ساو هرم سرا بمعنی عاقرقرحا که بیخ طرخون کوهی باشد اکلیون چو طرخون کتاب ترسایان و نام انجیل حضرت عیسی علیه السلام و بمعنی بوقلمون و صفحه های نقاش اکماک و اکمال چو افلاک و احوال ق و استفراغ اکمون زران چو افیون پران غله کسنه که بکاو دهند اکوان چو الوان دیوی بود که رستم را در دریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد و چو همدان گل ارغوان معروف

فصل باء

بک چو شک وزغ و غوک و بمعنی جنگل و بیشه و نام شهری از ما وراء النهر و بمعنی خیار دشتی و بضم اول ۳ روی و رخساره ۲ تنک که کوزه سرتنگ باشد ۳ بیهنری و بیعقلی و بکسر اول انگشت و زغال بکاش چو خشخاش نام یکی از پادشاهان خوارزم و نام درویش صاحب حالی بوده که اکنون از سلسله او در پای تخت روم دکر با احترام هستند و امر از خرامیدن و جلوه کردن بکتوسان چو مجوسان نام مرد عاقل و نام شاعری بود بکران چو برهان بیخ یا چیز دیگر که در ته دیگ بسوزد و بریان باشد بکران چرخ کنایه از ستارها بکر پوشیده خزان کنایه از شراب انگوری و شرابیکه هنوز از آن نخورده باشند بکرانی و بکرماهی و بکروی چو صفرائی و ابلهی و مشوی میوه ایست شیرین که از نارنج کوچک و از لیمو

بزرگ اگر در ولایت ایک وشبانگاه باشد بکر پوشیده روی کنایه از شرابی که هنوز از خم بیاورده باشند
بکسمات چو زمزمات نوعی از نان سطبر لطیف که مربع بپزند و در سفر توشه کنند بکسته چو فرصه پارچه از گوشت
بکشته چو کشته زخمی که بر شکم و گردن مردم برآید و بعربی نکفه گویند بکم بچو بقم که چوب معروفست بگنک چو درنک
واندک بمعنی حیوانات دم بریده بکوله چو مکوک نشانه تیر که عرب هدف گوید و ظرف و جام شراب و بقولی ظرف
ظرف شراب بصورت حیوان و باین معنی بالام چو قبول نیز آمده بک و لک بضم با و لام از اتباعست بمعنی ناهموار
و درشت بکونک و بکومز چو عجوزک و موزه شمشیر چوبین بکهوجتان چو محمود خان خرپشته بکیاسا
چو الیاسا بمعنی سربار که بسته کوچک بالای بار ستور نهند فصل باء فارسی پک چو شک ۱ بی هنر و خودرای
و بمعنی پله نردبان و بضم اول ۵ چیز کنده ۰ و ناهموار ۲ مخفف پوک که بی‌مغز و میان تهی باشد ۳ پتک آهنگران
۴ بمعنی برجستن ۵ نام یکطرف بجول وشتالنگ که سرنگون باشد و بکسر اول بند انگشت دست و پا پکمال
چو احوال افزار کفشگران که بدان خط کشند ۶ ب بخط گوید پکنلک چو سمندر بان خوارزمیان باشد پکنه
چو شحنه کوتاه قد فربه پکوک چو مکوک ۲ پتک آهنگران که بعربی مطرق گویند ۲ غرفه و مخارجه بالاخانه و بمعنی
مجر که تکیه گاه چوبین کنار بام و صفه باشد پکول چو قبول بالاخانه فصل تا تک
چو شک ۵ اندک و قلیل ۲ مطلق زدن خصوصا زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین بدست نشیند ۳ گیاهی
باشد سخت تر از گیاه گندم که در گندم زار بروید و گیاهی بود که در میان آب بروید و در مصر کاغذ از آن سازند
۴ پر تند رفتن و دویدن ۵ قعر چاه و حوض و غیره و بضم اول ۲ منقار مرغان و نوک نیزه و خنجر و امثال
آنها ۲ چراغ کم نور و بکسر اول ۲ تکه و لقمه طعام ۲ بمعنی پیش و نزدیک تکاب چو ثواب زمین آب گذر و دره میان
دو کوه و زمینی که آب فرو رود و از جای دیگر برآید و نام ولایتیست و بجای حرف آخر واو نیز آمده تکاپوی
چو جفاجوی تردد و آمد و شد نمودن تعجیل و شتاب و جستجوی بسیار و بقولی تردد بیفایده تکاور چو سراسر
حیوانات دونده و تک آورنده خصوصا اسب و شتر و تکاور ابلق کنایه از روزگار باعتبار شب و روز
تک بند چو فرزند کمربندی که از پشم یا ابریشم بافند و در یک سر آن تکمه یا مهره و در دیگری تکله و حلقه بدوزند
و بر کمر بندند تکرش و تکس و تکسک همه با دو فتحه چو مرض و قفس و تکرک و اول بضم و کسر و سکون ثانی نیز
آمده بمعنی تخم و استخوان انگور که در میان دانه انگور تر باشد و سیم بجای آخر لام نیز آمده تکسین چو تحسین نام بزرگی
از ترکان تکش چو حبش نام یکی از سلاطین و بمعنی تکس کام تکل با دو کسره و چو محمل قوچ و گوسفند شاخدار
و پسر بازاده غلط و مردم ابله و انذام تکله چو سفله ۲ نام یکی از اتابکانست که در شیراز پادشاهی کرده
۲ دیوانه و مجنون تکمار و تکمره چو بلغار و دختر تیر پیکان که بجای پیکان گرهی دارد تکمه چو سرمه

چو سرمه گوی گریبان و غیره تکنک چو سمند و سپند آشیانه مرغان و مرغ خانگی تکوک چو مکوک صراحی
که از طلا و نقره و غیره بصورت شیر و جانور دیگر سازند و بضم اول غرفه بزرگ و بمعنی نشانه و هدف تکو
و تکوی چو عدو و مجوی ۲ اموی مجعد و پیچ خورده ۲ نان تنک و نازک روغنی تکه با دو فتحه ۱ مطلق بز نر
اهلی و کوهی خصوصا بزی که پیش روی گله گوسفند باشد و عرب تیس گوید ۲ بجلد و فترس ۳ تپاله یعنی سرگین گاو
و غیره که با دست پهن کرده بخشکانند تا بسوزانند و بضم اول ۲ ا نوعی از تیر که بجای پیکان گرهی دارد ۲ پشته
و بلندی و بکسر اول ۲ لقمه که در دهن بخورند ۲ پاره از هر چیز تکین و تکین چو تمیز و حزین بمعنی تخم انگور و تکین
نام پادشاهی بود و بمعنی زیرین نیز آمده فصل جیم جلک چو شک ۱ جنبانیدن جغرات
و ماست در مشک یا سبو تا مسکه جدا شود ۲ برات وظیفه ۳ شب نیمه شعبان و بکسر اول در ترکی یکی از چهار
جانب بجول جکاشه چو تراشه خارپشت تیرانداز جکاله بجر که غیر معلوم انگور زبون ضایع جگر چو شکر
گرد و خاک فصل جیم فارسی چلک چو شک ۱ برات وظیفه و مواجب و پیغام و حجت و منشور
و قباله که معرب آن صک بود ۲ سخن و کلام ۳ چکیدن قطره ۴ مشته حلاجان ۵ فک اسفل که بازنخدان
باشد ۶ شته خرمن دهقانان و غله کوبان که مانند پنجه دسته دار است که عرب مدری گوید ۷ بمعنی معدوم و نابود
۸ پیراستن و بریدن شاخ درخت انگور و غیره ۹ صدای خوردن چیزی بچیزی و در ترکی امر از کشیدن یعنی بکش
و بضم اول آلت تناسل و در اطفال بسیار گویند و بکسر اول یکی از چهار جانب بجول که اترا دز گویند و در ترکی
با جیم با تمغیت و بمعنی گرد کانی که مغز آن بدشواری برآید و بمعنی مشت یک که بعربی ثمن و نصف ربع گویند
چکاچاک و چکچاک چو قباچاک و غمناک آواز و صدای ضربت گرز و شمشیر که از پی هم زنند چکاچک چو
چو تبارک ۲ ا بمعنی چکاچاک ۲ صدای بر هم خوردن دندانها و بضم هر دو چیم چیزی و شخصی که در افواه مردم
افتد چکاد و چکاده چو سواد و نواده ۱ تارک بهر و سر کوه ۲ سپر که عرب جنه گوید چکاسه چو پلاسه خارپشت
تیرانداز چکاک چو هلاک پیشانی و ناصیه و بمعنی منشور نویس و قباله نویس و سوراخ کننده در و گوهر
چکامه چو شمامه قصیده معروف که زیاده بر هفده بیت بهفت شرط باشد و در نزد اهل فن مبین است
چکاو و چکاوک و چکاوه همه با واو چو خراب و اتابک و کجاوه ۱۳ مرغیست بقدر گنجشک خوش آواز
که اتراجل و بعربی قبره و ابوالملیح گویند ۲ چغانه که نوعی از ساز خوانند کالنت ۲ نام نواییست از موسیقی
و بعضی بمعنی مرغابی که سرخاب گویند گفته چکاه چو تباه سر کوه و فرق سر آدمی و بکسر اول بمعنی چکاوک کمان
چکاو و کاو و چکاوه کاه چو قرارگاه و حواله گاه جاییست که در گوشه کمان که گره سر با چله کمان
در آنجا واقع شود چکچک چو لک لک ۱ بمعنی چکاچاک کمان ۲ صدای چکیدن قطرات آب و غیره و صدای

برهم خوردن دندانها از سختی سرما یا غیر آن و بضم اول و ثالث سخنی که در افواه افتد و بکسر هر دو جیم آواز سوختن
فتیله که تر باشد چکر هزر چو سه شخنه مرغ گردن درازی که کار وانک نیز گویند چکره همچو قطره خصوصا
قطرهای ریزه که بر ریختن آب بجهد و بعربی رشحه گویند چکری چو قمری نوعی از ریواس چکس چو قفس ۲ جای
نشیمن چرغ و باز و شاهین وغیره ۲ خجلت و شرمندگی و چکیدن و چکس مصدر آنست چکسه چو عطسه ۲
پارچه کاغذ که عطاران در آن مشک و دارو و صفوف و زر وغیره نهاده به پیچند ۲ بمعنی اول چکس که ام
چکش چو خمش بمعنی چکوچ که آسیچی چکله چو هبله مطلق آنچه از جای بچکد و بمعنی قطره چکیدن نیز آمده چکلک
با دو ضمه چو خنک ۲ بند و طناب ابریشمی ۲ کنجشک و چغوک چکین و چیلین هر دو با دو کسره نوعی از کشیده
دوزی و بخیه دوزی که بترکی تکمه گویند چکوچ چو بلوج ۲ چکش آسیابانان که سنگ آسیا را بدان تیز کنند
۲ چکش مسکران وغیره که عرب مطرقه گویند چکوک چو کموک ۲ گیاه خرنه و بقلة الحمقا ۲ کنجشک چکله
چو تکه کوچک و خورد و بتشدید ثانی بمعنی قطره چکیده چو کمیده معروفست و بمعنی گرز و عمود و بضم اول
بمعنی کمیده است و چکیدن مصدر آنست و چکیده خون کنایه از شراب لعل انگوری چکیزک چو کنیزک
مرضی که بول قطره قطره بچکد فصل دال دک چو تنک ۱ تقدیر و نصیب ۲ گدا که دک
زدن گدایی کردنست ۳ محکم و مضبوط ۴ صدمه و آسیب که دکه نیز گویند ۵ بمعنی سر خصوصا سر آدمی که
موی نداشته باشد ۶ کوه و صحرایی که از درخت و بوته عاری و خالی باشد ۷ درختی که از برگ خالی شود ۸ زمین
سختی که نتوان کندن ۹ بن دیواری که چینه بر بالای آن گذارند دکان چو فلان معروفست و دکان داری
کنایه از چرب زبانی و تعریف کردن دکنده کسیکه ریش و بروت و مژه و ابروی را تراشیده باشد
دکل چو اجل امردی که ریش او تمام در نیامده باشد و دست و پای بزرگ و کنده داشته باشد دکلان
چو بطلان چوب مدوری که سیخ چوبدار آن بگذرانند و پشم و ابریشم را بدان تاب دهند دگن چو وطن
فله کوه و در عربی بمعنی سیاه رنگ شدن و نام ولایتیست در هند دلک و لک خشک و خالی و صحرای بی علف
و سر بیموی از اتباعست معربان دق و لق است دکر چو تکه بز کوهی که تکه نیز گویند و در عربی بمعنی سکو
فصل دال دک چو تنک بمعنی رکیدن کما سیجی و بمعنی دسته و صف کشیده دکاب چو کتاب
۲ معروفست در عربی ۲ پیاله هشت پهلوی دراز ۳ اسب سواری و رکابدار ۲ جلودار که پیاده
باشد همراه سوار ۲ شخصی که پیاله و نعلبکی نگاهدارد دکابی چو حسابی ۳ پیاله و نعلبکی و طبقچه ۲ آب
جنیبت و کتل که یدک نیز گویند ۳ شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و آنرا زیر رکابی نیز گویند دکاسه
دکاشه با سین و شین چو خلاصه بمعنی چکاسه کامر که سیخول باشد دکنی چو قطنی زر خالص منسوب

منسوب بشخصی که کیمیاگر بوده و نام رکناباد شیراز دکیدن چو کمیدن خود بخود سخن گفتن در زیر لب از
قهر و غضب و رکان اسم فاعل آنست فصل زای زک مخفف راک که بعربی زاج گویند و بضم اول
بمعنی رکیدن کامروا مر بدینمعنی زکاب چو سحاب مرکب و سیاهی که در دوات کنند زکاده چو هزاره
مردم ستیزه کار و لجوج زکاسه و زکاشه همچو رکاسه و رکاشه کامر زکان چو مکان شخصی که از خود رسیده باشد
و خود بخود سخن گوید زکش چو پلش طعم و لذت زحمت که بعربی عفص گویند زکنج و زکنک با جیم و دال چو بلند
کاسه سفالین بزرگ زکوذ چو صبور ۲ سفله و بخیل و گرفته ۲ دزد و راهزن و قطاع الطریق زکیدن
همچو رسیدن کامر فصل ژای فارسی ژک چو شک بمعنی رکیدن کامر و کسیکه با خود همی تند و رکیدن
مصدر آنست ژکاده چو هزاره مردم لجوج و ستیهنده ژکان همچو زکان کامر ژکس چو نکس بمعنی معاذ الله
ژکفر چو جعفر شکیبا که بعربی صبور و ژکفری شکیبایی بود ژکوذ همچو زکور هر دو معنی کامر فصل سین
سک بضم اول نکبت و فلاکت و در عربی نام نوعی از عطریات و بکسر اول بمعنی سرکه و سکبا آش سرکه است
و در ترکی آلت تناسل است سکاچه چو دعاچه ۲ ستیزه کننده و سخن ناشنونده ۲ بمعنی فرنجک کامر
که کابوس باشد ۳ خارپشت تیرانداز سکاذ چو سواد سر کوه و فرق سر آدمی سکاذ بضم و کسر و فتح
اول چو شکار زغال و انگشت و نوعی از طعام سکار آهنج چو قمار آهنگ سیخ سرکجی که بدان نان
از تنور بر آورند سکارو و سکالو چو دعاکو نان و گوشتی که بر روی زغال افروخته بریزند و بمعنی چکاله
و مالیده که نان گرم مالیده با روغن و شیرینی است سکاسته و سکاسه چو گداخته و خلاصه
و در هر دو بجای سین دویم شین منقوطه نیز آمده و بمعنی چکاسه و خارپشت تیرانداز سکافره چو گداخته
زخمه سازنده ها و عرب مضراب گویند و بجای را ها نیز آمده سکاله چو نخاله فصله سک سکالیدن
چو بکاریدن اندیشه و تفکر و گفتگو کردن و با کاف فارسی شهرت دارد و بمعنی گفتن و نوشتن و پرسیدن
و خواستن سکان چو دکان بلغت غیر معلوم عنان و جلو کشتی که در طرف دم و موخر واقع است
سکاهن چو نهادن رنگ سیاهی که از سرکه و آهن ترتیب داده و بدان جامه و چرم وغیره رنگ کنند سکبا
با بای عربی و فارسی و واو و بکسر ضم اول چو خرما آشی که از سرکه و برنج پزند و معربان سکباج است سکبه چو قحبه
نوعی از طعام و روغن با کشک آمیخته سکبینه چو پشمینه گیاهیست دوایی و معربان سکبنج است و بجای ثالث
واو نیز آمده و بقولی صمغ نباتیست سکج با جیم چو خجل مویز که انگور خشکیده باشد سکرفیدن چو نفهمیدن
ببر در آمدن و سکندری خوردن ستور سکرکه چو دو خشکه شرابی که از ارزن سازند سکره چو سفره
کاسه گلی سکز با زای چو خجل مصطکی و با دو کسره و فتح زای بمعنی ستیزه و خصومت سکستن همچو گسستن

ولسیختن وکنده شدن وپاره گشتن سُکُسُك بضم دو سین اسبی که راه نداشته باشد وبمعنی وازپای
وبمعنی درختی که آتش آن بسیار باشد سُکُسُکی چو بلبلی طپش دل که باندک حرکتی بهم رسد سُکنج چو ترنج
کنده دهان وبوی بد دهان وبکسر اول ۲ سرفه کردن ۳ تراش که از تراشیدن است ۴ گزیدن و
سکنجیدن مصدر آنست وچو مخرج سنگی باشد سیاه وسنگی که بوی قیر کند که از وادی شام آرند
سِکَنک چو فکند جماع ومباشرت سِکَنْدَر ۲ مخفف اسکندر که نام پادشاهی بود ۳ سرنگون وآبی که بر
در آید گویند سکندری خورد ۴ نام بازی باشد که پا را در هوا کرده با دو دست راه روند سِکَنگَبین سکنجبین
معروف سِکَنَه بکسر اول مخفف اسکنه افزار نجاران که چوب را بدان سوراخ کنند وبشکافند وسکنه
کانون کنایه از زغال وانگشت سِکو بکسر اول شنه دهقانان که غله را بدان بباد دهند وبعربی مذری وبضم و
فتح اول صفه وتختگاه را گویند وبایای حطی در آخر نیز آمده سُکوبا با دو ضمه نام عابدی بوده که حضرت عیسی ع
بدیر وصومعهٔ او رفت از آنجا بآسمان صعود نمود وبا یای فارسی نیز آمده سُکُورَه بضم دکسر اول اخ سره
کاسه گلی سُکوهنج چو وضو سنج خارخسک که خارسه گوشه است وبا شین منقوطه نیز آمده سِکَّه بکسر اول
وفتح کاف مشدد چو پله ۱ طرز وروش وقاعده ۲ سیرت وناموس ۳ لباس ودر عربی ۵ سکه پول که معروفست
۲ قالب سکه که آهن منقش است ۳ کوچه وبازار ۴ گاو آهن مزارعان ۵ درخت خرمای صف زده سِکیزِ
چو ستیز برجستن والگز زدن وجفته انداختن ستور واسم فاعل وامر بدین معنی وسکیزیدن مصدر آنست
سُکیلَه چو قبیله جستن کلو با صدا که عرب فواق گویند فصل شین منقوطه شَك بفتح اول در عربی
ورند وپارند مقابل یقین غیر کان وبضم اول دوایی که مرگ موش گویند وبعربی سم الفار شکاشک چو
اواز پای که هنگام رفتار بر آید شکاف چو غلاف معروفست وبمعنی ابریشم کلافه کرده نیز آمده شکافنده
نقب زن ونقاب وبمعنی نباش که کفن مرده دزد دشکافه چو قیافه ۱ چوبکی یا پارهٔ شاخکی که شاخ زادان
نواز ندا آنرا زخمه وبعربی مضراب گویند ۲ گهواره ومهد شکال چو نهال ۱ چدار که بدست وپای
ستور بندند ۲ مکر وحیله شکانک چو شبانک چینه دان وسنگدانه مرغان که بعربی حوصله گویند
شکاونده چو شکافنده نقب زن وچاه کن که عرب نقاب گویند وبفتح نون بدون دال نیز آمده که شکاونه باشکیبا
چو زیبا مردم ترشرو ومنقبض شکبوی چو مه بوی آواز پای در شب بانهایت آهسته وصدایی که در
خواب از گلوی آدمی بر آید شکر چو جگر مخفف شکار واسم فاعل وامر از شکار کردن وآزردن وبا
تشدید ثانی سپغول وخارپشت تیرانداز وچو سفر معروفست ونوعی از زنبور سیاه شش پا وکنایه از لب معشوق
وسخن شیرین وشکراب چو غلاب کنایه از رنجش اندک شکر بادام با دو فتحه بمعنی سرشکر کام که زرد آلوی خشک

خشک باشد که میانش مغز بادام پر کنند وبمعنی بادام خشک وبادام قندی وکنایه از لب وچشم معشوق
وشکر زخمه کنایه از رسیدن تیر بر نشانه وشکرلب کسیکه لب او شکافته مادرزاد باشد وکنایه از محبوب و
شکرینه نوعی از حلوا که عرب ناطف گویند شکر برگ چو سفر مرگ نوعی از شکر صافی وپر کالهای دراز وپهن
که از شکر سازند شکر بوره وشکر بوزه وشکر پاره وشکر پاره جزو دوم از هر چهار
چو کوره وکوزه وتیره وتیزه بمعنی سنبوسه یعنی نان کوچک مثلث که درون آنرا از شکر
ومغز بادام وپسته نیم کوب پر کنند وبپزند شکرخند چو کمربند کنایه از خنده وتبسم در زیر لب شکرخواب
خواب خوش وخواب سحر شکردن چو شکستن وبمعنی شکار کردن وبمعنی چاره وعلاج نمودن
وچو شنودن نیز آمده شکرده وشکرهده چو نکرده وفلکزده مرد چست وچابک وجلد وآنکه
در کارها جد وکوشش کند وآماده باشد شکردیز چو سحرخیز نثار کردن بر سر عروس وداماد یا آنچه
از خانه داماد بخانه عروس فرستند وکلام شیرین وفصیح وشعر وخواندن وبمعنی خوش طبعی وبذله گوئی
وبمعنی گریه شادی که شکرریز طرب نیز گویند وکسیکه از شکر چیزها سازد که عرب قناد گوید وکنایه از لب معشوق که شکر عقیق رنگ نیز گویند
شکرسنگ حجر اعرابی وسنگ سفید که بسایند وبر زخم مالند خون را باز دارد شکرفیدن چو درخشیدن
لغزیدن وبسر در آمدن که شکوخیدن نیز گویند شکرنک چو فرهنگ چیزیکه مانند شاخهای درخت از شکر سازند
شکره چو پیره مرغ شکاری از جنس باشه شکرهنک چو کمرتنگ خارخسک سه پهلو وبجای را واو نیز آمده
شکستن ۵ معروف ۲ عراض کردن وتند شدن ۳ خوردن وجاویدن ۴ منفعل وخجل شدن ۵ هزیمت
وشکست لشکر شکرمش چو ورزش بدنامی شکستنک چو لک لک مخفف شکاشک کام شکفت
چو شکست ۲ اغار ومغاره که شکفت وده نیز گویند ۳ کج وناهموار وبضم ثانی ازهم گشودن غنچه وامثال آن
وبکسر ثانی بمعنی عجیب وغریب وتعجب بود وباینمعنی با کاف فارسی نیز آمده ومصدر آن شکفتیدنست
شکفه بکسر اول وضم ثانی مخفف شکوفه که گل درخت میوه باشد شکله چو قبله آنچه از جامه وغیره در
جایی بند شود وپاره گردد وبمعنی قاچ هندوانه وخربزه که با کارد درآرند شکلک چو فلک تنبوره
که ساز معروفست وبمعنی آواز پا در راه رفتن وبمعنی خار گردد مد در که در دامن آویزد شکم خاریدن
کنایه از عذر وبهانه آوردن برای کاری شکم خوار کنایه از گرسنه واز بسیار خور وخورنده وشکم
چارپهلو کردن چندان برخوردن که شکم بزرگ ومربع شود شکمی پوست هر جانوری که از آن پوستین
سازند وبمعنی شکم بزرگ وپرخوار شکن چو فکن ۱ اعراض کردن وتند شدن ۲ خوردن وجاویدن ۳
هزیمت وشکست لشکر ۴ چین زلف واندام وچین جامه ۵ اصول وقند ۶ مکر وحیله ۷ لحن وسرود

[illegible]

و نغمه و بمعنی نرمی و ملایمت **شکنج** چو پسیج ۷ چین زلف و موی و جامه و تاب ریسمان و غیره ۲ نوعی از آزار ۳ اصول و فند ۴ مکر و حیله ۵ نغمه و نواع اذیت و شکنجه که دزد از اکنند ۲ علت خیارک و امثال آن و بضم ثانی گرفتن عضوی با سر دو ناخن بنوعی که درد آید **شکنک** چو کمند و فلک کرم سرخ خرنده که آنرا عزاطین گویند **شکنه** چو سته بمعنی عشوه و کرشمه و بمعنی سخول و خار پشت تیرانداز **شکوب** چو غروب دستار و مندیل **شکوخیدن** بفتح و ضم و کسر اول چو خروشیدن لغزیدن و لب در آمدن آدم و اسب و بمعنی ترسیدن و خوف کردن **شکوفه** بکسر اول ۲ گل درخت میوه دار ۲ قی و استفراغ و شکوفه سنگ چیزیست که در کوهها بر روی سنگ پیدا شود **شکوفیدن** چو خروشیدن کشودن و کشوده شده و خنده کردن و لشکر شکست خوردن **شکول** چو فضول جلدی و چابکی **شکولیدن** بضم و کسر اول چو خروشیدن پریشان ساختن و شورانیدن و پراکنده کردن **شکوه** چو فتوح ۲ هیکل با قوت و شوکت و بزرگی و رعب حشمت گویند و بدون واو نیز آمده ۲۰ قریه و ده کوچک که کلاته نیز گویند و بکسر اول ترس و بیم و درع پوست بره شیرخواره که در آن شیر کنند **شکوهنج** چو نکوسنج بمعنی خار خسک که خار سه پهلوست **شکوهیدن** چو نکوهیدن ترسیدن و خوف کردن و بضم اول اظهار بزرگی کردن و کوش بسخن مردم دادن و زیبانیدن و بمعنی لغزش و سکندری خوردن **شکهیدن** با دو کسره مضطرب و بیقرار شدن **شکیب** چو نهیب آرام و صبر و **شکیبا** بمعنی صبور و متحمل **شکیز** چو فقیر شلیل شبیه بشفتالو **شکیش** چو حشیش جوالی که از گیاه دوخ سازند **شکیفت** چو برخت ۲ عجب و تعجب ۲ قرار و آرام و صبر و ماضی شکیفتن **شکیل** چو زبیل بهر دو معنی سکال کام **شکینه** چو سکینه خم و ظرف درازی که غله در آن کنند

فصل عین مهمله

عکبر چو قنبر نوعی از گل که مگس عسل برای خوردن خود و بچهای خود آورد و بقولی چیز تلخی که در میان عسل پیدا شود **عکمک** و **عکک** و **عکه** چو اندک و فلک و که نوعی از کلاغ که ابلق و دم دراز باشد و بتر که قجله گویند و بعربی عقعق گویند

فصل غین معجمه

غلت چو شک کسیکه فربه و کوتاه و بی اندام و مضحک باشد **غکه** و فتح ثانی جستن کلو با صدا که عرب فواق گویند

فصل فا

فکز چو مغز دو دکش و بخاری **فکنده** سر کنایه از خجل و شرمنده و از مراقبه کردن و **فکنده** سرین کنایه از مربع و چهار زانو نشستن و اسم فاعل بانمعنی

فصل کاف

کک چو شک ۳ نانی که از آرد خشکه پزند ۲ گیاه درخت ۳ جانور کیک معروف جهنده و بضم اول مرغ خانگی و ماکیان که از تخم کردن باز مانده و مست شود **ککجه** چو کفجه پنبه دانه و حب القطن **ککز** و **ککش** با زای فارسی چو ملخش سبزی تره تیزک **ککمک** چو چشمک چیز سیاه و کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید **کگه** و **ککی** چو لکه و شکی فضله و غایط آدمی

فصل لام

[illegible]

لک چو شک ۱ صد هزار که عدد مخصوص است ۲ ابله و احمق و ابله و نادان ۳ هذیان و هرزه و بیهوده ۴ جامه و لته و کهنه پاره پاره ۵ لباسی که مردم روستا و دهاتی پوشند خواه نو و خواه کهنه ۶ نام طایفه از اکراد صحرا نشین ۷ داغ و لکه جامه ۸ بی موی و صاف و بضم اول ۹ چیز کنده و نا تراشیده ۲ غلوله و کره و بر آمدگی که در اعضا بهم رسد ۳ لاک سرخ مشهور گویند در هند از شبنمی که بر درخت کنار و غیره افتد منجمد شود و بسازند ۴ بمعنی شتالنگ و بجول که عرب کعب گویند ۵ صمغ گیاهیست شبیه بمرد ۶ زخمیکه در شکم پیدا شود چنانچه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله گویند و بکسر اول جانوریست درنده که گوشت لذیذ دارد که لیگک و خرچال نیز گویند **لکا** چو صفا ۲ کفش و پای افزار و چارق که از چرم خام سازند ۲ تماج و غختیان ۳ پوستی که بغایت نرم و بیرا باشد ۴ گل سرخ و بضم اول ۲ لاک سرخ مشهور که بغل آن چیزها را بچسبانند ۲ بمعنی زمین و ملک و ولایت و بوم و الکا **لکات** چو حیات هر چیز ضایع و زبون **لکام** چو غلام ۲ بی ادب و بیشرم و بیحیا ۲ کوهیست در محاذی شهر یزد و شیراز و حماه که شمال آن تا قصبه صهیون و ثغر و کاس که منتهی میشود بنزدیک انطاکیه یا کوهیست در ملک شام **لکامه** و **لکانه** چو شمامه و بهانه ۲ روده گوسفند که با گوشت و مصالح پر کرده بپزند ۲ آلت تناسل **لکلک** چو فندک آلوی ترش **لکل** چو خجل امرود و کمثری **لکلاک** و **لکلکه** چو اندک و مردکه سخنان یاوه و هرزه و بکسر هر دو لام چوبی که بر دول آسیا بنوعی نصب کنند که بحرکت آسیا آن چوب بحرکت آید و بدون بخود دانه بتندی با آسیا بریزد **دلک** و **دیک** بفتح لام و بای فارسی از توابع است ۲ اسباب خانه و اثاث البیت که فی الجمله مندرس و مستعمل و کهنه شود و بمعنی بضاعت مزجات نیز آمده ۲۰ بهیز مقابل هنرمند ۳ تکاپوی و آمد و شد بالتعجیل و بضم هر دو چیز کنده و نا تراشیده و بتقدیم یک بر لک نیز بانمعانی آمده **لکن** چو چمن ۲ طشت و آفتابه و بانمعنی با کاف فارسی نیز آمده ۲۰ عود سوز و منقل که بعربی مجمر گویند ۳ کرته و جامه فانوس **لکهن** چو بهمن روزه و گرسنگی که بت پرستان دارند و در هندی بمعنی جوع و گرسنگی **لکین** چو سرین نمد که از پشم سازند

فصل میم

مک چو شک کمیدن و امر و اسم فاعل از مکیدن و بضم اول زوبین و نیزه کوچک **مکاب** چو جواب منع از کافتن و کاویدن **مکاس** و **مکیس** چو قطاس و غیث ۲ مبالغه و نهایت تاکید کردن در کاری که بعربی استقصا گویند ۲ زری و چیزیکه بعوض بر سم دستوری و باجداری و راهداری از آیند و روند گیرند و آنرا مکس نیز گویند و بمعنی باجدار و راهدار و عشار نیز آمده **مکاکفت** چو حنا رفت بمعنی یخ و آفت **مکران** چو قطران نام شهریست مشهور در ایران گویند رودخانه دارد که پل آن از یکپارچه سنگ است هر کس از آن پل بگذرد دلبسته میکند **مکرفر** چو کرد نه گیاهیست که عرب لحیة التیس گویند **مکس** چو نجس باج و راهداری **مکست** چو شکست و بمعنی اتباع و مهمل آن

میکل چو جبل زلو که کرم سیاه معروفست مکو و مکوله چو که و وتبوک افزار معروف جولاهان میکیاز
چو مقراض پیر امرد و بمعنی هیز و مخنث مکیب چو نقیب یعنی تحاشا مکن و از جای مشو و راه کج مرو مکیدن
همچو مزیدن و از آن چشیدن نیز گویند فصل نون نک چو شک زاج که شبیه نمک است و بضم
اول منقار مرغ نکاب چو عذاب زاج و زاک و بکسر اول بهله که دستکش پوستی باشد و بالفتح بمعنی بابای
فارسی نیز آمده نکاف چو شکاف بهله دستکش و بضم اول در عربی ورم بنا گوش شتر نکته ۲ همچو
نقطه معروف ۲ نشانه که بازدن سر انگشت یا سر چوب در زمین هم رسد و در عربی بمعنی دلیل و برهان و وجه
و نکته بادی بابای ابجد سخن ملایم و سخنان لاف و گزاف و دروغ و نکته پرکار هم کنایه از سخن دلپذیر و دقیق
نکل با دو فتحه و با دو کسره و چو قتل پیر امرد و نوخواسته و با کاف فارسی نیز آمده نکوهش
نکوهیدن بکسر و فتح اول سرزنش کردن و ملامت نمودن فصل واو وک چو شک
وزغ و غوک وکانا چو بهانا پاره از خوشه خرما و انگور وکته همچو نقطه وکوله چو کموک آواز سگ وکیل دل
نایب مناب فصل ها هکچه و هکک و هکه چو بچه و تفک و حقه جستن کلو با صدا که
بعربی فواق گویند و لفظ ثانی چیزی را گویند شبیه بکجاوه هکری چو قمری زراعت دیمی که با آب باران
حاصل شود هکل چو کتل سماروغ و کماه هکوی چو سهوی سرگشته و پریشان و حیران و بضم ثانی
شراب انگوری و بمعنی تردد هکهک بضم دو ها آواز گریه که در گلو افتد فصل یا یک بسه
و یکسواره سوار تنها و کنایه از آفتاب یلنا نداز چو ششانداز ۲ تیرزبونی که چون بینداز ند دیگر بتفحص
و تجسس آن نکنند یا تیر کوچک باریک پیکانست یا دو شاخه پیکان ۲ جایی که از کوه و کنار رودخانه و غیره
که مثل دیوار مانع از عبور در رفتن آدم و اسب و غیره باشد ۳ یکسان و برابر یکایک چو آیه
ناگهان و غافل و بمعنی یکان یکان یک لبیچ چو اطلسی بمعنی یکبارگی و یک بهن گشتی کنایه از دین اسلام که در جمله ادیان
بمنزله کشتی وسیع است و یکتیغ کردن کنایه از راست و برابر و هموار کردن و یکچشم کنایه از مردم بیریا
و از منافق و از مردم موحد و یک رشته کنایه از موافق و شفیق و یکرنگ کنایه از مردم صادق الوعده بیریا
و بی نفاق و یکرو کردن کنایه از ترک آشنایی و ترک دوستی و یکرویه کنایه از موافق و بخلاف و بمعنی ظاهر و روشن
و یکره بطور یا بیریا و بی نفاق و یکبار و یکطرق و یک گره و یک نشست هر دو کنایه از همنشین و مصاحب و یکنورد
چو ره نورد بمعنی یکدیگر و یک نیج یکتانه چو فسانه ۲ انوعی از هار باشد مثلاً شش رشته را بگیرند و در
هر رشته چند مروارید بکشند بعد از آن همه رشتها را جمع کرده از یکدانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند باز رشتهارا
متفرق نموده از هر کدام چند مروارید بکشند باز جمع کرده از یکی بگذرانند و همچنین تا هار تمام شود ۲ جوهری

۲ جوهری که بی مثل و عدیل باشد ۳ گردن بند یکدیش چو درویش بهر دو معنی اگدش کامریکد لته
چو اندک آب و هر چیز که نیم گرم باشد یکران چو حیران اسب خوب سرآمد و بعضی گفته اسبی بود که رنگش میان زرد
و سرخ شود و بعضی رنگ اشقر گفته بشرطیکه یال و دمش سفید باشد و الا بور گویند و اسبی که در رفتن یکپای را دیر
و کوتاه گذارد و دیگر کاه کنایه از اسب جنیبت و یدک و از مستعد شدکان یکرخم لقب سام جد رستم چه اژدها را بیک زخم
کشت یکسان و یکسون چو افسان و افسون ۲ همیشه و دایم ۲ بمعنی برابر و مساوی و یکسونه نیز آمده یکبره
چو مجمره یکباره و یکبارگی یکون چو زبون نوعی از جامه حریر الوان یکونه مخفف یک گونه یعنی یکسان یکیتا چو مسیحا معلم و استاد

باب کاف فارسی

فصل الف آگر چو سفر ۲ کلمه شرط ۲ سرین و کفل ۳ نام دوایی که وج گویند و بکسر ثانی نیز بمعنی
۴ چوب عود اگرا چو طغرا نوعی از آش آرد آگریافت بسکون ثانی چو نگرفت مقدار معین از کناهان آدمی
اگربون چو طبرخون داهرمن نام علتی و مرضیست که بعربی قوبا گویند آگست چو الست ستاره سهیل آگنش
چو ورزش برآوردن دیوار عمارت باشد فصل با بگتر چو کمتر نوعی از سلاح جنگ بگماز
چو مقراض شراب و بمعنی شراب خوردن و پیاله شراب و بفتح اول بمعنی و بمعنی غم و اندوه و مطلق مهمانی
بگند چو کمند آشیانه مرغان بگنک چو پلنگ و اندک بمعنی حیوان دم بریده بگنی چو یخنی شرابی که از جو و برنج
و ارزن و غیره سازند فصل پاء فارسی پک چو رک زن نارپستان و گلوله که طفلان بدان بازی
کنند و بمعنی کاورس پگاه و پگه چو تباه و ته صبح زود را گویند فصل تا تک چو رگ
۱ بن و پایین مانند تک حوض و تک درخت ۲ دویدن و تک و پوی ۳ بوم و زمین ۴ فریاد کردن و جار زدن
و بلغت زند و پازند خرمای رسیده تکاب و تکاو چو خراب ۱ زمین نشیبی که آب باران در آن جمع شود
و جابجا ماند و پر سبزه و علف باشد ۲ جنگ و خصومت ۳ نام روستاییست از ولایت گنجه ۴ قیف معروف
که بدان گلاب و غیره بشیشه و غیره بریزند ۵ نام نغمه ایست از موسیقی تکتاز چو پرواز دویدن و تاختن
و جستجو کردن تکرگ چو خدنگ ژاله معروف و چو قهرک پایه و پی دیوار تکل چو اجل قوچ جنگی و چو خجل پسر
امرد نوخواسته و بکسر اول و فتح ثانی وصله و پینه و رقعه که بر جامه پاره دوزند تکم چو دفتر و دخترزی که پیشرو
گله باشد و از آنکه گویند و در برهان نوشته تیریست که بجای پیکان گرهی دارد فصل جیم جباره
چو هزاره و دوباره بمعنی راههای مختلف نوشته جگر چو دگر ۱ معروفست ۲ غم و غصه ۳ انتظار ۴
وسط هر چیز و بمعنی شفقت و مرحمت نیز گفته اند و جگرآگند زرده مصالح پخته و جگربند چو خردمند مجموع جگر
و شش و دل از هر ذی حیات و جگر تفته کنایه از عاشق و کسیکه مرض دق و کوفت دارد و جگرخواره جمعی

باشند از ساحران و کنایه از محنت کش و کسیکه اندوه بسیار خورده و جگر به خوردن کنایه از مفقود کردن
چیز خوب و نفیس و جگر گوشه پاره از جگر و کنایه از فرزند جگرنبد بفتح نون مرغیست از جنس کلنگ و در
گردنش پرهای سیاه باشد که سپاهیان آنرا بر سر زنند چکی چکی بکسر دو جیم کلمه ایست که در مقام عجز
و فزع و اصرار در طلب و زنان در هنگام لذت جماع گویند فصل جیم فارسی چپال چو
شغال چیز گران و ثقیل و کثیف و سنگین چکامه چو شمامه قصیده و چهامه و مطلق شعر چکانی چو چهانی
نوعی از خربزهٔ شیرین چکال و چکوک همچو چغک و چغوک که گنجشک باشد چگل با دو کسره شهریست از
ترکستان که اهل آنجا خوش صورت و تیر انداز خوب باشند چگندر همچو چغندر که بچوندر فصل دال
دگر گون چو جگر خون سرنگون و روی باز پس کرده و باژگونه و تغیر حال دگل چو دغل ۲ پسر امرد ناهموار
که دست و پایش کنده و ستبر باشد ۲ بمعنی دغل که مکر و حیله و فساد و زر قلب باشد فصل را
رگ چو سگ معروفست و بمعنی رگیدن که سجع و رگ لبس خاریدن کنایه از کردن کاری که خود را اکبر دن
آن بکشتن دهد و رگ جان رگ شریان و حبل الورید و رگ باز گرفتن و رگ خوابانیدن کنایه از کاهلی
و سستی در کارها و رگ تن برخواستن کنایه از قهر و غضب و استیلاء رکال همچو زغال و انگشت رکو و
رکوله چو وضو و سلوک لته و جامه کهنه و چادر شب یک تخته رگیدن چو دمیدن آهسته آهسته از روی
غضب با خود سخن گفتن فصل زای زکال همچو زغال و انگشت و با ها در آخر نیز آمده
و با ژای فارسی هم آمده زکالاب چو دعا یاب بمعنی مرکب سیاه کتابت که بعربی مداد و حبر و مرکب نیز گویند
فصل سین سگال چو خیال ۳ دشمنی و خصومت ۲ اندیشه و فکر ۳ سخن و گفتگو که بد سگال
بدگو باشد و سگالش و سگالیدن مصدر آنهاست سگالد چو حواله فضله و سرگین سگ سگان آن
کنایه از طالبان و استاد اهل حرص سگ جان چو مرجان سخت جان بسختی کش و سگ جگر بمعنی سگ جان
و بمعنی نامهربان و سگ دل آزار کشیده سگاوند چو دماوند و نهاوند کوهیست در سیستان سگ دندان
چو فرزندان و دندانهای نیش که هر یک از سباع و بهایم و مار دارد و بعربی ناب گویند سگرنه و سگرنه
هر دو با دو ضمه بمعنی چکاشه کا مرکه سیخول باشد سگز چو حرز نام کوه بلندی در زابلستان میانه کیچ مکران
که دریای سند در پهلوی آنست گویند تولد رستم در آنجا بوده لهذا او را سگزی و اهل آنجا را سگزیان
گویند سگزن چو مخزن نوعی از تیر که پیکان آن بسیار تیز و باریک باشد سگرنه چو روزنه خارپشت
تیر انداز سگسار چو افسار بمعنی سگ مانند و بمعنی سگ سر نام ولایتیست که سر اهل آنجا بسر سگ
و بدن آنها با دمی شبیه است و کنایه از حریص مال دنیا سپستان همچو پستان که میوه ایست بقدر الو

الو که در اندرون آن شیرهٔ لزج و بمزه باشد و نام زابلستان و سیستان و معرب آن سجستانست سکل
چو فلک مصغر سگ و بمعنی گیاهی که میوه آن گرد باشد کوچک که در جامه آویزد و نوعی از قلابرانیز گویند
سگلاب و سگلابی و سگلاو و سگلاوی با باد و واو چو مهتاب و مهتابی حیوانی باشد
شبیه بسگ که در میان دریا بهم رسد و آنرا بید ستر و خصیهٔ آنرا جند بید ستر و آش بچکان گویند سگنگور
چو سقنقور مخفف سگ انگور که میوه باشد سرخ و سیاه بمقدار فلفل که عرب عنب الثعلب گوید فصل شین منقوطه
شکاد و شکاه چو قباد و تباه تیردان و ترکش که بعربی جعبه گویند شکاد نام شغاد برادر رستم شکار
چو بهار جانور شغال معروف و بضم اول زغال و انگشت و بکسر اول چیز خوردنی شکال همچو شغال
که جانور معروفست و بضم اول ۲ زغال و انگشت ۲ نشخار دواب و بکسر اول ۲ شکاف و سوراخهای
عمیق که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسد ۲ چدار ستور شکالکر چو قباله بمعنی همه و تمام شکاه
بفتح و ضم اول و سکون خامس هر چیز که بر سر آتش پزند از نان و غیره شکاوند چو دماوند کوهیست
نزدیک سیستان شکیبوی چو بدگوی او آزیانی در شب که آهسته روند شکرد چو چه کرد ۳ یعنی چیزی
بخور د ۲ صید و شکار کند ۳ بمعنی بشکند شکرف چو سه حرف بمعنی بزرگ و نیکو و محتشم و لطیف و زیبا
و قوی و سطبر و با شکوه و بمعنی شگفت و تعجب و بمعنی جوشانیده و مسهل شگفت چو گرفت تعجب و تکبر
شکل چو سجل چدار ستور و پابند گنجشک شگن و شگون چو متن و سکون فال نیک زدن بر چیزها
فصل فا فکار و فگال چو نگار و خسته و رنجیده و زخم شده و مجروح فکانه چو بهانه و دهانه
بچه سقط و افکانه که نارسیده از شکم بیفتد فگز چو طرز مرض بمعنی دو دکش حمام و غیره فصل لام
لگ چو رگ رنج و محنت و کتک و بند و زندان لگام همچو لجام اسب و غیره و لگام خواییدن کنایه
از نافرمانی و لگام دادن کنایه از حمله کردن و لگام ریزه جلو ریز و کنایه از شتاب کردن تمام لگلگ لکلک
همچو لقلق که مرغ معروفست و معرب آن لگلگ چو قجله لگدکوب که با پای زننده با دست لگوز چو صبور جمعی از
ایلات هرات فصل میم مگ چو رگ نام جماعتی که در کنار بعضی از دریاها باشند مگس گیر عنکبوت
مگل چو اجل و زغ و غوک و بکسر تا ذرلو که کرم سیاه است فصل نون نگ چو رگ کام و
دماغ که سقف دهانست نگار چو فگار ۲ بمعنی نقش که بت و صنم باشد و نگارستان و نگرستان بمعنی بتخانه که
خوبرویان بزیبت و نگار رفع استعاره کنند ۲ بمعنی نقش خصوصا نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب می بندند
و نگارنده بمعنی نقش کننده و نگارخانه بمعنی خانه منقش و مصور و نگاشتن مصدرست و بمعنی نوشتن نیز
آمده نگران چو سران منتظر و بیننده و تامل کننده نگریدن و نگرستن و نگریستن هر سه

بکسر اول وفتح ثانی بمعنی دیدن ونگاه کردن نگرنده چو نگرده وچه کرده کوزه وشربه سفالی وباکاف عربی نیز آمده نگیل چو عقل پسری که خطش تمام نرویده باشد نگینده چو نکنده ۲ بمعنی آجیده وبخیه که بجامه سوزنی دوزند ۲ دفینه که در زمین پنهان کنند ومصدر آن نکندنست نکوسار مخفف نگونسار نگون چو برون خمیده وکوژپشت وسر در زیر افکنده ونگون طشت کنایه از آسمان نکیسا چو کلیسا نام مردی که خوش صوت بود در خدمت خسرو پرویز که او نیز مانند باربد بی نظیر بود

فصل واو

وکال بمعنی زغال وانگشت وبکسر اول نیز آمده

فصل ها

هکرز بفتح اول وکسر ثانی بمعنی هرگز واصلا

فصل یا

یگانه چو زمانه ۲ بی مثل وبی مانند ۲ موافق یگانه گوی چو بهانه جوی موحد مقابل مشرک

باب لام فصل الف

اُل بضم اول بمعنی او که ضمیر غایب است وبکسر اول شهر وولایت ودر سریانی نام خدای تعالی وبتشدید لام در عربی عهد وپیمان آلا چو بلا کلمه خطابست یعنی ای وآگاه باش وبعربی یا آلاچی چو قراچی هیل برادر منجک الاساندرا چو هزاران سرا نام ذو القرنین ومعرب آن اسکندر است آلاغ چو سماغ قاصد وپیک واسب چپرخانه وکار بمزد فرمودن وبا قاف نیز آمده وبمعنی خر وحمار اُلام چو غلام پیغام ونوشته دوست بدوست وبمعنی پیغام رساننده آلان چو کلان بمعنی الآن بادو الف کامل البا چو خرما قلیه بود که دل وجگر را قیمه کشیده در روغن بریان کنند وچو حربا خطمی صحرایی الباذ چو دلشاد حلاج وندآف البرز چو کج کرز ۲ نام کوهیست مشهور میان ایران وهندوستان وبعضی گویند نزد شیروانست ۲ نام پهلوانی بوده وکنایه از مردم بلند وددلاور الج چو خرج متکبر وصاحب غرور الخت چو بدبخت طمع وامید الچیچاک چو کفلیرک نام شاهزاده بوده از ترک الدکز نام پادشاهی بوده از ترک الرذ چو نکرد وبخور دخترییت مانند جوال که مانند دام بافند وسبزی فروشان وباغبانان پر از سبزی وشلغم وغیره کرده بجوالی بار کنند وبجای بیرند الست بادو فتحه چو نبت کفل وسرین الغ بفتح اول وکسر ثانی هیز ومخنث ونامرد وبادو ضمه در ترکی بمعنی بزرگ وعظیم الغده چو نکرده آمیخته وآلوده الغنجار چو کندمزار ۲ خشم واعراضی که خوبان از روی ناز وعشوه کنند ۲ آلوکرده که میوه میخوش شبیه بزردالو وبالوان مختلفه باشد الف اقلیم کنایه از اقلیم اول واز هفت اقلیم الف کوفیان کنایه از هر چیز کج وبمعنی آلت تناسل الفاختن والفختن والفغدن والفنجیدن والفیدن چو پرداختن ودو تا چو برجستن وشطرنجیدن ورسیدن همه بمعنی جمع کردن واندوختن وکسب کردن والفنج والفنگ بمعنی آنست الف بانا معروفست وکنایه از لوح وکرسی وقلم الفیه والفینه چو شلفیه وچرسینه آلت مردی وتناسل والفیه شلفیه نام کتابیست در لغویات وقبایح الکا چو خرما بمعنی زمین وملک وبوم

الکوس چو مجبوس نام پهلوانی بود تورانی که رستم او را کشت الم بفتح اول وضم ثانی ارزن که نوعی از کاورس باشد وبادو ضمه فوج وگروه الماس چو کرباس معروفست وکنایه از شمشیر وکارد وتیر واز آبگینه واز مردم جلد وچابک واز قلم تراش واز دندان الموت چو جبروت قلعه ایست مشهور از نواحی گیلان که بسیار مرتفع است اصلش اله اموت یعنی عقاب آشیان الیجان چو خجلان نام محالیست در صفهان که برنج خوب وپشه بسیار دارد النک چو پلنگ دیوار وسنگر که بجهت قلعه گرفتن سازند ونام جمعی که برای گرفتن قلعه یا محافظت قلعه تعیین کنند النکه چو پلنگه شعله آتش النی چو یخنی چوب بازوی دروازه الوا چو حلوا نام نیزه دار رستم وبکسر اول صمغ بسیار تلخ که بعربی صبر گویند ودر برهان این هر دو بفتح وکسر اول هر دو نوشته الیاس چو کرباس نام پیغمبر مشهور نواده حضرت نوح وعم حضرت خضر ونام پادشاه دریای خزر وگیلان الوند چو فرزند نام کوه بسیار بلند نزدیک همدان الکه بادو فتحه چو تله بقل ازرق وبفتح اول وضم ثانی عقاب را گویند الیز چو تمیز جفته ولکد انداختن ستور

فصل با

بل بفتح اول پاشنه پا وبضم اول ۲ احمق وابله ونادان ۲ بمعنی بسیار چنانکه بلهوس وبلکامه بمعنی بسیار هوس وبسیار کام وبکسر اول مخفف بهل که امر از گذاشتن باشد ونام میوه ایست در هند بلابه چو انابه بمعنی بلایه یا بکا یحیی وبمعنی سخن با تضرع وچاپلوسی بلاج چو رواج گیاهیست که از آن بوریا بافند وحصیر بوریا را نیز گویند بلادذ وبلادر چو بهادر وقباشور ۲ درختیست در هندوستان رایانم آنرا در دوا بکار برند وبهندی انقر ویا گویند ۲ زرینه وپیرایه که زنان پوشند یا بسر زنند وبندند بلاده چو کباده وفتاده فاسق وبدکار ومفسد بلال وبلادل چو بهار کال اذربویه وشنان که بیخ خاریست بلادرج چو ایارج مرغ لک لک بلارک چو تبارک نوعی از فولاد جوهری وشمشیر جوهردار وجوهر شمشیر وبجای را لام نیز آمده بلاذ وبلاش هر دو بکسر اول بی سبب وبی جهة وبی تقریب وبلاش چو تلاش نام سلطان ملک شاه پسر فیروز وبمعنی مردم عارف ونام شهری بوده بلای سیاه کنایه از آشوبش وخلاف طبیعت وآزار بلایه بفتح وکسر اول چو طلایه مطلق تباه ونابکار خصوصا زن فاحشه وفحاش بلبکه چو معرکه روغن کره ومسکه بلبل گنج کنایه از بوم وجغد که در ویرانه باشد که محل گنجست بلبله چو زلزله کوزه لوله دار وبمعنی صدا وآواز صراحی وبمعنی اندوه وغم بلبلی چو غلغلی ۳ شراب وپیاله شراب ۲ نوعی از چرم که بسیار نازک ولطیف سازند وبالوان مختلفه رنگ کنند ۳ جنسی از زردالو بلبن چو بهمن گیاه خرفه بلبوس چو ملبوس نوعی از پیاز صحرایی ونوعی از خشخاش بلتیس چو ابلیس نام دوائیست بلخ چو سلخ ۲ نام شهر مشهوریست از خراسان ولقب آن نامی وقبة الاسلام نیز گویند ۲ کدو که میان آن شراب کنند بلخ بادو فتحه چو اعرج زاج سیاه وقلیا ودر

برهان باجیم فارسی است بلخند چو شلغم فلاخن که بدان سنگ اندازند بلده باحر که غیر معلوم نام حضرت حوا زن حضرت آدم علیه السلم بلس باد و ضمه عدس و مرجمک و در صحاح الادویه الخبیر سعید و بعلاوه نون بمعنی عدس گفته بلسان چو سرطان درختیست مشهور در مصر که از برگ آن روغن کشند و امتحان آن یک قطره بر شیر گاو چکانند پنیر بندد و بر آب چکانند مانند شیر سفید شود گوفت رعشه را نافعست بلعم و بلعام چو مرهم و فرجام نام پسر باعور که مرد زاهد بود و امادر زمان حضرت موسی کافر و مرتد شد و مرد بلسیک چو سرشک سیخ تنور نان پزان یا سیخ کباب و باد و فتحه پرستوک و خطاف و باد و ضمه عوب یا سیخی که بدان بریان در تنور آویزند بلشتک باد و ضمه و سکون یا قاهجو بلسک که سیخ بریان باشد بلشناز چو کلزار عرم خوشبوی معروف که ملاتین نیز گویند و نام شهریست گویند نزدیک ظلماتست و بسیار سرد و بعضی گویند نام ولایتیست که بلغار یکشهر آنست بلغاک باکاف چو مشتاق غوغا و آشوب بسیار چه بل بمعنی بسیار و غاک بمعنی غوغاست و معرب آن بلغاق بلغد و بلغده و بلغنده چو هدهد و سنبله و پرخورده بمعنی فراهم آورده و جمع نموده و بالای هم نهاده و لغت دویم چو عرده بمعنی ضایع و گندیده و سیم بفتح اول چو فرخنده بمعنی یکبسته و یک بقچه متاع و هر چیز بسته مثل خون و شیر و غیره بلغشنه بانون چو بلبلچه ریسمانی که یکطرف آنرا دو حلقه کنند و طرف دیگر را از آن حلقها بگذرانند بلغند چو کل عنبر بمعنی بی قید و بی دیانت و بعضی باقاف و بحذف نون نیز نوشته و بفتح اول در مقام مدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند و بجای غین قاف نیز آمده بلغوز چو مزدور هر غله که در آسیا شکسته باشند خصوصا گندم نیم پخته و آشی که از آن پزند بلغوند چو گلگونه و غازه معروف بلغختن چو برستن اندوختن و جمع کردن بلغمتک چو مختصر و سیدن بلقیس چو ادریس نام زنی بود مشهوره بلک باد و ضمه چشم بزرگ برآمده از حد اعتدال و بکسر اول و فتح ثانی ۲ ارمغان و تحفه و هدیه ۲ نوباوه از میوه و جامه نو و هر چیز نو که دیدنش خوش آید و بعربی طرفه گویند و باد و کسره چنگ زدن بچیزی بانکی که بعربی تشبث و تمسک گویند و چو چرک آتش و شراره آتش بلکامه چو خوش خامه بمعنی بسیار کام چنانکه بلهوس بسیار هوس باشد چه بل بمعنی بسیار است بلکفد و بلکفده چو خرسند و دلبند و چو پرسنده بمعنی رشوت و پاره بلکاک و بلکل چو شتک و دعبل آب نیم گرم که شیر گرم نیز گویند بلکین چو بهمن ۲ مرد دیرانه ۲ منجنیق معروف بلکنجات چو بلبل بک بمعنی چیز عجیب و غریب که دیدنش خنده آرد بلماج چو محتاج آشی بی گوشت بسیار آبکی و رقیق بلمه چو حکمه و سرمه ریش دراز و انبوه و مرد ریش دراز بلیجیان بلمنج چو برنج قدر و اندازه چیزی بلنباسب باد و کسره بهجو برنجاسب گیاهیست تلخ دوائی که بو یا در آن گویند بلنبد و بلمنک بن چو کنند

چو کمند و عرقچین چوبی بالای چارچوبه در و بعضی بلندین چارچوبه را گویند و بلند گرای کنایه از کسیکه مایل عظمت باشد و بلند نظر کنایه از عالی همت بلنگشت و بلنجشک باد و کاف چو پلنک پشت با انگوهی خودرو و فرنجشک بلوایه چو همسایه پرستوک بلوتک و بلوک چو خروسک و سلوک ظرفیکه در آن شراب خورند و بلوک بمعنی لشکل شتر و جایی که مشتمل بر چندین قریه باشد و در ترکی بمعنی جماعت بلوچ چو خروج نام قومیست صحرایی و کم عقل و شجاع و علامتی که بر طاق نصب کنند و نام ولایتی از ایران و تاج خروس و گوشتی شبیه بآن در میان فرج زنها که بریدن آن سنت است بلونس چو عروس فریب و خدعه و مردم فریبنده و چاپلوس و بمعنی فروتنی بلون چو سکون بنده و عبد بلونک و بلونر چو زبونک و زبونه شمشیر چوبین بلیاذ چو بغداد جامه ساده و بعضی بمعنی جامه سیاه نوشته بلیان چو همیان نام حضرت خضر پیغمبر و نام دهیست در کازران که او بنا کرده بلیلا چو جلیلا نام مبارک حضرت علی بن ابی طالب علیه السلم در انجیل بلیناس چو زری طاس نام حکیمی که انیس و جلیس اسکندر بود فصل پای فارسی پل چو دل ۱ پاشنه پا ۲ چوب کوتاه و چالیک از دسته چالیک که طفلان بدان بازی کنند ۳ چوبی که طفلان ریسمان بدان بسته در کشاکش آرند تا بصدا بیاید و چوب تکک خیمه و جوال که بمنزله گوی گریبانست و بضم اول ۲ معروفست که عرب قنطره گویند ۲ مخفف پول که بعربی فلوس گویند و پل شکستن کنایه از محروم ماندن و بیطاقتی و پل هفت طاق کنایه از هفت فلک پلادک و پلالک بهجو بلارک باپای ابجد نام پلاس چو هراس جاجیم فرش و پشمینه که درویشها پوشند و بمعنی مکر و حیله و حیله دانستن و پلاس انداختن کنایه از پراکنده نمودن و پلاسک بمعنی فلاکت و تکبر پلانی چو یمانی اسبیکه راه و کند رو پلپل بکسر اول و ثالث بهجو فلفل که معرب آنست پلچی بضم اول خرمهره پلخ چو تلخ گلو و حلق پلخم با میم چو سرخس پلخمان چو قلمدان هر دو بمعنی فلاخن که بدان سنگ اندازند پلستک باد و کسره و ضمه تو قانی پرستوک و خطاف پلشت باد و فتحه پلید و مردار و چرکین پلغده چو زنده ۲ تخم مرغ ۲ میوه که در درون آن گندیده و ضایع شود پلغنته چو نهفته پارچها و کلوخهای علف سوخته و کاه سوخته که چون آتش در خانه علفی و کاهی افتد آنرا زور آتش بهوا اندازد پلک چو فلک ۲ پلک چشم که بعربی جفن گویند و بمعنی چو چرک و کتک نیز آمده ۲ بمعنی او تخته پلکه باد و ضمه طعنه و سرزنش پلم چو پشم خاک و تراب پلمس و پلمسر چو کرکس و مدرسه ۱ اضطراب و دست و پا گم کردن ۲ دروغ گفتن و خود را متهم ساختن پلمه چو زمزمه ۱ تخته و لوحی که ابجد و غیره نویسند تا اطفال بخوانند ۲ دروغ و تهمت ۳ اضطراب و دست و پا گم کردن پلنگ چو خدنگ ۱ جانور درنده معروف و جانوری که دشمن شیراست و جانوریکه زرافه نیز گویند و هر چیزیکه در آن نقطها برنگ دیگر باشد ۲ چارپایه

چوبی که میان آنرا بانوار ببافند و در بالای آن بخوابند ۳ نوعی از رنگ کبوتر و بادو کسره پیش آستانه با
نهایت ضخامت دیوار یعنی میان در پلکان گویند ۲ پلنگر چو ستمکر و سمندر نام پادشاه زادهٔ زنگیان
که در میدان بدست سکندر کشته شد پلنگمشک و فلنجمشک مرکب از پلنگ و مشک بمعنی دوایست که
گل آن مانند پشت پلنگ و بوی آن مثل بوی مشک بود و بعضی بمعنی بید مشک گفته پلواس چو الماس
فریب و چاپلوس پلوان و پلون چو برهان و کلچن مرز و بلندی که در اطراف زراعت سازند تا مردم از روی
آن تردد کنند و زراعت پایمال نگردد یعنی پل مانند چه وان وون بمعنی شبه و مانند پلوس چو فلوس مخفف چاپلوس
که فریب دادن بچرب زبانی باشد پلوکنه چو نمکوک ۲ غرفه و مخارجه و تالار که بر بالای خانه سازند ۲ تنک و چکش
آهنگران و مطرقه پلونده چو شرمنده بسته جامه و قماش که بعربی رزمه گویند پلکه چو تله ۶ شیر حیوان نوزاییده
تا دو سه روز که فله نیز گویند ۲ درختیست کوچک در جنگلهای هند که برگش مانند پنجه آدمی و گلش مانند ناخن شیر
و بیخ آن سیاه و گل آن نارنجی باشد ۳ اندک و بضاعت قلیل ۴ موی اطراف سره کفه ترازو ۶ بمعنی دویم
پل و سیم بکسر اول که چالیک و چوب ریسمان دار باشد کامر و بکسر اول و تشدید ثانی چو چله هر درجه و منزد بان بمعنی
کفه ترازو و بکسر اول و تخفیف ثانی ۳ ابریشم و آنچه کرم ابریشم بر خود تند ۲ درخت بید مشک ۳ بمعنی دویم پل
که چالیک باشد کامر پلیته چو فتیله چراغ و داغ که معروفست پلید چو یزید مردار و نجس و ماضی پلیدن
پلیدن مخفف پالیدن که تفحص و جستجو کردن باشد پلینکی چو الوندی نوعی از خربزه که بعربی بطیخ گویند

فصل تاء فوقانی

تل بفتح اول کوه و پشته بلند و هر چیزی که روی هم ریخته خرمن کرده باشند ظاهرا عربیست
و کنایه از پسر امرد مزلف و مضحم تلاتوف چو قباصوف ۲ شور و غوغا ۲ کسیکه خود را اهیشه چرکین و کثیف
نگهدارد و پرهیز نکند تلاج و تلابج چو علاج و سراج و ایارج بمعنی بانگ و مشغله و شور و غوغا و غلغله
تلاس چو پلاس شهریست در ترکستان تلاشان چو هراسان مرغزاریست بزرگ در صفهان تلاق
چو طلاق گوشت زیادتی در فرج زنان و بمعنی پاچه شلوار تلالا چو جلالا لنقش و صوت خوانندگی تلخ و ترش
کنایه از مشقت دنیا و تلخ عیش کنایه از کسیکه مکروهی باو رسیده باشد تلخ جوک و تلخ جکوک بحر که غیر
معلوم کاسنی صحرایی که معرب آن طرخشقوق است تلخک چو چرخک مصغر تلخ و گیاهیست بغایت تلخ و بعضی
خربزه تلخ و حنظل و بعضی کاسنی گفته و نام یکی از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده تلخی چو بلخی گیاه کاسنی معروف
تلسک با دو کسره چو زرشک خوشه جزء از خوشهٔ بزرگ انگور تلک چو فلک شخصی که بروتش بسیار کنده و پر
باشد و چو کشک بمعنی تلخ و بمعنی طلق و زر و رق و نوعی از قماش و چو خشک غله لوبیا و چو فشک ۲ جامه پیش باز
و آستین کوتاه که ترلیک باشد ۲ درخت سیب صحرایی که بعربی ذو ثلاث حباب و بشیرازی کیل گویند و چو چرک

و چو چرک بمعنی زنجبیل تر و تازه تلنده چو چرنده کج زبان که درست تکلم نتواند کرد و بعربی فافا گویند
تلنک چو بزرک بمعنی حاجت و خواهش و نیاز چه تلنگی خواهش کننده و خرکدایی و کنایه از پسر امرد و بیباک
باشد و باین معنی بر وزن تفنک نیز گفته اند و با دو کسره ۲ آزدن انگشت بر دف و دایره و دهل ۲ خوشه
کوچک انگور که بر خوشهٔ بزرگ چسبیده باشد و چو فرنگ نام ولایتیست از ملک دکن و چو آهنگ میوه شبیه
بشفتالو تلنه چو کهنه حاجت و خواهش و نیاز تلنکبین همچو ترنجبین و ترنگبین کامر تلو چو کدو خار
معروف که عرب شوک گوید و بمعنی پایین تر غیر آن سرکه بنشانه خورد تلواسه و تلوسه چو چلیپا
و مدرسه اضطراب و بی آرامی و اندوه و لغت ثانی چو عروسه و خرد به بمعنی غلاف شمشیر و خنجر و غیره و
بادو فتحه چو طبرزه ۲ اغلاف دانه خرما و خوشه خرما ۲ تیشه نجاری تلوک چو نمکوک ۲ آن شانه تیر که عرب
هدف گوید ۳ ظرفی که بصورت حیوانی سازند و در آن شراب خورند تله چو لله ۳ امعروفست ۲ جایی
چاروا بندند ۳ آنکه خیاطان بر جامه کشند و چو چله همچو پله و پایه و زینه و بمعنی طلا و زر و چو غله نیز آمده
تلی چو قلی کیسه مانندی که حجامان و دلاکان و خیاطان و غیره دستافزار خودشان بر آن نهند و بکسر اول
طلا و زر تلیباز و تلیواز چو خرد ار خانه چوب بندی کنند و کرم پیله در آنجا نگهدارند تا پیله حاصل شود
تلیمان چو زیان نام پهلوانی بوده ایرانی یا تورانی

فصل جیم

جل بفتح جیم مرغ خوش آوازیست مانند بلبل
و بضم اول ۲ اچیز سبزیست که در روی آب باشد ۲ جل اسب که معروفست جلاب چو کلاب نام
شاعری بود در بخارا اجلب چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شور و غوغا و فریاد جلاجل چو حمایل
۴ از نکوله و درای کوچک ۲ سینه بندی که در آن زنگها و جرسها نصب کنند و بسینه اسب بندند ۳ دف
و دایره و میخ دایره ۴ نام مرغیست خوش آواز جلبان چو قربان غله باشد شبیه بماش که در توابع
یزد و کرمان میخورند جلبهنک چو اسپرنگ تخم زرد خار است و بیخ آن زاتر بد زرد گویند جلبو چو بدبو سبزی
و تره باشد شبیه بنعناع جلبوب چو محبوب گیاهی که بر درخت پیچد و آنرا عشقه گویند جلبیزه و
جلبیز و جلیز چو چمیزه و مهمیز و تمیز ۲ آکمند که بعربی مقود گویند ۲ مفسد و غماز جلجل
چو منقل دف و دایره و میخ دایره و زنگ و جرس و نام مرغ خوش آوازیست جلجلان چو بلبلان
کشنیز و بعضی دانه کنجد و دانه کشنیز گفته و جلجلان حبشی خشخاش سیاه و جلجلان مصری زهریست که بدترین
زهرهاست گویند با ماه پروین یکجا روید جلد چو فرد ۲ امعروفست ۲ بمعنی چابک و ستمنا که بمالیدن
آلت مردی آب شهوت بیرون آرند جلغوزه چو هر روزه چیزیست مانند فستق و بار کیتر از آن و
درخت آنرا سوسن گویند جلف بکسر اول چو صرف سفیه و خود سر و بیباک جلق چو مرغ بحصه

از هزار حصه یکساعت از ساعتهای شبانه روز جلکاده چو بدکاره رای و تدبیر و راه و روشهای مختلف
جلنک با دو کسره چو زرنک ۴ انوعی از قماش ابریشمی که از آن قبا و چکمه و کلاه سازند ۲ صدای زنک و زنگله
و غیره ۳ بیاره بوته خیار و خربزه و هندوانه و عشقه و غیره که بمنزله درخت و شاخ انهااست ۴ ملخ ابلکه
میک و میکک نیز کویند جلو چو کلو ۲ اسیخ کباب ۲ شوخ و شنک و بکسر اول و فتح ثانی عنان اسب و کنایه
از کتل و جنیبت و یدک جلواد چو بغداد سرشت و خوی بد جلوز چو موز فندق معروف و بمعنی جلوزه
که بار درخت صنوبر است جلوند چو الوند چراغ جلونک چو غوک بیاره و درخت خربزه و هندوانه
و غیره جلویز و جلیز چو مهمیز و نمیز ۲ الکند که بعربی مقود کویند ۲ مفسد و غماز و اول بمعنی برکزیده
و منتخب نیز آمده جلکه چو قله ۳ اکروهه ریسمان ۲ کیاه سرهن که در جای نمناک روید ۳ ظروف چیزهای
روان مانند خم و کدوی آب و شراب و غیره و سبدی که از برک خرما بافند و بمعنی درخت خرما جلیک
چو سهیل ۳ اپرده و چادره و کجاوه و پوشش ۲ جل اسب ۳ نام شخصی بود که کربه بسیار نکه میداشت

فصل جیم فارسی

چل بفتح اول ۲ امر از رفتن یعنی برو ۲ بندی که از چوب و سنک و غیره در پیش
رود خانه بندند و بضم اول آلت تناسل و بکسر اول ۳ اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد
۲ مردم کم عقل و احمق ۲ مخفف چهل و چل مناره عبارت از تخت سلیمان و عمارت جمشید چلاس چو
پلاس کسیکه پیش از انداختن سفره از هر دیک لقمه چند بخورد که عراب لواس کویند چلاک چو هلاک جعل و
سرکین کردان چلاکی چو کلاه و نخالی بمعنی سبدی که زنان پنبه و ریسمان در آن نهند چلانک چو فلانک ۲
اجانور جعل و سرکین کردان ۲ بازی کوزه کردان چلان کوه نام کوهیست در یمن چلب چو طلب ۲
اسیخ که دو پارچه برنج پهن مثل سپر باشد که در نقاره خانها بهم بزنند و می نوازند ۲ آشوب و فتنه و غوغا چلبله
چو سنبله شتاب و اضطراب و انعام و صله شعر که بکسی دهند چلپاسه چو تلواسه نوعی از سوسمار که عقرب را
بلع میکند و کشتن آن سنت و موجب غسلست چلپک چو اندک نان نازک و تنک که در میان روغن بریان
کنند چلچله چو سلسله لاک پشت و سنک پشت و بعضی بمعنی غلیواج نوشته چلغوزه چو امروزه بار درخت
صنوبر که بسیار غوزه دارد چلک چو سبک بمعنی چالیک کامر و چو چرک کنجه دیک و چو تفک کلافه ریسمان
و ابریشم چلمله چو مزبله رایکان و مفت چلنجو چو سمن بو مردم چرکن لباس ازدود و غیره چلوک
با دو فتحه و سکون واو رسنی که بر کردن اسب بندند چلونک چو زبونک نام شخصی بوده و بیاره
و درخت خربزه چله چو پله ریسمانی که از پهنای کار جولاهان زیاد آید و بمعنی زه کمان و چهل روز ریاضت
درویشان چلیپا چو مسیحا باعتقاد نصارا حضرت عیسی را بدار کشیدند و صورت آن دار را از طلا

از طلا و نقره ساخته بکردن آویزند و بعضی کفته سه کوشه هنود و براهمه از طلا و نقره باشد که برشته زنار کشند
و معرب آن صلیب است و بمعنی هر خط منحنی و کنایه از زلف معشوق

فصل حای حطی

حلقه ابکون کنایه از آسمان و حلقه بر در و بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب و حلقه بکوش
کنایه از بنده و فرمان بردار و حلقه دام مرغان که از موی اسب سازند و روباه که مانند دام بافند
و حلقه سیمین کنایه از ماه چهارده شبه و یحیی که در حوضها و در بندد

فصل خا

خل بفتح اول
آمدن و امر از آمدن و بضم اول ۴ اخاکستر ۲ بزبان کیلانی بمعنی مقعد ۳ دیوانه و مجنون ۴ کج و خمیده
و بکسر اول خلطی که از بینی برآید و بتشدید ثلثه در عربی سرکه انکور و غیره خلاب چو خراب کل و لای و آبی که بهم
آمیخته باشد و زمین کلناک که پا در آن بماند خلاش چو لواش شور و غوغا و بکسر اول کل و لای
بهم آمیخته خلاشمه چو کتابچه علت تخمه میانه کلو و بینی خلاف چو طواف درخت بید و چو غلاف در عربی
مخالفت و کنایه از دروغ و کزاف خلال چو کال غوزه خرما و بکسر اول چوب و غیره که میان دندان
بدان پاک کنند و خلال کردن کنایه از دست کشیدن از طعام و خلال ماموتی کیاه خوشبوی اذخر
خلالوش چو خطا پوش شور و غوغا و غلغله و مشغله و بجای لام دویم کاف نیز آمده خلاواه چو کرکاه
سرکشته و سراسیمه و دنک و بمعنی بانک و مشغله و در برهان با جیم فارسی چو علاوه کفته خلج چو کرج بمعنی
باشد از صحرانشینان ترکان در حوالی ساوه خلجان چو همدان ۱۲ نام قریه ایست متصل بشیراز ۲ خار خار
و میل و خواهش بچیزی و در عربی در آمدن و جستن عضوی از اعضا خلخ چو فرخ موضع شهریست از ترکستان
منسوب بخوبان و مشک خوب از آنجا آرند و بمعنی خوشبو نیز آمده خلخال چو چنکال ۱۲ پای برنجن ۲ ولایتیست
در آذربایجان میان اردبیل و کیلان و خلخال زر بکسر لام دویم مه و بمعنی خلخال کامرد کنایه از آفتاب و خلخال ملک
کنایه از خورشید و ماه خلخان چو طرخان کیاهیست مانند اشنان خلد چو جند جانوریست که مدام در زیر
زمین باشد کوشتش زهر قاتلست و آنرا موش کور نیز کویند و خلد برین کنایه از بهشت خلر چو هنر
غله ایست شبیه بکرسنه که در نواحی کرمان و لرستان خورند و بکاونیز دهند خلش چو طپش جراحت
کردن و فرو رفتن چیزی بجایی چنانکه زخم کند خلنک با دو ضمه چو زرنک آب دهن و خیو و بفتح اول
کوزه کلین منقش که داخل جهاز دختران کنند و بقولی کوزه کلین که دختران بر آن آبهای رنکین کنند
و بیکدیکر بپاشند و بمعنی پارچه ازار و شلوار خلق آشین بفتح خا کنایه از شیاطین و جن و بضم خا
کنایه از تندی مزاج و غضب خلم با دو ضمه چو ثلم قصبه ایست از توابع بلخ از سرحد بدخشان که مشهور به
فرعون است و چو خشم ۱۲ خلطی که از بینی برآید و بعربی مخاط کویند و باینمعنی چو ظلم نیز آمده ۲ خشم

خسروانی: خون و صفرا بسکه در اعضای دشمن از نفاق / جوشش آرد گردد سر تا پا گرفتار دلم
مولوی: زلف کش صد دل ز جان شد دلتنگ / ز ترک هر بند که ز تار گی

وغضب ٣ کل تر چینند که با در آن بند شود و با باز بر نیاید خلیده کو سر سبه نیکی پیوسته غلط آن
روان شود خلخ چو سرمه سرچو کان و کره سر عصا خلخ چو سخن کسیکه پیوسته غلط یعنی آن روان شود در
برهان بکسر یام گفته خلیج و خلنگ چو خدنگ و فرنگ هر چیز دو رنگ که بعربی ابلق گویند
خصوصا کبوتر سیاه که یکدو پر از بال آن سفید باشد و باد و کره کرفتن اعضا و کندن آن بالخ خلو
چو وضو ٢ ... که میوه ... باشد و نوعی از آلوی بزرگ که خلو کرده گویند ٢ کو هیت بسیار بلند خلولیا
چو فلو نیا ١ ... شرم و بیچاره باک و دیوانه ... ٢ چیزی که هر کس خواهد متصرف شود مانعی نباشد
٣ مرض مالیخولیا خلک چو تلک ١ چوب درازی که بدان کشتی را برانند ٢ بمعنی ... و خلد ٣ هر چیز خلند خصوصا باد خلنده
که در شکم و اعضای آدمی پیدا شود و دردی که بیک ناکاه در مفاصل هم رسد ٤ هرزه گوی و هرزبان ٥ چیزی کم
و تدریج برطرف شود ... آب غلیظی که از بینی بر آید و چوغله در عربی شربکیانه و شراب ترش و مردم چرچ
و فقیر و ... در عربی چیزیکه میان دندان باند ... خلال ... کو شه کمان ...
و بمعنی طبیعت خلیج چو سبیح در عربی رودخانه که از نهر عظیم جدا شود خلیدن چو رسیدن فرو رفتن
و زخم کردن خار و امثال آن و خلنده هم فاعل آنست خلیس چو نفیس مطلق دو چیز بهم آمیخته مثل لعل
و مروارید و میوه خشک و تر و ماش و برنج و امثال آن خصوصا ریش دو موی خلیش چو حشیش بمعنی
خلاش کام فصل دال دل بضم اول مرضیست که در شکم مانند کرهی بهم رسد و بکسر اول ١
معروفست که بعربی قلب گویند ٢ وسط هر چیز ٣ بازکونه ٤ لطیفه ربانی که بزبان نیاید و دل آسمان کنایه
از وسط آسمان و از ستاره و از زمین و دل پیشه کنایه از خاموشی و دل خاک بکسر لام کنایه از زمین ...
و بمعنی مرکز زمین و قعر دکا و ماهی و دلخواسته بمعنی دلخواه و معشوق و دلخون کنایه از مشتاق و مهجور و دل
دادن کنایه از دلبر ساختن و از عقل و عدم غفلت و دل گرم کردن از عاشق شدن و دل روز
کنایه از آفتاب و نصف روز و دل شب کنایه از نصف شب و دل کعبه کردن کنایه از ...
دل دل کنان کنایه از اضطراب کنان و مترد د در امور و دل نمودن کنایه از مهر باکردن دلاشوب
درختیست لطیف خوشنما که برک آن پنج شاخ باشد و تخم آن بوی تیزی دارد و آنرا پنج انکشت
و بعربی فقد گویند دلال چو طلال و خیال ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو دلام چو نظام زوبین
کوچک که بجانب دشمن اندازند دل انگیزان لحنیست از موسیقی دلاویزان مرغوب و دلخواه
و دلپذیر دلب چو صلب درخت چنار دلدل چو بلبل نام استر سواری حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
صلوات الله علیه و آله الطاهرین ٢ بمعنی خاریست تیرانداز و بکسر دو دال ناله در دناک دلشاد چو بهزاد دهمت

قطران: ای ز آرام و دلاشوب و دلاویز بسر / عهد کرده بوفا با من و نابرده بسر
حافظ: دل از بر دمی در کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است

همت بخشش و بعضی نشاط دیگر چو سکر نگران طعام و ته دیگ که بالکفیر جدا کنند دکم باد جنبه
جوششی باشد با خارش که بعربی شرا گویند دلمک و دلمه چو فلک و قلمه شیری که بعد از زاییدن
بسته شود و پنیر تر باشد و بضم اول و سکون ثانی غنده و رطیلا که عنکبوت زهردار است دلمل
چو بلبل مطلق غله که هنوز نرسیده باشد خصوصا نخود خام دلنک چو پلنک ٤ هندی که از چوب
و غیره پیش رو در خانه بندند ٢ زوبین و نیزه کوچک ٣ غلاف خوشه خرما ٤ دستافزار جاکنان
و باد و کسر بمعنی آویخته و اونک دلو چو تله ١ اکربه صحرایی ٢ جانور قاقم ٣ زن دلاله و محتاله دلو که
٤ جامه پشمینه و مرقع درویشان و چو غله مکر و حیله و بمعنی کرد جادو بکسر اول و تخفیف ثانی بمعنی دل
و قلب دلیک چو رسیده خورد و بلغور شدن غله دلیک چو شریک میوه ثمر کلیت و بعضی تخم
گل گفته و در ترکی بمعنی سوراخ فصل زای زلال چو جوال کرمی که در میان برف کهنه
بهم رسد زلف بستن کنایه از نمودن معشوق خود را بعاشق و گرفتار کردن او و زلف خطا کنایه از خطا و
گناه و زلف زمین از شب و از ظلمت آدمی و از بلیه ارضی و زلف و خال از آرایش عروس زلفنه
دز لوبند چو عزه و نمونه کوچه تنگ باریک زلفین چو کرکین آنچه ... و حلقه صندوق و در و غیره
زلو و زلوک چو کلو و ملوک کرم سیاه زلو که از بدن خون میکشد زله بفتح و کسر اول چو جله جانوریست
مانند ملخ که در خانه و صحرا در هواهای کرم فریاد کند یا آنکه پر دارد و در حمامها فریاد کند یا نوعی از
جعل است و در عربی طعامی باشد که فقرا از جایی بردارند و ببرند زلیبیا چو کلیسیا حلوائیست
مشهور که بعربی زلابیه گویند زلیخا چو زیبا نام زن عزیز مصر زلیف چو حریف ترس و بیم که زلیفن
چو کشیدن بمعنی ترسانیدن و انتقام کشیدن و کینه و چرخی که پنبه از پنبه دانه جدا کنند زلیل
چو دلیل آواز و صدای گلو فصل سین سل بفتح اول ١ چوب چندی که بهم بندند
و با آن از آب عمیق گذرند و بمعنی کشتی و سفینه ٢ بمعنی شش که بعربی ریه گویند و بکسر اول مرضیست
و نام سلاحیست هندو از آکه زوبین باشد سلا چو بلا نام ... سلات چو کلات
نام سازنده بود و در عربی کاسه لیس سلاجیت با تا چو ماجد دواییست ... که بوی شاش
دارد سلاحدر چو ... ثاش و بول بز کوهی که بر سنگ کرده و سنگ سیاه شود که با مصحف
سلاحت باشد سلاک چو هلاک شوشه طلا و نقره که گداخته و ریخته باشند و بمعنی کرایه
سلجن چو ارجن بدشری کردن و سخنان درشت بروی مردم گفتن سلجوق چو مرزوق پدر کلان
پادشاه سلجوقیه و با جیم فارسی نیز آمده سلحشور چو ستقنور بمعنی سپاهی مستعد قتال و جدال

وسلیحور بعلاوه یا نیز بامعنی است سلطان معروفست و سلطان اختران و فلک ویک سبه و
یکسواره کنایه از آفتاب و لفظ اخر بمعنی فلک نیز آمده سُلُف چو زلف سرفه و بکسر اول هر کدام از
شوهر دو خواهر سَلَق چو برق چقندر سُلَقیس چو بلقیس نام شهریست که ذوالقرنین بنا کرده
سِلک چو کلک ناودان و در عربی چو چرک مطلق رشته خصوصا رشته مروارید و سوزن و سلک
دور قمری یه از روزگار و از روز و شب و بفتح اول در کشیدن و بردن چیزی و ملازم شدن مر چیزرا
سَلَم چو عزم نام پسر بزرگ فریدون و چو قلم و شکم لوحی که کودکان بر آن چیزی نویسند یا خوانند
و در عربی چو قلم فروختن غله وغیره بموعد معین و بمعنی طاعت و کردن نهادن و چو قلم صلح مقابل
جنگ و چو خرّم نردبان و زینه پایه سَلمک چو چرک نام آوازه باشد از شش آوازهٔ موسیقی که آن
شهناز و کردانیه و کوشه و مایه و نوروز و سلمک باشد سَلمه چو چکه تخمی که بدان چرم را دباغت کنند
سِلنج چو سه برج کسیکه لب بالا یا لب پایین او چاک باشد سَلّور بتشدید لام چو سنتور نوعی از ماهی
حرام گوشت که در رود نیل باشد و بعربی جری با دو کسره کویند سَلّه چو غله مطلق زنبیل و سبد خصوصا
سبد مارگیران سَلیس و سَلسیس چو جلیس و تقدیس سنگ پاکه مخلات چنانکه کوبها و از آن
برون آید سَلیخه چو ملیخه پوست درختیست مانند دارچینی سَلیک چو شریک مخفف و سلیک از مقامات
موسیقی سُلیمانی سنگ معروف و نوعی از خرمای سفید فصل شین منقوطه شَل بفتح اول
۲ پوست رنگینی که در میان در زکفش و موزه و زین اسب نهاده بدوزند ۲ ران انسان و حیوانات
و در عربی دست و پای از کار افتاده و بضم اول هر چیز زم و سست و بکسر اول ۳ از دبین و نیزه
کوچک دو پره سه پر ۲ میوه باشد مدور مانند بهی که طعم آن فی الجمله تیزی یا تلخی داشته باشد و بلخ نیز گویند
شَلاپلین چو سلاطین کسیکه در ابرام و سماجت افراط کند شَلپوی چو بد بوی آواز پای
که هنگام رفتن برآید شَلتوک چو مفلوک برنجی که هنوز از پوست بیاورده باشند شَلشه چو دسته جای ناپاک
دمزبه شَلخته چو رفته لکدی که با سر زانو یا پشت پای بکون یکدیگر زنند شَلف چو حرف زن بدکار
فاحشه و نام رودخانه ایست در زمین افریقیه شَلفینه و شَلفیه چو چرمینه و الفیه فرج نسوان و لغت
ثانی نام کتابیست در لغویات و قبایح و چو محسنه نیز آمده شَلک و شَلکا چو کنک و کنکا زلو که کرم
سیاه است و خون بدن میکد شَلکنه چو خشتک ناودان و سوراخی که در ته دیوار ها بکنند تا آبهای
کثیف و آب باران بیرون رود شَلکوش چو مد پوش سگی که گوشت آن پر مو و آویخته بوده باشد
شَلَم چو قلم شلغم و چو عزم پای افزار مسافران و با دو ضمه بمعنی اشتلم که امر و چو علم و با دو کسره ایضا

ایضا بمعنی صمغ و کتیرا شَلماابر چو کرمابه و بفتح لام ایضا شلغمی که در آب جوشیده باشد و آب آن نیز گویند
شَلمک و شَلیم چو اندک و حلیم نام دو ابیست محلل و ملطف شَلمیز چو مهمیز علف شنبلیله و حلبه شَلنک
چو پلنگ و درنگ برجستن و فرو جستن شاطران بنوعی که باشنه بسرین برسد بجهة ورزش راه رفتن شَلو
چو گلوک کرم زلو که خون مکد شَلون چو زبون جانوریست از جنس شغال و بمعنی فربه و بمعنی چارپای
میانه نه فربه و نه لاغر نیز گفته اند شَلّه چو تله قصاص و کشتن قاتل در عوض مقتول و بتشدید ۱۳ بت
و صنم ۲ بت پرست ۳ تنگ بار و جای تنگ و تنگنا و بمعنی لخت و توپ جامه و بضم اول و فتح ثانی
مخفف نوعی از طعام معروف و بتشدید ثانی ۳ فرج زنان ۲ لته که زنان در زمان حیض بر خود بندند ۳
سرکین و جای خاشاک و کثافات و خاکروبه در کوچها و در عربی قصد و نیت در کار و دو رود از شلیخ
چو سلیخ آواز و صدا شَلیخا چو مسیحا نام یکی از صحابه حضرت عیسی ع شَلیر و شَلیل چو کبیر و کفیل میوهٔ است
شبیه بشفتالو و در عربی زره کوتاه و جامه که در زیر زره پوشند فصل صاد صَلا چو بلا برافروختن
آتش در سرماهای سخت و فریادی که بجهة اطعام فقرا و چیز فروختن وغیره کشند و بکسر اول در عربی بریان
صُلاف چو کلاب اسطرلاب فصل طاء حطی طَل چو ل زن بی شوهر و با تشدید لام در عربی شیر کوسفند
وغیره طِلا چو بلا در عربی بدن حیوانات و بچه حیوانات سم شکافته و بکسر اول زر و ذهب معروف و بمعنی
شراب و بقولی شیره مثلث انگوری و بمعنی قطران سیاه طُلب چو قرب جماعتی از مردم که یکجا جمع شده
باشد و چو عرب در عربی جستجو و تفحص طَلق چو برق در عربی گوهر کوکب الارض هر که اترا حل کرده در بدن
مالد آتش بر بدن او اثر نکند و بمعنی خالص و بکسر اول بمعنی حلال و بمعنی آزاد مقابل بنده و طلق روان
کنایه از شراب و خمر طَلَل چو خلل نشان عمارت خراب و بدن آدمی و حیوانات عربیت طَلیا
چو قلیا نوعی از صدف فصل ظاء ضظغ ظل حق و ظل خدا کنایه از خلیفه و پادشاه ظل زمین
کنایه از شب ظُلمیان کنایه از بت پرستان و خلاف مذهب حق ظلیم چو حلیم شترمرغ معروف و در عربی
بمعنی ظلم کننده. فصل عین مهمله عَلالا چو کمالا بانگ و شور و غوغا و تشنیع و کنایه و حرف
پهلو دار عَلجان چو سرطان علف اذخر که گاه مکه نیز گویند عَلَف چو کلف مطلق گیاه خصوصا آنچه
که بترکی یونجه گویند و علفخانه کنایه از دنیا و عالم کون و فساد علم انداختن کنایه از عاجز شدن و رو گردانیدن
و از غافل شدن و عَلم بخش کنایه از تقسیم غنایم بر سپاهی که در زیر علم حاضر بودند و علم صبح کنایه از دنباله
صبح صادق و بعضی صبح کاذب نیز گفته و علمهای روز کنایه از سفیدی کاذب و صادق و از ستاره
صبح و از آفتاب عَلَویان با دو فتحه سادات از آل علی علیه السلام و چو نشیان کنایه از ملائکه از سبعه سیاره

غلیق چو خلیق در عربی پوست سفیدی که در آن چیز نویسند و بمعنی جو و شعیر اسب و بضم اول درختیست که برگ آن پخته خضاب کنند فصل غین منقوطه با لام غلالة چو نخاله زلف که کلاله نیز گویند و چو پیاله در عربی پیراهنی که متصل بدن یا زیر زره باشد غلام فلکم کنایه از پیش آمدن کاری برخلاف توقع که بتقدیر فلکی میشود غلمکین و غلبکین چو شرکین و شرکین بچره و در پنجره که در خانه و باغ سازند و در بران چو نسترن و عنبرین گفته غلبیز چو تبریز غربال معروف غلبه و غلبه چو کلبه مرغیست ابلق که و تبرکی مجلبه گویند و بعضی مرغ سبزک نیز نوشته غلت چو رفت غلطیدن بخاک و خون و غیره و معرب غلط است و بفتح ثانی ایضا بمعنی غلط خلاف صحیح غلتبان چو مهربان و دشتبان سنگی باشد مدور و دراز بقدر نیم گز که بر روی بام نو پوشیده بغلطانند تا محکم و از ضرر برف و باران ایمن باشد و بمعنی مردم دیوث و بی حمیت بمناسبت عدم اختیار و محکوم بحکم زن خود بودن مثل آن سنگ و درین زمان بسبب قرب مخرج غین را بقاف عوض کردند غلتک و غلتنک چو اندک و کمترک و غلبیک یعنی چوب مدور میان سوراخ که بزرگ آن پایه عراده بود و کوچک آن غرغره چاه آب و غیره باشد و معرب آن غلطک غلج بفتح و کسر اول و با جیم فارسی و عربی چو خرج کرهی که هیچ نتوان کشود یا آهنکه دو کره بالای هم باشد غلجه چو کفچه روستایی و رند و اوباش غلغج و غلغلیج و غلغلیچ و غلغلیچه و غلیج و غلیلیج همه بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و جیم فارسی جنبانیدن انگشتان در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید غلغل چو بلبل شور و غوغای مرغان در مستی و آواز بسیار از یکجا که معلوم نشود چه میگویند غلغلاج بضم دو غین چیزی را بنهایت قوت و زور بر هوا انداختن غلغونه بمعنی گلگونه که غازه و سرخاب زنانست غلفج چو بنفش و اعرج ۱ از نبور عسل و زنبور سرخ ۲ کرم زلو غلک و غلکدان چو پشتک و سرمه دان کوزه کوچک سر تنگ که راهداران و عشاران و مجاوران مزارات و بقعه هارزی که از مردم بگیرند در آن کوزه بهند و غلک قمارخانه مشهور است و غلکدان عدم کنایه از زمین غلول چو حلول طعامیکه در گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود غلوله بمعنی گلوله غلله چو تله اضطراب و بیقراری و بضم اول و فتح ثانی مشدد و بمعنی غلک کامرد و در عربی لوله آفتابه و تشنگی سخت غلیته چو شریطه کیاهی که از آن ظرف کاه و پنبه مثل جوال بسازند غلیژن با ثای فارسی و عربی و غلیون هر دو چو رسیدن بمعنی لجن و گل و لای سیاه که در ته ابهاد و حوضها باشد و غلیون در عربی نام کوشکی بوده در یمن غلیغز و غلیکیر هر دو بفتح و کسر اول چوابی در استاد بنا و گلکار باشد غلیو با واو چو غریب حماقت و جمعی غلیوان غلیواج هر دو بفتح و کسر اول و کسر ثانی زغن که یکسال نر و یکسال ماده باشد و بعضی شماه گفته

گفته و آنرا مرغ گوشت ربا و موش گیر و گور گوره و بعربی حده گویند فصل فا با لام فل بضم اول نیلوفر و بفتح نیلوفر و چوب درخت بی و سفرجل فلات چو کلات تان و تانه و تار هایی که جولاهمن بجهة بافتن مهیا سازند و در عربی دشت و بیابان فلاتر چو احاطه نوعی از حلوا که میده نیز گویند فلاخن و فلاخان و فلاسنک بفتح خا چو هاون و هراسان و شباهنک چیزی که شبانان و غیره بدان سنگ اندازند فلاده و فلاده چو فساد و قلاده بمعنی بیهوده و بیفایده فلاطن مخفف افلاطن که نام حکیمی بود در زمان حضرت عیسی علیه السلام فلاطوس با سین چو فلاطون نام حکیمی بود استاد عذرا که معشوقه وامق بود فلان بضم فا مرادف بهمان کنایه از شخص و چیز مبهم و فلان از فلان کنایه از لاف و گزاف فلاوه چو علاوه سرگشته و حیران فلج و فلجم چو آرج و شلغم زنجیر و کلیدان در و بعربی غلق گویند و اول در عربی علتیست در بدن که فالج و افلیج گویند فلج چو فلج ابتدای کار ها و بسکون ثانی جدا کردن پنبه از پنبه دانه و مصدر آن فلخیدن چو فهمیدن و فلخودن چو فرمودن است فلخم و فلخمه با دو فتحه و سکون خا بمعنی فلاخن و چو شلغم و کفلمه ۱ قفل ۲ مشته و تخماق حلاجان ۳ مقبره و دخمه گبران فلخمان چو بدخشان فلاخن فلخمیدن چو فهمیدن و سرکشیدن پنبه بر زدن و حلاجی کردن و بدون میم مصدر فلخ کامر فلخود و فلخیدن چو فرمود و فهمید پنبه دانه و ماضی و اسم فاعل از فلخ و فلخیدن کامر فلخوده چو فرسوده هر چیز پاک از غل و غش خصوصا پنبه که از دانه جدا شود فلک چو مرض در عربی قطع کردن و بریدن و بکسر اول پارهای جگر و جگر شتر فلرذ و فلرذنک چو ملرز و قرچنک خوردنی و طعامیکه از نهانی بهر دوست در کرباس پاره بندند فلیشک چو سرشک کوزه ایست که بجهة طفلان نقاشی کنند فلغند چو فرزند پرچین و خارستی که در اطراف باغها و زراعت سازند و جای خطرناک از دریا که کشتی را از آنجا خوف بسیار باشد و عرب فم الاسد گویند و بضم اول و ثالث نیز آمده فلفل چو بلبل معروفست و فلفل در آتش فکندن کنایه از بیقرار ساختن که نوعی از سحر و جادو بدین طریق است فلک با دو فتحه آسمان و فلک انداز کردن کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن و فلک پردار از فلک اطلس و نهم فلک و فلک سیر کنایه از تند رفتار و تیز رو از تبان و غیره و فلکه پا بند معروف بجهة کوتک زدن مجرمان و دار فلماخن با میم فلاخن معروف فلنجشک چو فرنجشک و بالنکو کامر فلنجیدن چو پسندیدن اندوختن و جمع کردن و فلنجه چو طبچه نام تخمیست مانند خردل فلوذه با راء و زای چو دوروزه ستون و چوبیکه بدان خانه پوشند فله بتخفیف و تشدید ثانی چو غله آغوز و شیر اول حیوان نوزاییده که چون بپزند مانند پنیر بسته شود و عرب لبا گویند فلید ماضی فلیدن یعنی بدل شد و چیزی بزور و عنف در جایی فرو برد فلیدن

فصل قاف
تا زخم کند قلیق چو رفیق پیله ابریشم قلیو و قلیوه چو غریو و غریبه بیهوده و بیفایده
قلاچو بلا فلاخن و بمعنی قلیا و اشخار که سنگ صابونی است قلاچوری همچو قراچوری که شمشیر ابدار است
قلادمون چو فلاطون نقیبان لشکر قلادی چو بخاری نوعی از انجیر سفید که سران زرد است قلازاره
چو قبا پاره مرغ کلاغ و کلاغ ابلق قلاشیره چو قباتیره قلیا و زاج سیاه قلاقل بالام چو قیامت درخت
انار صحرائی قلاش چو قراش مردم بی نام و ننگ و لوند و مفلس و اشیاء مجرده قلبه چو کلبه چوبی که
کاو آهن را بدان نصب کنند قلت و قلتبوس و قلتبه چو خشت و شکبوس و دسته بمعنی دویم غلتبان
کام قلچ چو برج ستور سک دست قلزم بضم قاف چو کندم دریا و جگر قلزم پنج شاخ کنایه از دست صاحب
همت و سخاوت و قلزم نگون کنایه از فلک قلعه کهربا کون کنایه از دنیا و عالم سفلی قلما و قلما سنگ
چو سرما و نگار رنگ فلاخن قلقل چو بلبل مردم ظریف و آواز شراب که از گلوی صراحی آید و بکسر اول
و فتح ثالث نام درخت انار صحرائی قلم جعد کردن کنایه از نوشتن و قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم بر سخن
کسی کشیدن و قلم کردن کنایه از دو پاره کردن بیکضرب و از تراشیدن و بریدن و قلم در کشیدن
کنایه از محو کردن و قلم نیست یعنی حساب ندارد و معافست قلنبک چو پرندک نوعی از عود بسیار عطر
قلندز چو سمندر عارفان کامل وارسته و معرب کلندر که مردم ناهموار و لک و پک باشد قلوز چو هنوز
راهبر و قراول لشکر قله بضم قاف چو غله سر کوه و سبوی بزرگ و بتخفیف ثانی نوعی از انگور و آهیی که رنگش
مایل بزردی باشد قلی بکسر اول سنگ قلیای صابون و غیره و بمعنی دوک قلیا چو دریا و دلها بمعنی
کام قلیمیا چو کلیسیا مخفف اقلیمیا و آن خلطی است که بعد از گداختن طلا و نقره در خلاص میماند و سوخته
فلزات و بعضی برادهٔ طلا و نقره گفته و نام دختر حضرت آدم که قابیل بجهة او هابیل را کشت قلیه خوار
چو پرده دار دیوث و قلتبان فصل کاف کل بفتح ۱۲ کچل معروف ۲ زجمیع بهایم خصوصا
غژکاو و میش و بضم اول ۳ اکج و منحنی ۴ قریه و ده چه کل دهی باشد در پهلوی شهری ۵ کوتاه و ناقص و قصیر
کلا بفتح و ضم اول چو بلا و زغ و غوک و بمعنی قلیا کام کلابره و کلافنه چو کجاوه ریسمان خامی که بر چرخه
پیچند و همان چرخه را نیز کلابه گویند کلاپشت و کلاپشته هر دو بضم اول جامه پشمی سیاه و سبز که اکثر
مردم مازندران پوشند کلاپلیسه باسین چو سر سیمه گردیدن چشم از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود
بسبب لذت بسیار یا ضعف و سستی یا خشم و قهر کلات چو حیات ۱۴ نام شهریست از ترکستان
۲ قلعه و قریهٔ بزرگ که در سر کوه ساخته باشند ۳ نام قلعه ایست از مضافات قندهار که در سر کوهی
مشهور بقلات ۴ نام قلعه ایست در خراسان کلاتر چو قلاده هر قلعه یا ده کوچک و بعضی گفته در سر

در سر بلندی باشد و بقولی قصر سلاطین کلاجو چو بلاجو ۱ مطلق پیاله خواه پیاله شراب یا قهوه
یا غیره ۲ مرغ عکه که بعربی عقعق و بترکی قجله گویند کلاده چو ملاده لوچ و احول کلاز چو بهار و زغ و غوک
کلاژ و کلاژه چو علاج و ملاده ۱ اکاج و احول ۲ مرغ عکه و عقعق کلاسنگ و کلاشنگ چو شبانک
و تبارک بمعنی فلاخن و فلاسنگ کلاسه چو پلاسه نام جایی و مقامیست کلاسیب چو سراشیب
زمین پست و بلند کلاش چو لواش عنکبوت و کلاشخانه خانه او باشد کلاشکن چو نیافتن نام
حلواییست کلاغ چو دماغ زاغ دشتی معروف و کلاغ گرفتن کنایه از تمسخر و استهزا کلاله چو هاله
دشت و صحرایی که مطلقا زراعت نکرده باشند و بضم اول ۱ خالی و تهی ۲ موج بزرگ و بکسر اول چوب بلند
سرکجی که بدان گل و میوه دور دست را بچینند و بمعنی بالای پیشانی تا تارک سر و بضم اول ۱ تهی و خالی
کلاکموش موش صحرائی کلال چو کمال تارک سر و در عربی ماندگی و خیره شدن چشم و بضم اول کوزه گر
و کاسه گر که بعربی فخار گویند کلاله چو زباله موی مجعد و پیچیده و بمعنی کاکل و دسته گل کلالیوه
همچو سراسیمه که سرگشته و دنگ و دبنگ باشد کلان چو مکان بزرگ و بهتر و مهتر و بمعنی بلند و افزون
و بمعنی بالای سرو کلان روضه کنایه از روضه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و بکسر اول کلیدان
کلاو و کلاوز چو الاو و تکاور بمعنی وزغ و غوک و کلاو کام کلاوو چو ترازو نوعی از موش
صحرائی کلاوه چو علاوه ۱ کلافه ریسمان ۲ سراسیمه و سرگشته و حیران ۳ و زغ و غوک و
کلاه چرخ کمربند چرخ که عرب منطقه گویند و کنایه از گردش چرخ کلاه چو گناه معروفست و تاج
پادشاهان و کلاه انداختن کنایه از شاد شدن و از شتاب و تعجیل نمودن و کلاه بر سر نهادن
کنایه از اعتقاد کرده و عظم دادن بچیزی و کلاه چرخ کنایه از آسمان و از آفتاب و از کلاه و سمار وغ و کلاه ملک
کنایه از پادشاه و کلاه نهادن کنایه از تواضع و عجز و از سجده کردن کلاهو چو ترازو نوعی از آهوی بی شاخ
کلاهور چو بلادور نام پهلوانی بود مازندرانی کلاهون چو فلاطون نام پهلوانی بود کلباد چو فرهاد
پهلوانی بود تورانی کلباسو و کلبسو چو تنباکو و لبلبو بمعنی چلپاسه و وزغه که کشتن آن ثوابست و غسل
هم دارد کلبتان چو زرنشان کلبتین و انبر کلبتک چو دنک سایبانی که بالای خرمن یا در فالیز صحرا سازند
کلبه چو دنبه خانهٔ محقر تنگ و تاریک و بمعنی حجره و دکان و بمعنی کنج و گوشه کلپ با بای فارسی و عربی چو طلب
منقار مرغان و گرداگرد دهان کلبتره چو هم قطره سخنان بیهوده و بمعنی کلتان چو غلطان دو چوب
دراز از جمله چهار چوب در خانه کلتبان همچو غلتبان کام کلتره چو خسته ۱ حیوان پیر سالخورده و از کار
افتاده اعم از دد و دام و غیره ۲ دم بریده و ناقص و پست و کوتاه و اندک ۳ کسیکه فصیح نباشد و

مخارج حروف را صحیح نداند ۴ چوب دستی که کنده و کوتاه دسته باشد کلجان چو مرجان مزبله و جای
خاکروبه وغیره گلج با جیم فارسی چو فرج ۳ چرک و وسخ ۲ تعجب و خودستایی و تکبر و تبختر ۵ سبد کناس
پلیدکش و بضم اول ۳ پوشش پشمینه که از کشمیر آرند ۴ چین و شکن زلف و کاکل ۵ نان ریزه و خورد
شده و بکسر اول و سکون ثانی و جیم سبد کناس و حمامی که پلید بیا بدان بکشند کلچنات چو خرچنگ
سرطان کلخ چو سرخ نوعی از گیاه و در برهان بکسر اول و حای حطی بمعنی نوعی از صمغ گفته کلخج با جیم فارسی
چو خرس چرک و وسخ گلد چو بند ۱۰ پاره از زمین سخت و درشت ۲ نام مردی بود کلس چو خس
دوای کلز و مغاث هندی و در عربی آهک بنایان و بضم اول پنبه حلاجی شده کلغند بضم
اول و عین مهمله ناهموار و ناتراشیده و مردم قوی هیکل و مردم هرزه گوی کلغز چو زر کرشتیم
بسیار نرم و نوعی از هیزم سوخته کلف چو تلف داغهای سیاه بقدر کنجد که بر روی و اندام
آدمی افتد و رنگی میان سیاه و سرخ کلفت چو کنفت منقار مرغان و با دو ضمه درخت و ناهموار
کلفخشنگ و کلفهشنگ چو بدخر چنگ میخی که در زیر ناودان بندد کلک چو فلک ۱۱ نیشتر دلاک
ورگ زن ۲ چوب دنی و علف یا خیک و مشک پر باد بهم بندند و بران نشسته از آبهای عمیق بگذرند
۳ نام موضعیت از مضافات دامغان ۴ در دسره ۵ شوم و نامبارک و باین مناسبت بوم و جغد
و کوف را گویند و بعضی بکسر ثانی بمعنی بوم گفته ۶ خربزه نارس و کالک و غنچه ۷ غوزه پنبه که هنوز نشکفته باشد
۸ کاومیش نر جوان ۹ انجمن و مجمع مردم ۱۰ منقل و آتشدان کلی و سفالی ۱۱ مصغر کل و بسکون ثانی
بغل و آغوش و چو خشک کرک و تفتیک که اندر موی بز در آرند و بمعنی بغل و آغوش نیز آمده و با دو کسره
الوچ و کلاج واحول ۲ درد شکم ۳ انگشت کوچک و خنصر و چو تلک ۴ ۱ مطلق نی خصوصا قلم نی ۲ منقل
و آتشدان و مجمر ۳ صمغیست در غایت تلخی که انزاجهو دانه و بعربی عنزروت گویند ۴ هر چهار دندان
سباع که بعربی ناب گویند و با دو ضمه لوچ واحول و بمعنی درد شکم کلکل چو جنگل ۱ ۲ هرزه گوی کردن
و کاو کاو نمودن ۲ دوائی که بعربی مقل گویند و باینمعنی بکسر اول و ضم هر دو نیز آمده و در عربی سینه و صدر
کلکم چو قلزم منجنیق و چو شلغم قوس قزح کلکنک چو اشکنک تخم خرفه و چو دلتنگ نیز آمده کلکی چو فلکی پری
از مرغ که در بزم و رزم بر سر زنند و بترکی جقه گویند کلکینه چو قرینه مخل که جلبی از قماش است کلل چو خلل
پر و جقه که پادشاهان و بزرگان و جوانان بر سر زنند کلم چو قلم بستنی معروف که لعاب آن سفید هم
کل مرغ نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد یعنی مرغ کچل کلمو ژ چو غرکوش جلپاسه و وزغه کلن چو سخن
کلوله و گیاهی که در اعضای مردم و گردن ادمی بر آید و نام علت دیگر و بمعنی پنبه زده که برای رشتن فتیله

فتیله مدور ساخته باشند و در عربی نیز باینمعنیست کلنبه با دو ضمه چو قلنبه کلیچه که میان انرا با قند و مغز
بادام پر کنند و بمعنی کلوله حلوا و سنگ وغیره نیز آمده کلنج چو شکنج چرک و وسخ و بمعنی عجب و خودستایی نیز
کلنجاد و کلنجک چو گرفتار و بلندک بمعنی خرچنگ و سرطان کلنجر چو سکندر قلعه و موضعیست در هند
کلنجری چو سکندری نوعی از انگور سیاه است در ولایت هرات که بسیار شیرین و نازک و خوشه
آن بغایت تر بزرگ و هر دانه اش پنج درم باشد کلند چو کمند ۱ کلنگ نقب کنان و بنایان ۲ کلیدان و غلق
و قفل چوبین ۳ مطلق چیز ناتراشیده و کنده خصوصا چوبی که بر قلاده سگ بندند و بعربی ساجور گویند
و در برهان باین معانی بضم اول گفته کلندر و کلندره چو قلندر رو دهن دره بمعنی چوب کنده
ناتراشیده که در پس در بندند و گاهی سوراخ کرده بپای مجرمان بگذارند و کنده نیز گویند و بطریق
استعاره مردم ناهموار تنک و یک را نیز گویند و معرب آن قلندر است کلندن چو سبر من بکاویدن
و افشاندن قالی و امثال آن کلنده چو چرنده بمعنی کلکه کامرکه چوب او تخته بر آسیا باشد کلندی
چو اوندی زمین سخت و درشت کلندیدن چو پسندیدن کندن و شکافتن زمین کلنک با دو ضمه
افزار معروف نقب کنان و چو تفنگ مرغ بزرگ گردن درازی که شکار کنند و پرهای زیر دم آن
بر سر زنند و بمعنی خروس بزرگ و چو خشتک و درنک بمعنی تخم خرفه و بمعنی سوراخ کلیدان و بفتح اول
و کسر ثانی لوچ و کلاج واحول کلنکی چو تلنگی طامع و حریص و نوعی از خروس کلنه چو کهنه منقار مرغان
کلو چو وضو کلانتر و ریش سفید بازار و محله و بمعنی نان بزرگ روغنی کلوا چو حلوا رخنه گرفتن و وصله
کردن چیزی بچیزی و بمعنی وزغ کلوب چو قلوب کالبد و قالب کلوبنده چو فروشنده بزرگ و مهتر
غلامان و با کاف فارسی نیز آمده کلوتک چو خروسک بمعنی کدنک کامرکه چوب جامه کوب دهقانان
وغیره باشد کلوته چو نموده کلاه گوشه دار پر پنبه که بیشتر بجهة اطفال دوزند و بمعنی حلقه دام و بمعنی مطلق
مقنعه و روپاک خصوصا مقنعه مشبک که دختران بسر کنند و با کاف فارسی نیز باینمعنی آمده کلوج
چو بلوج نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته باشد و بمعنی دست و پایی که انگشتان
آن بریده باشد و بضم اول قرص نان روغنی بزرگ و نان ریزه و با واو مجهول و جیم فارسی ۳ ابدال
و عوض ۲ خاییدن و جاویدن چیزی که صدا کند مانند نبات و نان خشک و کلوچیدن مصدر آنست
۳ بمعنی کلوخ کلوخ چو شیوخ معروفست و کنایه از مردم پست فطرت و خشک طبیعت کلوخ امرود
نوعی از امرود بزرگ بیمزه کلوخ انداز و کلوخ اندازان ۱ سوراخهایی که در زیر کنگره قلعه سازند
که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخها سنگ و آتش وغیره بر سر او بیندازند که سنگ انداز و خاک انداز

نیز گویند ۲ سیر و سیاحت و عیش و عشرتی که در اخر ماه شعبان کنند ۳ نبیره فرزند و نتیجه ۴ فلاخن معروف
و کلوخ بر لب مالیدن کنایه از پنهان داشتن امری گلوژ و گلوژه چو رموز و عجوزه بمعنی غوزه پنبه
و جوزقه که شکفته باشد گلوس چو خروس اسبی که چشم و روی و پوزان آن سفید باشد و انرا شوم
و میمون دانند گلوک چو سلوک بیحیا و بیشرم و کنک و بفتح اول ۲ اسپرام ۳ غله ملک که از ماش بزرگتر
باشد و انرا بپزند و بخورند گلوند چو الوند نام کوهیست و نام نوعی از خیار و باد رنگ و آنچه مانند آن تسبیح
از انجیر و قیصی و کردکان و خرما بر رشته کشند گلونده چو شرمنده مطلق خیار خصوصا خیار باریک
کوچک یا خیار بزرگ تخمی و بمعنی کالک و خربزه نارس گله چو تله ۱ رخسار و روی ۲ کوی و کودی که
وقت خندیدن بدو طرف روی پیدا شود ۳ اطراف دهان از جانب درون ۴ کمان و قوس
۵ نام شهریست که در میان جزیره واقع است ۶ هر مرتبه که سوزن را بجامه فرو برند و برآرند و باین
مناسبت جماع و مباشرت را نیز گویند ۷ دیگ و دیگدان ۸ گرز آهنین و بتشدید لام چو غلّه رمه آدمی
و غیره و بمعنی بیوفا و هرجایی و بضم اول کوتاه و ناقص خصوص از آدمی و بطور نامحقق کلاه و حرکاتی
که در جماع کنند و بتشدید چو قلّه موی سر و کاکل که یکجا جمع کرده گره زده باشند و بمعنی بند پا و کعب
و بکسر اول نام شهریست و بمعنی بخیه دوختن نیز آمده و باتشدید ثانی چو چلّه سقف خانه و آنچه بمنزله سقف
باشد و در عربی بمعنی پرده خصوصا پرده که مثل خانه دوخته و عروس را در آن آرایش کنند کنایات
مضموم الاول کله انداختن کنایه از شادی و خوشحالی و فریاد کردن از روی شوق و بدست آمدن چیزی
که همه کس طالب آن باشد و کله خشک کنایه از مردم سودایی و تریاکی و تخم مرغ خشک شده و کله دار
کنایه از پادشاه و کله گوشه بر آسمان کنایه از عظمت و سرافرازی از مکسور الاول و تشدید ثانی
کلّه خضرا و کلّه نیلوفری کنایه از آسمان و کلّه دخانی کنایه از آسمان و از ابر سیاه و شب تاریک و کلّه
زده تخت و اورنگ یا متکا و سایه بان گلهٔ سنائی با دو فتحه بدبختی و سیاه گلیمی و بمعنی هندو
و کافر و بمعنی کلاغ بسیاری که بر مرداری جمع شوند گلهری با دو فتحه چو ابهری بمعنی نوعی از موش
تیر دونده گلی چو قلی ۱ اردستانه و دهی ۲ دف حلقه دار و عربانه ۳ قسمی از ماهی کوچک که مقوی
شهوتست و بعربی رضراضی گویند ۴ مرض خوره ۵ قرص نان روغنی بزرگ گلیا چو دلها شخار و قلیا
که صابون از ان پزند گلیاس چو الیاس ۱ دار خانه ۲ طارمخانه که بر بام خانه سازند و بعربی کریاس
خوانند گلیانی چو سریانی صمغ اشوق که از گیاه بدران حاصل شود گلیاوه چو کرباوه کروهم گلیچ
چو خلیج ۲ معجب و خود ستا ۲ چرک و ریم و بضم اول بمعنی کلوج بفتح اول کامرو با جیم فارسی نیز آمده

نیز آمده و با دو کسره و یای مجهول اسبی که هر دو پایش کج باشد گلیچه چو دریچه کلید چوبی که کلید از آن کنند
و بضم اول ۱ نان کوچک روغنی ۲ چراغ ۳ جامه سوزنی که لحید نیز گویند و کنایه از قرص آفتاب و ماه
و کلیچه سیم از ماه بدر گلیدان چو پلیدان کنده که بر پای مجرمان نهند و بکسر اول مخفف کلیددان
در خانه و باغ و بمعنی قفل معروف و کلید ایمان و کلید بهشت کنایه از کلمه شهادت گلیز چو تمیز زنبور
و کلیزدان خانه زنبور گلیزه چو فریضه سبوی آب گلیسا مخفف کلیسیا که معبد ترسایان است
گلیک چو شریک ۱ تخم گل و بزرالورد ۲ مرغ بوم شوم ۳ لوچ و احول و کلیلی نیز بمعنی لوچ و احول
و بکسر اول ۲ الوچ و احول ۲ انگشت کوچک که خنصر باشد گلیکان چو شریکان کاو کل کنده که کیاهی
باشد بغایت کنده و بدبوی و بکسر اول سبزی خوردنی که در شیراز ترخانی گویند و بعضی طرخون گفته
کلیم ان عاقر قرحا باشد کلیم دست مبارک دست که در کار ماید بیضا نماید گلیون چو کلکون
جامه هفت رنگ گلیولج و گلیواژ هچو غلیواج و غلیواژ که مرغ گوشت ربا و زغن باشد

فصل کاف فارسی

گل بضم اول معروفست و بمعنی آتش و رنگ سرخ و کنایه از دولت مثلا از گل تو
یعنی از دولت تو و گاهی کنایه از فریب و خدعه باشد و بکسر اول معروفست در کنایات مضموم الاول
گل آگین کردن کنایه از پر کردن پیاله و صراحی از شراب و گل تر معروفست و کنایه از عارض خوبان
و دست محبوبان و گل حجر بمعنی آتش باعتبار آنکه از سنگ چخماق حاصل شود و گل زرد فلک
و گل صد برگ آسمان کنایه از آفتاب و گل شدن کنایه از فاش و ظاهر شدن و از نهایت عظمت یا فتن
و گل کردن کنایه از خاموش کردن چراغ و بمعنی ظاهر شدن و گلشن قدس کنایه از عالم جبروت
و گل نعنی بفتح نون و فا کنایه از خوش کلامی و گل یوسف گل بستان افروز و گل تاج خروس و بعضی
گل زرد گفته گلاج چو کاج ۱ نام حلوائیست که بعربی قطایف گویند ۲ نان بسیار نازک و تنک با
که از نشاسته و تخم مرغ پزند گلاگونه بعلاوه الف هچو گلگونه و گلغونه و غازه زنان گلاله چو نخاله
۱ پیراهن و قمیص ۲ زلف معروف گلان چو فلان ۲ قسمی از نان میده که مقدار یک برگ
بقرا سازند چون در میان روغن بریان کنند دو پوسته شود بعد از آن در میان شیره اندازند
تا شیره بخود بکشد و بسیار لذیذ میشود ۲ تکان و افشان که کلانیدن و افشاندن قلعه و دامن باشد
و جمع گل بخلاف قیاس گلاه چو تباه هر چیز سیاه و لقب شیخ زین الدین علی کلاه که یکی از اجداد او
از صحابه حضرت امام حسین علیه السلام بود که چون شهادت رشنید از آن وقت خود و اولاد او و مریدانش همه
سیاه پوش شدند تا این زمان و وجه دیگر نیز نوشته اند گلباد چو گلزار نام شهری بوده گلبام

وگلبانات چو کلفام و ثانی بسکون نون وکاف فارسی بمعنی آواز بلندی که نقارچیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه گرفتن بیکبار بکشند و لغت ثانی بمعنی آواز بلبل نیز آمد گلبتنه چو شربت کشتی و جهاز بزرگ و معرب آن جلبت است گلبن بضم اول و بای ابجد بمعنی درخت گل و بیخ و بن درخت گل باشد گلپایگان چو سرناچیان شهریست از عراق عجم و معرب جرباذقان است گل پادمی کلنار پارسی و گل صدبرگ که بغایت سرخ و خوشرنگ آید و بکسر اول گل و لین سرشوی زنان گل پیاده هر گلی که درخت ندارد تا سوار شود بلکه بوته دارد مثل نرگس و سوسن و بنفشه و غیره گل پچکان چو مشرکان نام درختیست و بفتح جیم فارسی نوعی از مصنوعات آتشبازان گلچهره نام معشوقه اورنگ گلچین چو رنگین معروفست و نام زنی بوده که گفته بود از اد حوا دیدم گلچج چو معوج گلوله چنگال و گلوله خمیر و آنرا کلیچ نیز گویند گلخن چو گلشن آتشگاه حمام چه گل بمعنی آتش و خن بمعنی خانه زیر زمینی باشد گلخوشه چو پرخوشه بمعنی غلغلیج کامر گلرخ چو رخسار ۱ و ۲ گلستان ۲ نام لحنی است از موسیقی گل دندیون چو ظلمت گون نام شهریست از ماوراء النهر که از طرف شهر چاچ واقع است ۲ نام رودخانه ایست که این شهر را بنام آن خوانند گلست با دو ضمه و با دو فتحه چو الست مست لایعقل که کرست و خرست و بعربی طافح گویند گلیستو بضم اول و کسر ثانی چو پرستو گلستان و گلستوخ باخاه هر گل سرخ و کنایه از آفتاب گل سنگ رنگی که برروی سنگ پیدا شود و عرب زهر الحجر و بهق الحجر و حزاز الصخر گوید گلشاه و گلشه بضم اول و سکون ثانی نام معشوقه ورقه و بکسر اول نام کیومرث که اول پادشاهان بود و بعضی گویند کیومرث حضرت آدم بود که پادشاهی منحصر بگل و خاک زمین بود یا آنکه از گل و خاک آفریده شد گلشهر چو پرزهر نام دختر پیران ویسه سردار افراسیاب یا نام زن آن گلغنچه و گلعنچه هر دو بکسر غین چو سرخچه و سرخجه بمعنی غلغلیج کامر گلغر چو دختر تفتیک که پشم نرم گلغنجه غازه و سرخاب زنان گلغنده و گلغونده چو جنبنده و انگوخته پنبه بر زده و حلاجی کشته که بجهة رشتن فتیله لوله کرده باشند و لغت ثانی کنایه از مردم فربه و کاهل و سست گلغونه همچو گلگونه و غازه زنان گلفشنک چو ظلمت رنگ بمعنی آبی که در فرو ریختن از جای بلند یخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان و غیره گل فخجه گل رعنا دو روی که بیرون زرد و درون سرخ است و عرب ورد الفجار گویند گلک چو تفک ۱ مصغر گل ۲ سخنان طعنه و سرزنش که یکی گوید ۳ نوعی از صمغ مایل بسرخی از بوته جهودانه که آنرا کوژد و بعربی عنزروت گویند گل کوبی چو اسلوبی سیر و سیاحتی که در اول بهار کنند و گلهای زردی که از جمیع گلها

فردوسی — نزاری — سوزنی

گلها مقدم شگفته چینند و در آبها و حوضها ریزند و جشن کنند گل کوزه گل نسرین و گل نرگس که قلم اثر ادر خانها بکوزه نهند گلکچه چو مغنچه ادات آب و رسومی که از وقت تولد تا زمان عقیقه و گهواره بستن اطفال بطریق سنت و عرف بعمل آورند گلکل چو جنگل نوعی از لیمو بقدر نارنج و آن بحدی ترش باشد که اگر سوزن در آن و ساعتی بماند گداخته شود و چو بلبل دوایی که بعربی مقل گویند گل کندم بکسر اول هیچ گیاهیست که در نظر چنین نماید که گویا دانه گندم چند بهم چسپیده است گل کنده چو جنبنده بمعنی کاه که گیاهی باشد بسیار بدبوی گلگون چو پرخون یعنی سرخ رنگ و نام اسب شیرین معشوقه فرهاد که گلگون و شبدیز دو اسب بود نزاده باد پایان دشت ابلق یاد میکاه که خود را در آن دشت بسنگی که بصورت اسب بود میکشید و آبستن میشد گلگونه همچو گلغونه که غازه زنانست و بمعنی گل رخساره و بمعنی گل رنگ و گلگونه ادیم ادم یعنی سرخ کننده روی آدم اشاره بحضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد گلمر چو دختر ۲ نام گلیست بسیار خوشبو ۲ نوعی از پیکان تیر گل مشکین بضم اول نوعی از نسرین که سفید و صد برگ و کوچک است گل مهره بکسر اول هر مهره و گلوله که از گل سازند خصوصا کان گروهه و کنایه از کره زمین و از آدمی گلموذ چو شد روز چلپاسه و سوسمار گل گیتی بکسر لام یعنی گل زمین و نام نوعی از گل که برگهای آن از هر طرف سه جا خار دارد و بمعنی گل کامر گل مختوم با دو کسره گل سرخ و نرمی که از تل بحیره آرند و زر و دنقش گیرد و بوی شبت دهد و برکب بجسد تریاق همه زهرهاست گلنار چو هشیار شکوفه و گل انار و هر گل سرخ بزرگ صد برگ و معرب آن جلنار است گلنالک بضم و کسر اول چو تریاک حصار قلعه گل نبشته چو فرشته بمعنی گل مختوم کامر گلنده چو بلنده بدفعل و بدکار گل نشاط بضم اول و کسر ثانی شراب انگوری لعلی گلنکبین ترکیبی است مانند گلقند که از گل و انگبین یعنی عسل سازند گلو چو وضو حلقوم معروف و گلوی سرخ روده ممر غذا است گلوتر با اظهار ما کلاه اطفال که گوشهای آنرا درته گلوبندند گلوذ چو تموز فندق و بعضی بمعنی بادام کوهی و بعضی چلغوزه که بار صنوبر است گفته و معرب آن جلوزاست گلوند چو الوند مطلق هدیه و تحفه خصوصا چیزی که مانند گلوبند از جوز و انجیر سازند و سوقات فرستند و نام کوهیست گلوه چو عروه سوراخ تنور نان گله بتشدید و تخفیف چو غله و تله گوسفند و غیره و بضم اول و تخفیف ثانی ۲ از لف ۲ غوزه پنبه و جوزقه و بتشدید ثانی آسمان گیر که پارچه باشد بر سقف خانها مانند سایبان گیرند و بکسر اول و تخفیف ثانی ۱ و ۳ اشکوه و شکایت ۲ دانه انگور که از خوشه جدا افتد ۳ راهی که در میان دو کوه واقع شود گله دوست چو همه او است بمعنی سرفه و درد گلو گله موش بضم اول بیدمشک و عرب بهراج گوید گلیچه بضم اول چو کلیچه فواق که جستن گلو باصدا آورد آفتاب و ماه و نان کوچک گلیز چو ستیز و تمیز لعابی که از دهن انسان و حیوان براید گلیکر چو سه دیگر

ابو منصور

بمعنی کلکار و بناد بضم اول بمعنی جستن کلو و فواق کلیم شوی بیخ خاریست که نوعی از اشنانست و بعضی بیخ
زعفران گفته کلیم گوشان قومی از طایفه یاجوج و ماجوج که گوشش بزرگ دارند بحدی که لحاف میکنند
کلین کوی چو نکین جوی بمعنی کوی زمین و کره خاک گلیون چو افیون نوعی از اقمشه هفت رنگ که هر
رنگ هفت توان دید و آنرا انکلیو و بوقلمون نیز گویند

فصل میم

مُل چو گل امرود که عرب کمثری گویند و نوعی از امرود بزرگ بیمزه که خرل گویند و در عربی شراب انگوری و بکسر اول مطلق موی و بفتح و تشدید
چو تل در عربی ۱ اسیر شده خلاف گرسنه ۲ ملال و انده ۳ جامه دوختن ۴ خمیر در زیر آتش کردن مَلاخ چو کلاخ
نام جزیره ایست از جزایر زیر باد که بملاخه شهرت دارد و نام دوایست مانند اشنان مُلازه بضم و فتح
اول چو قراضه گوشت پاره باشد که از منتهای کام آویخته ملایک پی کنایه از مبارک قدم مَل تنگ چو پلنگ
کسیکه حوصله در شراب خوردن ندارد مِلِّخ بکسر اول چو سلخ سنگ فلاخن مَلچکا چو کربلا قصد و اراده
مَلحم چو مرحم جامه بافته ابریشمی مَلخ آبی نوعی از ماهی کوچک که بعربی ارمیان گویند مَلخ پیاده ملخ جهنده که پر
ندارد یا هنوز پرش نیامده که عرب دبی گوید مَلَّخ با دو فتحه چو مرنج گیاهی که چون حیوانات بخورد مست شود
مَلعقه چو دغدغه کچه آهنی مَلغم با عین و غین همچو مرهم که بر زخم گذارند یا آن کهنه که مرهم را بر آن مالند
مُلک چو کرک دانه شبیه بنخود که عرب جلبان گوید و بکسر اول سفیدی که در زیر ناخن پدید آید یا نقطهای سفید
که بر ناخن افتد ملک نیم روز بمعانی شاه نیم روز کامر مَلکا و مَلوکا چو ترسا و یهودا نام مردی بوده مجتهد
ترسایان مِلِک آرتشی چو سلک حبشی بمعنی ملک ایران زمین مَلکان چو ارکان نام پدر حضرت خضر
مَلِک آوازه با دو فتحه شخص بلند آوازه یعنی مشهور و معروف مَلماز چو سرباز رنگی که بدان جامه را زرد کنند
و لمیز چو همیز نیز گویند مُلمع کار بکسر ثالث مشدد شخصی که تنکه طلا و نقره بروی مس و غیره چسپاند و کنایه از مردم
منافق و ملمع کار شیطانی کنایه از مزوّر که باطل را بلباس حق جلوه دهد مَلنجیدن چو پسندیدن برکشیدن
و بمعنی آویختن و در برهان با دو کسره نوشته مَلنگ چو پلنگ مرد مجرد سر و پا برهنه و مست الهی و منع
از لنگیدن مَلهم چو مرهم که زخم معروفست مَلیبار چو پدیدار ولایتیست در کنار عمان که اهل
آنجا همه دیوث اند و هر زن ده شوهر کند و فرزند را بعد از یکسال همه یکجا می طلبند اول بهر کدام
رفت مال او میشود مَلیوس چو مأیوس نام جزیره ایست در یونان

فصل نون

نَلَج چو خرج رطوبت دل و زخم نلیسنک و نلیشنک هر دو چو سرشک قرضدار و مقروض نَلک چو اشک الوچه کوهی
یا درخت آن که بعربی زعرور گویند و چو سلک ۱ الوی خشک ۲ دانه شنبلیت ۳ فهم و ادراک
نَلم چو عزم خوب و زیبا

فصل واو

وَل بکسر و فتح اول مطلق شکوفه خصوصا شکوفه انگور

انگور و بعربی قفاع الکرم گویند وِلاده چو قتاده چرم مدور که در کاوی دوک کنند و آنرا بادریسه
و بعربی فلکه و بترکی تغلاخ گویند و در عربی بمعنی زاییدن وِلانه بفتح و کسر اول چو زمانه ریش و جراحت
وِلانی چو نهانی شراب نورسیده وَلج و وَلیخ با جیم عربی و فارسی چو خلج و خرج و خلیج بمعنی مرغ بوده که
بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند وَلغونه چو کلگونه غازه زنان وَلوله شور و غوغا و در عربی واویلا
گفتن وَلَه چو تله قهر و خشم و ناز باشد و وله زده خشمگین و با تشدید ثانی هم باین معنی و هم بمعنی عاشق
و در عربی با اظهار بیخودی و حیران عشق چه وله زده عاشق و دیوانه و بمعنی خشمگین نیز آمده وِلین
چو نگین نام جوششی دارد و بریون که بعربی قوبا گویند

فصل ها

هُل بضم اول کنار و آغوش و بکسر اول امر بگذاشتن که بهل باشد و بمعنی هیل و قاقله برادر بیخک هَلاک چو بلا آگاهانیدن
و تنبیه کردن که در طعنه زدن کنند هَلاشم چو داد دم چیز زبون و بد و زشت که لهاشم نیز گویند
هلاک معتبر کنایه از ابروی معشوق و هلال منظران کنایه از خوش صورتان هَلالوش چو قباپوش
فتنه و آشوب و شور و غوغا هَلاهل و هِلاهِل چو منازل و بسمل زهری باشد که در یکدمت
بکشد و هیچ تریاق مقاومت آن نتواند کرد و در برهان هلاهل با دو فتحه و کسر ثالث نوشته هَلا
چو طبا طبا آسان و سهل هَلتاک چو افلاک برف معروف و بجای تای فوقانی نون نیز آمده هَلَش
و هلیش چو کفش و حشیش مرغ کرکس مردارخور هُلَک چو کتک چرم پاره ایست مانند کفه ترازو
که از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب دشمن بیندازند و بمعنی دوای حضض
و بجای کاف لام نیز آمده و با دو فتحه فواق و هنگ کامر هَلکندوز چو کفن دوز گیاهیست که در دوا
بکار برند هَلنند چو فرزند مردم بیکاره و کاهل هَلموت بیخ نوعی از چغندر صحرایی هَلناک چو غمناک
بمعنی برف و بقولی ترف یعنی قراقروت هُلو چو و صنو ۱ نوعی از شفتالوی زردی گویند ۲ ریسمانی
که اطفال از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند هلوچین چو بلورین بمعنی آخر هوکام
که ریسمان و تخته باشد هَلوزون چو طبرخون نقاشیها و اسلیمی کاریها که بر اطراف کتیبه خانه و غیره نقش نمایند
هَلهلیون چو عنبرگون میوه زعرور صحرایی هَلیانه چو پروانه علف شاهتره هَلیش چو حشیش
نام مرغ مردارخوار هَلیون چو افیون گیاه مارچوبه و مارگیاه هَلهال همچو غربال وار دبیز و پرویزن
هِلیدن چو شنیدن فرو گذاشتن هِلیلو چو خدیو و غریب و بدخو بمعنی سبد که از چوب و نی بافند
هِلیوی چو خدیوی گردکان بازی و بعضی گردون بازی گفته و آن چرخی باشد که طفلان از چوب
سازند تا آب روان آنرا بگردش آورد

فصل یا

یَل بفتح اول ۱ پهلوان

و دلاور ۲ رها کرده و مطلق العنان ۳ چیزیکه از چیزی اویخته یا بر آمده باشد ۴ دل که از غم و اندیشه فارغ باشد یلابیستان چو نکارستان نام قریه باشد میان اسفراین و جرجان یلاق چو طلاق سفال شکسته که در آن بنک و کره به طعمه دهند و بکسر اول نام پادشاهی بوده یلای یلای چو هلا هلا تاکید با آمدن یعنی بیا بیا یلدا چو فردا شبی که از همه شبها تاریکتر و درازتر است و آن شب اول چله بزرک زمستان است و بقولی شب یازدهم از همان چله و نام یکی از ملازمان حضرت عیسی علیه السلام بوده یلک چو فلک نوعی از کلاه سلاطین باجعد و کوش یلکون چو بهمن منجنیق قلعها یلمه چو چکمه قبا و جامه و معرب آن یلمق است یلنر چو تله ۱ ارمغانیات ۲ کج مقابل راست ۳ زن فاحشه ۴ هرزه و بیهوده ۵ دوان و تازان ۶ فرد و تنها یلیشم کوهیست در حوالی قزوین که صورتهای بسیار در آن متحجر و سنک شده یلین چو پرین خواننده و سازنده

باب میم فصل الف

ام چو نم ضمیر متکلم در حال ترکیب مثل خانه ام و بمعنی مرا نیز آمده و بکسر اول بمعنی این مثل امروز و امسال اماج چو کلاج نوعی از آش آرد و بفتح اول بمعنی آماج که نشانه تیر باشد و بمعنی افزار مزارعان امارده چو اشاره حساب و شماره که اماره کیر حساب کیرنده است امک چو عمد هنکام و زمان و موسم و در عربی با دو فتحه بهمین معنی است امروت با تا بهمو امرود که میوه معروفست و بعربی کمثری کویند امشاسپند و امشاسفند و امهوسپند و امهوسفند اول و دویم چو طهماسب خند و باقی چو نرکو سفند همه بمعنی فرشته و ملک املاق چو قشلاق ولایتیست از ترکستان و در عربی کرسنکی و مجاعت امنه چو دهنه پشته هیزم اموس چو عروس تخم نانخواه که بروی نان پاشند اموسنی چو ادرکنی بمعنی وسنی و هوو که دو زن در یکشوهر اموسنی یکدیکرند امی صادق و امی کویا کلام اشاره بخاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله امیا و امیان چو دریا بهمو همیان که کیسه پولست امیله چو جمیله امله که میوه هندی در شکر پرورده باشند فصل با بم چو نم ۱ ادست زدن بر سر دستار کسی ۲ تار کنده که مقابل زیر باشد ۳ قلعه ایست از توابع کرمان فصل تاء فوقانی تم چو نم آفت پرده که در چشم بهم رسد و عرب غشاوه کوید تماج چو کلاج کیسه دراز از پارچه یا از ابریشم تماخره چو سراسره بمعنی مزاح و ظرافت و سخره و هزل تمام شدن کنایه از مردن و موت نیز آمده تمتم چو قلزم بمعنی غژغاو کامر که قطاس باشد و بکسر اول و ثالث در عربی سماق ترش تمخیشا با ثای مثلثه چو تقدیسا نام یکی از اصحاب کهف و نام دعاییست که خوانند تمله و تمنله چو بنده و اهچو تلنده کامر کج زبان باشد تمر چو قمر و مهر آب مروارید که علتیست در چشم چون در چند سالکی عارض شود

شود نور چشم ضعیف باشد چون سن از پنجاه بگذرد آن علت خود بخود برطرف شود و چو قمر در عربی خرما تمغوز چو سر دوز پیرامون دهان و منقار مرغان تمکیت چو تسلیط بار اندک که بر بار بزرگ بندند و بعضی یک لنک بار نوشته که تبلیت نیز کویند تمن چو چمن میغ که بخاریست بر روی زمین افتد تمودان چو بهودان جمع ترک که ترکان باشد کویند ترکان از نسل یافث ابن نوح اند تموز چو هنوز کرمای سخت و نام ماه اول تابستان تموک چو ملوک نشانه تیر و بعضی کفته تیر بی پیکان یا هر چیز که بکوشت و استخوان و چیز دیگر فرو رود و بآسانی بر نیاید تمکیشه چو کم پیشه نام شهری بوده و نام بیشه ایست در نواحی شهر آمل که اهل آنجا را شیران بیشه کویند تمیلک چو شریک نباتیست سرخ رنک و ترش طعم فصل جیم جم چو نم مطلق پادشاه بزرک و نام حضرت سلیمان که بقرینه نگین و مور و دیو و پری و باد و وحوش و طیور و امثال آنها معلوم شود و نام جمشید که بقرینه جام و باده مفهوم کردد و نام اسکندر که بقرینه سد و آینه مستفاد شود و بمعنی منزه و پاکیزه و بمعنی ذات که خوش جم خوش ذات است جماز چو خمار مغز درخت خرما و از آن دل خرما و بعربی شحم النخله کویند جماش چو نواش ۱ شوخ و شوخی ۲ مست و مستی ۳ درشتی و عربده ۴ فریبنده و آرایش کننده و بتشدید ثانی بهمین معنی و بمعنی دوستان را پنهانی دیدن و در عربی نوعی از باد و جمان چو فلان چوب سیاهیست سفید مغز دوای جمانی چو یمانی ساقی و با جیم فارسی نیز آمده جمنود چو محمود شاد شدن نفس با موی جستن خود که بعربی عجب کویند جم جم چو قلزم کیوه و یا افزاری که زیر آن لته و بالای آن ریسمانست جملد چو بند نام سلاحیست جمره چو بهره حراریست که در آخر زمستان سه دفعه از زمین بر میخیزد دفعه اول زمین کرم میشود دفعه دویم بعد از یکهفته آب کرم شود و دفعه سیم که بعد از یکهفته باشد درختان و نباتات جمریک و دهری و مصر بمعنی بازاری و بی اصل و جلف و تلنکی جم زیوز چو هدکر اسبیکه زیر شکم و پای آن هر دو سفید باشد جمنسن چو ملس یخ و آب منجمد جمست چو الست جوهریست فرومایه و کم قیمت مایل بکبودی و بعضی کفته کبود و مایل بسرخی و بقولی مانند لعل معدن آن نزدیک مدینه طیبه باشد کویند که در ظرف جمست هر چند شراب خورند مستی نیارد و همچنین اکر پاره جمست در قدح شراب اندازند مستی نیارد و چون زیر بالین نهند خواب نیکو بینند و ایمن از احتلام شوند و عرب معشوق کویند و کنایه از مردم بی اصل جمتاست چو طهماسب نام حضرت سلیمان ۲ و نام پسر جمشید جمناک و جمشک چو غمناک و کفشک پای افزار و کفش جمشیل نام پادشاه معروف بوده که عرب متوشلخ کویند و جمشید ماهی و جمشید ماهی کیر کنایه از بودن آفتاب در برج حوت و از حضرت سلیمان و یونس علیهما السلام

جمشید چو افریدون بفتح اول نام حضرت سلیمان ع و جمشید معروف جمند چو سمند کاهل
و باطل و بیکار از مردم و اسب کم راه جمهلو چو لبلبو جنبی از غله که مشنگ نیز گویند و بعضی چو سمن نیز
نوعی از بازی گفته جمهوری چو انگوری شراب انگوری کهنه و بقولی شراب سه ساله و بعضی شراب مثلث
یا مثنی گفته که در جوشیدن ثلث یا نصفش باند جمیز چو تمیز نوعی از انجیر که برگش به برگ توت ماند

فصل جیم فارسی چم بفتح اول ۱ اخرام و امر از خرامیدن و چمیدن که رفتار بناز و چم خم و
تمایل باشد و چمان بمعنی خرامان ۲ ساخته و آراسته ۳ اندوخته و فراهم آورده ۴ معنی و مدلول لفظ
که لفظ بمعنی رابع چم گویند ۵ جرم و گناه ۶ خوردن و آشامیدن ۷ بزبان دار المرزی و مردشاه جهان
چشم و دیده ۸ سینه و صدر ۹ خم و خمیده و راه پرپیچ و تاب ۱۰ طبق و غربال پهنی که از نی بوریا باشد
و غله بدان افشان و پاک کنند ۱۱ نام محلّه ایست در یزد ۱۲ اچمچه بزرگ و آب گردان چوبین ۱۳ جامهٔ
تابستانی و بضم اول ۵ الاف زدن و تفاخر کردن ۲ حیوان و مطلق جاندار ۳ ثفل انگور
شیره کشیده ۴ سرمای سخت ۵ چشمک و دانهٔ سیاه شفاف بقدر عدس که دوای چشم کنند
و بکسر اول جل و زغ و سبزی که در میان آب مثل ابریشم بهم رسد چماچم بفتح و ضم هر دو جیم چو دمادم
پیشانی و ناصیه چماق چو سماق گرز آهنین شش پر و در این زمان چوب دستی سر گرد و مدور چمان
چو زمان پیاله شراب و بمعنی خرام از خرامیدن چمانچی چو امانچی کوزهٔ سر تنگ و شکم فراخ که پر
شراب کنند چمانه چو زمانه پیاله شراب و نصف کدوی نقاشی کرده که در آن شراب خورند و بضم
اول حیوان و جاندار چمانی چو یمانی ساقی و بمعنی خرامان چمتاک و چمتک و چمشاک و چمشک
و چمناک و چمنک همه چو افلاک و اندک بمعنی کفش و پای افزار چمچاخ بفتح و کسر اول چو چخماخ خمیده
و منحنی چمچم چو قلزم ۱ رفتار و خرام ۲ سم اسب و گاو و حیوانات دیگر ۳ گیوه که نوعی از پای افزار است
و بمعنی اول بفتح دو جیم فارسی نیز آمده چمچرغه چو خرمهره تازیانه و قمچی و رشتهٔ تازیانه چمچمه چو قمقمه صدای پای
در وقت راه رفتن چمراس چو الماس بمعنی آیت که جمع آن آیاتست چمش چو کفش ۱ دیده و چشم ۲
رفتار خوش و خرام ۳ چشمک که دانهٔ سیاه بقدر عدس است چمشه همچو چشمه اب چمک چو نمک قوت و
قدرت و بیشی و افزونی و بیش دستی و شان و فر و جاه چمن چو سمن باغ و بوستان و گلزار و زمین سبز
و مرز و خیابان باغ و زراعت و اسب خوش راه و نرم رفتار چمینا چو مینا استر و قاطر چمن پیرا
باغبان و بستان پیرا چمنل چو سمند اسب کند رفتار و مردم کاهل و بیکاره و تنبل چموش چو خموش
۱ اسب و استر و غیره بدفعل و لگدزن و معرب آن شموس است ۲ نوعی از پای افزار چمی چو همی معنوی مقابل

صوری چمیدن چو خمیدن خرامیدن و خرامان راه رفتن و بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ
و خم خوردن چمین مخفف چامین که بول و غایط کردن باشد فصل حاء حطی حاجم چو مراحم نوعی
از پودنه بستانی و بقولی گل بستان افروز حدان و حمدون چو انسان و مجنون بلغت غیر معلوم
آلت تناسل و ذکر حمذ و حمر چو مخزونه جانور میمون که عرب قرد گوید فصل خاء خم بضم
اول ۱ ظرف بزرگ آب و شراب و غیره که معروفست ۲ گنبد عمارت ۳ خاموش و خاموشی ۴ نای
و نفیر و شیپور و خم لاجورد کنایه از آسمان و بکسر اول ۱ اجراحت و ریش ۲ چرک و ریم ۳ خوی
و طبیعت و بفتح اول ۱ مقابل راست و کجی و خمیدگی چیزها مانند خرپشته و ایوان ۲ جستن و گریختن
و خم زدن بمعنی گریختن ۳ خانهٔ زمستانی و خم دادن کنایه از رد کردن و دفع نمودن و خم زدن از گریختن
خماخسرو نام نواییست از موسیقی خماذ چو قمار شهریست از ملک ختا و ختن منسوب بخوبان و در عربی
ملالت و کدورتی که بعد از کیفیت شراب خوردن حاصل شود و بکسر اول هم در عربی مقنعه زنان و چو
عطار در عربی شراب فروش خماش و خماشه چو لواش و لواشه هر چیز بمصرف و بکار نیاید
خمان همچو کمان و قوس و بمعنی خم شدن خمانیدن چو رسانیدن کج کردن و خم نمودن و بمعنی تقلید
کردن و گفتگو و حرکات و سکنات مردم بطریق استهزا خماهان و خماهن چو خراسان و کشادن
سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ و آن دو نوع است نر و ماده چون نر آنرا بآب بسایند مانند زرنیخ
زرد شود و ماده آن مانند شنجرف سرخ گردد گویند نوعی از آهن است و در ظرف خماهن هر چند شراب
خورند مستی نیارد و بعضی با باغوری گفته و خماهن گون کنایه از آسمان خمب چو شرب خم بزرگ که آب
دان گویند خمبره چو سنبله خم کوچک که غنچه نیز گویند خمخانه و خمکده چو دردانه و بتکده شرابخانه
و میکده خمخم چو قلزم رستنی شغترک و خاکشی که آنرا شتر برغبت بخورد خمخمه چو زمزمه ۱ متکبرانه سخن
گفتن ۲ از بینی حرف زدن ۳ طعام ابخوردن که صدا از بینی و دهن بر آید خمدان و
خمستان چو عثمان و قهستان بمعنی میکده و بمعنی داش و کورهٔ خشت پزی و سفال پزی خمره
همچو چمچه و خم کوچک خمش بضم میم مخفف خموش و دواب رام شده خمک بتخفیف و تشدید ثانی چو
بمعنی زدن دست بر دست با اصول که صدا بر آید و بمعنی دف و دایرهٔ کوچک خمل
چو عقل دوای سورنجان خمیلن چو رسیدن کج و خم گردیدن خمینه چو کمینه باران تند بی وقت
و بی موسم فصل دال دم بضم اول دنباله و ذنب معروف و بفتح اول ۱ ادم و نفس
معروف ۲ فریب و خدعه ۳ نخوت و تکبر ۴ بوی چه دمش بمعنی بو کردن باشد ۵ وزن شعر

ء انبانی که آهنگران بدان آتش افروزند ۷ بمعنی آه ۸ بمعنی افسون ۹ دهن آدمی و غیره ۱۰ زمان و وقت
و در عربی بمعنی خون و دم خوردن کنایه از فریب خوردن و از نفس راست کردن و استوده شدن و
دم زدن و دم کردن کنایه از سکوت کردن و ترک کردن و تن زدن و دعوی کردن و دم سرد کنایه
از حرف نومیدی و آه ناامیدی و دم شناس کنایه از حکیم و طبیب دانا دَمَا بفتح و ضم اول چو شما
دنباله و ذنب و بمعنی دم و نفس و بکسر اول بمعنی رودخانه و بمعنی مزاج و طبیعت دُمَادُم بضم دو دال
بمعنی متعاقب و پی در پی و بفتح هر دو دمبدم و هر ساعت دَمَادْ چو بهار ۱ هلاک و بمعنی احتیاج
مردم و دم و نفس و بمعنی دود و دودخان و در ترکی بمعنی رگ دَمَاغ چو ۶راق کنایه از شوق و هوس
و عجب و تکبر و نخوت و در عربی مغز سر دَمَامَه چو شمامه ۱ کوس و نقاره ۲ نفیر و نای کوچک و شیپور
دَمَانْ چو امان ۱ فریاد کنان از روی شادی یا غضب مفرط ۲ تیز و تند رفتن ۳ بمعنی زمان که
دمان کش نیز گویند بمعنی وقت و مدت ۴ سخت حمله کردن دَمَاوَنْد چو زراوند نام شهریست مشهور از
مازندران و نام کوهیست نزدیک آن گویند ضحاک را در آنکوه محبوس کردند دُمْتَکْ چو شتک مرغ
کوچکی که در کنار آب باشد و دم جنباند دُمَّلْ چو مختار ۱ معروفست ۲ دسته و جماعتی که از دنبال
لشکر روند و فرود آیند و بترکی چند اول گویند ۳ قول و شرط دَمْدَمَه چو زمزمه ۱ مکر و فریب
و افسون ۲ نقاره و دهل و امثال آن ۳ او آزه و شهرت ۴ سرکوب قلعه از خارج دَمْسَاز
چو شهناز محب و موافق دِمَقْس چو سرکه ابریشم سفید و معرب آن دمسق بود دُمْسِیجَه با جیم چو
مونیچه ابابیل و پرستو دُمْسِیچَه با جیم عربی و فارسی چو قریچه مرغکیست خاکستری و سفید درهم با اندک
زردی و پیوسته خود را بر زمین زند و بیشتر در کنار آبها نشیند دُمْغَازَه و دُمْغَزَه
بضم چو پرتازه و پرمزه بیخ دم و استخوان میان دم از حیوانات و پرنده که عرب عسیب گوید دُمْ کَاوْ
بکسر میم ۱ تازیانه بزرگ که خر و گاو و ابدان برانند ۲ نفیر و نای کوچک که گاو دم همانست دَمْگَاهْ
و دَمْگَهْ چو همراه و همره کوره آهنگران و مسگران و زرگران و تون حمام و امثال آن دُمِ گُرْک کنایه
معروفست و یکی از منازل قمر که شوله باشد و کنایه از صبح کاذب دَمَنْ چو چمن مخفف دامن و در
عربی جمع دمنه که مزبله باشد و بمعنی سرگین و نام معشوقه نل با نون و نام بندریست در هند و بکسر اول
بمعنی من چنانکه گویند دمن بده یعنی بمن بده دَمَنْدَان چو قلمدان ۱ دوزخ و جهنم ۲ آتش
معروف ۳ نام شهریست از توابع کرمان که نزدیک بان کوهیست که معدن طلا و نقره و آهن و
توتیاست و غاری دارد که معدن نوشادر است و پیوسته صدای آب بگوش رسد دَمَنَه
چو شحنه ۱ نام شغالیست که در کتاب انوار سهیلی احوال آن مسطور است ۲ سواخی که برای

که برای باد آمدن و دمکشی بتنور گذارند و در عربی سرگین ستوران که جمع و فراهم کرده باشند و
دمن بکسر اول جمع آنست که مزبله باشد و بکسر اول روباه و شغال و کنایه از مردم عیار و محیل
دَمُوْر چو سمور ۱ نام یکی از خویشان افراسیاب ۲ آواز نرم و آهسته و بضم اول در عربی بیخبر رفتن
بخانه کسی رفتن دَمَه چو رمه بمعنی آتش افروز و گاه مردم آهنگران و سرما و باد و برف درهم آمیخته دَمِیدَنْ
چو خمیدن لاف زدن و حمله آوردن و بمعنی رویدن نبات و نفس کشیدن و طلوع صبح دَمِیکْ
چو شریک زمین و بوم و چوانگ نام قریه ایست از غزنین فصل دال دَنْ بفتح اول ۱
آرمیدن و نفرت ۲ رمه و گله از مردم و حیوانات ۳ گوشت اندرون و بیرون دهان ۴ نام صحرا
و بتشدید ثانی در عربی ۱ آخور دن چیزی ۲ بصلاح آوردن چیزی ۳ گریختن و گریز و بضم اول موی زهار
آدمی و رمکان جمع آنست و بمعنی گوشت درون دهان و نام صحرائیست و با تشدید ثانی در عربی مرمت کردن
و تعمیر نمودن خانه و صفه که شکسته باشد و بکسر اول مخفف ریم که چرکست و بتشدید ثانی در عربی مال بسیار و مغز
هر چیز و بمعنی خاک و تراب دَمَادَم چو دادم ۱ بمعنی مقابل و برابر ۲ بمعنی گوناگون و رنگارنگ ۳
پیوسته و پی در پی دَمَانِس چو پلاس مصطکی دَمَزْکَه چو لغزک لغزیدن صوری ظاهری و معنوی که گناه کردن
باشد دَمْس چو شمس خاک مقبره عربیست دَمِیش چو گنجش بمعنی رمیدن و بمعنی تبدیل که بدل کردن است
دَمْطَان چو یقطان یکی از علمای مجوس که نور را مختار و ظلمت را موجب میدانست دَمَکْ چو تنگ
رمه گوسفند و غیره دَمَکَان چو ارکان و سلطان موی زهار دُمُوکَه چو سلوک ایستادن دَمُوْن
چو زبون بیعانه و پولی که پیش از کار بمزد در دهند یا بشرط قبول متاع دهند دَمَه چو قمه کله حیوانات
و جمعیت و لشکر مردم ۲ پروین و ستاره ای که بعربی ثریا گویند و بتشدید ثانی در عربی استخوان و غیره که پوسیده
باشد و بضم اول در عربی ریسمان کهنه پوسیده و بمعنی مجموع و همه دَمِیَازْ چو اعیار شبان و گله بان
فصل زای دَزْمْ بفتح اول ۱ نام رودخانه ایست و گویند شهریست نزدیک آن رودخانه
۲ سرما که زمستان ایام سرما باشد ۳ باد سخت و تند ۴ نام چشمه ایست و بعضی زمزم را گفته و بمعنی آهسته
و زمزم یعنی آهسته آهسته ۵ طفلی که وقت حرف زدن آب از دهنش ریزد ۶ بمعنی فتیله چراغ و چراحت
و غیره ۷ شخصی که وقت حرف زدن و خندیدن گوشت لب او بیرون آید و گوشت دهان او تمام نمایان
شود و در عربی بتشدید ثانی ۱ مهار کردن شتر ۲ تکبر کردن ۳ بلند داشتن سر ۴ پیش رفتن زِمَارُغ
چو سماروغ که رستنی باشد معروف با نام چیزیکه عوام کلاه قاضی و چتر مار و بعربی کماه و بترکی گوبلک
گویند زِمَام چو امام مهار شتر زُمَانْ چو کمان و کمان مرگ و موت و در عربی معروفست زِمَجْ چو

[illegible]

فرنج و فرنج ۲ امطلوع چه عرب و غیره ۲ مطلق زناج و بعضی زناج سفید گفته که معرب زمه است زنج باجیم
چو برج و خرج ۲ مطلق زاج و زاک و زنج بلور زاج سفید باشد ۲ نام موضعیست از خراسان و بکسر اول
نام مرغیست غیر معلوم زنخت چو کلفت ۲ طعمیست معروف مانند طعم مازو و اهلیله که بعربی عفص گویند
۲ گرهی که بسیار سخت بسته باشد و کنایه از مردم گرفته و مقبوض و بخیل و درشت و نالایق زنخک باکاف
همچو زنخت بمعنی اول کامر و کنایه از مردم زنخت زمزم و زمزمه چو همدم و همهمه ۳ اثرتمی که با آهستگی
کنند ۲ کلماتی که آتش پرستان در ستایش آتش و هنگام بدن شستن و چیز خوردن بزبان آرند ۳
نام کتابیست از مصنفات زردشت که سیاه نیز گویند و چاه زمزم که مشهور است و زمزم آتش زبان
کنایه از آفتاب زمنج چو سه کنج مرغیست از جنس چرخ مایل بسرخی بسیار خوش منظر و بعضی بای وبعضی
مرغ شکاری دیگر گفته زمو چو شو گل و لای تر و خشک از اضداد است که عرب طین گویند و بفتح اول
سقف خانه که از چوب و علف و گل باشد زمودن چو نبودن نقش کردن زمه چو قمه زاج سفید
و معرب آن زمج است و بعضی گفته سنگیست شبیه بزاج زمهریر چو اردشیر جاییست نزدیک بانتهای کره
هوا که زمهریر و سرمای سخت و هریر بمعنی فاعل یعنی کننده است زمی مخفف زمین معروف و زمین از
زیر پا کشیدن کنایه از بازی رساندن دیوانگان و زمین بپای و زمین جسته کنایه از سیاح و مسافر و از
مساح و زمین خسته زمین شخم شده که زیر پای رم شود و زمین کوب کنایه از ستور و غیره و زمین مرده از
زمینی که در آن رستنی نروید زمیاد بتخفیف و تشدید ثالث چو فریاد و تحیات ۲ اروز بیست و هشتم
از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته که بمحافظت حوران بهشتی و تدبیر مصالح روز زمیاد موکلست زمیدن
چو خمیدن خاییدن و جاویدن **فصل سین** سُم بضم اول ۱۳ ناخن ستور و غیره که معروفست
۲ بپای که عرب رجل گویند ۳ غار و مغاره که در زیر زمین یا کوه سازند و در عربی بتشدید بمعنی زهر و سم
افگندن کنایه از لنگ شدن سماچه و سماخچه و سماکچه چو سراچه و کمانچه سینه بند زنان
سمارُوخ و سماروغ همچو زمارُوغ کامرو و ستم بمعنی شوره زار نیز آمده سمارُوک باکاف چو
ساروغ کبوتر و حمامه سمارَی چو قماری کشتی و سفینه سماک باکاف همچو سماق معروف که معرب است
و آنرا اسماقیل چو اسماعیل نیز گویند سماکاو و سماکاده و سماکره چو ادارده و قباپاره و سرآمه
بمعنی سبوکش خاران و خدمتکار میخانه و مطلق خدمتکار سمان چو زمان بیست و هفتم از هر ماه
شمسی و مخفف آسمان و بکسر اول نام شهریست سمانه چو زمانه سقف خانه که آسمانه نیز گویند و نام مرغ
بود که بلدرچین باشد و نام شهریست در هند سمانی چو بانی مرغیست که از دریا خیزد و بعربی قتیل

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	١٤٧

قتیل الرعد گویند و بمعنی سلوی و بلدرچین سمج و سمچه چو برج و چمچه مغاره و غار که در کوه و زمین
بجهة درویشان و فقیران یا گوسفندان و غیره بکنند و بفتح اول و با جیم نیز گفته اند سمسد
چو قمر ۲ بمعنی ماله و غوزش کامر که جاروب مانندی بود جولاهان ۲ نام پادشاهی بود از ترک که شهر
سمرکند معرب سمرقند بنا کرده اوست یعنی ده سمر و بمرور ایام شهر گشته و در عربی افسانه و افسانه گفتن
و صحبت شب نشینان و بمعنی میخ آهنین بر چیزی زدن سمراد چو فرهاد فکر و خیال و وهم سمک
چو سبک رعنا و زیبا که بی عقل و بی هنری باشد و چو فلک در عربی ماهی معروف سمکار چو دلدار
نام شهریست از بدخشان سمن چو چمن گل سه برگه و بعضی گفته آن مدور و صد برگ باشد یاسمین که
یا پنج برگ سفید و خوشبوی که انرا و تیر گویند و بعضی بضم اول گفته و در عربی بمعنی روغن سمناد
چو معمار نام بناء و گلکاری بوده از نسل سام بن نریمان که خورنک و سه دیر را برای بهرام ساخت
و بعربی سنمار گویند در لفظ خورنک مذکور خواهد شد سمنگل چو کمند رنگ خاکستری معروف است
و است و بعضی بمعنی تیر پیکان دار گفته و نام قریه ایست از سمرقند و سمند آسلار چو افسار جانوری بود
که در عهد اسکندر بهم رسیده و نظرش بهر کس می افتاد فی الفور میمرد تا ارسطو تدبیر آینه نموده پیش آن
گرفتند و مرد سمندر و سمندور و سمندل و سمندول چو قلندر و سقندر و در بر ما
سمندوک و سمندون باکاف و نون نیز گفته همه شش لفظ نام جانوریست که در میان آتش ساکن بود
بتفصیلی که در لفظ سامندر مذکور شد و با بمعنی بکسر اول و ضم دال نیز آمده و لفظ اول و دوم نیز نام
ولایتیست در هند سمنگان چو پلنگان نام شهریست در توران یا در اهواز که [illegible]
را مهر مزد عوام را مز گویند و پادشاه آنجا دختر خود را بجباله رستم داد و سهراب از و متولد شد
سمنو باد و فتحه تر حلوا مانندی که از شیره گندم سبز شده پزند و بضم اول آش رشته سمنون
چو ممنون نام درویشی بوده صاحب جمال و ریاضت کش سمو چو عمو سبزی دشتی باشد خوردنی
سموت چو موت فتراک که بترکی قنجوقه گویند سمور چو سنور جانوریست که از پوستش پوستین سازند
و بسیار گران بها باشد و سمور سیه کنایه از شب سمه بکسر اول و فتح ثانی ۴ ابمعنی سمر کامر ۲ چیزی
باشد سبز که بر روی آبها ایستد ۳ چو بیت سربهن بقدر یک وجب که جولاهان کرباس را بدان کشش
دهند تا هموار شود ۴ بمعنی پوشیده و پنهان و در عربی داغ و نشان و علامت سمیدن
چو خمیدن بوییدن و استشمام سمیرا چو کتیرا شاخ حجامت و موضعیست در راه مکه و چو رتیلا نام زنی که
شیرین بود سمیرم چو ضیغم جاییست میان عراق و فارس که آب تلخ از آنجا آرند سمیره چو

خمیره مطلق خطی که بکشند چه در دیوار و غیره و چه بقلم و غیره شمیز چو تمیز دعا مقابل نفرین شمینه
چو کمینه پارچه نازک رقیق فصل شین منقوطه شم چو نم ۵ مخفف شوم چو قلم ۲ بمعنی رم و رمیده
و آشفته و پریشان و نفرت و بیهوش و خدعه و فریب و امر باین معانی و فغان و نوحه نمودن ۳ نام جمع
دست و پا و لهذا گفته اند معنی شمشیر ناخن شیر ۴ بمعنی دم بضم اول ۵ نام پهلوانی بوده و در عربی بمعنی بوی
معروف و بضم اول پای افزاری که بترکی چارق گویند و بمعنی نفرت و دوری شماخ چو کلاخ ۲ آ
شاخ کامرکه سینه بند زنان باشد ۲ نام پهلوانی بوده ایرانی و بامعنی بتشدید ثانی هم گفته اند و در عربی نام
شاعری بوده شماخی نام شهری بوده در آذربایجان و آن خود شیروانست اما جای شیروان
چند دفعه تغییر و تبدیل شده الآن متصل بشماخیست شماد چو قمار ۱ اشاره و حساب ۲ دوستی
و محبت ۳ شبه و مانند و مثل ۴ زخم کاری که امید رستن نباشد و بکسر اول درخت کوتاه
بسیار سخت و بمعنی راز یا نه شماس چو کناس نام شخصی بوده که کیش آتش پرستان را بنا کرد
و شماسیان منسوب باو است شماساس با سین و شین چو نواساز نام مبارزی بوده تورانی
و نام پهلوانی بوده ایرانی شماغنده چو پراکنده چیز بدبوی خصوصا زن بدبوی متعفن شمال
چو نهال خوب ذات و سرشت نیکو و در عربی مقابل جنوب و نام بادی است معروف شمامه چو قباله
شمع معروف و نوعی از برنج معروف شمامه کافور کنایه از آفتاب و ماه و روشنی روز شمانیدن
چو دمانیدن بمعنی آشفته شدن و ترسیدن و بیهوش شدن و پی در پی نفس کشیدن از تشنگی شمایل
چو حمایل ۱ شکل و صورت ۲ شاخ نورسته و جوی کوچک ۳ گروه مردم اندک و در عربی جمع شمال
لکن اصح بکسر اول است شمبوریچ چو شبکوری قمری مقابل شمسی شمبک چو لغت ... ان سفید و بمعنی
کم رنگ شمر چو قمر حوض کوچک و آبگیر و هر جا که آب ایستاده باشد اعم از پای درخت و جوف سنگ
و جوی کوچک و گرداب و بمعنی قیاق و سر شیر شمرش با دو ضمه و کسر را ترجمه بالفرض و التقدیر
شمش چو ترش طلا و نقره گداخته که در ناوچه آهنی ریزند شمشاد چو دلشاد ۱ درختیست معروف
که محکم و خوش تراش است ۲ مرزنگوش که نوعی از ریحان سبز خوشبوی است و کنایه از قامت خوبان
شمشاد چو مشار شاخهای کوچک از درخت شمشاد که بسیار لطیف و نازک بوده میل بجانب زمین کند
لهذا استعاره از زلف خوبان کنند و اهل شام شمشاد را گویند شمشرا چو جعفر ادوای ...
شمشیر معروفست یعنی ناخن شیر و کنایه از صبح و آفتاب ۳ شمشیر گوشتین کنایه از زبان شمع
چو جمع معروفست و شمع زرین لگن و شمع صبحی و شمع خالمتاب و شمع مزعفر و شمع صباح و شمع سحر ... کنا

کنایه از آفتاب و شمع سحر کنایه از صبح صادق نیز آمده و شمع فلک کنایه از ستارگان خصوصا آفتاب و ماه و
شمع یهودی وش کنایه از شراب شمغند چو فرزند بمعنی شماغند کامر شمغنده چو شرمنده ۱ بمعنی
شماغنده کامر ۲ کسیکه از غایت ترس و بیم مدهوش شده باشد شمکور چو شبکور نام شهریست نزدیک
گنجه از اران شمل چو اجل مطلق پای افزار خصوصا چارق معروف و در عربی بمعنی فرا گرفتن و چو مثل در عربی
کارهای جمع شده و پراکنده که از اضداد است شملخ و شملغ چو برنخ و مفرغ بمعنی شلغم معروف و بر وزن
سمند نیز گفته اند شمله چو حمله شالکه بر دوش اندازند و بر سر پیچند و علاقه دستار و بضم اول تیر شهاب
شملید و شملیز چو تقلید و تبریز رستنی شنبلیله که بعربی حلبه گویند شمن چو چمن بت پرست شمنان
چو همدان جمع شمن کامر و چو سلمان ۲ آنکه بسبب دویدن یا تنگی نفس نفس تند پی در پی زده باشد ۲ فرش
و بساط بزرگ شمنک چو سمند بیهوش و بیهوشی و بمعنی نوحه و افغان کننده و بمعنی ترسنده و برمنده
و بمعنی بیهودی و شمنده با مردم شجاع و پهلوان شمول چو قبول جمعیت و سامان و سکون و آرام
شمه با تشدید و تخفیف میم چو پله و سمه ۲ اسر شیر و قیاق ۲ چربی پنیر و شیر و چو رمه شیری که اثر آن در پستان
پیش از دوشیدن ظاهر شود و بدون دوشیدن نیز قطره قطره برآید و چو عمه در عربی کم و اندک و
مطلق بوی شمیدن چو رمیدن بیهوش گردیدن و آشفته شدن و نوحه و افغان کردن و متغیر شدن
و نفرت کردن و بمعنی بوییدن و پی در پی نفس زدن از تشنگی و شمید ماضی آن و ماضی شمنان بمعنی اول
و شمیده شیر خشکین را نیز گویند شمیز چو تمیز مزارع و زراعت کننده و بضم اول زمینی که بجهة زراعت
آراسته باشند فصل طا بضم هر دو طاء حطی گرد و فرد و خودنمای طمع خام کنایه از توقع محال
طمغاج چو امواج ولایتیست از ترکستان و طمغاج خان نام پادشاه سمرقند یا تبت و یغما فصل عین مهمله
عماد چو بهار درخت آس و مورد و گیاهی که چون بسوزانند بوی خوش کند و بمعنی عماری که شبیه بکجاوه است
و بعربی هودج گویند و نام واضع و مخترع عماری عمر فتح اول و ضم ثالث چو غنچه معنی سبزی کرفس
غلیج چو ایج نوعی از خربزه زمستانی فصل غین معجمه غازله چو بمازکه چوبی که بر میان چنگال
بسته در آب اندازند و آن چوب در روی آب میماند چون چنگال با ماهی بند شود از آن چوب معلوم
شود غمام چو تمام ابر مرده که مانند کرم خورده باشد و آن حیوانیست مرده یا نباتاتست و در عربی
بمعنی ابر و سحاب غم باده چو شهزاده مرضی که بسبب غم و غصه بسیار حاصل شود غم خورک چو کم خورک
مرغیست که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم اینکه مبادا آب کم شود آب نمیخورد و آنرا بوتیمار نیز
گویند غمدان چو خندان عمارت بسیار عالی که در عهد خلفا خراب کردند و کنایه از دنیا غمزه

چو رمزنانه و غمزه و حرکت بچشم و ابرو غمزه چو همزه مژه چشم و مژه برهم زدن بناز ظاهرا ۴ عربیت و غمزه اختر
و غمزه بستان کنایه از روشنایی ستاره دم صبح و از لرزش ستاره و غمزه سرتیز کنایه از شادی و
بسیاری خوش منشی و غمزه گل و نسرین کنایه از شکفتن آنها و غمزه لاجوردی از ناز و غمزهای مکرر
غمزدای فرو چو غم سرای نام روز ششم از ماههای ملکی غمگسار بضم کاف فارسی بمعنی غم زدای کامرو کنایه از
محبوب و چیزی که غم را دور کند غمناک چو رونده غمگین و ارزده فصل فا قم چو نم بمعنی بغم و فم
فصل کاف
کم بضم اول شهریست از عراق که معربان قم مشهور است
کامرو و در عربی بمعنی دهن
و نوعی از خار که کبیرا اصبع آلنت و در عربی آستین و بفتح اول بمعنی اندک و بمعنی ترک و ناقص و نادر و در
بمعنی چند و مقدار و کم گرفتن کنایه از ترک کردن و هیچ انگاشتن کماچ چو قبا آستین رفته نان پزان
که بجهت نسوختن دست بر رفته نصب کنند و بمعنی بز بازو راف که پوست جوز بوا است و بعربی بسبا
گویند و با یمعنی بکسر اول و ضم اول نیز آمده و بضم اول رستنی باشد بسیار متعفن که شبیه بسمارو غ است
و آنرا اکل و بعربی کات گویند کماج بضم اول نانی باشد معروف و نانی که بر روی اخگر و زغال پزند و بان
مناسبت کلیچه ستون خیمه را نیز گویند کماس چو پلاس ۲ اتنگ و کوزه مدور کوتاه گردن و کاشه چوبین و
کشکول گدایان و بایمعنی با شین قرشت و بضم اول و تشدید ثانی نیز آمده ۲ اندک و قلیل چه کماسی بمعنی اندکی
باشد کماسه چو پلاسه بمعنی اول کماس کامرو بضم اول ۴ اکاریز کن و چاه کن ۲ شاهد و زن فاحشه و قحبه ۳
بمعنی خنثی که آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد ۴ نام کوهیست در خراسان کماشیر چو تباشیر صمغ کرفس کوهی
کماله چو نخاله ابریشم کج فرومایه کمام چو نظام صمغ یمنی که نوعی از کندر است کمان چو ابان ۱۲ امعروفست ۲ برج
قوس از بروج فلک و کمان فلک و کمان گردون برج قوس و قوس قزح و کمان بهمن و کمان رستم
و سام و شیطان همه بمعنی قوس قزح و در حدیث دیدم که امام علیه السلام فرمود نگوئید قوس قزح و بگوئید
قوس الله چرا که قزح نام شیطانست کمان جوله چو کلان توله قربان بعنی جایی که کمان را در آن گذارند
کمانچه چو طپانچه کمان کوچک و نام سازیست مشهور و شکل کمانی که بمنزله طغرا در بالای فرامین کشند کمان
زنبوری بمعنی تفک کامرو که بعربی بندق و بترکی اصل بلتق گویند کمان قروهه و کمان گروهه هر دو
با دو ضمه و کمان گرهه با دو کسره و کمان مهره و کمان گلوله هر پنج لغت بمعنی کمانی که بدان گلوله گلی
اندازند کماندگیر چو جهانگیر هر کمانداری که در تیراندازی ماهر و بی نظیر باشد و لقب آرش است از اینجا که
فردوسی گفته از آن گفتند آرش کمانگیر که از آمل ببرو انداختی تیر که چهل منزلست و این ظاهرا دروغ است
مگر اینکه حکمت عملی یا سحری یا معجزه در میان باشد کماته چو زمانه ۱ کمان معروف ۲ کمان چوب معروف نجاران

نجاران که بدان مثقب را بکر دانند ۳ کاریز کن و چاه جوی و چاهی که کاریزکنان و چاه کنان بجهت مستعمل آب
آب فرو برند ۴ پیاله شرابخوری ۵ تیر کمانچه که مثل کمان مثقب باشد و بدان ساز کمانچه را نوازند کمانهه
چو دوماهه تعویذ و بازوبند کمای چو همای ۱۲ انام پهلوانی بود ایرانی ۲ بمعنی کما بضم اول کامرو کمایولکه
باکاف چو سمارو غ رفیده و رفیته که بدان نان را بتنور زنند کمباد چو انبار ریسمانی که از لیف خرما سازند
کمپیر چو زنجیر پیر فرتوت کنیز الستن کمخا و کمخاب چو بطحا و اصحاب جامه منقش یکرنگ و هر دو بکسر اول جامه
منقش که بالوان مختلفه باشد کمر چو قمر میان و بمعنی کمربند که یکدو بکمر بندند مانند حلقه و میانه کوه ۵ بمعنی بلندی
و بمعنی سنگ بسیار بزرگ غیر متناهی در میان خاک باصطلاح بعضی اهل عراق و کمر آفتاب خطی که بر مرکز
آفتاب گذرد از محور و غیره و بقولی کنایه از کوه و تجویفات آن و کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی و کمر بستن
کنایه از عزم و اهتمام در کاری و از مقابل شدن در جنگ و کمر بستن آب از یخ بستن و منجمد شدن و کمربسته
و کمربند و کمردار هر سه با معانی متعارف خود کنایه از ملازم و نوکر و خدمتکار و کمر رستم و کمر ذوالقرنین چو شقشقون
بمعنی قوس قزح و کمرکش بفتح دو کاف مردم شجاع و بهادر و کمر گشادن کنایه از ترک کردن و باز آمدن
از کاری و کمر کوه کنایه از آفتاب و از آسمان چهارم و از حضرت عیسی علیه السلام و از بیت المعمور کمرا
چو صحرا ۱ و ۴ اطاق بلند مثل طاق ایوان و درگاه سلاطین ۲ محوطه که شبها چارپایان را در آنجا نگاه دارند
۳ دیوار بلند ۴ زناری که امت زردشت بر میان بندند کمرزده چو غمزده کسیکه پیوسته در قمار
نقش کم زند و کنایه از کافر و منافق کمرزن چو ارزن مدبر و صاحب تدبیر و شخصیکه کمال خود را عطا
ندهد و سهل انگارد و بمعنی بر دبیه و لت و بمعنی او ل کمرزده کام کمست چو الست جوهریست فرو مایه
و کنایه از مردم بد اصل و نادان کمسک با کاف چو الست نان خورشی مرکب از شیر و دوغ که عرب شیراز
گویند کم کاسه چو تلواسه مردم بخیل و خسیس و کم سفره کم کام چو اندام دوائیست که بعربی صرع و افواه
الطیب گویندش آن نوعی از درخت بلوط است در یمن کمکم چو قلزم ۳ ۱ آوازکنندن نقب و چاه و صدای
شمردن زر که آنرا کم کم آفتاب نیز گویند ۲ زعفران ۳ ریگ روان کمکدان چو قلمدان جوی کوچک
و قطره آب کمند چو جله ابلق و احمق کملی چو سهلی جامه و بافته پشمین بسیار درشت و خشن که فقرا و
درویشان پوشند کمنی مخفف کمین معروف کمیت چو دو بیت ۳ ۱ اسب سرخ که یال و دم وپای
او سیاه باشد ۲ شراب سرخ مایل بسیاهی ۳ نام شاعری بوده از عرب و کمیت نشاط کنایه از شراب
کمیچه چو دریچه ۲ ۱ کمانچه که ساز معروفست ۲ کرم شب تاب و شب چراغ کامرو که جانوریست و بعربی یراع
گویند کمیز چو گریز بمعنی شاشش و بول و با کاف فارسی نیز آمده کمین چو همین پنهان شدن بقصد دشمن

وشکار وجای پنهان شدن از کمین گاه گویند وبعربی قرموص ومرصد ومرصاد گویند وکمی مخفف آنست

کمینه چو خزینه کمترین وفرومایه فصل کاف عجمی کُم چو قم معروفست وکم شده لب دریا

کنایه از شخصی که شناوری نداند وغرق شود وگم کرده پی کنایه از بی نشان واز کسیکه کار را چنین کند

که دیگری پی بطلب او نبرد گُماز چو قمار ۲ امر بگماشتن یعنی شخصی را بچیزی وکاری واداشتن ۲ صیدها

پای در راه رفتن گُمانه چو فلانه ۱ گمان وسظنه وکاند یعنی کان کنده ۲ مردم رایگان و وهم و

۳ نخستین چاه کاریز که بجهة دانستن آنکه آب چه مقدار دور است بکنند وخبر نمایند ۴ چاه جوی وچاه کن

گُمست هیچ جست گامر که جوهر فرومایه باشد که رنگ آن کبود مایل بسرخی ومعدن آن در مدینه طیبه اگر قدری

در پیاله شراب گذارند مستی نیارد واگر در زیر بالین نهند خواب خوش ببینند گُمیز بکسر اول علفیست مانند

رازیانه که دواب خورد وبضم اول نوار ماهی گُمیز چو ستیز شاش وبول فصل لام

لَم چو نم رحمت وبخشایش وبمعنی آسایش چه لم زدن بمعنی خوابیدن بفراغت باشد ودر عربی بمعنی نه ولا

لُما چو سما دوای عنب الثعلب وسکنکور لما لوه چو دمادم لبالب وما لامال لَمبِر چو انبر فربه وقوی

گنده وقوی هیکل ومردم کاهل را گویند لمس چو شمس هرچیز نرم وسست ودر عربی سودن وجماع کردن

لمیشک چو سرشک ماستی که شیر ونمک بران ریزند وبخورند وبا سین نیز آمده لمغان چو افغان نام ناحیتی

از نواحی غزنین لمک چو کشک نام پدر حضرت نوح علیه السلام فصل میم مماس چو قطاس

گودال ومغاک وپستی مقابل بلندی وبفتح اول در عربی رسیدن ومالیده شدن دو چیز بهم میلان

چو خندلان نام پادشاهی بود بتمام آذربایجان که پسرش سودان بود مَمیل چو دهل عسی وعتی است

ممنکنت چو بدبخت کفش وپا افزار فصل نون نم بفتح اول رطوبت وبمعنی طراوت نماد

چو سواد یعنی نمود وظاهر شد ونمایان گردید وظاهر گردانید واسم فاعل از آنمعنی نماز چو بهار ایاد

ونارات جمع آنست نماز چو فراز خدمت وبندگی وپرستش وسجود وکرنش ورکوع نماله چو هلاک

رواج ورونق وزیبائی نمایش آب سراب وشوره زار که از دور آب مینماید نمتک با کاف چو

میوه سرخ کوچک صحرایی که عرب زعرور ومثلث العجم گویند وبا دو فتحه میوه آلو بالو وبا دو ضمه چو بزرگ

چیزیست مانند مرجان وبجای فوقانی نون نیز آمده نمج چو خرج نم ورطوبت اندک نمک زمین چو بزرگ

تکلوکه زیر زمین آب نهند ونمر در آب داشتن کنایه از مکر وحیله کردن نمش چو غنش جانوری است

که موش خرما باشد نمش چو کفش مکر وحیله ودغابازی وبا دو فتحه در عربی نقطهای سفید وسیاه وخطها

وشکلها باشد که در آدمی بسبب علتی پیدا شود وچو کشش در عربی کاوکوهی که بران نقشهای سفید وسیاه باشد

باشد نمگشته چو نوشته عقیده واعتقاد نمیشک چو سرشک شیری که از پستان بر دوغ وماست دوشند

وبمعنی قیماق شیر خام وبمعنی مسکه وکره نمشیدن چو بخشیدن کام یافتن وبمراد رسیدن نمک

چو فلک معروفست ونمک انگیزیدن کنایه از گریه کردن ونمک بر جگر داشتن کنایه از محنت برمحنت داشتن

ونمکدان از دهان معشوق ونمکدان شکستن از بیوفایی وحق ناشناسی ونمک در آتش افکندن

از شور وغوغا وفریاد کردن نمک زنی چو نطنزی نام حلواییست که از شیره وآرد ومغزها سازند

نمک سوده چو فلک سود بمعنی هرچیز پر نمک خصوصا گوشت قدید نمکینه با دو فتحه دوغ وماست که نمک

وزیره وگشنیز دران بریزند نموداز چو سبودار ۱ نمایان وصریح ۲ دلیل وبرهان ۳ شبیه ومانند

نموشک با سین وشین در چهارم چو عروسک ونموشک مرغ تیهو نموک چو کموک هدف ونشانه

تیر نمونه بفتح وکسر اول چو چگونه ناتمام وناقص وبکار نیامده وزشت وبازگونه وبمعنی شبیه ومانند

خصوصا چیز قلیل که نشانه چیز کلی وکثیر باشد نمیدن چو دمیدن ۱ ارو کردن وتوجه نمودن

۲ چیز نم دیده ورطوبت کشیده وبضم اول ویای مجهول نومید ونا امید شدن نمیدی بضم

اول مخفف نومیدی وناامیدی نیرا چو کثیرا شرح وتفسیر وتفصیل فصل ها هَم

چو نم یکجا ویکدیگر وهمه وبمعنی نیز که عرب ایضا گویند وبا تشدید میم در عربی بمعنی غم بی سبب وهم تراز وکا

از هم وزن وبرابر وهم قدر وهمخوانه مسیح وهمسایه مسیح کنایه از آفتاب که در فلک چهارم است همسفر جان

از نفس وقالب آدمی که روح وجسد آدمی وهم نفس مسیح قیامت کنایه از طول مدت یعنی در درازی

تا قیامت هماد وهمادی چو جماد وجمادی بمعنی همه وهیچ وتمام وتمامی همادیان چو جمادیان

یعنی کلیات مقابل جزئیات هماز وهمازه چو سوار وسواره ۱ اندازه ۲ حساب که امار

وآمار نیز گویند وهماره مخفف همواره باشد وهمارا با الف چو نصارا نیز آمده همانس چو قطاس

همتا وشریک ورفیق ودر عربی چو عباس شیر درنده همال چو جمال وجوال قرین وهمتا

وشریک ومانند همانا چو توانا یعنی پنداری وگویا وماناوگمان بری وبعضی گفته همانا بمعنی

ظاهر ویقین ومانا بمعنی شبیه ونظیر همانند چو دماوند شبیه ونظیر ومانند همادند

وهماوندان چو برادر وبرادران نام ولایت شام مخفف هاماوران وبعضی چنین گفته

ولفظ اول بمعنی خواجه تاشش نیز آمده یعنی چند شخص که یک خداوند داشته باشند و

هماوران نام پادشاهی هم بوده هماورد چو قبا زرد دو جنگی هماورد یکدیگر ند هماو

چو فلاخن کوهیست در ایران هماویز چو بلاخیز دو جنگی هماویز یکدیگرند که عرب کفو وقرین گویند همای

بضم اول چو دو پای نام مرغیست مشهور که استخوان خورد و نام خواهر اسفندیار و نام پادشاه زادهٔ
که همایون عاشق بود و نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود و هر علم و هر نقشی که بر سر آن صورت
همای باشد و بفتح اول گردون بازی اطفال که در آب روان تعبیه کنند گردش کند و همای بجفته
دین کنایه از سرور کائنات محمد مصطفی صلی الله علیه وآله **همای آزاد** نام دختر بهمن که بشریعت زردشت در نکاح
پدر خود دش بود که بهمن باشد و داراب ازو متولد شد **همایون** بضم اول مبارک و خجسته و نام معشوقهٔ همای
و همایونگاه بمعنی پای تخت و دار الملک **همباز** هچو انباز و شریک و حریف **همبر** چو قنبر همراه و قرین و نظیر
و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن **همبوی** هچو همخوی و هم عادت و هم طرز و نام زنی بوده که برادرش را
از بند ضحاک خلاص کرد **همتاز یا همتاد** دو کس که در اسب تاختن و تاراج کردن شریک باشند **همتک**
چو اندک همراه و رفیق راه **همجا** چو عنقا ملامت و ایذا **همچی** چو زنجی جانوریست مانند ملخ که پیوسته بر روی
میکرد **همخونک** با واو معدوله چو فرزند مخفف هم خداوند که خواجه تاش است یعنی چند شخص یک خداوند
داشته باشد و بمعنی ضد و نقیض **همداستان** چو عرش آستان ۲ ادو مصاحب رفیق همراز ۲ راضی و شاکر
و خورسند و راضی شدن و همداستانی بعلاوه پای حطی زریست که از رعایا بر وجه خراج و متوجهات گیرند و این
در زمان نوشیروان مقرر شد و بیشتر رعیت مالک چیزی نبود **همدست** چو سرمست شریک و متفق و همنشین
و همسر و همزور و قوت و شان و شوکت و همدستان بمعنی همداستان و بمعنی دست بدست نیز آمده **همدم**
چو هر دم ۱ پیاله شراب ۲ مصاحب و همنشین ۳ دو نفر غواصی که دم و نفس نگهداشتن هر دو موافق
باشد چون یکی بدریا فرو رود زیاده از قدر مدت یکنفس اندیگری که بیرون دریاست میگذارند **همراد**
چو فرهاد دو شخص که در همت و سخاوت و شجاعت قرین باشند **همرافته** چو افراخته مفهوم و چیزی که بفهم
آید **همرس** چو گرس درم و دینار **همرف مشکه** چو مصرف شده آبی که پنجساله باشد و همه دندانهایش برآمده
باشد و بجای فا واو نیز آمده **همزاد** چو فرهاد ۱ آنکه گویند چون هر انسان که متولد شود یک جن نیز متولد شود
و با آنکس همیشه همراه باشد و آن جن را همزاد گویند ۲ بمعنی هم سن و همسال ۳ همسفر و رفیقی که در توشه و ماکول
شریک باشند چه زاد بمعنی توشه باشد **همسیراز** چو یخنی ساز بمعنی ترجمه و بیان لغتی بلغت دیگر **همشکم**
توامان که دو فرزند از یک شکم در یکوقت برآیند **همکر** چو زرگر جولاهه و بافنده و ترجمه نسبت هم گفته‌اند
همکنان چو پرنیان گروه و جماعت حاضر و بمعنی همچنان و همچشمان و همکاران و همه و مجموع نیز آمده
همگوشه چو سرگوشه هم جنس و همسایه **همگنت** چو بدبخت نوعی از پای افزار چرمی و چرم زیر کفش و موزه
هم نبرد چو برگرد بمعنی هم کوشش و هم سعی **همنشین** مصاحب معروف و کنایه از جمع آینده‌کان مخلوقات هموار

هموار چو خروار ۱ معروفست که مساوی و برابر باشد ۲ مخفف همواره بمعنی همیشه **همیان** چو عریان
۲ کیسه طولانی که بکمر بندند و بعربی صره گویند ۳ بمعنی کمر و میان **همیاوون** چو شبیخون مخفف هم ایدون
یعنی همین دم و همین زمان و هم اینچنین و هم اینجا و هم اکنون **همیشک جوان** نام بوته گیاهیست که
برگهای آن همیشه سبز و خرم باشد و بعربی حی العالم **فصل یای تحتانی** **یماک** چو هلاک نام پادشاهی بود
یمام چو تمام بمعنی غم خورک کامرکه بوتیمار **یمرده** چو غمزده بمعنی سترنگ و مردم گیاه کامرکه بعربی یبروح الصنم
گویند **یمرود** چو نمرود نام جایی و مقامیست و مردم نازک طبیعت و شاخی که از درخت نو جسته باشد و بمعنی
نهال درخت **یمسو** چو پهلو بارو طاقفنگ **یمک** چو نمک نام ولایتیست حسن خیز و لقب پادشاهان ترک
یمگان چو بران نام قصبه ایست از بدخشان که بسمت کاشغر واقعست و مدفن حکیم ناصر
خسرو علوی در آنجاست و بقولی در غاریست سه منزلی آنجا **یمینه** چو کمینه معده که محل طعامست در شکم

باب نون فصل الف

انار فرهاد درخت انار که در بیستون واقع است گویند دستهٔ تیشه فرهاد چون از چوب انار بود
بعد از مردن فرهاد بر زمین نشست بقدرت حق تعالی سبز شد و انار آورد که مغز آن سوخته است **انار کیرا**
چو بهار پر غوره خشخاش که کوکنار نیز گویند **انار مشک** نار مشک که دوائیست که از هند آرند **اناهید**
چو خرامید ستاره زهره که ناهید و بیدخت نیز گویند **انب** چو ذهب بادنجان اکول **انباخون** چو فلاطون
حصار و قلعه و جای محکم **انباز** چو خروار ۱ پر و مملو ۲ فرو ریختن و خراب شدن خانه و دیوار ۳ خاکستر
و زبیل و فضلات که مزارعان در یکجا جمع کنند و بر زمین زراعت و باغ بریزند تا مزروع قوت گیرد
۴ بره و آب انبار و استطر دیگر اول مخفف انبار یعنی این مرتبه و انباردن بمعنی انباشتن و پر کردن
و انبار نمودن چیزی در چیزی و انباردگی و انبارش نیز گویند **انبارباز** چو بدیادکار بمعنی مردم فربه و بیکاره
و هیچکاره **انبازان** چو پرواز شریک و رفیق **انباشتن** چو برداشتن انبار کردن و پر کردن **انباغ**
چو اخلاق دو زن در نکاح یک مرد انباغ یکدیگر اند که هوو و نباغ و بعربی ضره گویند **انبانه** چو ستانه انبان
پوستی معروف **انبر** بضم ثالث آلت معروف آهنگری و غیره **انبروت** و **انبرود** چو عنزروت بمعنی
میوه امرود که بعربی کمثری گویند **انبره** چو معفره افشره مطلق موی ریخته خصوصا شتر موی ریخته و
بعضی اسب و شتر آگیش نوشته و در عربی شکنبه و بمعنی دره کوه **انبسته** چو سربسته چیزی که بسته
و سخت شود و روزه درحل نشود و بمعنی خون و ماست بسته **انبله** چو مزلبه تمر هندی **انبوب** چو محبوب
فرش و بساط و بضم اول در عربی بندهای نی و شاخ حجامت **انبوبه** چو محبوبه بمعنی باشوره کامر و لوله

افتابه وغیره اَنبُودَن چو فرمودن چیدن گل وغیره بر بالای هم اَنبُوذَن چو پهلوزن بمعنی همه
وذات کاینات وآفرینش اَنبُوسیدَن چو زن بوسیدن بمعنی پیدا آمدن وظاهر شدن وموجود گردید
اَنبُوس چو افسوس تخم ناخواه وتقدیم با بر نون نیز آمده اَنبُوه چو انده ۱ بسیار و پر از آدمی وغیره
۲ نام قصبه ایست بالای کوهی از مضافات دیلمان در کنار شهرود که شراب خوب دارد ۳ فرو ریختن
خانه و دیوار اَنبُویی چو بدبوی ۱ بوییدن ۲ چیزیکه ببوی آید و بکند ۳ مطلق بوی خواه خوب وخواه بد
واسم فاعل وامر از بوییدن اَنبُوسیدَن چو زن بوییدن بوییدن وبو کردن اَنبَه بضم ۱
مخفف انبوه کامرا اَنبِیر چو زنجیر ۱ گل تر وگل خشک که بعربی طین گویند وآن از اضداد است ۲ پر کردن و
مملو ساختن ۳ کیش ومذهب ودین اَنبیره چو زنجیره خلاشه وخاشاک که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند
تا بر بالای آن خاک وگل بریزند اَنبلیس چو تلبیس چاچ وچاشس که خرمن گندم پاک کرده باشد اَنبیلا
بحر که غیر معلوم جانوریست جنگی در هند شبیه بکاومیش که در بالای بینی شاخی دارد اَنج چو رنج ۱ از حساب
که اطراف وگرداگرد روی باشد ۲ بیرون کشیدن وامر بمعنی اَنجام چو فرجام انتها و آخر هر کار
واسم فاعل وامر بمعنی اَنجَبار چو انکبار ومعرب آن که رستنی سرخ باشد در کنار نهر رود اَنجُخ و اَجنَغ
بانا وغین چو بدرخ چین وشکن موی واندام واَنجخیدن واَنجغیدن مصدر آنست اَنجَخته چو بدبخت طمع
وتوقع اَنجَشتن بهجو برجستن وخبر کردن اَنجِدان معرب انکدان کماسیجی اَنجِرله چو مسجدک ۱ نام وحشی
۲ مرزنکوش که نوعی از ریاحین است که مرزه بری باشد اَنجُسا و اَنجُوسا بضم جیم نوعی از سرخ مرد که عرب
شجرة الدم گویند خون را به بند اَنجَره چو بخره نباتیست اَنجَکَک چو مردمک دانه سیاه مغز سفید شبیه
به دانه امرود اَنجَل چو منزل رستنی خطمی اَنجُمَن چو سر سخن مجلس ومجمع وبمعنی گروه وفوج مردمان اَنجم روز
کنایه از آفتاب اَنجُوخ چو مخلوج چوب عود اَنجُوخ و اَنجوغ چو مطبوخ وسلجوق ۱ چین وشکن روی و
اندام از پیری وغیره وپژمرده شدن میوه واَنجخیدن واَنجوغیدن مصدر آنست ۲ آب دهن وتف
اَنجوله چو مفلوک نام بیابانیست اَنجیدَن چو رنجیدن ۱ استره زدن که عرب حجامت گویند ۲
بیرون کشیدن ۳ ریزه ریزه کردن ۴ آب دادن زمین اَنجِیر و اَنجِیره چو زنجیر وزنجیره ۱ میوه معروف
۲ سوراخ مقعد وکون ولغت اول بمعنی مطلق سوراخ نیز آمده که انجیردن مصدر آنست یعنی سوراخ
کردن ونام جوی است بهرات که انجیل بالام نیز گویند وانجیر آدم نام میوه ایست بحنظل در هند ولغت
ثانی نام چشمه بود در چهار فرسخی یزد در راه خراسان اَنجِیسَن چو رنگین ریزه ریزه کردن واسم فاعل و امر
بابنمعنی وبمعنی کاهکل الند ه اَنَد چو قند ه ۱ بمعنی چند وچندین ۲ شمار مجهول از سه تا نه که بعربی نیف

نیف وبضع گویند واندک تصغیر انداست وبعضی پانزده هزار سال گفته که پانصد قرنست ۳ نام گیاه
بلندی که آنرا اهلک وبعربی بوس وبترکی شیرین بیان بکسر با گویند واصل السوس بیخ آنست ۴
شکر گذاری وامیدواری ۵ سخن گفتن از روی ننگ وکمان وتعجب اَنَدا چو فردا ۱ اکاهگل
وکلاه بر بام ودیوار مالیدن وآنرا اندیش نیز گویند واسم فاعل ابمعنی که آنرا انداشگر نیز گویند ۲ غیبت
وبدگویی ۳ رؤیای صالحه وخواب دیدن صلحا ودر عربی شبنم اَنداچیره چو دریاچه اندیشه وفکر اَنداز
چو سر دار افسانه وسرگذشت وبکسر اول در عربی انداختن اَنداز چو پرداز ۱ قیاس ومقدار و
۲ قصد کردن وحمله نمودن ۳ بمعنی انداختن وامر واسم فاعل ازین دو معنی اَندازه چو خمیازه ۱
قیاس کردن ومقدار ومعرب آن هندسه است ۲ قدرت وقوت ۳ پیمانه هر چیز اَندام چو بدنام
۱ بدن وعضو آدمی ۲ نظام هر کار ۳ ادب وقاعده وروش ۴ فضای خانه ۵ زیبا وزیبا اَنداو
بسکون واو چو خرکاه تره تیزک که عرب جرجیر گوید اَنداوه و اَندایه چو سرداوه وسرایه ۱ کلکار
۲ شکایت وغیبت اَندَخس چو هدرس پناه وپشتی واندخسیدن مصدر آنست اَندَخسواره
چو هدستکاره شخصی وجاییکه بدان پناه گیرند وتکیه کنند واندخسیدن مصدر آنست که حمایت نمودن
وپناه گرفتن باشد اَنَدذ چو بند رمعروفست وبمعنی غیرت در حال ترکیب مثل مادر اندر وپدر اندر
وغیره اَنداب چو در سراب نام شهریست از بدخشان اَندَرابی و اَندَربایست ضرور و
محتاج الیه ودر بایست در اول بمعنی سرنگون وآویخته وسر از زیر نیز آمده اَندرخور و اَندرخورا
اَندرخورد و اَندرخوربا همه با واو معدوله لایق وسزاوار اَندرخون چو عنبر گون رستنی
باشد سطبر وخارناک اَندرز چو برفرض وصیت وبمعنی نصیحت وبمعنی کتاب ونوشته اَندرزبا چو عنبر با
بمعنی گاو زهره که سنگیست مانند پازهر در لون وخاصیت که در میان زهره گاو یا شیر دان آن هم رسد
وبعربی حجر البقر گویند اَندَروا و اَندروا و اَندروا چو کم پروا وکفتار بازو لنگر گاه ۱ سرنگون
وآویخته ۲ سرگشته وسرگردان ۳ سرگشته وسرگردان ۳ حاجت ومراد وآرزومند واندروایی
مصدر آنست اَندَروب و اَندوب و اَندَوفج چو پرده کوب وانبوب ومفلوج بمعنی جوششی
که پوست بدن را درشت گرداند وبا خارش باشد وبعربی قوبا گویند اَندَرَوش چو سندروس
نام مرد عاشقی که در میان دریا گم شد اَندَرِمان چو عندلیبان نام مبارزی بوده توران اَندکان
چو بندکان شهریست میان سمرقند وچین اَندُلُس بضم اول ودال ولام نام شهریست در حدود
مغرب ونام جزیره ایست وچو همنفس نیز آمده اَندمَر چو زمزمه بیاد آوردن غمهای گذشته

اندوچو بدکو بمعنی اندرون اندوختن چو افروختن جمع کردن و فراهم آوردن که اندوزنیز کویند
و بمعنی قرضدا اکردن اندود چو فرمود کاهکل و کلابه که بدیوار مالند واندودن مصدر آنست
اندول چو معقول نام تحیت متعارف در زنکبار اند و ند چو بند بند از اتباع است بمعنی تار و ما
وازهم پاشیده اندُه مخفف اندوه که دلکیر و کرفتکی باشد و اندهان جمع آنست اندی چو قندی ۱
اخاصه غیر حرجی ۲ امیدواری ۳ کلمه تمنی و آرزو ۴ اللحظه و ایام کذشته ۵ بمعنی تعجب ۶ بمعنی نیز وایضا
اندیدن چو خندیدن ۱۲ سخنی که از روی شک و آهستکی کویند ۲ بمعنی تعجب اندیشه چو کم پیشه
فکر و خیال و بمعنی ترس و بیم اندیک چو نزدیک ۱۲ کلمه تمنی مثل لعل و لیت بمعنی باشد که و بود که و باید که
۲ بمعنی چراکه و زیراکه و از برای انکه است اندذو چو بلبلو پازهر و بجای ذال زای نیز آمده انزو چو قمرجز
بوزنشت انزوب چو مکروب بمعنی اندروب کاسر انذرد چو خنده زد بمعنی پازهر انزروت همچو
عنزروت که صمغیست دوائی انژه چو غمزه عدس و مرجمک انیسترچو نبشتیج کیاهی که سعد کویند
انفاق چو اشراق روغن زیتون تازه و در عربی نفقه کردن انفت چو زحمت نقصان و زیان و غبن
و خسارت انفست چو سرمست تنیده عنکبوت انک چو سنک ۲ اکنک که ممر آب باشد و آنرا کوزه کران
سازند و بهدیکر نصب کنند ۲ نام ولایتیست از ملک هند انکار چو زنکار تصور و پندار و امر بایمعنی وکار
ناتمام را نیز کویند انکاردن و انکاریدن و انکاشتن چو انباردن و ترسانیدن و فراشتن
بمعنی پنداشتن و تصور نمودن و کمان بردن انکارده و انکارش چو افرشته و افرایش
افسانه و سرکذشت و شهرت انکاره چو همواره ۱۲ هرچیز ناتمام و ناقص ۲ سرکذشت و افسانه و حکایت
و دوباره حکایت را از سر کرفتن ۳ کسیکه از شرم و حیا پس رود ۴ دفتر حساب و نامه اعمال
انکاز چو افراز دست افزار پیشه وران و صنعت کاران انکام همچو هنکام و وقت انکامه همچو هنکامه
و مجمع و انجمن بازیکران و قصه خوانان انکبین چو عنبرین عسل و شهد انکبینه حلوائیست که ز عسل سازند
انکدان چو مردمان ۱۲ درختی که صمغ آن بعربی حلتیث کویند و آنرا انکوان و انکیان نیز کویند
و معرب آن انجدانست ۲ نسناس و دیو مردم که حیوان وحشی باشد شبیه بادمی ۳ قریه ایست از کاشان
مشهور بانکوان انکرده چو افسرده دانه انکور که از خوشه جدا شود انکریز چو رنکریز رسنی باشد
و بکسر اول نوعی از طایفه فرنک انکرز و انکرزک چو خربزه و خربزک بمعنی سیل آهنی معروف و در زبان
لغت دوم بمعنی کجک فیلبانان نوشته انکرش چو خرخز بمعنی کجک فیلبانان که بمنزله عنان فیلست انکرزد
و انکژد و انکوژه چو هردوبه و خربزه و همکوشه هرسه بمعنی صمغ درخت انکدان که بعربی حلتیث کویند انکزد

انکشتوا چو منزلها جاییکه شبها کوسفند از دزد انجا نکاه دارند ۲ دانه و حبه و خسته میوها انکبه
چو نقیبه برزکر صاحب سامان و تدارک زراعت و با شین منقوطه هم باینمعنی و هم بمعنی سوداکر صاحب مایه
آمده انکشت بضم کاف فارسی معروفست و بکسر کاف فارسی ۲ زغال معروف که هیزم سوخته است
۳ حبه و خسته میوها در کنایات بضم ثالث کویند انکشت بدندان کزیدن و بردهان نهادن کنایه از تعجب کردن
و حسرت و افسوس خوردن و دویم اشاره بخاموشی ایضا و برچشم نهادن کنایه از قبول کردن و بر حرف
نهادن کنایه از عیب کرفتن و برلب زدن کیرا بر سر حرف آوردن و انکشت خاییدن کنایه از حسرت
و افسوس و پشیمانی و انکشت دشنام کنایه از انکشت بکون دیکری کردن که بترکی ساد کویند چه در
عوض آن دشنام میشنود و انکشت زدن و انکشتک زدن از زدن انکشتان بهمدیکر بسبب خوشحالی
و رقاصی که حمد ابیاید و انکشت شک انکشت شهادت که سبابه است و انکشت عروسان و انکشتک عروسان
قسمی از حلوا و نوعی از انکور و انکشت کشیدن کنایه از محو کردن و نابود انکاشتن و انکشت نما کنایه از
شهرت کردن خصوصا در بدنامی و انکشت نهادن بمعنی انکشت دشنام کامرو کنایه از اعراض کردن
و عیب کرفتن و انکشت نیل کشیدن کنایه از رسوایی و نشان و نفیر و ترک کردن کاری انکشتال
چو صد مثقال بمعنی بیمار و مریض صاحب نقاحت و انکشت برک بضم با و فتح راموش کور که کوشت آن را
قاتلست انکشتو چو کندم بو بمعنی بالیده و چنکال و آن نانی باشد کرم که با روغن و شیرینی یکجا جمع نمایند
انکشتوا چو مسجد نمانانی که بر اخکر پزند انکیشته چو سرکشته و سررشته برزکری که پر مایه و صاحب ثروت
و کارکنان بسیار داشته باشد و سوداکر پرمایه و بضم ثالث شده خرمن کوبان کاسجی انکل و انکله
و انکول و انکوله و انکیل و انکیله چو جنکل دمزله و منقول و زنکوله و تفصیل و بدخیله هر شش را
بمعنی حلقه که تکمه را از میان آن بکذرانند و بعضی بمعنی تکمه و کوی کریبان کفته و لغت اول بمعنی کسیکه صحبت او
مکروه طبیعت و در اختلاط یاران مخل و مانع و کل باشد نیز آمده انکلند و چو کردن خو بمعنی چوب
مجوف دسته دار که سنک ریزه در جوف آن ریخته بجنبانند تا اطفال بدان مشغول شوند انکلیون
چو سندل کون ۱۲ بمعنی انجیل که کتاب حضرت عیسی است ۲ نام کتابی که مانی نقاش در فن نقاشی و تصویر
تالیف نموده ۳ دیبایی باشد هفت رنک که همه رنکها در آن ظاهر بود انکیختن چو بدریختن بمعنی
برشوراندن و بلند ساختن و پیدا کردن و برکشیدن و دور کردن و انکختن مخفف آنست انکیر
چو انجیر انکور و عنب انکیز چو مهمیز برانکیخته و بلند ساخته و بعلاوه ها بمعنی سبب و باعث انکیل
چو زنبیل حلقه که کوی کریبان و تکمه قبا از آن بکذرانند و بفتح لام نیز آمده انکویا چو عروسا بمعنی کاسنی

ویعضی کاد زبان نوشته **انوشا** چو خموشا مذهب گبران وکیش آتش پرستان وبمعنی شادی و
وعدالت **انوشه** بفتح وضم اول چو کدوچه ۲ بمعنی خوش وخوشا وخرم وبمعنی بارک الله ومرحبا
شراب وخمر ۳ نام عمه شاپور ۴ پادشاه نوجوان **انویدن** چو نویدن ناله وزاری ونوحه کردن
انیز چو امیر خوی زشت وطبیعت بد **انیران** چو امیران ۱ نام روز سی ام از هر ماه شمسی ۲ نام
فرشته موکل بعقد نکاح وتدبیر مصالح روز انیران **انیز** چو کنیز گیاه بویا در ان که عقرب از آن
گریزد انیس اعضا محبوب ومطلوب وکنایه از چشم و دیده **انگیاسان** و**انگیسون** چو خیسان وپری
بمعنی خلاف و دروغ وبیهوده و دویم در عربی یونانی رازیانه رومیست **انبسه** چو هریسه هر چیز بسته
که بدشواری از هم وا شود **انگیشه** چو همیشه چاپلوس وجاسوس وبمعنی انگیشه کام **انگین** چو بهمن
ظرف بزرگ سفالین که دوغ در آن بجنبانند تا روغن از ماست جدا شود و بتر کی بهره بکسر اول گویند
فصل با **بن** چو من ۱ باغ و زراعت وخرمن که بنوان بمعنی باغبان ونگهبان خرمن و
زراعت باشد ۲ میوه ریزه که مغزکی دارد و آنرا با ماست بخورند و آنرا ون نیز گویند و بضم اول ۳
بیخ درخت و پایان ومنتهای هر چیز و بن بخت بر زمین مالیدن کنایه از استواری بخت و دولت و
بن دندان کنایه از اطاعت وفرمان برداری با رغبت وبمعنی ذخیره و پس انداز وبمعنی قصد و اراده
و بن کار خوردن کنایه از عاقبت اندیشی کار و بن گوش معروفست وکنایه از انقیاد و اطاعت بصدق
تمام ۴ سوراخ مقعد که بعربی است ولقحه گویند ۵ نان خورش معروف ۶ جامه ۷ تنه درخت ۸ چو
خرما **بنابر** چو خرابه نوبت **بناست** چو ریاست صمغ کندر **بناغ** چو کلاغ ۱ تار ریسمان خام ۲ نویسند
و دبیر ۳ دو زن در یکشوهر بناغ یکدیگر **بنا** گوش کردن کنایه از برداشتن ماماچه کام طفل را و کنایه
از اطاعت و انقیاد **بنام ایزد** و **بنام یزد** یعنی بنام خدا که در محل تعجب و دفع چشم زخم بجهه قسم
استعمال کنند مانند ماشاء الله و نام خدا و بخدا **بنانج** بفتح اول وسکون نون ثانی وجیم دو زن در
یکشوهر بنانج یکدیگرند **بناد** چو برادر دنبل معروف **بنا و نل** چو نهاو نکهداشتن چیزی در جای ما آب
آب در حوض وکوزه **بنبا** چو عنقا آشی که از دون و بن پزند که ثمر درخت بطم وحبة الخضرا است **بنبل**
چو سنبل مطلق ترش خصوصا سیب ترش **بنج** چو غنج ۱ بمعنی بنانج کامر که هو باشد ۲ بمعنی بنگ که بهو
ارد کاسیمی **بنجشک** بکسر اول وجیم همچو کنجشک معروف و بنجشک زوان یعنی زبان کنجشک دواییست تند
وتیز که عرب لسان العصافیر گویند **بنجک** چو تندک پنبه محلوج وگلوله رشتنی **بنجه** بکسر ثانی چو غنچه جمع بندی
اصناف و رعیت در متوجهات دیوانی **بند** چو قند ۱ ۲ فاصله میان دو عضو که بعربی مفصل گویند

گویند ۲ زنجیری که بر پای گنهکاران و دیوانگان نهند ۳ تنکه آهن که بجهة استحکام بر صندوق و تخته و
وغیره بزنند ۴ قفل معروف ۵ مکر وحیله ۶ عهد و پیمان ۷ غم وغصه ومحنت ۸ عقده وگره ۹
سدی که پیش آب بندند ۱۰ خیال ومقام وقصد وقید مثلا من در بند سفرم و فلان در بند آزادیست
۱۱ کمربند ومیان بند ۱۲ ریسمان وطناب ۱۳ بند ترجیع وترکیب و آن بیتی باشد بعد از چند بیت
۱۴ رهن وگرو ۱۵ حیله و فن کشتی گیری ۱۶ جفت گاوی که بجهة زراعت و شیار با هم بدارند
۱۷ طومار کاغذ و ده دسته کاغذ و درین زمان هر بیست دسته کاغذ را یک بند گویند که هر دسته
بیست و چهار ورق است ۱۸ اسیر گرفتن آنچه غنیم برده و آنچه از دار الحرب گیرند ۱۹ جمیع بندها
مانند بند شمشیر و بند کارد و چاقو و تنبان و قبا و غیره و بند نهر و غیره ۲۰ نام ولایتیست ۲۱
طمع و توقع ۲۲ مرغ زغن و غلیواج **بنداذ** همچو بنیاد و پشتیبان و اصل هر چیز **بندار** چو گلزار
کیسه دار و خانه دار و صاحب تجمل و مکنت وبمعنی گران فروش و نام شاعری بوده قدیمی **بندخت**
بضم اول چو هنگفت بمعنی چهره و روی **بندد** چو گنبد اصل و بنیاد هر چیز **بندر** چو کندر شهریست
در ولایت غرچه و چو سفدر محل تردد تجار و مسافرین **بندرزن** چو اندرز بمعنی جوال دوز که سوزن
بزرگست **بندروغ** چو هفت سوق بمعنی بندی که پیش آب بندند تا آب بزراعت رود **بندش**
چو مغزش بمعنی بجنگ کامر و بکسر ثالث نقش کردن سیم و زر بطرز خاص و نام ولایتیست **بندشهریار** نام
نواییست از موسیقی **بندق** همچو فندق معرب آن و بندق شکستن کنایه از بوسه دادن **بندک** چو اندک
بمعنی بندش کامر **بندمه** و **بندیمه** بکسر دال چو ترجمه و بدشیمه تکمه و گوی که بر گریبان و غیره نصب کنند
و دویم بجای میم نون نیز آمده که بندینه باشد **بندوز** چو مزدور ریسمان جوال دوزی و بفتح اول نفس مطمئنه
و بند و ران جمع آنست **بندیشه** همچو اندیشه و فکر **بنسالگر** چو دنباله سالخورده وکهن سال **بنشیاختن**
چو شناختن نشاندن و بنشاخت یعنی بنشست **بنفشه** بضم وکسر اول چو کلفچه گلیست معروف و
گیاهیکه در آب روید و بنفشه گون طارم و مهد کنایه از آسمان و دویم کنایه از زمین نیز آمده **بنقه**
چو حلقه نوعی از غله مانند عدس در صورت و صفت **بنک** چو فلک ۱ مصغر بن باشد و آن میوه ریزه
مغزدار است کامر ۲ نوعی از قماش اطلس متن که بر آن گلهای زربفت باشد وگلها و نشانها که بر
روی مهوشان بخوردن شراب بهم رسد و بضم اول ۲ مصغر بنه یعنی درخت کوچک ۳ نشان و اثر مثلا
از کسی یا از چیزی بنک نمانده یعنی نشان نمانده و درین زمان با که گویند و با زکیت و با کاف فارسی چو
چیزیست که از تخم شاه دانه سازند کیف و بیهوشی آرد **بنکان** همچو فنجان و پیکان کماسبق **بنگاه**

وتنبکر چو کمراه و کمره منزل و مکان و جایی که نقد و جنس در انجا نهند تنبکران چو سرمه دان بمعنی کرا
وتهٔ دیک که برنج یا چیز دیکر است که در تهٔ دیک بریان شود و بچسبد تنبکره چو مسخره صوت و کلامی
که زنان وقت خوابانیدن اطفال بکویند و لای لای کویند تا بخواند و بکسر اول فرموک که ریسمان پیچیده بر
دوک باشد در رشتن تنبکشتن چو بلیل تن بمعنی بلع کردن و ناجاوید و فرو بردن و تنبکش چو رنجش
ولایتیست در توران تنبکل چو بلبل درخت کل و ثمره درخت و بمعنی تنبلک کما سیجی تنبکلک چو بلبلک
و دخترک میوهٔ ریزهٔ مغزداری که مردم میخورند تنبکن چو بهمن کرد وار مزارعان کام که بیل مانندیست
و دو نفر بکار برند تنبکو چو بدکو اسپغول و اسفرزه و بزرقطونا تنبلاد و تنبوره چو بنیاد و نهره
بنای دیوار و عمارت و اول بمعنی پشتیبان نیز آمده تنبو چو عمو خرمن هر چیز و بعلاوهٔ ها نیز باین معنی و
طناب باریک تنبوان چو ایوان نکهبان زراعت و خرمن و بضم اول نکهدارندهٔ اموال و اسباب
تنبو سرخ با دو ضمه غله عدس تنبو سیاه با دو ضمه غله ماش تنبو ماش با دو ضمه غله ایست
که ماش کویند و نوعی از ماش که مسک نیز کویند تنبه چو تنه طناب باریک و بضم اول ۲ رخت و اثاث البیت و اسباب
خانه و دکان و غیره ۲ بمعنی بیخ و بنیاد و به بستن کنایه از کوچیدن و بنیاد در بیخ نهادن کنایه از به ثبات تبلیان
چو بریان نام حوض عمان که بسیار شور و تلخ بود و ببرکت قدم مبارک سید کاینات و خاتم انبیا صلی الله علیه و آله
شیرین شد تنبیز چو ستیز ۳ بمعنی هرکز و اصلا ۲ بمعنی نیز و ایضا ۳ زود و بتعجیل تنبنک چو شبیک کج و کرت
کرد ابریشم فرو مایه است فصل باء فارسی تن بفتح اول بمعنی ما و بمعنی میکن باشد تناذ چو سواد هوا
که یکی از عناصر است تناغ چو چراغ نویسنده و دبیر و منشی و بمعنی تار ابریشم و بمعنی ریسمان خام که
مثل بیضه بر دوک پیچیده شود و بمعنی ماشوره تنام چو کلام ۱ پوشیده و پنهان ۲ تعویذی که بجهه اطفال
و برای چشم زخم با خود دارند و از چشم بنام نیز کویند ۳ پارچه چهار کوشه باشد که در دو کوشه آن دو بند بندند
و متابعان زردشت در وقت خواندن زند و پازند بر روی خود بندند تنانک چو تبارک صمغ و کتیرا
تناه چو تباه حمایت و سایه دیوار و امر بدین معنی و پناهیدن مصدر است یعنی بکسی پناه بردن و پناه
دادن تنبه کو و تنبه ور و تنبه زن چو کنده پز و کرکدن بمعنی حلاج و نداف و پنبه در کوش
کنایه از مردم غافل و سخن ناشنو و پنبه در کوش کردن و نهادن کنایه از غفلت کردن و سخن ناشنودن
و پنبه کردن کنایه از کریختن و کریزانیدن و متفرق ساختن و از خاموش کردن و رفع و محو نمودن
و منکر شدن و حاضر کردیدن و پنبه شدن صاف و نرم شدن و کریختن و از کسی بسبب بریدن و پنبه
نهادن کنایه از فریب دادن و از راضی کردن کسی بچیزی تنج بکسر اول چو سنج کرفتن عضوی با دو انکشت

انکشت که بدرد آید و بفتح اول عددیست معروف و پنج روز کنایه از مدت اندک دنیا پنج روزیست یعنی آدمی
در یکروز از هفته متولد شود و دیکر روز میمیرد پس باقی پنج روز از هفته ایام تعیش است و پنج شعبه و پنج کنج چو رنج
کنایه از حواس خمسه ظاهری و دوم نماز پنجکانه را نیز کویند و پنج بیچاره خمسه متحیره که زحل و مشتری و مریخ و زهره
و عطارد باشد و پنجم رواق کنایه از آسمان پنجم پنجاب چو سیماب ولایت لاهور و توابع آن
از هند پنجاهه چو ده ماهه مدت اعتکاف و ریاضت نصاری که پنجاه روز است چنانکه چله اهل
اسلام چهل پنجپا و پنجپایک و پنجپایه ۲ اخر چنک و سرطان که جانور معروفست ۲ برج سرطان از
بروج فلک پنجر چو خنجر مخفف پنجره و بمعنی قفس و پنجرهٔ لاجورد کنایه از آسمان پنجش و پنجک و پندک
چو دلکش و اردک پنبه حلاجی کرده که بجهه رشتن مدور و مثل لوله سازند و دوم بمعنی کیاه پنج شاخی که
مانند عشقه بر درخت پیچد پنج انکشت و بدون الف ایضا نباتیست که ورق آن مانند ورق شهدانه باشد و آن
دلاشوب و بعربی ذو خمسة اصابع کویند و اشنا را نیز کفته اند و نام موضعیست نزدیک
شهر مراغه پنجنوش چو سردنوش معجونیست مرکب از پنج جزو که مقوی قلب است و معرب آن
فنجنوش است پنجه چو رنجه معروفست و نوعی از رقص که جمعی دست یکدیکر را کرفته برقصند و معربان
دیجای جیم زای نیز آمده و بمعنی سنک منجنیق و سنک کشتی برای دفع خصم و بمعنی عشقه و لبلاب و بطور مخفف
پنجاه و بمعنی ماهی باعتبار اینکه در عربی ماهی را نون نیز کویند و عدد آن پنجاه است و بمعنی قلاب و چنکال
و شصت ماهی باعتبار اینکه عدد پنجاه شصت است و پنجهٔ مریم کیاهیست خوشبو باندام پنج انکشت
و پنجه بیچاره کواکب خمسه متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل و پنجه دزدیده خمسه مسترقه
که در آخر تقویمها نویسند وجه تسمیه اش آنست وزیری از پادشاهان عجم این پنج روز را از تمام ممالک
او می دزدید و بحساب در نمی آورد و پنجه بر روی زدن کنایه از زرد و سیاه کردن پنجه کبک دری لحن
هفتم از سی لحن باربد پنجر کبر بید مشک پنجوده و پنلوده چو زنک سوده و فرموده بمعنی نصف
عشر چنانکه ده بود و عشر باشد که ده یکست پنجر چو غنچه پیشانی و ناصیه و زلفی که در پیشانی کذارند و هر
تیل کویند و پنجه بند دستارچه پیشانی بند است پند چو قند ۱ النصیحت معروف ۲ زعن و غلیواج و
بضم اول بمعنی پندک و پنجک کام و بکسر اول مقعد و نشستنکاه پندار چو دلدار تکبر و عجب
و بمعنی تخیل و فکر و امر باین معانی و پنداشتن مصدر است پنداره چو بیچاره فکر و تخیل و پندارها
بمعنی تخیلات پندش بفتح و ضم اول چو بخش و پنجک و پندک کام پندده چو خنده قطرات
از هر چیز و بمعنی نقطه و ذرات پندیدن چو خندیدن نصیحت کردن و قبول کردن نصیحت

پنزه چو غمزه نوعی از رقص که جمعی دست یکدیگر گرفته برقصند پنک چو سنک ۱ خوشه خرما ۲ چوب معروف ۳ دریچه خانه ۴ وقت صبح بلغت زند و پازند و بکسر اول چون شبانه روز را به هزار قسمت کرده اند هر قسمی را یک پنک خوانند و بمعنی پنکان که بیاید و چو فلک وجب و شبر و بدست و چو چرک گرفتن اعضای آدمی به دو سر انگشت پنکان چو سندان مطلق کاسه و پیاله خصوصا طاس مس که ته آنرا سوراخ کنند و در میان آب گذارند و ساعت شبانه روز را در تقسیم آب و کارهای دیگر بدان معلوم کنند و معرب آن فنجان است پلینک چو پلنک دار دریچه خانه پنیرک و پنیره چو خمیرک و خمیره نام علفیست که گل سرخی دارد که چون آفتاب بسمت الراس برسد بشکفد و آنرا نان کلاغ و افتاب گردک و بعربی خبازی و ماذکیه گویند و بمعنی جرباکه جنسی از چلپاسه و سوسمار است و نیلوفر را نیز گویند پلیلکو بالام و حرکه غیر معلوم از شهرها یکه اسباب و غله و غیره فروشند

فصل تاء فرشت

تن بفتح اول بدن و جسم مقابل جوهر و تنانی یعنی جسمانی و بمعنی خاموش چه تن زدن بمعنی خاموش بودن و خاموش شدن و بمعنی صبر و تحمل کردن و آسودن تن آسان چو هراسان تندرست و آسوده تناور چو هادر شخص قوی جثه و تنومند و فربه تنبان چو جنبان زیر جامه و شلوار خصوصا تنبان چرمی کشتی گیران تنبار بضم ثالث چو ابجد جسم کل چنانکه روان بمعنی نفس کل است چه به بضم اول بمعنی همه و کل باشد تنبسه چو مدرسه مطلق قالی فرش و معرب آن طنفسه تنبک و تنبیک چو شتک و تشکیک ۲ دهل کوچک دم دراز که بازیگران و مسخرها در بغل گیرند و نوازند ۲ جناغ زین اسب و اول بمعنی خوردن چیزی که با سر انگشتان گرفته باشد و دوم با بای فارسی بمعنی دریچه و قالب زرگری و صفاری که فلز گداخته با آن ریزند تنبل چو صندل کاهل و بیکار و مسخره و چو بلبل و شنگل بمعنی نیرنگ و مکر و حیله و سحر و فریب تنبلیت چو کم غلیط بار کوچک که بر بالای بار بزرگ نهند و گاهی بالای چار واهنند و بر روی آن سوار شوند و یک لنگ بار را نیز گویند تنبور چو زنبور سازیست مشهور و معرب آن طنبور است تنبوک چو مفلوک ۲ کباده که کمان سست و کم زور است ۲ جناغ زین و بمعنی طاق زین تنبول چو مقبول ۳ ابرگی باشد که در هندوستان با فوفل و آهک بخورند و آنرا پان و پامول نیز گویند ۲ کباده و لیزم که کمان نرم و سست و کم زور است ۳ نام قلعه ایست در هند تنبه چو پنبه کلند یعنی چوب کینده که در پس در نهند تنبیدن بمعنی لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن و بمعنی کمین کردن تنتاله چو افلاک نام پادشاهی بوده و نام مردی بوده تنتنه چو ... تنیده عنکبوت و بضم اول زنبور سرخ تنج چو رنج درهم پیچیدن و فراهم فشردن و مصدر آن تنجیدنست و بمعنی از پا در آمدن و فراهم نشاندن و اسم فاعل و امر از این معانی تنجیده چو سنجیده درهم کشیده و فشرده کرده و پیچیده شده تند چو جند ۱ بمعنی تیز معروف مقابل کند ۲ خشم و خشمکین ۳ دیو و غول بیابانی ۴ سر کوه و قله ۵ بلند

بلند و بلندی ۶ هر چیزیکه از جایی بر جهد و جهنده باشد ۷ درشت و توانا و فربه تندباد چو برد بار موذیات مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و غیره و هر جانوری که جانور دیگر را بخورد تندبوز بضم اول چو لندهور بمعنی بر جستن و بجای بای ابجد بای حطی نیز آمده تندر و تندور چو دختر و کنده و مزدور بمعنی مطلق غرنده خصوصا رعد که صدای ابر باشد و بمعنی بلبل و عندلیب تندو چو تندخو بخیل و ممسک و ترش رو تندیس و تندیسه و تندیس و تندیسه چو اقدس و مدرسه و تقدیس و سرکیسه بمعنی شبیه و نظیر و تمثال یعنی تن مانند چه دس و دیس بمعنی مانندست و اول و دوم بکسر دال نیز آمده تندو چو برو عنکبوت تند و خند چو چند و چند و لند لند از اتباع است بمعنی تار و مار و از هم پاشیده تنده چو غنچه غنچه مانند که اول از درخت سر زند و بعد از آن برگ از میان آن سر زند و تندیدن مصدر آنست و بمعنی تند شدن و اعراض کردن و بمعنی زنبور سرخ تنزه چو کره بمعنی اول تنده کام تنزیب چو ترتیب از خالق معروف و نوعی از کرباس نازک تنستر چو بسته بافته عنکبوت تنسخ چو برزخ چیز نادر و کمیاب و بیمثل و مانند و بسیار نفیس و معرب آن تنسوخ باشد تنشونی چو بدخوی حوض آب و چشمه و جوی خصوصا تخته که بر بالای آن میت را بشویند تن قطار چو ذوالفقار و پرخار بمعنی شمع باریک بلند و بمعنی پاسبان تنکار چو زنگار داروییست که بدان طلا و نقره و غیره بهم پیوند کنند و بچسبانند و بعربی ملح الصناعه گویند و آن معدنی باشد و مصنوع که یکجز و قلیا و یکجز و نمک و سه جزو بوره است تنک چو جنگ ۱ مقابل فراخ ۲ یک لنگ بار و خروار ۳ مطلق صفحه یا تخته که نقاشان اظهار صنعت خود بران کنند خصوصا نگارنامه مانی نقاش که آنرا ارتنگ و ارژنگ نیز گویند ۴ نوار زین یا دوالیکه بار بر پشت حیوان بدان محکم سازند ۵ دره کوه ۶ قریب و نزدیک ۷ نایاب و عدیم المثال ۸ ملول و ستوه و آزرده ۹ ولاییت از بدخشان قریب بدره که انهم ولاییت در آن ملک و نام مقامیست از ترکستان که خوش صورتان تنکی بآنجا منسوبت ۱۰ تیر و کمان عصاری و آن چوبست که هر دو پله ترازو را از آن آویخته باشد ۱۱ بمعنی سخت و بسیار مقابل سست و اندک و بضم اول کوزه سر تنگ و کوتاه گردن و بکسر اول منقار مرغان و بفتح اول و کسر ثانی مقابل ضخیم و کثیف مثل کاغذ و غیره و تنک بنوله کنایه از دنیا و روزگار و تنک چشم کنایه از مردم بخیل و از ترکان ترکستان و مردم نادیده و دیو رنگ و زنیکه بغیر از شوهر ندیده باشد و تنک دست کنایه از مردم فقیر و ممسک و چیز و بخیل و بمعنی مسند کوچک و مسند که کم بدست آید و تنک روی بضم ثانی کنایه از شخصی که باندک مبالغه مطلب بزرک را بفهمد و تنک شکر کنایه از دهان معشوق و تنک یاب آنچه بدشواری بدست آید و عزیز الوجود باشد تنکباد چو زنجبار ۲ ۱ اسم مبارک حق سبحانه و تعالی که چیزی بذات مطهر او راه نیافته است ۲ شخصیکه مردم بنزدیک او بدشواری راه

دبار یابند و هر چیز عزیز الوجود که بدشواری بدست آید تنک بین چو سبک خیز در نکیز بمعنی پرویزن که تو لی
از غربالست و آنرا از موی دم اسب نازک بافند و آرد می بیزند و بمعنی ترشی پالاو سماغ پالا تنکوز
تنکین چو هرکز ونرکس نام درختی که خارهای بسیار تیز دارد و کل آن برنک کل کاسنی و آتش آن هیزمش بغایت تند
تیز بود تنکسار چو سنکسار بمعنی فسخ یعنی جهل و ضعف و فساد رای و نقصان عقل و تفاسخ اهل تفاسخ که
انسلاخ بعد از مرک بقالب شخص دیکر رود و بدنیا آید تنکست چو سرمست نام جاییست که بلور آنجا بسیار
ظریف از آنجا آورند تنکلوش و تنکلوشا چو پرده پوش و باالف ۱۳ نام حکیمی بوده بابلی ۲ نام کتاب بوده
که لوشای حکیم رومی در فن نقاشی و سایر انواع صنایع تصویر اختراعی خود تصنیف نموده در مقابل ارتنک
و انکلیون که کتاب مانی نقاش چینی است و هر دو کتاب را نکارنامه کویند ۳ علم خانه رومیان در صورتکری
بمنزله نکارخانه چینی تنکنای چو سنکنای دره و کوه و راه میان دو کوه و کنایه از قبر و لحد و دنیا
و قالب تنکو چو بدکو نام پادشاه ختا و ختن تنکه چو زنکه مقداری باشد از زر و پول باصطلاح هر جا تلنند
چو سمند ۱۲ عنکبوت ۲ کاهل و تنبل تلنده چو روده ۱۲ عنکبوت ۲ ملوک که اقرار معرف جولاهان
و بمعنی تیدن و فاعل آن تلنند و چو سمن بو عنکبوت تنو چو عمو قوت و توانایی تنوتاس چو کدو طاس
صاحب علم و عمل تنودن چو بودن تنیدن و کشیدن تنورخانه مطبخ که خانه تنور است تنوره چو صبوره
تنور معروف ۲ سلاحی باشد مانند جوشن اما غیبهای تنوره درازتر باشد و غیبه آهن جوشن است ۳ حلقه و چنبر
زدن مردم ۴ پوستی که قلندران مانند لنک بر میان بندند کویند مانند برج در پهلوی آسیا سازند تا آب
از سوراخ آن بر بالای چرخ آسیا خورد و آسیا کردش در آید ۵ چرخ زدن و کردیدن تنوز چو تموز شکاف و چاک
تنوزه چو عجوزه شکافته و چاک شده تنومند چو کلوبند توانا و تندرست و عریض و قوی و فربه و بمعنی تن پرور
تنه چو شنه ۱۳ تن و جثه و جسد ۲ تنیده عنکبوت ۳ قبول و رضا تلنیدن چو رسیدن ۱۳ معروف
یعنی بافتن عنکبوت و غیره تار خود را ۲ خاموش بودن و تن زدن ۳ فریب دادن تنیره چو عریضه
طرف و دامن هر چیز مثل کوه و غیره تنین چو عنین در عربی بمعنی اژدها و تنین فلک اشاره بعقده راس و
و ذنب که محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر باشد و بمعنی کاهکشان و مجره فصل تاء تحتانی تنک
چو سنک نام کتاب ارتنک که مانی نقاش چینی در فن خود تالیف نموده و با تاء قرشت نیز آمده

فصل جیم ابجد جن بفتح اول جانب و طرف و بضم اول در عربی دفن کردن و بکسر اول و تشدید
نام ۴ دیو و پری ۲ دل و قلب ۳ اول و نخست ۴ نوی مقابل کهنه جناب چو طناب ۱۲ شرط و کرو
که دو کس با هم بندند ۲ جناغ زین و دامنه زین و تسمه رکاب و در عربی درکاه و آستانه و اطراف

و اطراف خانه و کنار و کوشه آن و بکسر اول در عربی ریسمانی که بر کردن چارواسته بکشند جنامه چو زمانه
دو کودک توامان که یکبار از مادر متولد شوند جناغ چو کلاغ ۱۳ شرط و کرو که دو کس با هم بندند ۲ استخوان
سینه مرغ که اکثر شرط و کرو با آن بندند ۳ طاق پیش زین اسب و بضم اول دامنه زین که بعربی بون کویند و نوعی
از اسباب و زاید زین و بمعنی تسمه رکاب و با قاف نیز آمده جنب چو طلب نام شهریست که اهل آنجا
مهماندوست باشند و شمشیر خوب درست کنند و با دو ضمه در عربی معروفست و چو قلب در عربی طرف و جانب
جنبش آبا کنایه از حرکت کواکب سبعه سیاره و جنبش اول کنایه از حرکت قلم و قضا و لوح و حرکت اولی کواکب
از برج حمل در اول خلقت جنبیره چو تعبیه نام سلاحیست که جمدر نیز کویند جنتر چو کمتر نام سازیست هندی
جنجغ چو غنج آواز و فریاد کاو جند چو قند نام شهریست از توران و بضم اول در عربی لشکر و سپاه
جندال چو ابدال عوام الناس و مردم تلنکی و هرزه و شر انجوار جندبیدستر خایه سک آبی و
را در آخر نیز آمده جندر چو بندر سحاب و رخوت ملبوس و غیره و جندرخانه خانه که انهار ادر آنجا
کذارند جندره چو پنجره هر چوب کنده ناتراشیده خصوصا و چوب کنده دقاقان که رختال نیز کویند و تخته
بدان جامه پشمینه و غیره شکنجه نمایند و کنایه از مردم ناتراشیده جندل چو صندل نام یکی از خویشان فریدون
بوده و در عربی بمعنی سنک جنک چو رنک معروفست و بضم اول شتری که هنوز بار نکرده باشند و بیاض بزرک
که کتابچه معروفست و کشتی و سفینه بزرک و نوعی از قمار و جنک زرکری کنایه از جنک ساختکی جنکار چو زنکار
هر چنک و بمعنی جنک آور و جنکجوی جنکلاهی جنکلانی و جنکلایی بفتح جیم عربی و فارسی با ها و نون و یا
چو زر مکاهی بمعنی غلیواج و زغن جنکلوت با کاف چو خنکبوت رنجور و ناتوان و کسیکه دست و پای او کج باشد
که آنرا جنکوک نیز کویند جنکوان چو ارغوان نام شهریست در هند و همه این پنج لغت با جیم فارسی نیز آمده جنیور چو
پل صراط فصل جیم فارسی چناب چو طناب ۱۲ اینچه ستون خیمه که با دربه و کاج نیز کویند ۲ نام رودخانه
باشد در ولایت پنجاب چناچن چو فلاخن صدای شپاشاپ تیر که از پی هم بیندازند چناز چو کناز درختیست مشهور
و بجای را لام نیز آمده و بمعنی حلقه و آنچه زنان بر دست و پا از حنا می نکارند چناغ چو کلاغ نوعی از ماهیست
چنان چو عنان ۱۲ نام موضعیست ۲ کوشیدن و سعی کردن و بضم اول مخفف چو آن و چو نان چنا
چو نواختن و چناهن چو کاهن هر دو کلمه تحسین بمعنی آفرین و بارک الله که همه نیکیها در ضمن آنهاست
و وصف نتوان کرد از غایت نیکویی چنبر چو عنبر محیط دایره اعم از چنبر دف و کردن و کمر و افلاک و غیره
و بمعنی چرخ زدن و بمعنی حلقه و بمعنی قید و کرفتار بودن و چنبر مینا کنایه از آسمان چنبک چو اندک و تنبک
۱۲ برجستن و خیز کردن ۲ سنک آهن ربا که بیونانی مقناطیس کویند چنبل چو سنبل کدا و کدایی

که چنبلی گدایی باشد چَنبُوز چو عصفور و زنبور پالهنگ و طنابی که بر گوشه لجام اسب و مهار شتر بندند و بعربی مقود گویند چَنبَر چو دنبه و قحبه هر چوب کنده مانند چوبی که در پس در بندند و چوبیکه کازران بر جامه زنند و چوب دستی شتربانان و امثال آنها و چوب خوشه انگور که بر تاک پیچیده است و کنایه از مردم ناهموار
چَنبِیدَن چو جنبیدن جستن و خیز کردن و بمعنی کریختن چَنخ چو سنخ کسیکه پیوسته آب از چشمش رود و مژکانش ریخته
چَند چو قند ۱ مقدار غیر معین که چنده و چندی نیز گویند ۲ بمعنی هرچند و هرچه ۳ بمعنی تا بکی و تا کی چَندال
چو ابدال کناس و پاک کننده پلیدیها چَندان چو خندان ۱ اصندل معروف ۲ مقدار غیر معین و بمعنی القدر و از آن و چنان نیز آمده ۳ نام شهریست در چین چَنداوُل بفتح اول چو قراول گروهی از لشکر که عقب لشکر روند مقابل قراول که پیشاپیش رود گویند ترکیست چَندفنگ چو قند خند بمعنی ترس و بیم و نهیب
چَندَل و چَندَن با لام و نون هچو صندل و بعضی گفته چندن چوب معطر نیست غیر از صندل که در ولایت زرد شود چَنُد مخفف چَنِد چَنغُوت چو فرتوت پنبه و پشمی که در میان لحاف و غیره گذارند که چغبوت نیز گویند
چَنگ ۱ اخمیده و منحنی و چماخ ۲ مطلق قلاب خصوصا کجک فیلبانان ۳ پنجه و انگشتان مردم و چنگال مرغان و جانوران ۴ نام کتاب نگارنامه مانی نقاش که ارتنگ و ارچنگ نیز گویند ۵ نام سازیست معروف ۶ مردم شل که دست او از حرکت افتد و بضم اول سخن و گفتار و بمعنی برچیدن مرغ دانه را از زمین و بمعنی جهاز و کشتی و بکسر اول منقار مرغان و نوک سنان و پیکان و امثال آن و با یمعنی با کاف عربی چو کنگ نیز آمده چَنگاب
چو زنگاب خرچنگ و سرطان چَنگال و چَنگال خوش و چَنگال خُوش بسکون لام نان غلیظ گرم که با روغن و شیرینی مالیده بخورند چنگال پنجه مردم و جانوران دیگر و نشانه و هدف را نیز گویند چَنگَش چو کُشمش نام مبارزی بود تورانی چَنگَک چو سنگک مطلق قلاب خصوصا آنکه فیل را بدان بندند چَنگَل چو مندل پنجه مردم و چنگال مرغان و جانوران و بضم ثالث نیز آمده چَنگَلاهی چو تنگاهی زغن و غلیواج
چَنگَلُوک چو چندغوک هر آدمی و حیوانی که دست و پای آن کج و ناراست باشد چَنگُلَه چو زنگله ۱ نام ساز چنگ معروف ۲ پنجه مردم و چنگال مرغان شکاری ۳ قلاب و بکسر اول و ثالث موی مرغوله و مجعد و بهم پیچیده مانند موی زنگیان چنگ مریم گیاهیست مانند پنج انگشت که چون زن دشوار زاید از آن در آب اندازند چون بخیسد زن فارغ شود چَنگوله چو مشکوک شخصیکه از بیماری برخاسته دست بر دیوار را رود و مردم دست و پا کج چَنگَز چو رنگز نام پادشاهی بود که بزور دختران مردم را میکشیدی تا آخر شخصی از چند برادر دختری بلباس آمد و او را کشت و آن روز را عید کردند چَنُو چو دو صو مخفف چون او و همچون او باشد
چَنُودُپُل چو منودل بمعنی پل و صراط چَنَه چو تنه مخفف چانه که فک اسفل انسان و حیوان باشد و بکسر اول مخفف

مخفف چینه که دانه و خوراک مرغانست چَنِیلَه چو شنیده بمعنی چیده اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا بر بالای هم گذارند

فصل حاء حطی

حَنا معروفست که بدان خضاب کنند و حنای قریش آنچه در روی سنگهای کوه بهم رسد و برای مرض قوبا نافعست و حنای مجنون رنگ و وسمه معروف

فصل خا

خَن بفتح اول خانه که خان و خون نیز گویند فلهذا خانه را با دیگر دار د با دخن و آتشگاه حمام را گلخن گویند
خُناک چو خوراک گرفته شدن گلو بسبب غلبه و فساد خون و معرب آن خناق باشد خُنام چو خدام و غلام مرضی و علتیست مر اسب و استر و خر راکه از آن نام بر آید خَنب چو قرب خم شراب و غیره و بفتح اول طاق و صفه خُنبانیدَن چو گردانیدن تقلید کردن و شخصی که سخن گوید یا حرکتی کند دیگری آنرا از روی طنز و مسخره تقلید کند خُنبَره بار اچو سنبله خم کوچک و کوزه کوچک سرتنگ و خنبره دوداک کنایه از آسمان خُنبَک چو تنبک ۱ دست بهم زدن با اصول بنوعی که صدا از آن بر آید ۲ جامه درشت و خشن که درویشان و فقیران پوشند خُنبَه چو پنبه آن باشد که در باغهای انگور زمین مثل قبر بکنند و بشکافند و خاک را بر دو کنار ریخته بلند سازند و چوب بر سر بلندیها گذارند مثل سقف خانه تا درخت تاک بر بالای آن پهن شود و بمعنی طاق و صفه نیز آمده و بضم اول ۱ خم بزرگ ۲ گنبد عمارت خُنبِیدَن چو جنبیدن بمعنی خنبک کامر که بتر کی چپک گویند خُنبُوز چو زنبور و عصفور پل صراط و بمعنی قیامت و مزارع و بجای بای فارسی بای حطی نیز آمده خُنج چو غنج ۱ سود و نفع ۲ ناز و عشوه ۳ طرب و شادی ۴ باطل و ضایع ۵ آواز و صدایی که وقت جماع کردن از بینی و دماغ آدمی بر می آید و بضم اول نام ولایتیست از فارس خَنجَر چو سنجر حربه معروف و بمعنی شمشیر و خنجر زر و خنجر زرنشان کنایه از سرزدن آفتاب دار عمود صبح و خنجر سیم کنایه از عمود صبح و خنجر فلک از طلوع آفتاب و آن خنجک چو اره خار خسک که خار سه پهلو باشد و سیاه دانه را نیز گویند و نام غله ایست و بضم اول درمنه کوهی که دانه خورد نیست و بعربی حبة الخضرا گویند و بمعنی درخت ون کماسجی خُنجِه چو غنچه و پنجه آوازی که در حین مجامعت و مباشرت خصوصا نزدیک بانزال از بینی آدمی بر می آید خُنجِیر چو انجیر و دلگیر ۱ هر چیز تیز که خصوصا نیزه و سنان ۲ هر چیز تندبوی خصوصا بوییکه از سوخته استخوان و پشم و پنبه و چرم و چراغ مرده و امثال آنها بر آید خَندان چو خندان هر چیز شکفته مانند غنچه و انار و پسته و غیره و نام شهریست در چین خَندَستان چو بهستان مجلس و معرکه مسخرگان و بمعنی فسوس و مسخره و لاغ و کنایه از لب و دهان معشوق خَنَد و خَنَد چو بند و بند از اتباعست بمعنی زیر و زبر و تار و مار و پراکنده خَنده جام و خَنده نی کنایه از پرتو سراب خَنده خریش و خنده ریش برکی از روی استهزا و ظرافت و ریشخند خندیدن و اسم فاعل و اسم مفعول

ا رینمعنی خنده زمین کنایه از سبزه و گل و ریاحین خلنساد چو افسار جانوریست آبی که گوشت آنرا میخورند خلستان چو گلستان مبارک و خجسته خلشا و خلشان با شین چو خرما و برهان بمعنی مبارک و خجسته و فرخنده خنفج با جیم چو کشش دانه چشمک سیاه که در دوای چشم مصرف کنند خنک با دو ضمه ۱ معروفست که مقابل گرم و حرارتست ۲ بمعنی خوش و خوشا که بعربی طوبی گویند ۳ آسانی مقابل دشواری و با کاف فارسی چو خشک ۲ اگوشه و بیغوله ۲ عاشق زار بخود و بفتح اول به ذاتی و بدنفسی و بکسر اول هر چیز سفید خصوصا اسب سفید و خنک شباهنگ بکسر اول کنایه از ماه و قمر تابان و از صبح صادق و از اسب ابلق سیاه و سفید و از براق که اسب حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله بود در شب معراج خنکال چو تمثال نشانه باشد مانند سوراخ خنک بت بکسر اول معشوق سرخ بت چنانکه در لفظ سرخ بت مذکور شد خنک بید بکسر اول و رابع مطلق خار خصوصا خار سفید خنک جان چو بزرگان مردم بی عشق و کسیکه انتقام از کسی کشد خنک زیور بکسر اول و سکون کاف فارسی اسب ابلق خنکساد چو مشکبار ۱ کسیکه تمام موی سر او سفید باشد چه خنک بمعنی سفید و ساد بمعنی سراست ۲ شوره که جزو باروطاست خنکل چو صندل جوشن که نوعی از سلاح است خنکو چو دلجو رستنی کثوث مانند عشقه که عرب قفر چو کفر گوید خنک دلوک بکسر اول و دال و ضم لام مردم عاجز و بیکار از توابع است خنوک چو تنور و بلور ظرف و اوانی خنیا چو دنیا ساز و نغمه و سرود چه خنیاگر سازنده و خواننده باشد و خنیاگر فلک کنایه از ستاره زهره خنید و خنیده چو کید و کیده ۱۲۰ صدا و آوازیکه از کوه و گنبد و غیره معکوس شود یا از طاس برآید ۲ شهرت و اشتهار و خنیدن مصدر آنست و بضم اول پسند و پسندیده و بکسر اول بمعنی کید و کیده خنیک بضم اول و کسر ثانی لباس بسیار درشت و خشن که درویشان و فقیران پوشند خنیوذ چو دو دیگر ۱۲ پل صراط قیامت و باینمعنی بر وزن پیلور نیز آمده ۲ مزارع و زراعت کننده

فصل دال

دنن چو من فریاد و غوغا که بانشاط باشد و دونده و رونده و دونان نیز باینمعنی و بمعنی از قهر بجوش آینده است و دن در عربی خم سرکه و شراب و غیره دنب چو قرب دم مقابل سر دنبال چو چنگال سخره و بضم اول معروفست که آنرا ذنب و عرب ذنب گویند دنباوند چو خنداخند کوه دماوند که در مازندرانست دنبر چو قنبر نام شهریست از هندوستان و بعضی گفته نام کردنی و کریوه باشد در راه کشمیر مشهور به نیمبر و بعلاوه ۱ بمعنی ساز و طنبور دنب غزه بمعنی دم غازه که استخوان دم حیوانات و مرغان باشد و عرب عیب گویند دنبک همچو تنبک که دهل دم دراز معروفست دنبوقه بفتح قاف چو انجوبه زلفی که از پس سر آویخته باشد و بمعنی شمله و طره دستار دنبه دادن و نهادن کنایه از فریب دادن و غافل کردن دنده چو قند ۱ اول استخوان پهلو ۲ درویش و فقیر و بیچیز ۳ دندان ۴ ابله و نادان و بیباک و خود

و خودکام ۵ دزد و بی دیانت ۶ شانه جولاهان و شعربافان که هر تار از یکدندانه بگذرانند ۷ قسمی از گدایان که شاخ گوسفندی در یکدست و شانه گوسفند در دست دیگر گرفته بدر منزل مردم روند و شاخ را بدان شاخ زنند بنوعی که صدای غریبی در آید و اگر در چیز دادن اهمال کنند باکارد اعضای خود را مجروح سازند تا از مردم چیز بگیرند و گاهی کار در ابغرزند خود دهند که چنین کند و آن گدا را شاخ شانه و کنگر نیز گویند ۸ چوب چینی که باتو و بعربی حب السلاطین گویند ۹ هر چیز عفص که دهان را بیفشرد مانند پوست انار و مازوج و غیره ۱۰ امام کیاهیت و بضم اول نوعی از زنبور دندان معروفست و کنایه از طمع و توقع و دندان بخون بردن کنایه از گزیدن و دندان بکام فرو بردن کنایه از کامیاب شدن و مستولی گردیدن و در غضب شدن و دندان بزهر خاییدن کنایه از سخن ناشی از عداوت و دندان تیز کردن و زدن کنایه از چسبیدن و برابری و خصومت نمودن و کینه خواستن و دندان جت کنایه از باران ریزه و اشک چشم و از کینه خواستن و دندان داشتن کنایه از طمع و کینه ورزیدن و اصرار کردن در کاری و دندان سفید کنایه از خندان و از فروتنی و دندان سفید کردن از خوف و ترس و عجز و فروتنی و از خندیدن و دندان فرو بردن کنایه از خشم و قهر نمودن و کینه ورزیدن و جد و جهد در کاری و خام طمعی و دندان کردن کنایه از اعراض و مضایقه نمودن و دندان کندن کنایه از قطع طمع و بیقراری و رسوایی و دندان نمای کنایه از خشم آلود و غضبناک و کسیکه اظهار عجز و فروتنی و قهر و غضب کند و دندان نمودن مصدر آنست و کنایه از ترسیدن و ترسانیدن و خوشحالی و خنده کردن و دندان نهادن کنایه از قبول کردن و طمع بچیزی بستن دندان افریز و دندان اپریش و دندان افریز و دندان افریش و دندان پریز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش و دندان کاو با کاف عربی همه این نه لغت بمعنی خلالست یعنی چیزیکه بدان میان دندانها را پاک کنند دندانسا چو خرفه دندانه کومسالة نوعی از تیر که پیکانش از استخوان سازند بنوعی که شبیه بدندان کوساله باشد دندان مزد بفتح میم میوه شیرین که بعد از طعام خورند دندان مزد بمعنی مزد دندان کامر که بعد از اطعام فقرا دوباره بقدر خرج مهمانی بایشان انعام میکردند دندانه چو مردانه ۲ هر چیز دندانه دند که معروفست ۲ کنگره هر چیز یعنی بلندیهای هر چیز خصوصا آنچه بر سر دیوارها سازند دندنه چو زنگنه سخن آهسته زیر لبی که عرب رمز و ایما گویند و دندیدن و دندش مصدر آنست و دندیدن بمعنی سخن گفتن از روی غضب و خشم نیز آمده دنک چو سنگ ۱ انجیر و بیهوش و احمق و ابله ۲ صدایی که از برهم خوردن دو سنگ یا دو چوب و غیره پدید آید ۳ نشانه و نقطه پرکار و بکسر اول دنگ شلتوک کوبان و باروت کوبان و غیره که از چوب بهیئت سر و گردن اسب سازند و آن مشهور است و آنرا یا دنگ و شخصی کوبنده را

زنجرف همچو شنجرف معروف که کاتبان بدان سرخی نویسند زنجره چو حنجره نام صمغی که ورق زر و سیم بدان حل کنند که از زروت نیز گویند و بعضی گفته نام کیاهیست زنجره چو حجره جانورکیست مثل ملخ که بهار صدای طولانی کند زنجیره چو پنجه ۱۲ و رد اندرون شکم که زحیر نیز گویند ۲ نوعی موی زنجیر چو انجیر ۱ معروفست ۲ آهنی که بر سر قلبه یعنی چوب دراز کاو آهن نصب کنند زنجیری کنایه از دیوانه و بکسر اول در عربی صدایی که از زدن انگشت ابهام بر انگشت وسطی و سبابه در آید و فیل را زنجیر نویسند چنانکه شتر را الف و اسب را راس و در عرب شکاری را بهله زنجک و زنجه چو اندک و پنجه زن فاحشه و قحبه زنخ چو ملخ ۱۲ چانه که زنخدان نیز گویند ۲ مطلق سخن و کلام خصوصا سخنان بیهوده و بمعنی و زنخ زدن کنایه از اینمعنی دویم و زنخ بر خون زدن کنایه از خجالت زند چو قند ۱ نام کتابیست که بادعای زردشت از خدا باو نازل شده و بعضی گفته زند صحف حضرت ابراهیم علیه السلام است و بعضی گفته زند و پازند دو قسم و دو فصل از صحف حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام است و هر دو قول یا اشتباه است یا استعمال دیگر ۲ نام پهلوانی بود تورانی که رستم بضرب مشت او را کشت و او را زنده نیز گویند ۳ آهن چخماق ۴ بزرگ و عظیم ۵ چوبی که خرآدان بر بالای چوب دیگر بگذارند و چوب زیرین را مانند برماه و مثقب بگردانند تا از آن آتش بر آید چوب بالا را زند و چوب پایین را پازند گویند ۶ درخت موردکه بعربی آس گویند و نام طایفه ایست از اکراد لرستان و در عربی استخوان سر دست که جای دست برنجن است و بکسر اول بمعنی روح و جان که ذی حیات را زنده گویند زند استا و زند وستا چو چند ترسا کتاب زردشت که بادعای او از آسمان نازل شده زندان خاموشان و زندان سکندر نام شهر یزد و کنایه از ظلمات زند اوز چو هم اور حلال که ضد حرام است زند باز چو سنگسار هر جانوری از آواز زندباف و زندلاف و زندواف و زندخوان و زنددان ۲ تابعان زردشت که مجوس نیز گویند ۲ بمعنی بلبل و فاخته زند زدن چو افکندن نام موضعیست از نیشابور زندیمش چو کردش تحیت و درود و سلام زندیچی چو قندیچی کرباس کنده و سفت باجامه فراخ ریسمانه کنده و سطبر و در برهان بجای نون ثای ابجد نوشته زنده چو بنده ۱ آهن چخماق آتش زنه که بعربی زناد گویند و بکسر اول ۱۵ معروفست که بعربی حی گویند ۲ درویش و فقیر ۳ نام رود خانه ایست در اصفهان ۴ بزرگ و عظیم که زنده پیل یعنی پیل بزرگ ۵ نام پهلوانی بود تورانی که رستم او را بیکمشت کشت و او را زنده رزم نیز گویند و زنده پیل یعنی پیل بزرگ که زنده بمعنی بزرگست و لقب ملا جامی زنده رزم بکسر اول بمعنی آخر زنده کامر زندیک چو نزدیک کسیکه باحکام زند عمل نماید و معرب آن زندیق است زنیشت چو سرشت دیدن بچشم زنگ چو سنگ ۱۸ ولایت زنگبار ۲ زنگار و چرکی که بر روی آینه و شمشیر و غیره نشیند

ومعرب زنج است ۳ نور آفتاب و ماه ۴ زنگله بزرگ و جلاجل و درای ۵ چرکی که بر گوشهای چشم بهم رسد که بعربی رمص گویند ۶ بمعنی تند و تیز سوزنده ۷ آب صاف و شراب ۸ کف زدن و دستک زدن و زنگی مزاج کنایه از همیشه خوشحال که زنگیان را خوشحالی ذاتی است زنگال چو بدحال چیریست مانند ساق موزه که شاطران و غیره بساق پا بکشند زنگان چو مرجان نام شهریست در ایران معرب آن زنجان زنگانه چو مرجانه نغمه ایست از موسیقی زنگا نترود بضم را نام سازیست که زنگیان در روز جنگ بنوازند و نام رود خانهٔ زنجان زنگبار چو اشکبار نام ولایتیست و بمعنی دو آسیا هم مرکب و زنگباری مردم زنگبار و بمعنی صمغ درخت صنوبر زنگدان و زنگل و زنگله چو سنگدان و باقی بضم کاف فارسی بمعنی زنگ و جلاجل و درای و سیم نام مبارزی نیز بوده تورانی و نام مقامیست از موسیقی و زنگله روز کنایه از آفتاب زنگه چو سنگه نام ولایتیست و نام پهلوان ایرانی که پسر شاوران بود و او را زنگه شاوران میگفتند زنگتان چو قلمدان دو پوست که در از مانند سر پستان که از زیر گلوی بز و گوسفند آویخته شود زنگند چو کمند بمعنی آراسته و آرایش شده زنلو همچو زلو که خون مکد و نام جانوریست که بعربی ارضه گویند زنوز چو تنور ۱۲ ابن خوشه خرما ۲ جانور زلو که کرم سیاه است و خون از بدن مکد زنویر بایای حطی و ناله سگ که بعربی حریر خوانند و زنویدن مصدر آنست زنهار چو اظهار مخفف زینهار ۱ امان و مهلت ۲ عهد و پیمان ۳ بمعنی البته که تاکید در چیزاست ۴ امانت و دیانت ۵ ترس و بیم ۶ شکایت و شکوه ۷ پرهیز و اجتناب ۸ حسرت و افسوس ۹ شتاب و تعجیل ۱۰ هوش و آگاهی و زنهارخوار عهد شکن و زنهار دار امان دهنده و زنهاری کسیکه شرط و عهد کند و امان طلبد زنیان چو نسیان تخم نانخواه که بر روی خمیر نان پاشند

فصل زای فارسی

ژند و ژنده چو بند و بنده ۱ بمعنی پاره که ژند ژند بمعنی پاره پاره ۲ خرقه و کهنه و مندرس ۳ چخماق و آتش زنه ۴ نام کتاب زند و بکسر اول چیز بزرگ و مهیب است ژنده پیل و در برهان ژنده چو خنده بمعنی بزرگ و مهیب نه اول ژنگ چو سنگ ۱۳ بمعنی اول ارژنگ که کتاب مانی نقاش باشد ۲ چین و شکنجی که در روی و اندام مردم پیدا آید ۳ قطره باران و در برهان باینمعنی بکسر اول و بجای نون یای حطی نیز آمده ژنگدان همچو زنگدان کامر که زنگ و جلاجلست و بدون الف نیز آمده ژنگله چو منگله سم شکافته مانند سم گوسفند و گاو و غیره ژنگه چو زنگه آفتی که بغله رسد و غله را خالی از دانه کند و زرد نماید ژنغر چو تنغر نیش سوزن و زنبور و پشه و عقرب و غیره ژنیان همچو زینان کامر که نانخواه باشد

فصل سین

سن چو تن بمعنی سان کامر که مثل و مانند و عادت و نیزه باشد و بمعنی عشقه که رستنی باشد و بدرختها پیچد و در ترکی

بیت تو که مخاطب است سنا چو حنا چوب مسواک ستانه چو سواد ۲ سوزش و براده ۲ بمعنی
دانبوه و وافر ۳ نام یکی از عیوب قافیه شعر مثل داد باد دیده دود و در عربی مخالفت سناد
چو انار ۲ تنگ آب از کنار دریا که تهش نمایان و گل داشته باشد و کشتی در ان باستیده و نگذرد و بیم شکستن
باشد و باینمعنی چو چنار نیز آمده ۲ مردم عاشق و گرفتار و بضم اول زن پسر که عروس باشد و ترکی گلین
بفتح کاف فارسی گویند سناو چو چکاو بمعنی بسیار و کثیر و بمعنی سوزش و براده از طلا و نقره
سنب چو قرب ۱ اسم چارپایان ۲ پای که عرب رجل گویند ۳ سوراخ نمودن و امر و اسم
فاعل از سوراخ کردن ۴ خانه زیر زمینی که در کوه و صحرا کنده باشند سنبات و سنبوت
جمع رصات و جفرات و مربوط بمعنی نمودن و چیزی که بنظر آید و نمودی داشته باشد سنباذ چو فولاد
نام مرد آتش پرست بوده نیشابوری که با وجود عداوت دینی با ابو مسلم مروزی محبت داشت و بمعنی
قوت فکریه و متفکره سنباده چو افتاده سنگی که بدان کارد و شمشیر و غیره تیز کنند و نگینها تراشند
و جلاد هند و معدن آن از جزایر چین باشد سنبالو چو شفتالو بوزینه که نوعی از میمونست و بزبان هند
نام درختیست که گل و برگش دوا ایست سنبانک چو دنبک انگشت کوچک سنبل چو بلبل گیاهیست
گلیست دوایی و خوشبو که در عطریات بکار برند و بزلف خوبان تشبیه کنند و سنبل تر نیز گویند و سنبل زر
کنایه از نعل آتش سنبوسه چو محروسه بر شکل مثلث خصوصا ... زنان و بمعنی قطاب که نان کوچک
مخصوص است سنبه چو دنبه ۱ افریقه و فریب خورده ۲ افزاری که بدان جزا را سوراخ کنند
۳ آلتی که آسیا را بدان تیز کنند و میل تفنگ و غیره ۴ زنبور سیاه ۵ انگور ... سنج چو پنج کشیدن و وزن
کردن و بکسر اول ۳ بمعنی اول سنج کامرکه دو پارچه مس یا روی بهیئت سپر باشد ۲ جلاجل دف و دایره ۳
رنگی که نقاشان و مصوران بکار برند و بضم اول کفل و سرین مردم و حیوانات دیگر سنجاب چو کرداب
نام جانوریست از موش بزرگتر که از پوستش پوستین سازند و در آن ... است و نام ولایتیست
از شب و لیل سنجاد چو اشجار نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار بکر که تولد سلطان سنجر در آنجا بود
و نام کوهیست سنجد چو کنجد میوه معروفست و سنجد بوی نام نوعی از ... سنجر چو خنجر ۱ نام پادشاه
مشهور ۲ نام مرغیست شکاری ۳ مردمان صاحب حال و وجد و سماع سنجرستان جاییست که مردمان در آنجا
وجد و سماع ... سنجق و سنجوق چو خندق و صندوق ۲ علم و نشان ۳ کمربند و چهار زرعی و اول کمی
سنجاق و سوزن سرکلوله دار و امیری که صاحب علم و نشان باشد نیز آمده سنجه چو کنجه ۲ نام یکی از دیوهای
مازندران ۲ نام سنگی که بدان چیزها را وزن کنند و نام اولکاییست و ملکی و نام رودخانه عظیمی است در آن

در آن ملک بلخ دارد سنخ چو ملخ ۲ چرک و ریم که عرب وسنخ گویند ۳ بمعنی طعام و بفتح اول در عربی
اصل و جنس و ماده هر چیز سنخج چو مخرج تنگی نفس که عرب ضیق النفس گویند و در برهان چو بنفش و درفش ضبط کرده
سند چو هند ۱ نام ولایت معروف از ملک هند ۲ حرامزاده و لقیط که از سر راه بردارند ۳
نام رودخانه عظیمی میان هند و سند سنداده چو هموار و ولپاره بمعنی حرامزاده و بحذف الف
نیز آمده سندان چو زندان ۲ افزار معروف آهنگران و مسگران ۳ تنگه آهنی که بر تخته درها
و میخی نصب کنند و در وقت خبردار کردن اهل خانه حلقه را بر آن آهن زنند سندباد چو گردباد نام کتابیست
در نصایح و حکمت علی که حکیم ازرقی بنظم آورده و نام مردی که بسیار سفر دریا کرده و حکایات آن در کتاب الف لیله
مشهور است سندان و سندروس چو ... صمغیست زرد رنگ شبیه بکاه ربا که از آن
روغن کمان پزند و اول بضم اول بمعنی خوش صورت و صاحب جمال و بکسر اول حرامزاده سندل
چو جنگل ۱ کفش و پا افزار ۲ احمق و ابله و بی عقل ۳ کشتی کوچک که آنرا پر بار کرده بار را بکشتی بزرگ
رسانند و آنرا سندلک و سندله نیز گویند و چوب صندل با صادات و سندلی کرسی باشد که کفش
و پا افزار بر آن گذارند و درین زمان کرسی ظریف باشد که مردم در روی آن نشینند سنده چو خنده
سندان آهنگران و فضله و غایط آدمی و باینمعنی بضم اول نیز آمده سنز بضم اول و کسر نون سیاه دانه
و سنیز سنسان و سنسن چو ترسان و بهمن بمعنی سخن غیر فصیح سنسود چو مقصود خرطوم پیل و پشه
سنقر چو قیصر ۱ زنبور سیاه و بعضی انگور سیاه گفته سنقر چو کند مرغ شنقار شکاری که پیوسته پادشاه
بر دست گیرند و نام ولایتیست نزدیک کرمانشاهان و بعلاوه ... غیبت که آنرا کلاغ سبز گویند داق
سنقر کنایه از روزن و آفتاب و لقب پادشاه ترکست سنک چو جنگ ۱ معروف ۲ وقار و تمکین
۳ بمعنی وزن و سنک آتش سنگیست که برای سهولت وضع حمل بر ران زن بندند و سنگ سپنج
سنگیست که از میان بوته اسفنج در آرند و بسایند و با شراب خورند سنگ مثانه را در آرد و
سنگ بر شیشه زدن کنایه از توبه و گذشتن از شراب و سنگ راه شدن کنایه از مانع شدن
و منع کردن و سنگ رعد کنایه از گلوله توپ و گلوله بادلیج و سنگ زن کنایه از ترازو کم وزن ...
چو زنگار دو شخص و دو کشتی در دریا که رفیق و همراه باشند هم سنگار یکدیگرند سنگ آسکاف سنگی
که کفشگران بدان افزار را تیز کنند گویند سوده آن نافع طلاء است سنگانش چو پرخاش ریگ
و حد سنگ آیشکن و سنگ پیشکن ۱ نام علاییست ۲ نوعی از خرما سنگانه چو دندانه مرغ
کوچک که بعربی صعوه خوانند سنگتاناد ۱ ... ۲ شراب خوردن بر دوام که یکروز فوت نشود

بمعنی اندازه و برغندان کامر که عشرت و سیر در اخر شعبان باشد ۳ سوراخها که در زیر کنگره قلعه
نها اگر دشمن آید از ان سوراخها سنگ وغیره بجانب دشمن بیندازند سنگ بر کان همچو زنگ بر کان
کامر که سنگ شیشه گران باشد سنگ پستان بمعنی پستان برادر عناب سنگ پشت لاک پشت و کا
پشت که بعربی کشف گویند سنگچه مصغر سنگ بمعنی ژاله و تگرگ که بعربی برد گویند سنگخوار و
سنگخوارک و سنگخوره و سنگخورک باو او معدوله نام مرغ کوچک سیاه رنگ که سنگ ریزه
بیخورد و کاکل دارد و آنرا سفرود و بعربی قطاة خوانند سنگلولکر چو تنک لوله بمعنی گرد باد که
خاک را بشکل منار برهوا برد و بعربی اعصار گویند سنگر و سنگره چو لنگر و چنگه سیخول که خار پشت
تیرانداز است و اول بمعنی پناه گاه لشکر که در سمت دشمن از دیوار و پشته وغیره سازند که در پشت آن
از آسیب دشمن محفوظ مانند سنگرک چو پنجیک و بزرگ ۲ تگرگ و ژاله ۲ بادریسه دوک که چرم مدور
و در گلوی دوک محکم کنند سنگریز و سنگبار چو جنگریز و زنگبار بمعنی سیاستی که آدمیرا
تا بخاک نشانند و سنگباران کنند سنگ سبویه گیاهیست که آنرا پنج انگشت و بعربی ذو خمسة اصابع
گویند سنگپست چو سرمست نام جاییست سنگ شجری چو جنگ سفری بمعنی یشد و مرجان که اول
مانند درخت بروید سنگک ۴ ژاله و تگرگ ۲ نوعی از غلهٔ که سیاه و کوچک باشد که مشنگ نیز
گویند ۳ نانی که بر روی سنگ ریزه پزند ۴ نام مرغ شکاری کوچک از جنس سیاه چشم که ترمطای گویند
سنگلاخ جایی که بسیار سنگ دارد چنانکه در مقدمات کتاب مذکور شد سنگله چو زنگله نانی
که از آرد کاورس و ارزن پزند ~~نام مرغ شکاری~~ سنگم و سنگمبه چو همدم و همرهبر بمعنی همراه
و رفیق و اختلاط و امتزاج دو کس یا دو چیز با هم و بهمین معنی بهندی نیز سنگم گویند و سنگم بضم کاف
فارسی مرغیست که بسیار تیز پرد یا جانوریست مثل جعل که در حمامها باشد سنکود چو انگور ۳
اسله و سبدی که فقاعیان شیشه و کوزهای فقاع را در میان آن گذارند ۲ بادریسه دوک که چرم
مدور است ۳ نام مرغیست سنگولک چو مفلوک بادریسه دوک سنگول چو مقبول مطلق
ضروریات و محتاج الیه سنگوییر چو یکرویه نام حصار و عماریست در هند که اکثر ستونهای آن
یکپارچه است گویند یکستون آنرا هزار مرد نتواند برداشت سنگین خوار بمعنی سنگخوار که نام سنگین بینا
مرغ مار سیاه که بر پشت آن نقطهای سفید باشد سنگلخ چو برزخ جامه ترلیک و نیم تنه که آستین و
دامن آن کوتاه باشد سنماز چو گلکار همچو سمنار کامر که معمار و گلکار کار بوده سنود چو عنود
تفکر کردن در اموری که بکار نیاید سنوس چو خروس نام درختی و نام گیاهی و بجای نون یای تحتانی نیز آمده

آمده ستنبر با دو فتحه باظهار نافرین و لعنت و با دو ضمه زن پسر که عروس بچه ازت سنبنیاد
چو رخسار بمعنی زن پسر و عروس سنبیجی مخفف سینی و بعربی معروف بمعنی پیرامن و با دو فتحه نیز آمده
و چو اتی نام طایفه از اسلام که ابوبکر و عمر و عثمان را از امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام در خلافت
مقدم دارند بر خلاف شیعه و نام ماهیست در ملتان سنبیز چو گریز سیاه دانه که تخمیست معروف
نان پاشند سنبیزه چو منیژه ریسمانیست از کار جولاهان زیاده اند و بعربی بثمشون قشت
شتن چو تن ۲ ناز و کرشمه و غمزه ۲ گیاهی که از پوست آن ریسمان بتابند شنا و شناب
و شناز و شناو و شناور و شناه چو با و شتاب و چنار و چلاو و دلاور و کیاه بمعنی
شناوری در روی آب که بعربی سباحت گویند و لغت سنیم بمعنی شوم و نحس و نامبارک و بمعنی ننگ
و عار و بمعنی ولایت خراب خالی از سکنه و بمعنی شاخ تازه که از درخت برآید نیز آمده و در عربی بمعنی
داشتن و چیز بد شنان چو فغان مخفف اشنان که بدان رخت شویند و بکسر اول دارویست که
بشیرازی کندنای کوهی گویند شنب چو حرب گنبد چه گنبدی که سلطان غازان در تبریز بنا کرده شنبه
گویند شنبد چو مسجد و مرقد روز شنبه که اول هفته است شنبلیت و شنبلید چو مزید تخمیست که
محلل نفخ باشد و گل آن زرد رنگ شبیه بهار نارنج و بوی آن تیز باشد و بوییدن آن دفع درد سر و انرا گل
راه رو گویند زیرا که بیشتر در کنار راهها روید شنبلیله چو سرطویله رستنی باشد که آنرا حلبه و شملید
و بعربی حلبه گویند شنبه چو پینه شبیه اسب که عرب صهیل گویند و بمعنی آواز شیر و بکسر ثالث و اظهار ها معروف
که روز اول هفته است شنج چو غنج بینی کوه و زمینی که بغایت سخت و سنگستانی و ناهمواری و سنگ بسیار
داشته باشد و بمعنی کفل و سرین حیوان و انسان مرادف غنج باشد و با معنی بکسر اول نیز آمده و با دو فتحه
در عربی نوعی از صدف و بمعنی درهم کشیدگی و ترنجیدگی باشد شنجار چو زنگار معرب شنگار نوعی از
سرخ مرد رستنی است که عرب شجرة الدم گوید شنداکچو قند منقار مرغان شندف چو معرف طبل
و دهل و دمامه شنکش چو کفش نی و چوب حلاجان که بدان پنبه را جمع کنند و با دو فتحه در عربی خرمای با
که دانه آن هنوز سخت نشده باشد شنغ چو عنق شغ و شاخ گاو شنغار چو بلغار بلغت رومی مرغ شکاری
شبیه سیاه چشم که پادشاهان بدان شکار کنند و با قاف نیز آمده شنفتن بکسر و ضم نون چو گرفتن بمعنی
شنیدن و سماع کردن شنگ چو سنگ ۴ شوخ و ظریف و رعنا ۲ دزد و راهزن که عرب لص گویند
۳ خرطوم پیل ۴ مکابره و مبالغه و بضم اول نام درختیست خوش و منبع که تنه اش را بیند و راست و املس
و سر آن چتر زند از چوبش کمان سازند و در خراسان نغش گویند و بعضی درخت سرو گفته و بکسر اول

عه انوعی از غله که از باقلی کوچکتر و از عدس بزرکتر و دانهای آن در غلافهای طولانی و در از میشود
و آن غلاف را بادانه شنک کویند ۲ قسمی از خیار دراز و کج ۳ کیاهی که با سرکه خورند و در عراق
الاله شنک و بعربیة التیس و اذناب الخیل کویند ۴ نام دهیت از مضافات سمرقند شنکان
چو بذان نام ولایتیت وجمع شنک شنکبیز و شنکو یز هردو چو جنک خیز ۲ شرابیکه از درخت خرما
حاصل شود ۲ بزبان پهلوی زنجبیل باشد و لغت ثانی باراء مهمله چو ارد شیر نیز آمده شنکلیل چو زنجبیل
که معروفست شنکرف ۲ اهم شنغرف سروت ۲ کرمی باشد که در زراعت پیدا شود و آنرا
ضایع کند شنکرف زاولی سرخ کرشبه بشنجرف باشد شنکرک چو نجک نام مبارزی
بوده هندی بمعانی شنک بفتح اول کام و چوبه کرک بادریه دوک که جرم مدور است شنکل
چو جنکل جنسی از غله که سنک و شنک نیز کویند و بضم کاف فارسی نام پادشاهی بوده هندی که بیاری
افراسیاب آمده بود و بمعنی دزد راهزن و عیار نیز آمده شنکله چو مزبله ۲ مطلق خوشه ۲ رشته ابریشم
و غیره که بر سر دستار و غیره بدوزند ۳ جامه ملوث زنان ۴ جای ناپاک و اصطبل شنکول
و شنکوله چو منقول و منقوله بمعنی شنک که شوخ و دردو خرطوم باشد شنکو و شنکول
چو انکور و مغلوک بادریه دوک که جرم مدور است و اول بمعنی بادریه خیمه نیز آمده شنکر چو زنکه ۱ آلت
تناسل ۲ مزبله و جاییکه سرکین و خاشاک و پلید بنهاد در آنجا انبار کنند ۳ لته که زنان در ایام حیض بخود کیرند
شنکیاز چو کشت زار نوعی از خیار که دراز و کج است شنکینه چو پشمینه چوبیکه خر و کاو بدان رانند
شنلان چو اندک خوشه شنلوکه چو مغلوک بادریه دوک که جرم مدور باشد و بعربی فلکه کویند شنو و شنه
چو حنو و شه ترجمه عطسه معروف و بکسر اول و با سین مهمله نیز آمده شنغر چو تنه ۱ جمیع آوازها و صداها مطلقا
مانند صریر قلم و در خانه و نفیر و سرناو آواز سباع و طیور و بهایم خصوصا شیهه اسب ۲ چار شاخ دهقان
که مانند پنجه دست و دسته دارد که بدان غله کوفته باد دهند ۳ نفرین و دعای بد و تشدید نانی شیهه اسب
شنیج چو دنج کیاهی که از پوستان ریسمان بافند و بمعنی سینی و مجمعی معروف شنیلک بفتح اول معروفست
و بمعنی بوسیدن و شمیدن و بمعنی جمعیت نمودن و هجوم آوردن شنین چو کنیز چوب آبنوس و کمان تیر
اندازی و بضم اول مخفف شونیز که سیاه دانه باشد شنیزه چو سنیزه کام فصل طا طنجه
چو کنجه نام شهریست در جانب مغرب نزدیک کوه قاف طلنطنه چو دندنه آواز رباب و بربط و رود و غیره
فصل عین مهمله عناب چو قلاب میوه معروف شبیه بسنجد و کنایه از لب معشوق و عناب تر
کنایه از انکشتان محبوب عنان حامل سبک شدن کنایه از ناامید شدن عنان بر عنان کنایه از برابری و همسری

و همسری کردن و عنان تافتن کنایه از عجز و روی کردانیدن و عنان دزدیدن کنایه از باز ماندن
از سیر و عنان سبک کردن کنایه از آهسته راه رفتن و از تامل و آرام در کار رها کردن عنبر ارزان
و عنبر لرزان کنایه از کیسوی مشکبوی حضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باعتبار نفع عالم و
عنبر تر کنایه از خط و زلف و خال محبوب بدانه شب و لیل و عنبرچه و عنبرینه نوعی از زیور که پر عنبر کنند و از
کردن آویزند و عنبرین سنبل کنایه از زلف و موی محبوب عنجل چو کنجد مویز که عرب زبیب کویند
عنجه چو غنچه سرشتن و آغشتن و بمعنی جمع کردن و کرد نمودن عنقا چو دنیا سیمرغ که عنقای مغرب بضم
میم نیز کویند و بسبب غرابت حمل بر چیزهای معدوم و نابود و کنایه از چیز نایاب و عزیز الوجود کنند عنک
چو جنک بانک و نعره خر و اولاغ و بعضی او ناغ زغیر ماده کفته فصل غین منقوطه غن بفتح غین سنک
عصاری و تیر عصاری غناوه بضم اول چو علاوه نام سازیست مطربان را و نوعی از بازی غنبه چو دنبه
تشنیع کردن و رسوا نمودن و بانک بر کسی زدن از روی قهر و غضب غنج چو رنج ناز و عشوه و غمزه و
بمعنی کلکونه و غازه و بیمار غنج یعنی بیمار ناک و دردناک و بمعنی جوال و بعضی بمعنی کور جین مانند کفته و بمعنی کفل
انسان و غیره و باین معنی بکسر اول نیز آمده غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره چو زنکار و خنجر و با اول بمعنی
کلکونه و غازه و سرخاب زنان و اول و دوم بمعنی ناز و عشوه نیز آمده غنجال چو جنجال هر میوه ترش
و بعضی میوه ترش مخصوص کفته غنجیرش و غنجمیرش و غنجموش چو رنج کش زجنک منش
و سبزپوش بمعنی غوک و وزغ و ضفدع و لغت اول بکسر را و دویم بکسر میم و سکون را نیز آمده
غنچه چو بقچه سرشتن و جمع آوری کردن و غنچه کل را باعتبار اجتماع برکها نیز کویند و بمعنی اول بفتح اول
نیز آمده و غنچه آب کنایه از حباب و غنچه ارغوان کنایه از شراره و غنچه شدن کنایه از اجتماع غند
چو تند جمع شده و کرد آمده و فراهم کشته غندرود و غندرود چو تندرود و سرمه سود
نفیر و شیپور که در قدیم بجهة جمع آمدن و فراهم کشتن مردم می نواختند و رود بمعنی سازاست
غندش چو پرش پنبه برزده کرد کرده شده غندماش بسکون دال و ضم اول غله لوبیا
غنده چو مرده ۱ فراهم آمده و جمع کشته ۲ کلوله پنبه حلاجی شده و کلوله خمیر ۳ مطلق عنکبوت
خصوصا عنکبوت زهر دار که رتیلا کویند ۴ نفیر کوچک و شیپور غنک چو سنک ۱ آواز بلند
۲ خر و اولاغ خاکستری رنک مایل بسیاهی ۳ تیر دکان عصاری یعنی چوبیکه روغن از دانه در زیر
آن افشرده میکرد غنودن و غنویدن چو سرودن و جنبیدن بمعنی آسودن و آرمیدن
و در خواب شدن غنونه چو خورسند عهد و پیمان و شرط غنیکه چو کمینه قالب و محل زنبور عسل

فصل فا فنازه چو قبا دوز جاییست در سمرقند که شراب خوب دارد فنج چو رنج ۱
دبه خایه و غرکه بعربی مفتوق گویند ۲ تسبیح و زشت و بضم اول نام شهریست در ولایت زنگبار و بمعنی
دبه خایه نیز آمده و با دو فتحه نام بازار فنجا چو هرجا بمعنی خمیازه و کشواکش بدن چنانکه پیش از تب و
حولب و غیره بهم رسد و فنجیدن مصدر آنست بمعنی برفت و بکسر اول بادی که وقت باریدن برف
بهم رسد فنجر و فنجره چو خنجر و خنجره ... که آلت مردی و بزرگ باشد فند چو قند مکر و حیله و دروغ
و بیهوده و بمعنی نقطه و خال نیز آمده و بکسر اول نام شاعری بود فندرشک چو بید مشک
و شفته رنگ نام شهریست از شهر آباد فندق بضم اول و دال میوه معروف و معرب آن بندق
باشد و کنایه از لب معشوق و فندق زدن کنایه از پشته زدن رقاصان که انگشت سبابه بمیان انگشتان
پشت دست دیگر چنان زند که صدا در آید و فندق سنجاب رنگ کنایه از زمین و فندق سیم کنایه
از کواکب و فندق شکستن کنایه از بوسه دادن فنیل بزه چو استیزه سنگ مدوری که از سر کوه
غلطانند و در برهان بجای زای را نوشته فنک چو فلک جانوریست که از پوستش پوستین سازند
و بمعنی زلو که خون مکد و شمع مانندی که شب روان و دزدان در دست گیرند هر گاه خواهند روشن
شود دمت را بجانب بالا نگاه دهند و چون خواهند خاموش کنند بجانب پایین و بسکون ثانی و کاف
عجمی ۲ افلاکت و پریشانی و ۳ سر و پای ۴ حنظل که هندوانه تلخ است فنوذ چو کبود و کشود ۲ از بغیه
و مغرور شده ۲ کسیکه در گفتار و رفتار تامل و آرام نماید و فنودن مصدر آنست فنوذ چو حضور
بمعنی جدایی و مفارقت فصل قاف قنج چو برج بیهوده و هرزه و خردم بریده و بفتح
اول فراهم فشردن و در عربی ناز و غمزه معشوق بعاشق خود قندلز چو هرمز نام ولاییست
نزدیک ظلمات و نام جانوریست شبیه بروباه و پوستی که سلاطین پوشند گویند پوست همان جانور را
و بعضی سگ آبی و جانور دیگر گفته و نام شرابست و کنایه از شب تاریک قندیل چرخ و قندیل عیسی
کنایه از آفتاب و اول ماه را نیز گویند و قندیل دو سر کنایه از آسمان و قندیل شب کنایه از سیاهی
شب قنوده چو کشوده کسیکه در کار و گفتار مغرور و دلیر شود فصل کاف کن
بکسر اول بخیه که خیاطان دوزند که بعرب غرزه گویند و بضم اول مخفف کون و مقعد و در عربی امر از کند
کنا بضم اول چو دعا مطلق زمین خصوصا مرز که کنارش بلند و میانش زراعت کنند کنابد
چو سراد نام جاییست در خراسان و نزدیک آن کوهیست که جنگ یازده رخ در آن واقع شد کناذ
چو سواد نام مرغ الهی که کبوتر صحراییست و عرب ورشان گویند کنار چو خار میوه ایست در هند شبیه

شبیه بعناب که شیرین و نازک میشود و بعربی سدر گویند و بفتح اول بن خوشه خرما و نام میوه موز
و بمعنی نقیض میان و بکسر اول بمعنی آغوش و بمعنی جدایی کنار تلک چو دعا رنگ و شباهنگ بمعنی والی
و حاکم ولایت و صاحب زمین و مرزبان کناده چو سواره معروفست و بمعنی قلاب آهنی که معرب آن
قناره است کناز چو نماز بیخ و بن خوشه خرما کناغ چو سراغ کرم پیله و بمعنی تار ابریشم و ریسمان
و عنکبوت و بمعنی جانب و طرف نیز آمده کناک چو هلاک مرض زحیر و پیچش شکم کنام چو غلام آرامگاه
و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دد و دام و سباع و بیشه و جنگل و چراگاه دواب
و بتشدید نیز گفته اند کنانه چو زمانه مقابل جدیده و در عربی نام یکی از اجداد حضرت خاتم الانبیا
صلی الله علیه و آله بوده کنب چو طلب گیاهیکه از آن ریسمان و کاغذ سازند و ریسمانی که از پوست
نبات کتان بافند و بسیار محکم شود و آنرا کنف نیز گویند و بمعنی شاهدانه نیز آمده که تخم بنگست و برگ آنرا
نیز گویند و در عربی چرک دست و پا و بضم اول و بسکون ثانی ۲ نام شهری ۳ نوعی از خیار دراز که خنبر خیار
گویند کنبت چو گنبد و کرفت بمعنی زنبور عسل کنبوز چو زنبور مکر و فریب که کنبوره بمعنی مکاری
و حیله وری و سود خوردن باشد و کنبوریدن مصدر آنست کنبه چو عقبه ریسمان خام کنبیدن
چو چسبیدن چیزی از جایی کشیدن و بضم اول بمعنی برجستن و خبر کردن کنبیره چو گل ریزه نوعی از خیار
که چون خام باشد شیرین و خوش مزه باشد و چون پخته و رسیده شود نتوان خورد و بمعنی کالک و
خربزه نارسیده نیز آمده کنج چو رنج ۱ ملازه و آن گوشت پاره باشد که در تهای کام آویخته شود
۲ احمق و معجب و متکبر ۳ کشک و قروت و بعضی بمعنی برون کشیده نیز گفته و بضم اول معروفست و
چین و شکنج که بر بدن و جامه و گلیم و غیر افتد و کسیکه خمیده شود و چیزی مانند کمان از پشتش بر آید
که بعربی احدب گویند و بمعنی نقبی که در زیر زمین خانه کنده باشند و بکسر اول چیز بزرگ قوی هیکل مهیب
جنگ کنجاره و کنجال و کنجاله چو رخساره و دنبال و دنباله نخاله کنجد و ثفال
آن که روغن آنرا کشیده باشند کنجدک و کنجده چو لحدک و لحده ۱ نام صمغیست
که بعربی عنزروت گویند و در دوا بکار برند ۲ کلفه که بر روی پنهان بهم رسد و بعربی برش گویند
۳ بمعنی خال معروف ۴ بمعنی پازهر گفته اند و در برهان بضم جیم نیز گفته کنجر چو دلبر فیل بزرگ قوی
هیکل جنگی کنجک چو اندک درخت سده و پشه غال کامرد و بضم اول چیز نو و تازه و غریبه و طرفه که در نشستن
آینده باشد کنج کنج بکسر دو کاف و سکون با بمعنی کوچک و اندک و کم کم و بهره بهره و با جیم فارسی
و بجای نون یای حطی نیز آمده کنجل چو بلبل هر چیز در هم کشیده خصوصا دست و پا که انگشتان آن

درهم کشیده و ممیز نان که در تنور افتاده و پخته باشد کنجالک چو بلبلک چین و شکنج روی و اندام و قبای و پلاس وغیره و بسکون جیم و ضم لام نیز آمده کنجه چو رنجه و غنچه جزو اولاتی که نزیرد نانشد ورم کرده یا دم بریده باشد کنجیده چو جنبیده بمعنی کنجار کامر کنخ چو لخ کنک و قروت کنخت چو جوهر شمشیر وغیر کنند چو قند ۴ شکر که معرب آن قند است ۲ جراحت وریش ۳ بمعنی گریز که از گریختن است ۴ نام دهیت از ماوراء النهر در راه کاشغر و در ترکی بمعنی قریه مقابل شهر و کند و کوب کنایه از تشویش و بیقراری و بضم اول ۱ دلیر و پهلوان و کنداور ۲ کنده که بر پای مجرمان نهند ۳ حکیم و دانا و فیلسوف نیز آمده ۴ خلاف تیز از کارد و خنجر وغیره و بمعنی خصیه و آلت تناسل نیز گفته اند شاید با کاف فارسی باشد کندا و کنداگر و کندافه چو دنیا و خیناگر و ظلم آور ۱ پهلوان و دلیر و شجاع ۲ حکیم و فیلسوف دانا و منجم و لغت اول نام مصوری و نقاشی بوده و بفتح اول نیز آمده کندا او الرد کندغا الرچو دنیا ساله و خشک ساله بمعنی مرد بلند بالا و قوی هیکل و بمعنی پسر امرد بد اندام و لغت دویم بمعنی سفره چرمین که بر زانو دامن مردم گسترانند نیز آمده کندز چو بندر مطلق شهر خصوصا نام شهریست در خراسان که وطن وزیر ابونصر است و بضم اول و ثالث صمغیست بسیار نافع که همه پیغمبران مداومت بخوردن آن کرده که آنرا مصطکی و کندر کنیز گویند و کندر رومی همانست و نام پادشاه سقلات بوده کندروش چو پرده پوش بمعنی زمین پشته پشته کندله چو معفره مرغکیست که در آب آشیانه سازد کندرو چو سرخ رو نام وزیر ضحاک بوده و بمعنی مصطکی نیز آمده کندز چو هرمز نام شهریست که بنا کرده جمشید و پای تخت فریدون بوده و معرب آن قندز است و بکسر ثالث مخفف کهن دز که قلعه کهنه باشد و بمعنی بالاخانه کهنه و نام شهری باشد در توران آباد کرده فریدون و اکنون بیکند گویند کندسه بضم اول و ثالث چو مدرسه دوای آذریون و بشیرازی چوبک اشنان گویند کندش چو پرسش و سرخوش بمعنی گلوله پنبه حلاجی شده و چوبی که حلاجان پنبه بر زده را بدان بچیند و بمعنی آذریون و چوبک اشنان که چکاندن سه قطره آب بیخ آن به بینی درد دندانرا نفع کند کندک چو اردک نان ریزه و پاره پاره کندکوش چو سرخ پوش مردم گرو ناشنوا کندله چو غلغله چیزه گره شده و یکجا جمع گشته کندمند چو نقشبند عمارتی که خراب شده و از هم ریخته باشد کندو و کندوک و کندوله اول چو بد گو و بر زو و باقی بضم اول چو مغلوک و زنگوله بمعنی ظرفی باشد مانند خم بزرگ و صندوق که از گل سازند و غله در آن پر کنند و معرب آن کندوج است و لغت اول بمعنی غول بیابان و ثالث بمعنی سفال شکسته نیز آمده کندوده و کندوری چو طنبوره و دستوری سفره

سفره و دستارخوان چرمین یا کرباسی که بر زانو گسترانند کنده چو خنده جوی و گودی که برد قلعه و لشکرگاه وغیره سازند و مانع از آمدن دشمن باشد و معرب آن خندق است و خانه زیر زمینی که در صحرا بجهة مسافرین یا در کوه برای گوسفند بکنند و کنده چهار بند کنایه از دنیا باعتبار چهار عنصر و کنده گر استاد کننده کار که در آهن و مس وغیره نقشها کنده کند و بضم اول ۱ هر چوب کنده مانند چوب قصابان وغیره علی الخصوص آنچه بر پای مجرمان نهند ۲ پسر امرد قوی جثه ۳ غول بیابانی کندی چو قندی نام گلیست سفید مایل بزردی که بقدر نیم گز شود و بسیار خوشبوی باشد و درخت و شکوفه آن بدرخت و طلع خرما شبیه است و در بلاد عرب و یمن و شیراز و هند بسیار باشد و بعربی کازی گویند کنز چو طرز بن و بیخ خوشه خرما یعنی جایی که بدرخت چسبیده باشد و در عربی بمعنی خزینه و گنج کنست و کنشت چو الست و دو خشت بمعنی آتشکده و آتشخانه کنستو و کنشتوک چو پرستو و پرستوک بمعنی اشنان که بیخ نباتیست و بعضی گفته نباتیست شبیه باشنان کنیش و کنیشن چو بر شش و دو حصن بمعنی کردار و عمل چه خوب یا عمل بد و بمعنی کنشت و آتشکده کنیشک چو سرشک وجع و تیر زدن اعضا بسبب دردمندی کنستو و کنشتو چو بد گو و پرستو بمعنی غوره که بعربی حصرم گویند و لغت دویم بمعنی اشنان نیز آمده کنعان چو صنعان نام شهری که مسکن حضرت یعقوب ع بود و نام پسر حضرت نوح ع و نام پدر نمرود لعین کنغ بکسر اول چو مرغ کنج چشم و گوشهای چشم کنغال چو دنبال پنهان دیدن دوستان کنغاله و کنغاله هر دو چو بنگاله ۱ مطلق خواستن و خواستکاری هر چیز خصوصا خواستگاری زن ۲ زن فاحشه و قحبه ۳ بخیل و ممسک و بخیلی و قحبگی ۴ نام کوهیست در خراسان کنف چو صدف بمعنی کنب با دو فتحه کامر که ریسمانست و در عربی بمعنی کنار و جانب و ظل و حمایت و پناه و حفظ و ستره کنفلیل چو زنجبیل ریش و لحیه پهن بزرگ کنک چو فلک ۱ بمعنی کنف و کنب کامر ۲ کردکانی که مغز آن بدشواری برآید ۳ بخیل و خسیس و با دو کسره نیز آمده کنک چو سنک بمعنی بال که از سر انگشتان تا کتف و دوش انسان و جناح از طیور و شاخ از درختان باشد و بضم اول ۱ مرد بزرگ جثه و قوی هیکل ۲ بن خوشه خرما ۳ نام بندریست از بنادر و بکسر اول ۲ پسر امرد درشت قوی هیکل ۲ بیحیا و زبان آور و تنگ چشم و خسیس کنکاج و کنکاش با جیم و شین مهمله و منقوطه چو پرخاش ۱ ۲ مشورت و مصلحت در کاری ۲ خرچنگ و سرطان کنکاذ چو زنکار و بلغار یعنی ماری که پوست افکنده باشد کنگر چو لنگر رستنی باشد معروف و برگهای آن خارناک باشد و آنرا پخته با ماست بخورند که قوت باه دهد و بعربی خرشف خوانند و تخم آنرا حب العزیز و حب الزلم و فلفل السودان گویند و صمغ آنرا کنگره زد بکسر زای و سکون دال و کنکری

نیز گویند و بمعنی تعصب و خصومت نیز آمده و کنگر کندن کنایه از کار بی منفعت و پر مشقت و بضم اول و کاف فارسی ۵ ا بمعنی بهقم دند کامر که نوعی از کدا باست ۲ مرغ بوم و جغد که اترا شوم داند ۳ کنگره قلعه و خانه و غیره ۴ بیجا و شطاح ۵ شاخ درخت نورسته و کنگر کربا کنایه از جبروت و شوکت و بکسر اول و ثالث نام سازیست که در هند نوازند **کِنگِره** چو فرفره نام سازیست که در هندوستان نوازند و بضم اول و ثالث بلندیهای هر چیز خصوصا آنچه بر سر دیوار قلعه و حصارهای دیگر سازند و بعربی شرفه گویند **کُن مَکُن** امر و نهی از کردن و بمعنی مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم **کَنَنْد** چو کمند کلنگ چاه کنان و بیل سر خمیده مزارعان **کَنَوْ** چو کدو بمعنی بنگ معروف که بیهوشی آورد و معرب آن بنج است و تخم آنرا که شاهدانه باشد کنودان و کنودانه گویند و با دو فتحه نیز آمده **کَنُوْرْ** چو تنور ۳ ا بمعنی کندو کامر که ظرف گلین غله است ۲ مکر و حیله و فریب و کنور محیل و فریبنده است و مصدر آن کنوریدن است ۳ بمعنی تند و تندرو بجنور کامر که ... عد باشد و باین معنی بضم اول نیز آمده **کِنُوْذَه** بضم و فتح و کسر اول چو عجوزه پنبه حلاجی کرده **کُنُون** چو جنون مخفف اکنون و بفتح اول بمعنی کندو کامر **کَنَه** چو تنه جانور گزنده که بر بدن گاو و گوسفند و غیره چسپد و بضم اول و تشدید ثانی بمعنی سایبان **کُنْهَزَه** چو بدمزه خمیازه و کشوا که مردم را پیش از تب و خواب بهم رسد که عرب تمطّی گوید **کِنِیْسَه** با دو کسره چو هریسه معبد گبران و ترسایان **کَنِیْر** چو کبیر کاهل و بسیار خوار **کَنِیْز** چو تمیز ۳ ا جاریه و خدمتکار معروف ۲ دختر بکر دوشیزه ۳ بن و بیخ خوشه خرما و رطب و بضم اول نیز باین معنیست **فصل کاف فارسی** **گِن** بکسر اول بمعنی صفت و صاحب در حال ترکیب مانند شرمگن و خشمگن یعنی صاحب شرم و خشم و بضم اول مخفف کند که خصیه است و گن ابلیس یعنی خایه شیطان و دانه سخت سیاهیست بقدر جوز بویا **گُنْبُک** ۵ **گُنْبُدْ** ۵ بضم اول و فتح ثالث ۵ ا نوعی از عمارت و قبه که معروفست ۲ غنچه معروف ۳ نوعی از آیین بندی که مانند قبه سازند ۴ جستن و خیز کردن ۵ پیاله شراب و غیره و گنبد آب کنایه از حباب در روی آب و گنبد ازرق و گنبد افت پزیر و گنبد جان ستان و گنبد حراقه رنگ و گنبد خضرا و گنبد دو دکش و گنبد دولاب رنگ و گنبد شنگرف و گنبد صوفی لباس و گنبد طاقدیس و گنبد فیروز خشت و گنبد گیتی نورد و گنبد مقرنس و گنبد نارنج و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفری همه این هفده لغت بمعنی آسمان و گنبد اعظم فلک الافلاک و آسمان نهم و گنبد چاربند بمعنی آسمان باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب و جنوب و شمال و کنایه از دنیا باعتبار عناصر اربعه و گنبد گل غنچه کنایه از پیاله زرین و گنبد مالی کنایه از فلک چهارم که فلک آفتابست و گنبد معنبر موی سر معشوقه که سربرهنه باشد و گنبدی بمعنی گنبد و بمعنی خیمه

خیمه یکستونه و بمعنی جستن و خیز کردن **گَنْج** چو رنج دفینه و خزینه معروف و گنج الهی کنایه از کلام خدا و قرآن و از قناعت و گنج حکیم اشاره بسوره فاتحة الکتاب و گنج خاکی کنایه از حضرت آدم و اولاد او و بضم اول بمعنی گنجایش از گنجیدن و راست آمدن چیزی در چیزی و در آمدن چیزی در جای تنگ و بمعنی حصه و رسد و بکسر اول سرگشته و متحیر و بمعنی صاحب عجب و تکبر **گُنْجَا** چو دنیا بمعنی گنجایش از گنجیدن **گُنْجَاز** و **گُنْجَادَه** و **گُنْجَر** و **گُنْجَرَه** چو هموار و همواره و خنجر و پنجره بمعنی غازه و گلگونه و سرخاب معروف **گَنْجِ افراسیاب** نام گنج چهارم از جمله هفت گنج خسرو پرویز که این را افراسیاب نهاده بود و پرویز یافت **گُنْجَایَد** یعنی گنجد که ماضی گنجایش است **گَنْجِ بَادْ** و **گَنْجِ بَادْآوَرْ** و **گَنْجِ بَادْآوَرْدْ** ۲ ا نام گنج دویم از جمله هفت گنج خسرو پرویز که آنها گنج عروس و گنج باد آور و گنج دیبه و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شاد آور باشد و در برهان گنجها را هشت و هشتم را گنج بار گفته گویند قیصر روم از بیم خسرو پرویز خزاین آبا و اجداد خود در ا کشتی‌ها در آورد و بجانب دریا گریزانید اتفاقا طوفانی برخاست و آن کشتیها را بجایی که خسرو پرویز لشکرگاه ساخته بود آورد و تمامی آن خزاین بدست خسرو رسید ۲ نام لحنیست از جمله سی لحن باربد چون این گنج بدست خسرو افتاد باربد این لحن را ساخت و نواخت **گَنْجِ بَادْ** و **گَنْجِ شَادْآوَرْ** نام گنج هفتم از گنجهای خسرو پرویز که براه نمونی دهقانی پیدا شد و آن صد افتابه از زر و جواهر از دفاین ذوالقرنین بود **گَنْجِ خَضْرَا** گنج ششم خسرو پرویز **گُنْجِدَار** چو زنگبار نام نوایست از موسیقی **گَنْجِ دِیْبَه** چو هیبه نام گنج سیم از هفت گنج خسرو پرویز که دیبه خسروی نیز گویند **گَنْجِ دِیوَارِ پَسْت** گنجیست که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتادن شده بود و حضرت خضر با موسی علیه السلام از آراست کرد و در حدیث آمده که آن گنج مال دنیا نبود و گنج علم بود که کلمه حکمت و توحید در آنجا ثبت بود **گَنْجِ رَوَانْ** نام گنج قارونست که بزمین فرو رفت **گَنْجِ سُوْخْتَه** ۲ ا نام گنج پنجم از گنجهای خسرو پرویز و سوخته بمعنی سنجیده ۲ نام لحنیست از سی لحن باربد **گَنْجِ شَایْگَان** بمعنی گنج باد آور کامر چون بسیار بزرگ و انبوه و لایق شاه بود شایگان گفتند **گُنْجِشْک** بکسر جیم چو پر مشک مرغک معروف و هر مرغ کوچک **گَنْجِ عُرُوْس** نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز که خود جمع کرده بود و نام یکی از تصنیفات باربد **گَنْجِ فَرِیْدُوْن** نام نوایست از موسیقی **گَنْجِ گَاو** و **گَنْجِ گَاوَان** و **گَنْجِ گَاوْمِیْش** نام گنجیست از گنجهای جمشید که بهرام گور پیدا نمود براهنمونی دهقانی که بصورت دو گاومیش و چند حیوان دیگر از طلا که شکم آنها پر از میوه‌های طلا و جواهر بود و بهرام تمام آن گنج را بفقرا و مستحقین قسمت نمود که همه فقرا مستغنی گشتند بتفصیلی که در اصل مسطور است و نام لحن

هفدهم از سی لحن باربد که گنج کاوس نیز گویند گنجگاه همچو بیچگاه که شعبه ایست از موسیقی گنجور
و گنجبایر چو رنجور و کرم سیر بمعنی خزانه دار و خازن گنجه ۱ نام شهر مشهور از آذربایجان ۲ حجره
و لاغ دم بریده که بعربی ابتر گویند گند چو بند بوی بد که معروفست و بضم اول خایه و خصیه و
گند بیدستان همچو جند بید ستر که معرب آنست و آنرا بچکان گویند خایه سگ ابیت گنده ا
چو فرد ا چیز گندیده که بوی بد از ان آید و گنده ای نیز گویند بعلاوه یای حطی گندز مخفف گنگ دز
گنگ بهشت که قلعه بود در شهر بابل گند سگ تغیر خصی الکلب و آن بیخی باشد مانند خصیه ثعلب که دو عدد
مانند زیتون بهم چسبیده میروید و خاصیت بسیار دارد گنده چو مرده ۱ مقابل باریک که معروفست
۲ بمعنی گوفته بزرگ که گوشت را نکوبند و مدور سازند و بپزند ۳ خمیری که بجهة نان پختن مدور سازند
۴ بمعنی تولول که آنرا اسکیل و تمکیل و زگیل گویند و بفتح اول بمعنی گندیده که معروفست و گنده پیر
پیره زن سالخورده و گنده مغزی کنایه از تکبر کردن و هرزه گفتن و درشتی نمودن گنگ چو قمر نام
جنگ گاه سلطان محمود غزنوی گنگ چو سنگ ۱ نام بتکده از بتکدهای چین ۲ رودخانه ایست بسیار
عظیم در هند که منبع آن از کوههای سوالک است و از هند و بنگاله گذشته بعمان میریزد و هندوان
اعتقاد بسیار بآن دارند ۳ هر چیز خمیده و کج و کوژ خصوصا آنکه مادرزاد خمیده و کوژ باشد
۴ نام کوهیست ۵ بادیست که بسبب سودا در بدن بهم رسد و خارش کند تا موی را برکنند خارش آرام
برنگیرد ۶ شهریست در شرق خطا که معتدل الهوا و همیشه بهار باشد و دایم شب و روزش یکسانست
و آنرا گنگ دژ نیز گویند ۷ نیکو و زیبا ۸ نام شهر چاچ و اسکنت است کاغر ۹ نام بیت المقدس مشهور
۱۰ نام بتخانه ایست در ترکستان که کیکاوس بنا کرده ۱۱ نام جزیره ایست در میان دریا و گنگ دهن
کنایه از گل سرخ که گل صد زبان نیز گویند باعتبار صد برگ و بضم اول ۱ لال و ابکم معروف
۲ راه آب سفالین که معروفست گنگار چو بلغار ماریست که تازه پوست افکنده باشد گنگ بهشت
و گنگ دیدژ دویم بکسر اول و دال هر دو ۱ نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و شهر
بابل در کنار سمت شرقی فرات در حوالی حله واقعست از جمله مداین سبعه عراق عرب است و بعد از
ضحاک ملوک کنعان آنرا دار الملک خود ساختند و بعد از خرابی اسکندر ذو القرنین مجددا تعمیر نمود
اکنون خرابست و جز تلی از آن نمانده و بر سر آن تل چاهیست بسیار عمیق که هاروت و ماروت در آنجا
محبوسند ۲ نام شهریست در بلاد ترک منسوب بجوبر دیان و در آنجا معبدیست مشهور و بعضی از مورخین
گفته نام موضعیست در حد مشرق که آدمکان بر پا است و در آنجا روز و شب یکسانست و بعربی

و بعربی قبة الارض گویند گنگ دز هخت و گنگ دز هوخت و گنگ دژ هرنج اهر ها
چو بخت و سوخت و برج نام بیت المقدس که قبله سابق بود و اکنون قبله نصاری است و بسریانی ایلیا
گویند و لغت ثالث نام بتخانه نیز بوده گنکل چو جنگل هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی گنگلاج چو
کهنه تاج کسیکه در زبانش گرفتگی باشد و بعربی الکن گویند گنود چو تنور نام قلعه ایست در هند در جانب
مالوه گنوره چو دو سوره یعنی کشنده و سازنده که فاعل ذلت

فصل لام

لنبان چو انبان زنی که از فاحشگی و قحبگی گذشته و افراط کند و بحد قیادت رسد یعنی زنهای دیگر را نیز بقحبگی اندازد
و بضم اول نام قریه ایست در صفهان لنبر چو عنبر و کنبر ۱ مردم قوی هیکل و فربه و کنده
۲ کفل و سرین لنبک چو اندک نام سقائی بوده بسیار کریم در زمان بهرام گور که بهرام گور را
مهمان نموده و بهرام تمام مال براهام یهود را باو بخشید و با همین معنی بکسر اول و ضم ثالث نیز آمده و
چو پشتک بمعنی مردم فربه قوی هیکل و لنبوس بفتح و ضم اول چو محبوس بمعنی اندرون
دهان یعنی اطراف رخساره از جانب درون لنبه چو پنبه هر چیز مدور و گرد مانند سیب و انار
وغیره و بضم اول بمعنی فربه مقابل لاغر و بمعنی بزرگ مقابل کوچک لنبه سر چو همسفر کوهیست
در مازندران نزدیک بگرد کوه لنج چو رنج ۱ خرام و رفتار بناز و غمزه ۲ بیرون کشیدن چیزی
بردن چیزی از جایی بجایی و بمعنی برکشیدن و آهیختن و امر باین دو معنی نیز آمده و بضم اول ۱
لب که عرب شفه گویند ۲ بمعنی لبنوس و آکب کا مرکه دور دهانست و بقولی بیرون روی تا چانه
۳ مردم شل و بکسر اول بمعنی برکشیدن و آهیختن لنجان چو فنجان ولایتیست در صفهان
که برنج خوب و پشه بسیار دارد لنجه چو پنجه بدو معنی لنج چو رنج و بدو معنی اول لنج بضم اول کام
لنجیدن چو سنجیدن بیرون کشیدن لند چو قند پسر مقابل دختر و بهندی آلت تناسل باشد
و بضم اول ۱ سخنان لاف و گزاف ۲ آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی خشم و غضب و لندیدن
مصدر آنست لندهور نام پادشاهی بوده عظیم الشان در هند و اعتقاد برهمنان آنست
که چون آفتاب بمادر او نظر کرد باو حامله شد فارسیان او را لندهور گفتند یعنی پسر آفتاب
چه لند بمعنی پسر و هور آفتابست لنطی چو قحطی نام پسر یونانست که شهر یونان باو منسوبست
لنگ چو سنگ ۱ معروفست که بعربی اعرج گویند ۲ بمعنی مکث و توقف قافله در جایی چند روز
۳ بمعنی آلت تناسل و بضم اول بمعنی فوطه و بکسر اول از بیخ ران تا سر انگشتان پا و بقولی کعب
پا را گویند لنگالنج چو افلاک سخن زشت و ناخوش لنگر چو خنجر ۱ آهنی باشد بسیار سنگین

که کشتی را از رفتن بدان نگاه دارند ۲ جایی که هر روز مردم را در آنجا طعام دهند ۳ شخصیکه در مکر
و حیله بمرتبه اعلی برسد ۴ بمعنی ضریح قبر که مجمر مانند باشد ۵ کنایه از تمکین و وقار لنگن چو ارجن
گرسنگی و فاقه و روزه که هندوان در ملت خود بجای آورند لنگوته چو خوش فوطه لنگ دوته
کوچک که درویشان و فقیران و مردمان بی سر و پا بر میان بندند و بهندی نیز بدین معنیست

فصل میم من ۵ او زن معروف که بعربی بتشدید نون است و مشهور من تبریز شش صد
و چهل مثقال و هر مثقالی بیست و چهار نخود و درین زمان من جدید تبریز هزار مثقالست با زمعامله
متاع عطاری با من قدیم است ۲ بمعنی دل و قلب ۳ بمعنی خود که بعربی انا گویند ۴ سوراخ
وسط شاهین که زبانه ترازو از آن بگذرانند ۵ هر چیزیکه بر درخت بند د مانند گزنگبین و ترنجبین
و بید انگبین وغیره و توده هر چیز مناخ همچو فراخ و بمعنی تنگ که از اضداد است منادی اسلام
کنایه از مؤذن و مقری منازل شناسان کنایه از عارفان و مجردان مناوذ چو هاون نام
شهریست نزدیک ختن و نام بتخانه ایست منبر آلود کان کنایه از جد و قالب فاسقان دعا
و منبر ثریا کنایه از عرش که فلک نهم باشد منبک چو خشتک گیاهی که از آن جاروب زنند منبل
همچو تنبل و کاهل و بمعنی بد اعتقاد و منکر چنانکه گویند فلان را منبلم یعنی اعتقاد باو ندارم و چو مقبل
انکار کننده که از راه و روش دور باشد منبل داذ و بفتح اول و ثالث نبات و رستنی باشد
که در جراحتهای تازه بکار برند منتو چو پهلو کیسهای کوچک که پارهای شکنبه را با مصالح پر کرده
بپزند منج چو غنج دو ایکه انزار یوند گویند و بضم اول ۱ مطلق زنبور خصوصا زنبور عسل ۲
لاشه خر ضعیف ناتوان زبون ۳ نام داهیست از بوانات ۴ درخت بادام تلخ وارجن و بکسر اول
بمعنی تخم مطلقا منجح همچو بلجح کامرکه سنگ فلاخن است منجک چو اندک ۱ برجستن و خیز کردن
۲ یکی از جمله شعبدها است ۳ بمعنی گهواره و بضم اول بمعنی قرنفل معروف منجل چو دعبل بمعنی
کشکنجیر کامر منجلاب چو بد جواب بالوعه و پارگین و گودی که آبهای کثیف و چرکین مستعمل
از حمام و مطبخ وغیره در آنجا جمع شود و بمعنی آب بد بو و گندیده نیز آمده منجنیک همچو منجنیق که معرب
آنست و آن شبیه بفلاخن بزرگست که بر سر چوب نصب کنند و سنگ و آتش وغیره در آن
کرده بجانب خصم اندازند منجوق چو سلجوق ماهچه علم و بمعنی چتر و بمعنی علم و بیدق منند چو قند
۱ بمعنی صاحب و خداوند در حال ترکیب و اکثر در آخر کلمات آید مثل دولتمند و عیالمند
۲ نوعی از عنبر که سیاه و سنگین و گران باشد منداوز چو لندهور بمعنی سیاه بخت و مفلوک

و مفلوک و بیدولت و غمگین مندش چو دندش فرش و بساط مندک چو اندک کسادی
و ناروا جی متاع مندل و مندله چو صندل و زلزله ۱ دایره و خط مدوری که عزایم
خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته دعا و عزایم خوانند ۲ عود خام و بعضی گفته
نام شهریست در هند که عود در آنجا بسیار است و بهترین عود در جزیره باشد که از آن طرف خط
استواست و آب آن عود را مندلی آورد مندیله بکسر دال نوعی از قماش ست که خیمه و
سایبان از آن سازند مندوز همچو مندبور کامرکه سیاه بخت و مفلوک باشد و باکیوا و می نویسند
مثل طاوس و داود مندیه چو بنده ۱ کسادی و ناروا جی متاع ۲ سبو و کوزه که دسته اش
شکسته باشد و بعضی بمعنی آن معروف گفته مندیش مخفف میندیش و نام قلعه ایست در خراسان
منزل جان کنایه از بدن انسان و عالم بالا و منزل حزن و منزل خاک و منزل نه چهره فریب کنایه از دنیا منسکو
چو للبو بر گزیدگان حقتعالی منش چو سرخ و نیز چو منصوبه که دست و خوب نشستن نقش و نگار زدن و بمعنی بازی
شطرنج و بازی هفتم نرد منش و منشن هر دو بفتح اول و کسر ثانی چو کنشت و بعلاوه نون ایضا ۱ ۲
خوی و طبیعت ۲ همت و کرم منشور چو منصور فرمان و قباله و منشور نویسان باغ کنایه از قمری و بلبل
وغیره منشی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی طبیعی و ذاتی و بضم اول و سکون ثانی در عربی انشا کننده و منشی
فلک کنایه از عطارد منظر چشم مردمک دیده و منظر نیم خانه کنایه از آسمان و بمعنی گنبد و قبه منغرک و
منغرک چو ابر دابرک نوعی از پول ریزه و کوچک و بضم اول کاسه بزرگی که در آن شراب خورند
منقار قاف کنایه از زبان قلم نویسندگان و منقار گل کنایه از زبان و لسان منقلد چو غلغله آنچه
دان و زغال دان منکوز چو مشکور نام کوهیست در بلاد دشت قبچاق منگ چو سنگ ۱ طرز
و روش ۲ قمار و قمار باز و قمار بازی و قمار خانه ۳ درخت بزر البنج که بزر البنج را تخم منگ نیز گویند ۴
گیاه و رستنی ۵ دهان دره و خمیازه و فاژ کامر ۶ دزد راهزن ۷ اشکیل و دغا و بازی دادن
۸ لاف و گزاف گویی کردن ۹ شکستن اندام که صدا بر آید و ضرر و رنجش نرسد ۱۰ ریوند دوایی و
بضم اول ۱ ۲ نام غله ایست ۲ مگس عسل و زنبور و معرب آن منج و بکسر اول کنگ سفالین راه آب
منگاک چو اندک ۱ ۲ قمار و میسر ۲ لاف و گزاف منگل همچو شنگل کامر که دزد راهزن باشد منگلوس
و منگله چو سند روس و زلزله نام شهریست که در آنجا فیل قوی هیکل و عظیم جثه و جنگی و دلاور بهم رسد
و فیل سفید نیز بهم رسد و منگله بضم ثالث نام سبزی و تره صحرائیست و علاقه ابریشمی وغیره را نیز گویند
منگیا چو اشقیا قمار و قمار خانه و بسکون ثالث نیز آمده منگیدن چو رنجیدن آهسته سخن گفتن بزیر لب

ازروی قهر و غضب و بمعنی لندیدن و از بینی سخن گفتن منناک چو پلنگ گیاهیست که از آن جاروب سازند و آنرا هینک نیز گویند مینو مخفف مینو که بهشت باشد و بمعنی علوی مقابل سفلی و با تحتانی بضم و فتح اول و آخر الف و باد و فتحه منع و نهی از جنبیدن و حرکت کردن و نهی از ناله و زاری کردن منوچهر مخفف مینو چهر یعنی بهشت رو و علوی ذات و نام پادشاهی بوده که پسر ایرج باشد و در وجه تسمیه اش بعضی گفته اند چون بسیار وجیه و جمیل بود مینوچهر گفتند یعنی بهشت صورت زیرا که چیز خوب را بهشت نسبت دهند و بمرور ایام منوچهر شد و نام مبارزی بود ایرانی منوشان چو خموشان نام حاکم فارس بود که از جانب کیخسرو حکومت فارس میکرد منتر همچو چنبر که چانه و حنک اسفل باشد و بعضی بظهور را گفته منهیان ربع مسکون و سبع طباق کنایه از هفت کوکب سیاره منیجه و منیژه هر دو چو نتیجه نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو بر و عاشق شد فصل نون ننگ چو سنگ زشت و عیب و عار و بمعنی جنگ و جدال و ننگنامه همچو جنگنامه است و بمعنی کلام نظم یا نثر که بطریق هجو و عیب جویی گفته باشند ننکسار چو سنگسار بمعنی مسخ که تغییر صورتیست بصورت دیگر بتر از اول و اهل تناسخ گویند روح انسانی بعد از مردن بصورت حیوانی بدنیا آید ننگین چو سنگین معیوب و زشت و عیب دار فصل واو ون چو تن ۱ شبه و مانند ۲ بمعنی بن کامر که میوه یا تخم مغز دار باشد و بعربی حبة الخضرا گویند ۳ صاف و بیغش ۴ نام شهریست مسکن جمین فرخی ۵ سنجی که با انگشتان نوازند ۶ حکمای ختا ده هزار سال را ون گویند ۷ بمعنی بل و بلکه و در هندی بیشه و جنگل و در عربی بتشدید ثانی ضعف و ناتوانی در امور ونانه چو زنانه نان کرده مدور ونج چو ارج زشت و مبرم و ناخوش و بسکون ثانی گنجشک و عصفور ونجنک چو پنبک سبزی ریحان که اسپرغم و بعربی ضیمران گویند وند چو قند ظرف و اناء مثل کاسه و غیره و بمعنی صاحب در حال ترکیب مثل دولتوند نظیر دولتمند وندانه چو دندانه بمعنی دوتیم ون کامرو وند ساز چو سنگسار مرکز دایره که نقطه وسط دایره است ونده چو خنده تره تیزک دیجیرو ونزده و ونزک چو ابجد صمغ درخت چتلاقوج و ون چه صمغت بمعنی و آنرا ونژد نیز گویند ونک چو فلک جانوریست بدم شبیه بکربه رنگش کبود است و چو سنگ ۳ انهی و خالی و کنایه از تهی دست ۲ درویش و مفلس ۳ زشت و رکیک و گریه بمعنی صدا و آواز ونکول چو کشکول مزدوری و با ایجاز ونگه همچو بلکه و بل که کلمه تر دیست وننک چو پلنگ ریسمانی که سر آنرا بر دو جانب سینه خوشهای انگور ازان بیاویزند و آنرا اونک نیز گویند و چوب خوشه انگور را نیز گفته اند فصل ها هن بفتح اول منت که از همنوع باشد و در عربی بمعنی عورتین

عورتین و هر چیزی که گفتنش قبیح است خصوصا آلت تناسل و بکسر اول بمعنی هست مقابل نیست باشد و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی بانگ و صدا کردن شتر باده و گریستن آدمی هناتیش چو ستایش تاثیر و اثر داده شد هناهین چو سلاطین گفتگو و هجوم مردم و صدای اسپان مثلا در لشکر هنبان و شریک هنبان همچو انبان وجراحت معروف و سفره کرده و مدور چرمی که فقیران دارند هنج چو غنج ۱ کشیدن و امر بکشیدن و بمعنی انداختن ۲ دو چیز بمقدار حسب کیفیت مثلا در صدا و آهنگ و عزم و قصد و رنگ هنجار چو زنجار و مسمار ۱ روش و قاعده ۲ رنگ و لون ۳ راه و جاده یا راه کوچک که نزدیکتر از جاده باشد هنجام همچو انجام مردم بیکار و تنبل و کاهل هنجک چو مرجک بمعنی برغست کامر هنجیدن چو رنجیدن بیرون کشیدن و بر آوردن هند چو قند ۱ بمعنی هستند و موجودند ۲ راه و روش و قاعده و هنجار و بکسر اول نام ولایتیست معروف و نام طایفه ایست و نام زنی بوده هندبا و هندبیک هر دو بکسر اول گیاه کاسنی معروف هندستان مخفف هندوستان هندسه چو مدرسه علم باندازه و ارقام هندسی معروف و در برهان بکسر اول و ثالث نوشته هنددان چو مهربان نام قلعه بلخ هندوبار چو کیسودار هندوستان و کنایه از دوات سیاهی و هندوی ازرق کنایه از شمشیر هندی و هندوی چرخ و کنبد گردان و سپهر و هندوی باریک بین و هندوی پیر همه کنایه از ستاره زحل و هندوی دریاشین کنایه از نویسنده گی هندبای معروفست یعنی هند دستانی و کنایه از شمشیر هنگ چو سنگ ۱ سنگینی و وقار ۲ آهنگ و اراده و قصد ۳ غار و شکاف کوه ۴ مقدار و وزن ۵ زیرکی و هشیاری ۶ سپاه و قوم و قبیله ۷ ضرب و صدمه و آسیب ۸ زور و قوت و قدرت ۹ بسیار و فراوان ۱۰ نگاه داشتن و غمخواری کردن ۱۱ از کام و هوا ازدگی و بمعنی یک نفس و دم آب خوردن هنگار چو زنگار تندی و تیزی هنگام معروفست که وقت و موسم و فصل باشد و بمعنی هنگامه کا سیچ هنگامه چو شهنامه مجمع و جمعیت خصوصا معرکه قصه خوانان و بازیگران وغیره و هنگامه طفلان کنایه از دنیا و هنگامی ترجمه خلق الساعة که در ساعت موجود شود مانند پشه و مگس وغیره هنگفت چو انگشت سطبر و ضخیم و کنده از پارچه پوشیدنی وغیره و بضم اول هم باینمعنی و هم کنایه از بسیاری هنگم چو زنگم مخفف هنگام هنمل چو سر و سبزی که بر روی آب بهم رسد هنوناس چو ابوناس مقربان درگاه الهی هنوند چو الوند حیا و شرم هنیز چو کنیز بمعنی هنوز دامال فصل یای حطی یک چو سنک

رسم وآیین وروش وقاعده وشکل ومانند وبمعنی تمکین ووقار ونام جانوریست زرد رنگ که پیوسته در میان علف وگیاه باشد یَلنپلُو چو سمن بوجاییست از شهر که اسباب وامتعه وغله که از اطراف آورند در انجا فروشند وبمعنی کاروان وقافله وبمعنی متاع یَلنبوُت چو مربوط رستنی باشد که اثر اخر توت بطی گویند ودرخت کوکنار را نیز گویند

باب واو

فصل الف

اُو بضم اول ضمیر غایب نسبت بذوی العقول که در غیر ذوی العقول آن گویند آوا چو هوا اواز وآوا وبمعنی شور باو آش نیز گفته اند آواز واوازه چو هزار وهزاره ۱ اوقر حساب ۲ دیوانخانه ملوک ۳ ریزهٔ آهن که در هنگام نعل کردن اسب بیفتد وبضم اول گرما وهوای گرم آوادین چو شیاطین بد وزشت مقابل پرارین که خوب ونیکو باشد آوام چو عوام ۱ قرض ووام وفام ۲ بمعنی رنگ که فام ووام نیز گویند اوَباچر ۱ نام پسرزادهٔ حضرت سلیمان اَوْبادیدن چو سرخاریدن ناجاویده فروبردن وبلع کردن وبمعنی افکندن واوبارید ماضی آنست وهم بمعنی آتش غالب وزهر مهلک وبضم اول ناله وزاری کردن اوباش چو خشخاش مردم نافهم وبی سروپا وجلف ومتعصب اَوباشتن چو افراشتن ۱ افکندن ۲ پرکردن ومملوساختن اُوْدَر چو صفدر برادر پدر که عم باشد اوُدمش واُودست چو نورس وبدمست بمعنی بدمست که وجب وبعربی شبر گویند اُوْز چو موز ۱ مطلق مشت خصوصا مشتی که بردهن ودندان کسی بزنند ۲ کردکان وبادام وجوز وپسته وغیره که ضایع وپوسیده باشد اَوزا چو صحرا حصار وقلعه اَوزاز همچو افراز وفراز وبالا اَوزامن واوزامه هردو بفتح وضم اول چو بدامن وشهنامه نوعی ازخوانندگی وگویندگی که خاصه پارسیانست وشعر آن بزبان پهلوی بود ونام دهیست از توابع کوشکان مشهور باورامه چون این قسم خوانندگی را شخصی از اهل آن ده وضع کرده لهذا باورامن واورامه شهرت یافته اُوزدیدن چو نوردیدن جنگ کردن وحمله نمودن اَوِزمِش بفتح اول وکسر ثالث درخت سرو کوهی که بعربی عرعر وابهل گویند اوزک چو قهرک بمعنی بازیچه وکازه وهلوچین کامرکه ریسمان وتختهٔ معهود باشد اوزکوه همچو ابرکوه کامر اوُزمیز واُوزمزد هردو بضم اول ومیم وسکون با قی وکاهی با دو ضمه وبا دو فتحه نیز آمده ۱ نام روز اول ازهرماه شمسی ۲ نام فرشته ایست موکل بتدبیر امور ومصالح روز اول ۳ نام ستارهٔ مشتری وبرجیس ۴ نام پسر بهمن بن اسفندیار اوُزنج چو شطرنج سنگ انگور واولنج

واولنج که عرب عنب الثعلب گویند وبضم اول وواو مجهول چوب خوشهٔ انگور که انگور از او چیده باشند اُوْرَنجن واُوْرَنجین چو پروردن وفروردین بمعنی برنجن وزینتی که زنان بردست وپا کنند اَوْرَنگ چو سوگند ۱ اشوکت وشکوه وعظمت وزیبایی وافرند ۲ اورنگ وتخت شاهان ۳ نام پسر کی پشین بن کیقباد واو پدر لهراسب بود ۴ مکر وفریب وغا وخدعه واورند مصدر آنست ۵ بمعنی بخت وطالع وزندگانی ۶ رود وخانه عظیم وبزرگ وبمعنی دریا وبحر تا سیاهی مقابل سفیدی اَوْرَنک چو فرهنگ ۱ ۸ تخت پادشاهان ۲ عقل ودانش ۳ فر وشکوه وزیبایی ۴ مکر وحیله ۵ شادو شادی وخوشحال وخوشحالی ۶ جانورکوچک که عرب ارضه گوید ۷ نام عاشق گلچهر بود ۸ ۱۰ زندگانی که رنگ واورند نیز گویند اَوْرَنکی چو فرهنگی نام پرده ایست از موسیقی ونام لحن سیم از سی لحن باربد مطرب اَوْرُوختن همچو افروختن اَوْرَه همچو ابره که روی جامه باشد اُوریا چو بوریا نام شخصی بوده که چون وفات کرد زن اورا حضرت داود تزویج نمود وحضرت سلیمان از وبعمل آمد وبعضی گفته جدمادر سلیمان بوده وبعضی برادر داود گفته اُوریو همچو اوریب که بعربی محرف وبترکی قیقاج گویند اَوْزار همچو افزار بهرچهار معنی آن کامر آوزایش همچو افزایش یعنی زیاده شدن واوزون بمعنی افزون باشد اُوژن چو ارزن انداختن وافکندن واسم فاعل وامر باین معنی وبمعنی قتل وکشش کی از کشتن باشد واوژندن مصدر آنست وماضی آن اوژند واوژنیده اُوژول چو مقبول بمعنی انگیز وتقاضا واوژولیدن مصدر آنست وبضم اول بمعنی شتاب وتعجیل اَوزون همچو افزون وزیادتی اُوِمش چو غوش امید وامید واری وبضم اول بلغت رومی امیر وبزرگ وخرامیدن وگذشتن وسبقت کردن اَوْسان همچو افسان یعنی سنگی که بدان کارد وشمشیر وغیره تیز کنند اوسانه واوفسانه همچو افسانه وسرگذشت اُوستاخ دلیر شدن ودلیری کردن وجسارت وگستاخ اُوستاد معلم وآموزنده علم وکار که مخفف آن استاد است اُوستام واُوستان با میم ونون چو دوستان ۱ ساخت ویراق زین ولجام اسب ۲ استانه در خانه ۳ مردم معتمد واعتمادی اُوستیم ابا میم چو پوستین آستین جامه وخون وچرکی که از جراحت آید اُوسُو واُوسه هردو بفتح وضم اول چو پهلو وبوسه بمعنی ربودن وربایش واول چو پهلو بمعنی ماتم وعزا نیز آمده اَوسون همچو افسون معروف اَوْشال چو گودال تالاب وبرکه وآب انبار اَوْشان همچو افشان که از پاشیدن وافشاندنست وبضم اول بمعنی ایشان وآنها اُوشنک واُونَنک هردو چادر

شرط ریسمان که در خانها بندند و جامه و غیره از آن آویزند اوُدَش و بَوُش هر دو بفتح اول از
اتباع است بمعنی خود نمای و کرّ و فر و خود آرای اوُشَه چو عرشه شبنم و دانه و بضم اول نام
گیاهیست دوائی که مرزه و سعتر گویند اوُشهنک نام اصلی هوشنگ است اوُغا چو غوغا باد که
میوزد اوُغر چو قنبر ۲ مجمع سلاطین و حکام و اکابر و اشراف ۲ جائی که باد بسیار بوزد اوُک
چو غوک نام قلعه ایست از توابع فراه در سمت سیستان و بفتح اول با کاف فارسی بمعنی اوج مقابل حضیض
و اوج معرب آنست اوُکنج چو شطرنج پشیمانی و ندامت اوُکندن همچو افکندن اوُکو چو کوکو
مرغ بوم و جغد اوُکیاز همچو انگیاز کامرا اوُلاد چو فولاد نام دیویست که در مازندران بود ه
اوُل فروردگان روزی که ده روز باول فروردین مانده و در آن روز فارسیان زیارت قبور
میکردند اوُقنوت کنایه از صبح کاذب اوُلنج چو شطرنج بپنج معنی اول و رنگ کام و بمعنی غنب الثعلبه
سگ انگور نیز آمده و بضم اول چوب خوشهٔ انگور که انگور آن چیده شود و بعربی عموس گویند
اوُملاخ چو محتاج نوعی از آش آرد که بدون واو نیز آمده اوُمان چو چوکان قریه ایست از همدان مولد
اثیر الدین اوُیس نام صحابه مشهور قرنی و نام گرگ و ذئب اوُنج بضم اول چو شکنج الفت و موانست
اوُند چو لوند ظرف و ظروف که آوند نیز گویند و بکسر ثانی بمعنی فریب و خدعه اوُی چو خوی بمعنی او که
ضمیر غایب است اوُیژه چو همیشه خاصه و خالص که ویژه نیز گویند و بویژه یعنی بخصوص و بمعنی شراب انگوری
فصل با بوُ ۱ مرو ۳ امر رفت که میوید ۲ مخفف بود باشد و بوَم یعنی باشم و بوا یعنی بود
و بادا ۴ گوشت بز کوهی و بوا با هم آشنا است و بفتح اول پوست بچه شتر که پر کاه کرده پیش ناقه گذارند
تا شیر دهد بوُارد بادال چو شکافت بمعنی ترشی مقابل شیرینی بوُاس چو پلاس محنت و سختی و رنج
بوُاسحق طایفه باشند در نیشابور که معدن یکقسم از فیروزه منسوب بانها است بوُاشه
چو لواشه شنه دهقانان که غله را بدان بباد دهند بوُالحجد بفتح حاء منقوطه و سکون جیم چو بو الحجر
بمعنی ملحد و بی دین و بی دیانت بوُالقاسم کنایه از بو الفضول و شوخ چشم بوُالکند چو کلفند رشوت
و پاره بوُالکنجک چو خشتک هر چیز عجیب و غریب که موجب خنده باشد بوُب چو خوب فرش
و بساط بوُباش بضم اول چو اوباش قدیم و جاوید و همیشه بوُرد و بوُردک هر دو بضم دو
بای ابجد چو کوکرد و کوکردک بلبل و عندلیب بوُبک چو خوبک دختر بکر و دوشیزه و بمعنی هدهد
نیز آمده بوُبوُ و بوُبوُیه چو کوکو و بعلاوهٔ تحتانی مفتوح بمعنی هدهد و مرغ سلیمان بوُبه
چو چوبه ۲ ۱ هدهد ۲ بمعنی و ارزد که با یعنی بجای حرف اول یای تحتانی نیز آمده بوُته چو فوطه ۱ ۴

۴ ارستنی و درخت پر شاخ و برگ که بلند نشود و بزمین نزدیک باشد ۳ بچه آدمی و سایر حیوانات
خصوصا بچه شتر ۳ شانهٔ تیر ۴ ظرفی که زرگران در آن طلا و نقره را در آن گداخته کنند و معرب آن
بوتقه است و بوتهٔ خاک کنایه از جسد و قالب انسان بوُتیماز چو موسیقار مرغ غمخورک که پیوسته
در کنار آب نشیند و از غم اینکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نمیخورد و بعربی بام گویند بوُج چو کوج
اندرون دهن و بفتح اول کر و فر و خودنمائی که بوش نیز گویند بوُخت چو سوخت پسر را در دختر
بوُخل و بوُخله چو فوفل و با هاء فوقانی بقلة الزهرا بوُدش چو سورش هستی و بود مقابل عدم
بوُدنه چو روزنه مرغ بلدرچین که بعربی سلوی گویند بوُذ چو شور اسب سرخ رنگ و نام مرغ نرزو
و قرقاول مشهور و بمعنی بیار که امر از آوردنست بوُرک چو خورک ۲ ۱ بمعنی شتل که قماربازان
از حاصل قمار حصه بحاضران دهند ۲ نوعی از طعام باشد بوُرنک چو هوشنگ نوعی از ریحان کوهی
بوُرُوده بضم اول و ثالث نام پادشاهی بوده و نام جزیره ایست در جانب شمال که مرغ شنقار
از آنجا آورند بوُره چو شوره نمک مانندی که زرگران بکار برند که عرب نطرون گوید و بمعنی شکر
سفید نیز آمده بوریا کوب کنایه از ضیافتی که در خانهٔ نو کنند بوُزه بفتح اول چو جوزه ۱ ۲
سبزی که بواسطهٔ رطوبت و نم بر جامه و روی نان و غیره بهم رسد و مصغر آن بوزک چو خوشک
نیز بایمعنی است ۲ زنبور سیاهیکه بر روی گلها نشیند و بضم اول و واو مجهول اسب نیله که
بسفیدی گراید و اسب تند و تیز را نیز گویند و استعاره از مردم تیز فهم و تند ادراک چنانکه
بی فهم را کودن گویند که نام اسب بالا نیست بوُزار چو روزگار ادویه حاره که بطبخ اچار زنند
مانند فلفل و دارچینی و غیره بوُزکنل چو زور مند صفه ایوان و بجای زای را نیز آمده
بوُزمند و بوُزمه چو گوسفند و ذورمه نام گیاهیست بغایت خوشبو بوُزنه و بوُزینه و بوُزنیه
چو پودنه و موی چینه و دوزینه نام جانور میمون که عرب حمدونه نیز گویند بوُزنج چو کوزه شهرابکیه از آن
جو و برنج و ارزن سازند و بمعنی تنه درخت بوُزیدان چو رودی دان دوائیست که از مصر آرند و بعضی
مستعجل گویند و برای فربهی بدن با شیر گوسفند یا آرد برنج حلوا سازند و خورند بوُژند بضم زای فارسی
غنچه شکوفه و بهار درخت بوُس مخفف بوسه و اسم فاعل و امر از بوسه و با واو معروف سختی و فروتنی
و بوسه شکن کنایه از بوسه دادن با صدا بوُستان افروز گلیست سرخ که بتاج خروس اشتهار دارد
و بوستان گل نما کنایه از آسمان بوُسلیک چو بو شریک نام مقامیست از جملهٔ دوازده مقام موسیقی
بوُش چو روش تقدیر و قضای ربانی و بسکون ثانی کر و فر و خودنمایی و بضم اول و کسر ثانی بمعنی هستی

و بودن و چو هوش شبانی که از دربند او رند بوشاد چو فولاد شلغم بوشاسب و بوشیاس
چو لهراسپ و رو شناس بسکون شین خواب دیدن که عرب رؤیا و طیف گویند بوسنج و بوغنج
چو قولنج نام قصبه ایست از خراسان و ثانی بمعنی شونیز و حبة السودا نیز آمده کاسحی بوف چو صوف
مرغ بوم که بنحوست اشتهار دارد بوفروش عطار و مشک فروش بوق چو دوغ نفیری که در
حمامها و هنگامها نوازند و با ثانی مجهول چادر شب رخت خواب که معرش بزگویند بوقلمون دیبای
رومی که جامه ایست که هر لحظه رنگی نماید و کنایه از کسیکه خود را هر ساعت برنگی بیاراید و نام جانوریست
که چون خواهد جانوری را بگیرد خود را بشکل آن جانور کند و بمعنی حرباء و نام مرغیست دیگر و کنایه از دنیا
و بزبان اهل مشرق سنگ پشت بوکه و بوک و مکر چو غوک و کوه و مکر بمعنی بود که و باشد که است
و بعربی عسی و لعل گویند که امید باشد و اول بمعنی مکر و استثنا و ترجمهٔ فرض و نوعی از آتش گیره و
جایی که غله در آن پنهان کنند بوکان چو چوبان بچه دان و زهدان و بمعنی کلزار بوکلک چو بو علک
میوه ایست مغزدار که آنرا ون و بن و خنجک و بعربی حبة الخضرا و بترکی چتلاقوچ گویند طعم مغزش بطعم مغز
پسته شبیه است بوم چو شوم ۱ زمین بشیار نکرده ۲ جا و مقام و منزل و ماوی ۳ مرغ جغد
و بوف که بنحوست معروفست ۴ سرشت و طینت و طبیعت و بفتح ثانی بمعنی باشم بوماذران
و بومازان گیاهیست ایل بکبودت و تیزی و بوی تیز دارد و بعربی قیصوم گویند و آن معروفست
بومازه چو جولاهه نام مرغیست غیر معلوم بوم کند چو گوسفند خانهٔ زیر زمینی که بجهة گوسفند و
مسافران سازند بومهن چو غوطه زن و بسکون ایز آمده ۱ زمین لرزه که عرب زلزله گویند و با یا بمعنی
چو خوشه چین نیز آمده ۲ روده گوسفند که از سرگین پاک نباشد و چو سوختن ۱ زمین لرزه و زلزله ۲
نام دهیست از توابع دماوند بوهن چو خون ۱ بمعنی آسمان ۲ بن و پایان و نهایت هر چیز ۳ روده
گوسفند و غیره که سرگین از آن پاک نکرده باشند ۴ بچه دان در رحم و بفتح اول چو لون بمعنی حقه و بوزنه
بوند چو بلند معنی باشند و شوند و باد و ضمه بمعنی آهستکی که بوندهٔ مرد آهسته و با تمکین باشد و بکسر ثانی الف
بمعنی مرد صاحب نخوت و هستی بوه چو شده نام درختیست که هرگز ثمر ندارد و بمعنی مردم آهسته بوهمان
چو دودمان بچه دان و زهدان و بمعنی فلان و بهمان که مبهم است بویی چو موی معروفست و بمعنی
عطریات و بمعنی بهره و نصیب و خوی و طبیعت و محبت و طمع و امید و آرزو و خواهش و بوی بردن
کنایه از اندک اطلاعی بر چیز مخفی و گمان کردن و چیزی شنیدن و بوی دان ظرفی که در آن عطر که آشنه باشند
و بوی رنگ گل که عرب ورد گویند و بوی سا سنگی که عطریات بر آن سایند بویا چو گویا چیزی که بوی خوش

خوش یا بوی بد دهد بوی افزا بمعنی بوزار کامر بویی پرست سگ شکاری که بوی جانور را
گرفته پیدا کند و کنایه از جن و ملک بوی بچه چو بوقچه گیاه عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد بوی کلک
بمعنی بوکلک کامر که بترکی چتلاقوچ گویند بوینک چو هوشنگ تره بادروج شبیه بریحان بویه
چو مویه آرزو و مندی و نام جمعی از پادشاهان که آنهارا آل بویه گویند و بمعنی رستنی شاه تره
فصل با ی فارسی پو چو مو بمعنی رفتار متوسط که پویه نیز گویند پوازی چو نازی بمعنی درد و
سوزش که عرب جوا چو هوا گویند پوپ چو چوب کاکل مرغان و با پای فارسی چو توپ بمعنی هد هد
و مرغ سلیمان پوپش و پوپک و پوپو و پوپر چو روکش و کوچک و کوکو و کوچه بمعنی هدهد است
و لغت ثانی بمعنی دوشیزه و دختر بکر نیز آمده و پوپو آواز هدهد را نیز گویند چنانکه آواز فاخته را
کوکو گویند پوپل بر وزن فوفل و آن بار درختیست در هند که با تنبول و برگ تان بخورند و آنرا بهندی
سپاری گویند و معربان فوفل است پوت چو توت جگر گوسفند لهذا قلیه پوتی قلیه باشد که از جگر پزند
و بمعنی اقسام طعامها و مشروبات و نوعی از خربزه و بزبان اردوی انجمن تبریزات پوتد چو فوطه خزانه و مخزن
پوخت چو سوخت بمعنی پخت که از پختن است پود و پوده چو سود و روده ۱ ریسمان و غیره
که در عرض کار بافند کی بیافند مقابل تار ۲ کهنه مقابل نو ۳ بمعنی خف و پده کام که آتشگیره و چقماقست
و پوده بمعنی سوده و ریخته و بمعنی گندیده و ضایع شده نیز آمده پودات چو جودات محسوس و آنچه
در نظر آید پوذ چو شور ۱ پسر مقابل دختر ۲ نام یکی از پادشاهان و رایان هندوستان بوده
که بزرگ شهر کنوج باشد و معرب آن فور است ۳ کسیکه خود را داناتر و هیچ مدان نماید ۴ مانع
دراج پوذان چو توران نام شهر کنوج و معربان فوران و قنوج است و بمعنی خلیفه و جانشین و
یادگاری و پوران آتروش چو فروش نام ساحری بوده با نظیر و پوران دخت نام دختر خسرو پرویز
که مدتی پادشاهی کرد و کارهای مردانه از و سر میزد پوزدگان و پوزدیان هر دو بسکون
را و دال چو خوردگان چون فارسیان خمسهٔ مسترقه را بر پنجروز آخر آبان ماه بیفزایند و مجموع
ده روز باشد آنرا بدین نامها خوانند و در آنها جشن کنند و معربان آن فوردجان است
پوزشسب چو زور اسب نام پدر زردشت که پیر آتش پرستان بوده پوز عنقا پدر رستم که
دست پرورده سیمرغ که عنقایش گویند بود پوزک چو خوبک نام دختر پور رای کنوج که در حباله
بهرام گور بود پوزکند چو گوسفند طاقایوان و منزل و بجای را زای نیز آمده پوزمند
چو گوسفند کسیکه فرزند داشته باشد و با واو مجهول گیاهیست خوشبو پوزه چو شوره ۱۲۰ بمعنی

پور و پسر ۲ تنه درخت پوریان چو حوریان ساکنان و متوطنان شهر کنوج پوز چو سوز پیرامون
دهن و بمعنی پایین لب و بینی و بمعنی ساق درخت و منقار مرغان و با ثای فارسی نیز درست است
پوزش چو سوزش عذر و معذرت خواستن که پوزیدن نیز گویند پوزن چو سوزن زمینی
که بجهت زراعت پاک کرده باشند پوزه چو کوزه پیرامون دهان و بمعنی تنه درخت پوس و
پوسانه چو طوس در دزانه بزبان خوش فریب دادن و فروتنی کردن پوست چو دوست
معروفست و بمعنی غیبت و بدگویی و پوست بازکردن و پوست دادن کنایه از اظهار ما فی الضمیر و دل نمودن و ما
فی الضمیر گفتن و پوست پیرای دباغ را گویند و پوست کردن کنایه از انیس و محرم ساختن و غیبت
و بدگویی کردن و پوستین دریدن از افشای راز و پوستین معروفست و کنایه از غیبت و
مذمت کردن پوستکال و پوستکاله چو پوست مال و پوست پاره بمعنی پوست بوی
که در زیر دنبه گوسفند باشد و پوست مقعد گوسفند پوسه چو بوسه ریسمانی که بر دوک پیچند
پوش چو هوش ۱ زره و جوشن ۲ امر بد در شدن و کنار رفتن یعنی دور شو ۳ گیاهیست که
میکوبند و شافها سازند و آنرا پوش در بندی گویند پوشا چو موسی پوشنده و پوشیدنی که
که لباس و اسم فاعل باشد پوشک چو موشک بزبان ما وراء النهر و ترکی گربه که عرب سنور گوید
پوشگان چو موشکان ۲ نام نواییست از موسیقی ۲ بمعنی مغیبات و چیزی که در عالم غیب است
و بسکون شین نام جایی و مقامیست نزدیک نیشابور و مقامیست از مراتب سالک که غیب الغیب
گویند و آن تا برنگ سبز است پوشنگ چو هوشنگ نام قریه ایست در نواحی هرات و معرب آن
فوشنج است و بسکون شین و فتح نون پوشنگ و گربه پوشنه چو سوزنه سرپوش و هرچه پوشند و در
برگستوان پوشه چو خوشه مطلق پرده پوک چو دوک بی مغز و بمعنی غله که در زیر زمین دفن شود و بمعنی
فوت و دمیدن آتش با دهان و بمعنی قاو و آتشگیره چخماق پوک معروفست و عرب فلوس گوید
و بمعنی پل رودخانه و جسر که از کشتیها سازند پولاب چو دولاب حس که پولاد بمعنی محسوس و نجس
بحس و نظر درآید پولاد ع ۱ همچو فولاد که آهن معروفست و بمعنی شمشیر ۲ نام پهلوانی بوده ایرانی
۳ نام دیوی بوده مازندرانی ۴ بمعنی گرز و پولادخای و پولادرگ کنایه از اسب پرزور و پولادسنجان
کنایه از مبارزان و اسلحه داران و پولاد هندی کنایه از شمشیر پولانی چو طولانی نام نوعی از آش
ارد پوله چو لوله خربزه و هندوانه و غیره که اندرون آن ضایع و پوسیده باشد پونه چو خون
بندزین و تکلتو پوی چو موی رفتار متوسط و پوی پوی چو خوبروی تند تند و دوان دوان براه

براه رفتن و امر بمعنی پوی پویه چو مویه ۲ رفتار متوسط و بعضی بمعنی دویدن گفته و اسم فاعل از آن
پوی و پویا و پویانست ۲ نام شخصی بوده دیلمانی و آل بویه مدتی سلطنت کردند و عضد الدوله از آنست

فصل تا

تو بفتح اول بمعنی تاب که از تابش آفتاب و غیره باشد و جایی که در صحرا آب
ایستد و بعربی غدیر گویند و بضم اول ع ۱ پرده و ته و لای چنانکه تو بر تو یعنی پرده بر پرده و لای بر لای
۲ درون مقابل برون ۳ قیماق که پرده سر شیر است ۴ مهمانی و ضیافت و با دال مجهول معروفست
که ضمیر مخاطب بمعنی انت باشد و بمعنی خود و خویشتن توا چو هوا ضایع و خراب و تلف توابه چو خرابه
نام پهلوانی بوده تورانی تواره چو سواره خانه و دیواری که از نی و علف سازند و بضم اول حما
سر دیوار باغ و فالیز و بمعنی خانه که در آن کاه و سرگین و پلیدیها ریزند تواسی چو قیاسی
فرش منقش مانند قالی و پلاس الوان توان چو دهان و جوان ۱ قدرت و قوت و توانایی
۲ ابر که عرب سحاب گوید ۳ ممکن بودن هر چیز توانچه همچو طپانچه و سیلی که عرب لطمه گوید تواهه
چو ملاحه قلیه با دنجان و بمعنی کوکو و خاگینه یعنی قیقناق و کباب تواهی همچو تباهی توبال و توبال
چو کوپال براده و ریزه طلا و نقره و مس و غیره و ریزهایی که بوقت پتک زدن از مس تافته و آهن
تابیده بریزد و آنرا پوست مس نیز گویند توبتو ۱ لا برلا و ته برته ۲ پی درپی و دنبال یکدیگر
۳ هزارخانه و شکنبه گوسفند ۵ مردم سردرخود و حرام توشه توبزه بفتح بای ابجد و زای هوز
موصده پنج بیاره و پنج خربزه توبک و توبک چو خوبک گنجینه و مخزن و باین معنی بفتح اول نیز آمده
و بجای بای ابجد تای قرشت و یای حطی و نون هر سه آمده توبکی چو توبچی نام درمی که در قدیم رایج
بوده توبکه چو چوبه و مویه و قوس قزح توت میوه ایست معروف توتک چو پوشک ع ۱ مرغ
طوطی و ببغا که سخن گوید ۲ قسمی از نی که شبانان نوازند ۳ نوعی از نان که در قزوین خصوصا در راه
می پزند ۴ نام محله ایست در شیراز و بفتح اول مخزن و گنجینه توته چو فوطه گوشت زیادتی باشد
که گاه در اندرون پلک چشم و گاه در بیرون پلک برآید و گاه سرخ و گاهی بسیاهی گراید
و نرم بود بر شکل توت آویخته و گاه خون از وی روان شود و بسبب آن خون فاسد شده است
و با واو مجهول مرغ طوطی توتی همچو طوطی که مرغ سخنگو است ۲ کشتی و جهاز توتیای اکبر نوعی از صدف
که عرب شنج گوید توج چو عوج میوه ایست که عرب سفرجل گوید توجبه چو موصده ۱ اسباب ۲ مرده شسته
توختن و توزیدن چو سوختن و پوشیدن ع ۱ بمعنی فروکردن ۲ بمعنی کشیدن که از اضداد است
۳ خواستن و جمع کردن و حاصل نمودن ۴ گزاردن و ادا کردن و واپس دادن قرض و امانت

واول بمعنی جستجو کردن و ثانی بمعنی تاخت و تاراج نیز آمده توخش چو نفش مطلق کشیدن تود چو سود
بمعنی توت و با واو مجهول بمعنی توده و بالای هم ریخته توذره چو هوبره مرغ بزرگیست که گوشت لذیذ
دارد و آنرا اچال و بعربی حباری گویند تودری بضم اول چو سوسری ۲ انجم گیاهیست که بعربی
قضیصه و اصفهانی قدامه و کرمانی مادر درخت گویند ۲ ساق معروف توده بضم اول
چو اندو جفت و زوج مقابل طاق و فرد و بجای دال را نیز آمده توده چو روده تل و پشته از هر چیز
تور چو شور ۱۱ نام پسر بزرگ فریدون بوده که ولایت توران بنام او منسوب شده ۲ ولایت توران
۳ گرد و پهلوان و بهادر ۴ نام گیاهیست ترش مزه که در آشها پزند و ترشه نیز گویند ۵ جستن و
تفحص نمودن ۶ بمعنی رم که توریدن و تولیدن بمعنی رمیدن و دور شدن باشد ۷ بمعنی ترک مقابل
تاجیک ۸ معشوق هرجایی ۹ نام دختر ایرج که زن منوچهر بود ۱۰ مهمانی و ضیافت ۱۱ اندک و قلیل
و بفتح اول و ثانی تبر هیزم شکن توران چو موران ولایت ماوراء النهر که باسم تور پسر فریدون
موسوم شد که آنطرف نهر آمو واقعست توران دخت نام دختر خسرو پرویز که او یکسال و چهار
ماه پادشاهی کرد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حق او فرمود لن یفلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة
توریز چو خونریز نفقه کردن مال با آسانی در امور حسنه جمیله تورنج چو کوسج بمعنی اول تورگ نام
که پسر فریدون باشد تورک چو کوچک تخم خرفه و گیاه خرفه که بعربی بقلة الحمقا گویند و چو بزرگ اسم با
دهم نام پهلوانی بوده تورانی تورنگ چو هوشنگ خروس صحرایی که تذرو و قرقاول باشد توره
چو غوره ۱ جانور شغال معروف ۲ بمعنی بخاو آهنی که بر دست و پای ستور گذارند ۳ نام ترتیب
که چنگیز خان از خود وضع کرده بود و بفتح اول فرزند عزیز و گرامی توریدن چو شوریدن
رمیدن و تولیدن و بمعنی شرمنده شدن در حضور خصم توز چو سوز ۱ تاخت و تاراج
۲ نام شهری بوده در سرحد فارس نزدیک باهواز یا نزدیک بکوفه اکنون خرابست ۳ بمعنی چهار
توزیدن و توختن کامرو اسم فاعل و امر از معانی توزیدن ۴ پوست درختی که بر کمان و زین اسب
و مثال آنها پیچند و باین معنی با زای فارسی و با فتح زای هوز نیز آمده توزه چو موزه بمعنی چهارم توز
کامر توزی چو روزی ۱ قبا و جامه تابستانی بسیار نازک که از کتان بافند و منسوب بشهر توز
۲ کشتی و غراب ۳ بمعنی جمع کنی و بکشی و بیاوری و ادا کنی و با زای فارسی ضیافت اطفال که هر یکی
چیزی بیاورند و طعامی بپزند و بجای زای شین نیز آمده توسن چو روزن مطلق وحشی و غیر رام
خصوصا اسب سرکش و حرون و جهنده توسنک چو هوشنگ قناعت مقابل اسراف و حرص توشی

[illegible]

توش چو کوش ۱ تاب و طاقت و توانایی ۲ بدن و جثه ۳ زور و قوت و قدرت ۴ قوت لا یموت
توشاک چو پوشاک بر خوابه که نهالی و فرش خوابست گویند باینمعنی ترکیست و بعضی بر جوانه نوشته
و معنی آن معلوم نیست و بعضی بمعنی گربه و ستور نوشته توشقان چو بوستان خرگوش و ازین
ترکیست توشکان چو بوستان تون و گلخن و آتشدان حمام توشه چو گوشه طعام اندک
و طعامیکه مسافران با خود بر دارند و توشه برداشتن کنایه از مسافر شدن توشی چو گوشی بمعنی
توزی بمعنی آخر کامر توف چو صوف صدای کوه و شور و غوغا توغ چو دوغ هیزم تلخ که آتش آن
بسیار ماند توفان هم چو طوفان که مطلق شور و غوغا خصوصا شورش دریا باشد و نام دوست
وامق بود که با او بگریخت توفیدن چو کوبیدن ۱ صدا و ندا و آواز و شور و غوغا کردن ۲
جنبش و برهم خوردگی مردم و وحوش که بعربی هزاهز گویند ۳ عربده کردن و بعضی توفیدن با نون
نوشته توک چو دوک چشم و بمعنی موی پیشانی و کاکل اسب و مطلق موی باواو مجهول و امر از توختن
ترکیست تول چو غول ۱ آجنگ و پرخاش ۲ اطراف و پیرامون دهان ۳ کسیکه دهانش
کج باشد و با واو مجهول بمعنی رم و وحشت توله چو لوله گل خبازی و بمعنی بچه سگ و نوعی از سگ شکاری
و در هندی وزن دو مثقال و نیم تولیدن چو ژولیدن رمیدن و وحشت و بیکسو شدن تومان
چو هومان تنبان چرم کشتی گیران و در ترکی مطلق عدد ده هزار خصوصا ده هزار دینار و بمعنی مطلق
تنبان و بمعنی تومن نیز آمده تومن چو بودن قصبه ایست که صد پاره ده در تحت آن باشد و جمع آن
تومنات است و بعضی گفته ترکیست تون چو خون ۱ ارده پاک نکرده ۲ رحم و زهدان و قرارگاه
نطفه ۳ گلخن حمام ۴ نام ولایتی از خراسان و با دو فتحه هم چو بدن و جثه آدمی تونک و تونگر
چو خوبک و خوبکه بمعنی گنجینه و مخزن تونکو چو سخنگو سمن بو بمعنی دلاک و سرتراش و حجام تونه
چو گونه تاریست که از پهنای کار جولاهان زیاد باشد تونی چو خونی دزد و عیار و راهزن توه
بضم اول و فتح واو ثانی بمعنی زوج و جفت توه چو کوه جفت و زوج و بمعنی لای و ته و پرده و با
هم چو تبه که ضایع و بمصرف باشد توی چو موی ۱ اندرون هر چیز ۲ بمعنی ته و تاه و لای که دو توی
یعنی دو لای و با واو مجهول جشن و مهمانی خصوصا در ترکی بمعنی عروسی تویج چو تورج گیاهی که بر
درخت پیچد و بعربی عشقه گویند تویک مصغر توی و بمعنی گنجینه و مخزن تویل چو میل ۱ بالای
پیشانی و فرق سر و تارک سر ۲ علامتی که صیادان بر پا کنند تا نخجیر از آن بترسد و بر سر دام آید
و بفتح اول بمعنی اصلع یعنی کسیکه بر بالای پیشانی او موی نباشد تویر چو مویه قوس قزح

[illegible]

فصل جیم جوچو موچوبی که بوقت شیار کردن بر گردن کاو گذارند و بمعنی مرتبه و شیم
از خلوص زرگران که بعربی عیار گویند و بمعنی جوی آب و بفتح اول غله معروف و با تشدید ثانی
در عربی میان زمین و آسمان و سیلاب فیراخ جواز و جوازن چو گدرز و گشادن ۲ اماون
سنگی و چوبی و آنرا جوازه و بعربی مهراس و بترکی دیبک گویند و لفظ دوتیم را در برهان جو
خراسان نوشته ۳ ظرفی که در آن روغن از جوبات و شیره از انگور و شکر از نی بگیرند و بعربی
معصر گویند و چو نماز در عربی رخصت و اجازت و از جایی گذشتن و راه رفتن جوال چو زغال
ظرف معروفست و بمعنی یک لنگ بار و بمعنی مکر و حیله و کنایه از بدن انسان و از چیز کشادن جوان
چو روان شاب مقابل پیر و جوان اسپرم نام ریحانیست که عرب ریحان الشیاطین گوید جوانمرد
کنایه از کریم و سخی و صاحب همت و نام بزرگ قصابان و جوانی چو بهانی تخم نانخواه و زنیان
جوبیر چو بیر میدان معامله و خرید و فروخت شهر جوتره چو هوره مناره بلند جوجن
بضم اول چو موج تیج گوشتی جز مسی و علامتی که بر سر طاقها و ایوانها نصب کنند جوجاد و جنه تلخ شبیه بجو
لیکن باریکتر و درازتر جوجر و جوجن هر دو بکسر ثالث چو موجر و موقن بمعنی درم که در لنت و آن چهل و
هشت حبه است و بعربی درهم گویند و ثانی بفتح ثالث پوستیست از جنس خز که از آن پوستین سازند جوجم
چو سجم شاخی که اندر درخت گل و میوه بار آرد و در عربی گل سرخ جوجو چو پرتو نام شهریست از ملک خطا
که در انجا مشک و کافور و جامه ابریشمی بسیار خوب شود و کنایه از ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره
جوخ چو طوق گروه و فوج مردم و حیوانات و معرب آن جوق است جوذان و جوذانه چو میدان
و ستانه ۱ نوعی از کافور که بسیار خوشبوی باشد بر خلاف کافور میت ۲ زاغ و چینه دان مرغان ۳ کوی
از چوب بید که دسته بیل کنند ۴ سیاهی باشد شبیه بدانه جو در میان دندان اسب و غیره که سن آنها را
بدان شناسند ۵ جنسی از انار که دانه آن خشک و بی آب باشد جوذر چو جوهر ۱ کاو و بقر ۲ گیاهیست
که در میان زراعت گندم و جو روید و دانه ریزه و باریک دارد و بعربی طبح گویند و بعلاوه ها نیز باید
دو معنی و نام مبارزی بوده از لشکر روس جوذر چو نوذر پاره پاره و ریزه ریزه و در عربی بچه
کاو کوهی جوذر چو دو سر بمعنی بالا مقابل پایین و بمعنی حق اولویت شخصی در زراعت زمین اگرچه مالک
آن نباشد گویند این ملک جور زید است و ملک عمر یعنی حق زراعت با زید است و لکن عمر بهره مالکانه
میبرد و جوز در عربی ظلم و ستم و نام یکی از خطوط جام جم جوزبوز چو دور دور بمعنی تدرو و قرقاول
جوزه چو کوره همرنگ و هم وزن و مقابل جوزاغند چو پشم اکند بمعنی شفتالوی خشک میان پر که معروفست

که معروفست جوزا و جوزیدن چو غمناک و گردیدن غصه خوردن و اند دهکین شدن
جوز برکنده شدن کنایه از کار لغو و پوچ و بی قرار جوزغند معرب گوزغند که غوزه پنبه ست باغلا
جوزکندم بیخ گیاهیست مانند چند عدد گندم بهم چسبیده که خوردن آن عادت خاک خوردن را منع
کند و عرب خرد الحمام گوید جوزن چو کودن ۱ نوعی از ساحران هندوستان که دانه جو و گندم
با زعفران زرد کنند و افسون بر آن خوانند و بمردم زنند تا مسحور گردد ۲ افعی است که در گندم
و جو افتد ۳ نام طایفه ایست از برهمنان که دسته خوشهای جو را بر آتش افروخته زنند و چیزها
خوانند و این عبادت را هوم گویند جوزه همچو جوجه که بچه مرغ است و جوزه دوک رخنه
دوک که در وقت رشتن پنبه ریسمان چرخ ابران اندازند جوزهر بفتح جیم و زای معرب گوزهر
یعنی انباچه زهره که منجمان فلک اول قمر و هر یک از عقده راس و ذنب را گویند باین شکل جوزینه
معرب گوزینه حلوائیست از مغز گردکان یا بادام جوستان چو زردک تکمه و گوی گریبان و بالا
چو خرچنگ بمعنی هم وزن و هم قدر جوسق چو رونه بالاخانه و کوشک و معرب آن جوسق است
جوش چو موش ۱ معروفست که از جوشیدن باشد ۲ حلقه زره و جوشن و یا مثل آن
۳ نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی جوشاله چو پوشاک جوشیدن جوشک چو زردک و کوک
بمعنی کوزه لوله دار که بلبله نیز گویند جوشن چو کودن سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه
و جوشن از تنکه آهن و از حلقه با هم است و با ثمینی بضم اول و با جیم فارسی نیز آمده و کنایه از
مردم بدخوی و ترش روی و در عربی بمعنی زره و بمعنی نصف شب و بمعنی سینه و صدر جوشند
کنایه از مردم خشمناک و غضبناک و مردم هوشیار جوشیر و جوشیغ چو خوگیر و شمشیر
۱ نوعی از آش که میخورند ۲ جولاه و بافنده که بعربی حایک گویند جوغ چو دوغ چوبی که
بر گردن گاو بندند جوکلک چو کودک مرغک کوچک و بقولی گنجشک جول چو غول
غلیواج و مرغ زغن جولاه و جولاهک و جولاهه و جولهه بافنده و حایک و بمعنی
عنکبوت گویا حایک را بمناسبت عنکبوت جولاهه گفتند جولخ چو دوزخ نوعی از بافته
پشمینه که از آن خورجین سازند و فقرا و درویشان از آن لباس کنند و معرب آن جولق است و
بدین جهت قلندر را جولقی گویند جوله با طنور با مخفف جولاه و با خفای های هوز ۱ تیردان
و ترکش ۲ بمعنی قربان و کیش و جایی که کمان در آن نهند ۳ خارپشت بزرگ ۴ رزه شده
از پشم و پنبه و غیره و با واو مجهول علف و گیاه تر غ که بترکی یونجه گویند و محل آنرا جولگاه گویند

جولیدن بهجو ژولیدن که پریشان شدن است جومیست بکسر میم چو سرمست نام پیغمبر مجوسان بوده که کتاب مسمی بگومیت باو نازل شده جوغن چو چمن چوبی که در زیر آن غلطنکها نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بر بالای خرمن غله بگردانند تا غله از کاه جدا شود و انرا دستنج نیز گویند و بسکون ثانی نام نهر عظیم است در هند جوه چو کوه چوبیست که بگردن گاو شیار بندند جوهر معرب گوهر که مطلق سنگهای نفیسه باشد مانند الماس و یاقوت و غیره خصوصا مروارید و مطلق موجود متحیز بمکن و اصل و نژاد هر چیز و موج چوب و استخوان و فولاد و غیره و کنایه از مردم رشید و بضم اول محل انبوهی جوی روان و بمعنی سوزانیدن و بقتل آوردن هنود اولاد و فرزندان خود را در وقت عجز از مقاومت دشمن جونیاز چو کوهسار کنار جوی و جایی که جوی بسیار باشد و جوی بزرگ فصل جیم فارسی چو بضم اول و واو مجهول مخفف چون که بمعنی مثل و مانند و هنگام و شرط و علت و حجت و درین کتاب مختصر بجهة هم وزن بودن دو لفظ اصطلاح نموده ایم و با واو معروف مخفف چوب چواک و چواکک چو خوراک و خارک نانی که بر روغن بریان کنند چوب خوار و چوب خوارک چو هوشیار و هوشیارک نام کرمی باشد که چوب و هر چه بزمین افتاده باشد از جنس پشم بخورد و ضایع سازد و انرا دیوک و بعربی ارضه گویند چوب انداز چو رود خانه میوه سنجد که بعربی غبیرا گویند چوبک نام تخته و چوبیست که مهتر و رئیس پاسبانان شبها بر دست گیرد و آنچوب را بر تخته زند تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند چوبک اشنان بضم اول و همزه چوب کلیم شوی که بدان رخت شویند چوبک زن و چوبکی رئیس و مهتر پاسبانان و چوبکی نوکر عسس و داروغه و امثال آن چوبکش چو چرخ دشن افزار چوبی که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند چوبه ۱ چوبیکه بدان خمیر نان را تنک و نازک سازند و معرب آن صوبج است ۲ بمعنی خدنک و تازیانه و زخمه و چوب دف ۲ لقب بهرام چوبین چوبین و چوبینک و چوبینه ۳ اردو باکی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند ۲ نام مرغیست صحرایی شبیه بمرغ خانگی چوتره چو معفره سکو و دکه مرتبع مرتفع از زمین بقدر یک دو وجب چوبسکین و چوبکین چو خوشه چین افزاری باشد که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند خواه از آهن باشد یا از چوب چوچه چو کوچه چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک و نازک سازند چوخا چو شوخا بالاپوش معروف و جامه که نصارا پوشند چوخیدن بهجو کوشیدن و ستیزه کردن ۲ لغزیدن و لبر در آمدن و افتادن که شکوخیدن

رشکوخیدن مصدر آنست چوز و چوزه چو موره دورد و بمعنی مرغ تذرو و قرقاول چوزه چو روزه ۱ مرغ شکاری که یکسال بر وی گذشته باشد و تولک نکرده باشد و تذرو را نیز گویند ۲ فرج زنان ۳ بوته گیاهیست بسیار سفید شبیه بدرمنه و ژاژ که چغر نیز گویند چوزا چو موسی غلیواژ و زغن چوزه چو خوشه بچه ماکیان یعنی جوجه مرغ و بازای هوز نیز آمده و بمعنی جوزه دوک کامرچو شره و باو چوتره لباچو روزه کش غلیواج و ازین معلوم میشود که غلیواج غیر زغن است یکه مرغیست که بترکی چالاغان گویند و در برهان لوا باو او نوشته چوسیدن بهجو چسپیدن اسم از آنکه چیزی بچیزی چسپد یا بدست محکم گیرند چوشیدن و چوشیدن چو هوش مند و پوشیدن بمعنی مکیدن چوشک چو موشک کوزه لوله دار که بلبله نیز گویند چوک چو دوک مرغ حق کو که خود را از درخت سرنکون بیاویزد و حق حق گوید تا زمانیکه یکقطره خون از حلق او بچکد و باو او مجهول ۲ ۱ آلت تناسل خصوصا آلت اطفال ۲ مطلق زانو زدن شتر و امر باینمعنی یعنی بزانو در آی و در ترکی نیز باین دو معنیست چوکک چو کوچک جغد و بوم چوکان چو جوان ۱ معروفست که بعربی صولجان گویند و چوکان اسب چوکان بازیست ۲ چوب بلند سر کج که گوی فولادی صیقل کرده از آن بیاویزند و آنرا پیشاپیش پادشاهان برند و آنرا کوکبه نیز گویند ۳ هر چوب سرکج خصوصا چوب سرکجی که بدان دهل و نقاره بنوازند و بضم اول ۴ اچکونکی ۲ بمعنی وقت و زمان ۳ بمعنی اگر و ترجمه اذا که افاده معنی شرط بکند ۴ بمعنی شبه و مانند و چوکان سنبل کنایه از زلف معشوق چوکل چو غول ۲ بمعنی خمیده و خم و باینمعنی بفتح اول نیز آمده و باو او مجهول آلت تناسل و در ترکی نیز بیابان و صحراست چونان چو یونان بمعنی چنان و همچنان چوناه و چونین چو کوتاه و خونین بمعنی اینچنین و چنین چونکان بمعنی چوکان معروف فصل جیم فارسی با خای معجمه خطی چو آری چو بهاری آرد میده که دوباره بیخته شود چجم چو شلغم کل سرخ خور اسپند بفتح اول و کسر همزه رستنی بستان افروز خور زبانه ساز کنایه از تیغ و شمشیر چوصلد چو مزبله چینه دان مرغان و کنایه از تاب و تحمل و صبر حوضاب معروفست و کنایه از برج حوت و آسمان را نیز گویند حوض ترسا حوضی که انگور در آن کوبند تا شیره در آید حوضک حوض کوچک و طاس بزرگ حوض ماهی کنایه از برج حوت حوک چو نوک ریحان بادروج حومر بضم اول چو کوثر تمر هندی حوض نعمان حوض تالابی بود از آب شور و تلخ که در زمان ظهور خاتم انبیا صلی الله علیه و آله آب آن شیرین شد و سابق نام آن حوض نیسان بود و بقدوم آنحضرت حوض نعمان نامیدند

فصل خا — خوْ بفتح اول ۹ا چوب بندی که بنایان ونقاشان در عمارتها ترتیب دهند و بر بالای آن رفته کار کنند ۲ گیاهی باشد خودرو که در باغات و زراعت بروید و آنرا بکنند قوت تکثیر دهد ۳ کندن وکنده شدن ۴ درو کردن علف و بریدن شاخ درخت ۵ کف دست و کفل و ساغری اسبان ۷ هر گیاه که به درخت بپیچد خصوصا عشقه ۸ یکمشت از هر چیز ۹ قالبی که بنایان طاق بر بالای آن بهند و بضم اول سرشت و عادت و طبیعت خوا چو هوا گوشت و لحم در عربی خالی شدن شکم از طعام و بمعنی رعاف و خون بینی و هوای میان دو پا و دو چیز دیگر و بضم اول قوت لایموت و بکسر اول مزه و لذت خواب معروف و خواب جاوید کنایه از مرگ و خواب خرگوش کنایه از غفلت و تغافل و خوابستان کنایه از مکان خوابیدن و خوابگاه غول کنایه از دنیا و خواب نادیده کنایه از طفل نابالغ خواجه با واو معدوله کدخدا و رئیس خانه و بمعنی معظم و پیر و مالدار و حاکم و صاحب جمعیت و بمعنی دل و روح و خصیه الت تناسل مذکر باشد و خواجه اختران کنایه از ستاره مشتری و از آفتاب که خواجه فلک نیز گویند و خواجه بارچو لاله زار قوت لایموت خواجه تاشان غلامان یکصاحب و نوکران یک آقا و بمعنی خداوند و صاحب خانه نیز آمده خواجه سه یاران نام سیرگاهیست در دامن کوه کابل که سه نفر خواجه یعنی خواجه مودود چشتی و خلیفه اش خواجه خان سعید و خلیفه اش خواجه محمد بیک روان هر سه در آنجا باهم صحبت داشته بودند خواجه مساح اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله چه مساح بمعنی کثیر الخیرات خوار با واو معدوله چو کار ۱ بمعنی خورنده در حال ترکیب مانند شرابخوار ۲ ذلیل و بی اعتبار ۳ راست مقابل کج ۴ سهل و آسان ۵ اندک و قلیل ۶ نام ولایتی در حوالی ری نزدیک ورامین و چو خمار بمعنی خوردن و در عربی آواز گاو باشد خوار بار با واو معدوله چو کارزار ۱ خوراک اندک و قوت لایموت ۲ مزه و لذت ۳ محالیست از بخارا در خطه نزدیک ری خوار سه زم با واو معدوله شهر مشهوریست از ترکستان خوارکار با واو معدوله چو کارزار ستمکار و خوار کننده خوارکاره چو چارپاره دشنام دهنده خوارکاری چو خاکساری دشنام دهی و دشنام دهنده خوازه چو چاره ۱ روزی و رزق و چو شماره ۲ رسم و قاعده و قانون ۲ طعامیکه مقوی بدن باشد ۳ قالبی که بنایان طاق و گنبد بر بالای آن سازند ۴ بمعنی چوب بندی خواری چو ماهی خوار دشنام شنونده خواری کردن کنایه از دشنام دادن و زیانکاری کردن خواز چو قاز و در برهان بروزن نماز گفته بمعنی

بمعنی گواز یعنی چوب دستی که بدان حیوانات را برانند خوازه چو ملازه مطلق چوب بندی خواه بجهت آیین بندی یا بجهت بنایی و نقاشی و عمارت یا بجهت تاک انگور و امثال آنها سازند و کوشک و قبه که در عروسی و آیین بندی از گل و ریاحین سازند و با واو معدوله با نیمعانی و بمعنی خواهش و خواستگاری خواش چو پاش ترس و بیم و با واو معدوله خواستگار و طلبکار خواست چو راست راه کوفته شده و جزیره میان دریا و بمعنی طلب و خواهش و بمعنی پول و سامان خواستار چو پاسدار خواستگار و طلبکار و طلب کننده خواستر و خواهش چو رستنه و دانش آن و اسباب جمعیت و سامان و ملک و آنچه دلخواه باشد خواسر چو نوسه صورتیکه در زراعت نصب کنند تا وحوش و طیور رم کنند خوالیکه چو زاک مرغ خانگی و تخم مرغ و خوا کینه تخم مرغ بریان کرده با روغن خوال چو جوال ۱ خوردنی و ماکولات ۲ دود که بجهت ساختن مرکب سیاهی از چراغ بگیرند با تخفیف با واو معدوله نیز آمده خوالیستان و خوالیسته چو خارستان دود شایسته بمعنی دود مرکب و با واو معدوله نیز آمده خوالیگر و خوالیکر چو چارپر و بازیگر بمعنی مطبخی و طباخ و طعام پز و سفرچی خوالی چو عالی ۱ طعام ۲ رود خانه ۳ مطبخ زیبا و رعنا و چو نهالی نیز آمده خوان چو جان کنایه از خوردنی و مائده و بمعنی طبق بزرگ چوبی چه طبق کوچک را خوانچه گویند و خار و خلاشه و گیاهیکه در میان زراعت و بمعنی چیز خواندن و طلبیدن و امر و اسم فاعل از این معنی و خوان پایه دستار خوان و سفره و خوانچه فلک و خوانچه زرین کنایه از آفتاب و خوان یغما کنایه از خوانیکه بکرمان بگسترانند و صلای عام در دهند یعنی خوان تاراج خوانسار و خوانسالار سفرچی و طباخ و بکاول خواو بمعنی خواب و نوم خوب چو چوب ۱ نیک معروف ۲ محکم و استوار خوباز کردن ترک عادت کردن خوبانی چو چوکان زردالوی خشک که میانش پر از بادام باشد خوب کلا و خوب کلان چو خوب زبان تخمیست که انرا بارتنگ گویند خوجخین چو دوربین دنیا معروف که کانا باشد و عملی خو بله چو سفله ابله و نادان خوج چو قوچ ۱ کله سر و فرق مرغ ۲ تاج کوشتی خروس ۳ گل بستان افروز ۴ گوسفند جنگی ۵ تیزی طاق ایوان ۶ حریر سرخ که بر گلو گاه نیزه بندند ۷ ترک کلاه خود خوجه چو کوچه گوشت پاره تاج خروس و گل بستان افروز خود به سو نام آتشکده آذربایجان و بجای بای حطی و بدون با نیز آمده خود چو بود ۱ تاج و مغفر و با واو معدوله بمعنی او مثلا خود دانند یعنی او داند و بمعنی ذات مقابل غیر و مقابل بیگانه

خود پرست متکبر و خودستا خود فروخ و خود فروفه با جیم فارسی و با هیچ خود خرد خروس که تاج کوشتی خروس و نام گل بستان افروز باشد خود از سر کردن کنایه از محبوس و مقید کردن

خودستان باواو معدوله چو سپستان و بزرکان شاخ تازه که از درخت انگور سر زند خود کامه باواو معدوله چو هنگامه خود رای و خود سر و کنایه از علف خودروی خودنما چو بد نما شخصی که خود را بمردم وا نماید و خودستا و متکبر و بمعنی کیاه خودروی خور باواو معدوله با یا بضمه ۱ ارد شتی ۲ نام روز یازدهم از هر ماه شمسی ۳ نام قرص آفتاب ۴ فرشته ایست موکل بر قرص آفتاب و بتدبیر امور و مصالح واقعه در روز خور ۵ مزه و لذت ۶ نام کوشکیست مشهور بخورنگاه کاسیجی و معرب آن خورنق است ۷ خوردنی اندک که قوت لایموت گویند ۸ امر و اسم فاعل از خوردن ۹ لوبی از چلپاسه که لبریا و حربا گویند خوراخوراي باواو معدوله چو سرا و سرای خوراک اندک که قوت لایموت باشد و خورا بمعنی سزاوار و لایق نیز آمده خورابه بفتح اول با یا بضم و واو معدوله چو خرابه آب اندکی که ترشح نماید از بندی که بر آب بزرگ بسته باشند و بعضی آب خورد گفته و بعضی گفته جوی کوچک که از نهر جدا کرده بزراعت برند و برزگری که همه اسباب برزگری مهیا کرده باشد خوران چو توران نام یکی از مبارزان کیخسرو بود خوراهه چو جولاهه تاج خروس و باواو معدوله نیز آمده خوردستان باواو معدوله چو قبرستان شاخ تازه که از تاک انگور و درختان دیگر سر زند و بمعنی گل و ریاحین خورده باواو معدوله الشرح خرده کام خوردی پز و خورده پز باواو معدوله مطبخی و طعام پزنده خوردی بمعنی ماکولات و اطعمه است خورشید سواران کنایه از سحرخیزان و شب بیداران و مقربان پادشاه و فرشتگان و آنکه در گرما سوار شود خورمک باواو معدوله چو کرمک مهره که برای دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند با تشدید ثالث نیز آمده خورمهر چو خوش چهر نام شمشیر حضرت سلیمان علیه السلام خورند باواو معدوله چو سمند در خور و زیبا و لایق و نام روز دوازدهم از ماه شمسی خورنگاه و خورنگه و خورند چو قدنگاه و سحرگه و طبقچه نام یکی از دو عمارت و قصر بود بسیار عالی و مرتفع در یکمنزلی اصفهان که سنمار بنا بحکم نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخت و عجمان یکقصر آنرا خورنگه نام کرده یعنی جای نشستن بطعام خوردن و معرب آن خورنق است دویم را که سه گنبد متداخل بود دیگر بجهت عبادت بهرام ساخته بود سه دیر گفتند و معرب آن سدیر است چه دیر بزبان پهلوی گنبد است خوره باواو معدوله ۱ ... ۳ اثریست از جانب خدا تعالی که بر خلق ظاهر گردد و مردم بوسیله آن نور قادر شوند

بریاست و پادشاهی و بر صنعتها و حرفتها و بهترین آن نور بپادشاهان بزرگ عادل عالم تعلق دارد ۴ یکحصه از پنج حصه ملک فارس که حکما قسمت کرده اند بدین ترتیب خوره اردشیر و خوره اصطخر و خوره داراب و خوره شاپور و خوره قباد و آنرا کوره و خره بی واو نیز گویند و خوره اردشیر نام شهری بوده در فارس بنا کرده اردشیر ۵ نام مرضی مهلکیست که بعربی جذام گویند و بفتح اول و سکون واو خرزهره باشد و آن درختیست که بت پرستان برگ آنرا بکار برند که عرب ذ... گویند و بمعنی پامال و بضم اول نوعی از جوال خوز چو روز ۱ ولایت خوزستان کاسیجی ۲ بمعنی نیشکر یعنی نی که از آن شکر گیرند خوزان ۱ بمعنی خوز ۲ نام قریه از اصفهان ۳ نام نیشکر خوزدوک چو پرستوک جعل و خبردوک و سرگین گردان خوزستان چو لرستان نام ولایتیست شکرخیز از ملک فارس که شوشتر شهر آن ولایت است و هر ولایتی که شکرخیز باشد و بمعنی نی شکر زار و کارخانه شکرسازی چه خوز بمعنی نی شکر نیز آمده خوزم باواو معدوله چو عزم سطلق بخار خصوصا میغ که بروی زمین افتد خوزی چو روزی کوفته دکس کباب و منسوب بخوز و خوزی خوار دو کوفته خور باشد خوسانیدن چو چشانیدن یعنی خیسانیدن خوست چو پوست جزیره میان دریا و راه کوفته شده و باواو معدوله نیز آمده خوسته باواو معدوله چو خسته کنده و برکنده و بمعنی کندیده و بد بو خوسر چو برسه بمعنی خواسه کام خوش با ضم اول و واو مجهول ۱ بمعنی خشک و مصدر آن خوشیدن ۲ بمعنی خویش و خود ۳ خوب و نیک و بفتح اول و واو معدوله ۱ خوب و نغز ۲ ۱ در زن و مادر شوهر که خوشامن و خوشدامن نیز گویند ۳ بوسه معروف و آنرا خوش پوزی نیز گویند و بضم اول و واو معروف کفل و سرین حیوانات و مردم و خوش سپرم شاه اسپرم و ریحان و خوش انگشت کنایه از سازنده و خوش پوزی چو خوش روزی بوسه و قبله و ماچ و خوش خواهش شوق و اشتیاق تمام و خوش کام کنایه از اسب خوش رفتار و خوش کنایه محبوب و معشوق و خوش نظر الفت گیرنده و نام علفیست که هر یک از برگ آن بچند رنگ شود خوشاب چو دو شاب ۱ هر چیز آبدار و سیراب و تازه خصوصا جواهر و مروارید و در این زمان آب انگور و کشمش نخوشیده که با فالوده میخورند ۲ نام قصبه ایست از مضافات لاهور و باواو معدوله نیز آمده خوشامن و خوشدامن و خوش دامن هر سه باواو معدوله مادر زن و مادر شوهر خوشنواز باواو معدوله نام معالی هستان که شهر هستانیه گویند و بمعنی خنیاگر و سازنده خوشرد

دیم خوشی چو گوشه و پوشی نام مرغیست و خوشه معروفست و کنایه از برج سنبله و باواو معدوله
مادر زن و مادر شوهر و خوشی باواو معدوله بمعنی نیکی و خوبی خوک چو غوک ۱ جانور معروف
۲ مرض خنازیر خول چو طول مرغیست کوچکتر از گنجشک که بسیار بلند پرواز و تیز پر باشد و بعضی چکاوک
گفته و بعضی غلیواج و بعضی دراج سفید گفته و باو و فتحه هم آمیسی و هم بمعنی لاغر مقابل فربه و در عربی
بمعنی خدمتکار و بفتح اول و سکون ثانی در عربیه بمعنی نگاه داشتن و بمعنی نیک رعایت کردن خولان
چو سیلان دوای حضض که خولنجان چو سورنجان بیخیست دوایی که از شیشان باز شکاری
یابد خونجان چو اندک تخم سیاه دانه و نام غله ایست خلالو چو [illegible] و بمعنی [illegible]
چو طوله مقابل ماله که بمعنی [illegible] است و بفتح اول قندیل و تیردان خولیا چو لبیا چیزی که هر کس آنرا
تصرف کند و مانعی نباشد خون چو نون معروفست و بمعنی کشتن و مردن خونی سفاک و قتال و خونخوار
بیزاست و بمعنی خودبینی و تکبر و باواو مجهول خانه و سرا باشد و دفن [illegible] خون خروس کنایه از
شراب لعلی و خون بجام و خون جام و خم در زر کنایه از شراب انگوری و خون جبال کنایه از لعل و یاقوت
و عقیق و امثال آن و خون جهان کنایه از سرخی و شفق و خون جگر و خون دل کنایه از غم و غصه
و محنتی که عاقبت دل را مرده رنجشد و خون دل بناخن آوردن کنایه از گریه و سینه خراشیدن
و خون حیوان کنایه از شیره است و روغن و عسل و خون دل خاک کنایه از گل و ریحان و لعل و یاقوت
خوند باواو معدوله چو قند بمعنی خداوند و صاحب و بمعنی تند و تیز خون سیاوشان
خونین سیاوشان نام دارویست سرخ رنگ گویند چون افراسیاب سیاوش را بقتل
آورد در جایی که خون او ریخته شد این گیاه در آن زمین رویید و آنرا بعربی دم الاخوین گویند و
چوب بقم گفته و کنایه از شراب لعلی و از روشنایی صبح و سرخی شفق خونه چو [illegible] و خنبه که فشردن [illegible] باشد
و بسکون ثانی خوی و عرق و خوکوره گیاهیست که [illegible] کنند [illegible]
خواهر و اخت خوهل و خوهلک باواو معدوله چو سهل و سهلک بمعنی کج و معوج و خلاف راست
و باواو مجهول و فتح ها هم بهمین معنی و هم بمعنی حیوانی که دست و پای آن کج باشد خوی چو قوی آب دهن
و خیو و با یای مجهول کلاه خود و بایای مشدد در عربیه زمین دشت و هامون و زمین نرم [illegible]
اول و واو مجهول خصلت و عادت و نام شهریست در آذربایجان و باواو معدوله بمعنی عرق
و رطوبت بدن و بمعنی کلاه خود و خوی از بغل روان شدن کنایه از شرمندگی و از محنت و مشقت
خوید چو نوید و جو سبز نارسیده و بمعنی غله زار و بکسر اول و باواو معدوله نیز آمده خوی درد

خوان ذذ بکسر اول چو ابیورد نام مرضیست که اطراف انگشت بچه شود و چرک کند و گاه باشد
که ناخن بیفتد و بعربی داحس گویند خویسه چو هریسه مباحثه و مناقشه خویش باواو معدوله
چو ریش ۱ اقوام و اقربا ۲ بمعنی خود و خویشتن ۳ چوب قلبه که بگاو آهن نصب کنند و بعضی
بمعنی گاو آهن گفته و زراعت کننده را خویش کار گویند ۴ بمعنی وجود مقابل عدم ۵ خوب و نیک
۶ نوعی از بافته کتان که خویش و کیش نیز گویند و خویشتن شخصیت که پیوسته خود را آسوده دارد
و تن پرور و فراغت طلب باشد و شخصی که خود را از حرف خیر معاف دارد خویله باواو معدوله
چو هیله احمق و بی عقل که در مقام دشنام گویند خوینه [illegible] چو گمراه و در برهان باذال [illegible]
چو [illegible] و بمعنی کرم سرخ زمین که بعربی خراطین گویند خیوذ بضم اول چو نورد [illegible]
[illegible] است و هر مرغی که شب پرواز کند خویه چو مویه [illegible] معروف
فصل دال دو انگشت باواو مجهول کنایه از دو چشم معشوق دوالنج چو رواج [illegible]
دو پادشاه قهار کنایه از شب و روز و دو برادران مرغیست شکاری کوچکتر از عقاب که اگر یکی در
صید عاجز شود دیگری بمدد او آید و بعضی غلیواج را نیز گفته اند و بمعنی دو ستاره روشن که بعربی
فرقدان گویند دو چشم چهار شدن کنایه از ملاقات و دیدار دو کس همدیگر را و دو چشمه
کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز و دو جنیبت کنایه از شب و روز و دو حرف کنایه از کاف و نون
که لفظ کن باشد و دو خاتون کنایه از آفتاب و ماه و از مردم چشم و دو خواهر دو ستاره که شعرا
شامی باشد که عرب اخت سهیل و عبور و غمیصا گویند و دو خیط ملون کنایه از صبح صادق و صبح کاذب
و دو دل مرد متردد و آنکه در دو جا اظهار محبت کند و مردم منافق و دو طفل [illegible] کنایه از
مردمان چشم و دو طوطی کنایه از دو لب معشوق و دو کعبتین کنایه از آفتاب و ماه و دو [illegible] کنایه از
دو [illegible] دو گل رعنا که یک روی آن زرد و دیگر سرخ باشد و کنایه از مردم منافق و دو سر [illegible]
کنایه از عناصر اربعه و حواس خمسه و دو سر قندیل کنایه از هفت کوکب و هر ستاره روشن در فلک
و دو کله دار از آفتاب و ماه و از دو پادشاه قهار و دو گوشال از زمانه پر فتنه و ظلم و ایام فقر و فاقه
و مصیبت و دو گاو پیر از شب و روز و برج ثور و گاو زمین و دو گاهواره از آسمان و زمین
و دو گوهر از عقل و روح و دو نان گرم و سرد از آفتاب و ماه و دو [illegible] کنایه از دو چشم معشوق
و دو زلف محبوب و دو هندو طفل از دو مردمک چشم و دو یکه [illegible] چو [illegible] کنایه از دم [illegible]
دوادو چو دوا رو ۱ دویدن هر طرف از پی هم ۲ کسی که خدمات جزئیه بادو رجوع کنند [illegible]

برای کاری بفرستند دُوَآدِی چو سواری زری بوده رایج که هر عددی به پنج شیانه خرج میشد
و شیانه زری بوده از طلای ده هفت بوزن یکدرم دوازده جو سق و میل کنایه از دوازده برج
فلک دُوَاسبَه کنایه از سرعت و تعجیل دُوَال و دُوبَال چو جوال و روال ۱ تسمه رکاب
و غیره ۲ چرم حیوانات ۳ زمرد آبدار ۴ تیغ و شمشیره ۵ مکر و حیله و دوال کشادن کنایه از پرواز کردن
دُوَال باز و دوالک باز کنایه از حیله باز و مکار و عیار و شخصیکه دوالی و حلقه و قلابی دارد
و مردم را فریب دهد و از ایشان زر بگیرد دُوَالَک و دُوَالَد چو جوالک و نخاله نام داروی
خوشبو که آنرا داخل خوشبوییها کنند و بعربی اشنه گویند ۲ دوالی که به ان قمار بازند دَوَالی چو
حوالی ۳ نام والی بخارا که نوشابه حاکمه بردع را سکندر بحباله نکاح او داد و ملک بردع والی نمود ۲
مکار و شعبده باز ۳ بمعنی دواله کاملا و در عربی نام مرضیست دَوَان چو روان بمعنی
دونده و نام دهی از کازران و دوانی منسوب بآنجا است دُوبَر چو فوفل بیوفا و بی حقیقت
دُوبُلغانه چو دوشکرانه دو بچه توام که در یک شکم باشند و بفاصله جزئیه متولد شوند و آنرا
دوغوله نیز گویند دُوپا چو موسی کرم سبزیست که در درخت بلوط بهم رسد و با آن ابریشم و امثال
آن رنگ کنند و در دواها بکار برند ۲ پادشاه دُوپیکر برج جوزا که بصورت
دو شخص است دُوچار و دُوچهار رسیدن دو کس بهمدیگر بیخبر و بدون وعده و صحبت
و عدد هشت که معروفست دوبار ۳ دُوخ چو هوای کاخ که عروس در پرده نیز گویند دُوخ چو شوخ
۱ صحرای بی آب و علف و شاخ بی برگ و بر و ردی و سر بموی ۲ علف پهن و بلند و بی برگ
که از آن بوریا بافند ۳ تیر هوائی که تیر آتشبازی باشد دُوختن چو سوختن معروف و بمعنی
دوختن زره با تیر و نیزه بر بدن دشمن و بمعنی اندوختن و جمع کردن و بمعنی شیر دوشیدن و بمعنی
ادا کردن نماز و قرض دُوخ چکاد چو شوخ نژاد بمعنی اصلع یعنی شخصیکه پیش سر او بی مو باشد
و چکاد تارک سر است و بمعنی کل و کچل [illegible] دُود چو سود معروفست و بمعنی غم و اندوه و بمعنی
رم و نفرت در عربی بمعنی کرم جاندار دود خوار بمعنی مطبخی و تون تاب و تنباکو کش و نام مرغیست
دود دل و دود کنایه از آه ته دل دُوداَفگن ساحری که لبان و عود و دود اسپند و مقل
و غیره بر آتش نهند و افسون خوانند تا جن حاضر شود [illegible] دُوداله
چو لو ساله بازی پسل دسته اطفال که دسته چالیک نیز گویند دُوداهنج و دوداهنگ
و دودهنج و دودهنگ هر چهار [illegible] تا دوده بگیرند

[illegible] بخار همانکه دود از آن [illegible]
بگیرند و مرکب سازند ۲ دود کشی [illegible]
چو هوشیار نام مرغیست ۲ مطبخی و تون تاب و تنباکو کش دُودمان چو دودخانه خانواده و دود
و قبیله دُودَله چو [illegible] بمعنی دواله کاملا بواو مجهول و کسر ثالث شخص متردد
دُودمان چو موبدان قبیله و خانواده معروف و موضعیست نزدیک شیراز دُودوازه
چو گوشواره بمعنی دواله کاملا مر دُودَه چو روده ۱ دود و دمان و خانواده و قبیله ۲ دوده
چراغ که بجهة مرکب ساختن گیرند ۳ دوده کش حمام و مطبخ و بخاری و پسر بزرگتر و بفتح اول بمعنی [illegible]
دُور چو نور ۱ خواندن حدیثهای گذشته ۲ پیاله شراب ۳ جام و ساغر که اخبارات امرا
و اعیان را تحقیق نموده پادشاه بنویسند ۴ ایام و عهد و زمان و در عربی توقف چیزی
بیکواسطه یا زیاده بنفس خود مقابل تسلسل و بضم اول مقابل نزدیک دُوراَسپَران
چو نور و آوران نام پادشاه جادوگران که دوران سروان نیز گویند دُوراغ چو سوراغ [illegible]
ماستی که شیر بران دو شبه بسته باشند دُورانی چو جوپای بمعنی [illegible] و مزمار که مطربان نوازند [illegible]
بازای نوشته دُورباش ۱ امر از دور شدن ۲ نیزه که سنانش دو شاخه باشد و در قدیم
چوب آنرا مرصع میکردند و پیشاپیش پادشاهان میبردند تا مردم بدانند که پادشاه می آید
خود را بکنار کشند و اگر در جنگ خصمی بجانب پادشاه کمندی بیندازد بان دفع کنند ۳ چاوش
و نقیب قافله و چوب دستی ایشان ۴ عصا و نیزه کوچک و تبرزین ۵ کنایه از آهی که از ته دل باشد
دُورَبَل چو کوشل مردم بی وفا و بی حقیقت دور قمری دور آخر کواکب سیاره گویند دور هر کوکبی
هفت هزار سال باشد هزار سال بخودی خود صاحب مملکت و شش هزار سال دیگر بشارکت شش کوکب
دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمد و آمده و به پایان رسید دُوردَست کنایه
از چیزی که تحصیل آن مشکل باشد دُورفِرُو چو خوب نکو چیز بسیار عمیق و مصاحب دور گیرا
چو شور میزان باده نوشان و میخوارگان و پادشاهان دُورُوزی چو روز و موزی صحبت [illegible]
دُوره چو شوره ۱ مرطبان و خم کوچک و بفتح اول دایره و پیمانه شراب و بمعنی زلف دُوزَخ
معروف که مقابل بهشت است و کنایه از صحبت ناجنس و بزم رشک و حسد نزد عشاق و بمعنی
کلفت و محل عذاب کفار دُوزمان دُرزمان و دیزمان چو دودمان و لغزخوان
و پیش خوان بمعنی رشته که بسوزن کشند دُوزنه و دوزنه و دُوزینه چو دشنه و بوزینه
نیش پشه و زنبور و کنه و امثال آنها دُوزد و دُوزده چو هوش و خوشه نام درختیست که ثمرش

کرمیست خار دار و با مغز بزرگی فندق چون بجامه بچد جدا نشود و بعضی بمعنی لاک معروف گفته دُوسَت چو پوست معروفست و دوست بین نام روزیست از ایام از ماههای ملکی
دوستکام و دوستکامی و دوستکان و دوستکانی شرابی که دوستان با دوستان یا بیاد دوستان بنوشند و لفظ سیم بمعنی معشوق عزیز و چهارم بمعنی شرابی که کسی بدین تکلیف کند و هر دو لفظ بمعنی ساغر و پیاله بزرگ نیز آمده دُوسترانی و دُوسَری چولن ترانه و کوثری یعنی کنده و سطبر و بزرگ دُوسیدن چو بوسیدن ۱ رسیدن ملاصق شدن و چسبیدن چیزی بچیزی ۲ لغزیدن دُوش چو گوش ۱ کتف معروف ۲ شب گذشته و دیشب ۳ امر از دوشیدن و دوش بر زدن کنایه از شادی کردن
دُوشا چو پوشا هر چیزی که اثر امید و شند مانند کاو و غیره و کنایه از شخص که هر چه دارد بتدریج از دو بگیرند دُوشاخه ۱ چوبی که دو شاخ داشته باشد و در گردن گنهکاران نهند ۲ نوعی از پیکان دوشاخ دُوشَنبه و دُوشَنبه بازار چو موصده و خوشه طرفی که در آن شیر دوشند
دُوشیزه بازای چو پوشیده دختر بکر دُوغو چو کوکو هر چیزی که روغن از آن بگیرند و در ته دیگ بماند دُوک چو غوک آلتیست که بدان ریسمان ریسند و دوک ریسه دوکی که بدان ریسمان و طناب تابند
دُوکارد چو کذارد مطلق مقراض و بمعنی مشت و ضربتی که بزیر گلو زنند دُوکدان صندوقچه و سبدی که در آن دوک و گروهه ریسمان و پنبه گذارند و بعربی حفش گویند و جمع آن احفاش است دُوگوشی کلاه دو گوش از دو طرف که دو گوش را بپوشاند و سبو و کوزه و سبدی که دو دسته داشته باشد
دُول چو غول ۱ دلو چاه آب ۲ برج دلو ۳ مکار و محیل و شطاح و بیحیا ۴ دلو آسیا و آن ظرفی چوبی باشد مربع و مخروطی که در بالای سوراخ آسیا نصب کنند و در ته آن سوراخی باشد که غله از آن بآسیا ریزد ۵ تیر کشتی که در وسط کشتی باستقامت نصب کنند ۶ کیسه و خریطه فلهذا همیانی را که بر میان بندند دولمیان خوانند و بضم اول و فتح ثانی پوست بیخ درخت زیتون هندیست و در عربی جمع دولت دُولاب سبوی آب و شراب دُولاب و دُولابه چو خوشاب و رودابه ۱ چرخ چاه و غیره ۲ مخزن کوچک ۳ سودا و معامله بافراط و دولاب مینا کنایه از آسمان دُولانه چو موچانه میوه ایست شبیه بسیب کوچک که هم در باغ و هم در جنگل بهم رسد و سرخ و میخوش باشد و تخته دارد دُولت چو صولت معروفست و بعضی وارستگی از علایق و حصول مطالب دارین گفته و بعضی گفته زن و قرض نداشتن و باشتها خوردن و خوابیدن و دولت خدای دولتمندی و کسی که فیضش عام باشد دُولمیان چو خوبمیان یعنی کیسه

کیسه و خریطه و همیان دُوله چو بهله ۱ کرد باد ۲ پیاله و پیمانه شراب ۳ دایره ۴ زلف معشوقه و باد و فتحه در عربی بخت و طالع و بمعنی غالب شدن و بضم اول چو لوله ۱ اپشته و بلندی ۲ مکر و حیله ۳ فریاد و ناله سگ ۴ شکم ۵ شخصی که خود را صاحب فهم و کمال وانماید و چنان نباشد ۶ بمعنی دایره و در عربی گرد و خاک و مالی که دست بدست از هم بگیرند و بمعنی مالداری و لا نیازی دُودُوم چو هجوم و فلوم درختی که مقل ازرق صمغ آنست دُویر چو مشیر نویسنده و انشا کننده یعنی کاتب و منشی که دو هنر دارد یکی فضل و یکی خط دُوی چو توی دغا باز و محیل و حیله ور دُویت چو شریط دوات مرکب و دویت آشوب میلی و چوبی که بدان دوات مرکب مداد بهم زنند دُویره چو کبیره دوال و تسمه که بدان فتاک بازند دُویل چو محیل ۱ مکر و حیله ۲ ابریشم کنده که از یک پیله حاصل شود و دو کرم در میان آن میباشد

فصل ذال منقوطه

ذُوذاق چو اوراق طعامیکه از آرد گندم پزند ذُوش چو هوش تندخو و بدخلق

فصل ذال

دَو بفتح اول ۱ از رفتن و امر برفتن ۲ آواز حزین و بضم اول ۱ معروفست که رخ و روی و بعربی وجه گویند ۲ سبب و جهة و باعث ۳ رجا و امید ۴ ساختگی و ریا ۵ بپا کردن و تجسس و تفحص نمودن و رو ساختن کنایه از شرمندگی و حجالت و رو شناسان کنایه از ستارگان و مردمان مشهور و رونما کنایه از هدیه و تحفه که وقت دیدن عروس دهند دَوا چو هوا جاری و رواج و روان و بمعنی جایز و بمعنی حصول کار مثلا کام روا و بضم اول در عربی دیدار و خوبرویی و بکسر اول در عربی سیراب شدن و ریسمانی که بدان بار بر شتر بندند دَواد چو سواد و گشاد بمعنی راد و کام مرکه زمین پست و بلند و پشته پر آب و علف و کنار رودخانه و آب تیره باشد دَواز و دَواز چو بهار و نماز بمعنی خدمتکار محبوسان در زندان دَواس چو پلاس سستی کردن الماس که اکثر در آبهای ایستاده روید دَواق چو فراق پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دویم ساخته باشند و رواق بیستون کنایه از آسمان دَوان چو جوان ۱ از راه رفتن ۲ بمعنی فی الحال و زود ۳ مایع و جاری ۴ جان و نفس ناطقه و روح ۵ بعضی بمعنی قلب و محل جان گفته و روان آور حکیم و دانا و عاقل و روان بخش نام فرشته ایست که علم و دانش با او است که روح القدس نیز گویند و روان بضم بای ابجد نفس کل یعنی خداوند نفوس چه بد بمعنی صاحب است و روانخواه چو شبانگاه گدا و دریوزه گر دوروان گرد بکسر کاف فارسی و سکون باقی بمعنی ملکوت که عالم نفوس و بالاتر از عالم اجسام باشد دَواوه چو علاوه رباب که سازیست معنی ترکیبی آن آواز حزین بر آورنده چه رو آواز حزین و آوه بر آورنده صدا باشد دَوایی چو هوایی مجازی مقابل حقیقی و بمعنی رواج دهنده

داشتن روباچو قوباد روباه ترباك سك انكور وعنب الثعلب چه تركب چو مرغك بمعنی انکور است
و روباه ترکی خار پشت تیر انداز و روباه زرد کنایه از آفتاب و روباهی کردن کنایه از مکر و حیله
روبند نقاب معروف روپوش و روی پوش برقع و نقاب و پرده و بمعنی ملمع و مطلا و کلاه
زر هر چیزی که ظاهر و باطن آن یکنوع نباشد و امر و اسم فاعل با معنی روبیان چو روبیان ملخ آب روج
با جیم ابجو زو رکه بعربی نهار گویند و در هندی بمعنی کاو کوهی روح چو کوه پرده باشد از موسیقی و در
عربی بمعنی جان و روح مکرم کنایه از جبرئیل علیه السلام روخ چو شوخ رخ و روخ یعنی گیاهی که در میان
آب روید و از آن حصیر بافند و روح چکاد چو شوخ نژاد کنایه از مردم اصلع که پیش سر او موی
نباشد رود چو سود ۷ا مطلق رودخانه خصوصا رودخانه آمو ۲ فرزند ۳ دلاد ۴ نام سازی که
نوازند ۵ روده گوسفند و غیره و جمع آن رودکان و رودگانی باشد ۶ زه کمان حلاجی ۷ تار
که بر روی ساز تاکشند ۸ا مرغ و گوسفندی که پر و موی آنرا تمام کنده باشند و در روغن بریان
کنند و رودلاخ جایی است که رودخانه و چشمه بسیار داشته باشد روداب ۱۲ نام دختر مهراب حاکم
کابل که مادر رستم بود ۲ نام قلعه ایست که وطن مادر رستم بود روداهو نام رودخانه ایست روبار
چو کوهسار ۲ انام شهری و بلوکیست مابین قزوین و گیلان و نام بلوکیست کنار شهر گز از شیروان ۲
جاییکه در آنجا رودخانه بسیار جاری شود روده دم رودخانه مشهوریست رودستا چو پولاد
مطرب و سازنده رودک چو توتک جانوریست که هر قدر آنرا زنند فربه تر شود و چون از بینی وی
برنند بمیرد و بترکی وشق و پور سوق رودکان و رودکانی جمع روده که مرد و بمعنی
روده نیز آمده رودن و رودنک چو سوزن و هوشنگ روناس که بیخ بیخ سرخ معروفست
روده چو دوده معروفست که امعای گوسفند و غیره باشد و مرغ و بره که در روغن بریان
کنند و بعربی سمیط خوانند روز چو سوز ۱ معروفست که یوم باشد ۲ آفتاب ۳ کنایه از ظاهر و
روشن و آشکار ۴ بمعنی روز کار و فرصت و روز امید و بیم کنایه از قیامت و روز خفت بضم خا
کنایه از کاهل و غافل و سست بودن در کارها و روز خوش کنایه از جوانی و روز دریکت
کنایه از قیامت و روز رخ روشنی و شفاف و سرخی رخ و کنایه از زردی سرخ رو روز سیاه کنایه
از روز بد و ماتم و از آزار و تشویش و روز فراخ کنایه از بین الطلوعین که میان طلوع صبح و آفتاب
باشد و روز کوشش و ننگ و نام کنایه از روز جنگ و جدال و روز مظالم روز قیامت و روز
هرمزد روز پنجشنبه روزافکن چو چوبک زن تب غب که یکروز در میان بگیرد روزبان چو دودمان

چو دودمان بمعنی دربان و چادشن چو رهنگ و تیغ و بمعنی جلاد روزپیکر مردم صاف و
روشن رای و راست و درست روزچک روز پانزدهم ماه شعبان که روز برات است و شب
آنرا شب چک و شب برات گویند که عروسی حضرت فاطمه با امیر المؤمنین علیهما السلام در آن شب شده
روزخون تاخت بردن در روز بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد و تاخت بردن در شب را شبخون گویند
روزکار چو هوشیار خدمتکار روبند روزگار ۱ زمانه معروف ۲ مدت و فرصت و ایام و
عربی روز جنگ باشد و روزگار بردن کنایه از ضایع کردن عمر و اوقات روزگرد چو نوشخند
نام آفتاب روزنامه چو دو کلمه تاریخ معروف روزه مریم کنایه از سکوت و خاموشی و از
مرگ روزی افزای نام ماه چهارم از سال ملکی روس چو طوس نام ولایتیست در جانب شمال
و دولت روسیه الان بسیار است و مشهور و بمعنی روباه معروف و بمعنی خرامیدن و سبقت
نمودن و روس انگرد بضم کاف فارسی عنب الثعلب و سگ انگور روسپی با پای فارسی چو دد
زن فاحشه بدکار روستا چو دشتا ده و قریه مقابل شهر و مردم ده را روستایی گویند که معرب آن رستاق
بود و مجمع و جمعیت مردم برای تماشا یا کار دیگر روستم همان رستم زال است روسی چو طوسی ۱۲
شخص منسوب بولایت روس ۲ نام پهلوانی بوده تورانی ۳ پیاله شراب ۴ نوعی از پارچه و حریر
که منسوب بروس است روش چو کشش ۱۲ راه رفتن و سبقت نمودن و در گذشتن و خرامیدن
۲ طرز و قاعده ۳ خیابان باغ و بضم اول و واو مجهول مخفف روشن از روشنایی و بمعنی بدخلقی و
تندی روشان چو جوشان بمعنی روشن چنانکه پایان بمعنی پایین است روشن بفتح اول
و کسر ثانی و سکون باقی بمعنی رفتار و سلوک و چو بهمن معروفست و کنایه از آشکار و ظاهر و روشن
قیاس کنایه از مرد صاحب فراست و روشنان فلک کنایه از ستارها و روشنایی مقابل
تاریکی و بمعنی سنگ مرقشیثا که برای دفع ترس گردن اطفال بندند روشن چراغ نام نوایست
از موسیقی روشن دان چو بهمن خان روزنه و منفذی که در خانها برای روشنایی گذارند
و بمعنی چراغدان نیز آمده روشنک چو بدنمک ۱۲ نام دختر دارا که اسکندر بموجب وصیت
دارا او را بحباله نکاح خود آورد ۲ نام دوائیست هندی مانند کاه خشک شده که قاتل زر
گویند روضه ترکیب کنایه از تالب نان روضه دو زخ بار کنایه از شمشیر آبدار روضه فیروزه
رنگ کنایه از آسمان روغ چو دوغ مخفف از روغ معروف و بفتح اول در عربی حیله روباه
و میل کردن و گریختن و بمعنی لوه روغن چو گودن معروفست یعنی روان شده غن که سنگ

عصاری باشد رُوغَناس بهجو روبناس و روناس معروف که بهندی ... در روغن بریک ریختن کنایه از
کار فرمودن بمردم جهل روغن خوش روغن کنجد که روغن شیرخشت نوشته اند روغن مصری
روغن بلسان روغن خود کنایه از مذهب و دین خود در روغن رفته کنایه از شخصیکه از عمر و دولت
سیر شده باشد و روغن مغز کنایه از عقل و تدبیر و روغنان روغنی و روغنینه دعقتار روغن‌کش
رُوکَش چو مهوش بمعنی دنیا و دهر و بضم اول هر چیزی که ظاهرش مثل باطنش نباشد رُوکاه
چو روباه کنایه از دیباچه کتاب و دست بالای جامه و پیشوای قوم رُوم و رُومه چو بوم و
کومه بمعنی موی زهار و روم ولایتیست معروف و بمعنی روی من و بفتح اول درختیست که ثقل
حاصل آنست و رُوم لُس چو موم بوس نام شهریست از فرنگ باسم بانی آن که پسر نمرود است
و رومی بچگان کنایه از اشک چشم و رومی خوی کسیرا گویند که متلون المزاج باشد یعنی هر کس برسد
برنگ خوی او باشد و رومی و زنگی کنایه از روز و شب و رومی زن رعنا کنایه از آفتاب
رُومینا چو بوسینا بمعنی پاک کردن و زدودن رُومیه چو موذیه نام شهریست که نوشیروان
برکنار دریای روم بنمونه انطاکیه بنا کرده رُون چو چمن آزمایش و امتحان و چو خون سبب
و باعث و بواو مجهول قصبه ایست در هند مولد ابو الفرج رُوناس و رُوین و رُوینا رُوینک
پیخ گیاهیست که سرخ باشد و بدان جامه و ابریشم وغیره رنگ کنند و بعربی فوه و بترکی بویاق
گویند و روند عالم کنایه از کواکب سبعه سیاره رُوَنج بفتح و کسر اول چو شکنج روده مصالح پخته
که بعربی عصیب گویند رُونجو چو بهمن بو کرمی باشد که پشمینه وغیره را بجوزد و ضایع سازد و بعربی
ارضه گویند رُوه بهجو کوه و آن در کابلست و بمعنی سیرت نیکو و پارسایی در دهبان مرکب از آ
رُوهَنده چو جوینده کشت و زراعت پر زور رُوهینا چو بوسینا بمعنی پولاد جوهردار
چه آنچه از روهینا ساخته باشند روهنی و روهینی گویند رُوی چو موی ۱ معروف که
باشد ۲ ریا و ساختگی ۳ امید و رجا ۴ تفحص و تجسس و پیدا کردن ۵ سبب و باعث و امر از
فاعل از رُوییدن و بواو مجهول یکی از فلزات که مس و قلعی گداخته باشد و رُوی خاندان
کنایه از بهترین و اشرف دودمان و خاندان و رُوی نسل آدم کنایه از اشرف خلایق خاتم انبیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و بمعنی قرار و آرام و رُوی نمودن کنایه از حاصل شدن و از خاطر
گذشتن و راه نمودن رُوییز چو مویز طبق دکان رُوییَن چو غزنین نام پهلوانی بود از ایرانی که پسر

که پسر پشنگ و داماد طوس بوده و نام پسر افراسیاب که در جنگ یازده رخ بر دست بیژن
پسر گیو کشته شد و نام پسر پیران ویسه که او را نیز بیژن کشت و نام ولایتیست و هر چیزی که
از روی ساخته باشند و رُوین تن و رُوینه تن لقب اسفندیار و بمعنی معده و بلفظ اول
کنایه از معزول رُوین خم و رُوئینه خم و رُوینه خم کوس و نقاره بزرگ رُوین دژ
نام قلعه بود از توران و نام قلعه بوده در ایران نزدیک اردبیل و بمعنی کوس رُوین

فصل زای

زَو بفتح اول ۱ نام پادشاهی بوده پسر طهماسب که در ایران پنجسال
شاه شد ۲ دریا و بحر و بضم اول مخفف زود ۳ نام ولایت زوزن زَواد چو هزاره ۱ مطلق خادم
و خدمتکار خصوصا خادم بیماران و زندانیان ۲ نام برادر رستم که زواره نیز میگفتند
۳ زنده و جاندار ۴ صدا و او آزنده و تیزه زن پر قوت زَوادَه چو هزاره ۱ نام برادر
رستم ۲ نام قصبه ایست در حوالی کاشان زَواغاد چو [illegible] دار نام مرغیست و بعضی گفته مغیست یعنی
آتش پرستی زَواله چو حواله گلوله خمیر آرد که بجهت نان پختن ساخته باشند و بمعنی مهره کمان گروهه
که از گل بقدر فندق سازند و خمیرهای مالیده دراز که بجهت آتش بغرا سازند زَوان چو فغان
زبان و لسان و چو زبان نام وارد بیست زُوانه بضم اول بهجو زبانه آتش و زبانه ترازو
و امثال آن زِواه چو نگاه طعامیکه بجهت زندانیان مهیا سازند و مهره کمان گروهه
زُوباغ چو اولاغ نام کسیست که هیزی و مخنثی را او بنا نهاد و از و زاییده شد زُوبین
بابای فارسی نیزه کوتاه و بعضی دو شاخه گفته که در قدیم بدان جنگ میکردند و نام پسر کاوس
بوده زُوخ چو شوخ گوشت پاره که بر تن مردم بروید و بعربی ثؤلول گویند زُود آشنا
چو روح افزا بمعنی نذر و نیازی که فارسیان با آتشکدها دهند زُود انداز چو دور انداز سخن
بی اندیشه که ترجمه بدیهه است و زود خیز کنایه از فرمان بردار که زود بخدمت خیزد و زود سیر
کنایه از کسیکه از صحبت زود سیر و دلگیر شود و زود نقد از دولتمند زُوذ بهجو زیر و بالا زُوذابه
چو مهتابه بند آهنین که بر پای مجرمان گذارند زُوذا چو صحرا بغداد یا دجله عربیت زُوذُوم
چو شوم موم و در برهان بتقدیم واو بر دال چو نور و غم بمعنی زور و قوت و تکبر و غرور زُوفِین
و زُوفرین و زُولفین و زُوفلین هر چهار چو دوربین بمعنی زرفین کلابه که حلقه
در و صندوق باشد زَورَق چو رونق کشتی و سفینه ظاهرا عربیت و کلاهی که باندام
کشتی سازند و آنرا زورقی نیز گویند و زورق زرین کنایه از آفتاب و زورق سیمین از هلال

و ماه یکشنبه زُوزَنین چو کمرچین ریارچه بود که بر گریبان جامه از جانب پشت بدوزند بجهت زینت و بترکی قدیم الیاق گویند و در برهان بجای نون ثانی میم نوشته زُوزَه چو دوره مهره پشت
که بعربی فقره گویند و کنایه از فقرات سخن نثر زُوزَن چو سوزن ۲ نام ولایتیست ۲ نام پادشاهیست
و باواو معروف و کسر ثانی درم که بعربی درهم گویند و آن چهل و هشت حبه است زُوزَه چو کوزه ستو
و نوحه و گریه زُوَش چو جبش و چکش ستاره مشتری و چو وشش بدخوی و ترش روی و خشمگین
و زدو رنج و تیز و تند و صاحب قوت نیز گفته اند زُوغ چو دوغ نهر و رودخانه زُوفَرا چو بوذرا
تخم رواییست که بشیرازی آهو دستک گویند زُول زَدَه چو غول کده نام صمغیست زُوفا چو چو خا
رواییست زُولانه چو جو دانه بمعنی زور آبه کام و بمعنی مجعد و پیچیده زُون چو خون حصه و قسمت
و بهره زُوبَنج باو فتحه چو سنج رودهای گوسفند که با گوشت و پیه پر کرده قاق کنند و در وقت
حاجت پخته بخورند و بکسر اول و یای حطی بجای نون نیز آمده زُونَک و زُونَزَک و زُونَگَل
چو پلنگ و سمندک و سمندل مردم کوژ پشت و زبون و حقیر جبه زُوبی چو خوبی زانو و رگه آدمی و
غیره زُوهَمَند چو زورمند و لوله بند درخت و کشت و زراعت بالیده و برزو فصل ذای فارسی
ژُواغاژ چو هوا دار نام یکی از بت پرستان بوده ژُورَک چو تهرک مرغیست سرخ بقدر گنجشک و بعضی
گفته سر و گردن آن سرخ باشد ژُوژ و ژُوژَه چو کوژ و باه خارپشت معروف ژُول چو غول ۲ ابریشان و
۲ چین و شکنج و ناهموار ژُولَه چو لوله مرغ چکاوک و قبره ژُولیدَن چو پوشیدن پریشان
شدن و درهم رفتن ژُولیدَه چو ژولیده کشت و زراعت آب زده ژُون چو خون بت و صنم
ژُوهیدَن چو شوریدن چکیدن آب از سقف خانه بسبب باران فصل سین
سُو بفتح اول نام چشمه ایست در طوس که بچشمه سهر اشتهار دارد و بضم اول ۱۴ طرف و جانب ۲ بمعنی
مانند و سان و مثل ۳ مخفف سود مقابل زیان ۴ روشنایی مقابل تاریکی و در ترکی آب سُوآب
چو جواب بالا شدن و چکیدن آب از چیزی سواد اعظم مطلق شهر بزرگ خصوصا مکه معظمه شرفها
سوارانِ آب و سوارک آب کنایه از حباب که در روی آب بهم رسد و بمعنی موج آب سُوارُون
چو فلاطون خاکشی و بزرالخمخم سُوالَک چو خوراک زردی که بر روی غله زار نشیند و غله را ضایع کند
و بکسر اول در عربی بمنواک معروف سُوبَدی چو دوستی مرغ کوچکی که آنرا سار و بعربی زرزور
چو پرزور و بترکی سغرچین گویند سُوبَهار چو روزه دار نام بتخانه بوده در نواحی غزنین
و بعضی شابهار نوشته سُوب چو توپ بزبان خیوق خوار زم آب را گویند و نازکند گویند

گویند سُوتام چو کم نام چیز کم و اندک و قلیل سُوج با جیم همچو سوز که از سوختن است و سوختن یعنی
سوزش است سُوجَه چو جوجه خشتک پیراهن و جامه دیگر سُوخ چو شوخ پیاز که بعربی بصل
گویند سُوختَه چو دوخته ۱ معروف ۲ قاوی که از لته سازند و در سنگ چخماق بکار برند
۳ سنجیده و بوزن در آمده ۴ در ولایت روم طالب علم را گویند ۵ نام گنج پنجم از جمله
هشت گنج خسرو پرویز که در لفظ گنج باد آور مرقوم شده ۶ شخصی که او را مصیبتی و دردی رسیده
یا جگرش از حرارت فاسد شود ۷ ثقل شراب سُود چو دود ۱ ۳ النفع و فایده معروف ۲
اصلی سودن ۳ بمعنی سور که جشن و میزبانی و شادی باشد و با دو فتحه سبد چو بیست سُودابَه
و سُودادَه چو خونابه و نوباوه نام زن کیکاوس بوده که رستم در حضور قتلش رسانید
سُوداوَر همچو سوداگر و تاجر سُور چو شور ۱ ۴ طوی و مهمانی و جشنی که در ایام عید و عروسی
و غیره کنند ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی در دستور ۳ مانند که مانند خط سیاهی از کاکل تا دمش
کشیده باشد و بعضی آنرا شوم دانند چنانکه گویند سود از کله دور به ۳ هر رنگ سرخ چنانکه گل لاله
و شراب و هر چیز سرخ را سوری گویند ۴ نام مرغیست و در عربی دیوار قلعه و شراب سرخ
و لقب طایفه از افغانست و با همزه در عربی بقیه خورده و پس مانده طعامها و شرابها باشد سُورا ۱
چو سودا نام شهریست سُوران چو توران مرغ سار و سارک که سیاه رنگ و نقطه‌های سفید
دارد و خوش آواز است سُوربَج چو تورج نوعی از کف دریا که نمک شوریست سُورنای
نایی که در سور و عروسی نوازند و مخفف آن سرنا و سرنای باشد سُوری چو حوری منسوب بسور ۲
و نوعی از ریاحین سرخ و گلی که به پیکان تشبیه کنند و نوعی از پیکان و بمعنی شادی و خوشحالی و نام یکی
از سلاطین و نوعی از زاج سرخ و بمعنی رنگ سرخ سُوریومن چو مور طوس نام اصلی نمرود
که او را پسرش آخته کرد تا فرزندی و پادشاهی منحصر باو باشد سُوزا چو چوخا سوزنده سُوزاک
چو پوشاک مرضیست که مجرای بول زخمدار شود و چرک می‌آید و بترکی سوزناک گویند سُوزَه چو
موزه تیریز جامه یعنی چاپوق که یکو صله دامن است و با ژای و جیم هر دو فارسی نیز آمده و با ژای
فارسی نام سبزیی شبیه با سفناج نیز آمده که عرب قنابری گوید سُوزیان چو صوفیان ۱ ع ۱ نفع و سود ۲
مال و زر و سرمایه نقد و جنس ۳ سخن پنهان و راز و مخزون ضمیر و سرگوشی ۴ غمخوار و مهربان
دهد از مغان و سوقات ۶ کنایه از بنگ و بدکه اصلش سوده و زیان بوده سُوس چو طوس ۵
اکرمی بیشتر بر جامهای ابریشمی افتد و آنرا ضایع سازد ۲ مخفف سوسمار ۳ گیاه خشکت مانند

آسپست ۴ علفیست که حامیان سوزانند ۵ اصل طبیعت و در عرب کرمیت که غله را ضایع
سازد ۶ نام علفی که بیخ آنرا در دواها بکار برند و اصل السوس و بترکی شیرین بیان گویند و در هندی
خوک آبی سوسپند چو کوسفند نام گیاهی که چون آنرا بشکنند شیره سفید از آن بیرون آید
سوسک چو طوسک مرغ تیهو و بسکون ثالث نوعی از جعل که اکثر در حامها باشد سوسمار چو
هشیار جانوریست معروف که بعربی ضب و بترکی کرتنکله گویند سوسن و سوسنبر چو سوزن
و با لطیف معروف که هم سفید ده زبان دارد که آزاد گویند و هم کبود و ازرق و هم زرد خطایی و هم
الوان باشد ۲ نام درخت صنوبر و سوس و سیر کنایه از عدم سازگاری و موافقت مانند آب و آتش
سوسر چو بوسه کرمی که در گندم افتد و ضایع سازد سوغر چو دوغه و جوقه و راتبه و رسومی که
سپاهیان از علوفه و ماهیانه خود بنویسندگان دهند سوف چو صوف بلغت یونانی حکمت
و سوفی حکیم را گویند سوفار و سوفال چو مو دار و کوپال ۳ ظروف سفال و گلی معروف
۲ مطلق سوراخ تنگ خصوصا سوراخ سوزن ۳ دهن تیر که در چله کمان قرار گیرد سوفته
چو کوفته ۱ اگر و حیله ۲ کرم گندم خوار سوفچه چو دوکچه ۱ ریزه هر چیز ۲ شوشه زر و سیم
سوفرا بضم اول و فتح فا نام وزیر قباد بن فیروز پدر انوشیروان سوک چو خوک ماتم و مصیبت
و غم و اندوه لهذا ماتم زده و اندوهگین را سوکوار و سوکی گویند و با کاف عربی ۳ اکوسه و معرب
آن کوسج است ۲ خوشه گندم و جو ۳ داسه که مثل موی در سر خوشه گندم و جو باشد سوکاک
و سوکل چو کودک و فوغل زردی باشد که بسبب آفتی بزراعت افتد سوکر چو خوکه مطلق سوراخ
خصوصا سوراخ قبل و دبر و بعضی بجای کاف لام نوشته سول چو پول ۱ بمعنی دوم سور کامرکه
رنگ مخصوص ستور است ۲ ناودان و بضم اول و فتح ثانی ناخن پای شتر که عرب فرسن چو چرکن
گوید سولان چو همدان ۱ نام کوه بلند مشهور در اذربایجان نزدیک اردبیل که مسکن مردم
مرتاض بوده و محل قبر پیغمبریست و مغان بسیار تعظیم نموده چنانکه قسم بآن یاد میکردند و معرب
آن سبلانست ۲ نوعی از ادویه که از ملک روم آرند و بیونانی نام پیغمبری بوده از بنی اسرائیل
۳ بام خانه ۴ مطلق بلندیها سولک همچو سوکک کامر سولنج چو لوله ۳ ۱ بمعنی سوکه کام
۲ خانه زادی که پدر و مادرش هندی باشد ۳ بمعنی او زیلند سومنات چو سوسنات
بتخانه بوده در ملک گجرات که بت منات در آنجا بوده که قریش از مکه گریزانده بآنجا برده بودند
و سلطان محمود آنرا خراب کرده منات شکست و بعضی این لغت را هندی گفته سومند چو سوزن

چو زن کرم بمعنی سمندکه جانوریست مسکنش در آتش میباشد سومر چو بومه انتها و حد و طرف
سون چو چمن مدح و ثنا و چو خون ۲ ۱ شبیه و مانند و نظیر ۲ طرف و جانب و سوی سونا
چو چو ناک نفی باشد با صدا که در وقت دویدن و خواب از بینی برآید سونش چو سوزش
ریزهای فلزات که از دم سوهان ریزد و بعربی براده گویند سوهن چو سوسن مخفف سوهان
سوی پا دیدن کنایه از شرمندگی و خجالت سوی زن بمعنی خیاط که مخفف آنست سولیس
و سولیست چو خسیس و بعاده بامعنی ناآگاهی و غفلت سولیه چو هرلیه قوس قزح و سردیه
سوین چو زمین دیگ و طبق و کاسه و کوزه و ظروف دیگر و بمعنی ابدان سگ که در آن آب خورد

فصل شین

شو همچو شب وا مر شدن و بضم اول بمعنی شوهر و بمعنی شستن چنانکه شست و شو
شوا چو هوا کر و ناشنوا که بعربی اصم گویند و شوایی کری و ناشنوایی باشد و بتشدید ثانی در عربی
بریان و بریان پز و بکسر اول ۳ ۱ سختی و پینه کردن دست و پا بسبب کار کردن و چرکی که در بدن بکار
کردن بهم رسد ۲ سبزی شبت ۳ دالان و دهلیز کوچک و در عربی بریان گوشت شوات و شواد
هر دو بفتح و ضم اول چو دوات و سواد و در برهان بجای دال را نوشته چو شرار نام نوعی از مرغ
که شوال و سرخاب نیز گویند و بعضی گفته مرغیست سرخ که هر زمان برنگی و لونی برآید و بعربی بوقلمون
و ابو براقش گویند شوال چو زوال ۳ ۱ شلوار و تنبان ۲ کار و عمل و صنعت ۳ بمعنی شوات که
و شوالک مصغر اینمعنیست و بتشدید ثانی در عربی نام ماهیست بعد از رمضان شوان همچو شبان
و چوبان شوب چو چوب دستار و مندیل و بفتح اول در عربی عسل و انگبین و بمعنی آمیختن شوبست
چو خوبست بمعنی افسون و بمعنی علاج و بابای فارسی نیز آمده شوخ چو دوغ چرک و وسخ که در لباس
و زخم باشد و شوخگن و شوخگین یعنی چرکین و شوخیدن چرکین شدن و با واو مجهول ۴ ۱ بی باک
و دلیر و فضول و بیحیا ۲ دزد و راهزن ۳ درختی که چون بکشاخ آنرا ببرند چندین شاخ دیگر برآرد
۴ پینه و سختی دست و پا بسبب کار کردن شوخط چو نوخط مطلق خوشه خصوصا خوشه ارزن
ظاهرا عربیست شودن چو بودن بمعنی شدن که مخفف آنست و شود هم ماضی آنست و هم بمعنی
مورچه کوچک و هم با دو کسره همچو شبت سبزی معروف است شوز چو موز ۸ ۱ طعم معروف ۲
آشوب و غوغا ۳ نحس و شوم ۴ سعی و کوشش ۵ شیپور و نفیر کوچک ۶ ورزش و رزیدن
مانند سلح شور و شورسلح که مشق جنگ کند یا مقدمة الجیش و مستعد قتال باشد ۷ برهم زدن و برهم
خوردن که شورش و شوریدن مصدر آنست ۸ شستن با آب و بفتح اول در عربی مشورت

شوربا چو شوربا چاروای پشتازن وزانوزن شود و موزاز توابع است ۱ غوغا و شور ۲ در مقام تحقیر بچیزی و کسی کویند یعنی نجس وضعیف و بدون واو چهارم بمعنی مورچهای کوچک
شورم بجر که غیر معلوم بمعنی کوه و جبل شوره چو بوزه زمین شور و شوره بارود و معرب آن
شورج است و بفتح اول شرمندگی و خجلت شوره کز نوعی از درخت کز که بعربی اثل کویند
شوریز چو نوخیز مزارع و زراعت کننده و بضم اول نیز بایمعنی و بمعنی زمینی که بجهة زراعت مستعد
نمایند و نام دارو بیت شوشن چو کفش شاخهای درخت انکور که عرب قضبان چو قربان کویند
و بضم اول نام شهر شوشتر در خوزستان شوشک چو موشک ۱ طنبور و رباب چهار تار
۲ مرغ تیهو شوشمیر چو موشمیر کیاهیل معروف که انرا هال و الاچی و بعربی قاقلهٔ صغار کویند
شوشو چو کوکو ارزن و جاورس شوشه چو کوشه ۱ شمش و سلاک طلا و نقره و غیره و هرچه
ازین جنس یا غیر آن طولانی و کوتاه باشد مثل صورت قبر و محراب مسجد و تختهٔ حمام ۲ علامتی که
بر سر قبر شهدا نهند ۳ ریزهٔ هر چیز ۴ مطلق پشته و بلندی خصوصاً پشتهٔ ریک و خاشاک شوغ
چو دوغ ۱ پینه و آبله که بسبب کار کردن در دست و پا بهم رسد و چرکی که بر بدن نشیند ۲ شوخ کار
و شوغه نیز کویند شوغا و شوغاذ و شوغاه و شوکا و شوکاه چو غوغا و غیار و بدخواه
و حلوا و خرکاه همه بمعنی حصار و محل خوابیدن کوسفند و سایر چارپایان در شب و در اصل شکاه
بوده باو کاف زا بواو و غین بدل کردند و دویم بضم اول زاغ سفید شوکل چو فوفل بادریسه
دوک و باد و کاف نیز آمده شوکر چو کوکنار و چه آهنی که طلا و نقره را کداخته در آن ریزند تا شمش
شود شوکران چو نوکران کیاهیست دوایی که خوردن بیخ آن جنون آرد شوکل چو پول ۲ ایضاً
دیده و دانست که شول یعنی پران و ببین ۲ نام طایفهٔ باشد مثل کرد و لور ۳ امر از شولیدن
یعنی پریشان کن شولان چو جولان کنند شولک چو پولک اسب جلد تند تیز رفتار و نام
اسب تند اسفندیار و بمعنی بادریسه دوک شوله چو بهله مزبله و جای کثیف و نام یکی از منازل قمر
و بمعنی یکشوب پارچه و جامه و بمعنی تیر شهاب شولیدن چو پوشیدن پریشان شدن و متحیر شدن
و شولیده یعنی پریشان کشته شومز و شومیز چو بوپز و بوخیز بمعنی زمینی که بجهة زراعت آراسته
و ساخته باشند و شومیزیدن مصدر آنست و لفظ دویم بمعنی شیار و شخم و بفتح اول بمعنی زراعت
و زراعت کننده نیز آمده شوند چو سمند باعث و سبب و مادهٔ هر چیز شوندا چو سمندا
شنوا و شنونده شونیست بضم اول و کسر نون همچو شوبت کامرکه فنون و علاج باشد شونیز

شونیز چو بوخیز سیاه دانه که بر روی نان پاشند و بمعنی زمین شیار کرده و بمعنی زراعت کننده
و شونیز نیز بعلاوه تحتانی منقوطه نام مسجد بیت شوه چو خفه ماده و سبب و باعث و بالظهار
همچو شبه که سنگ سیاه است شوی چو خوی ۱ شوهر با دامش و شوی مال کسیرا کویند که
آثار بر روی تار پارچه که میبافند بمالد ۲ شوهر ۳ شستن و امر شستن و با دو کسره سبزی شبت
که دانه آنرا با اسپند بجهة چشم زخم سوزانند و بمعنی دهلیز دالان کوچک و چوقوی بمعنی پیراهن و قمیص

فصل صاد صور آه چو
شوییت بفتح اول و کسر ثانی بمعنی پراکنده و پریشان
نور ماه کنایه از فریاد و نعرهٔ دردناک و صور صبحکاهی از ناله و فغان صبحکاهی چنانکه صور نیم شبی از
فغان نیم شبی و صومعه داران فلک از ملائکه مقربین فصل ضاد منقوطه ضوتر

فصل طاء حطی طواذه چو عواده
چو جعفر کل بستان افروز که بوی بدنش عطر آرد
بیش که بیخی باشد سم قاتل باباه پروین در یکجا روید طواف سرکش شخصی که میوه و غیره در سر
کرفته در کوچه و بازار بفروشد و بمعنی عسس و شب کرد و دزد راهزن و طواف در عربی بمعنی
کردیدن بدور چیزی خصوصاً دور خانه کعبه طوذ چو ثور طرز و روش و نوع و حد و طرف
و بضم اول و واو مجهول وحشی غیر رام و با واو معروف کوهیست مشهور و طوهرون کوهیست
که قبر هرون برادر موسی در آنجا است و طوزیبا کوهیست نزدیک بیت المقدس و طور سینا کوهیست
در حدود مصر و بعضی در نهایت دریای فارس کفته طوزدان چو دودمان اسب و شتر و استر بزرک
بارکش طوسک چو خوبک نوعی از خارا است طوط چو لوط پنبه و قطن و در عربی مرد دراز قد طوطک
چو کودک مرغیست در از حد مشهور بطوطی و طوطی صحرا کنایه از سبزهٔ صحرا طوف چو صوف زن فرتوت پیر
طوق بهاز قوس قزح و طوق داذ کنایه از پیرامر مخطط و بخشنده و اسیر و مرغ قمری و طوق عنبر
کنایه از نودمید کی خط خوبان و طوقماه هاله و خرمن ماه فصل عین مهمله عو همچو غو که
صدا و فریاد باشد عوانان فلک کنایه از سبعهٔ سیاره عوذ چو سود چوب سیاه خوشبوی
که بجهة بخور سوزانند و نام سازیست و عود سیمین کنایه از دم صبح عود الصلیب دوائیست و
چوب سه کوشه که در تعویذ اطفال بر رشته کشند و کنایه از صبح صادق و عود کلاغ کنایه از سفیدی و
سیاهی و عودی تخت کنایه از آسمان فصل غین منقوطه غو بفتح اول صدای بسیار
سخت و بلند مانند فریاد بهادران در جنک و صدای رعد و کوس و دهل و بوق و کرنای و نفیر
و غیره غوبنک چو طوطیک کیاهیست بدل اشنان که بدان جامه شویند غوت چو توت

فلاخن معروف و بمعنی گیاه نرمی که مانند پنبه باشد و بمعنی غوطه کردن در آب که آنرا غوفته همچو غوطه
نیز گویند غوچ چو کوچ گوسفند شاخدار جنگی غوچی چو قیچی گودال و جای عمیق غور چو مور نام
ولایتیست نزدیک قندهار و با واو مجهول حیز و مخنث و بفتح اول در عربی بمعنی مغاک و قعر هر چیز و بمعنی
فرو رفتن آب بر زمین غور مگس بسکون را نوعی از مگس سرخ مایل بسبز و بعضی گویند نوعی
از زنبور کوچک و غورداشه بسکون را چو مورلاشه لیف جولاهگان که غرداشه باشد و غوره
افشردن کنایه از گریان ساختن و شماتت کردن و غالب شدن غوزه چو کوزه پنبه ناشکفته
که در غلاف باشد و معرب آن جوزقه است و گوی نقره که بعربی قدس گویند و غوزهٔ آب کنایه
از حباب روی آب غوشه چو گوشه غنچهٔ گل و بمعنی جوزقه و غوزهٔ پنبه غوش همچو گوش ۱ع
اسب جنیبت و کتل و یدک ۲ سرگین سایر حیوانات ۳ چوب خدنگ سختی که از آن نیزه و تیر سازند ۴
گوش که میشنود ۵ نگاه و دیدن ۶ برهنه و عریان غوشا چو خوشا ۱ سرگین سایر حیوانات ۲
خوشهٔ انگور و خرما و جو و گندم و غیره ۳ محوطه که شبها چارپایان را در آنجا خوابانند غوشاد
بضم و فتح اول چو فولاد ۱ سرگین حیوانات ۲ محل نزول کاروان و قافله و جای خوابیدن گاو
و گوسفند و جایگاه دیوان و جنیان ۳ درخت بلند غوشاک چو پوشاک ۱ سرگین خشک حیوانات
۲ محوطه که شبها چارپایان را در آنجا خوابانند و بجای کاف یای حطی نیز آمده غوشت چو گوشت برهنه
مادرزاد غوشنه و غوشه و غوشیه چو سوسنه و خوشه و همیشه گیاهیست که در تری میخورند
و در خشکی دست بشویند و بعضی گفته گیاهیست که زنان از آن حلوا پزند و بجهت فربهی بخورند و بعضی گفته
گیاهیست بدل اشنان و بقولی نوعی از گیاه و سماروغ است غوغا چو سودا ۱ بانگ و فریاد
و شور ۲ جمعیت و انجمن ۳ استغفار و توبه که غوغای هرسندگان نیز گویند غوک چو خوک وزغ
که بعربی ضفدع و بترکی قورباغه گویند غوکچوب دو چوب دسته چالیک که اطفال بدان
بازی کنند و بمعنی هدله و هرجایی و بیوفا غول چو پول ۱ اغال و آغل و مغاره که در کوه و صحرا
سازند تا چارپایان را در آنجا شبها بخوابانند ۲ حرامزاده ۳ دو طفل که از یک شکم توامان در یکوقت
متولد شوند ۴ گوش که میشنود ۵ تخمی که آنرا اسبغول گویند که بگوش اسب شبیه است و در عربی
نوعی از جن باشد که در شکاف کوهها و دور از آبادی ساکن شوند و مردم را از راه ببرند و غولان
سوزنگار کنایه از طالبان دنیا و از مردم بدسیرت و غول سیاه کنایه از شب تاریک غول تاس
با سین چو شوم تاج کلاه خود که از آهن است و در جنگ بسر گذارند و بترکی دبلغه گویند غولک چو پولک

چو پولک بمعنی غلک کامره که کوزه باشد که متغاچیان و راهداران و غیره پولی که از مردم گیرند در آن ریزند
غولکن چو صله مرد خام بیعقل و کودن و بضم اول ۱ بمعنی غولک و غلک کامره ۲ انبار غله غولکین
چو خونین سبوی دهان فراخ **فصـــل فا** فو چو مو روناسی که بجهت که ساق آن
یک گز و برگ آن مانند برگ کرفس و گل آن مثل نرگس باشد بول و حیض را براند فوت چو توت
بودن کردن آتش و آنچه بعد از ادعیه و افسون بدمند و بعضی بجای تای قرشت بای ابجد گفته
فوده همچو بوده مقابل تار فوده و فواده چو توده و فلاده خمیر خشکی که از آن ابکامه خورند
مشهور است در عراق سازند فوذ همچو پور که نام رای شهر کنوج که یکی از رایان و پادشاهان هند بوده
و اسکندر او را بقتل آورد و بمعنی رنگ سرخ کم رنگ فورک نام دختر او بوده که زن بهرام گور
بوده فوران نام شهر کنوج است در هند و فوریان متوطنان آن شهر و بمعنی اولاد فور فوردگان
و فوردیان هر دو چو مورچگان خمسهٔ مسترقه که بر پنج روز آخر آن ماه افزایند تا مجموع ده روز شود و آنرا
جشن کنند و معرب آن فوردجانست فوردین چو ترزین و پوستین مخفف فروردین که ماه اول
سال شمسیست فوژ همچو روز ۱ پیرامون دهن از جانب بیرون که پوز نیز گویند ۲ غلبه و هجوم ۳ آواز و
صدایی که وقت جماع کردن از کسی بر آید ۴ آروغ که از گلوی آدمی بر آید و بفتح اول در عربی بمعنی رسیدن
و رفتن و فیروزی یافتن و رستن و هلاک شدن فوژه چو کوزه پیرامون دهان از جانب بیرون
فوژان چو سوزان فریاد و صدای عظیم فوشنگ چو پدنه نوعی از فطر که سماروغ است فوه چو تو
و فوه بمعنی روناس که بیخ معروفست فوکان چو طوفان فقاع که شراب از جو و غیره باشد فوال
چو پول باقلا عربیست فوم چو موم گندم و حنطه فوهل چو موصل شوره که از آن بارود سازند
و بدان آب را سرد سازند **فصـــل قاف** قواده چو قلاده زن فاحشه که زنان دیگر را
هم بفاحشگی و جلبی بدهد قوت مسیح کنایه از شراب یکشبه و قوت مسیح یکشبه از خرما و تمر قوچ همچو غوچ
که گوسفند شاخدار باشد قوز چو موز پنبه و قطن و بمعنی خصیه و بمعنی گره و برآمدگی در اعضا
و غیره قومس چو بوس صومعهٔ ترسایان و بفتح اول در عربی کمان تیر قوسمر چو ... قوس قزح
قوقنس بضم نون چو خوگ کس مرغ ققنس که بسیار عجیب و غریب باشد و هزار سال عمر کند
قوقو و قوقه چو کوکو و بوقه تکمه کلاه و گریبان و امثال آن قوقی چو دوغی حیوانیست دریایی
که جنند خایه انست گویند مسک ابیست قول کاسه کرام تصنیفیست از موسیقی قولنج بضم اول
و کسر لام همچو کولنج و معرب آن که درد شکم و پهلواست **فصـــل کاف** کو بفتح اول مردم

زیرک و عاقل و بضم اول معروفست یعنی چه شد و کجا رفت و بمعنی راه فراخ بزرگ. و راه کوچک نیز
آمده. کُوادَه چو فتاده چوب ستان در خانه و چوبیکه پاشنهٔ در روی آن قرار گیرد کُوازْ چو سوار ۱۲ سبدی
که میوه و غیره در آن کرده بر پشت گیرند و بجایی برند و تار را بر حیوانی بار کنند ۲ سبزی کنند نامه ۳ ابری که
در شبهای تابستان در جایی مجتمع و ایستاده باشد و بضم اول هم بامعنی و هم نام قصبه ایست از شیراز
کُوازا بفتح و ضم اول چو نجار ا چوب ستان در خانه کُوازوان چو جاکشان کسیکه گوسفند و گاو
چرانند کُوازَه چو سواره ۱۳ بمعنی اول کوار که سبد میوه کشیست ۲ خانهٔ زنبور ۳ ابری که شبهای
تابستان بر روی هوا پدید آید و بمعنی نرم و میغ نیز آمده. و بضم اول ظرف سفالین و بمعنی خزف
که بهترین خزفها پوست خرچنگست کُوازْ و کُوازَه چو نماز و نمازه کوزهٔ تنگ دهان که مسافران
طبیعی
بلنو دیبر دارند کُواژْ و کُواژَه چو تلاش و تلاشه طعنه و سرزنش و لفظ ثانی بمعنی مزاح و خوش
و نان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشت نیز آمده. کُوامُش و کُوامُسَه چو قطاس و خلاصه بمعنی صفت
و گونه و طرز و قاعده. و بعضی با شین قرشت گفته کُوایِمَه و کُوایسِمَه و کُوایشِمَه و کُواشِمَه
همه چو مخاصمه و دعا شیمه بمعنی اسان و سهل و آسانی کُوال چو زوال و جوال بمعنی اندوختن و
جمع کردن و بمعنی نمو و بالیدن زراعت و کوالیدن بفتح اول مصدر آنست و کوال غنچه و کول غنچه
سرخاب و غازه و گلگونهٔ زنان کُوازَم چو خرطوم گیاهیست خوشبو که بعربی اذخر گویند کُوب
چو چوب ۱۳ کوفتی و آسیبی که از ضرب سنگ و چوب و غیره بکسی رسد و بعربی صدمه گویند ۲ قسمی
از بوریا که گیاه آن بسیار کنده و نرم باشد ۳ کجک که فیل رابدان رانند کُوبِن و کُوبْیادَه
کوفتن هر چیز که
چو سوزن و خوب تازه بمعنی چکچ و پتک آهنگر و سکر کُوبَه چو چوبه ۱۵ آلت
بعربی مدق گویند ۲ گیاهیست شیرین که بخورند ۲ موج آب ۴ تنبک معرکه گیران ۵ مشک دوغ
که بجنبانند تا روغن از دوغ جدا شود و با پای فارسی شاخ و شیشهٔ حجامت کُوپ چو توپ ۱۲ کوه
و جبل ۲ حصیر کنده کُوپادَه چو موپاره گله و رمه گوسفند و گاو و غیره کُوپال چو رومال ۱۳
گرز و عمود آهنین ۲ گردن کنده و سطبر ۳ نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس کُوپَل
چو فوفل شکوفه کُوپَلَه چو اقبه که در ایام عروسی و جشن دیگر بندند ۲ شکوفه ۳ حباب که در روی
آب باشد ۴ قفل ۵ موی فرق سر و کله سر و با نیمعنی با بای ابجد و بفتح اول نیز آمده. کُوت چو صوت
کاف
سرین و کفل آدمی و حیوانات دیگر و بضم فارسی و واو مجهول بمعنی کون و در ترکیبت و ظاهر ا
کاف عربی تصحیف است و چو توپ ببندی قلعه را گویند کُوتاذ چو موداز کوچهٔ مسقف و سرپوشیده

پوشیده کُوتانظر کسیکه عاقبت اندیش نباشد و بخیل و ممسک و کوتاه فطرت کُوتاه پای و کُوتَرپای
و کُوتاه پا و کُوتَرپا و کُوتاه پاچَه و کُوتَرپاچَه هر شش لفظ ۱۳ بمعنی کوتاه قد گویند در خزار
چین گروهی باشند سرخ چهره و قد شان چهار وجب باشد و از تندی گفتار نمیتوان فهمید و آنها عنبر
آورند و با آهن سود اکنند ۲ نام جانوریست مانند گوزن که خالها بر پشتش باشد و شاخ آن چون
شاخ گوزن شاخ شاخ باشد ۳ بمعنی خرگوش باعتبار کوتاهی دست کُوتَر هیچو کفتر و کبتر مخفف
کبوتر و بضم اول نیز آمده کُوتَنَک چو هوشنگ چوبی که گازران جامه را بدان بکوبند و عرب
مدقه گویند کُوتْوال چو گوشمال سرهنگ و نگهدارندهٔ قلعه گویند هندیست کُوتَرپال بمعنی اول کوته پای
چه بال بمعنی قد و قامت است کُوج چو موج مطلق صمغ و جبه جامه که در روز جنگ پوشند و بضم
اول کاج و احول و بمعنی اول با کاف فارسی نیز آمده کُوچ چو پوچ ۱۷ احول و لوچ ۲ نام طایفه ایست
از صحرانشینان که کوچ بلوچ نیز گویند ۳ بمعنی نقل و تحویل نمودن از منزل و مقامی بمنزل دیگر ۴ زن
و اهل و عیال ۵ جغد و بوم ۶ نام ولایتیست از هند ۷ دزد و راهزن و اوباش و کوچ کردن
کنایه از گریختن و غروب کردن کوچ بکوچ رفتن پی در پی مرکب دزدان کُوچ و بلُوچ از اتباع است
و نام طایفه ایست از صحرانشینان که در کوههای کرمان متوطن باشند و شغل و عمل آنها جنگ و
خونریزی و راهزنی و دزدیست کُوچَه راه کوچک و تنگ چه راه بزرگ و فراخ را کوی و کوخانه
و بعضی بمعنی برزن گفته که عرب محله گویند و کوچه پاسبان و کوچه خطر کنایه از دنیا و عالم و کوچه فتادن
کنایه از غریب شدن و بغربت افتادن کُوخ چو شوخ ۱۴ خانهٔ بی روزنه و خانه که از چوب و علف و نی
سازند ۲ نام گیاهیکه از آن حصیر بافند ۳ چرک کنج چشم ۴ کرمی و تلاشش در کاری کردن و بعضی گفته
کرمی که بچیزها افتد و ضایع کند کُوخَلَک چو کوچک و نکرک بمعنی خوشهٔ انگور کُود مخفف کبود که رنگ
معروفست و چو سود ۱۳ بمعنی مجموع و مجتمع مقابل پراکنده ۳ تودهٔ خرمن غله ۳ باری که بر زمین
زراعت ریزند تا زمین قوت گیرد کُوداب هیچو دوشاب معروف کُوذ چو جو هر زمین دامن
کوه. کُودَذَه چو معجزه نوعی از مرغابی که در آب مکان سازد کُودَک چو کوچک غلام بچه و نوکر
نابالغ و بعضی غلام بچه بنده را گفته کُودَن چو روزن اسب پالانی کم راه و مردم کند فهم و کم عقل
و کج طبع را نیز بدین مناسبت گویند کُوذْ چو بوذ پوست کوساله کُوذ باد و فتحه هیچو کبر کام که در ستی
معروف باشد پرخار و شاخ و برگ و گل و میوه و در دوا بکار برند و از آن ترشی سازند و بخورند و جای
شور جای خرابه که شوره و سنگ بسیار داشته باشد و قابلیت آبادی و زراعت نداشته باشد

و بمعنی سراب و شوره زار و چو هنر در عربی جمع کوره است که شهر و قصبه باشد و چو مور بمعنی نابینا
و کور دل و کج طبع و بی ادراک را گویند و کورنمک کنایه از مردم نمک بحرام و کور میخ میخ بزرگ
چوبین در طویله وغیره کوزاب چو جوراب ۱ کسیکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد ۲
سراب که از دور آب نماید کوزابین چو موسی دین بمعنی کوبین کامرکه ظرف زنبیل معدل باشد
کوزبا و کوزدوا چو چنها اشبکه با کبر بزند و بعربی کبر به گویند کوزت چو یورت کوزه گردن
باریک کوزدی و کوزدین چو قوشچی و دوربین جامه پشمین و دد یم بمعنی گلیم و پلاس نیز
آمده کوزنز و کوزنزه چو طرز و طرزه میوه و حاصل کبر کامر و بعربی شوکة الشهباد گویند
گویند کوزس چو دوس ۱ موی پیچیده و جعد و باینمعنی بفتح اول و ثانی نیز آمده ۲ چرک
و ریم و باینمعنی با دو ضمه نیز آمده کوزشت چو دو خشت بمعنی دسته چلک و چالیک کامر
کوزک چو قهرک و در برهان چو نکرک ۱ بمعنی کوزکامر ۲ نام موضعیست نزدیک هرموز ۳
نام جمعیت از کفار کتور کوزکانی چو مولتانی سختیان و تیماج و با کاف فارسی و زای نیز آمده
کوزکوز چو شورشور بمعنی غلیواژ و زغن که مرغ گوشت ربا است و بعربی حداه گویند کوزه
چو نوره ۱ آتشکده آهنگر وغیره و کوره گچ و خشت پزی وغیره ۲ زمینی که از آن اسباب کند
باشد و کوده های پر گل و لای در آن بهم رسد و باینمعنی بفتح اول نیز آمده و بمعنی سیلاب نیز آمده ۳ با واو مجهول
هر حصه از پنج حصه ملک فارس که حکما تقسیم کرده اند و آنها کوره اصطخر و کوره اردشیر و داراب
و شاپور و قباد باشد و در عربی شهرستان را گویند کوزی چو نوری ۱ نابینای معروف
۲ نام غله ایست خودرو که خوراک مرغان سازند کوزنج چو رونج مردم پشت خمیده و کوزه پشت شده
از پیری یا علت دیگر و با زای فارسی نیز آمده کوزنه چو بوزنه خوشه گندم و جو که بار اول کوبیده
نشود و دوبار دوباره آنرا بکوبند کوزنره چو دختره مرغ کوچک کبود که اکثر در آب میباشد
کوزنی چو روزنی آب انبار و تالاب و استخر کوزنانوک و کوزنوک چو خوکا خوک و کورخر نیز
و کوزد و کوزده چو موید و موصده صمغ درخت پرخاری که عرب انذرخت را شکیه و
آن صمغ را عنزروت گویند کوژ چو خز و برش بمعنی ازدف کامر که عرب زعرور گویند و چو گوژ
همچو کوز و پشت خمیده کامر کوژده چو خوشه غره او لاغ سفید کوس چو روس ۱ افزودن کوفتن
و بهم خوردن دو چیز که عرب صدمه گویند ۲ نقاره بزرگ بمناسبت کوفتن در آن ۳ صف و قطار
و جرگه ۴ نام اصلی قصبه کوسان بوده از مازندران ۵ نام نوعی از بازی که بشطرنج و نرد شبیه است ۶

۶ گوشه جامه و گلیم وغیره که از گوشهای دیگر زیاده شود ۷ ایما و اشاره کوسان چو طوفان
۱ نام شخصی بوده نوازنده و نایی ۲ نوعی از خوانندگی ۳ نام قصبه ایست از مازندران کوسنت
همچو کبست کامرکه حنظل باشد و چو پوست ۱ صدمه و کوب و فرو گرفتن و مصدر آن کوستن باشد
۲ نقاره بزرگ و طبل و امثال آنها و کنایه از کوچ کردن از منزلی بمنزل دیگر کوسک بفتح اول چو
زرتک بقلای معروف کوسه چو بوسه ۱ معروف و کسی که بیست و هشت دندان داشته باشد
۲ خلاف اصلع که میان موی سر و ابروی او تنک باشد و معرب آن کوسج است ۳ نام شکل پنجم از اشکال
رمل که بعربی فرح گویند کوسه برنشین نام جشنی است که پارسیان در اول آذرماه میکردند و کوسه منحوسی را
سوار خر کرده بوضع غریبی میگردانیدند و از مردم پول میگرفتند گویند در آنروز جمشید مروارید را
از دریا برآورد کوسیاد چو اوستاد سنگ سیاهی که سوهان در آن کار کنند و چون در آب
گذارند ماهیان بر آن جمع شود سوخته آنرا با آهن جمع کنند سیماب را عقد کند کوش چو موش
کوشش و سعی و امر و اسم فاعل از کوشیدن و نام روز چهارم از ماههای فارسی کوشاد کوشان
چو پوشاد و پوشان کوشنده و ساعی در جنگ و جدال کوشاب همچو دوشاب معروف کوشاد
چو فولاد بیخ گیاهیست خوش رنگ که تریاق جمیع زهرها است کوشاسب چو لهراسب ۱ خواب
و خوابیدن ۲ بمعنی فرنجک کامر ۳ بمعنی احتلام ۴ پسر امرد و باین دو معنی با کاف فارسی نیز آمده
کوشش چو پوشش سعی و جهد در جنگ و جدال کوشنک همچو کوچک و مردم کوچک اندام
و بسکون ثالث و واو مجهول قصر و بنای بلند کوشکنجیر همچو پیچ تدبیر بمعنی سنگ منجنیق و گلوله
توپ و مخفف آن کشکنجیر است کامر کوشکر چو توشه کوشیده و سعی نموده و بدست آورده
کوشیاد چو هوشیار نام حکیمی بوده گیلانی یا فارسی که بوعلی سینا شاگرد او بوده کوغ
چو دوغ اندرون رفتن و درون شدن کوف چو صوف مرغ بوم و جغد و بمعنی شانه جولاهان
کوفت چو گوشت آسیب و آزاری که از خدنگ و مشت وغیره بکسی برسد و مصدر آن کوفتن است
و کوفته کنایه از مردم ابله و نادان و بمعنی گلوله کوچک و بزرگ گوشت کوبیده که می پزند کوفج
چو کوسج نام جماعتیست که در کوههای کرمان ساکن باشند و معرب آن قوفص باشد کوفجان
چو بوستان بمعنی کوفج کامر و بمعنی قفص مرغان کوفشانه چو موریانه جولاهه و بافنده کوک
چو دوک آواز و صدای بسیار بلند و بمعنی کمان نیز آمده و با واو مجهول ۱ اتره کاهو که بعربی خس گویند
۲ اطراف دو پاره جامه را بطریق استعجال و عاریه دوختن که بخیهها از همدیگر دور باشند تا در اصل

دوخت کم و زیاد نشود ۳ آهنگ ساختن سازها و موافق نمودن اوازها با هم ۴ سرفه که از درد سینه
بهم رسد کنند و قبه و کوک کردن بمعنی موافق کردن اعم از ساز و آواز وغیره **کوکا** بهجو
غوغا و فریاد بسیار بلند و نام ماه و قمر **کوکان** چو کوهان دست افزاریست کارزار **کوکبوس**
چو اشکبوس کج و ناراست و بفتح اول وثانی نیز آمده **کوکبه** چو دبدبه چوب بلند سرکجی که گوی فولادی
صیقل کرده از آن آویخته پیشاپیش پادشاهان میبرند که مانند چتر از لوازم پادشاهیست و بمعنی بسیاری مردم
و در عربی بمعنی درخشان **کوکلک** چو فوفلک غوزه پنبه که هنوز شکفته باشد **کوکله** چو مشکله و حوصله بمعنی
هدهد و مرغ سلیمان **کوکن** چو سوزن ۱ جغد و بوم و تصغیر آن کوکنک باشد ۲ نقد نم رسیده یافته
کرده که در مثل نیز گویند ۳ نام ولایتیست از ملک دکن هند در کنار دریای عمان **کوکناد** چو هوشیار
غوزهٔ خشخاش که بعربی رمان السعال گویند و بعضی تخم خشخاش و عصاره و افشردهٔ آن نیز گفته
کوکو چو بوبو ۱ اهرا و آواز و صدای خصوصا آواز فاخته ۲ طعام معروف که خاگینه بکاف فارسی
نیز گویند **کوکوز** چو موسوز نوعی از قماش لطیف **کوکر** چو لر جغد و بوم کوچک و در ترکی
برادر رضاعی و فرزندان کوچک **کوکل** چو اجل ۱ نوعی از پوستین که از پوست گوسفند بزرگ دوزند
۲ گلیم و پلاس کهنه ۳ اسب کندرو و کم راه و فهمیر خور ۴ نام قصبه ایست از فارس و بضم اول
دوش و کتف و با واو مجهول ۲ اتالاب و ابگیر و آب انبار ۲ مرغ و بوم **کوکوه** چو غلغله جغد و
بوم کوچک **کولاب** چو دولاب ۱ ابگیر و آب انبار ۲ موج عظیم ۳ ولایتیست از بدخشان ۴
که ختلان گویند ۵ نام شهریست **کولاله** چو پوشاک موج بزرگ **کولان** چو همدان ۱ نام کوهیست ۲
گیاهی که از آن حصیر بافند **کولانج** بضم اول و سکون نون و جیم ۱ نام حلوائیست لابرلا ۲ باد قولنج
کولاویان چو یونانیان پهلوانان و گردان **کولخ** چو دوزخ آتشدان و منقل و با واو مجهول نام مردی
بود تورانی که اسفندیار را از راه هفتخوان برو بینه رزرسانید **کولفنجه** چو شوخ غنچه بمعنی کلغنچه کاهی
که غازه و گلگونهٔ زنها است و باکاف فارسی نیز آمده **کولک** چو پولک کدو بدی که زنان پنبه رشتنی در آن
نهند **کولم** چو بلغم فلفل سیاه معروف **کولنج** چو ارکنج بادی که در شکم ـ ایدرد زرد و بیم هلاک باشد و معرب
آن قولنج است و بمعنی آتشدان و نام نوائیست از موسیقی **کولناب** چو هوشنگ هیزم درخت **کولنده** چو لو
۴ اکودی که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نه بینند و دام را بکند ۲ احمق و بی عقل ۳
حرامزاده و ولد الزنا ۴ خارپشت و باینمعنی باکاف فارسی نیز آمده **کولیدن** چو ژولیدن کاویدن
و کندن زمین و ریشه و برآوردن آن ریشه **کوم** چو موم گیاه خوشبوی که اذخر نیز گویند و باکاف فارسی

فارسی نیز آمده و بعضی گیاه دیگر گفته که بیخ آن مثل نی باشد و در عربی گله و رمه شتران و بفتح اول هم
در عربی بالا رفتن اسب نر بر مادیان **کوماج** نان کماج معروف **کومش** چو جوشش چاه جو دکان کن
کومه چو موسه خانه که از چوب و نی و علف سازند **کون** چو سخن ۱ نام روستائیست که
در عاشورا چندین هزار مرد در آنجا جمع شوند ۲ هیز و مخنث و کونی ۳ نوعی از درخت بید که بعربی غرب
و خلاف گویند و چو نون دبر و مقعد معروف و کون خاریدن کنایه از پشیمان شدن و کون خر کنایه
از مردم ناهموار و بیعقل و احمق و چو لون در عربی بمعنی هستی و حدوث چیزی که نبود و بوجود آمد
کونج بضم کاف چو برنج سیاهدانه **کونده** چو دونده جو دوال مانند بیست مثل دام که از علف
وغیره سازند و بدان کاو وغیره ببندند و بمعنی خربزه رسیده **کونسته** و **کونه** چو کلدسته و کونه مطلق
سرین خصوصا کفل آدمی **کونیان** چو شومجان بمعنی خواب و نوم **کووذ** بهجو کبود که رنگ معروف است
کوه چو شده غوزه پنبه و خشخاش و پیله ابریشم وغیره و بسکون ثانی معروفست و کوه ابراهیم کوهیست
در کرمان و کوه اخضر کنایه از کوه قاف و کوه اسد کوهیست که پیوسته آتش از آن افروخته و درخشان
باشد و خاموش نشود و کوه تیغ کنایه از روشنی بسیار و کوه جگر کنایه از مردم صاحب حوصله
و شجاع و کوه جلیل نام کوهیست که محل خانه حضرت نوح بوده در آب طوفان اول از آنجا جوشید
و کوه رحمست نام کوهیست نزدیک که معظمه و کوه رونده کنایه از اسب و فرس کوه کوب کنایه
از اسب و شتر و از فرهاد عاشق شیرین و کوه محروق کوه سیاهیکه در حدود ارمنست **کوهان**
چو سوهان زین اسب و بطریق مجاز آنچه از پشت گاو و شتر بلند باشد اما بسبب کثرت استعمال الآن
در معنی مجازی شهرت دارد و کوهان ثور بلندی پشت گاو و ستارهای پروین و ثریا که بمنزله
کوهانست در پشت برج ثور **کوهاموی** چو هویاهوی نام بازیست که عرب بقیری گوید **کوه ترکی** نوعی از عنبر که طبقه بر طبقه بر روی هم نشسته باشد **کوهپاره** چو گوشواره پاره از کوه و کنایه از اسب
و فرس کوه پایه دامن کوه و بمعنی کوهستان **کوه پشت** بهجو گوژپشت که بعربی هضبه گویند **کوهج**
چو کوسج آلوی کوهی که آنرا کوهی و کوسج و عرب زعرور گویند و درخت آنرا اخوسج نامند **کوهستان**
کوهسار و جائی که کوه بسیار باشد و نام ولایتیست از خراسان و سمرقند که آنرا کهستان نیز گویند
و معرب آن قهستان مشهور است **کوهکین** چو پوستین خداوند و صاحب و بزرگ **کوهم** چو درهم
و منعم بمعنی گیاهی که در زمین شدیار شده روید و بیخ آن مثل نی باشد **کوهنک** چو هوشنگ
برجستن و خیز کردن **کوهه** چو موبه ۱ زین اسب و بلندی پس و پیش زین ۲ موج آب ۳ مار چرخ

بلند و بلندی خصوصاً پشت گاو و شتر ۴ بمعنی بن که کوه گرفته چنین کرنه را گویند ۵ بهیب و جای کوهه آب موج و بلندی آب گوهین چو رویین بمعنی کوهن کام گوی کو موی راه فراخ و گشاده و بمعنی محله و سر گذر گویر چو دلیر ۳ از زمین شوره و سراب ۲ بمعنی ژیان که شیر خشمناک باشد ۳ زمین نمناک که از بسیار تردد ناهموار شود چون بخشکد تردد بر آن دشوار شود گویز چو مویز گوشه خانه و بازای فارسی بمعنی کیل و پیمانه که عرب قفیز گویند و بعضی بمعنی میوه صحرائی شبیه سیب که عرب زعرور گویند نوشته گویست چو دولیت کو فتکی و ازار گویسته چو نرخته ۲ ا دو طرف سرین گویا مخفف کونسته باشد ۳ غله کوفته گویستن و گویسیدن چو گسیختن و گسیخیدن بمعنی کوفتن غله و غیره گویش و گویشه چو جشیش و همیشه بمعنی ظروف و او لا دوغ و ماست گویل چو طویل شکوفه بابونه و ریحان گویله چو طویله کاکل معروف گوین چو سرین بمعنی کوبین کام که افزار روغن گران باشد گویر چو مویه گیاه شیرین که مردمان خورند گوی یافت طفلی که در سر راه انداخته باشند و گوی هفتاد راه کنایه از دنیا و روزگار

فصل کاف فارسی

گو بفتح اول ۴ ا زمین پست و مغاک ۲ شجاع و پهلوان ۳ محتشم و بزرگ و گوان جمع این دو معنیست ۴ مخفف گاو معروف و بضم اول ۴ ا گوی چو کان که معروفست ۲ تکمه جامه و گریبان ۳ خورد و کوچک ۴ امر بگفتن گوا مخفف گواه و شاهد گواچو و گواچه با جیم فارسی چو دعاگو و خلاصه ریسمانی که از درخت آویزند و در آن نشسته بر هوا آیند و روند گواز و گوازه چو خار و بخار او خار آن نقیض گلوگیر بمعنی هر چیزی که در ذایقه خوش باشد و بگلو آسان فرو رود و زود هضم شود گوارش و گوارشت چو گذارش و بعلاوه تای فوقانی بمعنی ترکیبی که بجهت هضم کردن طعام پزند و خورند و معرب آن جوارش است گوارون چو همایون جوششی که بسبب سودا بر پوست آدمی پیدا شود و روز بروز پهن گردد و بعربی قوبا گویند گواره چو شراره ۱۳ مخفف گاهواره که عرب مهد گویند ۲ گله گاو و گاومیش ۳ خانه زنبور گواز و گوازه چو نماز و ملازه ۱ چوب دستی که بدان گاو و خر و غیره رانند ۲ هاون چوبی و معرب آن جواز است و با زای فارسی مسخرگی و مزاح و مردم خوش طبع و بمعنی لنگ و ازار و در پاک گواش چو قماش و لواش رنگ و صفت گواشمه با میم چو نوشته مقنعه زنان گواشیر چو تباشیر ۲ ا نام ولایتیست که در آنجا فیروزه کم رنگ و کم بها پیدا شود ۲ بمعنی کاوشیر که صمغ درختیست گوال ۴ ا همچو جوال که معرب آنست ۲ بالیدن و نمو کردن و گوالیدن نیز مصدر است ۳ اندوختن و جمع کردن

کردن ع مالیدن و مالش و بفتح اول نیز آمده گوانجی با جیم چو نبانجی ۲ ا دلیر و پهلوان ۲ سرکردگان و سپهسالاران گوانگله و گوی انگله تکمه و حلقه که در جامه دوزند و گاهی بمعنی حلقه نیز آمده و بدون ها هم هست و کنایه از آفتاب و بلفظ ثانی بمعنی چو نهر فلک نیز آمده گوباره چو جو باره گله گاو و گاومیش و جایگاه گاو گوپال همچو کوپال با کاف کام و بمعنی تخت و اورنگ آهنین و چوبین گوپان همچو چوپان و شبان و بابای ابجد بمعنی گله گاو چران گوت چو صوت کفل و سرین انسان و غیره و بضم اول و واو مجهول بمعنی کون و مقعد ترکیست و ظاهراً فتح اول اشتباه است گوج چو موج صمغ درخت و بضم اول و واو مجهول در ترکی زور و قوت گوچال چو سر اه گودالی که چندان عمیق نباشد گوچی چو قیچی گودال و جای عمیق گود چو فرد زمین عمیق و مغاک و بضم اول و فتح ثانی مخفف گوید گوداب ۳ ا همچو دوشاب معروف ۲ آشی که از برنج و دوشاب و سرکه و گوشت پزند ۳ طعام بریان پلاو و با همین معنی بجای دال زای نیز آمده گودر و گودره چو گوهر و پنجره ۱۷ ا نوعی از مرغابی که گوشت بدبوی دارد ۲ بچه گاو و گوساله ۳ نوعی از غله خودرو میان زراعت گندم و جو که آنرا جودر و جودره در ترکی با جیم فارسی گویند ۴ نام پسر شاپور ۵ نام پهلوانی بوده ایرانی ۶ پوست گوساله ۷ بچه گوزن گودرز بضم اول و فتح ثانی دال و سکون با قی ع ۴ ا نام دو پادشاه بوده یکی پسر شاپور شاه که پنجاه و هفت سال پادشاهی کرد و بسیار ظالم بود و حضرت عیسی روح الله در عهد او متولد شد دویم نام پسر ایرانشاه که بعد از پدر سی سال پادشاهی کرد ۲ نام دو پهلوان بوده یکی پسر قارن بن کاوه آهنگر دویم پسر کشواد که پدر گیو بود ۳ نام مرغی که اکثر در کنار آب باشد ۴ چیزی که غرق و پاره شود مثل ملکیات گوز چو نور ۳ ا همچو گبر و آتش پرست و مغ از متابعین زردشت ۲ قومی از اکراد و کفار هندوستان ۳ نام شهری از ملک بنگاله که خرابست و بضم اول و واو مجهول ۵ ا قبر و مقبره معروف ۲ دشت و صحرا فلهذا خر صحرایی را گورخر گویند ۳ گور که ببر حمار الوحش گویند ۴ لقب بهرام گور ساسانی که پادشاه بوده ۵ شراب و عیش و عشرت و گوربا مدفون کنایه از ماهی حضرت یونس علیه السلام و بجای بای ابجد نون نیز آمده و گورخان نام پادشاه چین و بهرام گور را نیز گویند و گورماست ماستیکه از شیر گورخر سازند و ماستیکه بادیه نشینان از شیر خام زنند و بخورند و گورنفس کنایه از بدن آدمی و گوری چو حوری عشرت و نشاط و دفن با عشرت و دویدن مثل گورخر گوراب ۵ ا همچو جوراب که معرب آنست ۲ گنبدی که بر سر قبرها سازند ۳ نام شهریست در

چهارده منزلی ۴ میدان اب دوازده زمین سراب و شوره زار کُورابه چو رود ۱
گنبدی که در سر قبرها سازند ۲ نام موضعی که دخمه پدران رستم در آنجا بود. کُوراکُوز و کُور کُوره
چو زور از زور و دور از دور بمعنی زود زود و تیز تیز که مبالغه در جلدی و تندی است و لغت ثانی
نام مرغیست که خرجل گویند کُورَب چو کوکب جوراب معروف و معربان جورب است
و کورب بانگ مرغیست که از خاشاک نرم مانند جوراب خانه سازد و از شاخهای درخت آویزد
و عرب وصعه گوید کُورچشم پارچه ابریشمی که در وقت بافتن چشم کورخر بر آن نقش کنند
نظر پارچه چشم بلبل که عرب معیر چو محیر گوید کُوندین چو پوستین گلیم و پلاس و جامه پشمین
کُوهَنَس بسکون هر سه حرف کرس که از کرسنه باشد مخفف آنست کُوزشکا ونه تباشیر
یعنی کسیکه شبها قبر را بشکافد و کفن بدزدد کُودَک چو کوچک سنگ کارزی که جامه را بالای آن
شویند کُوهکانی چو مولانا ز تیاج و سختیان و بازای فارسی و عربی هر دو نیز آمده کُوزگیاه
گیاهی که کورخر آنرا برغبت بخورد و بعربی اذخر گویند کُوز چو مرض مخفف کوزن و بسکون ثانی
همچو جوز و گردکان که معرب آنست و کوز شکسته کنایه از آسمان و بضم اول ۴ اگر دکان و جوی
۲ بادی که با صدا از مقعد برآید ۳ بمعنی دجنا که تعز بمعنی جو نیست ۴ بمعنی بقل و بهرسش بقل از رز
باشد و در ترکی فصل پاییز کُوزاب چو مهتاب آشی که از جو و برنج و غیره پزند کُوزاز چو موسار
مرغ خوش آواز شبیه به بلبل کُوزبان چو مولتان پارده چارواکه در زیر دم ستور اندازند
کُوزبن بفتح و ضم اول درخت گردکان کُوزد چو ابجد جعل و سرگین گردان کُوزده چو
سوخته صمغ بوته عنزروت و جهود انه که برخی مایل باشد و بفتح زای فارسی نیز آمده و بمعنی جانور
شبیه بملخ که شبها فریاد کند کُوزغد چو غدغه غوزه پنبه که معربان جوزقه است کُوزَک
چو کوچک کعب پا کُوزکره نوعی از کره و بمعنه خوش طرح شبیه بجوز کُوزکنا بمعنی جوز زمین چه
کنا بضم کاف بمعنی زمین آمده و بعربی جوز مائل گویند کُوزکانی همچو کورکانی کامه که سختیان و
تیاج باشد کُوزکند چو نوشخند سخنان لاف و گزاف و دروغ کُوزکندم بیخ گیاهیست که
چنین بنظر آید که بیخ دانشه انه گندم است بهم چسبیده. گُوزَن با دو فتحه نوعی از گاو کوهی که در گوشه
چشمش تریاق زهرها دارد کُوزه همچو غوزه از خشخاش و پنبه و پیله ابریشم و غیره و بازای
فارسی نیز آمده کُوزهر چو نهره عقده رأس و ذنب و معرب آن جوزهر که در علم نجوم
معروفست کُوزینه چو لوزینه حلوایی که از مغز گردکان پزند کُوساله بچه گاو و کنایه از جوان

جوان احمق و بضم اول بچه شتر و فیل و غیره چه کو بمعنی کوچک آمده و کوساله فلک کنایه از برج
ثور کُوسپندکشان عید قربان کُوست چو پوست کوفته و کوفته شده و بمعنی کوس و نقاره
کُوش چو موش ۱ معروفست ۲ کنج و گوشه ۳ نام فرشته که موکل بر مهمات خلق است ۴ نام
روز چهاردهم از هر ماه شمسی که عید بوده و آنرا سیر سور نیز گویند ۵ بمعنی نظر و انتظار و منتظر ۶ حفظ
و محافظت و گوش افتادن کنایه از کر و ناشنوا شدن و گوش آوای و گوش سرای شخصیکه هر چه
شنود خوب فهمد و یاد گیرد و گوش بدر و گوش بر آواز منتظر و انتظار کش و گوش برداشتن
کنایه از نا امید شدن و از انتظار و گوش پیچیده کنایه از شاگرد و از گوشمال داده و گوش
خاریدن کنایه از کنش و توقف نمودن و از فکر کردن و گوش خورده کنایه از گوشمال خورده
و گوش داشتن متوجه شدن و کنایه از نگاهداشتن و دیدن و نگاه کردن و گوش کشیدن و شنیدن
از سخن شنیدن و متوجه شدن و گوش لب چو نوش لب آنکه خطش هنوز ندمیده باشد و گوش ماهی
صدف و پیاله که از صدف سازند گوش نهادن کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن و از ترک
دادن و گوشواره فلک کنایه از ماه نو و هلال و گوشه بالش از کنار مسند و گوشه جام شکستن
کنایه از هلال و ماه نو کُوشاسب چو لهراسب خواب دیدن در رؤیا و بمعنی احتلام و بمعنی
جوان ساده رخ کُوشان چو جوشان عصیر و فشرده انگور کُوشانه چو موچانه ۱ گوشه و کنج
۲ کمینگاه کُوش بستر نام شخصی بود عظیم گوش بمثابه که یکی را لحاف و یکی را بستر میکرد چون
بنزد اسکندر آوردند گفت اسم من گوش بستر است کُوش پیچ و کُوش تاب چو دکپیچ و بوشقاب ۲
گوشمال ۲ پارچه که بجهت دفع سرما بر گوش و سر پیچند کُوشت چو الست نام یکی از شش آوازه
موسیقی و آنها نوروز و مایه و سلمک و گوشت و شهناز و گردنیه باشد کُوشتاسب
بعلاوه تای قرشت همچو گوشاسب و احتلام خواب و بمعنی منقار مرغان کُوشت آهنج و گوشت
آهنگ و کُوشت ربا ۲ ا قلابی که گوشت از دیگ بیرون کنند ۳ غلیواج و زغن که یکبار
و یکسال ماده شود کُوش خارک و کُوش خبه ۱ میلی که بدان گوش بخارند ۲ بمعنی گوش خر
و گوش خرک گیاهیست کُوش خر و کُوش خرک چو موش پزد موش بزرگ جانوریست که هزار
پای نیز گویند و بگوش آدمی رود و بقرار کند و بسا باشد که هلاک کند کُوشتک چو کودک دو
گوشت پاره که بر دو طرف حلقوم آدمی باشد و بعربی لوزتان گویند و صاحب ملاذ یعنی کام
فرود آمده را نیز گویند کُوشیاذ چو هوشیار نام حکیمی بود که استاد شیخ ابو علی سینا بوده در

در فارسی کوپله و کوپکه چو لوک ولوکه ۳ اتکمه گریبان وغیره ومعرب آن قوقه باشد ۲ دانهای سخت
بی درد که بر اعضای مردم بهم رسد وآنرا اثغ وبعربی ثؤلول وترکی زیکیل گویند ۳ کوساله کوپکاد
وکوپکال وکوپکرد انک چو سوداره وکوپال بمعنی جعل وسرگین گردان که عرب خنفسا گویند کوپریت
کبریت معروف وکوکرد احمر از جواهراست ومعدن آن در وادی نمل ومورانست گویند
در شب مانند آتش میدرخشد تا چند فرسخ وبسیار کم یاب باشد کوپل چو پول ۱ ابله ونادان ۲
کرو فریب ۳ ابگیری که در آن اب اندک وکم باشد ۴ جغد وبوم نحوس وبفتح اول پشمینه
اوبخته مو که اکثر درویشان پوشند وعرب دلق گویند کوپلاج چو اولاج حلوای لار لا کوپلاد
چو فولاد پهلوانی بود ایرانی کوپلانج بسکون نون وجیم سرگین گردان وجعل وبعضی نان
کولاج گفته وبعضی گفته نان بازاکت که از نشاسته وسفیدهٔ تخم مرغ پزند کوپلخ وکوپلخن چو دور
وکوره کن بمعنی گلخن وآتشدان حمام کوپله چو اوله ۱ اکلوله ۲ خاپشت ۳ کوزهٔ الجوزی کوپم چو موم
گیاه اذخر خوشبو کوپمست بفتح اول وکسر میم وسکون باقی نام کتاب پیغمبر مجوسان که جومست نام
داشت گویند آن کتاب را هفتاد شتر برمیداشت ومجوسان آن پیغمبر را کشتند وآن کتاب راسوزاندند
کوپمر چو مومه خانه که از نی وعلف وچوب سازند کوپن چو نون رنگ ولون وبمعنی طرز وقاعده
وصفت وبکسر ثانی شهریست در فارس که معرب آن جونست کوپنا چو سرنا بمعنی رنگ ولون مانند
گوناگون خصوصا غازه وگلگونه وبمعنی طرز وقاعده وبمعنی صفت کوپناب بیت چو ناب گلگونه وغازه
وسرخاب زنان کوپنجی بضم اول وکسر ثانی چو دودکی عزیز وگرامی وبمعنی شجاع ودلاور
کوپن زده چو خون زده جانوریست شبیه ملخ که شبها آواز طولانی کند کوپنسته چو گلدسته هر دو
طرف سرین وکفل کوپنند چو موبند چو الدوز کوپنه چو پونه ۱ رنگ ولون ۲ گلگونه وغازهٔ زنان
۳ طرز وروش وقاعده ۴ هر دو طرف سرین وکفل ۵ عارض ورخسار وخد ۶ بمعنی جنس که جنابس
جمع آنست کوپنیا چو اوستا مثلث قائم الزاویه باشد که اوستادان بنایان ونجاران کجی ودرا
عمارت وکار دیگر را بدان معلوم کنند وریسمان بنایان که طرح عمارت بدان بکشند کوپواده
گهواره که گاهواره وبعربی مهد گویند وبمعنی بچه پادوکاومیش کوپه چو کنه مخفف کواه چنانکه کنه وکناه
گوهر چو جوهر ۱ اصل ونژاد ۲ مطلق جوهر خصوصا مروارید ولولو ۳ ذات وجبلت
۴ سر نهانی وصفات پوشیده ۵ عقل وفرهنگ ۶ عوض وبدل وگوهر آدم کنایه از خاک واز
اصل وذات وفرزند آدم وگوهر آسمان کنایه از ستارها واز برج آسمان وگوهر آگین هر چیزیکه در آن جوا

جواهر نشانده باشند وکنایه از مردم شجاع ودلیر وگوهر تر کنایه از اشک چشم وگوهر خانه خیز وگوهرخای
اشاره بحضرت سید عالم وخاتم انبیا صلی الله علیه وآله وگوهر زای یعنی نجیب زاده وبمعنی نیکوکار وعادل
وهنرمند وفصیح وگوهر سفتن کنایه از انشای سخن وقصه خوانی وگوهر شکستن کنایه از دست دادن دولت
ومنصب واز خندیدن وگوهر مریخ صفت کنایه از انگشت وزغال وگوهر ملک کنایه از پادشاه وپادشاه
زاده وگوهر نیم سفت کنایه از کلام سربستهٔ مجمل واز کلامی که بسیار فصاحت نداشته باشد گوهران
عناصر اربعه معروف گوهر کش دست برنجن مرصع ودستینهٔ مکلل بجواهر وبکسر کاف فارسی بمعنی گوهر دل
چه کش بمعنی دل باشد گوهریدن چیزی را بچیزی عوض وبدل کردن گوهری ۱ چیزی که از گوهر ساخته باشند
۲ خداوند اصل ونسب ۳ جواهر فروش وجواهر شناس ۴ ذاتی مقابل عرضی گوی چو موی ۱
اتکمه گریبان وغیره ۲ مطلق گلوله خصوصا گلوله چوب که با چوگان بازی کنند ۳ امر از گفتن وگوی
بردن کنایه از فایق آمدن وزیاده کردن وگوی زر وزرین کنایه از آفتاب وگوی ساکن کنایه از زمین
ونقطه که بر خط نهند گوی سیمین کنایه از ماه وگوی شدن کنایه از سر بزانو نهادن وبمراقبه رفتن
گویا چو جویا ۱ اگوینده ۲ زبان ۳ بمعنی ظاهرا ۴ ساز سیراهنگ گوی انگله بفتح همزه وکاف فارسی ولام
تکمه وحلقه که بر لباس دوزند وتکمه را از حلقه گذرانند وبمعنی جوزگره وگوزگر ه کامرو کنایه از آفتاب گویای
گهواره کنایه از حضرت عیسی روح الله گوی بازچو گان باز دبانه یکروز نوزدهم از ماههای گویش
وگویسه وگویش وگویشر چو حریص وهریسه وحشیش وهمیشه بمعنی ظرف شیر ودوغ وماست و
ثالث چو سوزش ترجمهٔ مقاله باشد گویشت چو زیست ودویت گوفتگی وصدمه که از چیزی بکسی برسد
وبمعنی کوفته شده گویشتر چو زیسته غله کوفته شده وبضم اول ویای معروف دو طرف سرین وکفل
گویلک چو کوچک تکمه گریبان وغیره گویی گردان وگوی گردانک جعل وسرگین گردان گویدچو
موبه غاری که در کوهها باشد وفقرا نیز در آنجا مسکن کنند

فصل لام

لو بفتح اول ۱
نوعی از حلوا ۲ تشنه وبلندی ۳ زرداب وصفرا ۴ لب که عرب شفه گویند ۵ نام قصبه ایست
از مازندران لواش چو شباش نوعی از نان تنک معروف لواشه چو لباشه کامرکه نعلبندان
دارند لوالوا ولولو چو طبا طبا وپرتو بمعنی شخص سبک بی تکلف لوبره چو دختره بمعنی دشتبان وبعضی
گاو دشتی گفته لوبشتر چو خرخشه غله کوفته که هنوز از کاه جدا نکرده باشند لوبا ولوبیا لوبیر
ولوویا چو قوبا ولوبیا وطوطیه وتوتیا همه بمعنی غله معروف لوت چو توت چو لوط وبرهنه
وعریان وبا واو مجهول ۱ اقسام طعامهای لذیذ ۲ لقمه ولکه بزرگ ۳ پسر امرد ناهموار درشت ۴ طعام درهم

سنگ بیجیده لوترز و لوترا و لوتره چو دختر داو ستا و توبره بمعنی زبانی که دو کس باهم قرار دهند که غیر
حرف زنند دیگری نفهمد و آنرا ازرگری نیز گویند و بمعنی لغز و چیستان نیز آمده لوت و پوت اقسام خوردنیها
و انواع طعامها و شرابها لوچ چو قوچ چشم کاج و احول و باو او معروف برهنه و لوط و عریان و با جیم
ابجد نام ولایتیست لوح خاموشی بمعنی خاموشی و لوح دورنگ کنایه از دنیا باعتبار شب و روز
و لوح ناخوانده کنایه از علم لدنی و آن مخصوص پیغمبران و امامانست لوخ چو شوخ گیاهیست که در آب
روید و از آن بوریا و حصیر بافند و بمعنی کوژپشت و خمیده لوخن چو گلخن ماه و قمر لوده چو پرده
گواره و سبد میوه کشی لور چو نور ۱ طایفه از صحرانشینان ۲ زمینی که سیلاب کنده باشد ۳ سیلاب
۴ نوعی از پنیر و ماست چکیده ۵ بی‌شرم و بیحیا ۶ کمان حلاجی ۷ نام شهریست لورا چو حورا پنیر تر و
دلمه لورانک و لوراور چو سوهانک و دود انک و چوزنرا و آر بمعنی دبه روغن و ظرف برنجی
که روغن و غیره در آن کنند لوزک چو خوبک ۱ کمان حلاجی ۲ نوعی از تر پیکان دار لوزکنک
و لوزه چو هوشمند و نوره بمعنی دو یم و سیم لورکا مرد بعضی بمعنی آب گفته لوری چو حوری مرغ خوش
و جذام و باو او مجهول ۱ ابیحیا و بی‌شرم ۲ نام طایفه که کاولی نیز گویند ۳ گدای کوچه‌ها و سرو کوی ۴ ظریف
و لطیف و نازک لوزتان چو عورتان لهاذه یعنی گوشت پاره که از بن حلقوم آویخته شود و بعضی
گفته عربیست لوزه چو روضه هر چیز چرب و شیرین خواه لقمه و خواه سخنان دلکش و بمعنی فروتنی
و چاپلوسی و چو کوزه زمین سیلاب کنده لوزینه چو چرینه هر چیزی از خورشها که با مغز بادام
پخته و ساخته باشند لوس چو طوس ۱ فروتنی و تملق و بچرب زبانی فریب دادن مردم ۲ غشی
که بکافور مخلوط سازند ۳ کج دهان که دهانش معوج باشد ۴ لجن و لای که پای از آن بدشواری برآید
و باو او معروف در عربی چشیدن و ذوق نمودن لوسانه و لوسیدن چو رودزانه و بوسیدن
بمعنی فروتنی و چاپلوسی کردن و فریب دادن لوش چو موش ۱ گل تیره که در بن حوض و غیره بهم رسد
۲ کسیکه دهنش کج باشد ۳ کسیکه بمرض جذام گرفتار شود ۴ پاره و دریده ۵ بیخبر و بیهوش و باو او
مجهول نام حکیم لوشا کاسیجی و بفتح اول عزیزه ضایع شده لوشا چو نوشا نام حکیمی بوده رومی
که در نقاشی نظیر نداشت چینی سر آمد بود و چنانکه کتاب مانی را ارژنگ خوانند کتاب لوشا را انکلوشا و نکلوشا
میخوانند لوشابه چو نوشابه چرب و شیرین از سخن و طعام و بمعنی چاپلوسی و فریب و بجای بای ابجد
نون نیز آمده همچو لوسانه کامر لوشاده چو خساره زمینی که سیلاب کنده باشد لوشن چو گلشن
گل تیره و لجن لوشناک چو هوشناک آب تیره و گل آلود لوغیدن ۱ انجود و شیدن ۲ آشا

اشامیدن ۳ ریختن لوک ... نوعی از شتر که معروفست ۲ چیز حقیر و زبون ۳ کسیکه با هر دو زانو
و کفهای دست راه رود ۴ دو عینکه بچو شانند تا قروت شود و بلغت اهل سیستان بمعنی عشقه و بلا آب
لوکر چو دختر نام شهریست از هند لوکشود اعتقاد شاکمونی و تناسخیه وجودی باشد که هرگز فانی نشود
و ارواح کامله را از قید صور ناقصه حیوانات خلاصی دهد و بمرتبه انسانی رساند لوکنج چو کوکنج ۱ آرد گندم
و غیره و بمعنی قاووت و آرد برشته ۲ پنبه که هنوز حلاجی نشده باشد ۳ ا و آنرا که به دستور و تالنک
لوکیدن چو بوسیدن ۱ درشت و ناهموار رفتن ۲ با زانو و کف دست راه رفتن طفلان لول
چو بول بی‌شرم و بیحیا و لولی که قحبه فاحشه باشد منسوب باوست لولانج نوعی از حلوای لابرلا
لولانک و لولاوند هر دو بفتح و ضم اول چو موسی بک و زردآور بمعنی دبه روغن و ظرف
برنجی بزرگ لوله چو طوله معروفست و آنرا اشوره نیز گویند و باو او مجهول قاووت معروف
و بقولی یکمشت گلوله خمیر از قاووت لولی چو خولی سره دکوی کوچها و گدای در خانه‌ها و بمعنی لطیف
و نازک و در هندوستان بمعنی قحبه و فاحشه لون چو عون نوعی از خرما و در عربی بمعنی رنگ
و باو و فتحه غلیواج و زغن لونک چو سمند ۱ امرد ۲ تنبل و بیکاره ۳ مردی که زن خود را دوست
دارد و بمعنی عشرت کننده ۴ زن فاحشه و پسر بدکار ۵ پیشخدمت و شاگرد خبر خوش ۶ مهمان
طفیلی خراباتیان و در عربی فتح باک و بی‌شرم و لاابالی لونه چو پینه غازه و گلگونه که بر روی مالند
لوهاور و لوهر و لوهور چو سوداگر و کوهر و فغفور نام شهر لاهور لوهنین چو
خوشه چین آلتی که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند لویک چو نویه دیگ و پاتیل بزرگ سرگشاد
و بجای دال را نیز آمده لویزه چو عزیزه نام دختری که با هابیل توأم بود چنانکه اقلیما با قابیل لویش
و لویشن و لویشه چو حشیش دو دیدن و همیشه بمعنی لباشه و لواشه نعلبندان کامر

فصل میم

مو بفتح او آنرا که به دستور و بضم اول معروفست که عرب شعر گویند
موبد بفتح و ضم اول و بفتح و کسر ثالث چو گنبد و موجد و ابجد حکیم و دانشمند و عالم و حاکم و
صاحب دیر آتش‌پرستان و نام شوهر دلیس که رامین برادر او عاشق او بود موجان
همچو موژان کاسیجی که چشم بر کرشمه خواب آلود باشد مود چو دود مرغ عقاب مورد و مورچه
و مورچه و مودیانه چو کور و رود خانه هر چهار بمعنی زنگاری که در جسم آهن و فولاد کار
کند و ضایع نماید و بصیقل کردن برطرف نشود و لفظ اول و ثالث بمعنی جانور معروفست که عرب
نمله گویند و کنایه از شخص ضعیف و حقیر و مورچه پر زدن کنایه از چیدن رشش باشد از ریخ

و سوره چنبرین کنایه از خط خوبان و نوخطان موزامون چو کوناکون زرد که صحرا موزچال
چو کوشمال کودکا که بجهت کرفتن قلعه در اطراف آن کنند موزجان چو دو دمان کوهیست در فارس
که غاری دارد که قدر مردم در انجا بروند بقدر آنها آب بهم رسد نه زیاده نه کم موزد بضم اول
و سکون ها ۱۲ نام درخت آس که برکش بغایت سبزی باشد و لهذا زلف و کیسوی خوبان را
بان تشبیه کنند ۲ مهره کین موزپاش چو شورش مهرهای کوچک که زنان بر رشته کشیده بپا و دست
و کردن بندند و عرب خرز کویند موزهای چو چوری ۱ اراکه از آب از لوله و ناودان و غیره
۲ نوعی از بافته ریسمانی ۳ مهرهای ریزه که زنان بر دست و پا بندند ۴ نام ولایتیست از ترکستان
موز چو رز و نوز و لوز بمعنی میوه ایست در مصر و یمن که برک درختان آن سه چهار کز طول و نیم کز عرض
دارد و کیسال بار دهد موزه چو روزه چکمه معروف و بفتح اول ایضا نام حلوائیست و موزه
در کل ماندن کنایه از هنکه پای بند شدن و دشواری کشیده و موزه نهادن کنایه از ترک سفر کردن
موژ و موژه چو موش و کوشه غم و اندوه و مصیبت و باد اوّ مجهول آب انبار و تالاب و آبکیر
موژ ژانه چو طوفان چشم پر کرشمه و شهلا و چشم خواب آلود و شخص خواب آلود و بمعنی نرکس
نیم شکفته و بازای هوز نیز بهمین معنی است موزه پیچ چو دو رنج زنّار نصاری که رشته ایست معروف
موسه چو کوسه و عرصه بمعنی زنبور عسل و غیره موسیچه چو قریچه مرغیست شبیه بفاخته و بعضی
صعوه و بعضی ابابیل و غیرانها گفته اند موسیقار چو بیمار سازیست مثلث یا آنکه
شبانان نوازند و بعضی گفته مرغیست که در منقار سوراخها دارد و از آنها آوازهای
کوناکون آرد و موسیقی از آن ماخوذ است موش چو کوش معروف و باد او مجهول کریه
و نوحه و موشک پران نوعی از موش سفید که از درخت بدرخت میجهد هرچند فاصله بسیار
باشد و موش کور شپره و مرغ عیسی و بعضی گفته نوعی از موش است که کوشت آن زهر قاتل است
موش خوار و موش گیر غلیواج و زغن موشکا چو ادستا نام یکی از علمای یهود بوده
موشگر چو هنرور زن نوحه کر که در مجلس تعزیه نوحه کند تا دیگری بکرید و مشکر مخفف آنست موغ چو
دوغ مغ و آتش پرست موغان چو سوهان جمع موغ و مغ کام و نام شهری بوده در آذربایجان
که الآن خرابست و چند دهی دارد و صحرای وسیع کرمسیر است موقیون چو مقمون نوعی از
زهر است موک چو غوک نیش چه از عقرب یا غیر آن موکب چو کوکب لشکر و سپاه و
موکبیان سحر کنایه از ملائکه چند که در شب معراج در خدمت آنحضرت بودند موکل چو موصد

چو موصده متعلق مقابل مضاف مول چو پول ۱ اصعوق زبان از مردم بیکانه ۲ درنگ و تانی
در کارها و باز ایستادن و امر از نیمعنا که مول مول یعنی باش باش و مصدر آن مولیدن و مولشت
۳ بمعنی بازکشت و توبه ۴ ناز و غمزه ۵ حرامزاده و در عربی عنکبوت و بفتح اول هم در عربی
مال و ساماان دنیوی و مولا مول یعنی تاخیر از پی تاخیر مولنجه با جیم چو سوزنده شپشه و کرمی که
بانبار غله افتد و ضایع کند مولو چو لولو شاخ آهو و نی میانه تهی که قلندران و کنیشتیان نوازند
و بعضی گفته ناقوس و زنک حلقه دار که زاهدان ترسا در دیر نوازند مولو بضم دو میم نام ظلمتیست
که در چشم بهم رسد موم آیین و مومیایی چو توتیا بین و روستایی مراهمیست مانند قیر سیاه
معروف و وجه تسمیه آن در لفظ آیین و آیین مرقوم شد که در زمان فریدون پیدا شده ذاتی
عملی نیز میشود و کویند در فرنک شخص موی سرخ سی ساله را در میان ظرف سنکی پر عسل کنند
و سر آنرا نیز محکم بندند تا صد و بیست سال بماند و همه مومیایی شود و بهتر از معدنی مونه چو کونه
خاصیت طبیعی مانند حرارت آتش و برودت آب مویی چو خوی معروف و بمعنی اندازه موی
و نوحه کردن و موی از کف بر آمدن کنایه از محال بودن امری و موی بر بستن کنایه از سست
شدن و مهیا کردیدن موی و خمیر کنایه از آسانی و آسودگی و موافقت مویزه چو غریزه
نوعی از کیاه که مانند عشقه بر درخت پیچد و مویزک مویز کوهی که دوائیست مویخ کیاهیست
هندی و آن بیخ کیاهیست باریک و انبوه و خوشبوی که در عطریات بکار برند و بر آن تشبیه کنند
موینایی چو روبندی هنرمندی و صنعت کری مویه چو کریه کریه و نوحه و زاری و مویا
و مویه کر اسم فاعل آنست و مویدن مصدر است مویز دال چو شور و چال نام نویسنده و
لهنیت مطربان را مویینه چو پوزینه پوستین چه از سنجاب یا خز یا سمور یا غیر آنها و مویینه دوز
پوستین دوز است فصل نون با واو نو بفتح اول ۱ مقابل کهنه و با معنی بضم
اول نیز آمده ۲ پهلوان و دلیر ۳ ناله و زاری که نود یعنی ناله کند ۴ حرکت و جنبش و لرزه
۵ امر باین دو معنی یعنی ناله کن و بجنبان و بلرز و نوخطی عالم کنایه از سبزه نودمیده در ایام بهار
و نوعروسان چمن کنایه از درختان شکوفه کرده و آنرا نوعروسان نوروز و بهار نیز کویند نوا
چو هوا ۱ هر نغمه و آواز چه از انسان یا مرغان ۲ نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی
۳ جمعیت و سامان و توانکری و رونق کار ۴ سازو سر انجام و ساختن کار ۵ روزی و
خوراک و قوت ۶ سپاه و لشکرها کردکان که بعربی رهینه و مرهون کویند ۸ فرزند زاده و

ونبیره و نوه ۹ گرفتار و پای بند شده ۱۰ لشکر سلاطین برای آنکه از تاختن و غارت ایمن باشند ۱۱ اسمیست مفعول از او مُغیر او ساز یرا که نواز ند ۱۲ توشه و آذوقه ۱۳ بهتر و بزرگترین هر چیز ۱۴ برجستن و فروجستن شاطران و در عربی هسته و دانه خرما و بمعنی جد لیه و اکاهی نواجستن

چو سراپرده باغی که درختهای آنرا نو نشانده باشند و بعضی بجای جیم خای منقوطه نوشته نواخانه چو خزاخانه سجن و زندان نواختن چو ساختن سرایدن و بانگ زدن و خوش کردن و نوازش نمودن و بمراد رسانیدن نواخته چو ساخته خیر و خیرات و انعامات نواد چو سواد سوراخی

مانند مخزن که چیزها در آن پنهان کنند و بمعنی زبان و لسان یا بمعنی زیان و نقصان نواده

چو قلاده ۱ فرزند زاده و نبیره خصوصا پسرزاده ۲ فرزند عزیز و نودره نوار چو بهار نوار معروف

خیمه و کهنه بار چاره و او پالان نوادمنی چو محارس خیار دراز نوادهان چو جفاکشان چیزی که شعرا

و خبر خوش آورنده به هند نوایدن چو تراویدن بلع کردن و ناجا دیده فرو بردن نوازاده

پسر زاده و دختر زاده نوازیدن چو برازیدن نوازش نمودن و نواختن نواستر چو کاشته

دیوار خشتی و آجری نواسه چو پلاسه نبیره و فرزند زاده خصوصا دختر زاده نواشته چو کاشته

خشت و آجر و دیوار خشتی و بمعنی خم و خمیده نواگر چو برابر خواننده و سازنده نوالدر بضم با کارد و

سکین و بفتح باکسیکه نواله برد نوالیدن چو سکالیدن نالیدن و جنبیدن نوان چو چنان ۱ خرامان

۲ جنبان و حرکت کنان خصوصا وقت دعا خواندن و محل فکر و خیال و غم و اندوه و چیز خواندن اطفال

۳ نالان و فریاد کنان ۴ آگاه و آگاهی و هشیاری و نوانیدن هم مصدر این چهار معنیست و هم بمعنی

دنباله در آوردن ۵ خم شده و خمیده و گوژ ۶ کهنه مقابل نو سالا ۷ لاغر و ضعیف ۸ اسبی که رنگش میان

زرد و بور باشد نوای چکاوک بفتح جیم فارسی نام نوائیست از موسیقی نوای خارکن نغمه ایست از

موسیقی که نوای خارکند نیز گویند نوای خسروان و نوای خسروانی نوعی از نوا و لحن است که باربد

جهرمی استاد فن بربط نوازی همیشه در مجلس خسرو پرویز در مدح آن از لحون و اغانی می نواخت و آن

نثر مسجع بود بدون نظم چه خسرو را پسند خاطر بود نواییدن چو سراییدن ناله و فریاد کردن نوآیین

چو سلاطین زیبا و آراسته و کسیکه رسم تازه احداث کند نوبان چو چوبان پادشاه زاده و با پای فارسی

سبدی که از بید بافته باشند نوباوه چو کرابه هر چیز نو بر آمده خصوصا میوه نو رسیده و پیش رس که

بعربی باکوره گویند و بمعنی طرفه و خوش آینده و تحفه نوبت چو دولت ۱ انقاره معروف ۲ خیمه بزرگ

و بارگاه ۳ پاس و محافظت ۴ مجال و فرصت و در عربی بمعنی وقت و بمعنی مرتبه و کرت و باصطلاح برهمنان

برهمنان هر سیصد و شصت هزار سال یکنوبت است نوبتی چو دولتی ۱ انقارچی ۲ خیمه بزرگ و بعضی

خیمه پاسبانان گفته ۳ اسب یدک و جنیبت ۴ پاسبان نوبر چو گوهر ۱ میوه و نبات پیش رس

۲ دختری که پستانهاش نمایان و تازه بر آید نوبر چو توبه ۱ نام ولایتیست از زنگبار ۲ مرض تب و حمی

که یکروز در میان باشد نوبهار ۱ معروفست ۲ نام آتشکده بوده در بلخ ۳ نام بتخانه بزرگی در بلخ

۴ نام ماه دویم از سال ملکی نوبهاری چو هر زه کاری نام لحنی از موسیقی و نام لحن بیست و هشتم از سی لحن

باربد نوبیخ چو زر بیخ گیاه عشقه که بر درخت پیچد نوتاش چو اوباش همیشه و دائم نوج چو پوچ درخت

کاج و صنوبر و بعضی گفته شبیه بصنوبرات و با جیم فارسی نیز آمده نوجبه چو کوکبه ۱ اسیلاب ۲ فرشته

و ملک نود چو ند ۱ عدد تسعین معروف ۲ بمعنی بلرزد چه نو بمعنی لرز آمده ۳ کون و دبر و مقعد

نوداران و نودارانی چو همکاران و همبازانی شاگردانه که علاوه بر اجرت استاد چیزی بشاگرد دهند

و بمعنی نوازهان گاه نودز چو گوهر ۱ چیز حادث یعنی ما سوی الله ۲ بمعنی پسندیده ۳ نام پسر منوچهر که

بدست افراسیاب گرفتار شد نودزه چو معجزه فرزند عزیز و گرامی نودساد چو اوستاد کسب از

وجه لایق و متین کار پسندیده کردن نوده با فتحه نبیره و فرزند زاده و فرزند عزیز و بسکون ثانی کره

هوا از جمله عناصر اربعه نوراسپهبد و نوراسفهبد و نوراسپهبود و نوراسپهبد

همه بضم اول و بای ابجد و فتح بای فارسی و فا بمعنی نفس ناطقه و روح نوراوز چو زور آور و سوزا

بمعنی ظرفی که از برنج سازند مانند دبه روغن نوراهان چو همراهان سوقات و ارمغان و هدیه

و مژدگانی و صله شاعران نور یسین و نور مبین و نور نخستین اشاره بخاتم انبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و نور عذرا کنایه از نور عیسی و مریم نورده چو نبرد ۱ پیچ و تاب که نور دیدن

یعنی پیچیدن و طی کردن ۲ برابر و شبیه و همقدر و هم وزن ۳ چوب مدور طولانی که جولاهان هر چه

از پارچه بافند بآن پیچند ۴ اندوخته و جمع آمده ۵ جنگ و خصومت و نابود ۶ پسندیده و لایق

۷ دامن پیراهن که و اشکنند و بدوزند ۸ اسم فاعل و امر از نور دیدن و طی کردن و بضم اول

و سکون باقی نام اصلی شهر کازرون نوردن چو قلمزن مخفف نوردیدن و نورد جولاهان و بمعنی

بینام و نشان ساختن و بمعنی ته کردن و گذشتن نورده چو نکرده ۱ پیراهن و قمیص ۲ قباله و

سجل نور گسترانیدن کنایه از آشکار کردن و دیدن و از گشودن و از التفات کردن و از

نیک گفتن نورنجر چو سرپنجه تالاب و آب انبار و آبخور نورند چو روبند ترجمه زبانه بزبان دیگر

نوروز دو روز است اول معروفست دوم آنرا نوروز عامه و کوچک گویند و آن رسیدن

افتاب باول حمل که اول فروردین ماه است که در این روز جمشید در آذربایجان بر تخت مرصع
نشست و آفتاب وقت طلوع بان تابید و مردم شادی کردند دویم روز ششم فروردین ماه
که آنرا خرداد و نوروز خاصه نیز گویند که جمشید دوباره در تخت مرصع نشست و بار عام داد و
رسمهای نیکو نهاد و هدیه آکاسره شش روز در میان این دو نوروز حاجتهای مردم برآوردندی
و شادی میکردندی نوروز بزرگ ٢ نوروز خاصه که معنی دویم نوروز است کام ٢ نام
نغمه ایست از موسیقی نوروز دهقان نام شعبه ایست از نوای موسیقی نوروز خرد له
نام نغمه ایست نوزه چو دوره چوب و تیری که سقف خانه را بدان پوشند و بضم اول در عربی
آهک معروف نوزهان چو هزمان بمعنی نوز امان کامر نوزدیکر چو پوشیده بمعنی در سینه
و تصور کرده و بخاطر آورده نوژ ١٢ مخفف نوز ٢ درخت کاج و صنوبر نوژ آذکان چمن
نهالها و شاخهای نو دمیده و گلها و شکوفهای نو شکفته چمن نوژنکه چو ارزنده بمعنی موثر
و اثر کننده نوژان چو طوفان نام رودخانه ایست با نهیب و بمعنی صدا و بانک سهمناک نیز آمده
نوژ و نوژن چو سوز و سوزن بمعنی درخت کاج و صنوبر نوژه چو موزه گریبان جامه
نوس و نوسکر چو طوس و بوسه قوس قزح نوشتکر چو کوفته گریه که در گریستن در گلو پیچد
نوسیره چو روتیره بحث و مباحثه نوش چو موش ٥ مخفف نیوش بمعنی شنیدن ٢
نوشیدن و آشامیدن ٣ گوارا و امر باین دو معنی و اسم فاعل از اول ٣ تریاک و پازهر ٤ شهد
عسل ٥ کنایه از آب حیات ۶ بندگانی و از گوارا باد و نوش باد نوشابه چو رودابه ١ نام
زنیست که پادشاه ملک بردع بوده با اسکندر حکایت مشهور دارد ٢ آب حیات نوشاد چو
اولاد نام شهریست منسوب بخوبرویان نوشادر چو صفرا بر نمک مانندیست سفید کرانر اسعد
و علی که مشاقان عقاب و نسر طایر و مشاطه و عرب ملح بوتیه گویند نوش آذر چو گوش آذر
بمعنی آذر نوش کام که آتشکده دویم از جمله هفت آتشکده مغان و نام پهلوانی بوده و بعضی
بجای نون تای قرشت گفته نوش باده و نوش باده و نوشین باده نام پرده ایست از نوای
چکاوک از موسیقی نوشت با دو کسره چو بهشت ماضی نوشتن که معروفست و با یمعنی بضم اول
نیز آمده و با دو فتحه بمعنی پیچیده و نوردیده و بضم اول چو گوشت بمعنی نوشید و آشامید و نوشتن مصدر
هر یکیست با اعراب خود نوش خورد چو زرد پنجم از ماههای ملکی نوش دارو تریاق و پازهر و بعضی
بمعنی شراب گفته و نام معجونیست نوش گیا ملخصه و تریاق کوهی که هر کس یکشربت بخورد

تا یکسال از شر گزندگان ایمن باشد نوش لبینا چو امینا نام نوائیست از موسیقی نوشجه
با جیم چو نوشنده گوارا و گوارنده نوشکر چو عرشه بمعنی حادث غیر قدیم و با طهور ماه ١٢ پادشاه خزران
٢ نوروا باد و چو نوشه ٣ ا بمعنی انوشه و خوشش و خوشی ٢ غم خوردن و تیمار داشتن ٣ قوس
قزح نوشیروان مخفف نوشین روان یعنی جان شیرین و ربان ان و بمعنی جبرئیل نیز آمده و نام
پادشاه عادلی بوده معروف که تولد سید کاینات در عصر او شده و مزدک حکیم مباحی مذهب را با اتباعش
هزلبد از متابعین بجهنم فرستاد و طاق کسری را بنا کرد و بدون یای تحتانی نیز آمده نوشین چو دیرین
بمعنی گوارا و شیرین مخفف نیوشین که گوش کرده باشد و نوشینه شراب گوارا و نام نوائیست
از موسیقی نوشین باده ٣ ا شراب گوارا ٢ لحن بیست و هشتم از سی لحن باربد ٣ نوائیست
از موسیقی و معنی اول با یای هم بد انوشینه نیز گویند نوغ چو دوغ نام موضعیست نزدیک بدشت
قبچاق نوفه چو صوفه نیز نوف کامر که صدای معکوس از کوه و غیره و شور مردم و جانوران
و فریاد جانوران و نیک باشد و نوفیدن مصدر آنست و بفتح اول در عربی کوهان شتر و بمعنی
دراز و طولانی نوفه چو کوفه شور و غوغا نوک چو ارک و خوک سر قلم و سر کارد و خنجر و سر هر چیز
که تیز باشد خصوصا سر انگشتان و منقار مرغان و خار نوکر چو دختر نام پادشاهی بوده و بمعنی
چاکر و ملازم نوکنکه چو ره بند نو بسته و نوجوان نوگواده چو سر شماره بمعنی هرزه گوی و بجای
واو دویم فا نیز آمده نوکل چو پوپل منقار مرغان و بمعنی اول صراحی و مشربه یعنی گردن آنها نوله
چو لوله مطلق سخن و قول نگام نون چو خون ١٤ اسم درخت ٢ مخفف اکنون ٣ چاه زنخدان
٤ حرف معروف و در عربی بمعنی شمشیر و ماهی و مرکب سیاه دوات و نام شهریست و خود دوات
کاتبها نونک و نونکه چو لونده و ندر ١٨ هر تیز رونده خصوصا اسب و شتر ٢ پیک و
قاصد و شاطر ٣ خبر آورنده ٤ مردم تیز فهم ٥ تخم سپند ۶ آواز بلند ٧ نام مکانی که آتشکده
بر زبین در انجاست ٨ نام کوهیست ٩ نام مبارزی بوده نوندول با لام چو سقنقور نیز خصوصا
دختر زاده نونیاز چو سرو ناز بمعنی تازه کار که بعربی مبتدی گویند نوو با همزه بالای واو چو
خرمای تر و تازه نوه با دو فتحه نبیره و فرزندزاده و بمعنی حادث که قدیم نباشد و چو کوه عدد نه
دسته نوهی بضم و کسر اول و کسر ثانی بمعنی مصحف و قران و نبی و بفتح اول تجدید و تازگی و بمعنی
زاری کمی و بلرزی و متحرک شوی نویان چو پویان پادشاه زاده و ترکان سلاطین خود را بدین
نام خوانند و نام سبدی که از چوب بید بافند نوبیچ چو حشیش عشقه و گیاهی که بر درخت پیچد

نوپاک چو کو یعنی ناله کند و نویدن مصدر ... و چو خمید د امید ۳ مژده و مژدکانی و خوشی و هر چه سبب خوشحال شود ۲ وعده کردن بخدمات دیوانی و کارهای بزرگ بی نفع و فایده ۳ متحرک و لرزان و بمعنی حرکت کردن مصدر انمعنی نویدنست نویم چو قدیم ترجمه محض و مجرد مثلا بویم دیدن شناخت یعنی محض دیدن نویر چو مو شاخ تر و تازه که از درخت رسته باشد نوین چو رو بین پادشاهزاده

فصل ها هو بفتح اول چرک و ریم که از جراحت آید و آب کشیدن و آماس کردن جراحت را نیز گویند بضم اول ۱ معنی آه ۲ نفس و تنفس ۳ کلمه که برای آگاهانیدن و خبردار کردن گویند هواچو دو ۱ معروفست و ۲ نام قریه ایست از دامغان چشمه دارد که اگر نجاست در آن اندازند طوفان عظیم شود و در عربی خواهش و هوا جوی طالب و عاشق و هوای خستان پوشش و ... کنایه از هوای ابر ناک هواخواه چو چراگاه دوست و محب هوادار چو ... خیمه بزرگ در بارگاه سلاطین هوازی چو تازی یعنی یکبار به یک ناگاه و بکسر اول بمعنی بارگاه سلاطین هواسیده چو رسیده بی که خوشش خشک شود و کم گردد و گندم گون شود هوایی چو دوای ۱ سخنان هرزه و ۲ تیر آتش بازی که چون آتش بر آن زنند بهوا رود و ۳ مداخل و منافعی که از جای غیر معین رسد و کنایه از مردمی که پا هوای نفس باشد هوبر چو بوذر ۱ دوش و بغل و کنار ۲ ستی و حمایت هوبوه چو معطره سرگشته و حیران و بضم اول جرز که مرغ لذیذ گوشت باشد و بعربی حباری گویند هوتبر چو به دوش و کتف و بمعنی پشتی و حمایت و بجای با بای حطی نیز آمده هوخ و هوخ چو شوخ و دوخت و هوخست بضم اول و سکون واو و خا و سین و تا هر سه بمعنی بیت المقدس که قبله نصاریست هوجره چو موصده گیاه سرخ مرد که عرب عصی الراعی گوید و بقولی گاوزبان تلخ و ... گیاه دیگر که در تبریز به رسد و بیخ آن در مرهمها داخل کنند و پاو را بدان رنگ کنند هوختن و هوخیدن چو سوختن و پوشیدن بمعنی بر کشیدن و بیرون کشیدن هود چو دود ۱ خف و قاو چخماق ۲ جامه که نزدیک بسوختن رسیده و زرد شده باشد ۳ نام پیغمبر معروفست و بفتح اول در عربی توبه و باز گشتن بحق و بمعنی جهود شدن و از دین برگشتن و باد و فتحه گوها نهای شتران هودج چو ... و که چیز بد و زشت و مردم بد و بد قیافه هودل چو موصل ترجمه رصد چه هودل بند رصد بند یعنی ملاحظه کردن حرکات افلاک هوده چو ... حق و راست خلاف بیهوده و بمعنی کهنه مقابل نو هوزی چو سوره آفتاب عالمتاب و بمعنی بخت و طالع و نام ستاره که هر هزار سال یکبار طلوع کند هوزخش چو رو بخشش معنی آفتاب هوزمرد هوزمزد هر دو بضم اول و میم و سکون باقی

باقی هیچ او در مزمه معانی کام هوزچو روز ۱ و ۲ آوازتند و تیز که از مانند ... و ۲ نام مقام و جایست هوزان چو سوزان نرگس شکفته هوزمشیر چو سوخته شیر نام اهواز الکا خوزستان هوزه چو موزه مرغ کوچکی که عرب صعوه گوید هوس چو طوس امید و در برهان هوا و هوس نوشته هوش چو گوش ۱ عقل و فهم و زیرکی و فراست و هوشیدن مصدر آنست ۲ روح و جان که هوش نیز گویند ۳ مرگ و هلاک که از ... ۴ زهر قاتل و بفتح اول کرد و فرو خود ... هوشاد و هوشاده چو ممتاز و فرخ تازه ... بهایم و چارپایان که بنهایت رسد و هوشازیدن مصدر آنست هوشنگ چو کلرنگ نام پادشاهی ارزینده ادیان که پسر سیامک بن کیومرث بود و نام پادشاهی دیگر از باستانیان و بمعنی امر اول و بمعنی آگاهی و عقل و فراست هوش واذن با واو و الف و زای فارسی و نون صحو و هشیاری هوکوبک چو کوکویک مرغ شب آویز وحشی کوو ... دن و او دوم خربزه نارسیده و کال ... هول چو پول ۱ آراست و درست ۲ بلند و رفیع و بفتح اول در عربی بمعنی ترس و بیم هولشنه بکسر لام و سکون شین شخص کثیف و نکبتی و ملوث لباس هولک چو پولک جوز بازی و گردکان بازی و بعضی گردو ... بازی و چرخ بازی گفته که اطفال کنند و بفتح اول ۳ آلة ... ۴ موی زخشک هولی چو قولی آبی که هنوز زمین نکرده باشند هوم چو موم ۱ نام گیاهی ... که پیوسته در کوه و ویرانها بسر میبرد و افراسیاب را در مغاره گرفت و نزد کیخسرو برد ۳ درختیست پرگره در حوالی پارس شبیه بدرخت گز و برگ آن ببرگ یاسمن ماند که مجوسان وقت زمزمه از آن چوب بدست گیرند و بزبان هندی ضیافت آتش که انواع گوشتها و روغنها در آتش ریزند و چیزها خوانند و طلب حاجات خود کنند هومان چو تومان نام برادر پیران ویسه هون چو لون زمین شیار کرده و شخم کلوخ دار و پر سنگ و در عربی نرمی و آهستگی و بضم اول کلمه تاکید و در عربی خواری و ذلت و ... رایج در ملک عدن هوو چو سبو و در برهان ... نوشته هر دو زن در حباله یکمرد همدیگر را هوو و ... هوی چو موی ترس و بیم هویدا چو جنید بمعنی جهار شتر و چولیه گلیم ریشم که بر روی جهاز شتر اندازند هویدا چو جنید ... و آشکارا هویدک چو جندک نام یکی از ... هویر چو ... ۱ دوش و کتف ۲ حمایت و پشتی

فصل یا تحتانی یو چو مو یکعدد و واحد یوب چو خوب فرش ... گرانمایه و با دو بای ابجد نیز آمده یوبر چو جوبه آرزو و تمنی و اشتیاق یوت چو حوت در دستوران

بمنزلهٔ طاعونست در آدمی یوچ چو پوچ نام جانوریست از چرندگان و بقولی جانوری که بسینه راه رود
یوجر چو بوجه مطلق قطره از آب و خون وغیره یوخز چو شوخه رسیدن بنهایت لذت جماع و شهوت
و در ترکی نان تنگ و نازک یوز چو روز ۱ جستن و تفحص نمودن و جوینده ۲ نام جانور معروف
که سیمون نیز گویند ۳ سگ توله بمناسبت تفحص مرغ وغیره از زیر بوته و سنگ وغیره ۴ حیث و خیز
و در ترکی عدد صد یوزک و یوزه چو کوچک و موزه ۱ سگ توله ۲ غلطیدن جانوران بخاک
۳ مصغر یوز که سیمون باشد یوزه نام گدای مبری بوده و بمعنی تنه درخت یوسفیلدن
یوسف زرین رسن کنایه از آفتاب و یوسف زرین نقاب از آفتاب که در زیر ابر باشد و یوسف
گرگ محنت کنایه از شاهد محبوب و یوسفی کردن کنایه از پادشاهی کردن یوسه چو بوسه اره
نجاران یوش چو موش تفحص و تجسس نمودن یوغ چو دوغ چوبکه بر گردن گاو زراعت
و گاو گردون نهند یوک چو غوک ۱ سیخ آهنی که بر سر تنور نهند و بر یا نرا از آن سیخ بیاویزند
۲ دو خیده نان پزی معروف یوکان چو یونان ۱ ابجه دان و شیمه ۲ رده پاک نکرده گوسفند
یولاغ چو اولاغ مکان خراب بی آب دور از آبادی یون چو نون ۱ افلاس و فلوس ۲
و منه زرین و تکلتو ۳ نام رودخانه ایست ۴ بمعنی رنگ و لون مثلاً آذریون یعنی آتش رنگ
یونان چو توران ۱ نام ولایتی بوده معدن حکما و عقلا که اسکندر را آب در آن انداخت
و خراب کرد ۲ نام پدر لنظی که یونانی باو منسوبست یونس در دهان ماهی شدن کنایه از رفتن

باب الها

فصل الف

آه چو ماه بمعنی اه که در وقت افسوس و حسرت گویند
آهاز چو بهار پالوده کاغذ و جامه آهر چو شهر ۱ نام محاله و موضعیست از آذربایجان که
رودخانه بزرگی دارد ۲ نام درختیست که ثمر آن را زبان گنجشک و بعربی لسان العصافیر گویند آهر آمن
چو ترد امن و اهرمن چو گردن دمت شکن و آهرمن و اهرمیر چو ترسیدن و بر شمه
بمعنی رهنمای بدیها چنانکه یزدان رهنمای نیکیهاست و بمعنی شیطان و دیو اهران چو فرمان
تیشه نجاران آهرم چو مرهم چوبکه بر سیده ابان گویند آهرن چو بهمن ۱ بمعنی اهرامن کام که رهنما
بدیها باشد ۲ نام دارا و قیصر روم که هم سلف و هم ریش لشتاسب بوده آهرفن چو بهترن
نام حکیمی بوده یهودی که در علم طب وغیره بسیار ماهر بود آهرزن چو محزون یعنی این زمان و ما
و بضم اول سترون و عقیم یعنی نازاینده آهک چو نمک آهک و نوره معروف و اهل انگشت کنایه از

کنایه از درویشان و گوشه نشینان آهمر چو کمتر جانور شغال که در عهد کسری پیدا شد آهم چو چکمه
پاره شده و ناقص آهنا مهر چو شهنامه ۱ عشق و رسوائی ۲ کر و فر و دولت و خود آرائی
و خود نمائی ۳ چیزی که زود از دست برود و ضایع شود آهنوخوشی چو پهلو خوشی اهل صنعت
و حرفه از جمله چهار صنف مردم که جمشید قرار داد و در لفظ کاتوزی مرقوم شد آهنود چو ده
بمعنی روز اول خمسه مسترقه قدیم آهواز چو هواجیران و واله آهواز چو شهباز نام ولایتیست و
نام شهری بود از خوزستان که بجهت شدت زهر عقرب و بدی آب و هوا که هر کس یکسال در آنجا بماند
عقلش ناقص میشد خرابست آهوز چو رهبر معشوق و محبوب آهوز چو امجز نام تیراندازی بود سپاه
ماهر که در عهد نوشیروان با سیف ذو الیزن همراه رفته پادشاه حبشه را بایک تیر در تخت کشت آهون
چو هیون مخفف آهون که رخنه کوه و غار باشد و آهون بر بفتح و ضم بای ابجد نقب زننده و نقب کننده
آهیانه چو افسانه مخفف آهیانه که شقیقه و کاسه سر و دماغ باشد

فصل باء

بکسر اول نام میوه ایست معروف که عرب سفرجل گویند و بمعنی نیک و خوب و به افتاد کنایه از بهبود
یعنی خیریت بها بکسر اول خوب و زیبا ۲ و بفتح قیمت و ثمن هر چیز بهادر چو تفاخر شجاع و دلیر
بکمال بهار چو چهار ۱ معروفست که فصل ربیع نیز گویند ۲ بتخانه چین و شکفته ترکستان ۳
هر گل و شکوفه خصوصاً گل گاو چشم ۴ خانه منقش و طلاکاری ۵ بت و صنم ۶ نام جزیره ایست خوش
آب و هوا ۷ حرم پادشاهان و سلاطین ۸ نام قریه ایست در همدان و بکسر اول نام ولایتیست در هند
و بمعنی تنگ و یکتای بار بهار بشکند نام نوائیست از موسیقی بهارخانه بتخانه و بنای رفیع
بهار خوش باواو معدوله گوشتی که بخشکانند و نگاه دارند که بعربی قدید گویند بهاز چو نیاز
اسب تخمی که بایلخی سر نهند به آفرین نام خواهر اسفندیار ابن گشتاسب بهاگیر و بهاور
چو تباشیر و تکاور هر چیز پر قیمت که بهای بسیار دارد بهامین چو سلاطین فصل بهار
بهانستن چو دانستن گریه کردن بهت چو غلط نوعی از طعام که بقولی شیربرنج و بقولی حلوای برنج
و بقولی فرنی برادر فالوده است و معربان بهط با تشدید طا بهتک چو اپرک نام سالیست
که بحساب کبیسه سیزده ماه باشد و پیش از ظهور اسلام بعد از هر صد و بیست سال یکسال را سیزده ماه اعتبار
نموده آنرا مبارک و متبرک میدانستند و در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل بر شوکت و جلال او میشد
چنانکه در نوشیروان واقع شد بهج چو نهج دوائیست که از مصر آورند و آنرا بوزیدان و بعربی مستعجل
گویند بهر چو نهر ودر برهان بفتح اول گفته بمعنی حصه و نصیب و نام ولایتیست و در عربی بمعنی عجب

و تعجب و بمعنی هلاک بهرا چو زهرا المعنی از بهر و از برای چیزی بهرام چو هنگام ۱۶ نام فرشته موکل بر حال
مسافر و تدبیر امور و مصالح روز بهرام ۲ نام روز بیستم از هر ماه شمسی ۳ نام ستاره مریخ ۴ نام پادشاهی
بوده مشهور به بهرام گور پسر یزدجرد اثیم ۵ نام سرلشکر هرمز پسر نوشیروان که مشهور به بهرام چوبین چه بسیار
لاغر بود ۶ گل کاجیره و معصفر و بهرام تل بفتح تای قرشت کله مناریست که بهرام چوبین از کله و سر
ترکان ساخته بود بهرامن و بهرمان چو نرد امن و قهرمان ۱ نوعی از یاقوت سرخ ۲ نوعی از
بافته ابریشمی هفت رنگ بسیار لطیف ۳ گل معصفر و کاژیره و خسک ۴ غازه و سرخاب زنان
بهرامه چو هنگامه ۱ گل بید مشک معروف و معرب آن بهرامج است ۲ جامه سبز ۳ ابریشم
بهرانه چو قهرک ۲ اچرک و ریم ۲ پوست دست و پا که بسبب کثرت کار کردن پینه بسته باشد و سخت شود
بهرهمن چو اهرمن یاقوت سرخ و نام بتخانه ایست بهرمهر چو کفلمه مشعب در و دکران بهروج و
بهرجه و بهرفند و بهروزه با جیم و زای چو دلسوز و فروزه اهرجبار ۱۲ نوعی از بلور کبود که
بسیار لطیف و کم قیمت باشد ۲ کندر هندی بهرون چو دلخون نام اسکندر ذوالقرنین بهره
چو دهره حصه و نصیب که بهره بر بمعنی شریک و انباز است بهشت گنگ چو سنگ بمعنی گنگ بهشت
کامر که پای تخت افراسیاب بود و نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته و بهشتی و بهشتی روی
کنایه از خوش صورت بهک چو فلک مرض بهق که پوست آدمی را سیاه و سفید کند چنانکه در برص
سفید شود بهگزین چو بهتر بکسر اول و ضم ثالث چیز منتخب و گزیده شده و نیکو و سره و اسم فاعل که ناقد و
نقاد باشد و مصدر و امر بمعنی نیز آمده بهل چو چکل یعنی بگذار بهسلر چو وصله دست کش
پوستی مرد شکاری بهم چو شکم ترجمه نعم و بلی و بهم بر آمدن کنایه از غضب و قهر شدن بهمان
چو مهمان شخص مجهول مرادف فلان بهمن چو کردن ۱۱۴ مخفف برهمن که بمعنی است گفتار و رات کرد
و بمعنی کوچک بسیار دان و حکیم دانشمند ۲ دراز دست ۳ ابر بارنده ۴ نام فرشته که تسکین
خشم و قهر دهد و موکلست بر گاو و گوسفند و اکثر چارپایان و بتدبیر امور و مصالح روز بهمن و
بهمن ۵ نام ماه یازدهم از ماه شمسی بقراری که در اول کتاب در لفظ آبان مذکور شد و از آن
بهمنجنه نیز گویند ۶ عقل اول از عقول عشره ۸ نام اردشیر اسفندیار ۹ گیاه و رستنی باشد که در ماه
بهمن از زمستان گل کند و بیخ آن دوائیست ۱۰ نام پرده ایست از موسیقی ۱۱ نام قلعه بوده در
نواحی اردبیل که در قدیم ساحران و جادوان بسیار داشت و کیخسرو در اول سلطنت آنرا
فتح کرد ۱۲ نام قلعه در هندوستان ۱۳ نام کوهیست بسیار بلند ۱۴ برکنده و تختهای برف که از کوه

از کوه بسبب حرارت آفتاب جدا شده بیفتد ۱۶ نام چشمه بود در جرجان که هر قدر آب از آن
بردارند باید بر کرمی که در توابع آنجا است پای ننهند و الا تمامی آن آبها شور و تلخ شود اگر چه چند
نفر آب بر داشته و یکنفر پا نهاده باشد بهمنجنه چو بهمن تنه نام روز دویم از هر ماه بهمن که آن
که عید فارسیان بود و بعضی گفته روز دویم از هر ماه شمسی بهمنیار چو بد شلوار نام یکی از شاگردان
شیخ ابو علی سینا بهو و بهیم چو سهو و فهیم بمعنی صفه و ایوان و بالاخانه و کوشک و چو سهو
و فهیم نام یکی از راجایان و بزرگان هند بهوز چو قصور بمعنی چشم و بمعنی نگاه کردن و بامعنی بها
با نون نیز آمده بهی با دو کسره میوه سفرجل مشهور و بمعنی نیکوی و خوشدلی بهین و بهینه چو کین و کینه
۱ بهترین و منتخب و برگزیده ۲ ایام هفته ۳ حلاج و نداف
فصل باء فارسی
پهانه
چو بهانه بمعنی فانه و پانه کامرکه چوبک هیزم شکافی باشد پهپه چو خه خه کلمه ایست که در مقام تحسین یا حیرت
گویند پهر چو شهر ربع و چهار یک از شب و روز و بضم اول مدرسه جهودان پهره چو دهره
پاس و محافظت که پهره دار محافظت کننده است پهلو چو بدبو ۱ معروف ۲ کنایه از نفع
و فایده و بفتح لام ۲ پهلوان و شجاع و بزرگ و صاحب جاه ۲ شهر و مدینه که پهلوی بمعنی شهریست
و نواحی اصفهان را نیز گویند و بعضی نام ولایتی گفته که زبان پهلوی بان منسوبست و بقولی لغت پهلوی
زبان پای تخت کیان بوده و بقولی فارسی و پهلوی منسوب بپارس بن پهلو بن سام بن نوح است و پهلو تهی کردن
و پهلو گردن کنایه از دوری گزیدن و کناره کردن و پرهیز و اجتناب و تنها شدن و پهلو دار
کنایه از منفعت رسان و از سخنی که دشنام و رنجش در ضمن دارد و پهلو زدن و ساییدن کنایه از
برابری کردن در مال و مرتبه و پهلو نهادن کنایه از خوابیدن پهلوان چو هزبان معروف
و بمعنی قوی جثه و درشت اندام و درشت گوی پهلوی و پهلوانی چو مثنوی و لن ترانی ۱
شهری و زبان شهری ۲ منسوب به پهلوان ۳ زبان پارسی پهستان قدیمی پهلم چو بهله ولایت
اصفهان و ری و دینور پهمرگه چو بد رنگ سیخول و خار پشت تیرانداز پهن چو دهن شیری که به سبب
مهربانی در پستان مادر طغیان کند و بسکون ثانی معروفست که عرب عریض گوید پهنانه چو مستانه
نوعی از میمون و بمعنی نان و کلیچه روغنی پهندل چو سمند دام آهو گیری پهنود و پهی چو فغفور
وشی حنظل و خربزه تلخ و بمعنی خرزهره پهنه چو دهنه بمعنی پهن کامرکه شیر پستان باشد و بسکون ثانی
۱ اکوی و چوگان بازی ۲ نوعی از چوگان که سر آن مانند کفچه سازند و بعربی طبطاب گویند ۳ میدان
۴ پهنی ران باشد از جانب اندرون که بعربی فطن گویند ۵ پهنا و عرض ۶ چوب مخروطی که از آهن

ریسمانی بان بپیچند و بر زمین بزنند تا بگرد **فصل تاء فوقانی** تترچوشه ۴ از زیر مقابل بالا ۲ طا
مقابل جفت ۳ ته و لای ۴ زنگی که بر روی شمشیر وغیره بهم رسد و بضم اول آب دهن و آب دهن
و ته غربال کنایه از نخاله هر چیز تهال چو محال غار و مغاره کوه تهجا چو هر جا شیره گرفتن از انگور تهک
چو فلک ۲ خاک و تراب ۲ خالی و عریان و برهنه تهم چو قلم و عزم شخصی که در بزرگی جثه و ترکیب
و شجاعت و مردی بی نظیر باشد تهمتن چو قلمزن ۴ یکی از القاب رستم زال و بهمن ۲ سپهدار
و لشکرکش ۳ بندگی و اطاعت ۴ قوی جثه و شجاع و بی نظیر تهسک چو چشمک ۲ مصغر تهم ۲
برهنه و تهی و خالی تهمورس چو پهلورس ۲ نام شخصیت که طهمورس دیوبند نیز گویند ۲ نفس
ناطقه فلکی تهمیشه چو اندیشه نام بیشه ایست در دار المرز تهو چو تفو که آب دهن و انداختن
آب دهن باشد و بکسر اول مخفف تهو باشد تتر و بالا ۳ از زیر و زبر ۲ کنایه از اضطراب ۳ لواطت
کردن دو پسر امرد با یکدیگر تهی بفتح و ضم و کسر اول بمعنی خالی که معروف است و بکسر اول نام شهریست
تهلیشه چو همیشه نام شهریست که مسکن فریدون بود تهیگاه بضم اول بین شکم و پهلو

فصل جیم جهان چو جوان و نهان ۲ عالم ظاهر و تحت فلک قمر و بمعنی جهنده و
مال و اسباب دنیا جهان آرای نام ماهیشم از ماههای ملک جهان کهین حضرت آدم
و مطلق آدمی زاد که عرب عالم اصغر گویند جهان مهین عالم اکبر ما سوی الله جهره چو بهره
چرخی که جولاهکان بدان ریسمان با شوره بپیچند جهش چو پلیش خلقت و طبیعت جهن چو رهن
و ذهن نام پسر افراسیاب و بمعنی نفس کل و بکسر اول و فتح ثانی مخفف جهان جهمود چو بالفرض
زنا و جماع کردن با زن فاحشه زیرا که جه بکسر اول بلغت زند و پازند زنان فاحشه و مز بمعنی جماع است
جهودانه چو ملوکانه ۲ نام درختی که اثر آبعربی شاکه و صمغ آنرا عنزروت گویند ۲ چرب روده
که مصالح پر کرده بپزند و بخورند **فصل جیم فارسی** چه بفتح اول و اظهار ها مخفف چاه
و با خفاء ها افاده تصغیر میکند مثل باغچه و کتابچه و بکسر اول و اخفای ها بمعنی تعجب و استفسار و خفت و
کثرت و تقلیل و بمعنی بر سر چکاد چو سواد سر کوه و بمعنی پیشانی چهار ارکان خیمه چهار گوشه
که در عراق شهردانی گویند و چهار حد عالم که مشرق و مغرب و جنوب و شمال باشد و چهار امین
و چهار اقران و چهار بالش ارکان خیمه چهار ارکان و اعتقاد و مستی کنایه از خلفای اربعه و لغت
اول چهار مذهب سنی را نیز گویند که حنفی و شافعی و حنبلی و مالکی باشد و چهار بالش و چهار بالشت
کنایه از چهار چیز تخت و مسند ملوک ۲ عناصر اربعه ۳ دنیا و عالم ۴ جهات اربعه و چهار

و چهار اخر سنکین و چهار بسیط و چهار حمال و چهار رئیس و چهار عیال و چهار نظم کنایه از عناصر
اربعه که اخشیجان باشد و چهار دریچه کنایه از گوش و چشم و بینی و دهان و چهار زبان کنایه از
شخصیکه بر یکسخن نماند و هر لحظه سخنی گوید و چهار دیوار جهان و چهار گلخن چهار عناصر و کنایه از چهار حد
جهان که جهات اربعه باشد و چهار طاق خیمه چهار گوشه و چهار کرکس کنایه از عناصر اربعه و تخت
شداد و بعضی کیکاوس گفته و چهار منظر کنایه از فلک چهارم و چهار هفته کنایه از ناچر و معدوم
چهار پایک نام مرضی که بعربی مقام گویند چهار کامه اسب رهوار تیز و چهار گوشه
مطلق چیز مربع خصوصا تابوت و چهار جانب و سربند و سفره کوچک و چهار منقوطه کنایه
از فلک البروج باعتبار چهار نقطه مغرب و مشرق و جنوب و شمال چهر چو فکر روی و
رخ و بمعنی اصل و ذات چهر آزاد و چهرزاد نام همای بنت بهمن که بهمن خود اورا
بنکاح آورد بشریعت خودش و داراب ازو متولد شد و چهرزاد نام دختر افراسیاب نیز بوده چهرپرداز
مصور و صورت گر چهره چو قطره صورت و روی و بضم اول پسر ساده و نوکر و ملازم و بعضی
بزبان هندی گفته و چهره شدن کنایه از برخواستن بمنازعت چهیدن چو چکیدن **فصل خا**
خه چو ره بمعنی خوش و خوشا و کلمه تحسین که خه خه بمعنی زه زه یعنی بارک الله خهر چو کفر وطن و مقام خهل
و خهله چو سهل و سهله بمعنی کج و ناراست خهی چو رهی آفرین و بارک الله **فصل دال ابجد**
ده بفتح اول ۱۲ عدد معروف ۲ امر بمعروف و نهی از منکر و ده انگشت بر زبان گرفتن کنایه از عجز و تضرع
و زاری و فروتنی و ده دله کنایه از مردم بیوفا و هرجایی و هر لحظه در کیش دیگر و بوالهوس و از مردم
دلیر و شجاع و ده رکه چو معرکه مرد دلیر بسیار شجاع و مردم کارکرده و صاحب غیرت و بمعنی مهر امراء
و ده مسکن ادریس کنایه از بهشت است و ده و دار چو سه و چار بمعنی دار و گیر و کر و فر باشد دهاز چو بهار
غار و دره و بمعنی علم و فضل و بمعنی بانگ و فریاد دهان چو نماز و نیاز با زای عربی و فارسی ۱۲ بانگ
و فریاد ۲ غار و شکاف کوه دهاک چو افلاک نام بیوراسب بوده که هزار سال پادشاهی کرد
و معربان ضحاک مشهور است چون او ده عیب داشت لهذا به ده اک مسمی شد و اک بمعنی عیب است
اول زشتی پیکر ۲ کوتاهی قد ۳ بسیاری نخوت ۴ بیشرمی ۵ بسیار خواری ۶ بدزبانی ۷ کثرت ظلم ۸
شتاب زدگی و عجولی ۹ دروغ گویی ۱۰ بد دلی و بیخردی دهاده و ده و دهنده چو چهار بره و بمنزله
بمعنی فاژ و فاژه کام که بعربی تمطی و بترکی اسنک گویند و آن گشودن دهن باشد بسبب خواب یا کاهلی و
خمار و دهان پست سوراخ مقعد و دهان ضیغم کنایه از نقطه اول برج اسد دهانه و دهنه جو دانه

و شکننده ۳ ادوایست سبز مشهور معدنی که بهترش از فرنک آورند ۴ لجام اسب ۳ هر چیزی که شبیه بدان باشد مانند دهانه آب و خیک و غیره دَه پَنجی چو شطرنجی زر قلب ناسره که نصفش غش باشد دَهچه چو سرکه بزبان دیلم رعیت و دهقان دِه خُدا کدخدا و رئیس که دهرا نیز گویند دَه دهی و ده ده چو خرکهی و خرکه بمعنی زر خالص سره و بمعنی دَهره چو بهره حربه باشد دسته دار که از آهن سازند و مردم گیلان بدان درخت بیندازند و بعضی بمعنی داس معروف درو دگری و بعضی تیشه معروف گفته و دهرهٔ صبح کنایه از روشنی صبح دَه سالی چو امثال بمعنی کواکب سبعه سیاره و موج بزرگ دِهستان چو سجستان و دبستان نام شهریست دِهِش چو بِنشِش همت و بخشش و عطا گفت چو الست بگجتی و یکرنگی و یکتائی دِهقان معرب دهکان کاسبی و دهقان پیر کنایه از شراب کهنه و دهقان خلد کنایه از خازن جنت و رضوان دَهگانی چو ارزانی نوعی از زر و طلا که رایج بوده و بکسر اول و با کاف فارسی بمعنی دهقانی دِه گیا چو بیجیا کدخدا و ده خدا دِهگان چو نان ۲ مزارع و زراعت کننده ۲ مورخ و تاریخ نویسان دُهُل دِ دِیال کنایه از رسوا شده دَهلَه چو بهله نوعی از خار که کون چو چمن نیز گویند و بمعنی پل و قنطره دَهلیز چو دهیر آستانه خانه و دهلیزی کنایه از سخنان بی حاصل و اراجیف دَهَم چو و هم درخت و بوته خار که در سوختن بوی خوش دهد دَهمست چو سرمست نام درختیست دَهناد چو بغداد نظام و نسق دَه نُدَر چو اندر ۱ زیور و آرایش و هر هفت ۲ نقصان کردن ۳ هر چیزی که در کم و کیف نزدیک هم باشند ۴ عدد نود و تسعین دَهون چو زبون حفظ داشتن و چیزی را از بر خواندن دَه هزار و دَه هزاران بازی چهارم از جمله هفت بازی نرد دَه هَفت چو زربفت نام پولی در زریست که در قدیم رایج بوده دَهیوپک چو افروز بمعنی امر معروف و نهی از منکر دَه یوده چو فرموده عشر و ده یک که پنجیوده پنج یکست

فصل دال با ذال

دَه مخفف راه که طریق است ۲ مرتبه و دفعه ۳ رسم و قاعده ۴ نغمه و آهنگ ۵ هوش و شعور و بضم اول نیکی و سیرت زهاد و عباد و از این است رهبان و روهبان یعنی محافظت کننده نیکیها و ره افتادن کنایه از غارت قطاع الطریق مردم و رسیدن زیان و نقصان دُهام چو غلام نام پسر گودرز و بکسر اول در عربی باران ریزه و خورده دَه انجام چو سرانجام زاد و راحله و اسباب سفر خصوصا مرکب و بمعنی پیک و قاصد و ره انجام روحانی براق را گویند و نفس مطمئنه را نیز گویند دَه آوَرد سوغات و ارمغان اگرچه چند بیت نظم یا از نثر باشد دَهاوی چو ساوی مقامیست از موسیقی دَهبَر چو قنبر دلیل

دلیل و برهان دِه جامَه دِ دان نوائیست از مصنفات نکیسا گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس جامها بر تن دریدند و مدهوش شدند دَهشَر چو رعشه ارزه کنجد که با شیره و عسل بخورند که رهشتی چو دراشتی نیز گویند دَهکُشای چو رهنمای نام روز هفدهم از ماههای ملکی دَه کُوی چو مه روی مطرب و خنیاگر و خواننده دَه نَوَرد چو هرزه گرد بمعنی روند خصوصا اسب تند رو و کنایه از گدا و سائل دَهو چو وضو ۳ نام کوهیست در سراندیب که حضرت آدم از بهشت بآنجا افتاد ۲ طرز و روش و قاعده ۳ نشان و سیاهی که از دور دیده شود و بمعنی اول بفتح اول نیز آمده دَهوار دَهوَد چو رفتار و رهبر بمعنی مرکب رونده و اسب خوش راه دَهی چو صغی ۱ اعلام و حاکم ۲ رونده ۳ بمعنی این کس دَهیلن چو کشیدن خلاص شدن و نجات یافتن

فصل ذال

زِه بکسر اول ۱ کلمه پاداش نیکی و کلمه تحسین و آفرین ۲ خوب و خوش ۳ زائیدن و ولادت ۴ نطفه و بچه و فرزند فلهذا بچه دان را زهدان و اطفال را زهزاد گویند ۵ چله کمان و ابریشم و غیره ۶ کناره هر چیز از گریبان و حوض و صفه و غیره و زه برزدن کنایه از شیر از پستان و بفتح اول بمعنی سیم و چهارم و مکیدن و جوشیدن آب را نیز گویند و بفتح اول و خفای ها آلت تناسل زِهاب چو ثواب و عقاب ۱ تراویدن آب از کنار چشمه و آب دیگر ۲ منبع چشمه ۳ آبی که قعرش پیدا نباشد ۴ چشمه روان زِهار چو خیار سبزه گاه که بعربی عانه گویند که زیر ناف و بالای عورتین است زِهاز چو نماز بانگ و فریاد زِهازِه چو دهادَه تحسین از پی تحسین زِهبَند چو دلبند نوعی از گردن بند زِهدان چو زندان بچه دان و رحم و چشمه و زهدان نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ و بحث و اعتراف بعجز خود زِهدیال کنایه از شکوفه و خیره زَهر چو قهر ۱ اسم معروف ۲ غصه و غضب و خشم و قهر زَهرآب چو زرداب ۲ انبر ماسه ۲ آبی که فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوری را ببرد زَهرباد و زَهربا معروف و در برهان زهرباد را بمعنی مرض خناق گفته زَهرخند خنده که از روی قهر و غضب و خجالت باشد زَهرگیا گیاهیست که هر چیز از آن بخورد فی الحال هلاک شود زَهره چو بهره زهرهٔ حیوانات که بعربی مراره گویند و کنایه از دلیری و در عربی شکوفه و زهرهٔ شب کنایه از روشنی شب و زهرهٔ میغ کنایه از قطرات باران و زُهره بضم اول خوش خوان و خوش الحان زِهزاد چو بهزاد نسل و فرزند زِهِش چو داشش بمعنی زاب کامرد بمعنی صفت و تحسین زِهِشت چو بهشت دم و نفس زَهک چو کتک شیر زنان و حیوانات نوزائیده که آغوز و فله و عرب لبا گویند و در عربی جستن باد سخت زِهگوی چو بیرونی با پشت پای بکون شخصی زدن زِهگیر چو دلگیر انگشتر مانندی که با انگشت

ابهام کنند و کنایه از فرج زنان ذِهمت چو نعمت بوی گوشت و بوی ماهی خام ذِهمن چو بهمن نام خانه بوده در شهری که صاحب آن خانه در خواب دید که در روم بدست کسی باو دولت میرسد چون پیش آن شخص رسید خانه خودش را در ری نشان داد چون مراجعت کرد و خانه را کند از آن طلا پیدا نمود و توانگر شد ذِهنجه چو شکنجه ریاضت و بخلی و از آرزو ذِهو چو کدو چرک گوش زِه و زاد از اقوات بمعنی فرزند و زن و عیال و نسل ذَهیدن چو کشیدن زاییدن و بمعنی افتادن و در برهان بمعنی اول بکسر اول گفته

فصل سین

سه اسبه کنایه از تعجیل و شخص مستعجل و سه ایوان دماغ و سه غرفه دماغ و مغز کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ و سه ظلمت کنایه از سه تاریکی که صلب پدر و شکم و تاریکی بچه دان مادر باشد و سه علم الهی علم الهی و علم طبیعی و علم ریاضی و سه کانه کنایه از جام و پیاله شرابخوری و سه نوبت کنایه از کودکی و جوانی و پیری و از وقت سحر و طلوع آفتاب و چاشت و بمعنی نقاره زدن که در قدیم سه وقت بود و سلطان سنجر پنج نوبت کرد سه ترانه و سه پره و سه ززه هر سه با دو فتحه خلی چند که بجهة قمار باختن بزمین کشند سه تا طنبوری که بدان سه تار بسته باشند سه جاده و سه دودی ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق و باصطلاح سالکان سه جاده حقیقت و طریقت و شریعت است سه خوان باد او معدوله جماعتی از نصارا که خدا را سه خوانند خدا و عیسی و مریم سه خواهران و سه دختر سه ستاره از جمله هفت کوکب بنات النعش سه دیر عمارت سه گنبدی متداخل یکدیگر که سنمار بنا بمباشری نعمان بن منذر برای معبد بهرام گور ساخت و معرب آن سدیر است سیهر چو مصر کاو و ماده کاو و باد و فتحه سیداری سهراب چو مرداب نام پسر رستم از دختر پادشاه سمنگان که مشهور است و او را نشناسته کشت سیرود طنبور سه تار و بعضی چنگ و رباب و بربط گفته سه روح و سه شاخ و سه فرزند و سه گوهر هر چهار بمعنی موالید ثلثه که نبات و جماد و حیوان باشد سهستن همچو رمیدن و ترسیدن سه سنبل سوسنبر و سیسنبر که نوعی از پودنه دشتی است سه گنبدان قلعه سنگوان و سپیدان در شیراز که جمشید سه قلعه در آنجا ساخته اول استخر دوم شکسته سیم سنگوان و یکصد و چهل ستون بر سر پشته بر آورده کوتلکی بطول یکصد و شصت گز ساخته که اکنون آثار آنرا چهل ستون گویند سه کوهک خار خشک که خار سه گوشه است سه گل نام درختیست که میوه اش توت وحشی قابض است سهام چو دام ترس و بیم و در عربی تیرپیکان دار و حصه و نصیب سهند چو کمند کوهیست در آذربایجان سهی چو صعی مطلق راست و درست خصوصا درخت راست

راست علی الخصوص سروی که بسیار راست رسته باشد و بمعنی تازه و نوجوان سهیث چو شریط

فصل شین

قرشت ک شه تطوره چو ره بمعنی شاه کامر که پاسبان و نود امادو صاحب تخت باشد سبز مقابل گرسنه منع مقابل خصت گشت کردن شاه شطرنج از جای خود و هر چیزی که در بزرگی جثه و خوبی از امثال خود ممتاز و بهتر باشد مانند شهپر و شهسوار و غیره و بفتح اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهت گویند و شه نکار چو زر نگار کنایه از فریب و دغای عظیم و به معنی شده و پاس که ساسجی و رستم را نیز گویند که سیستان را نیمروز میگفتند شهاب چو شراب مخفف شاه آب که آب سرخی باشد که مرتبه اول از گل کاجیره بکشند و در عربی شیر گوسفند که با آب آمیخته باشد و بکسر اول در عربی کوکب و ستاره و بمعنی شعله آتش شهباز چو سرباز مرغ شکاری که از باز بزرگتر باشد شه بالا و شه بالک چو هم بالا و بنگاله بمعنی ساقدوش داماد که متعارفست که در سن و قد موافق داماد باشد شه پر چو قنبر اولین بال مرغان شهتار چو رفتار تار اولین و تار بم و کلفت که در سازها کنند شهجان چو مرجان مخفف شاهجان که لقب شهر مرو باشد شهد چو عهد انگبین و عسل شهدانه مخفف شاهدانه که تخم بنگ است شه دو پاس اشاره بخاتم انبیا صلی الله علیه و آله که شفاعت کند تا دو پاس از چهار پاس روز قیامت و کنایه از آفتاب و از دل و قلب و از حضرت آدم که دو پاس از چهار پاس روز بهشت در بهشت ماند و روز بهشت هزار سال دنیاست و دو پاس پانصد سال دنیاست شهرارای چو مه بالای بمعنی زیب و زینت و آیین بستن شهر و اسم فاعل و امر بدینمعنی شهر آزادیه نام شهریست شهر روا زر و سیم رایج و سره شهر نورد و شهر نورد نام شهری بوده نزدیک بابل شهر سبز نام شهر کش از توابع سمرقند شهرستان حصاری که بر دور شهر بزرگ کشند شهرناز چو سرو ناز نام زن ضحاک که خواهر جمشید بوده و آن با خواهرش ارنواز نام بعد از ضحاک هر دو بفریدون رسیدند شهروا چو کهربا زر ناسره و قلبی بوده که یکی از پادشاهان ظالم باشدت تند خویی در ملک خود رایج کرد و در غیر ملک او نمیگرفتند شهرود چو امرود ده ارود خانه بزرگ خصوص ارود خانه در عراق که خسرو پرویز در کنار نهر شهرود بنا کرده ۲ نام سازیست مانند موسیقار که رومیان در بزم و رزم نوازند ۳ نام صوتی از موسیقی ۵ تار بم و کنده که بر بعضی از سازها بندند شهروف بازای همچو شهرود کامرود در برهان شهزور چو مخمور نوشته شهروزه چو دریوزه گدایی که هر روز در یکی از محلات شهر بگردد و گدایی کند شهریار چو زر نگار ۱ شهنشاه و پادشاهی که از همه

شاهان عصر خود بزرگتر باشد ۳ کلان شهر شهربند و شهلیده چو غمدیده پریشان و از هم پاشیده و سخت بهم گشته شهریر چو حریر بمعنی اول و دویم شهریور بکاف جمع شهریور چو
سهرگیر ۳ نام ماه ششم از سال شمسی که ماه آخر تابستانست ۲ نام روز چهارم از هر ماه شمسی بقرار
که در لفظ آبان مذکور شد و آنرا شهریورکان نیز گویند ۳ نام فرشته موکل بر آتش و جمیع فلزات
و تدبیر امور و مصالح ماه و روز شهریور شهلا چو اهلا چشم سیاه مایل بسرخی و بشر مندکی
شهلان چو افغان نام کوهیست و بعضی نام ولایتی گفته و بعضی نام جایی و مقامی گفته نزدیک
کوه الوند شهلنک چو خرچنگ ریسمان تاب و طناب باز و لوآف شهله چو بهله گوشت لب با
چرب شهنای مخفف شاهنای که سرنا و سورنا باشد شهنل چو سمند بهبودی و نیکی شهنشاه
و شهنشه چو قدمگاه و قدمگه بمعنی اول شهریار کامرو شهنشاه فلک کنایه از آفتاب شهنگانه
چو نهنگانه ژاله و تگرگ شیهه بکسر اول مخفف شیهه که صدای اسب باشد شهی چو رهی ۲ پادشاهی
۲ دامادی ۳ هر چیز شیرین خصوصاً حلوایی که از تخم مرغ و نشاسته پزند ۴ خوش و خرم شهین
چو مهین نام اصلی شهر زنگان معرب زنجان که بنا کرده اردشیر بابکانست فصل طای حطی
طهماسب چو گشتاسب نام پادشاهی بوده ایرانی که پنجاه سال پادشاهی کرد و هفت سال تمام
ایران بخشید طهمورث با ثای مثلثه چو زنبورک نام پادشاهی بوده از اولاد هوشنگ گویند ابلیس را
مرکوب ساخته سوار شد و او مدت هزار سال و بقولی سی سال پادشاهی کرد فصل فا
فهوره چوب پهنی که کشتی را بدان رانند و در عربی فهاهه عاجزی در سخن گفتن مقابل فصاحت است و
بکسر اول پاروب کشتی بانان و پاروب مانند آهنی مزارعان که دو نفر بکار برند و چوب و تخته که زمین را
بدان هموار کنند فهاذ چو بهار سنگی باشد برنگ یاقوت اطلسی فهانگر چو بهانه و پانه و فانه کام که
چوب تنکیست فهرست بکسر اول و ثالث تفصیلی که مطالب ابواب کتاب را در اول آن نویسند
و نوشته که اسامی کتابها را ضبط نماید و عرب فهرس گوید بدون تا فهل چو سهل فراخ و کشاد
فهه بکسر اول و فتح ثانی چوب پهن که کشتی را بدان رانند فصل قاف قهرمان چو
هم زبان کارفرما قهستان معرب کهستان که نام ولایتیست در خراسان و قم قهقهه نام جاییست
در طوس و بمعنی خنده معروف و نام قلعه ایست در بالای کوهی در مغان و یکی در خلخال آذربایجان
فصل کاف کهتر بکسر اول و اظهار ها بمعنی کوچک و کهتر کوچکتر است و با خفای ها دلیل و علت
و سبب مثلا زدم که نماز کند و بمعنی بیان و تفصیل مثلا گفتم که بخواند عذر آورد که بمیدانم و بفتح اول

اول مخفف کاه علف چارپایان و بضم اول مخفف کوه و کوه پیکر که فیل و اسب قوی
هیکل باشد و کوه کوب کنایه از اسب و شتر و از فرهاد مشهور کهتا چو خطا خجل و شرمنده کهتاب
و کهتاب چو سحاب و مهتاب کیاه‌ها و دواهایی که بجوشانند و گرماگرم بر عضو مجروح و درم کرده
و از جا برآمده ببندند تا در و ساکن شود کهان چو جهان مخفف کیهان که عالم است و بکسر اول
بمعنی کوچکان کهب چو عقب تنک و عار و باد و بکسره نیز آمده کهبل چو مخفف کوه بود که نرم
و مرتاض و گوشه نشین باشد و بمعنی خزینه دار و بمعنی صراف و بمعنی بسیار و چو ابجد و نعمت نیز آمده
به معنی آخر و مربان جهدانست کهبر چو رهبر نام ولایتیست در هند کهبرکه چو کمترک باد
معروف کهبل و کهبله چو مهمل و مجمله و مزبله بمعنی احمق و ابله کهتر چو مغز رنگی باشد مخصوص اسب
و استر که آنرا کمیت نیز گویند کهربا با تای مثناة یعنی چیر زرد و اصفر و چیزیکه خاصیت کاه ربایی
داشته باشد و کنایه از ربانیده و بردارنده و سبک دست کهرم چو رستم نام پهلوانی بوده تورانی
کهره چو بهره بزغاله شیرمست کهرزک چو نغزک ۲ اخردل بوستانی ۲ تره تیزک و جرجیر کهرزل چو
رستنی و دواییست کهسار چو رخسار مخفف کوهسار یعنی جاییکه کوه بسیار دارد کهسلهر چو
مسئله نادان و احمق کهستان مخفف کوهستان و نام ولایتیست از خراسان و قم و معرب
آن قهستان مشهور کهستر و کهشتر چو گسسته کوزه پر آب کهکان چو بهتان کوهکن و کوه
کوهکنیت کهکشان چو مهوشان مخفف کاهکشان معروف در آسمان که بعربی مجره گویند کهله
و کهوله چو سهل و سهوله در عربی پیری مقابل جوانی کهلم چو سلم بادنجان و کهبرک کهله
چو بهله براده زر و سیم و زر سفید رایج که بترکی آقچه گویند و الآن زر سفید در ولایت روس
بسیار رایت کهنبار مخفف کاه انبار و بضم اول بمعنی خانه و بیت و بمعنی بارگاه کهن چراغ
کنایه از دنیا و کهن دیر کنایه از دنیا و از آسمان و کهن فرش کنایه از زمین کهندژ چو مهندس نام
قلعه کهنه ایست از بدخشان که معرب آن قندز مشهور است کهنزه چو طرزه خمیازه و تمطی کهنی
چو زمهنی خانه زمستانی و بمعنی جانور خنزیر و خرس کهنه بضم اول و فتح ثانی مخفف کوه به کام
کهیانا چو احیانا دواییست که عرب عود الصلیب گوید کهیج و کهیجه چو بسیج و رهی نام قلعه ایست در سیستان
و بقولی کهیج معرب کهیات کهیر چو امیر سیبچه ایی که زعرور گویند کهیلا چو جمیلا نام مبارزی بوده
کهیلکه چو هلیله پوست درختی باشد نازک دوایی کهین چو نگین ۲ کوچکترین ۲ سیب صحرایی که بعربی
زعرور و ذو ثلثه حبات گویند فصل کاف فارسی گزه چو بره مخفف گاه که بمعنی وقت و

تخت شاهان و بوتهٔ زرگران و جای و مقام و اسم و مکان مانند بارکه و منزلکه و بمعنی صبح زود و بضم
اول کاست معروف پهان چو نهان جهان و عالم پهبار و پهبارها و پهنبار و
پهنبارها چو انبار و انبارها و سمن زار و سمن زارها بمعنی کاهبار و کاهبارها که در اول کتاب
مذکور شد پهر چو مهر ۱۵ مخفف کوهر و مروارید ۲ اصل و نسب و نژاد ۳ عقل و فرهنگ ۴
عوض و بدل ۵ سر نهان ۶ فرزند و صفات و کهر خانهٔ اصلی جوار و قرب حقتعالی و کهر عقد فلک کنایه
از ستارهای آسمان پهرکستر ۲ اجوان مردم ۳ ناصح و اعظ پهرزن چو محزن یکی از ازارهای کفش
دوز پهلمر چو بهله درمهای طلا و نقره و شمش و شوشهٔ طلا و نقره پهن چو قطن کریت
که چو برابخور دو خوردهٔ آن مانند آرد که بعربی نشاره کویند از چوب فروریزد کهوارهٔ فنا
کنایه از عالم در روزگار پهولی چو قبولی عوض و بدل کردن فصل لام
بطهور ها ۳ شراب انکوری ۲ بوی که می بویند ۳ نام شهریست از ترکستان و باخفای ها درخت
ناجو و صنوبر و بضم اول و طهور ها مرغ عقاب و بکسر اول ۱۲ مضحک و از هم پاشیده ۳ نام
شهریست از فرنگ در حد روم لهاز چو خبار نام شهریست لهاشم چو طاطم هر چیز زشت و بدوزون
لهاک چو ضحاک نام برادر پیران ویسه تورانی و بضم اول علت و مادهٔ هر چیز لهاور و لهاوز
چو بلادر و بهادر نام شهر لاهور لهبلد چو مسئله نادان و احمق لهر چو قمر ۱۲ میخانه و شرابخانه
۲ قحبه خانه لهراسب بضم اول چو طهاسب ۱۲ اعتدال حقیقی ۲ نام پادشاهی بود که کیخسرو سلطنت را
باو داد و او به پسرش بعد از پیری بخشید لهفت چو لعبت که عروسک بازی دختران است
لهلهان چو مرهان عجمی که فرنجمشک نیز کویند لهنر چو شحنه ۱۲ سنگ و حجر ۲ احمق و ابله لهنج
باجیم چو پلنگ ۱۲ سنگ کاردوفان ۲ کار ساز و کار سازی و بعضی سنگ کازری کفته لهنر جانکزا
چو رخنه جانفزا سنگیست در موجگاه دریای اعظم که هر که آنرا ببیند چندان بخندد تا بمیرد و بعربی حجر الضحاک
کویند لهی چو بهی رخصت و اجازت فصل میم مه مخفف ماه و قمر و باخفای ها ۱۲
حرف نفی مثل لا و نه مثلا مکو ۲ بمعنی دعا و نفرین هر دو ۳ بمعنی قلم و کلک ۴ تل ریک و بکسر اول و ظهور ها
بزرگ که مهتر بزرگتر باشد و بمعنی میخ و نجار ملاصق زمین مهابا بکسر اول بمعنی بزرگ و بفتح اول بلور و بعضی
سنگی مانند بلور کفته و مه آباد نام اول پیغمبر که بعجم مبعوث شد و کتابی هم آورد و مه پرستان کنایه
از کرفتاران و عاشقان معشوق و مهتاب پیمودن کنایه از کارهای هرزه و بیهوده مهار
چو بهار چوبی که در بینی شتر کنند و ریسمان در آن بندند مهان چو دکان خوار و زار و جو نهان

و جوهخان بزرگان مهائل و مهانول چو حمایل و تغافل و چو قراپول بمعنی افیون و تریاک خالص
مهتولک چو مفلوک مرده و میت و در عربی پرده دریده شده مهجه چو کفچه ۱۲ با دریه و کلیچهٔ
خیمه که تختهٔ سوراخ باشد ۲ سر علم که از طلا و نقره و غیره سازند مهد کل چو عهد کهوارهٔ معروف
و نام بغنیت و مهد مینا کنایه از آسمان و مهد نفس موسی کنایه از صندوقی که موسی را در طفلی در آن
کذاشتند و بر دریا انداختند مهدم چو کندم مرغی که از پر آن تیر را پر سازند و کبوتر سیاه که پر
دم آن سفید باشد مهلیر چو مرثیه نام شهریست در مغرب زمین مهر چو چهر ۱۲ فرشتهٔ موکل
بر مهر و محبت و بر تدبیر امور و مصالح ماه مهر و روز مهر و بر حساب ثواب و کناه خلق ۲ نام آفتاب ۳
نام ماه هفتم از سال شمسی که اول پاییز باشد ۴ روز شانزدهم از هر ماه شمسی که مهرکان نام دارد
بقراریکه در لفظ آبان مرقوم شده ۵ رحم و محبت و شفقت ۶ بمعنی استرنک و مردم کیاه که بعربی یبروج
الصنم باشد ۷ مردن و موت ۸ سنک سرخ ۹ نام آتشکده بود ۱۰ قبهٔ زرین که بر سر چتر و علم نصب کنند
۱۱ نام قصبه در هند ۱۲ نام مردی بود که عاشق زنی بوده ماه نام که مشهور است و بفتح اول در عربی
کابین و صداق زنهاست و بضم اول خاتم معروف و مهرجم چو سرخ دم کنایه از سکوت و فراموشی
و بجای خا جیم مفتوح و فای مفتوح نیز آمده و مهرد هان کنایه از روزه و صوم و بمعنی مهر خم کام
و بکسر اول آفتاب که غروبش وقت افطار است مهر شریعت بکسر اول اشاره بحضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله و مهر خاوران حکیم انوری شاعر که اول خاوری تخلص داشت مهرا چو معرا اینک بچه و مضمحل
شده مهرا و مهراب چو اطلا و محراب نام والی و پادشاه کابل که رستم از دختر او متولد شد و معنی ترکیبی
آن آفتاب رونق مهراج چو معراج نام یکی از سلاطین هند مهر آمن چو مقیاس هاون سنگی و برنجی و چوبی
و در عربی سنگی که میان آنرا خالی و کود نموده چیزها در آن کذارند و بمعنی شتر پرزور قوی هیکل و نام پدر
الیاس پیغمبر علیه السلام مهراسفند ۱۲ نام روز بیست و نهم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل بر آب و تدبیر
امور و مصالح روز مهر اسفند مهران چو طهران نام رودخانه ایست و نام مردی بوده صاحب
فضایل که الآن از اولادش در صفحهٔ اردبیل مشهورند و نام پادشاهی بوده مهربانی معروف است و نوعی
از جامهٔ لطیف بسیار خوش قماش و نام لحنیست که مهرکانی نیز کویند مهرکان همچو مهرجان که معرب آنست
یعنی محبت پیوستن نام روز شانزدهم است از مهر ماه ملکی که ماه اول فصل خزانست و آنرا فارسیان
نظیر روز نوروز تا ششم روز عید و جشن عظیم کنند اول را مهرکان عامه و آخر را که روز بیست و یکم
مهر ماه باشد مهرکان خاصه مینامیدند و در سبب تعظیم این روزها وجوه بسیار در اصل کتاب مسطور است

وبجای کاف فارسی سیم نیز آمده مهرکان بزرگ ومهرکان خورد نام پرده ایست از موسیقی
مهرکانی ومهرمانی چو مهربانی نام لحن بیست وپنجم از سی لحن باربد ونام نواییست مهرگیاه
مهرگیاه بمعنی استرنگ کامر یا گیاهی که مقابل آفتاب ایستد یا گیاهی که هر کس نگاهدارد محبوب گردد
مهرماه ماه هفتم از سال شمسی مهره چو سفره چکش وپتک آهنگری ومسگری وبمعنی مهرهٔ
دیوار ومهرهٔ پشت وگردن وکاغذ وگلوبند ودست بند وغیره وبترکی علتیت ... ومهرهای
سیمابی فلک کنایه از ستارها وکواکب ومهره در ششدر بودن کنایه از محبوسی وعاجزی ومهرهٔ
خاک وگلین کنایه از کرهٔ زمین واز جسد آدمی ومهرهٔ لاجوردی کنایه از آسمان ومهره در جام وطاس
افگندن چیزیست مانند درای وجام بزرگ که از پهلوی فیل می آویختند در وقت سواری سلاطین
کیان آنرا می زدند وصدای عظیم می آمد تا مردم خبردار میشدند وکنایه از تیز دلان ومهرهٔ زر کنایه از آفتاب
ومهرهٔ سیم کنایه از ماه وستاره ومهرهٔ سیمابی از ماه ومهرهٔ مشکین کنایه از کرهٔ زمین ودنیا وعالم ومهرهٔ حقه
کنایه از آسمان وزمین مهرهٔ جاندار پازهر وتریاق که بعربی حجر التیس مهری چو مصری نوعی از
چنگ وساز مطربان وبزبان هندی زن وزوجه مهست بکسر ثانی چو الست سنگین وگران مهشید
چو جمشید مهتاب چه شید بمعنی روشنی وپرتو است مهک چو خرک درخت سوسن که بیخ آنرا اصل
السوس گویند مهلنگ چو الونگ تیغ هندی مهماز ومهمیز چو مقراض ودلریز بمعنی میخی
که بر پاشنهٔ موزه وکفش نصب کنند تا سواره پهلوی اسب زند مهمانسرای خانهٔ مهمان فقرا از
مزارات وخانقاه وغیره که لنگر نیز گویند وکنایه از دنیا وروزگار مهمرد چو دلبر مرد بزرگ
وکنایه از بزرگ وریش سفید محله وبازار مهندس فلک کنایه از ستارهٔ زحل ومنجم مهنانه چو
مردانه بوزینه ومیمون مهواده چو گهواره ماهیانه مقرری نوکرها که بعربی مشاهره گویند مهور
چو قنبر گیاهیست که در عربستان بوقت زاید النور بودن ماه چینند تا منفعت بخشد وبقولی سنگیست
شفاف که در افزونی ماه درخشید اگنند که عرب بصاق القمر گویند مهونل چو الونه موضعیست در
که نمک بسیار سفید دارد مهی چو رهی نوعی از بلور یا سنگ دیگر است وبکسر اول بزرگی مهیاوه
ومهیوه چو کرابه ومرتبه بمعنی نانخورش مردم لار که از ماهی کوچک سازند مهین چو ظهیر ماه در
مهین ومهینه چو نگین ونگینه بزرگتر واکبر

فصل النون

نه بکسر اول شهر وبلد
وازین است نهاوند ونیشابور یعنی شهر شاپور وبمعنی ظروف که آنجا می ساختند وامر بنهادن وبفتح
اول واخفای ها بمعنی لا که نفی است وبمعنی لیاقت مثل شایانه ودر دیشانه وبضم اول عددیست معروف

معروف واشاره بر نه فلک ونه بام ونه پایه ونه پدر ونه پرده ونه حجره ونه حصار مینا ونه خراس ونه رواق
ونه شهر بالا ونه صحیفهٔ گردون ونه طارم ونه طبق ونه کاخ ونه قصر ونه مقرنس همه بضم اول کنایه از نه آسمان
ولفظ نه پایه بمعنی منبر خطیبان ولفظ نه پدر بمعنی هفت کوکب با عقدهٔ راس وذنب ونه حجره بمعنی نه حجرهٔ
حرمهای سید المرسلین صلی الله علیه وآله نیز آمده ونه ده زیور هر هفت معروف وبمعنی آرایش دیگر
که سرآویز وگوشواره وسلسله وحلقهٔ بینی وانگشتر وگلوبند وبازوبند وخلخال وسوار باشد نیز آمده
نهاد چو عناد سرشت وخلقت وماضی نهادن وبفتح اول طرز وعادت وروش نهادگی چو
قنادکی بمعنی لباسی که در عید ومهمانی پوشند ووقت دیگر در بقچه گذارند نهار چو بهار بمعنی ناهار که
کناشتا باشد ونهاده ونهاری نیز گویند ونهاریدن مصدر آنست ودر عربی بمعنی روز ویوم و
بچهٔ خرچال وبچهٔ چسنگخواره وبکسر اول ۲ ترس وبیم ۲ کاهش وگدازش تن ونهاریدن بفتح
کسر اول مصدر آنست نهاز چو گداز بزی که پیشاپیش گلهٔ گوسفند رود وبعربی کراز وبالیس
گویند واستعاره از پیشوایان وسرداران قوم وبکسر اول ترس وبیم وامر از ترسیدن ونهازیدن
مصدر است نهال ۳ ۱ درخت موزون نونشانده ۲ بستر ونهالی وتوشک ۳ شکار وصید
نهاله چو پیاله ۱ درخت موزون نونشانده ۲ شاخهای درخت که صیادان جامهای کهنه بر سر
آن بندند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند ۳ شکارگاه وکمینگاه نهالگاه ونهالگه
ونهالهگاه ونهالهگه شکارگاه وکمینگاه نهامی ونهامین چو حرامی وسلاطین آهنگر و
حداد نهان پیکران کنایه از ملائکه وجن وپری وامثال آنها نهانخانه ونهان دره گنجینه ومخزن
وخانهٔ زیرزمینی که عرب حفره گویند نهاوند بفتح وکسر اول چو دماوند ۱ نام شهری از عراق عجم که نه
بمعنی شهر واوند بمعنی ظروف واوانی که در آن شهر سازند یا اصلش نوح اوند بود که حضرت نوح بنا کرده
واوند بمعنی تخت نیز آمده وبسبب کثرت استعمال نهاوند گویند وبمعنی شهرستان ۲ شعبه از موسیقی ونهاوند
شعبهٔ دیگر از موسیقی نهجیر چو زهیر پیچیدن وپیچ وتاب نهرخوش بادام معدوله چو جشن تاک
دشتی ودرخت انگور صحرایی که بعربی کرمة البیضا گویند ودر زمستان میوهٔ آن خشک نمیشود نهر املاق
چو شهر اخلاق نام رودخانه ایست در خطا والغور که هر که در آن غسل کند البته محتلم شود نهروان چو
پهلوان نام شهریست ونام جاییست در حوالی بغداد که جنگ عظیم حضرت امیر المؤمنین علیه السلم در آنجا شد
نهره چو بهره ظرف سفالین بزرگ که در آن روغن از دوغ جدا کنند نهستن ونهشتن هر دو
چو گرفتن نهادن وگذاشتن نهشل چو جنگل زردک صحرایی وشقاقل نهفت بکسر اول وضم ثانی نهفتن

ونهان کردن و ماضی آن و بمعنی خلوتخانه ملوک و سلاطین و بمعنی مخزن و گنجینه و نام شعبه ایست از موسیقی
نهفق چو ورق رستنی است در میان آب که عرب کرفس الماء گوید نهفل چو سهل نام مبارزی بوده تورانی
نهمار چو شهار و شهنازه ۵ ا بزرگ و عظیم و بسیار ۲ مشکل و دشوار ۳ عجب از تعجب ۴ چیز عجیب
بی اندازه ۵ یکبارگی و همه نهنبان و نهنبن چو بزرگان و نهفتن سرپوش دیگ و طبق و تنور
وغیره و هر دو بفتح اول نیز آمده نهنبیده چو ستمدیده سخن پنهان و دفینه و هر چیز پنهان
نهنبج چو برنج جوال پشمینه معروف نهنبلاده مخفف نهان در و مخزن و گنجینه نهنگ
چو پلنگ جانوریست آبی بصورت سوسمار و طولش زیاده بر پانزده گز و پشت وی مانند پشت کشف
و در چیز خوردن حنک اعلای آن حرکت میکند گویند در کنار آب در ریگ بیضه کند هر کدام آب رسد
بچه نهنگ بشود و آنچه آب نرسد سقنقور گردد و بعربی تمساح گویند و بعضی بمعنی شیر آبی نوشته و کنایه
از تیغ و قلم و نهنگ نیام و نهنگ زیر خفتان و نهنگ سبز و نهنگ سیاه کنایه از شمشیر آبدار و نهنگ
فلک کنایه از برج حوت و برج سرطان نهوهر چو حضور نگاه از روی قهر و غضب و بمعنی دیدن
و چشم که عرب رؤیت و عین گوید نهیب و نهیو چو فریب و خدیو بمعنی ترس و بیم نهیدن
چو رسیدن اندیشه کردن و غم خوردن و بمعنی نهادن

فصل واو

وه چو مه کلمه
تحسین وهر و وهره چو زهر و بهره نام ولایتیست وهشت چو دهشت نام روز چهارم از خمسه مسترقه قدیم
وهل چو کحل درخت کاج و صنوبر و بعضی درخت عرعر گفته وهنگ چو درنگ حلقه چوبی که در بار بندد شریطه
باشد گاهی بجای رکاب آویزند

فصل یاء

یهوذا چو جهودا نام برادر حضرت یوسف
علیه السلام از مادر دیگر یهودانه چو سبوخانه پارچه زردی که یهودان بر جامه خود دوزند برای امتیاز از مسلمان کذا علی اکبر گوید

باب الف با یای حطی

فصل الف

ای و آیا چو می و حیا
در عربی حرف نداست آیاذ چو بهار نام ماه سیم از ماههای رومی و بمعنی حساب چه ایارگیر
بمعنی محاسبت آیازده بکسر اول و رابع چو علیحده و بفتح اول و سکون رابع چو نیافته نام کتاب
پازند که تفسیر کتاب زند باشد و آن در بیان ملت آتش پرستان است آیاره چو شراره ۱
یاره و دستبرنجن و خلخال و معرب آن یارق است ۲ دفتر حساب چه اپاره گیر محاسب ۳
و معرب آن اوارجه ۴ قدر و اندازه و مقدار ۵ معجونیست مسهل و معرب آن ایارج است آیان
و آیاس چو ناز و پاس نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی و ایاز در ترکی هوای صاف که ابر نداشته باشد

باشد آیازی و آیاسی چو نازی و پلاسی نوعی از برقع سیاه که زنان بر روی کشند آیاسه چو پلاسه
۱ آرزو و اشتیاق ۲ حلقه و قلابه کفه بار بند چاروا داران آیاغ چو کلاغ کاسه و پیاله شرابخوری
ایبلکی چو ابجد شراره آتش ایبک چو زیرک بت و صنم ایتکین چو نیک دین بمعنی خانه دار و صاحب خانه
ایتولک چو مغلوک نوید و مژده ایثار بخش چو دینار بخش لقب هوشنگ پسر سیامک ایچ
هیچ و هیچ آیخشت و بفتح اول و ضم ثالث و رابع بمعنی فلزات که طلا و نقره و آهن و مس و سرب و قلعی
و روی وغیره باشد ایدر چو زیور بمعنی اینجا و اینک و بمعنی اکنون نیز آمده ایدنک چو دیدنک عدد نیست
مجهول بده نرسیده و از آنند و بعربی بضع گویند ایدون همچو اکنون و این زمان و بکسر اول
بمعنی اینچنین و اینجا و این زمان و این ساعت ایدی چو صیدی بمعنی نیز و ایضا ایر چو زیر جوشش ریزه
با خارش و سوزش که بعربی ماشری گویند و بمعنی دل نیز آمده و بفتح اول آلت تناسل ایرا همچو زیرا
یعنی از برای آن ایراف چو اسراف نام پدر ارزدا که پارسیان او را پیغمبر دانند ایران چو
دیران ۱ ولایت عراق و فارس و خراسان و آذربایجان و طبرستان و اهواز و پیشتر از حدود
شام ۲ نام هوشنگ بن سیامک ایران شهر نام اول نیشابور ایرج چو شیرج نام پسر فریدون
و نفس فلک آفتاب و نام پادشاهی بوده در بابل ایرسون چو نیکلون بیونانی طلق و زرورق
که بشیرازی برفک گویند ایرمان چو میهمان مهمان طفیلی ناخوانده و شخصیکه بی رضا در خانه دیگری
شخصی فرود آید و بمعنی عاریت و حسرت و آرزو و بمعنی ندامت و پشیمانی و نام شهریست و دنیا را
ایرمان سرا گویند ایرون چو بیرون کوگرد و کبریت ایرازه چو پچاره ازاره دیوار که معروفست
ایزد چو بی ضد نام خدای تعالی ایزد گشسپ بمعنی خدا پرست و نام یکی از امرای بهرام چوبین
ایزغنج چو تیر برج بمعنی جوال ایزکه چو میخک شراره آتش ایشا چو عیسی ۱ نام پیغمبران بنی اسرائیل
۲ نام صحف حضرت ابراهیم علیه السلام ۳ بمعنی این زمان و الحال ایشه ۱ همچو بیشه و جنگل ۲ جاسوس
و جاسوس ای شهریار نام روز سیام از ماههای ملکی ایشی چو کیشی وصف زنان چون بی بی و بیگم
و بکه ایغده و ایغله هر دو چو بهیده سبکبار و بیهوده گوی ایک چو ریک نام ولایتیست
در فارس ایک باون و ایک مادن چو نیک زادن نام کتابیست در مذهب
آتش پرستان ایکر چو جعفر دو ایست که ترکی اکر و بعربی زوج ایل چو فیل بیونانی یکی از نامهای
حقتعالی و بترکی قبیله و طایفه و بمعنی ایل و قافله برادر میخک و بفتح و تشدید ثانی در عربی کاو کوهی
یا گوسفند کوهی ایلا چو زیبا نام پهلوانی بوده تورانی آیلاق چو پیلاق نام شهریست از ختا و نام درختیست

ایلاذول چو دریادل نام کوهیست ایلخان چو فیلبان لقب سلاطین مغول آیلک چو لکلک نام
و کیلک نام شهریست در ترکستان و نام پادشاه ایشان ایلیا چو کیمیا بلغت سریانی و ترسایان نام
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و نام پیغمبری از بنی اسرائیل و نام شهریست و نام بیت المقدس
و نام اصلی حضرت خضر ایم چو سیم مردی که زنش مرده باشد ایمک و ایمن چو احمد و احمر بمعنی کاواهن
مزارعان که معروفست و دویم بکسر اول نیز آمده ایمه چو چکمه ۱ اکنون و الحال ۲ هرزه و بیهوده
و بکسر اول بمعنی اینچنین ایلنه با سین چو بیمزه هر چیز بسته که بدشواری منحل و کشاده گردد گویا انبسته چو برجسته
بوده است و مشتبه شده اینفت چو میرفت حاجت خواستن و خواهش نمودن اینک چو میخک مصغر
این اشاره بنزدیک بمعنی اینجا و اکنون و بضم ثالث آبله که از بدن اطفال برآید ایلند ۱ ایچو
ایدند و اندکار که بعربی بصنع گویند ۲ سخن عجیب و سخن از روی شک ۳ چندان و چندین ایوار
چو دیوار وقت عصر که ایوار کردن یعنی راه رفتن در عصر چنانکه شبگیر صبح را گویند ایواز و ایوازه
چو شیراز و شیرازه بمعنی آراسته و پیراسته و هر دو بدون الف ثانی نیز آمده ایوان چو کیوان صفه و طاق
ایوالنس چو بدوارث نام شهریست از فرنگ کلیسایی دارد که هر سال در اول جدی سار بسیار
می آیند و هر یک زیتونی در منقار گرفته بآن کلیسا ریزند که درخت زیتون تا صد فرسخی آنجا نیست
ایهقان چو احمقان خردل صحرایی

فصل با با

بیا چو حیا بر مقابل خالی و بمعنی در
خانه و بکسر اول امر از آمدن بیاد چو زیاد بیداری و هشیاری بیادش چو سفارش و نوازش
بمعنی تدبیر و علاج و چاره بیاره چو شراره هر درختی که ساق آن افراشته نباشد مثل درخت
خربزه و انگور و هندوانه و غیره بیاستو چو قیاس کو ۱ خمیازه ۲ کنده دهان و بوی
دهان که بعربی بخر گویند بیاغاریدن چو بیازاریدن ۱ نم کردن و خیسانیدن ۲ آمیختن
و سرشتن و آغشتن بیاغالیدن چو طلا مالیدن تحریک کردن و تحریص نمودن بیانات چو
گیاهیکه از آن بوریا بافند بیانه چو بهانه نام شهریست در هند که نیل از آنجا آورند بیاواذ چو سزاوار
شغل و کار بیاه چو نگاه نام رودخانه بزرگ در نواحی لاهور بی باک کنایه از شجاع و صاحب تهور
بی بهره که بی نصیب و کنایه از گدا و فقیر بی بی زن نیکو و خاتون خانه بیت فراغ کنایه از بیت
الخلا و مبرز بیجاذ و بیجاده بایای مجهول چو ایجاد و با ها بمعنی کاه ربا و بعضی گفته سنگ ریزه
سرخ که از جواهر فرومایه باشد گویا مرجان باشد که کاه میرباید و بعضی گفته پر مرغ را جذب کند و بعضی
گفته نوعی از یاقوت است بیجن همچو بیژن که پسر گیو بن گودرز و خواهرزاده رستم بود بیجوهر کنایه

کنایه از مردم بی هنر و بی عقل و بیکاره بیخ پشم کنایه از گوشت و لحم بیخ کوهی شوکران که بیخیست از
نفت بیزدار زند بی خستن چو دل بستن در ماندن و عاجز شدن و بندی و محبوس گردیدن
بیخشت و بیخست چو زر دشت درخت و غیره که از بیخ آنرا کنده باشند بیخویش و
و بیخویشتن بیخود و بیهوش بی خیله چو بی حیله خرفه و بقلة الحمقا بید چو شید ۱ نام درخت
معروف که عرب صفصاف گویند ۲ نام دیوی از دیوهای مازندران ۳ بمعنی باشید و شوید که از
بودن است ۴ نام کرمکی که کاغذ و جامهای دیگر بخورد و تباه سازد ۵ بی فایده در حال ترکیب بالفظ
باد مثلا بادو بید ۶ بهوش و شعور و بزبان هندی نام کتابیست در بیان احکام دین هندوان که کتاب
آسمانی میدانند بیداذ ظلم و ستم و نام شهریست از ترکستان و بید خام بمعنی عود خام و بید طبری
نوعی از بید و بعضی بید مشک و بعضی بید مجنون گفته و بید گیا نوعی از خرشف که کنگر باشد بیدار مغز کنایه از
مردم عاقل و هوشیار بید برگ نوعی از پیکان تیر شبیه ببرگ بید بیدخ چو برزخ و بیخ بمعنی اسب
جلد و تند و تیز بیدخت چو کیمخت ناهید و ستاره زهره بید ستر چو مسطر نام حیوانیست بحری که
سگ آبی گویند و خصیه آنرا جند بید ستر و آش بچکان گویند که بسیار زود و اثیت بی دست و پا شدن کنایه
کنایه از سراسیمه شدن بیدق چو خندق پیاده شطرنج که یکی از مهرهای آنست و در عربی معروفست
و بیدق تسیم کنایه از کوکب بیدلا چو کیمیا سخنان بی ربط و هذیان بیدال چو نیکفال پاک کردن
زنگ آینه و شمشیر و غیره با چوب بید و غیره بید مشک و بید موش نوعی از بید که شکوفه اش
بسیار خوشبو باشد بید واز چو پیشواز نام کوهیست از ولایت توران بیدوند چو ریشخند
دوایست که آنرا شاهدانه نیز گویند بیر چو زیر ۱ رخت خواب ۲ صاعقه و طوفان ۳ حفظ و از بر
کردن و در عربی چاه معروف و در هندی برادر و پهلوان و در ترکی یک عدد بیراذ چو شیراز شاخ
حیوان بیرانه و بیران همچو ویرانه و ویران و خرابه بیراه دو طرف راه که جاده نباشد و کنایه از
مردم نامشخص و کارهای ناشایسته بیرزد و بیرزده و بیرزی با دال و ها و یاء حطی چو نیک لیا
نام صمغیست بدبوی و دوایی که بعربی قنه و معرب آن بارزد است و اول بمعنی براده و سونش
فلزات و بمعنی دارویی که برای دفع مگس بر دمیدگی مالند و برای لحیم و وصل نمودن بکار برند
بیرق چو بیدق علم و بمعنی شقه حریر رنگین که بر سر علم و نیزه و کلاه خود بندند بیرک بیدل و بیغیرت
که رگ غیرت ندارد بیرکند چو زیربند نام شهری که معرب آن بیرجند است بیرم چو ضیغم نوعی از پارچه
ریسمانی شبیه بشقالی بلکه لطیف تر از آن بیرون مخفف بیرون مقابل اندرون بیرنجاسب بکسر ثالث

کیاه بو یا دران بیرنگ چو نیرنگ طرح نشان و صورت نقاشان و بنایان در کاغذ وغیره که موافق
آن طرح بسازند و اشاره بعالم تجرّد از علایق کثرت بیرکو چو کیسو کیسهٔ پول وغیره و کنایه از مردم بی‌نفع
وضرر و از آنکه سخنان ناخوش بر روی کسی بگوید بیرود چو فیروز سنگ سبز شبیه بزمرد که بسیار کم
بها است بیرون سو از زیکه در غیر ضرابخانه سکه زده باشند و بیرون آمدن کنایه از ترک اطاعت
بیره چو پیره زن چیزیست مانند تلبه که از گل سازند و بر روی آن نان پزند بیری چو پری فرش بساط
بیزه چو هیزه که از زدنست و بترکی بمعنی درفش و بمعنی بادبزن بیزود چو بود نور نام شهریست
بیژن چو دیدن بهجو بیجن بن کیو خواهرزادهٔ رستم لکن بدختر زاده شهرت دارد گویند بیژن بر منیژه
دختر افراسیاب عاشق بود شبی افراسیاب خبردار شد او را در خانهٔ منیژه گرفت و در چاهی
محبوس کرد تا رستم خبردار شد تا او را اخلاص نمود بیژه چو بیشه خالص و بیغش و خاصه بیستاخ
چو بیدلاخ گستاخ و بی ادب بلیستاز چو ریشدار لفظیست مانند فلان و بهمان کاهی منفرد و کاهی
با باستار و با فلان مثلا فلان و بیستار استعمال شود بیستگانی چو بیست جانی بمعنی مواجب
و جیرهٔ لشکر و ماهیانه و مقرری نوکران بیستون نام کوهیست مشهور و کنایه از آسمان
بیست و یک پیکر و بیست و یک ساق بیت و یکصورت شمالی فلک البروج از جملهٔ چهل و هشت صورت
بی سخن کنایه از بیرنگ و بیشه بلیسراک چو بخوراک بمعنی شتر جوان پر قوت و آنچه مادرش عربی و پدرش
بغور دو کوهان و شتر بچه یکدوساله و بمعنی کره خر و الاغ و بمعنی استر و قاطر نیز آمده بلیستر و بلیسره
چو دیگر و باماد چو شیفته نام مرغ شکاری شبیه به بیغو و شکره و بلیستره بمعنی استر و بغل نیز آمده
بلیسکر کنایه از مردم بیقدر و بی اعتبار و هر چیزی که نمودی و قابلیتی نداشته باشد بلیسور چو بی نور
نام شهریست نامعلوم بلیش چو ریش ۱ زیاده و افزون ۲ نام بخلیست مهلک شبیه به پروین
بیش بهار گیاهیست که بعربی حی العالم گویند بلیش موش چو فیل گوش جانوریست مثل موش که
بعربی فارة البیش گویند که گوشت آن تریاق زهر بیش است چه آن در زیر بوته بیش باشد بلیشه چو ریشه جنگل
و نیستان که بعربی اجم گویند و نام سازیست که نوازند بیضهٔ آتشین و بیضهٔ چرخ و بیضهٔ زرد و بیضهٔ زرین
کنایه از آفتاب چه بیضه بعربی تخم مرغ است و بیضهای زرین و زری ستارها و بیضه در آب بیضه
که هنوز بچه در آن متکون نشده باشد بیغا چو غوغا مرغ طوطی بیغاز و بیغازه چو بیگا و بیگاره
طعنه و سرزنش بیغال چو بچال نیزه و رمح بیکم چو ضیغم صفهٔ ایوان بیکند چو پیوند
شهریست بنا کردهٔ جمشید یا فریدون که پای تخت افراسیاب بوده بیکاد چو بزار کار بیهوده فرمودن و سخن

و سخره بیکاد چو مراد وقت شام و بمعنی غیر وقت و درنگ بیل چو فیل ۱ ابیل آهنی معروف
۲ پارو و بیل چوبی که کشتی و غرابها بدان رانند ۳ میوه ایست در هند شبیه ببهی و سفرجل ۴
سبد سرگین کشی و کناسی بیلستر چو بی دسته ۲ انگشتان دست ۲ نوعی از گل بیلفنت
چو میکفت ستاره زهره بیلقان چو مرزبان شهریست مابین شیروان و آذربایجان بیلک
چو عینک ۱ منشور پادشاهان و قباله خانه و املاک دیگر ۲ تیری که پیکان آن دو شاخه باشد
و بکسر اول و یای مجهول نوعی از پیکان که مانند بیل پهن سازند بیلکه چو حیله ۱ انگلی و جزیرهٔ میان
دریا و رود خانه وغیره ۳ رخساره ۴ پهلو ۵ چنبه و بیل چوبی و پاروب که کشتی و غراب رانند
۶ نوعی از دواست ۷ طبله و خریطهٔ عطار ۸ چرک و ریم زخمها ۹ پیلهٔ ابریشم ۱۰ پیکان تیر
که مانند بیل سازند بیم چو میم ترس و واهمه بیمارستان یعنی بیمار مانند و بمعنی بیمارستان نیز آمده
بیمار غنج چو رنج بمعنی بیمار رنگ و دردمند یعنی کسیکه بیماری طول کشد یا از روی ناز و غمزه باشد
بی محابا بلنگ کنایه از دنیا و از مرگ و موت بیمر چو دیگر بی حساب و بی شمار چه مر بمعنی شمار نیز آمده
بیمور بیجی چو بی نوری مهابت و صلابت بلینا چو مینا بیننده و دیدور و بلغت زند ماه و شهر
بیناب چو سیماب معاینه و هویدا و مکاشفه بیناس و بیناسک چو ریواس و بعلاوه کاف
بمعنی دریچه خانه بلینند چو سپند بمعنی بویند و باشند که از بودنست بیناذی کنایه از حیض و بدن زن
بیو و بیوک چو عدو و بکوک بمعنی عروس و بکسر اول و یای مجهول کرم کوچکی که کاغذ و جامهای پشمین را
بجو زد و تباه سازد بیواز چو دیوار عدد ده هزار بیواره چو بیچاره بیکس و غریب و بیقدر و بی
اعتبار و چوب و وردنهٔ نان پزی بیواز چو شیراز ۱ مرغ شب پره و خفاش ۲ اجابت و قبول
۳ پاسخ و جواب و با همین بجای حرف ثانی نون نیز آمده و بمعنی اول بجای حرف اول بای فارسی نیز آمده
بیوبارین چو نگو ماریدن بمعنی با جاوید فرو بردن و بلع کردن و بفتح ثانی نیز آمده که اصلش
او باریدنست و بمعنی کرمک کاغذ و پشمینه خوار نیز آمده بیور چو زیور ۱ عدد ده هزار ۲ نام
ضحاک که مخفف بیوراسب است ۳ بمعنی اورکه گرد کان و بادام و پسته وغیره که مغز آن ضایع و تیره
شده باشد بیورد چو بیدرد ۱ نام مبارزی بوده که افراسیاب بدو دبیران و سپه فرستاد
۲ شهر ابیورد که مشهور است بیوراسب نام اصلی ضحاک مشهور بوده که بیش از پادشاهی ده
هزار اسب داشته و نام اصلی او بیور و صنبور بوده بیوس چو عروس طمع و خواهش و امیدداری
و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتظار بیوسیدن چو نبوسیدن طمع کردن و امیدداشتن و چاپلوسی

کردن بیوك چو کوك عروس و بضم اول و یای فارسی نیز آمده بیوكانی چو خوشانی عروسی بیوشانیدن بجو بیفکندن تبدیل فا بواو تبیون چو هیون تریاک و افیون بیوند چو پیوند هر دو وابایکردن بیوه چو میوه ۲ اغریب و تنها ۲ زنان بی شوهر و مرد بیزن و نام گیاهیست بیهده و بیهوده هر دو بکسر اول و ضم ها ناحق و باطل و بمعنی بی نفع و بفتح اول جامه که از حرارت آتش زرد شود بیهق چو بیدق نام شهریست بیهن چو بیحن نام خار پشت بزرگ که تیر انداز بیهود چو فرمود هر چیزی که از حرارت آتش زرد و نزدیک بسوختن باشد

فصل پاء فارسی

پی چو نی ۱ رگ بزرگ معروف که عرب عصب گوید ۲ مخفف پای و قدم ۳ نشان پای و نقش قدم ۴ دنبال و پس و عقب و تعاقب ۵ قصد و اراده ۶ نشان یافتن و پی بردن را بمعنی بهره بردن و بمعنی ۸ بار و مرتبه ۹ تاب و طاقت و پی کردن امید کنایه از نا امید شدن و پی گم کردن کنایه از کار کسی که بمقصد شش کسی پی نبرد و مطلع نشود و پی کنکان بجو پیوستن یعنی جمع کردن و در سلک کشیدن و پی کند چو ریوند مقامیست از توران و پی کور کردن کنایه از بی نشان شدن و بکسر اول مخفف پیه گرد چراغ سوزانند و شمع سازند پیاب چو سراب بن حوض و غیره و ته دریا و غیره که عرب قعر گویند و بمعنی نهایت هر چیز و بمعنی تاب و طاقت پیاده مقابل سواره و نام یکی از مهرهای شطرنج و نام کلیست معروف و نوعی از درخت بید و تاک انگور و کنایه از مردم بی سواد و بد فهم و نکیسی که با انگشتر و غیره نصب نکرده باشند و پیاده نهادن کنایه از زبون داشتن و عاجز انگاشتن پیاز دشتی دو ائیست پیاز لته چو جهاز ک ۱ گیاهی که از آن بوریا بافند ۲ نام قریه ایست در دامن کوه معدن لعل ۳ نوعی از گرز که چند گوی فولاد را بچند زنجیر کوتاه مضبوط نموده بدسته چوب نصب کنند و آنرا تبرزین گویند پیازی چو مجازی نوعی از لعل قیمتی و نوعی از گرز که پیازک گویند کامه پیام و پیغام چو سلام بجو پیغام پیاهو چو تراز و خانه شش پهلو مقرنس و کج بری پیتر سپ چو بیدکب نام پور شسپ که پدر زردشت مشهور بود پیتک چو میتک کرمیکه جامهای پشمینه را ضایع کند پیچ چو هیچ تاب و حلقه و خم و کنایه از رنگ و جمعه پیچا چو پیشوا خرچنگ و سرطان پیچه چو میکه کرمیکه جامهای پشمینه را ضایع پیچک چو میکک ع ۱ گیاه بی بیخ که بر درخت پیچد و بخشکاند و بعربی عشقه و لبلاب گویند ۲ سربند زنان و مقنعه ۳ گروهه ریسمان و ابریشم ع ۴ انگشتری بکین که از شاخ و استخوان سازند پیچنل چو ریونم عصابه و پیشانی بند زنان پیچه چو ریشه ۱ بمعنی اول پیچه کامر ۲ زلف علم و طره زلف و کاکل که پیچیده و بیکدیگر گره زنند و موی بافته را نیز گفته اند که عرب عقاص گوید ۳ پیرایه صنع که بر سر عروس بندند

ع ۴ پوشش بالای در خانه ۵ رمز و ایما و اشاره پیچش ۶ هر چیز پیچیده خصوصا دست برنجنی که چهار کرده تافته باشند پیخ چو میخ چرک چشم و بعربی رمص گویند پیخال چو قیفال فضله مرغان و فضله درندگی هر چیز از حیوانات و نباتات و چرک کنجهای چشم پیخن چو ریختن پیچیدن پیخس چو کرکس کمان دا رزر و بی سطنه پیخست و پیخسته چو پیوست و نکشت و پیوسته ۱ در مانده و عاجز شده ۲ چیزیکه زیر پای نرم و فرسوده شود ۳ راه بردن بچیزی و منطنه کردن ع ۴ دیوانه ی که بیخ آنرا کنده باشند ۵ محبوس و متحصن و گرفتار ۶ متعفن و بدبوی پیپ چو بید بمعنی ترت و مرت و تار و مار و پیدا شدن از تف آتش ضایع شود پیداد چو بغداد پیدا و ظاهر پیدا دسی بفتح و کسر دال چو پهنا رسی نوعی از زر که در زمان کیان رایج و بپنج دینار خرج میشد پیر چو مرد مقابل امرد پیراچو کبرا پیراینده که فاعل از پیراستن باشد و بمعنی پرداختن و از عیب خالی کردن پیراستن کم کردن چیزی برای زیبائی مقابل آراستن مانند بریدن شاخهای زیاده و موی زیاده و بمعنی دباغت پوست و اسم فاعل آن پیراینده و پیرا باشد مثل بستان پیرا پیراسته چو بیاخته اسم مفعول از پیراستن کامر و بمعنی دهی که گلستان بسیار داشته باشد و بامعنی بابای ابجد نیز آمده پیراکند چو مینا بند یعنی متفرق ساخته و پراگنده گردانیده پیرامن و پیرامون چو پیراهن و میناکون اطراف و گرداگرد هر چیز پیران چو ایران نام پهلوانی بود سر لشکر افراسیاب پیراهنان چو دبستان پیراهن و کرته و قمیص و پیراهن کاغذی کنایه از داد خواهی و روشنائی صبح و شعاع آفتاب و پیراهن قبا کردن کنایه از چاک نمودن و پاره کردن پیراهن پیرایش بجو پیرایش مطلق پیراستن و زینت دادن خصوصا دباغت کردن پوست و بمعنی ساختن و پرداختن و مستعد نمودن پیرایه چو بی مایه و کم مایه از آرایش و پیراستن و کنایه از ساختن و پرداختن پیر برنا تن کنایه از دنیا و روزگار پیر پلنبه کسیکه بغایت پیر شده باشد و مویش مانند پنبه سفید شود و پیر پلنبه کسیکه دو مویه باشد یعنی نزدیک به پیری شده باشد پیر چهل ساله کنایه از عقل و از فرشته و از حضرت آدم و از فیروزه و پیر دو موی کنایه از دنیا باعتبار شب و روز و پیر دهقان و سالخورده معروفست و کنایه از شراب کهنه انگوری و پیر سراندیب کنایه از آدم علیه السلام و پیر فلک کنایه از کوکب زحل و پیر مغان معروفست که ریش سفید شرابخانه باشد پیرزه چو تبرزه چیزی که در دستمال و غیره بسته بجایی برند پیرنداخ با خا چو تیر انداز تیماج و سختیان پیرنج با جیم چو فیروز فیل مرغ که مرغیست سرد کردن آن پرندارد و هر ساعت برنگی میماند و از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته پیروز ۱ ع ۲ بجو فیروز مظفر و منصور و غالب

۲ مبارک و میمون ۳ نام مبارزی بوده ایرانی پیروزنام نام شهری بوده در زمان قدیم
پیروزه که همچو فیروزه که جواهر کبود معروفست و پیروزه چادر کنایه از آسمان پیروزی همچو
فیروزی و ظفر و نصرت و غلبه بر اعدا پیرگه چو تیره خلیفه و مشایخ و ارباب طریقت پیرهنند
چو ریشخند پیراهن و قمیص پلیس چو کیس علتیست که آنرا عرب برص گویند و بمعنی خرمای ابوجهل و کنایه
از مردم خسیس و ارذل و بمعنی سفید مقابل سیاه پی سپاذ و پی سپر چو در و سپر و زر بکار
۲ اچیزی که در زیر پای کوفته و فرسوده شود ۲ رونده و راه رو پلیست چو نیست شخصی که
علت برص و جزام دارد پی سودن چو پیمودن میل کردن و اراده نمودن پلیسه چو کیسه
ابلق سیاه و سفید پلیش چو ریش ۶ امقابل پس که عرب قدام و امام گویند ۲ شاخ درخت خرما
۳ خرمای ابوجهل و آن نباتیست که از پوستش رسن سازند ۴ عاقل و خردمند ۵ مقدمه هر مطلب
۶ ماضی و مستقبل یعنی زمان گذشته و آینده هر دو پیش بین کنایه از عاقبت اندیش پلیشاد چو شمشاد
۱ پیش دستی ۲ اجرت پیش از عمل ۳ نقد مقابل نسیه پلیشان چو ایشان ابتدا و پیش پیش که
از همه سابق باشد پلیشانی چو ایرانی ناصیه که معروفست و بمعنی شوخی و سخت رویی و قوت وصلابت
و بمعنی مواجهه و مقابل و کنایه از دولت و پلیشانی دار کسیکه کاری را از پیش برد و کنایه
از دولت مند پیش آهنگ پیش رو قافله و لشکر و هر حیوانی که پیش رو نوع خود باشد پیش باز
چو شیرخواره نوعی از حلوا که معرب سفارج گویند پلیشباز همچو پیشواز که عرب استقبال گویند
و نوعی از جامه پوشیدنی پلیش جامه رواق و پیشگاه خانه و ایوانی که در مرتبه دویم سازند و بنه و
اغروق معروف که پیش از کوچ کردن بزرگان بمنزل فرستند پیش خورد ۲ اطعام اندک
که بسبیل چاشنی بخورند ۲ پیشکی و سلم فروخته که نوعی از معامله است پلیشداد چو شمشاد ۱ و ۲
عادل اول و کسیکه بفور مظلوم رسد و در نزد فارسیان هوشنگ بن کیومرث بوده و مشهور
آنست که پیشدادیان یازده نفر پادشاهان پیشینه بودند اول کیومرث و هوشنگ
و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب و زوی بن طهماسب
ابن منوچهر و گرشاسب بودند که همه دو هزار و چهار صد و پنجاه سال پادشاهی کردند و بعضی
شخص نفر اول راگفته اند ۳ زر و پولیکه پیش از کار بمزدور دهند و بعربی تقدمه و ربون گویند
پلیشدار چو ریشدار حربه بسیار بزرگ که سرنیزه وغیره بر آن نصب کنند و بدان خوک و گرگ شکار کنند
پلیش دست ۶ او ۲ و ۳ بمعنی پیشادست کامر ۴ صدر مجلس ۵ غالب شدن ۶ مددکار

مددکار پیش رو لشکر ۷ صحرا گور خر معروف پلیش شاخ چو دیولاخ جامه پیش باز که اطلسه زنان
پوشند پلیشکار چو ریشدار خادم و شاگرد و مزدور و مددکار و معاون پلیشگاه و
پلیشگه چو تیراه و سبزه ۱ و ۲ صدر و صدر مجلس ۲ فرشی که پیش ایوان و صدر مجلس اندازند
۳ محراب مسجد ۴ پادشاه صاحب تخت و مسند و پیشگاه نشور کنایه از قیامت و روز جزا
پلیشگر چو پیشتر خدمتکار و مددکار پلیش کو و پلیش گوی چو پیکوی ۲ اکسیکه در مجلس سلاطین
و امرا مردم را بشناساند که عرب معرف گویند ۳ شخصیکه مطالب مردم را بعرض سلاطین میرساند
پلیشین و پلیشینه چو چین و دیو بمعنی لیف خرما که از آن رسن بافند پلیش لشین دایه بازاج
و ماماچه که عرب قابله گویند پلیشوا چو نیکپا بمعنی سرکرده و پیش رو مردم و مقتدا و نوعی از
جامه که زنان پوشند پلیشه چو ریشه ۱ ا شغل و کار و صنعت و حرفه ۲ تو کمه و شبهای از نیلی
که اکثر شبانان نوزند و بابای معروف کمیار و ریسمانی که از لیف خرما بافند و پیشه آتش کنایه از رگ
شیطان پلیشیار همچو پیشکار بکام ۲ پیشاب و شاش که عرب بول گویند ۳ قاروره بیمار
یعنی شیشه که در آن بول بیمار را گرفته بطبیب نمایند و باین معنی بجای حرف آخر نون نیز آمده پلیشیار
چو هیچکاره خوانچه که تنقلات وغیره در آن کنند و بمجلس آورند پیغاره چو سیخوار دلطعنه و سرزنش
و بهتان پیغاله چو بنگاله کاسه شراب پیغان چو ایمان ۱ عهد و پیمان و شرط ۲ هرزه و لغو
پیغلوش همچو پیلنوش کاسیی پیغلز و پیغولز چو زنگله و زنگوله ۱ و ۲ کنج و گوشه از خانه و چشم
۲ بیراه مقابل راه پیغن چو بهمن گیاه سداب دوایی شبیه ببودنه و معرب آن فیجن است
پیغو چو بدگو نام ولایت پیکو و نام هر پادشاه آنجا و بکسر اول نام مرغ شکاری از جنس باز
و بمعنی منقار مرغ پیغوز چو شیپور و پوزه دهان تنگ و خم کوچک وغیره پیغوله چو میمون عهد
و پیمان و شرط پیغنه چو حیفه چوب پوسیده که قاو و پذه آتش زنه کنند پیک چو کیک قاصد
و برید و نامه بر و پیک را پیکان کنایه از ماه و قمر و از سوداگر و راه گذر و از باد صبا
و پیک فلک کنایه از ماه و قمر پیکانی چو ریحانی نوعی از لعل و فیروزه و حقه از نوشادر که بر
شکل پیکان باشد و پیکان مقراضه نوعی از پیکان که دو شاخه باشد پیکر چو حیدر
قالب و کالبد و جثه هر چیز و پیکران درخش کنایه از ستارهای فلک و پیکران مانا و
پیکرستان عالم برزخ که عالم مثال و خیال منفصله و ارض حقیقی نیز گویند و پیکر کاو کنایه
از صراحی هیئت کاو پیکار چو زنگار ۱ ۲ جنگ و جدال ۲ قصد و اراده و پیکارستان

کنایه از مردمان جنگجوی پیل ۲ همچو فیل معروف ۲ کیسه و خریطه ۳ گره و عقده و از این آ
که غده در او است پیل گویند یعنی گره بد که زشت بمعنی زشت و بد است و پیل افکندن کنایه از
عاجز کردن و پیل بالا توده و خرمن کرده و کنایه از بلند و عظیم جثه و پیل مال چو پیرزال کنایه از
پایمال نمودن و پیر معلق در هوا کنایه از ابر و سحاب و پیل وار کنایه از بسیار و کثیر پیل اندام
چو نیل اندام نام حصاریست عظیم و بزرگ پیل امرود نوعی از امرود معروف پیلسته
چو پیوسته رخساره و روی و بمعنی ساعد دست و انگشت دست و بمعنی عاج که استخوان دندان فیل
باشد پیل پا ۱ مرضی که پای آدمی ورم کند و عرب داء الفیل گویند ۲ نوعی از قدح بزرگ شرابخوری
۳ نام حربه که غلب زنگیان دارند ۴ ستونی که سقف بر آن قرار گیرد پیل پایه ستونی که
از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن طاق بنا کنند پیلتن چو فیلتن یکی از القاب رستم دستان
و اسب را نیز گویند پیلسم بفتح سین نام برادر پیران ویسه بوده و بضم سین سم سخت و
و کنایه از شب تاریک پیلگوش و پیلغوش چو تیر پوش ۲ جنسی از گل سوسن که در
کنارهای آن خالهای سیاه و شکافها باشد ۳ خاک انداز آهنی و مسی که بانند بیل کوتاه دسته
باشد و بمعنی گل نیلوفر و پیلگوش نام دوایی نیز هست پیل مرغ مرغی که از بالای منقار او
خرطوم گوشتی آویخته است پیلو چو لیمو چوب مسواک و اراک پیلوا چو مینوا عطار و دوا
فروش پیلوایه چو فیل پایه پرستوک معروف پیلور چو شیشه گر شخصیکه اجناس و داروی
عطاری و سوزن وغیره بخانها برده بفروشد پیله چو حیله ۱ غوزه ابریشم و کرم ابریشم
هر دو ۲ کیسه و خریطه ۳ نوعی از گیاه و دارو که پیلور دارد و فروش را گویند ۴ چشم و
چشم ۵ هر گره خصوصا گرهیکه در میان دنبل بهم رسد ۶ چرک و ریمی که از زخم بر آید ۷ صحرا
و زمین وسیع که در میان دو رود خانه یا دو شاخه نهر واقع شود ۸ پیکان تیر پیمان چو پیدا
۱ عهد و شرط ۲ خویش و پیوند و پیمان فرهنگ کنایه از آداب جهانداری از زمه آباد که
اول پیغمبران عجم است مانده پیمانه چو فسانه ۱ قدح شراب ۲ ظرفی که بدان غله وغیره پیمایند
و آنرا قفیز نیز گویند و پیمانه پر شدن کنایه از عمر باخر رسیدن پینو و پینوک چو مینو
و با کاف ایضا ۱ اشک و قروت و اقط ۲ ماست چکیده پیو چو عدو کلوخ معروف
و باد او مجهول مرضی رشته که از اعضا بر می آید پیواز چو شیراز مرغ شب پره و مرغ عیسی
پیواستن چو پیراستن برج قلعه و حصار پیونس چو فنوس ۱ طمع و توقع ۲ انتظار پیوسته

پیوستن چو سر بسته دایم و همیشه و بمعنی پیوند شده و متصل و کسیکه از بسیاری گریه سخن
نتواند و اگر گویند گره بر سخن زند و پیوستگان مرکبات و موالیدات که جمادات و نباتات
و حیوانات و سان باشد پیوند چو الوند متصل و اتصال و خویش و تبار و بمعنی ترکیب
پیوک چو کوک و پلنک بمعنی عروس که پیوکانی عروسی است پیه با دو فتحه تابع و پیر و بکسر اول
چو ریح بطور باشم معروف و بمعنی کبر و غرور فصل تاء قرشت با تی مخفف تهی
تیان چو میان دیک سرکشاده بزرگ و کوچک را تیانچه گویند تیب ۲ همچو سیب و تفاح ۲
سرگشته و مدهوش و شتاب زده تیباش چو میباش غمزه و عشوه و فریب تیب و تیلب
از اتباعست بمعنی تار و مار و بمعنی سرگشته و مدهوش تیبال چو قیغال فریب و جابلوسی
تی تی چو بی بی ۱ آنچه از خمیر نان بصورت جانوران بجهت تسلی طفلان سازند و بپزند ۲ کلمه
باشد که مرغان را بدان طلبند ۳ زنان پادشاهان گیلان را گویند تیج با جیم چو هیچ ۱ نخ و تار
ابریشم ۲ تیر کمان که عرب سهم گویند ۳ پنبه که آنرا بدستاره هم کشایند ۴ پنبه ریزها که در وقت
حلاجی بر سر و ریش استاد چسبد ۵ پیچیده و فشارده و امرد بمعنی تیغ چو میخ هر چیز که سر آن
تیز باشد تیداک چو پاک یهود که تیداکی یهودی باشد تیر چو میر ۱ معروفست
که عرب سهم گویند ۲ نام فرشته موکل بر ستوران و بر امور و مصالح روز تیر و ماه تیر ۳
نام ماه چهارم از سال شمسی که اول تابستان باشد ۴ نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی
بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد چون افراسیاب ایران را گرفت و منوچهر را در قلعه طبرستان
محصور نمود بنا را بصلح گذاشتند که افراسیاب بقدر یک تیر راه از ملک خود بمنوچهر بدهد پس
حکما از روی حکمت تیری ساختند و در وقت طلوع آفتاب آرش پهلوان آن تیر را بجانب مشرق
انداخت بعد از تفحص بسیار در کنار آب آمویه یافتند و آن نهر را سرحد قرار دادند و از
نکبت افراسیاب خلاص شدند و از اینجهت این روز را مثل نوروز تعظیم نمایند و تیرگان نیز گویند
۵ حصه و نصیب و قسمت ۶ نام ستاره عطارد که تیر فلک گویند ۷ غضب و قهر و خشم ۸
تنگ و ضیق مقابل گشاده ۹ تیره و تاریک ۱۰ فصل پاییز و خزان ۱۱ قدر و مرتبه و عظمت و شوکت
۱۲ هر چوب راست باشد مانند تیر خانه و تیر کشتی و تیر عصاری و تیر شاهین ترازو و تیر قنادیان
و تیر تناج و تیر گز و امثال آن ۱۳ صاعقه و طوفان ۱۴ اشکوخ که عرب طلع گویند ۱۵ تاب
و طاقت و امان و مروت ۱۶ نوعی از مار ۱۷ جنسی از مرغ شبیه ببط کس ماده و بمعنی کسر اول

وضم نمائیز آمده ۱۸ ارشته و موی ۱۹ آتیر بر جامه و چاپوق ۲ سوری که نوعی از پارچه سفید است ۲۱
گل نرگس معروف ۲ چیزیکه از انواع و اجناس خود بهتر باشد ۲۳ گرباس معروف ۲۴ گلوله
توپ و تفنگ و امثال آن ۲۵ هردو چیز که در جثه و صفات باهم برابر باشند ۲۶ صحرا و بیابان
و تیر افکندن کنایه از دعای بد کردن و طعنه زدن و تیر تظلم کنایه از آه مظلومان و تیر چرخ کنایه
از ستاره عطارد و چیزی باشد مانند تیر هوایی که از آهن سازند و اندرون آنرا پر از باروت
کرده آتش زنند و بجانب دشمن اندازند و در هند متعارفست و تیر سحر کنایه از روشنی صبح کاذب
و آه سحری در دناک و دعای بد و تیر کردن کنایه از حوادث آسمانی و از آفتاب و از عطارد
تیراژه چو شیرازه قوس قزح تیر آست و تیر ستست چو شش دست و بیدست بمعنی
صد و سیصد که عرب ثلثمائه گویند و بعضی عدد ده و صد گفته تیر بخش بفتح فوقانی ثالث تیر هوایی و
آتشبازی تیر پنبک چو شخند کمری که از چند رشته ابریشم شتر سازند و شاطران بر میان بندند و بر کمر
آن چند زنجیر و حلقه بسته زنگها بر آن نصب کنند تیرک چو زیرک ۱ جستن و جم و درد ۲ آلبه
مانندی که در دیگ جوشنده از گوشت و روغن و غیره بهم رسد تیرکش چو ترکش تر دان که
ترکش مخفف آنست تیرگان چو مهمان روز سیزدهم از ماه تیر که در لفظ تیر مرقوم شد تیرم چو
بیغم و بادم بمعنی بانوی اعظم و خاتون بزرگ تیرماهی چو شیر ماهی ۱ نوعی از انگور ۲ نام
داروییست ۳ گزر و زردک معروف تیره چو خیره تاریک و سیاه فام و آب گل آلود و تیره
دست کنایه از دنیا و عالم تیره گل چو تیره دل آب و شراب دردآمیز تیرهگی چو خیرگی تاریکی
و سیاهی اندک و بمعنی کدورت خاطر تیرهن چو پیرهن ۱ چیز ۲ اشاخ جامه که ترکی چاپوق گویند ۳ بال
و پر مرغ تیز چو هیز ۱ مقابل کند ۲ باد او معروف صدای ضعیف که از مقعد و کون بر آید و تیز
بمعنی زود و تیزتگ تیزرو تیز پارا گویند و بعربی جر جراست و تیز گردیدن کنایه از قهرآلود شدن و تیز مغز
کنایه از مردم تند و تیز که زود از جای بر آید تیزنا تحل تیزی شمشیر و غیره تیزدین چو شیرگیر بمعنی تیز
هوش و بسیار تیز و صاحب تیزی تیزی چو هیری ۱ بمعنی عرب یعنی عرب نژاد و فارسی زبان
و آنرا تاریک و تاجیک نیز گویند و بخصوص اسب تازی را نیز گویند ۲ بمعنی زنجبیل ۳ مقابل
کندی و تیزی راست نغمه ایست از موسیقی که کردونیه نیز گویند از جمله شش آواز که سلمک
و شهناز و کردونیه و گوشت و مایه و نوروز باشد تیزی با خرزنا نام پرده ایست از
موسیقی تیشگر چو ریشه معروفست که افزار نجار و غیره باشد و تیشه بر پای خود زدن کنایه

کنایه از ضایع کردن کار و بار خود و تیشه بسوی خود زدن کنایه از حریص و طامع بودن و حرص
و طمع و تیشه فرهاد تیز کردن کنایه از شروع در عشق و عاشقی نمودن تیغ چو میغ ۱ شمشیر
۲ استره و دلاک و حجام که بعربی موسی و بترکی آلکوج گویند ۳ بلندی کوه و هر چیز راست ایستاده
و بلند ۴ فروغ و روشنی ماه و خورشید و آتش و غیره ۵ جوهر فولاد و تیغ افراسیاب
خط شعاعی که از تابش آفتاب یا چراغ در پیاله افتد و تیغ خورشید کنایه از طلوع آفتاب
و خطوط شعاع آن و تیغ دوستی زدن کنایه از جنگ کردن صعب و جنگ بسیار از مردم
گرفتن و تیغ زن آسمان کنایه از صبح صادق و از آفتاب و از کوکب مریخ و تیغ ستم کنایه از رونق ظلم
و رواج تعدی و تیغ سحر بمعنی تیر سحر کامد و تیغ شدن کنایه از زور بر شدن و تیغ کوه قله و سر کوه و تیغ
کوستین کنایه از زبان و لسان و تیغ نطق کنایه از زبان فصیح تیغال چو قیفال ۱ آشیان مرغان
۲ نام داروییست شبیه بمگس مانند ترنجبین بر خار بندد و بمعنی اول بجای غین خای منقوطه نیز آمده و بعضی
آشیان کرم کوچک که بر بوته خار میسازد گفته که عرب سکرالعشر گوید تیغ زن معروفست و نام روز سیزدهم
از ماههای ملکی تیغف چو لیف بزبان گیلان خسک و خار و خلاشه تیغ کنج و تیغاپنج نام نوایست از موسیقی
تیکوز چو فیروز رنگ و قدرت تیکل چو فیل نقطه و خال تیلا چو مینا چنبر رسن تابی و بفتح اول جبل و خط
و خال تیلیک چو بی جنگ بمعنی جامه پشواز و آستین کوتاه تیم چو میم کاروانسرای بزرگ و تیمچه مصغر آنست
تیما چو سیما دشت و بیابان تیمار چو بیمار ۱ خدمت و غمخواری و پرستاری بیمار ۲ نگاهداشتن و محافظت
نمودن ۳ غمخوردن و فکر و اندیشه کردن و باینمعنی تیمار و بار نیز گویند تیماس چو ریواس جنگل و
نیستان و اجم تیماو با واو چو سیماب بلادت و کودنی تیمساز چو پیشکار ترجمه حضرت و جناب
تیمناک چو بیمناک معاونت و مواسات دوستان و تحقیق کردن تیموک چو پدوک بمعنی عبوس
و ترش رویه و اظهار کراهیت تین چو سین بزبان عرب درختی و پازند میوه انجیر تیناب چو سیماب
واقعه و رؤیا که در خواب بینند تینج چو کینه آب دهن تیو چو دیو ۱ تاب و طاقت ۲ بمعنی یعنی که تقصیر
مطلب نماید و عربان گویند تیواز چو شیراز قمار و اکتساب از راه ناپسندیده تیو ای چو سیمای
تهور و بیپروایی و بیتحاشا بر کاری دویدن تیوپا چو تیور مرغیست شبیه بطاوس ماده که عرب
شقنین گوید تیوپکه چو نیم رگ بمعنی رشک و حسد تیو سول چو نیم پول بمعنی شماتت یعنی بمصیبت و رنج
مردم خوشحال شدن تیوله چو فضول خراج و هی یا محل دیگریست که پادشاه بسیور غال بکسی دهد که
سال بسال خراج آنجا را گرفته مصرف نماید تیهو چو لیمو مرغیست شبیه بکبک و معرب آن تیهوج است

وجای اجتماع آب در صحرا که عرب غدیر گویند **فصل جیم با حای** جی بکسر اول نام ولایت اصفهان خصوصا بلوکی از اصفهان و بفتح اول دهیست از ولایت ری و بزبان زند و پازند پاکیزه و پاک جی افرام چو دیگر فام نام پیغمبری بوده از عجم جیبا با بای ابجد و فارسی چو زیبا همه و هیزم جیبر چو دیگر بوستانهای بهشت جیر ۱۲ هیچو زیر و نشیب و پایین ۲ نوعی از پوست دباغت کرده که بند شمشیر وغیره از آن درست کنند جیره چو زیره روزیانه که از گندم و آرد وغیره برای نوکر و غلام مقرری دهند نظیر مواجب و ماهیانه و علیق الدواب جیرجنک چو تیزرنک بمعنی چاچنک کامرکه چیزی باشد مانند آلت تناسل که از چرم سازند جیلشتن چو زیستن ۱۲ ابرجستن و فرو جستن ۲ انبانچه پر زینت جلسنک بکسر ثالث چو خرچنک نام پادشاهی بوده قدیم در هند که پیش از دو رتهند پادشاهی نبوده جیغنت بفتح اول و ضم عین لیف خرما جیغوث چو فرتوت توبره و سبدی که از لیف خرما بافند جیک جیک چو نیک آواز اقسام جانوران و مرغان جین چو بین صفات زشت جیناک چو بیباک جای و مقام جینروذ چو کینه ور بمعنی پل صراط جیواد چو بغداد ورع و تقوی و پرهیزکاری جیوه چو میوه سیماب و زیبق **فصل جیم فارسی با حای** چی مخفف چیز و شیء و اگر در آخر کلمه ترکی افزایند افاده معنی فاعلیت کند مثلا قاپوچی و قهوچی و چراغچی چیپال چو قیفال نام پادشاه لاهور چیخ چو میخ کسیکه پیوسته از چشم او آب و چرک آید و بدین سبب مژگانش ریخته باشد چیر و چیره چو تیر و تیره ۱ ۲ غالب شدن و ظفر یافتن بر دشمن ۲ شجاع و دلاور و لفظ اول بمعنی بهره و حصه و نصیب نیز آمده و نام قریه ایست از قرای بوانات چیز و لیز از توابع بمعنی متاع قلیل و چیز اندک که عرب بضاعة مزجات گویند چیزو چو نیکو خار پشت تیرانداز و روباه ترکی چیزه بوذ با ذال منقوطه چو کیه ور بمعنی سبب و باعث چیلستان چو بیستان لغز و احجیه و اغلوطه و معما و بمعنی ماهیت نیز آمده چیلان و چیلانه چو گیلان و دیوانه ۱۲ عناب که میوه معروفست ۲ آلات و اسبابیکه از آهن سازند چین چو سین ولایتیست مشهور و بمعنی شکنج و چین برابر و افکند کنایه از اینکه پر شد و در غضب شد چینه چو کینه ۱ ۲ دانه و خوراک مرغ که چینه دان حوصله مرغانست ۲ هر مرتبه از گل که بدیوار گذارند **فصل حاء حطی** حیری چو میری ایوان و طاق و رواق حیز ما هیچو هیز و مخنث و نامرد و گونه حیض عروس رز کنایه از شراب انگوری لعلی **فصل خا معجمه با حای** خی مخفف خیک سقاه است خیبر ما چو قنبر دوا معروف که عرب قثاء الهندی گویند اسهال دارد خیازه بازای چو بیانچه شوشه خیار که خیار

که خیار درازیست و بعربی شعار گویند و خیار زه سپند رستنی باشد مانند کبر اما خار ندارد و بعربی قثاء الحمار گویند خیازنه چو نوازنه بمعنی خازنه یعنی خوا هرزن خیال پرستان کنایه از ارباب نظم و شعرا و شاعران و عاشقان خیتال چو قیفال دروغ و خوش طبعی و مطایبه و بمعنی طبیعت و مزاج خیج هیچو خیش کاو آهن را مجفت و قلبه خیذ چو بید مخفف خوید که مطلق غله نارسیده خصوصا جو نارسیده خیذن چو دیدن خم شدن و کج گردیدن و بمعنی پشم و پنبه از هم باز کردن خیر ما خیره چو تیر و تیره ۱ سرگشته و حیران ۲ هرزه و بیسبب و عبث و بی تقریب ۳ ترکی و غبار که در چشم هم رسد ۴ گل خیری و همیشه بهار ۵ مرد بیحیا و بیشرم و رند و دلیر و خیره بمعنی تعجب و شگفت و بمعنی آشکار و ظاهر و بمعنی تیره و تاریک و عضویکه بخواب رفته باشد و بمعنی بسیار و غلبه نیز آمده و خیره دست کنایه از مردم سرکش خیر باثوا چو نیک دعا بمعنی جهل برادر مینک که بعربی و اقله صغار گویند خیر سر ما خیره سر از توابع است ۳ هرزه و بیسبب و بی تقریب ۲ تیره و تاریک ۳ بمعنی شوخ خیرو چو نیکو گل خیری یا نوعی از آن که الوان مختلفه دارد و بعضی گل خبازی گفته و بعضی گل همیشه بهار و بمعنی دل بازای نیز آمده و معرب آن خیروج است خیری ما چو پری ۱۲ نام گلیست زرد رنگ و میانه سیاه که آنرا همیشه بهار و بعربی عصفر گویند و انواع آن بسیار است که سیاه را خطایی و سفید و سرخ را صحرایی و بنفش را ابرونی و هفت رنگ و زرد را شیرازی گویند ۲ صفه و ایوان و طاق و رواق ۳ رنگ سرخ خیز ما چو تیز ۱ برجستن و برخواستن و امر از اینمعنی و بمعنی موج آب و مستی کبوتر ماده خیزاب چو تیزاب موج و کوهه آب خیزباد ما خیزگیر و خیزه گیر بمعنی گو ما موی کامر که نوعی از بازی طفلانست خیزران چو بزبان و هم زبان و همکنان نوعی از چوب نی نرم هندی و بمعنی بیخ درخت سرو و بمعنی نیزه و دنباله کشتی و جهاز و خیز را بلدی آس بری و مورد اسفرم خیزنده چو زیبنده جهنده و لغزنده و نوعی از بازی که بعربی زحلوقه گویند خیزوان هیچو شیروان که ولایتیست خیزیدن چو خیسیدن آهسته بجای در شدن و بمعنی لغزیدن و بمعنی نشسته بچهار دست و پا راه رفتن مانند اطفال خیش خانه چو بیش خانه خیمه که از کتان سازند و اندرون آنرا برگ بید بگسترانند و آب بپاشند و در هوای گرم آنجا بسر برند و با شین منقوطه هم باینمعنی و هم بمعنی پیراهن کتان و بقولی خانه که از نی و علف سازند و بقولی اطراف آنرا از خار شتری سازند و از بیرون پیوسته آب پاشند و از درون باد بدمند برای دفع گرما و بقولی زر خالص خیش چو کیش ۱ ۳ قلبه و گاو آهن و بعضی گفته چوبیست که گاو آهن بر آن نصب کنند و بعضی گفته که بر گردن گاو نهند ۲ نوعی از پارچه و بافته کتان ۳ جامه که آنرا با پشم و پنبه درهم بافته باشند

خیلتاوه بفتح واو زمین شیار کرده خلنشوج چو بلجج پنبه دانه که عرب حب القطن گویند خیل
چو خیل لعاب غلیظی که از دهن و بینی آید و در عرب بمعنی طایفه و رمه اسبان خیل تاش چو دیل تاش
لشکری که از یک طایفه باشند و بمعنی صاحب خیل و سپاه خیل خانه چو عیش خانه بمعنی خاندان و دودمان
خیلو چو لیمو بمعنی چیز و کار که خطی یا خبازی باشد خیم چو سیم ۱ خوی و طبیعت و بعضی خوی بد گفته ۲
جوالی که از ریسمان پنبه بافته باشند ۳ زندش سوده و شکنبه یعنی آنچه از آنها ترشح شود ۴ چرکی که در گوشهای
چشم بهم رسد ۵ لعابی که از دهان و بینی مردم بر آید ۶ جراحت و زخم ۷ دیوانه و مجنون و بفتح اول در عرب خیمه گرد
و خیمه ازرق و خیمه دهر و خیمه روحانیان و خیمه زنگاری و خیمه کبود کنایه از آسمان و خیمه بصحرا بردن
از غایب شدن و از آشکار و بی پرده بودن و خیمه زدن کز عجب و غرور و از برخواستن و نعوظ آلت
تناسل و از فرود آمدن و نزول کردن و از لشکر کشیدن و خیمه در خراب زدن کنایه از بیقرار شدن
و بمعنی شرم و حیا خنیا چو مینا سرود و نغمه خنیاگر چو میناگر سازنده و مغنی و بتقدیم نون بر یای
حطی نیز صحیحست خنیوذ چو پیلوپل پل و صراط و بتقدیم نون بر یای حطی نیز آمده خیو چو کدو و چو دیو
بمعنی لعاب دهن خیوق چو بدحق نام ولایتیست از الکای خوارزم

فصل دال

دی بفتح اول بسکون چو می ۱ نام فرشته موکل بر سر او و تدبیر امور و مصالح ماه دی و روزهای دیباذر و دیبهر و دیباذ
۲ نام ماه دهم از سال که ماه اول زمستانست ۳ نام روز نهم از هر ماه شمسی و بکسر اول روز گذشته
دیالوش چو قبا پوش نام بهتر ازد لاله که در ایام وامق و عذرا راهزنی میکرد و بعضی گویند نام شخصیست
که عذرا را فروخت دیب چو سیب بندری باشد از بندرهای هند دیبا و دیباه و دیبه
چو زیبا و پیراه و پنبه نام قماشیست از حریر الوان گرانمایه و اول کنایه از دیدار خوبانست و عمر بیان
دیبقی است و دیبای پخته در پخته دیبای که تار و پودش خام نباشد و دیبه خسروی ۷ نام گنج دیگر که گنج سیم
خسرو پرویز است دیبادین و دیبکین چو میناپین و کمترین ۱ ایست از نامهای حقتعالی
و بعضی گفته نام فرشته ایست ۲ نام روز بیست و سیم از هر ماه شمسی و بقولی بیست و هفتم که مغان در
دیباجشن سازند دیباذر چو سوداگر ۱ نام روز هشتم از هر ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد ۲
نام فرشته موکل بمصالح این روز دیبال چو قیفال نام شخصیست که قصبه دیبال پور را در ملک پنجاب
بنا نهاد دیباوند چو میناوند لقب طهمورث دیو بند و معنی آن نام سلاح که مجموع دیوها را مسخر کرده
دیبدار چو پیشکار درخت صنوبر هندی که شجرة الله خوانند دیب مهر چو غیب جهر ۱ یکی از
نامهای خدایتعالی ۲ نام فرشته ایست ۳ نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم

شد دیجور چو تیمور شب بسیار تاریک و سیاه دید اچو شید ناپیدا و کم شده دید چو بید ار ۱
ابنیا یا و قوت باصره ۲ دیدن و رویت کردن ۳ رخ دوی و چهره ۴ رخ نمودن و دیدن و نگاه کردن
۵ چشم و دیده و عین ۶ پیدا و پدیدار و آشکار دیدگاه چو چیده ۱ چشم و عین ۲ مرئی و مشاهده
شده ۳ مردمک چشم ۴ درخت بلند یا بلندی دیگر که دیده بان بر بالای آن نشسته نگاه کند و دیدبانی
نماید ۵ دیدبان ۶ ماضی دیدن و دیده بانان عالم کنایه از هفت کوکب سیاره و دیدبان فلک
کنایه از کوکب زحل و دیدبان کبود حصار کنایه از زحل و سایر کواکب و دیده بر دوختن کنایه از منتظر
و انتظار کشیدن و دیده پست نهاره بسوراخ مقعد و دیده کافوری کنایه از نابینا و کور و دیده
کنان کنایه از نگاه کردن و تامل در کاری و دیده و ور شدن کنایه از دقت کردن در کار و نظر
انداختن دیدبان و دیده بان و دیده دار چو ریسمان و بد زبان و سپهر از شخصیکه بر
جای بلندی مانند سر کوه و بالای تیر کشتی نشیند و هرچه از دور بیند خبر دهد دیده گاه ۱ بمعنی
کاو چشم کام که کلیست ۲ نوعی از جامه و سلاح روز جنگ ۳ نام نوعی از انگور ۴ نام کوکبی از ستاره
برج ثور و دبران که عین الثور گویند دیده گاه و دیده گر جای نشستن دیدبان و بفتح اول
معبد رهبان دیر چو تیر بمعنی دور مقابل زود و مدت متمادی و بفتح اول چو طیر معبد رهبانان
و دیر تنگ و دیر رند سوز و دیر سپنجی و مکافات کنایه از دنیا و عالم و دیر مینا کنایه از فلک
و دیر شدن بکسر اول کنایه از مردن و فوت شدن و از دور شدن دیرباز بفتح بای ابجد چو عشوآ
بمعنی در از مقابل کوتاه خصوصا در ازی مدت و زمان و با یای حطی نیز مناسبست چه یازیدن بمعنی
کشیدنست دیرزی نام روز بیست و هفتم از ماههای ملکی و بمعنی بسیار زنده گانی کن و جان دیرمهر
و دیرفلاه چو رپوند و چیند ه ۱۲۰ بمعنی دیرباز کامر ۲ دهر و زمان و اول بمعنی تعویذ و باز و بند
نیز آمده دیز و دیزه چو تیز و ریزه ۱ مطلق رنگ و لون خصوصا رنگ سیاه مثلا شبدیز یعنی
شبرنگ که اسب سیاه خسرو پرویز بود ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی که مخصوص ستور و بعضی حیوانات
و خط سیاه از کاکل تا دمش کشیده باشد و آنرا سور و سول نیز گویند ۳ قلعه و حصار و دز ۴
نوعی از دیگ و پاتیل مسین ۵ نوعی از شانه که بچشم کشند ۶ چنبر دایره و غربال و پرویزن دیزدان
چو یزدان سه پایه آهنی که دیگ بالای آن گذاشته طعام پزند دیس چو کیس شبه و مانند و نظیر
دیسناد باواو چو شیخ زاد نام کتابیست از تصانیف مزدک در اثبات مذهب خودش دیسه
چو کیسه بمعنی شخص است دیش چو میش داد و دهش و امر بدهش یعنی بدهش دیف رخش چو لیف بخش

نام نواییست از موسیقی دیلک چو ریک بمعنی دی و روز گذشته و ذ ر عربی بمعنی خروس و بابای مجهول
۲ اقا زان طبخ که معروفست ۳ توپ بزرگ که بدان گلوله اندازند و دیک بر دیک دوای مرک موش معروف
و دیکدان سرد کنایه از مردم بخیل و خسیس دیلپا فزاذ و دیلافزاذ ۲ ادیک بزرگ ۳ ادویه
و غیره که در طعام کنند مانند نخود و کشمش و فلفل و غیره دیکپایه و دیکدان
بمعنی دیزندان کامر که سه پایه باشد دیل چو فیل نقطه که قابل قسمت نیست و کنار خط و بمعنی دل و قلب
و باین مناسبت اسیر زنده را دیل کویند مقابل مرده و بمعنی آغل کامر دیلم و دیلمان
چو بیغم و بلامان نام شهریست از کیلان که موی مردم آنجا مجعد شود و در عربی ۱۲ سختی و محنت ۲ نام
۲ جایکه مردم و مورچکان در آنجا جمع شوند دیلمک چو فیلرک بمعنی عند و رتیلا که عنکبوت زهردار است
دیم چو میم ۱۲ اروی و رخسار ۲ نوعی از چرم که عرب ادیم کویند و چو ستم در عربی جمع دیمه است
که باران سخت باشد دیماس چو ریواس ترجمه توضیح که از واضح شدنست دیماطی چو قیراطی
بخار سوخته که از برق بهم رسد و بجا ها خورد و بقولی نوعی از سنک دریایی دیماوند چو بیجا خند
نام کوه دماوند و دیموند مخففات آنست دیمر چو دیکر بمعنی دیم کامر دیمه چو خیمه ۱۲ غله که با آب
باران بحاصل و عمل آید ۲ روشنی و ضیاء ۳ بمعنی باران و شبنم و بکسر اول روی و رخساره
دیمیاذ چو دیوزاد کبر و غرور نفس دیمین چو سیمین چلیک بازی اطفال که دسته چالیک باشد
و آن دو چوبست معروف دین چو سین ۱۲ نام فرشته که بمحافظت قلم مامور است ۲ نام روز
بیست و چهارم از هر ماه شمسی و در عربی بمعنی کیش و مذهب و عادت و فرمان برداری و طاعت
و پادشاه و پادشاهی و جزا و شان و شوکت و بفتح اول در عربی قرض و وام دینا چو مینا
نام خواهر حضرت یوسف و بمعنی داور و داوری و فتوی نوشتن دیناذ چو بیماز زر سرخ که باجا قلو باشد بمعنی
مرغ بسیار بزرگ و بعضی کویند نوعی از باز کمیابست و بمعنی تام و تمم مثلا پنجاه تا نود چهل است و دینار معروف
صراف معروف دیناری چو بیماری ۱۲ نوعی از جامه ابریشمی ۲ قسمی از شراب لعلی دین پژوه و دین
پژه نام روز پانزدهم از هر ماه ملکی دیو چو کیو ۱۵ نوعی از شیاطین بکراه ۲ نوعی از جامه پشمینه که در
جنک پوشند ۳ کج اندیش و کمراه و کج طبع ۴ کنایه از اسب و فرس ۵ کنایه از پهلوان و دیو جان
مردم پیر سالخورده و بمعنی شیطان و بد نفس و کنایه از بیرحم و سخت جان و از دلاور و دیو دل مردم شجاع
و دلیر و مردم سیاه دل و سخت دل و بیرحم و دیو دولت یعنی دولتی که از آن ابقا نبود و بکسر دال کنایه از
دشمن دولت و دیو دید و دیو دیده کنایه از دیوانه و مجنون و دیو دین از شیطان لعین و دیو

و دیوزای چو پیل پای کنایه از مردم غصه ناک و غضب ناک و دیو ساز یعنی دیو مانند کنایه از مردم بدخو
و بد عمل و شخصی که دیو جامه پوشد کامر و دیو سفید معروفست و نام پهلوانی بوده مازندرانی که رستم
او را کشت و دیو سوار کنایه از اسب سوار و دیو کیر کسیکه جن را کرفته باشد یا جن او را کرفته باشد
و نام شهر دولت آباد در دکن و نوعی از پارچه را که در آن شهر بافند دیو کیری کویند و دیو هفت در
کنایه از اقالیم سبعه و دیو هفت سر کنایه از شب دلیل که کاهی هفت ساعت شود و از کره زمین که هفت
اقلیم و طبقه دارد دیواذگر بناء و کلکار و دیوار خانه روزن شدن کنایه از خراب شدن خانه و
دیوار کوتاه دیدن از عاجز و زبون دیدن دیوال چو دیوار معروف دیوانه و شخصیکه
مثل دیوانها سلوک کند دیو باذ چو دیوزاد ۲ اگردباد و کرد باد تندی که هوا را تاریک سازد
۲ جنون و دیوانکی دیو بند چو ریشخند ۱۲ نام روز شانزدهم از ماههای ملکی ۲ لقب قارن
برادر زاده جمشید و طهمورث و جمشید را نیز کویند و نام دوائیست دیو پا چو فیل پا بمعنی عنکبوت
و نام کیاهیست که انده قوقو و دیو پا نیز کویند دیو جامه نوعی از جامه پوستین که وارونه پوشند
تا پشم آن بالا باشد و پرها بر آن نصب کنند و شبها بشکار کبک روند و بعضی کفته جامه از نمد کلفت
کنده که در جنک پوشند یا پوست شیر و پلنک که در جنک پوشند دیو چه چو میخچه ۱۲ جانور
در زمین نمناک مانند مورچه که چیزهای پشمینه را ضایع سازد و بعربی ارضه کویند ۲ جانور زالو که خون
مکد ۳ نام کیاه زردک ۴ چوبی که بدان اندام خارند دیو خاذ چو پیشکار درختیست پرخار که آنرا
صفحه و بعربی عوسج خوانند دیو داز و دیو دار و نوعی از درخت سرو و کاج و بقولی درختیست
مثل کاج و شیره دارد که علاج لقوه کند دیو بر چو زیور صاحب خانه و در هندی برادر شوهر کویند
دیو رخش چو چیز بخش نغمه ایست از موسیقی دیو سلیت نوعی از آپیت و قصقصه و دیو نجه و بجای
پای فارسی لام نیز آمده و در برهان بکسر دو سین و پای فارسی کیاه دوائیکه آنرا انده قوقو کویند
و دیو سنبلت چو نعمت کیاهیکه عرب خذراف کویند دیو غول و دیو غولی چو نیم پول و نیم پولی
بمعنی کریهیت که در کردن و اعضای مردم بهم رسد که عرب سلعه کویند و بمعنی غول بیابانی دیوک چو منک
بمعنی اول و دویم دیوچه کامر دیو کلوخ چو نیم خروج یعنی طفل مصروع و جن کرفته دیو کلوخ
کلوخهای بزرک که در وقت شیار و شخم کردن از زمین خیزد و عبور از آن مشکل باشد دیو کندم
نوعی از کندم که دو دانه در یکغلاف و بعضی خوشه بزرک یکدانه کفته دیو لاخ محل و مقام بسیاری
دیوچه لاخ بمعنی جا باشد کامر و بمعنی صحرا و چراکاه که دور از آبادی باشد و بمعنی سرآ...

دیو مردم نوعی از حیوانات که بعربی نسناس گویند بمعنی جن و مردم مفسد دیو مشنگ چو پلنگ
نوعی از حبوب دیوند چو ریوند نام دوائیست دیوه چو میوه کرم پیله ابریشم دیهول چو بهول
تاج مرصع دیهیم چو تعظیم تاجیست مخصوص پادشاهان و بمعنی تخت و چهار بالش و کلاه مرصع و بمعنی
چتر پادشاهان و بعضی گفته افسری بوده در قدیم که بجهة تیمن و تبرک بربالای سر پادشاهان می‌آویختند

فصل دال ذی

چو می شهری بوده مشهور در عراق نزد طهران و نام پادشاهزاده
بوده که در لفظ دال مرقوم شد دیناس چو پوس پوس میخوش که ترکی اشتون گویند دینبد چو ...
نام صحرائیست که جنگ یازده رخ در آنجا واقع شد دیناتج چو دیوانج نوعی از صمغ درخت صنوبر
دیتکر چو هیطه بیخ درختیست در هند که شل اشنان مصرف کنند دیچاز و دیچال دیچالکر
چو دیدار و قیفال و دبناله بمعنی مطلق مربا خصوصا آنکه از دوشاب پزند و هر چیز که از شیر گوسفند
بعمل آید ریحان تاتاری یعنی خوش نظر که بترکی قلق گویند و ریحان داود مرزنگوش و ریحان زرد
کنایه از شعاع آفتاب دیخ چو میخ فضله انسان و حیوانات که روان و آنکی باشد دیخبین
چو میخ بین چیزی باشد سیاه و ترش که از آرد میده و شیر گوسفند سازند دیختی چو بختی کنایه از نثار
از گل و زر و غیره دیخر چو دیگر نوعی از پازهر دیخن چو چرکن آدم و جوانی که اسهال داشته
و خود را آلوده نجاست کند دیخیز چو به چیز چوبی که کار آهن بدان نصب و زمین شیار کنند
دیلک چو زیرک و اندک بمعنی پسران امرد بی پدر و غلام ترک مقبول و نام مردی بوده و بجای
حرف اول بزای نیز آمده و ریدکان غلام بچگان دیز چو چیز جرعه و پیمانه و نعمت و رحمت و کام و هوا و مراد
و کوچک وام بر گفتن و ریزه سیمین کنایه از ستارگان و ریزی ریز یعنی رحمتی بکن چه ریز بمعنی رحمت نیز
آمده دیژ چو هیز ۲ از مین پشته پشته ۲ مراد و آرزو و هوا و هوس دیژنی چو دیژنی بمعنی جرعه دیژک
چو شک عصیان و گناه کردن و از جای فرو لغزیدن دیس چو کیس قهر و خشم و بیای مجهول
شوربای غلیظی که بالای شله پلاو و کشک و امثال آنها ریزند و بمعنی حریره و حلیم ناپخته و بفتح اول در عربی
خرامیدن دیستن چو زیستن ۳ ۱ فرو رفتن بچاه یا حوض و امثال آن ۲ مویدن و نوحه و گریه
کردن ۳ ریدن و نجاست کردن دیسی چو پیسی نوعی از انگور دیسیدن چو خسیدن رشتن
و بافتن پنبه و پشم و امثال آن دیش چو میش لحیه و موی معروف چانه و در عربی پر مرغان
و کنایه از زینت و بثانی مجهول زخم و جراحت و شوربای هریسه پیش از کفچه زدن و ریش بدروغ
سفید کردن کنایه از کم عقل و کم تجربه و ریش قاضی معروف و بمعنی لته که بر سر شیشه یا کدوی شراب

شراب گیرند تا شراب را صاف کنند و در پیاله ریزند و ریش کندن کنایه از تشویش بی فایده
و ریش گاو مردم احمق و طامع و صاحب آرزو و خیال خام و ریش بال چو پیرزال دیوث و بی‌همت
ریش خولک چو نبک و دک نام مرضی که بعربی خنازیر گویند ریشکر چو تیشه تارهای ریسمان و ابریشمی
که از چیزها آویخته باشد و نام مرضیست و ریشه درخت ریشیدن چو خسیدن فرو ریختن
چیزی از چیزی ریشیده چو پیچیده ۱ ۲ ریشه و دستار پریشان منقش ۳ نام یکی از پادشاهان هند که رخشنده و
روشن و بثانی مجهول زخم شده ریغ چو تیغ کینه و عداوت و بیای مجهول بمعنی راغ که دامن کوه
ریغال چو قیفال قدح و کشکول ریکا چو زیبا محبوب و معشوق ریکاسه و ریکاشه
چو بیکاسه بمعنی خار پشت ریک چو دیک ۱ معروف که عرب رمل و ریم گویند ۲ طالع و بخت
۳ نیک بخت ۴ کنایه از ذره و با کاف عربی بمعنی و یحک یعنی خوشا بحال تو و ریگ روان ریگیست
در جانب جنوب که پیوسته با سیماب روانست گویند آن ریگ تمام نقره است و ریگ ریگ کنایه
از ذره ذره و ریگ زاده ماهی سقنقور که در ریگ بعمل آید ریلو چو لیمو شخار و قلیا که سنگ صابون
و غیره است و بعضی گفته شخار که رستنی است ریم چو میم چرک جراحت و در عربی ریک و ریم
چرک و کثافت آهن که معروف است ریم آهنک چو خرغول که چرک زخم را پاک کند معرب آن ریم آهنج است
ریماز و ریمین چو شیراز و بی چیز نوعی از جامه لطیف که کیمیا بکاف فارسی نیز گویند و در برهان رمز
چو بلکس نوشته ریمن چو ایمن محیل و مکار و دغاباز و بکسر اول مخفف ریمان که راه نماینده بهما
و شیطان باشد و بمعنی محیل و مکار و بمعنی اسب و بمعنی پسر مقابل دختر نیز آمده و بکسر میم ایضا بمعنی زخم
چرکن و ریدار باشد و نون زائد است نه اصلی چنانکه در چرکن ریمه چو همه چرک کنج چشم و میان مژگان
ریو چو دیو ۱ مکر و حیله و تزویر ۲ نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود و در دست فریدون پسر سیاوش
کشته شد ریواج و ریواس رستنی میخوش خوردنی که بترکی اشتون گویند و لفظ تا بمعنی ریاد
نفاق و مکر و فریب و افسوس نیز آمده ریواز چو شیراز عدالت مقابل ظلم ریو جام چو نیکنام
بطلان شهوت از کسب لذت ریتی وقاف کنایه از هرزه گوی و کارهای عبث و قول بی‌دلیل ریو
چو لبسند دار و بیست مشهور مسهل که عرب راوند گوید ریونیز چو نیم خیز بمعنی ثانی ریو کامرکه پسر
کیکاوس باشد و بعضی بجای نون ای قرشت نوشته ریوه چو میوه هر دو معنی ریو کامر و مخفف گروه
که گردنه کوه باشد ریه بطور ها چو ریج ۱ خاک شور و شوره ۲ افتادگی و بیچارگی ریوج
با جیم چو به ریش بمعنی ریواس معروف کامر و بجای جیم زای نیز آمده ریهانیدن چو بهانیدن

خراب و ویران کردن زیهقان همچو زعفران زیهته چو شیهه پادشاه زیهیلتن چو جهیدن
بمعنی افتادن خصوصا ریختن خاک نرم از جایی زیپینه خم مخفف روینه خم که کوس و نقاره بزرگ
باشد فصل زای زی چو می حیات و جان و زندگی و بایمعنی بکسر اول نیز آمده مثلا
زیستن و دیر زی یعنی بسیار بمان و زنده باش و بکسر اول بمعنی سوی و جانب و طرف و در عربی
باشد زیان بمعنی اندازه و حد مثلا از زی خود بیرون شدن زیاده چو نهاد زیادن و افزودن و کسیکه
گواهی ناحق کند و نام یکی از بازیهای نرد و بمعنی همیشه زنده باشد و زیاده سر کنایه از مردم پر ادعا
زیاده از احوال خود زیان چو سیان نقصان و بمعنی زندگانی کننده زیب چو سیب زینت
و نیکویی زیبا چو دیبا نیکو و خوب مقابل زشت زیبان چو ابان زیبا و خوش آینده زیبال
چو قیفال کنایه از اسب و شتر و هر حیوان تندرو زیبق کردن کنایه از نیست و نابود کردن
زیبن چو دیدن کسیکه ترک دنیا کرده باشد زیتار چو زنار سفال زیتونی که روغن آنرا کشیده باشند
زیج چو هیج معرب زیک که کتاب معروف منجمان و طرح اندازی نقشبندان و بنایان باشد که بعضی
این معانی را عربی گفته و با جیم فارسی ۱ بیرون آوردن و بیرون کشیدن ۲ جلد و چابک و خوش
وضع ۳ نوعی از انگور خوش وضع و لذت ۴ لاغ و مسخرگی ۵ زه وار کفش و موزه ۶ ریسمان استادان
نقشبندی زیجک چو سیجک روده گوسفند پر مصالح که بجوشانند و در زمستان مصرف رسانند و
بعضی گفته روده بره شیرخواره که پاک کرده در سیخ کباب کنند و در برهان با جیم فارسی گفته زیرک چو دیرک
غلام بچه ترک مقبول زیر چو تیر ۱ پوشیده و پنهان ۲ پایین و اسفل مقابل بالا ۳ سرگاه رود باریکی که بم و
واسپرک نیز گویند ۴ هر چیز باریک و ضعیف مانند تار زنارک و باریک مقابل بم ۵ حرکه کسر و جر مقابل فتحه
وزیر بزرگ و بهتر با کنان معروف و زیر از میانه کنایه از زبون بودن و زیر بزرگ کنایه از کیسه بر و منافق
که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد و زیر چاق کان کم زور و کنایه از مرد فرمان بردار در هر کار
و زیر زبان و زیر لب گفتن کنایه از سخن آهسته و پنهان گفتن و زیر بالا معروف و کنایه از لواطه کردن
دو پسر امرد با هم و از خطا و زیر و زار چو گیرودار کنایه از آواز حزین و آهسته زیرا چو عیسی یعنی از برای آن
و از این جهت زیر افکن و زیر افکند چو شیر افکن و با دال ایضا ۱ نهالی و بستر و دوشک و آنچه در زیر
افکنند ۲ نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی زیر بزرگان و زیر خورد هر یکی لحنیست
از موسیقی زیر نون چو نیلکون نوعی از درخت سنجد یا ثمر زیرقان چو سیحقان نام ماه و قمر و در برهان
نام ماهی از ماههای ملکی نوشته زیرک چو تیرک ۱ حکیم و فهیم و صاحب هوش ۲ فولاد جوهردار

جوهردار و زیرک سار صاحب فهم و شعور زیرگاه چو بیتگاه کرسی که بر آن نشینند زیره چو چیره تخم
معروف و زیره رومی زنیان و نانخواه که گراویا گویند زیز چو چیز ریزهای برف که بار و به عربی
سقیطه گویند و نام جانوری کوچکتر از ملخ که شبها صدای طولانی کند و عرب صرار گویند زیغ چو تیغ
۱ فراغت جمعیت خاطر ۲ حصیر بوریا و نوعی از فرش و بساط و بایای مجهول بمعنی نفرت و تنفر و بفتح
اول در عربی تنگ و ریب و میل از حق زیغال چو قیفال قدح و پیاله بزرگ زیف چو لیف زفت
که صمغ سیاه است و بر سر کچلان چسپانند و در عربی زر قلب و ناسره و بمعنی گناه و بی ادبی زیفنون
چو نیلکون نام شهریست زیک چو دیک ۱ کتاب معروف منجمان که مناط استنباط تقویم و احکام
۲ عنوان و طرح اندازی نقشبندان و بنایان از ریسمان و غیره که دستور العمل و قاعده معرفت نقوش
جا بهاست و معرب این زیج است ۳ نام مرغ کوچکتر از کنجشک که خاکستری رنگ زیر بالهایش سرخ
باشد و آواز حزین و خوش دارد ۴ نام طایفه از کردان که در کوه گیلویه وطن دارند زیکبر چو دیگر
بمعنی آبوق کامه زیلو چو لیمو پلاس و گلیم زیمله چو زنگله کجاوه مانندی که از میوه و سبزی و غیره
پر کرده بر پشت چاروا بندند و بجایی برند زیموز چو نوروز افشای سر و فاش کردن راز زین افزار
سلیح و کجیم که یراق جنگ و پوشش اسب باشد زینان چو میزان یعنی از اینها و از این جماعت و مخفف
زنیان که تخم نانخواه باشد زینکوهه و زین کوه کوهه زین و قربوس و بلندی پیش زین زینهار
چو زنهار ۱ پناه و پناه جستن و امان خواستن ۲ عهد و پیمان ۳ ترس و بیم ۴ شکایت ۵ افسوس
و حسرت ۶ امانت ۷ تعجیل ۸ آگاهی زینیان چو شیروان تخم نانخواه زیواز چو دیوار سویت و مساوی
و برابر بودن زیور چو دیگر زینت و آرایش و آنچه بدان آرایش کنند فصل ژای فارسی
ژی بفتح و کسر اول آبگیر و آب انبار و جایی که آب در آن جمع شود و نام دهیست از اصفهان که
بنگ خوب دارد ژیان چو میان تند و خشمناک و درنده از جمیع حیوانات خصوصا شیر ژیر
چو شیر آب انبار و آبگیر ژیره همچو زیره که بهترش کرمانیست ژیژ چو هیز مردار و نجس ژیلک
چو دیک ۱ قطره باران ۲ خارپشت فصل سین مهمله سی چو می سنگ و حجر و بکسر اول
عدد معلوم و سی ستاره یاک کنایه از سی دندان سیا مخفف سیاه مقابل سفید و بفتح اول سیاسی
یکی که دو ابیت سهل سیاب چو خطاب امر بار آستن یعنی بیارای و زینت بده و بمعنی حیات
و زندگانی سیاد چو خیار کشکینه که نانی باشد از آرد جو و باقلا پزند سیاستر چو دلاور
قلم تراشیده کتابت و بفتح اول مرغ سار سیاکیز چو بلاخیز نمد که فرش و بساط است

سیال چو عیال کل یاسمین سیالح چو شایح بمعنی خار خسک و بعضی گفته خار خسک مانندی که از
آهن سه پهلو سازند و بر سر راه دشمن و اطراف قلعها ریزند سیام چو قیام و سلام نام کوهیست
مابین سمرقند و تاشکند که حکیم مقنع بن عطای خراسانی ماه عملی از سیماب و غیره دو ماه از آنجا
برون آورد تا پنج فرسخ بهمه طرف روشنی میکرد و شرح آن در لغت نخشب مرقوم شد سیامک
چو نظامک مجرد و بعلاقه و نام پسر کیومرث و نام پهلوانی بوده توران سیان چو عیان گیاه
عشقه که بر درخت پیچد سیاوخش و سیاوش و سیاووش چو درافشان و داریوش
نام پسر کیکاوس و پدر کیخسرو که در شهنامه مسطور است و لفظ اول بمعنی لذت عقلی و دوم و سیم
بمعنی مرغ سرخاب نیز آمده سیاوخش آباد و سیاوش آباد و سیاوخش گرد و
سیاووش گرد هر دو بکسر کاف فارسی هر چهار نام شهری بوده در توران که آن را سیاوش بنام
خود بنا کرده بود چه گرد بمعنی آبادانست سیاه و سیه چو نگاه و که ۱ مقابل سفید ۲ مست
طافح لایعقل ۳ غلام حبشی و زنگی و هندی ۴ نام خط چهارم از جمله هفت خط جام جم که ازرق باشد
۵ نحس و شوم ۶ نام اسب اسفندیار که سیاه رنگ بوده ۷ نام کتابی بوده از مصنفات زردشت
که آن را از نرمی تر میگفتند و سیاه بادام کنایه از چشم معشوق و سیاه خانه خیمه صحرانشین و کنایه از
خانهٔ شوم و بدمیمنت و سیه خانهٔ آبنوسی کنایه از نائی که از چوب آبنوس سازند و نوازند و سیاه خانهٔ
وحشت کنایه از روزگار و قبر و لحد و سیاه دست و سیاه کاسه کنایه از مردم خسیس و از زال و
سیه سر کنایه از زنان و قلم نویسندگان و سیاه کار و سیاه گرد و سیه مغز سوداوی که در
دماغش خلل باشد و سیاه نامه کنایه از فاسق و فاجر و ظالم و بخیل و گناهکاری و بدبختی و سیاه
گلیم کنایه از بدبخت و بیدولت و سیه روز و سیاه و سفید فرق کردن کنایه از سواد و معرفت
نوشتن و خواندن سیاه پستان زنی که بهر طفل شیر دهد بمیرد و نماند سیاه پوشش عسس و میر شبر
و بمعنی چاوشش سلاطین که در قدیم سیاه پوشش بودند و بمعنی اهل ماتم و سوگوار و بمعنی جرباها
که شیر و ببر و غیره نگاه دارند سیاه بید نوعی از بید سیاه چرده یعنی سیاه رنگ سیاه دارو
درخت تاک صحرائی که عرب کرمة البیضا گوید خوشهٔ آن زیاده برده عدد انگور ندارد و سیاه سنگ
نام موضعیست در جرجان سیاه گوش جانوریست درنده که سلاطین بدان شکار کنند سیاه
تفصیل سحاب و اسامی و کتاب و غیره و کنایه از زن بدکار و فاحشه که بامعنی مخفف آن شبهه است
سیاه هم دیده بکسر دال کسیکه در گفتگو شرمنده و خجل سازد و بمعنی ناقه دار دار آتش دیده وحنا

و خلافت ده و امرا بمعنی سیب بابای مجهول چو زیب میوهٔ معروف و بابای معروف بمعنی
سرگشته و سرگشتگی در شغل و کار و سیب و صیب از اتباعست مثل تار و مار بمعنی سرگشته متحیر
و سرگشتگی در کار سیپوس و سیپوستن چو کیموس و سیمودن بمعنی اسپغول و بزرقطونا
که تخم شکم پاره است سپی توی چوبی موی چیزیست از آلات اندرون کو سفند که با شکنبه می باشد
سیج چو هیچ ۱ رنج و محنت و بلا ۲ ترتیب دادن و مهیا ساختن کاری و سیجیدن مصدر آنست و با جیم
عربی بمعنی اولست و بفتح اول با جیم بمعنی سوبز و گشنش سیجخند بضم و فتح جیم فارسی چو شیفته تنه بمعنی مرغ
شکاری از جنس سیاه چشم و باشه و بمعنی صعوه سیجون چو جیحون نام نهریست در توران نزدیک
خجند ظاهرا واو از الف بدل شده باشد سیخ چو بیخ بچه مرغ که هنوز پرش تمام نیامده باشد و مانند خار
بنظر آید گویند سیخ بر شده سیخک چو میخک چهار قطعه گوشت که در سیخ کشیده کباب کنند سیخ کاه با فتح
آنست که خواهد بداند بچه چیز شخصی را از جا میتوان آورد و آن شخص بچه چیز از جا در می آید سیخول چو پول
روباه تیرانداز و خارپشت بزرگ که بقدر دوک تیرها در بدن دارد و می اندازد سیر چو تیر ۱ برادر پیاز
و نام گیاهیکه در آب ایستاده روید و بیای مجهول مقابل گرسنه و وزنیست که چهل سیر یکمن تبریز است
و سیر آمدن کنایه از ملول شدن و بی نیاز شدن و سیر شدن معروفست و کنایه از مستغنی شدن و
از آرام گرفتن سیراف چو اسراف نام شهری بوده در کنار دریای فارس سیر سکیه
چو فیل زور نام روز چهارم از هر ماه شمسی که فارسیان عید کنند و سیر میان گوشت کرده بخورند
و گویند که خور دنش ایمنی از شر جن آسیب کی چو زیر کی سختی و رنج و آزار سیرم بسم راء چو دام
بمعنی تسمه و دوال سیرمان چو میهمان ۱ یاقوت سرخ ۲ حریر باریک ملون منقش سیرنگ
چو بیرنگ مرغ عنقا و سیمرغ و کنایه از چیز محال و اشاره بذات حضرت واجب الوجود سیرون چو
بیرون سرای نزدیک باعتدال سیره چو طره مرغیست مانند بلبل خوشش آواز سیز چو تیز
مقابل کند که نتواند برید و سیس چو فیس ۱ اسب جلد و تند و تیز ۲ چست و چیز که سیستن بمعنی جستن
بود ۳ طرف شراب سیسارون چو میناکون چوب شوتیز یعنی ساق بوته سیاه دانه و بعضی
قلقاس گفته سیستان چو میزبان تخم گیاه پنج انگشت سیسبرک و سیسبر و سیسک و
سیسگک و سیسلک چو زیورک و بی کلوه هر سه چو سینک همه بمعنی کرم گندم خوار و سیم بمعنی
مشک نیز آمده سیستنبر چوب عنبر سبزی باشد میان نعناع و پودنه در اصل سیه سنبر بود
و بمرور تغییر یافت و بعربی نام و نمام الملک گویند سیغ چو تیغ خوب و نغز و نیکو سیغر بضم

غین بمعنی سیخول کاز سیغود چو مقصود تواضع و فروتنی که اظهار خوف و اجتناب از عجب و کبر
باشد سیغور چو تیمور شهامت و بلندی همت سیغوز چو شیپور بافته ابریشمی بسیار لطیف مثل دیبا
سیک چو دیک زردی و علتی که بر روی غله زار نشیند و در ترکی آلت تناسل سیکی چو نیکی شراب
و پیاله شراب هر دو و بمعنی شراب جوشیده مثلث که دو حصه بجوشش رود و یک حصه باند و در پهل
سه یکی بود سیلاب کنگ زمینی که سیلاب کنده باشد سیلان چو گیلان شیره که از خرمای رسیده بچکد
و نوعی از دوشاب و نام شخصی بوده از عرب و بفتح اول نام ولایتیست مشهور که دار چینی از انجا آرند
و با دو فتحه در عربی جاری شدن آب و شراب و غیره سیلانگر چو دیوانه عناب دوائی سی لحن بفتح لام
و سکون حای حطی سرودی چند که باربد مطرب از برای خسرو پرویزی نواخت و نام آنها بدین تفصیل است
بترتیب حروف ابجد اول آرایش خورشید و آرایش جهان ۲ آیین جمشید ۳ اورنگی ۴ باغ شیرین ۵ تخت
طاقدیسی ۶ حقه کاوس ۷ راح روح ۸ رامش جان و رامش جهان ۹ سبز در سبز ۱۰ سروستان ۱۱ سرو سهی
۱۲ شادروان مروارید ۱۳ شبدیز ۱۴ شب فرخ و فرخ شب ۱۵ قفل رومی ۱۶ گنج بادآور ۱۷ گنج گاو
و گنج کاوس ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه بر کوهان ۲۲ مشکدانه ۲۳ مروای نیک
۲۴ مشک مالی ۲۵ مهربانی مهرگانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ نوشین باده و باده نوشین ۲۹
نیمروز ۳۰ نخجیرگان و شیخ نظامی دویم و هفتم و بیست و هفتم را نگفته چهار دیگر ذکر کرده که مجموع سی و
یک لحن باشد و آن چهار اینست ساز نوروز ۲ غنچه کبک دری ۳ فرخ روز ۴ کیخسروی سیله چو پیله گله
و رمه از اسبان و گوسفندان و گاوان و آهوان و امثال آنها سیلی چو نیلی آنکه انگشتان دست را
راست کنند و تیغ وار بر گردن گنهکاران و بداد بان زنند و عوام بغلط طپانچه را گویند سیم چو
چو قلم چوبهای کوچک که برزگران برد و طرف چوبی که بر گردن گاو بندند بگذرانند و بکسر اول چو جیم
بمعنی نقره و نام ماهی درم دار که آنرا ماهی شیم گویند و بعضی گفته نام رود خانه ایست که آن ماهی در آنجا
بعمل آید و بمعنی رمز و اشاره سیم سوخته نقره سوخته و کنایه از نقره پاک خالص نیز هم و سیم کاورس دار
کنایه از ماه با ستارگان چه ستاره را بگاورس تشبیه کرده اند و سی مهره ماه صیام کنایه از سی روز
ماه صیام و رمضان و سیم بر بدن سفید و کنایه از جوان مقابل پیر و سیم کش بفتح کاف استاد مفتول و زرکش
کش از طلا و نقره و غیره و کنایه از مردم جرار و ظالم و جور کننده و بضم کاف کنایه از مردم مسرف و حراج
و طالب مال و سیم مخیول کنایه از خشم و بجای بای ابجد عین نیز آمده و سیم مذاب کنایه از آب صاف و شراب
صاف و سیمبار چو پیشکار اشاره کننده و رمز خواننده و سیمین صولجان کنایه از هلال و ماه نو

و ماه نو و سیمین قواره کنایه از ماه و قمر و بجای قاف فا نیز آمده سیماب چو زرآب جیوه که معرب
آن زیبق است و بمعنی خیره و بیجا و سیماب آتشین و آتشین سر کنایه از آفتاب و سیماب با مردم
و طفل گریزپا و سیماب در گوش کسی که گوشش او کر باشد و کری و سیماب دل کنایه از قحبه دل
و غر دل و از مردم بیدل و ترسنده و سیماب شدن کنایه از بیقرار شدن و ناپدید کردن سیماره
چو خیاره سنگی که بجهة صیقل کردن بکار آمده سنباده را نیز گویند و بعد از میم یای منقوطه نیز آمده
که سیاده باشد سیماهنگ چو مینا رنگ خیار صحرا سیمان چو سلمان گیاه عشقه و لبلاب
سیم تاخ چو دیولاخ بخیل و لئیم سیم زاخ چو دیولاخ چیزی را از چیزی خواستن سیمرغ
مرغ عنقا را گویند و بعضی گفته نام حکیمیست که زال در خدمت او کسب کمال کرده و بعضی گفته مرغ دیگر بوده
که زال پدر رستم را پرورده و سیمرغ آتشین کنایه از آفتاب سیمکل چو نیم دل کلابه که بر بام و دیوار مالند
و بر روی آن کاه گل کشند سیم تاد چو پیداد بمعنی سوره از سوره های قرآن سیمه سار چو نیمه کار
بمعنی حیران و سرگشته سین بهجو چین که ولایت معروف و معرب آن صین با صاد است و اشاره
بحضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله چنانچه یس و اشاره بعلم سیمیا و نام قریه ایست در اصفهان
و شخصیکه تنحنح بسیار کند سینا چو مینا سوراخ کننده و نام پدر یا جد شیخ ابو علی سینا با القاب و بفتح
اول هم صحیح است سینجر چو منجر شراره آتش و اخگر و پارهای آتش سیندخت چو نیم پخت نام
زن مهراب شاه کابلی مادر رودابه که مادر رستم بود سینه چو کینه ۱ صدر معروف ۲ پستان از
انسان و حیوان نر و ماده ۳ سرزنش و طعنه و نکوهش و سینه باز دو رنگ و ابلق و سینه کردن
کنایه از تفاخر و فخر و از اینکه تیر در انداختن بزمین خورد و از آنجا خیز کرده بجای دیگر افتد گویند
این تیر سینه کرد و سینه کشیدن کنایه از قوت کردن و زور نمودن و سینه گشادن کنایه از خوشحال
گردیدن و خوشوقت شدن سینی چو مینی خوانچه مس و غیره و بمعنی کاریم و فضله آهن و کاشی عمارتها
و نوعی از فلزات که بسیار شکننده سیو چو دیو بهجو سیب ماکول معروف که با بو او بدل شده
سیوا زتیر چو دیوار گیر نام نوائیست از موسیقی سیوخته بکسر اول چو فروخته گیاهیست
که در آب روید و بجای آتشگیره و سوخته بکار برند سیوس چو خروس نام درختیست [illegible]
گیاهیت سیوبیت چو شش بیت غفلت و بمعنی آگاه نبودن سیورغال چو فردوسال
سیول عوض وظیفه مقرری که پادشاه بمردم دهد سیه چرده و سیه چرده بکسر جیم فارسی
بمعنی سیاه رنگ سیهاد چو سپهدار نهنگ معروف در دریا که بعربی تمساح گویند سیه مقبل

سبزی سیسنبر بیان پودنه و نعناع کامر فصل شین منقوطه مع یا شیار چو خیار رود بمعنی شکافتن زمین و زمین شکافته بجهة زراعت و بمعنی زراعت نیز آمده و مصدر آن شیاریدنست
شیان چو عیان و میان بمعنی جزا و مکافات و پاداش خیر و شر هر دو بکسر اول دوای خون سیاوشان
شیانی چو میانی درم و هفت که زر رایجی بوده در قدیم شیب چو سیب ۱ مقابل بالا ۲ زمین باران رسیده که چون از روی آن تردد بسیار کنند و بخشکد دیگر تردد بران دشوار باشد ۳
رشته و دنباله تازیانه ۴ آشفته و مدهوش و سرگشته و شتاب زده ۵ گریه و نوحه ۶ سوراخ مقعد
و شیب بلا کنایه از دنیا و روزگار و شیب و بالا کنایه از زمین و آسمان و از زاست و درو غ و
از گرم و سرد و از داد و ستد و از لواط و دیر امرد باهم و شیب و تیب از اتباعست بمعنی سرگشته
و مدهوش و شتابزده شیبا چو زیبا مارا فعی شیبانیدن و شیوانیدن چو خیانیدن
بمعنی آمیختن و برهم زدن و بمعنی لرزانیدن شیب پالا چو زیر بالا بمعنی ترشی پالا و سماغ پالا که
معروفست شیپوز چو بوز نفیر و کرنای کوچک و بفتح اول و بای ابجد نیز آمده شیج چو شیخ در منه
ترکی شیخ نجدی کنایه از شیطان و ابلیس لعین شید و شیدا چو بید و دیده ۱ مطلق نور
و روشنای معنوی ۲ هر چیز بسیار روشن و کثیر الشعاع ۳ نام آفتاب عالمتاب و چشمهٔ آفتاب ۴
نام پشنگ پسر افراسیاب که بسیار وجیه بود و خواهرزاده اش کیخسرو بن سیاوش او را بر
زمین زد و کشت و بعضی گفته شیده نام یکی از شاگردان سنمار بنا بود و بعضی گفته نام حکیمی بود
که هفت منظر را ساخت شیدا چو پیدا دیوانه و لایعقل شیداب چو تیزاب نام حکیمی بود
که خاک را خدا میدانست چنانکه دیگران آتش را شیداسپهبد یعنی روان بخش که روح
القدس است شیدان چو کیلان خوان طعام و نعمت شید آهرمن ترجمه نور شیطان و کنایه از چیزهای
زشت و باطل شیدرنگ چو شیر جنگ نام حکیمی فاضل و عالمی که طبیعت را واجب الوجود میدانست
شیدوش چو سرپوش نام پسر گودرز که گیو برادر او بود و شیلذر و شیلذی چو منذر
و تنظیر یکی از نامهای حق سبحانه و تعالی و در برهان بکسر اول چو دیگر و زهگیر نوشته شیر چو تیر ۱ حیوان
و درنده معروف ۲ برج اسد از بروج آسمان و بابای معروف مشروبی که از پستان دوشند
و بخورند که معروفست و شیر البشر کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و شیران پولادخای کنایه از
مردم دلیر و شجاع و از اسب پرزور و سیر انداز پستان شیرخوار که شیر از آن قطره قطره بچکد بیای
مجهول کنایه از مرد دلیر و شیر اوژن همچو شیر افکن که مردم دلیر و شجاع باشد و نام شخصی هم بوده

بوده و شیرین کار مردم مسخره و تخصیکه سخنان شیرین و لطیف گوید و شیر و خام خوردن کنایه از عقلت
و خام طمعی و شیر سپهر از برج اسد و شیر شوار کنایه از آفتاب باعتبار آنکه برج اسد خانهٔ اوست
و شیر شادروان صورت شیری که در سایبان نقش کنند و شیر شنجرف گون کنایه از شراب لعلی
و شیر شرزه چو حمزه شیر برهنه دندان و خشمگین و کنایه از حضرت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
و شیر طاقی کنایه از مردم صاحب غور بیدل و شیر کردن کنایه از دل دادن و دلیر کردن و نجات
کردن کسی و شیر لعاب کنایه از عسل معروف و شیر مرغ مرغ عیسی و شیره که بچه خوردن شیر ده و دیگر
تالث کنایه از چیز محال و شیر مرغزار فلک کنایه از برج اسد شیر آبز چو سیلابه خشخاش معروف
شیراز ۱ نام شهر معروف و مشهور ۲ آنکه ثبت و ماست و شیر را در ظرفی بگذارند تا بماند تا ترش
شود و با نان بخورند ۳ مربای دوشاب و ریچال و شیرازه کتاب معروفست شیربا چو میرزا طعام
شیر برنج و بقولی ماست تازه که میوه های خشک با آن زنند و خورند و بقولی بمعنی دویم شیراز کامر
شیرزا چو میرزا دوای بوزیدان که خوردن آن شیر را زیاد کند و تن را فربه شیرداغ چو
سیرداغ جامه پیش باز آستین کوتاه شیرزج و شیرزق با جیم و قاف چو سیمتن بمعنی شپره
و مرغ عیسی که شیر دارد و شیر مرغ نیز گویند شیرزده طفلی که در وقت شیرخوارگی شیر کم خورده
بدان سبب ضعیف ماند شیرزنه چو نیم تنه چوبی که بدان ماست بهم زنند و بشورانند تا مسکه از او
جدا شود و شیرزه بفتح زای چو نیچه زور و قوت شیر کنجشک مرغیست بزرگ درنده و شیر
خوار که در کاک نیز گویند شیر کیا و شیر گیاه گیاهیست که چون بشکنند شیرهٔ سفید از آن بر آید و در
بکار برند شیرگیر و شیرگیری چو نیم تیر ۱۲ مرد نیم مست و گاهی بمعنی مست نیز آمده ۲ نام روز
بیست و هشتم از ماههای ملکی شیرماهی چو نیم شاهی نوعی از ماهی سفید فلوس دار لذیذ بقدر
یکمن تبریز شیرمکس چو نیم مرس بمعنی عنکبوت شیرو شلیم نام شهریست که مسجد اقصی و بیت
المقدس آنجاست شیرودی چو نیکوی نام پسر خسرو پرویز که عاق پدر شد و نام پهلوانی بود
در خدمت منوچهر شیره نوعی از شراب که بوزه و سنکاب از آن داخل است دیگر کرده بجوشانند و دوغن
کنجد را نیز گویند که معرب آن شیرج است و خوانچه پایه دار را نیز گویند شیرود نرد و شیر بنگ و
شیرپنگ چو پرونه و بدینک و دیرینه بمعنی نوعی از جوشش که در اندام و روی اطفال بر آید و جرب
سفیه گویند بمعنی مرضی از امراض حیوانات و لغت سیم بمعنی شیرزنه ایضا کامر شیز چو چیز چوب آبنوس و بمعنی
کمان و قوس تیر اندازی شیشاله و شیشک چو بابک مد نمک ۲ اکو سفند یکساله ۲ رباب و چارتار

که سازیست مشهور و شیشک مرغ تیهو یکه را نیز گویند شیشلک چو بَله بمعنی سست و بی قوت و بمعنی دست
و پای شل و سست و بی قوت نیز آمده شیلشم بضم ثالث چو بیدم ۲ انام سازیست ۲ نام نوایست از مصنفات
بار بد مطرب شیلشو و شیلشیک چو نیکو و چلینک مرغ تیهو که از کبک کوچکتر است شیلشتر زجاج معروف
و شیشه باز و شیشه گردان کنایه از محیل و دغاباز و اول کنایه از آفتاب ایضا و شیشه خوناب کنایه از آسمان
و شیشه ماه کنایه از آسمان اول و از ماه و قمر شیفته چو ریخته عاشق مدهوش و واله حیران شیلک
چو دیک دست و پای شل و بی قوت شیکاد همچو بیکار رو کار فرمودن بی اجرت و مزد شیلان
و شیلانه چو کیلان و ویرانه بمعنی عناب که میوه معروفست و اول بمعنی طعام سلاطین و اسباب طعام
ایشان نیز آمده شیلم بضم لام دوای شلمک که با گوگرد بر بهق طلایه کنند نافع است شیلو نر چو برده لاک
پشت و سنگ پشت و در برهان چو میمونه گفته شیشم چو جیم نوعی از ماهی فلوس دار که نقطهای سیاه دارد
و بعضی ماهی حضرت یونس را گفته و کلمه تعظیم مانند شیخ و خواجه وغیره و نام رودخانه که از دیلمان بگیلان
جاریست شیمه چو دیمه نوعی از انگور و عنب و در عربی سیما و خصلت شین چو چین مخفف نشین که
امر نشستن باشد شیناب چو سیماب آب ورزی و شناوری که عرب سباحت گویند شینیز چو شبدیز
بمعنی شونیز و سیاه دانه شیوا چو زیبا بمعنی فصیح و بلیغ شیو چو دیو کمان تیراندازی و بمعنی شیب
مقابل بالا شیوان چو دیوان آمیخته و بهم زده و لرزان که شیوانیدن هم مصدر و هم آمیختن
کندم وغیره در آب وغیره فصل صاد صیقل پس آفرینش و میر آفرینش و مصر آفرینش
همه کنایه از آفتاب و خورشید صیمکان چو نیم جان نام ولایتیست از فارس شیو مشر چو فروشنده طلا
و نقره شمش و دنباله خربزه و هندوانه شیون چو دیدن ناله و افغان شیوه چو میوه ۵
اناز و کرشمه ۲ طرز و قاعده و روش ۳ هنر و کمال ۴ خودنمائی و زیبائی ۵ خوبی و نیکوی کردن
شیهه چو حیله آواز و صدای اسب که عرب صهیل گوید فصل طاء حطی طیاره چو کاره
کشتی و جهاز تیزرو طیاف چو غلاف بمعنی فرنجک کامرکه کابوس و گرانخواب باشد طیان چو عیان سمن
صحرائی که مانند لبلاب بکیدیگر پیچد طیره چو جیره خجالت و خجل و بمعنی آزردگی و در عربی بمعنی فال بد
بفتح اول در عربی قهر و خشم طیسقون چو یقعلون نام شهریست در ایران که پای تخت طیسه چو دسه
بستر و بالین طیطو و طیتو بضم طای حطی و قرشت در ثالث چو بدگو نوعی از مرغابی و پرنده آبی طیفور
چو فغفور مطلق پرنده اعم از مرغ و ملخ وغیره طیقی چو ضیقی حب سرخی مانند سماق بغدادی و بقولی حب
بلسان طیلسان چو فرقدان فوطه مانندی که عربان و خطیبان بر دوش اندازند و بعضی پاپوچی

یا پوچی معروف ریشه دار فهمیده و طیلسان مزعفر کنایه از شعاع آفتاب و طیلسان مطرا کنایه از شب
طیور سدره کنایه از فرشتکان آسمان طیهوج با جیم معرب تیهو که مرغ است فصل عین مهمله
عیثام بفتح ثای مثلثه چو اندام درخت چنار یا بار و ثمر آن عیل فقر با فا و قاف کنایه از انقطاع از مخلوق
بسوی خالق و عید مسیح کنایه از روزی که بدعای حضرت عیسی از آسمان مائده نازل شد عیزران چو میزبان
میوهٔ صحرائی زعرور عیلسوب چو مطلوب دوای سرزنکوش عیسی خوز دبکون را و دال کنایه از خوشه
انکور و عیسی دهقان و عیسی هردر کنایه از شراب انگوری و عیسی ره نشین کنایه از آفتاب و پرتو آفتاب
و از طبیب حاذق و عیسی ششماهه کنایه از هر میوه که تا ششماه پخته شود خصوصا انکور و عیسی نه ماهه
بضم نون کنایه از شراب انگوری و از خوشه انکور که شراب سازند عیش ده روز کنایه از زندگانی
حیات اندک عیص چو دیس برادر بزرگ حضرت یعقوب گویند فرنگ از نسل اوست فصل غین منقوطه
غیاذ چو خیار پارچه زرد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش خود دوزند غیاذه چو ملاده سیخ کوچکی
که بر سر چوب نصب کنند و بدان کاو و خر رانند غیبه چو هیبه پارهای آهن که آنها را در بر جوشن و سلاح
دیگر بکار برند و بمعنی تیردان و کیش و جعبه و بمعنی پنبه محلوج نیز آمده و دایرهایی که در سپر از چوب و ابریشم
پیچیده باشند غیذاق چو قیماق نام موضعیست نزدیک دشت قپچاق که تیر پیکان دار خوب از آنجا
آرند غیر چو تیر جوشش شراب که بدان اسرخ کند غیژیدن همچو خیزیدن کامرکه لغزیدن و بچهار دست و پا
رفتن اطفال و شلها باشد غیش چو نیش هر چیز انبوه و بسیار مانند بیشه و جنگل خصوصا غم و اندوه بسیار
غیشه همچو بیشه و جنگل و نیستان که عرب غاب گوید و علفی که از آن جوال کاه وغیره بافند غیم چو میم ابر
و ابرکهن که مانند کرم خورده باشد و عرب اسفنج البحر گوید غیو چو دیو صدا و آواز بلند غیوران شب
کنایه از شب بیداران چه غیوران کنایه از اهل ملکوت غیه بکسر اول و فتح ثانی فریاد و آواز بلند
فصل فا فیار و فیاواز و فیاور و فیلاذ چو بهار و سزاوار و برادر
و فیدار بمعنی شغل و کار و عمل فیال چو عیال ۱ ۲ تیری که پیکان آن دو شاخه باشد ۲ زمینی که بار اول
زراعت کرده باشند فیجن چو بهمن دوای سداب که بهترش نزدیک درخت انجیر روید فیل چو صید
خرام و خرامیدن و زیاده شدن و نفع و فایده و در عربی نام منزلی در راه کعبه فی چو میر ۱ ۲
تاسف و افسوس ۲ سحر و لاغ فیروز چو دیروز ۱ مظفر و منصور و آنکه حاجاتش برآید
۲ نام روز سیم از خمسه مسترقه ملکی فیروزنین با دو نون بمعنی فعل و کار نیک فیروزگرد بکسر
کاف فارسی نام شهر اردبیل که فیروز جد نوشیروان آنرا بنا کرده و معرب آن فیروزجرد است

فیروزه چو سی روزه یکی از جواهر معروف کبود و فیروزه تاج تاج کیخسرو و کنایه از فقرا و اهل سلوک و فیروزه
تخت و فیروزه دریا و فیروزه سقف کنایه از آسمان و فیروزه طشت تخت کیخسرو و کنایه از آسمان
و از بنات النعش فلک که هفت ستاره است و فیروزه کاخ و مرقد کنایه از دنیا و عالم سفلی فریدن
چو خیسیدن ۱ اخرامیدن ۲ پر نعمت شدن ۳ افسوس خوردن ۴ اهتزاز کردن فلیسا چو عیسی
مرغ طاوس معروف فیصوز چو قیصور کاسیح که معدن کافور است فیلستر چو بدسته ۲
اردو و خساره ۲ ساعد و انگشتان فیلسوف مخفف فیلاسوف که بیونانی دوستار حکمت است
فیلق چو ابلق مخفف فیلاق که بر رومی لشکر و سپاه است فیلقوس چو سندروس نام پادشاه روم
و بیونانی نام جد مادری اسکندر و اصلش فیلقاوس بود یعنی امیر لشکر چه اوس بمعنی امیر و فیلق بمعنی
لشکر است فیلک چو سلک ۱ بمعنی اول فیال کام که تیری است ۲ ستارهٔ عطارد که تیر نیز گویند
۳ نام جاییست در راه مکه معظمه فیل گوش چو نیل پوش نام گل خالدار از جنس سوسن و گل
نیلوفر نام دارویست که اگر بیخ آن بر بدن مالند دفعی نگزد و نام نوعی از حلوا فیمان چو ایمان محبت
نفس بتکمیل خود بخوبی قول و فعل که هدایت و توفیق است فیمون چو میمون نامی بود که بدروغ
بعذرا گذشته بودند فینک چو کیلک نوعی از کف دریا و معرب آن فنج است فیندن چو ریدن
بد دل کردن و بد دل شدن از کسی یا چیزی

فصل قاف

قیامت کردن کنایه از کار عجیب کردن قیاواز چو فیاداز کام که شغل و صنعت باشد قیداافه چو همنافه نام زنی بوده حاکم
اندلس و بردع که نزدیک گنجه است از آذربایجان و بجای قاف فا و بجای فا قاف نیز آمده قیدو
چو پهلو نام پادشاهان مغلان قیر چو تیر روغن سیاهی که بر شتران جرب و گرگین مالند و قیر سیاه
معروف و هر چیز سیاه قیروان چو شیروان اطراف مجموعه عالم و بمعنی مغرب و بمعنی کاروان
و نام شهریست در مغرب و مشرق قیلشوز چو محشور نوعی از کف دریاست که اگر قدری از آن
در خم شراب اندازند از جوش افتد قیصر چو افسر رومی فرزندی که مادرش بمیرد و شکم مادرش را بشگافند
و او را بیرون آرند چون اول سلاطین قیاصره که اغسطوس باشد چنین بود لهذا قیصر گفتند
و قیصران پرده ایست از موسیقی قیصور چو منصور نام شهریست در شرقی دریای محیط و کافور
خوب دارد و نام کوهیست در دریای هند قیصوم چو معصوم گیاه بویا داران که نوعی از
برنجاسب است قیل چو فیل نام دشتی و بیابانی است و بمعنی زفت تر که از درخت صنوبر گیرند

فصل کاف

کی و کیا چو می و ریا ۱ پادشاه پادشاهان و ملک ملوک و بعضی
و بعضی گفته پادشاه جبار و قهار بلند مرتبه که رز کیوان یعنی ستارهٔ زحل ماخوذ است و در قدیم
این پنج پادشاه را میگفتند کیومرث و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب و بعضی گفته این
نام را از ال بقباد گذاشت و منسوب بایشان را کیانی و کیی گویند ۲ هر یک از عناصر اربعه ۳
پاکیزه و لطیف و لفظ کی ترجمه سلطان و بمعنی اصیل و نجیب نیز آمده و با تشدید در عربی داغ کردن و
لکه و نشان و لفظ دویم بمعنی مرزبان یعنی پادشاه کوچک و بمعنی پهلوان و بمعنی صاحب و خداوند
و بمعنی دهقان و بمعنی طبایع که برودت و حرارت و رطوبت و یبوست باشد نیز آمده و بمعنی دانا
و فهم کیاباذ با دال چو خرابات بمعنی عالم جبروت چنانکه روان کرد عالم ملکوت و در تحقیق عالم
جبروت عالم عقول و سایر مجردات از صور جسمیه و مثالیه است و عالم ملکوت عالم نفوس و عالم
مثالست که اسفل مجردات و باطن عالم جسم و ملک است کیاجه چو بلاد در فاضل و عاقل
و دانا کیاخره و کیاخوره و کیان خره با واو معدوله هر سه بکسر اول و ضم خا و فتح را بمعنی
نوری که از جانب خدا با پادشاهان فایز گردد تا بسبب آن ریاست کنند کیاده چو پیاده رسوا و مفتضح
کیاد چو خیار و خمار کاهل و سهل انگار و نام گیاهیست کیارا چو صفا را ۱ آرام ۲ اندوه و
ملالت و تیرگی روی بسبب گلو فشردن و بسیار خوردن ۳ بمعنی تاسه که خواهش کلی بخوردنی باشد
مثل زنهای آبستن کیادش چو جفاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد کی آدمین چو فروردین نام
پسر کیقباد کیادنک چو قباتنک پاکیزه و لطیف و بمعنی سفید کیا زند چو بهانه و ند پادشاه بزرگ
چه کیا پادشاه و زند عظیم را گویند کیاکن چو ساکن مخالف و بمعنی درشت و ناهموار کیان
بضم و کسر اول چو میان خیمه مدور و گرد یکستونهٔ قلندری یا خیمه اکراد و صحرانشینان و بکسر اول
بمعنی ستاره و کوکب و بمعنی مرکز و نقطهٔ پرکار کیانا چو بهانا طبایع اربعه یعنی حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست و بمعنی عناصر اربعه و اصل و بنای هر چیز و بمعنی مرزبان کام کیبو
چو لیمو نام مرغیست بزرگ که دبنار نیز گویند و بعضی گویند که رنگ مختلف دارد کیبیدن
چو لیسیدن بکسور فتن و تحاشا نمودن و از حال گشتن کی پشین چو کمترین نام پسر کیقباد و بجای
پای فارسی نون مکسور نیز آمده کیتو چو لیمو مرغیست که اکثر اوقات سنگ ریزه خورد و کیثه
با ثای مثلثه چو کیسه چرک و ریم نقره کیج چو پیچ پراکنده و پریشان و جنسی از پارچهٔ ابریشمی و نام
ولایتیست نزدیک سیستان و بمعنی کم و اندک و کوچک و آهسته که کیج کیج بمعنی آخر است که کم کم و غیره
باشد و با جیم ابجد خر و حمار دم بریده و چارواییکه زیر دامنش و زیر گلویش ورم و آماس کرده باشد

خواهش

داشتیان آورزاد از درخت سازند

کیچه چو ریشه کوچه و راه تنگ کیخ و کیغ بهچو شیخ و چو تیغ چرکی که در گوشه چشم بهم رسد و چرک دست و پا کیخرمنش چو بد پرسش غله کا ورس معروف کیخسرو بمعنی پادشاه بلند مرتبه و عادل و نام پادشاهی بوده معروف و کیخسروی لحنیست که برسی لحن باربد افزوده اند کیبل چو بید و صید ۱ نام پادشاه کنوج هند که دختر خود را باسکندر ذی القرنین داده بود ۲ لجیم که بدان طلا و نقره و غیره بچسبانند و در عربی مکر و حیله و جنگ و جدل و حیض زنها کیلد آبیز بهچو قید آنکه معرب آنست کام که ان زنرانو نتابنرمی کعتند و در برهان چو اژدرها ضبط کرده کیر و چو لیمو حفظ و نگاه داشتن و بمعنی حصول چیزها کیرپاتان بهچو کبریان با کاف فارسی که فدا و قربان باشد کیز چو چیز ندکه فرشی است کیس چو پس چین و شکنج و در عربی کیسه و توبره و کیسه بردوختن کنایه از توقع بافراط و کیسه بصابون زدن کنایه از خرج کردن و خالی نمودن و کیسه صورت کشادن کنایه از مسخ شدن بصورت دیگر کیستنر چو اسکنه ریسمانی که ریسنده بدوک پیچد کیسه داز تخصیکه بوقت ارزانی چیزها را بخرد و در گرانی بفروشد کیسو چو بدبو دوائیست که عرب جعد گویند و آنرا اکیر گویند چو افسر کیش چو پیش ۱ ترکش و تیردان ۲ دین و مذهب ۳ پر مرغان مطلقا خصوصا پری که بر تیر نصب کنند ۴ نام شهریست در جزیره دریا که بهرموز اشتهار دارد و از دور بهیات ترکش بنظر آید ۵ نوعی از جامه که از کتان بافند ۶ نام جانوری که از پوستش پوستین سازند ۷ درخت شمشاد ۸ کلمه ایست که در بازی شطرنج در محل خود گویند چنانچه در دور کردن مرغ نیز گویند کیقباد بهچو کیقباد با قاف که نام اصلی پادشاهی بود مشهور ایرانی که صد سال شاه شد و بمعنی عادل برحق که کی بمعنی عادل و قباد بمعنی برحقست کیقال چو قیفال مردم شرالجوار و صاحب عربده و رند و لوند و بجای یای حطی نون نیز آمده کیفر چو قیصر ۱ جزا و مکافات نیکی و بدی ۲ ظرفی که ماست فروشان شیر و ماست در وی کنند و کنار آن از کنار تغار بلند تر شود و مانند جرغتو نادر دارد و مطلق ظرف شیر و ماست را نیز گویند ۳ نام قلعه بوده که آن طلسمی داشته و هیچکس قدرت گرفتن آن قلعه نداشت ۴ سنگی که بر کنگرهای قلعه نهند که بر سر خصم اندازند و باینمعنی بکسر اول نیز آمده ۵ ندامت و پشیمانی ۶ نهر و رود خانه ۷ محنت و رنج کیفسام چو صف سلام بمعنی کتمان سر و پوشیدن راز کیفوس چو افسوس مسامحت و بذل مال در وقت حاجت کیک چو پیک معروفست که عرب برغوث گویند و بکسر اول ۱ مردم و آدمی ۲ مردمک چشم و بکسر اول و فتح ثانی ۳ ۱ نام میوه ایست ۲ اسب و فرس کبود ۳ گربه و ستور و کیک در پاچه و شلوار افکندن کنایه از اضطراب کردن و مضطرب ساختن کیکن چو دیدن و چرکن ۱ تاریکی مقابل روشنی ۲ لجیم زرگران کیکیز و کیکش چو بدچیز و بد ریش تره تیزک که عرب جرجیر گویند و بارای قرشت چو زنجیر نیز آمده کیل

کیل بکسر اول و فتح ثانی نام میوه ایست جنگلی شبیه بآلوچه که چهار عدد تخم دارد و بعربی یایبونانی زعرور و بترکی ازکیل گویند و چو فیل بمعنی خمیده و کج شده و بمعنی آرزومند و صاحب آرزو و بمعنی کلیم پوش و پلاس پوش نیز آمده کیلک بکسر اول و فتح ثانی و ثالث بمعنی اول کیل کامرو مصغر آنست کیلو بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کیلک و کیل کامرو بسکون ثانی تالاب و آبانبار کیلوس چو محبوس باصطلاح اطبا اول طبخی که غذا در معده می یابد چه بیونانی بمعنی پخته و رسیده است چنانچه کیموس بمعنی دوباره پخته که غذا در جگر یابد کیلکه چو حیله پیمانه غله وغیره و در هندی بمعنی میوه موز کی لهراسب نام پادشاهی بوده بزرگ معروف کیماک چو باک ۳ ۱ بالاتنگ و نواری که بر بالای بار کشند ۲ نام شهریست از دشت قبچاق ۳ نام دریاییست و بفتح اول باینمعنی و بمعنی سر شیر و قیماق نیز آمده کیمال چو قیفال جانوریست که از پوستش پوستین سازند مثل سنجاب و بیشتر از طرف شیروان آرند کیمخت چو می پخت پوست کفل و ساغری اسب و خر که بنوعی مخصوص دباغت کنند و بعضی دانهای روی آن پوست گفته و بمعنی پوست درهم کشیده نیز آمده و کیمخت ماه کنایه از آسمان کیمیا چو ریا ۵ ۱ مکر و حیله ۲ علم معروف که اهل صنعت کیمیا گران سازند چه آن هم خالی از مکر و حیله نیست ۳ عشق و عشقبازی ۴ ارزیز و قلعی و ۵ صاحب نظر مرشد کامل و کیمیای جان کنایه از شراب انگوری کین چو سین کینه و عداوت و دشمنی و مخفف که این و کینه عداوت قلبی و آزار کسی پوشیده در دل داشتن کینال چو بیجال مردم شرابه بدمست کین ایرج و کینه ایرج نام لحن نوزدهم از سی لحن باربد و نام لحنی از موسیقی کین سیاوش و کینه سیاوش لحن بیستم از سی لحن باربد کینه کش چو سینه کش ۱ تلافی کننده بدی و مکافات ۲ نام روز دهم از ماههای ملکی کیو چو عدو کاهو که تره جنس معروفست و بمعنی ماده و سبب و علت کیوان چو ایوان ۱ نام ستاره زحل و نام فلک هفتم که فلک زحل است ۲ بمعنی کمان و قوس کیوذ و کیوده چو کبود و نبوده بمعنی ماده و سبب و علت کیونس بکسر اول چو سیوس بمعنی ناراست و کج و چو عروس نام جزیره ایست که عذرا معشوقه وامق را در آنجا فروختند و نام برادر نوشیروان کیوغ چو کلوغ گل بی کاه که آب و خاکست کیومرث اصح باکاف فارسی است کا سیجی کیوه چو قهوه تره کاهو و بعضی سبزی میوه دار دیگر گفته کیه بکسر اول و فتح ثانی مصطکی و علک رومی کیهان چو ایوان جهان و دنیا و بفتح اول و باکاف فارسی نیز آمده و کیهان خدیو بزرگ و یگانه و پادشاه عالم و بغیر از خدا بدیگری استعمال نمیشود بخلاف خدایگان کیهر چو صیحه و در برهان بکسر اول نام درختیست پرخار که میوه آن شبیه بتوت است و بقولی رستنی باشد مانند عشقه که

که بر درخت پیچد و میوه آن بتوت ماند کیتش چو جیتش جبار و قادر و بکسر اول نیز آمده

فصل کاف فارسی با یای

گیبی بفتح اول مرغیت که پر آن ابلق باشد و بر سر تیر نصب کنند و آنرا نفتح اول مرغیت که پر آن ابلق باشد و بر سر تیر نصب کنند و آنرا دم نیز گویند و بکسر اول افاده معنی حاصل مصدر کند در حالت ترکیب مانند خواندگی و بخشندگی گیا چو ریا ۲ محوطه و حصار قلعه ۲ مخفف گیاه و علف و گیا شیر شیره گیاه را گویند مطلقا هر گیاه باشد و گیاه آبگینه گیاهیکه بدان آبگینه را جلا دهند و گیاه قیصر رستنی اکلیل الملک شبیه بناخن گربه و گیاه نمناک سبزی خرفه و ریحن گیاخن چو فلاخن نرمی و آهستگی در کارها و استواری گیاغ چو چراغ گیاه و علف گیبی بکسر اول و ضم بای ابجد نوعی از پیکان ترکیبی گیتی بکسر اول و ثالث دنیا و روزگار و بمعنی زمین و نام گلیست خوشبو که از دریای بصره آورند و بای مثلثه نیز آمده و گیتی پژوه بمعنی دنیا طلب و طالب دنیا چه گیتی بمعنی دنیا و پژوه طالب و جوینده و کنایه از پادشاه و گیتی نورد جهان گرد و سیاح و کنایه از آفتاب و از سکندر و از اسب خوش رفتار گیج و گیجه چو زیج و ریجه بمعنی پریشان و پراکنده خاطر از حد و غیره و بمعنی احمق و سرگشته و متحیر که با همین معنی با جیم فارسی نیز آمده و بمعنی متکبر و خود ستا گیل چو بید غلیواج و زغن که شش ماه ماده و شش ماه نر میشود و بعضی یکسال ماده و یکسال نر گفته فلهذا او را مخنث بی غیرت و بی حمیت را نسبت با و داده گیدی گویند گیر چو تیر بمعنی ارغ که تیزی و تلخی مغز با دام و گردکان و غیره و امر از گرفتن و گیر و دار فرمان دهی و حکمرانی گیرا چو زیرا اسرفه که از درد سینه باشد گیریخ بکسر اول چو بر زخ رحل که مصحف بالای آن نهاده بخوانند گیرنگ چو بیرنگ نام قصبه ایست از باورد در خراسان گیروی چو بیموی نام پهلوانی بوده ایرانی گیره چو تیره سبد کوچک چوبی و غیره گیریان چو شیروان فدا و قربان و عوض بلا و عقاب و بمعنی گریان و گریه کنان گیس چو خیس مخفف گیسو که موی سر زنانست گیسوداز چو نیکو کار معروفست و کنایه از سید زاده و آقا زاده گیل و گیلک چو فیل و زیرک یعنی گیلانی و بزبان خود گیلانی عوام و رعیت و روستایی باشد گیل دار چو فیل دار و چوبکی باشد سیاه که در ساحل دریای خزر یابند نر و ماده می باشد گیله چو حیله نام جایه و مقامیست گیلی چو فیلی منسوب بگیلان نام طایفه ایست از ترکان از ترکمانان یا از کلیم پوشان گیماز و گیمیا چو شیراز و کیمیا نوعی از جامه و پارچه نفیس و لطیف گین چو سین صاحب و خداوند و بمعنی صفت در حال ترکیب مانند غمگین و بمعنی پر مقابل خالی که از آگین است یعنی پر از غم گینه چو سینه مخفف آبگینه و آینه گیو چو دیو نام پسر گودرز که کیخسرو را در عهد سالگی دید دلیران او در د

آورد و چو غیو بمعنی گویا و گوینده و بمعنی زبان و لسان و بمعنی ظاهر او غالبا نیز آمده گیوز چو نیز قصه خوان و سخن دان و در اصطلاح بمعنی حس مشترک که اول حواس باطن است گیوگان چو بهمن نام پهلوانی بود ایرانی که پسر او گذاره نام داشت گیومرث نخستین کسیکه در جهان پادشاهی کرد و معنی ترکیبی آن گویا زنده چه گیو بمعنی گویا و مرت زنده و لیکن متاخرین با ثای مثلثه گفته که در کلام فارسی نیامده گیوه چو میوه نام پادشاه خاور زمین و با نون مجهول کفش و پای افزار معروف گیه چو سه مخفف گیاه که علف است گیهان چو حیران جهان و عالم

فصل لام

لیان چو عیان و میان بمعنی درخشان یعنی درخشان و تابان و بمعنی روشنایی و فروغی که از پیکد یگر در خشد و فروغ تیغ و آینه لیبالت چو کیلک ۱ مفلس و بیچیز و بی سر و پا ۲ پسر و غلام و کنیز مقبول ۳ فربه و بد اصل ۴ فضله هر چیز لیجال و لیجاز چو بیجال و دیوار مطلق مرمه خصوصا آنکه از ذوب سازند و آنچه از شیر و ماست بعمل آید لیر چو تیر آب غلیظی که از دهان و گوشه لب فرو ریزد لیرد چو زینت خود آهنی و مغفر و ترک که بترکی دبلغه گویند و بمعنی لیرذ که آسیجی و برون آن نیز آمده لیرذ با دال چو ریخت بمعنی غراره که نوعی از سلاح جنگست لیز چو چیز ۱ زمین لغزنده و نرم و هر چیز لغزنده ۲ بمعنی آمیخته و بمعنی دست افزار بر چیزی کشیدن و لیزیدن آمیختن و لغزیدنست لیزم چو هیزم کباده و کمان سست و نرم که بدان مشق کمان کشیدن کنند لیزه چو ریزه بمعنی آمیخته و بمعنی دست افزار بر چیزی کشیدن لیستر چو اسکنه لوله و ماشوره جولاهان و بعضی لیسینه چو دیرینه گفته لیف چو قیف چیزی که از موی اسب یا برگ خرما نظیر جاروب زنند و بدان کفش ساغری و غیره پاک کنند و لیفدان دوات مرکب و شنجرف خوشنویسان و بمعنی صدف شنجرف لیلک چو دیک مرغ خرچال و پیمانه غله و غیره و مختصر لیکن لیلج و لیلنج و لیلنات چو ایرج و شطرنج و خرچنگ بمعنی نیل و نیلج که رنگ کبود معروفست و در برهان دوم و سیم را نیز بفتح اول گفته لیلو چو نیلو تالاب و آبگیر لیلوفر و لیلوفر و لیلوپل با لام ایضا یعنی نیلوفر معروف لیمو چو بیمو میوه معروف برادر نارنج و بقول نام درخت آنست لیمو دارو نباتیست کوهی که در بهار از میان شکاف سنگ روید و بوی لیمو دهد و عرب شیح گوید لیو چو دیو آفتاب عالمتاب لیوک چو زیرک پیراهن ضخیم لک و پک لیولنگ بضم و فتح لام ثانی چو نیم رنگ و چو کلوتنگ بمعنی برف زمستان و بعضی برف یعنی قراقروت گفته لیوه چو میوه فریبنده و چاپلوس و مردم مزاح دوست لیدن چو رسیدن خاییدن و جاویدن

فصل میم

می بفتح اول ۱ شراب انگوری ۲ پیاله شراب و می شراوش

کنایه از شراب انگوری لعلی درخشنده و می پرست کنایه از دایم الخمر که پیوسته شراب خورد و می سوسن
شراب سوسن میان چو زیان ۱۴ وسط معروف ۲ کمرگاه ۳ غلاف شمشیر و خنجر و کارد و غیره
۴ همیان و کیسه دراز و میانه بمعنی وسط و میان و نام ولایت (قصبه) ایست ما بین آذربایجان و عراق که معرب
آن میانج است و بمعنی دری که میان عقد مروارید کشند می پختن چو پذیرفته دو شاب قوام آمده مشهور
آب انگوریست که باده یک چند بجوشانند و صاف کنند و خاک نزنند و میخوش ود و اید و حلال و
لذیذ میباشد و بعوض می مصرف کنند و معرب آن می پختج است و عرب عقیدة العنب گویند
میان سرای نوعی از انگور میتین چو شیرین کلنگ و میل آهنی سنگ تراشان میخ چو سیخ ۱ معروف
۲ میخ درم و دینار قالب سکه که بر روی آهن نقش کنند و بر زر و سیم زنند و میکده ضرابخانه ۳ بمعنی
بول و شاش میختن چو ریختن بول و شاش کردن میخ قلم کسیکه با شکسته و کنج نشسته باشد و بجانی
نرود میخک چو زیرک معروفست که عرب قرنفل گوید میخوش ترش و شیرین میخی چو سیخی جبه و خرقه دروی
که هزار میخی نیز گویند میدان چو حیوان بمعنی ظرف و آوند شراب و در عربی عرصه اسب دوانی معروف
و میدان اغبر و میدان خاک کنایه از زمین و ابریم کنایه از قالب جسد اینست ایضا و میدان علی
کنایه از ورق کاغذ سفید و میدان لبرآمد از اینکه عمر باخر رسید و از اینکه قیامت بر پا شد و میدان
گشاده یافتن کنایه از وسعت و فراخی عیش میدن چو دیدن جدید و تازه بودن مقابل کهنه
کهنگی میده چو صیده آرد گندم که دوباره بیخته و نام حلواییست با شمع مانندی که از آرد و
نشاسته و دوشاب زنند و میانش مغز گردو و غیره نهند و بترکی باسدق گویند میده بینا
شخصیکه نان پزد میده غیر چو نیم کنایه از سفرچی و ملازم سفره میر آش کسیکه مردم را باش
خوران طلبد و بانگ زند میرزدینی چو پیش بینی ۱ نوعی از گل خیری بنفش ۲ بافته حریری که اکثر
زنان پیرهن کنند میروک چو بیدوک مورچه که از حشرات الارض است میرزه چو تیره خواجه
و کدخدای و رئیس خانه و در عربی رزق و نفقه دادن و بمعنی عداوت و کینه و میر هشت بهشت
کنایه از رضوان و میر هفتمین کنایه از زحل و میرین نام داماد قیصر روم و کنایه و از امیر خسرو و
امیر حسن دهلوی و میرزا اصلش امیرزاده و زاده میر باشد میز چو چیز ۱ مهمان و اسباب
مهمانی که میزبان یعنی مهمان دار است ۲ کرسی که بر بالای آن طعام خورند ۳ مخفف تمیز ۴
پیشاب و شاش و بول و امر و اسم فاعل از آن معنی و میزک مصغر آنست و میزیدن مصدر آنست
میزد چو کمند ۱ شراب انگوری ۲ بزم عشرت و مهمانی و چو خیز د با یعنی و بمعنی شاشد و

و بول کند که ماضی میزیدنست می زده چو میکده شراب زده که از کثرت شراب خوردن میل
و رغبت بچیز دیگر ندارد میزه چو نیزه میان زین اسب و خانه زین میسنی چو نیسی پیسی و مرض
برص و بعضی گفته پیسی بمعنی جذام معروفست میشا و میشایی چو زیبا و زیبایی ریحانیست
همیشه سبز که عرب حی العالم گویند میش چو نیش گوسفند و میش بهار گل کاو چشم که در فصل بهار
ظاهر شود و مسهل بلغم و سودا است و بقولی ریحان میشا و حی العالم است و بمعنی ابر و سحاب
میلشتر چو ریخته معلم جهودان میش مرغ بسکون شین مرغ کبود که غرچال گویند میغ چو تیغ بخار
تیره ملاصق زمین و بعضی ابر و سحاب گفته میک چو کیک ملخ و جراد میل چو فیل ۱ مقدار یک
مد بصر از روی زمین ۲ کحله سرمه و توتیا و غیره ۳ قلم تخته و غیره نقاشان و بقولی قلم تخته خاک
۴ نشان و سنگ راههاکه سه میل یکفرسخ است و آنچه در میدان بجهة چوگان بازی نصب کنند
۵ هر چیز طولانی که ارباب صنعت برای سفتن بکار برند و بفتح اول خواهش و رغبت دل میلان
چو سبلان نام مرد فاضلی بوده که هوار اخذ ادهسته بود میلاد با واو چو سیلاب شاگرد مقابل استاد
و میلاوه شاگردانه معروف و بشارت و نوید مژدگانیست میل کشیدن کور کردن و کنایه از رد
گردانیدن و از پیش راندن میله چو حیله نام جنگگاه سلطان محمود غزنوی در ترکستان میلی چو سیلی
جانور گربه که عرب سنور گوید میم چو جیم یکی از حروف تهجی و بمعنی شراب و بفتح اول نام قصبه ایست و
میم کاتب کنایه از نابینا و کور و میم مطوق چو معلق بمعنی الف کوفیان که کنایه از آلت تناسل باشد و میلان
یعنی میل تا میل و پی در پی و بمعنی همه و مجموع و بمعنی ممزوج و بهم آمیخته میمند چو الوند نام قصبه ایست
از غزنین و نام ولایتیست از فارس میمون چو جانور معروف و گیاهیکه مانند عشقه بدرخت پیچد
و در عربی مبارک و خجسته میمیز چو پرچیز مویز و انگور خشک مینا چو سینا ۱ آبگینه و شیشه ۲ آبگینه
الوان شبیه بجواهر دیگر که در مرصع کاریها بکار برند ۳ کیمیا که صنعت مکنوم است ۴ نام قلعه ایست
میانه لار و هرموز و میناشم یعنی سیاه سم و سبز سم مینک چو زیرک گیاهیکه از آن جاروب سازند
مینو چو لیمو ۱ بهشت و جنت اللهم ارزقنا ۲ آسمان و فلک ۳ بمعنی اول و دویم میناکار مرصع ۴ زمرد
و زبرجد و مینوباد نام شهری بود در زمان ضحاک و مینوی خاک مدفن و گور و قبر مینوش با سین
چو فیروز نام پادشاهی بوده که بدرویشی افتاد بار دیگر پادشاه شد میو چو دیو موی معروف
که عرب شعر گویند و بمعنی تاک و درخت انگور و میوه دل کنایه از فرزند دلبند و از شعر و سخن
میواد چو میباد مخفف میباد است میهن چو بهمن ۱ جای و آرامگاه و بنگاه و خان و مان

۲ زن و فرزند و قوم و قبیله ۳ مسکه و کره و شیر گوسفند فصل نون نی چو می مخفف نای که مزمار و بمعنی کلو باشد و بمعنی قلم و نیشکر و نی نهاوندی دارو ییست مانند قلم باریک که معده و جگر را نافع است و بکسر اول بمعنی نه ولا بمعنی نفی نیا چو ریا جد پدری یا مادری و بمعنی خالو و برادر مادر و بمعنی قدر و عظمت هر چیز نیابر چو خرابه نوبت و بجای اول بای ابجد نیز آمده و در عربی نایب شدن نیار ستن چو فرادستن یعنی نتوانستن و ممکنش نشدن نیاز حاجت و احتیاج که نیازمند و نیازور حاجتمند آن و بمعنی میل و خواهش و اظهار محبت و تحفه درویشان و بعضی بمعنی قحط و غلاء و شره و حرص و بلذت خوردن طعام و بمعنی درشت و درست و دوست مقابل هموار و شکست و دشمن نوشته اند نیاز آزرم یعنی ازرده نشوم و نه ازاندم نیازی چو ریاضی ۱ محبوب و مطلوب ۲ نام طایفه از افغان و نیازیان حاجتمندان و کنایه از عاشقان نیاکان جمع نیا یعنی جد و اجداد پدری و مادری نیام چو قیام غلاف شمشیر و وسط هر چیز خصوصا میان تیغ و بمعنی تعویذ و بمعنی چوبی که مزارعان بان چسبند و زور کنند تا کاواهن بزمین فرو رود نیایش همچو ستایش و آفرین و دعا از روی تضرع و زاری و بمعنی مهربانی نیپال چو غربال نام جاییست که مشک خوب از انجا آرند نیدلان چو مردمان بمعنی فرنجک کام که عرب کابوس و عبد الجنه گویند و بمعنی مرض صرع نیرم چو همدم نام نریم و نریمان که جد رستم بود نیرنج و نیرنگ چو شطرنج و فرهنگ ۱ مکر و حیله و سحر و افسون و طلسم ۲ هیولای هر چیز ۳ عنوان و گرده و طرح اندازی نقاشان نیروند چو نیم سود بمعنی فکر و نظر و معرفت و حقایق اشیاء بفکر نیرو چو نیکو قوت و قدرت و توانائی و بمعنی فرض و تقدیر مثلا به نیرو یعنی بهر تقدیر و نیرومند یعنی توانا و صاحب قوت نیروز همچو نوروز که عید معروف است نیریز چو ببریز نام شهریست مشهور که آهنگر بسیار دارد و وطن میرزا احمد خوشنویس و نام شعبه ایست از موسیقی نیزه چو ریزه سنان معروف و بمعنی علم و بیرق و نیزه آتشین کنایه از شعاع آفتاب وقت طلوع و غروب و نیزه یک کف کنایه از آفتاب و نیزه خطی نیزه راست مانند خط مستقیم بلکه منسوب بخط بفتح و کسر اول که بار کاهیست در کنار دریای بحرین که در آنجا میفروشند نه اینکه آنجا میروید چنانکه صریح کتاب قاموس است نیشا چو پیچش گیاه عشقه که بر درخت پیچد نیلسباری چو بیکاری سپاهی و لشکری که یکی از چهار صنف مقرری جمشید است که در لفظ کاتوزی مرقوم است نیلسان چو ترسان نام ماه هفتم از سال رومی که تخمینا بیست و سه روز از نوروز گذشته تا یکماه دیگر و بمعنی باران آن ماه و بمعنی نی مانند و بکسر اول بمعنی خلاف و مخالفت نیلسپر بفتح بای ابجد چو ریسته هر مهره و چینه و مرتبه که از دیوار کلین برروی هم گذارند نیلسو چو گیسو نشتر فصاد و حجام نیلش

نیلش چو میشش نی سر هر چیز ار کارد و خنجر و دندان و نیش عقرب و مثال آنها و بمعنی نشان و بمعنی زهر و سم و خرمای ابوجهل نیلشابور نام شهریست مشهور از خراسان که معدن فیروزه است و نام شعبه ایست از موسیقی نیلشلک چو میخک قرضدار و وامدار نیشکر خط و خد بکسر را کنایه از خط سبز و نیشکری حلوای نیشکری و نیشکری نیلشان مخفف نشان که مخفف نیلشو و نیلشکر چو نیکو بیشه نوعی از آلو که آلوی طبری گویند و اول بمعنی شیشه حجام ایضا نیفه چو لیفه ۱ بند ازار و شلوار و موضع گذرانیدن آن ۲ بقچه و دستار رخت و غیره ۳ پوست شکم جانوری و بعضی بمعنی پوستین و بمعنی روباه گفته نیک چو ریک ۱ خوب که معروفست ۲ بمعنی بسیار و کثیر و چو پیک در عربی بمعنی گاییدن و وطی کردن ناک نیمک نیکا نیل و نیله و نیلج چو فیل و حیله و ایرج بمعنی رنگ کبود که بدان جامه و غیره رنگ کنند و اول بمعنی سپند سوخته که بر بنا گوش و پیشانی اطفال کشند و نیله بمعنی کبود و ازرق و اکثر بر اسب و استر اطلاق کنند و نیل خم آسمان و نیل فلک کنایه از نحوست آسمان و نیل گری کردن کنایه از سبزه رویانیدن و نیلگون پرده و خیام و نیلگون وطا بکسر واو کنایه از آسمان و نیلی بحر و نیلی پرده و حقه و دو دایره همه کنایه از آسمان نیلپر و نیلفر و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر اول و دویم چو ہنر و باقی با لام و رای قرشت همچو سلوفر معروف که گلیست در میان آب بروید و رنگش کبود و گاهی سرخ و میانش زرد شود چون آفتاب طلوع کند آن بشکفد و بعضی گفته گل کبودیست که بر درخت پیچد نیلاک چو کیلک شکنج و پیچ و پیک که گرفتن اعضا ببرد و ناخن بنوعی که بدرد آید و مصغر نیل نیم چو میم نصف معروف و نیم خانه مینا کنایه از آسمان و نیم خایه چو پل پایه گنبد و گنبدی و کنایه از آسمان و نیم دینار و نیمه دینار کنایه از لب معشوق و نیم سفته کنایه از سخن سربسته و ناتمام و تراوش اندک و نیم هلال کنایه از لب معشوق نیماد چو بیداد قوه ممیزه که فرق کند میان خوب و بد و حق و باطل نیم اشکنی و نیم شکنی و نیمشکری چو بیخبری و بدهتری نام حلوایست که نشکری نیز گویند نیم ترک چو نیم کشک کلاه خود آهنی نیم تن چو سیمتن نیمتنه و ارخالق و جامه کوتاه نیم چرخ کمان تخش که نوعی از قوس است نیمچه چو نیمچه ۱ هر جامه و بالاپوش کوتاه ۲ هر اسلحه از شمشیر و تفنگ و غیره که کوتاه باشد نیم دست مسند کوچک نیم داشت پرده ایست از موسیقی نیمروز ۱ نصف النهار و وقت ظهر ۲ ولایت سیستان که حضرت سلیمان در نصف روز آب انجا را خشکانید و خاکریز نمود و بقولی تا نیمروز انجا را لشکرگاه کرده بود و وجوه دیگر نیز گفته اند ۳ نام لحن دهم

از سی لحن باربد و پرده ایست از موسیقی نیمکاز و نیمکاده ۱ شاگرد و مزدور ۲ هر چیز ناتمام
نیم کلاه کلاه خود آهنین نیم لنک بکسر لام ۳ اقربان و جای کمان و بعضی بمعنی ترکش و تیردان و بمعنی
کمان نیز گفته ۴ بکعدل بار و نیم بار ۵ رعنا و خوش و خوب و زیبا نیموز چو بو نور آلت تناسل نیمه
چو نیمه نصف هر چیز و برقع که بر روی پوشند نیلیناد چو بیداد صبر و تحمل که مقاومت نفس با هوا باشد
نینوی چو بدبوی ۱ نام اصلی قصبه موصل و نام شهری که حکایت حضرت یونس در آنجا شد ۲ روغن
گره و سکه که عرب زبد گویند و بحذف آخر چو لیمو نیز آمده نیلنبا چو کیمیا بلغت سریانی تخمی که بر روی نان
پاشند که نانخواه و زنیان و جوالی باشد نیو چو دیو ۱ شجاع و پهلوان ۲ ناودان معروف
و بضم نای بمعنی راست مقابل کج نیواذ چو میعاد شجاعت و دلیری نیواز چو دیوار مابین آسمان
و زمین که بعربی جو بتشدید واو گویند نیوازه چو بیکاره و ورد نه و چوبی که بدان خمیر نان را پهن کنند
نیوکش چو پیشکش جماع و مجامعت نیوقه چو پیل زور کبر و غرور نیوق چو زیور کائنات و
مخلوقات که در دنیا و عالم است نیوها نیواد چو زیر دیوار مخلوقات میان آسمان و زمین مانند
قوس قزح و شهب و نیازک و ذوات الاذناب و برف و باران وغیره چه نیو بمعنی کائنات و نیوا
بمعنی میان آسمان و زمین است نیوزاذ چو دیوزاد انتظام و تدبیر که حالتیست مر نفس را که تقدیر
و ترتیب امور میکند نیوساق با واو چو سیم ساق بمعنی پاینده و دایمی و باقی نیوسوم
چو نیک موم شره و شدت حرص بچیز خوردن نیوشگر چو سه گوشه بمعنی گوش فرو دادن
بکلامی علی الخصوص آنکه چون دو شخص باهم حرف زنند شخصی از پس دیوار یا پرده وغیره گوش داده
و سخن ایشان را بشنود و در جایی که نباید گفت بگوید و فاش کند و بعربی استراق السمع گویند نیوشیدن
بکسر اول چو نوشیدن ۱ شنیدن و گوش دادن که نیوشا شنونده و شنوا باشد ۲ تفحص و تجسس
نمودن نیونگ چو ریوند ۱ فهم و ادراک ۲ نام دوائیست که سداب کوهی باشد نیوه چو
میوه ناله و افغان و خروش و نیوه چمینه چو میوه شبینه بمعنی قلع و آن علتیست در انسان که هر وقت
خواهد از بدن خود جدا شود و باز عود کند

فصل واو

وی چو می ۱ بمعنی او
که ضمیر غایب است ۲ مخفف وای که رنجور گوید ۳ مقدار و قدر که در منافع زراعت و تجارت گویند
این زراعت ده وی حاصل داده و این معامله ده وی نفع کرده یعنی بقدر ده برابر تخم و ده برابر
سرمایه و بضم اول ایضا کلمه تعجب و حیرت در عربی ویح چو قیصر گل سفید پنج برگ یا صد برگ
و بکسر یا مثلث نیز آمده ویل چو رند ۱ بمعنی کم مقابل بسیار و کم مقابل پیدا ۲ طعم عفص نا

مانند طعم مازو و پوست انار وغیره ۳ چاره و علاج و مصدر آن ویدنست و چو بید نام کتابیست
آسمانی باعتقاد کفره هند ویدا بفتح و کسر اول چو پیدا ۱ بمعنی کم و ناقص ۲ بمعنی کم ناپیدا ۳
بمعنی ناپیدا و هویدا که از اضداد است ۴ وجع و درد والم ویدانک چو عیبی یک کاری و چیزی
ناپیوسته که عرب طفره گوید ویدستی چو بیستر که یک آب باشد ویدن ویدیدن چو کردیدن کم و ناقص
کردن و کم و ناپدید گشتن و چاره و علاج جستن ویر چو تیر ۱ حفظ و از بر و در خاطر نگاه داشتن
۲ فهم و ادراک و اسم فاعل ازین دو معنی ویرا یا الف است ۳ ناله و فریاد ۴ نام قریه ایست از
اردبیل و بایای مجهول بیعقل و احمق ویلاف چو ایشراف نام پدر آرد ای پیغمبر ویرنج چو ایرج
دوای اگر ترکی ویزه چو بهره درختی که ساق ندارد و مانند بیاره خربزه دهند و آنه و آنکه بر درخت
پیچد مانند عشقه و کدو ویژد ویژه چو میش و تیشه ۱ خصوص و علی الخصوص ۲ خالصه
و مخصوص ۳ خالص و خلاصه و بی غش ویرشش چو ریزش تقدیس و تقدس و منزه داشتن ویس
چو کیس نام معشوق رامین که ویسه نیز گویند ویسگر چو گیسه بمعنی ویس کامرو نام پدر پیران سر لشکر
افراسیاب ویشه بیشه و جنگل جای سبع و جانوران درنده ویشیده چو پیچیده و بمعنی گسترده
و افراخته وک چو دیگ کلمه که در محل نفرت از چیزی گویند و بایای مجهول کلمه ترحم بمعنی خوشا بحال تو
مقابل وای بر تو که انهار ابعربی ویحک و ویلک گویند و بعضی بمعنی وای بر تو و بمعنی وای که در
تاسف گویند گفته ویل بفتح و کسر اول فتح و ظفر و کامکاری و بفتح اول در عربی بمعنی وای که کلمه تقبیح
و افسوس و دردناکی باشد و نام وادی باشد از دوزخ و بمعنی هلاکت ویلاون چو گیلان کاری
که اول و آخرش بکنند و میان آنرا ناقص گذارند و عرب طفره گویند ویلانج چو بحر که غیر معلوم
مطلق حلوا ویله چو حیله ۱ صدا و آواز بلند ۲ فریاد عظیم و شور و واویلا کردن ویم چو جیم تسکیل
و کلابه که بر دیوار مالند و بر روی آن کاهگل لند وین چو چین رنگ و لون خصوصا انگور سیاه
وینک چو بینه که مستقبل دیدنست ویناتانک چو بیزانک نافه مشک و بعضی باد و فتحه بمعنی ویلان
گفته کامر ویو چو عدو عروس و پیو و بکسر اول نیز آمده

فصل ها

هی چو می کلمه
آگاهانیدن که در مقام تهدید و تخویف و استهزا گویند و گاهی در مقام تحسین نیز گویند و بزبان دری و هندی
بمعنی ایستاده هیتاسر چو بونه دوال تنگ زین اسب و ریسمانی که بدان بار بر پشت چارپا بندند
هیتال چو احوال ۱ ولایت ختلان از ملک بدخشان و پادشاهان آنجا را هیاطله گویند مانند
و افاغنه بقاعده عرب ۲ بلغت بخارا مردم قوی هیکل و توانا هیتان چو شیطان و هیجان

وکذب هیچ چو پیچ ۱۲ برطرف و تلف شده و معدوم ۲ کنایه از اندک و قلیل هید چو صید
بمعنی تشنه کام هیلج و هیلخ چو مخنج و برزخ بمعنی اسب تند و تیز و جهنده که عرب طمر گویند
هیر چو میر ۳ آتش و از ۲ طاعت و عبادت ۳ بزبان هندی طلا و بزبان طالش زر روغ و در ع
بمعنی فرج و کس هیراد چو ایراد خود را بمردم خوش رو و تازه رخ وا نمودن هیربد چو بیم شد
بمعنی خادم آتشکده و بعضی بمعنی صاحب و بزرگ آتشکده و بمعنی قاضی و مفتی گبران و بمعنی آتش پرست
و بمعنی صوفی و ریاضت کش نیز گفته هیرسا چو میرزا شخص پارسا که در تمام عمر خود جماع نکرده باشد
هیرک چو زیرک بزغاله و بچه بز و بعضی بچه شتر گفته هیرمند چو نیم خند ۱۲ یکی از القاب گشتاسب
یعنی عابد و عبادت کننده ۲ نام رودخانه ایست در سیستان هیرون چو بیرون نوعی از نی
و قصب میان پر و گل آن به پنبه برزده میماند اگر بگوش رود کر سازد هیری چو خیری که گل معروفست
و شبها بوی خوش دارد هیز چو چیز که مخنث و کونی و پشت پای باشد و بلغت پهلوی دولچه گرمابه که
بدان آب در حمام صرف کنند هیش ۳ چو خیش و خنج و کاو آهن و آهنجفت کامر ۲ بمعنی نسیج و مقدم
۳ بافته از کتان که اکثر در بلاد هند و گجرات بافند هیشر چو محشر کنگر صحرائی که درازی آن زیاده از یک گز
باشد و شکوفه آن بهمن شود مانند بنفشه که اگر بگوش رود کر سازد هیکل چو صیقل بتخانه و هر بنای رفیع و
بلند و در عرب صورت و شکل و اندام و بمعنی هر حیوان کنده و جسیم و ضخیم و بمعنی تعویذ و دعا و حمایل و بازوبند
و هیکل بستن کنایه از مردن و هیکل خاکی غبار کنایه از جسد آدمی و هیکل رضوان کنایه از هیأت بهشت هیکر
بفتح کاف فارسی چو لنگر اسب کمیت سرخ مایل بسیاهی که یال و دم و پاهای آن سیاه باشد و بکسر کاف نیز آمده
هیل چو فیل برادر میخک که عرب قاقله صغار گویند هیلا چو ویلا باشه که مرغ شکاری است هیلاج
چو امواج بیونانی چشمه زندگانی و منجمان فارس دلیل جسم دانند در احکام هیلوی چو بدخوی گردکان بازی
که هولک نیز گویند هیله ۲ هیچو حیله و مکر و کلمه نیک را نیز گویند هیلیدن چو لیسیدن فروگذاشتن و ترک
دادن و فرو انداختن هیم چو قلم یعنی هستم و موجودم و حاضرم هیمه ۲ چو نیمه و خیمه اب گوشت و بکسر اول
هیزم سوختنی و هیمه تر فروختن کنایه از مکر و حیله و تزویر هین چو کین ۳ بمعنی این و اینک ۲ بمعنی زود
باش و شتاب کن که امر تعجیل است و هینا هین نیز باین معنیست ۳ بمعنی گفتن و در عرب بمعنی سیلاب
هیند بکسر اول و سکون باقی هند و هندوستان هیون چو درون شتر که عرب بعیر گویند و بعضی
شتر جمازه و بعضی شتر بزرگ و هر جانور بزرگ نیز گفته و بمعنی اسب نیز آمده هیوند چو ریوند جستاب و پرهیز

و پرهیز هیچا چو علی یعنی هستی مقابل نیستی و بکسر اول نیز آمده تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب والحمد لله رب العالمین اولا و آخرا
وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین
۱۲۶

بلغ قبالا من اوله الی آخره
بید مؤلفه الاثیم المفتقر
الی عفو الله الحلیم محمد کریم غفرالله ۱۲۶
لیلة الاربعاء تاسع عشر من شعبان ولا قوة الا بالله فی شهر

اللهم لك الحمد على ما هديتنا لموالاة محمد وآله الطاهرين كما قلت في كتابك
قل لا اسئلكم عليه اجرا الا المودة في القربى فوفقنا لكمال ما رضيت عنا في
اداء حق رسولك صلواتك عليه وآله بالسنتنا وابداننا وجوارحنا وجميع مشاعرنا
في اعمالنا واخلاقنا واحوالنا وعقايدنا فانا محتاجون اليك ولولا توفيقك لهلكنا
ولولا هدايتك لضللنا وبعد فقد اختتم هذا الكتاب طبعا كما افتتح كتبا
وتاليفا في زمن السلطان العادل الباذل والخاقان الكافل الكامل المستغني عن
بسط بيان المدائح والمدايح لظهور آثار صفاته كالنور الواضح والنجم الدري
اللايح وهو السلطان ابن السلطان ابن السلاطين والخاقان ابن الخاقان ابن الخواقين
محمد شاه غازي ايد الله جيشه وارغد عيشه باهتمام اخوان الصفا
بخط اخ المؤلف ميرزا رضا قلي في دار السلطنة تبريز در دار الانطباع الجناب
المستغني عن الاطناب الالقاب الحبيب الوفي اللبيب الصفي آقا علي ابن المرحوم
الحاج محمد حسين امين الشرع بتصحيح مؤلفه بنفسه في سابع والعشرين
من شهر شوال المكرم من سنة ستين ومائتين بعد الالف
من النبوی ولا حول ولا قوة الا بالله
العلي العظيم والحمد لله
رب العالمين

در سراسر دنیا مشهور است

اوری ... ۲۰۰ سال سابقه درخشان دارد

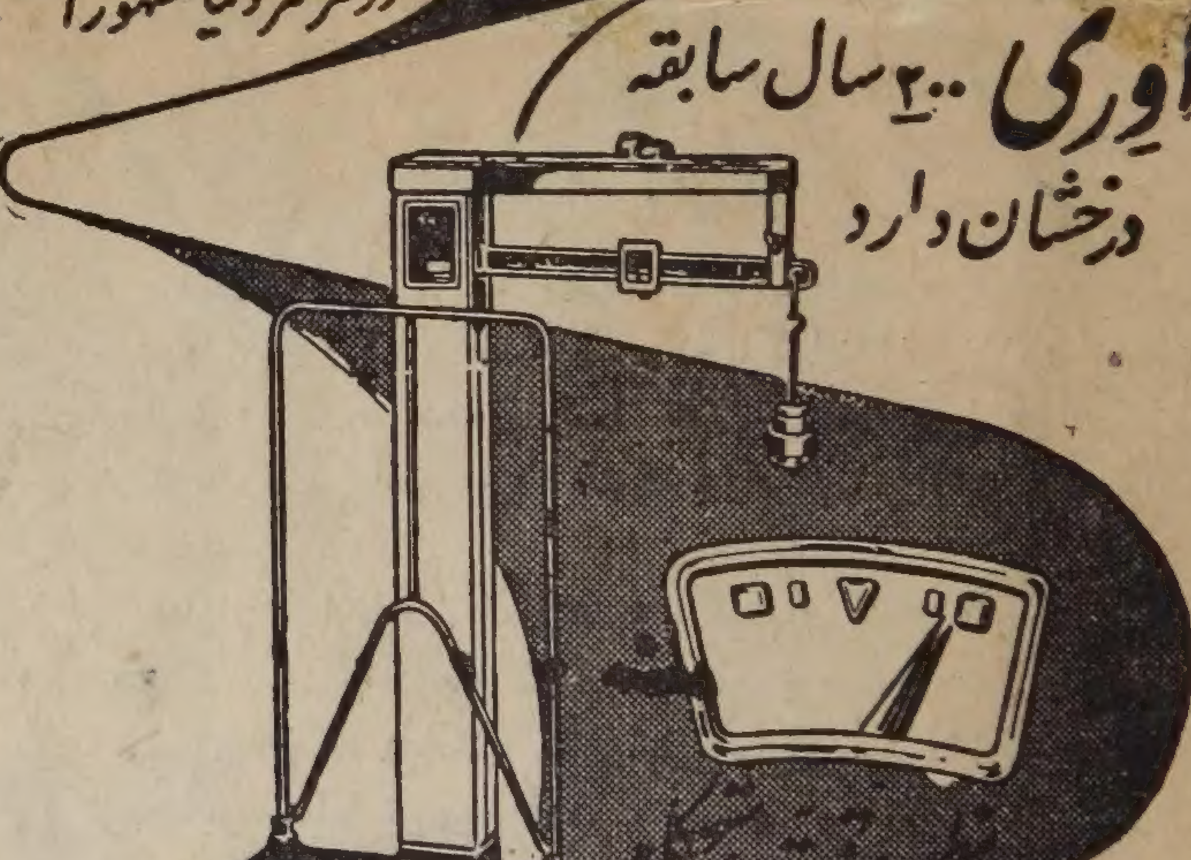

از ۲۵۰ کیلو تا ۸۰ تن

شرکت تجارتی ایران وانگلیس - خیابان فردوسی مقابل خیابان فرهنگ تلفن ۳۴۷۲۸

ش ۵۴۵۰

قابل توجه کارخانجات آرد سفید

توری پرلون بنمرات مختلف رسید

شرکت سهامی ارزش خیابان سعدی ۷۰۲ مقابل بانکملی تلفن ۳۹۹۷۱

«موسسه خروس»

ش ۵۴۵۱

... آگهی سالیانه مورخ ۲۷ر۴ر۳۹ آقای مهندس ...
وویلهلم هارتمان باکلیه اختیارات برای مدت یکسال بسمت اعضاءهیئت مدیره انتخاب شده‌اند وکلیه اسناد ومدارك تعهدآورشرکت باید بامضای دونفر ازاعضاء هیئت‌مدیره یانمایند‌گان آن‌ها باشد. وآقای ایشخان کریکوریانس برای مدت یکسال بسمت بازرس‌شرکت‌انتخاب گردیده‌است

از طرف رئیس اداره ثبت شرکتها وعلائم تجارتی واختراعات علی اکبر اخوان

۵۴۲۳

آگهی نوبت دوم
جهت اطلاع سهامداران محترم شرکت سهامی صنف سراج تولیدی خسرو

چون جلسه روز ۲۸ر۴ر۱۳۳۹ مجمع عمومی‌فوق‌العاده شرکت به حد نصاب نرسید لذا خواهشمند است درروز چهارم شهریور ماه ۱۳۳۹ ساعت ۸ صبح درسرای جهانشاهی حضور بهمرسانند.

دستور جلسه

طبق دعوت قبلی روز ۲۸ر۴ر۱۳۳۹

مدیر عامل - نصراله رستمیان

ش ۵۴۵۳ ۱-۲

آگهی پرداخت بقیه سرمایه تعهدی در شرکت سهامی آبهای ایران باسرمایه شش میلیون ریال ثبت‌شده بشماره ۶۶۴۵

طبق نامه مورخه ۳۰ر۴ر۳۹ بپیوست صورتجلسه هیئت مدیره مورخه ۲۸ر۴ر۳۹ مبلغ سه‌میلیون ریال بقیه سرمایه تعهدی بوسیله شرکاءپرداخت ودراختیار هیئت مدیره شرکت سهامی آبهای ایران قرار گرفت و در نتیجه کلیه سرمایه شرکت بمبلغ شش میلیون ریال وتمام پرداخت میباشد

از طرف رئیس اداره ثبت شرکتها وعلائم تجارتی واختراعات علی اکبر اخوان

ش ۵۴۲۴

هزار لیره استرلینک است ... با ... پروژه اکنون
شرکت استواتر و اوید امضا ... خود میباشد.

میهن تور

ایران - ارو...

بامیهن‌تور به تمام نقاط اروپا مسافر...
حرکت مستقیم ازتهران باروپا ۱۶ مرداد
میهن‌تور اول فردوسی تلفن ۱۲۹...

ش ۵۴۲۱

...T. KITCHING

مشاور فرهنگی‌وسرپرستی‌دانشجویان‌خا...
...ING EDUCATIONAL CONSULTANT
...ARDIAN 43 EARDLEY ROAD
...EATHAM LONDON S. W. 16.

برای کسانیکه مایلند در دبیرستان ه...
انگلستان تحصیل کنند به‌نشانی فوق مکا...
۵تا۷ بعداز ظهر باآقای گلسرخی مراجعه ...
شاهرضا - ساختمان ایران وغرب تلفن ...۸

ش ۵۴۴۸

کیهان بچه هاروزهای ...
منتشر میشو...